



nafis
20/10/16



nafis
20/10/16

🍏🍏 سراب را گفت 🍏🍏

رها بود و آزاد.

قهقهه‌های مستانه و از ته دلش این ادعا را ثابت می‌کرد.

وقتی شهزاد را دید که از سمت دیگر خیابان، با لیوان‌های یک‌بار مصرف آب‌طالبی، و یک لیوان بزرگ معجون، که هر سه روی مقوایی با جای لیوان بودند از مغازه‌ای که سردرش نوشته بود ویتامینه، خارج شد، بی‌قید خندید و بوسه‌ای روی هوا برایش فرستاد.

لبخند شهزاد با آن چال روی گونه‌ی سمت راستش، از همان فاصله دلش را زیر و رو کرد.

تدی در بغل یاس بالا و پایین پرید و یاس تن کوچکش را در
دست فشرد و گفت.

بابایی رو ببین عشقم، داره میاد.

آرام صدا کرد و روی دو پا ایستاد و با ذوق دستهایش را بر هم
کوبید.

شهراد دو سمت خیابان را نگاه کرد و محتاطانه رد شد. به ماشین
دو در اسپورت زرد رنگش که رسید، یاس خم شد و در را برایش
باز کرد. همان یک لحظه خم شدنش هم کافی بود تا یقه‌ی شل
مانتویش، سخاوتمدانه قفسه‌ی سفید سینه‌اش را که به واسطه‌ی
کنار رفتن شال قرمزش مشخص بود را پیش نگاه تشنه‌ی شهراد
به نمایش بگذارد. آب دهانش را فرو داد و فکر کرد که یاس
چه قدر با رنگ قرمز دلربا تر و خواستنی تر از همیشه می‌شود. ذهن

منحرفش می‌توانست به راحتی تن او را در لباس خواب قرمز
توری تصور کند. و یا حتی بدون آن نیم‌متر پارچه‌ی حریر! لرز
خفیفی بر تنش نشست و برای منحرف کردن فکرش، با تمام
وجود هوای آلوده‌ی تهران را نفس کشید. سوار شد و لیوان‌ها را
به دست یاس داد و تدی در بغل شهراد پرید و با پارس کوچکی
علاقه‌اش را به او ابراز کرد.

شهراد خندید.

— نمی‌شد امروز این توله رو نیاری؟

یاس نی را که در دهانش فرو برده و آب طلابی را مزه می‌کرد،
در آورد و با غیض برای تدی دست دراز کرد.

— بیا بغل خودم دخترکم.

تدی خودش را در آغوش یاس رها کرد که شهراد دست جلو آورد و بینی یاس را بین انگشتانش فشرد.

—چه زودم بهش برمی خوره فندق کوچولوم.

یاس پشت چشمی نازک کرد و شهراد در حالی که معجونش را با قاشق پلاستیکی زیر و رو می کرد، چهره اش را برای هزارمین بار آنالیز کرد. یاس با صورتی گرد و پوست سفید و شفافش، بینی کوچکش که همین سال قبل، به واسطه ی عمل زیبایی، حالا قلمی تر و کمی، فقط کمی رو به بالا بود، لب های برجسته و گوشت آلودش که حالا رژ قرمز برجستگی اش را بیش تر هم نشان می داد، ابروهای نسبتاً پهن مشکی اش که فقط چندردیف از زیرشان برداشته شده بود و دنباله ی تقریباً کوتاهی داشت، اما چشم گیرترین عضو صورت نمکینش، بعد از لب هایش، دو چشم درشت و گرد گیرایش بود. با مردمک هایی به رنگ شب، درست

مثل موهایش.موهایی که از فرق بازشان کرده بود و دوطرف صورت سفیدش را قاب گرفته بود.موهایش همیشه لخت شلاقی بود.

نه این که به واسطه‌ی اتوی مو و یا کراتین و گلت صافشان کرده باشد، نه!موهایش از همان کودکی این گونه بود.چندباری به سرش زده بود برود و فر موقت بزند، اما شهراد و سپی مانعش شده بودند.بلندی موهایش تا پایین باسنش می رسید.بافته بودشان و به دنباله اش هم کشی با طرح گل رز قرمز را بسته بود. از تضاد رنگ سفید پوستش، با موهای مشکی و شال قرمزش که هارمونی زیبایی را ایجاد کرده بودند، دل بی تاب شهراد زیر و رو شد.آن قدر که در نظر نگیرد در حاشیه‌ی یکی از پرتددترین خیابان های شهر، در ماشینی که سقفش جمع شده نشسته اند و گردن بکشد و گوشه‌ی لب یاس را ببوسد.یاس لحظه‌ای بی

حرکت ماند و بعد آرام سمتش چرخید. صورتش کمی گل انداخته بود و دوختن چشم‌های گرد و درشتش به صورت او، مصادف شد با شلیک خنده‌ی شهراد.

یاس هم بدش نمی‌آمد، یعنی بدش که نمی‌آمد هیچ، شاید دوست دوست داشت لذت هم ببرد. اما وجدانش اجازه نمی‌داد بیش از این از اعتماد بابا محسنش سوءاستفاده کند. تا همین‌جایش هم کلی مرز و حریم و خط قرمز را دریده بود. در تمام این شش ماهی که از دوستی‌شان می‌گذشت، جدا از سرخوشی‌هایش کنار شهراد، عذاب وجدانی کنج ذهنش نشسته بود. شهراد تکه‌ای موز را با قاشقش از میان محتویات لیوان بیرون کشید و سمت دهان یاس برد. یاس با ذوق از محبت او دهان باز کرد. نگاه شهراد خمار بود. با پشت انگشتان دستش، به آرامی

صورت یاس را که لطافت پوستش هم درست شبیه به برگ‌های
یاس بود، نوازش کرد و لب زد.

—بریم آتلیه؟

باز هم شروع کرد. همیشه اصرار داشت جایی، در مکانی که سقف
داشته باشد و در و پنجره، که درش هم قفل داشته باشد، با یاس
خلوت کند. نفس‌های داغ شه‌راد پوست صورتش را قلقلک داده
بود. خودش را کمی عقب کشید و با شیطنت خندید و ابرو بالا
انداخت.

—نُچ، شه‌راد باز شروع نکن‌ها!

شه‌راد اما، پسر خودداری نبود. شیطنت‌هایش کمی زیاد بود و در
این شش ماه، سه‌میش از یاس، فقط چند بوسه روی پیشانی و

گونه‌اش بوده و حالا دیگر دل از کف داده بود که قانون‌شکنی
کرده و کنار لبش را بوسیده بود.

تدی سر و صدا می‌کرد و بالا و پایین می‌پرید. یاس در آغوشش
گرفت.

توی ماشین جیش نکنیا، برو پایین.
در را برایش باز کرد و تدی پایین پرید. شهزاد چپ چپی نگاهش
کرد.

یاسی جون من، منو بیش‌تر دوست داری یا تدی رو؟
یاس پر عشق به تدی خیره شد.

شهزاد این چه مقایسه‌ایه؟ هر کدومتون رو یه جور!
یاس دیوانه‌وار آن قهوه‌ای پشمالوی کوچکش را که حالا پیراهنی
با دامن چین‌دار صورتی برتنش کرده بود، دوست داشت.

اما شهراد هم اولین تجربه‌اش بود. بودن با او یک‌طور خاصی مَلس بود. دلش قیلی‌ویلی می‌رفت برای قرارهایشان. برای چت‌های آخر شبشان. با خودش که رودروایی نداشت، درست است که خجالت می‌کشید، اما حتی جوک‌های مثبت هجده شهراد و شوخی‌های منشوری‌اش را هم دوست داشت. نگاه‌های شهراد یک‌شکل عجیبی بود که حرارت تنش را بالا می‌برد. بعد از بابا محسنش، او اولین مذکری بود که یاس پس از نوزده سال و چندماه، در شروع بیست سالگی‌اش نزدیک خودش داشت. از همان روزهای اول دانشگاه، یعنی یک‌سال قبل‌تر، شهراد را چندباری در محوطه و سلف دیده بود. می‌دانست که از دانشجویهای سال آخری‌ست.

مدل لباس‌هایش، شلوارهای جین چسبان و پاره، با پیراهن‌هایی که اکثراً گل‌دار بودند و جذب، رفتار شوخ و چهره‌ی گیرایش،

جذبش کرده بود. جای تعجب داشت که حراست دانشگاه سخت‌گیری زیادی به لباس‌هایش نمی‌کرد. هرچه که بود، توجه یاس را به خودش جلب کرده بود.

موهای پرپشت و خرمایی روشنش، چشم‌های نسبتاً ریز و میشی رنگش خاص نبود، اما خوب بود، او صورت و اندام جذابی داشت. تیر خلاص جذابیتش هم همان چال روی گونه‌ی راستش بود. دختران دور و اطراف شهراد هم کم نبودند. اما او هم بدش نمی‌آمد با دختر سال اولی دانشگاه که از قضا هم رشته‌ی خودش هم بود، کمی صمیمی شود. ناز و ظرافت خاصی که در حرکاتش بود را دوست داشت. دختر پرشیطنت و پر سر و زبانی بود. یک نوع بازیگوشی خاصی هم در چشمانش می‌رقصید.

DONYAEMAMNOE

روزی که شهراد سمتش رفت و از او خواست به کافه‌ی روبه‌روی
دانسگاه بروند، کوله‌پشتی مشکی با طرح گل‌های ریز قرمز و
سفید و کفش‌های کالج ستش را داشت.

پاچه‌ی شلوار جین آبی روشنش کمی کوتاه بود و ساق پای پُرش
دیده می‌شد. مانتوی مشکی‌اش، برجستگی‌های دخترانه‌اش را
کمی به نمایش گذاشته بود. مقنعه‌ی مشکی و فرق باز موهایش
هم خواستنی کرده بودش. دو ظرف بستنی را که مقابلشان
گذاشته بودند، شهراد دیگر از این همه زیبایی عادی او کلافه شد
و صراحتاً گفت.

-می‌شه بیش‌تر باهات آشنا بشم؟

DONYAEMAMNOE

منظور او آشنایی زیادی راحت بود و حالا بعد از شش ماه که از دوستی‌شان گذشته بود، با حسرت به لب‌های سرخ او نگاه کرد و گفت.

-ای تو اون روح یاسی، چندماهه منو گذاشتی تو یاس خندید و شهراد دستی به گردن داغ خودش کشید و حرفش را نیمه رها کرد و خندید.

-کوفت، بالاخره که چی؟

تدی داخل ماشین آمد و روی پاهای یاس نشست. یاس صورتش را بوسید که شهراد آه کشید و با خنده گفت.

-آخ خدا، کاش سگ بودم!

یاس قهقهه زد و بوسه‌ای نوک انگشتش زد و دستش را به صورت شهراد چسبانده. حتی ناخن‌های لاک خورده‌ی قرمزش هم در نظر

شهراد دیوانه کننده بود.شهراد جـــــون کش داری گفت و
چشمک زد.

—بریم آتلیه؟

یاس نیشگونی آرام از بازوی ورزیده‌ی او گرفت و خندید که
دندان‌های یک‌دست و صدفی‌اش دیده شد.

—خیر مِستر، برو خونه که بابا محسنم منتظره.

شهراد یک تای ابرویش را بالا داد و لبخند زد.

—بترس که یه روز تلافی همه‌اشو یه جا در بیارم یاسی.

و دل یاس، صادقانه و بی چون و چرا برای او پر کشید.دل کردن

از شهراد برایش سخت بود.شهراد خوب توانسته بود تمام هوش

و حواس و احساسش را برای خود بکند.تمام زیر و زبَرِ خلق و

خوی یاس دستش آمده بود.یاس زیادی احساساتی بود.شهراد

هم می‌دانست که اگر زیر گوشش نجوای عاشقانه پچ بزند، یاس
عنان از کف می‌دهد.

وقتی ماشین را دو کوچه بالاتر از خانه‌ی آن‌ها نگه داشت، دیگر
نتوانست حرکت دستش را کنترل کند و سر انگشتانش زیر شال
باز یاس رفت و روی لاله‌ی گوشش تا گردن و سرشانه‌اش سُراند
و قبل از این که حرکت دستش به کمی پایین‌تر برسد، یاس شبیه
به برق گرفته‌ها تکان خورد و آب دهان فرو داد و خودش را عقب
کشید و زمزمه کرد.

- شهراد

شهراد کمی سرش را نزدیک‌تر آورد و کش‌دار گفت.

- جون شهراد، نفسم.

لبخندش شهراد را دیوانه‌تر کرد. شهراد عقب‌نشینی کرد و آب دهانش را فرو داد.

- تو روح‌ت که انقدر خوشگلی دلبرکم!

یاس تدی را به خودش فشرد و قبل از این‌که پیاده شود، شهراد خم شد و در داشبور را باز کرد. دو بسته پاستیل و سه تا آب‌نبات چوبی را درآورد و سمت یاس گرفت. یاس خندید و شهراد از خنده‌ی او خنده‌اش گرفت و باز هم آن چال روی گونه‌اش، خودنمایی کرد.

- بیا جوجه‌ام، اینا برای تو.

یاس از دستش گرفت و خندید.

- مرسی عشقم ولی من با اینا گول نمی‌خورم‌ها! من از اوناش نیستم.

شهراد خیره نگاهش کرد و یاس پیاده شد و تدی را روی زمین گذاشت. دست برای شهراد تکان داد. شهراد مشتش را دوبار به آرامی روی قلبش کوباند و گفت.

- تا بری من این جا هستم.

یاس بوسه‌ای روی هوا برای او فرستاد و راه افتاد. مستقل بود. پدرش مردی روشن فکر بود که به حد کافی آزادش گذاشته بود. آن قدری به دختر دردانه و یکی یک دانه‌اش اعتماد و اطمینان داشت که فکر می کرد محال است روزی پا کج بگذارد. رابطه‌ی پدر و دختری شان هم به حدی باهم دوستانه بود که شک نداشت اگر یاسش روزی دل به شخصی ببندد، اولین کسی که خبردار می شود، خود اوست. ولی انگار اشتباه می کرد.

چرا که شش ماه بود از رابطه‌ی دخترش با اولین پسری که به‌طور جدی پا در زندگی‌اش گذاشته بود می‌گذشت و محسن هنوز هم از چیزی خبر نداشت. البته که حدس‌هایی می‌زد، می‌دید که یاسش سربه‌هوا شده اما فکرش را هم نمی‌کرد که وارد رابطه شده باشد. تنها فکر می‌کرد شاید درگیر یک حس ساده شده باشد.

کلید را که به در انداخت و وارد خانه شد، پدرش روی سجاده بود و سلام نماز عشا را می‌داد. لب‌گزید. وقت‌هایی که با شهراد بود، بعدش از چشم در چشم شدن با پدرش ابا داشت. چندباری خواست سر صحبت را باز کند اما نتوانسته بود. تدی از بغلش پایین پرید و سمت اتاق دوید.

DONYAIEAMNOE

محسن آخرین الله اكبر را كه گفت، كمى خم شد و تسبيح سبز
رنگ شاه مقصودش را برداشت و همزمان سر چرخاند. ياس جلو
آمد.

- سلام محسن جونم.

محسن لبخندى زد كه دستان ياس از پشت دور گردنش حلقه
شد.

- عليك سلام دخترم، كجا بودى باباجان؟

ياس حلقه‌ى دستانش را باز كرد.

- چيزه، من، با شميم رفته بودم انقلاب.

يك دانه‌ى تسبيح را رد كرد و زير لب ذكر گفت. - كتاب
نخريدى؟

یاس دستپاچه شده بود. مردمک‌هایش که بی‌قرار می‌شد و
چشمانش دو دو می‌زد، محسن می‌فهمید که راست نمی‌گوید.
ترجیح داد در چشمان دخترش نگاه نکند. نمی‌خواست مجبور به
دروغ شود. یاس جواب داد.

- نه آخه من چیزی نمی‌خواستم، شمیم کتاب می‌خواست.
محسن اشاره‌ای به آشپزخانه کرد.

- برو عمر بابا، تا یه آبی به دست و صورتت بزنی، شام حاضره.
یاس بوسه‌ای روی هوا برای پدرش پرتاب کرد.
- عاشقتم که بهترین بابای دنیا، لوبیا پلو؟

محسن خندید.

DONYA1EMAMNOE

- آره با سبزی و سالاد شیرازی.

یاس دست‌هایش را مشت کرد.

- هلاکشم.

به اتاقش رفت و بعد از عوض کردن لباس‌هایش، غذای مخصوص
تدی را در ظرفش ریخت و خودش به آشپزخانه رفت.
دست‌هایش را در سینک ظرف‌شویی شست که صدای محسن
درآمد.

- نگفتم دست‌هات رو این‌جا نشور پدر صلواتی؟
یاس حوله را روی دستانش کشید و چشمکی شیرین زد.
- گیرنده دیگه استاد، من که اون دانش‌جوی بدبخت نیستم
پدرشون رو در آوردی.

با من به از این باش که با اونایی!

محسن پشت میز نشست و کفگیر را پر و در بشقاب یاس خالی
کرد.

یاس با ولع شروع به خوردن کرد. دست پخت محسن عالی بود و همین باعث شده بود که یاس نخواهد تلاشی برای یاد گرفتن آشپزی انجام دهد.

محسن گاهی فکر می کرد زیادی او را لوس بار آورده. اما دست خودش نبود. هنوز هم اغلب، یاس را شبیه به همان اولین روز تولدش می دید. همان قدر ظریف و شکننده. انگار نه انگار که او بیست ساله شده و دانشجوی سال دوم عکاسی ست. آزادش گذاشته بود، نمی خواست دخترش محدود باشد، اما هیچ وقت ترس هایش تمامی نداشت. می دانست دردانه اش زیادی شکننده و احساساتی ست. می ترسید که در این جامعه گرگی سر راهش قرار بگیرد. از تمام دنیا، یک یاس برایش مانده بود و یک ناز خاتون. نمی خواست، تحت هیچ شرایطی کوچک ترین آسیبی

به آنها برسد. قبل از این که یاس ظرفها را در ماشین ظرفشویی
بگذارد محسن گفت.

- ولش کن قشنگ بابا، خودم می شورم. دوتا بشقاب دیگه.

یاس لبخند زد.

- من برم بخوابم؟

محسن سر تکان داد.

- برو عمرم شبت بخیر.

یاس دست دور گردن او حلقه کرد و محکم گونه اش را بوسید.

- شبت بخیر خوشگل ترین.

راهی اتاقش شد.

تدی در تخت کوچک چوبی اش با آن تزئین بانمک تور و

پاپیون های صورتی که اطرافش بود، خوابش برده بود. دلش برای

زیبایی‌اش ضعف رفت و دستش را روی موهای نرم و قهوه‌ای او کشید. تاپ و شلوارک نخی و گشاد گلبهی‌اش را که طرح خرس‌های کوچک رویش داشت را به تن کرد و دمپایی‌های ست پشمالویش را هم پوشید. همیشه سر انگشتانش یخ بود و پوشیدن آن دمپایی‌ها پاهایش را گرم می‌کرد. روی تختش پرید و گوشی‌اش را به شارژر وصل کرد و به برق زد. دست دراز کرد و لامپ را خاموش کرد و کلید آباژور کوچک طرح قلب کنار تختش را زد. زیر پتو خزید و قفل گوشی را باز کرد. با دیدن چند پیام دریافتی از شهراد، لبخندی از ته دل زد و وارد صفحه‌ی او شد. ذوق زده استیکرها را رد کرد تا به نوشته‌هایش برسد. شهراد بازی با کلمات را هم بلد بود.

شعر نمی‌گفت اما خوب عاشقانه گفتن را از حفظ بود. نوشته بود.

- دورت بگردم، آنلاین شدی پیام بده.

- دلتنگتم خوشگله.

- آخ که کی می شه مال خودم بشی.

- اون وقت هر شب به جای این چت کردنا، بغلت می کنم،

می بوسمت و

قند بود که در دل یاس آب می شد. شهراد هر شب برایش حرف می زد. حرف هایی که دل او را می برد. چشم می بست و خودش را کنار او تصور می کرد. لابه لای این سرمستی و شور، حس عذاب وجدان از این رابطه و مخفی کردنش از محسن، ناراحتش می کرد. این اواخر برای این که بتواند بیش تر با شهراد حرف بزند، به بهانه ی خواب زودتر به اتاق می آمد و تا نیمه های شب بیدار بود. خلوتش با پدرش کم تر شده بود. حس می کرد که کمی، فقط

کمی از محسن فاصله گرفته‌است. شه‌راد داشت بحث را از "کی مال من می‌شی" به جاهای باریک می‌رساند.

یاس معذب در حالی که رد باریک عرق از کنار پیشانی‌اش شره می‌کرد، با "شب‌بخیری" کوتاه، بحث را تمام کرد. شه‌راد عجیب طالب یاس بود و یاس معتقد بود هنوز برای پیش کشیدن این حرف‌ها زیادی زود است. چشم روی هم گذاشت و سعی کرد ذهنش را از جملات آخر شه‌راد پاک کند. شه‌راد کلافه از این مقاومت یاس رکابی‌اش را از تنش خارج کرد و آن را گوشه‌ای پرتاب کرد. ناامید از یاس، اینستاگرامش را باز کرد و اولین چیزی که به چشمش خورد، لایو از سِپی بود. ضربه‌ای روی پروفایلش زد و بازش کرد. سِپی با دکلته‌ی کوتاه آبی پولکی، در فضایی تاریک و پر از رقص‌نور و صدا، با صدای بلند با آهنگ شاد هم‌خوانی می‌کرد و می‌رقصید و با خوش‌حالی جیغ کشید.

- جاتون خالیه عشقا!

شهراد دندان روی هم سایید و تایپ کرد.

- ای تک خور!

سپی قهقهه زد و جواب داد.

- تک خور چیه بابا، تازه اول مهمونیه، پاشو دست یاسی رو بگیر بیا.

شهراد به فکر فرو رفت. یاس می آمد؟ اگر به او می گفت که باهم به مهمانی بروند چه جوابی می داد؟ در همان حال که درگیر بود که به یاس بگوید یا نه، پیامی از سپی در دایرکت برایش آمد.

- پاشو بیا بساطمون جوړه

DONYAITEMAMNOE

شهراد جواب داد.

- چیا هست؟

سپی بلافاصله با کلی ایموچی خنده جواب داد.

- علف، ملف، بنگ، منگ، سنگ، چسبپاشو بیا فاز می ده، نیای
از دست رفته ها!مانی ولخرجی کرده.

روی کاناپه نیم خیز شد و پیامی به یاس داد.

- پایه ای باباتو بیچونی بریم مهمونی؟

می دانست یاس راضی نمی شود و پشیمان از این که اصلاً چرا
پیشنهادش را به او داده ایستاده و سمت کمد لباس هایش
رفت. پیراهن جذب آبی کاربنی با راه راه های نازک و سفیدش را
ست شلوار جین سورمه ای و پاره اش کرد. شانه را به موهایش
کشید و یک طرفه ریختشان و کمی تافت رویش زد و ادکلنش را
به کناره های گردن و مچ دستش زد. سوییچش را برداشت و از
پله ها سرازیر شد. با صدای پاهایش روی پله های سنگ مَرَمَر،

محمد‌همایون که از سرویس بهداشتی خارج شده بود حوله را به دست و صورت خیشش می‌کشید، سر بالا گرفت و به او خیره شد. شهرداد متوجه حضورش شد که به قدم‌هایش سرعت بخشید و جلو آمد و در همان حال پر سر و صدا گفت.

- به، چاکر حاج عمو

محمد‌همایون مردانه و در گلو خندید و حوله را روی شانه‌اش انداخت و دست در دست شهرداد گذاشت.

- علیک سلام، کجا به سلامتی من تازه اومدم.

شهرداد دست پشت گردنش کشید.

- با بچه‌ها بریم یه دوری بزنیم.

محمد‌همایون اشاره‌ای به شلوار او کرد و با خنده طعنه زد.

- می‌گم زشت نیست با شلوار پاره می‌ری بیرون؟

شهراد خندید.

- بی خیال حاجی!

محمدهمایون هم با خنده سر تکان داد.

- برو به سلامت.

مهری در همان لحظه با سینی‌ای که چند لیوان شربت آلبالو در آن بود و یخ‌ها روی آب شناور بودند و شهد شربت ته لیوان، از آشپزخانه خارج شد. شهراد با دیدنش جلو رفت و دست دراز کرد و یک لیوان برداشت و قاشق را درش چرخاند. محمدهماین سمت مبل‌ها رفت و گفت.

- دستت درد نکنه زن داداش، زحمت کشیدی.

مهری محجوبانه لبخند زد.

- خواهش می‌کنم.

سینی نقره را مقابل محمد‌هایون گرفت.

- بفرمایید حاج محمد.

دست دراز کرد و یک لیوان برداشت و به چهره‌ی غرق در خواب
نورا خیره شد. موهای لخت و خرمایی رنگش در صورت سفیدش
ریخته بود و چهره‌اش را از هر زمان دیگری معصوم تر نشان
می‌داد.

شهزاد لیوان را به دست مهری داد.

- مرسی مامان.

مهری لب زد.

- نوش جان، زود بیا مادر.

DONYA1EMAMNOE

شهراد دست در هوا تکان داد و از سالن بیرون رفت. محمد همایون
نفسش را شبیه به یک آه از سینه بیرون راند و شینا سمت پله‌ها
رفت که مهری گفت.

- شینا جان یه پتو و بالشت برای نورا بیار.

شینا جواب داد.

- چشم الان،

و با ذوق ادامه داد.

- دارم می‌رم طرح‌های جدید رو بیارم عموم محمد ببینه.

محمد همایون خسته بود و چشم‌هایش از بی‌خوابی

می‌سوخت. هرچند که مدت‌ها بود خسته‌تر از جسمش، روحش

بود. اما با این حال تمام جانش گوش شده بود برای شنیدن

حرف‌ها و ایده‌های شینا. شینا چنان با ذوق لب‌تابش را مقابل او

گرفته بود و نماهای طراحی شده را نشان می داد که او را هم سر شوق آورده بود.

تازه وارد این رشته شده بود اما مشخص بود که می تواند موفق عمل کند. انرژی اش آن قدری رفته بود که بعد از صرف شام، با اولین جمله ی شینا که گفت.

- عمو محمد امشب رو بمون دیگه، نورام خوابه بچه طفلی بد خواب می شه.

پا شل کرد و دست زیر بدن نورا انداخت و روانه ی پله ها شد و چشمکی به شینا زد.

- خاله خوش تعارف شنیدی؟ من همونم منتها از نوع عموش!

شینا قهقهه زد و خودش را به او که روی پله ها نورای غرق در خواب را در آغوش داشت و بالا می رفت رساند و دو پله بالاتر

ایستاد. با این که خودش هم قد بلندی داشت، اما باید برای هم
اندازه شدن با محمدهمایون پاهایش را بلند می کرد. روبه رویش
ایستاد و محکم گونه ی او را بوسید.

- دور این عمو خوش تعارفم با این فرشته اش بگردم.

محمدهمایون نورا را کمی بالا انداخت و گفت.

- خدانکنه دختر گلم. برو یه شلوار راحتی بذار برام که دارم
بی هوش می شم از خستگی.

شینا پا تند کرد و سمت اتاق مهمان رفت. مهری در حالی که
خطاب به شایسته گفت.

- خودت رو خسته نکن، برو بخواب.

به این فکر کرد چه خوب است که همایون هفته ای، دوهفته ای
یک بار، یک شب را در خانه ی آنها می ماند.

ذوق و شوق شینا را دوست داشت. و گرنه خودش که سال‌ها بود
دل‌مرده و افسرده شده بود. محمد هم‌ایون هم اشتباه فکر می‌کرد
که سالی یک‌بار تعویض اسباب و اثاثیه‌ی منزلشان می‌تواند
مهری را خوش‌حال و کمی از آن حال خارج کند. در همه‌ی
سال‌های اخیر، مهری را وادار به تعویض وسایلشان می‌کرد. از
بعد رفتن محمد علی، چیزی خوش‌حالش نمی‌کرد. تنها دلخوشی
و امیدش، شهراد و شینا بودند. هرچند که این روزها، زیادی نگران
آن‌ها بود. اغلب اوقات ساکت بود اما سری داشت پر از هیاهو و
افکار مختلف و دل‌آشوبه‌های تمام نشدنی!
غصه‌ی همه‌چیز و همه‌کس را می‌خورد.

او حتی اگر یک سوسک هم می‌دید، می‌ترسید مبادا کسی پا
بگذارد رویش و لهش کند.

بغضش می‌گرفت و فکر می‌کرد، نکند خانواده‌ی این جانور
منتظرش باشند و او مسبب مرگش شود!

برای گربه‌ای که کنار باغ زایمان کرده بود هم دلسوزی می‌کرد
و هوایش را داشت.

با صدای ناله‌هایش دل‌شوره می‌گرفت و بغض می‌کرد.

آخرشب‌ها، صدای خش‌خش جاروی پاکبان محله هم اشک به
چشمش می‌آورد!

دلتنگ بود.

دلتنگ هم که باشی، دل‌نازک می‌شوی.

دست خودش نبود.

DONYAEMAMNOE

اما سینه‌اش سنگین بود.

غصه‌ی رفتارهای سرکشانه‌ی شهراد و تنهایی‌های شینایش.

غصه‌ی غصه‌های محمدهمایون و نورا.

محمدعلی زود رفته بود و مهری زیادی زود نابود شده بود.

او در آستانه‌ی چهل ووپنج سالگی بود، اما هرروز تعداد
چروک‌های ریز کنار چشم‌هایش و تارهای سفید میان موهایش
بیش‌تر می‌شد.

کاش محمدعلی بود تا شینا همیشه این‌طور ذوق زده می‌ماند.
محمدهمایون سنگ تمام می‌گذاشت اما مگر کسی می‌توانست
جای اوپی که نبود را بگیرد؟
ماشینش را در باغ پارک کرد و پیاده شد.

صدای موزیک تند از همان ابتدای ورودی به گوشش رسیده بود.
رقص نور و سایه‌های افرادی که در خانه بودند را از پشت شیشه
می‌دید.

وارد شد و بوی عطرها و دودهای مختلف همزمان در بینی‌اش
پیچید.

اکثر دختر و پسرها در وضعیت مناسبی نبودند.

یعنی درواقع در حال خودشان نبودند!

چشم چرخاند و سِپی را گوشه‌ای دید.

سمتش رفت.

سپی محتویات گیلانش را یک‌نفس سرکشید و چهره‌اش کمی
در هم شد مشتی چیپس هم در دهانش چپاند و دو عد خیارشور
کوچک هم خورد و سمت شهراد آمد.

شهراد سوییچ را در دستش چرخاند و نگاه هرزش سر خورد روی
پاهای بلند او که تنها پوشش شورت کوتاه جین تا کمی بالاتر از
وسط رانش بود.

سر بالا گرفت و به صورت خندان و سر حال او نگاه کرد.

سپی دست عقب برد و محکم در دست شهراد گذاشت.

- چطوری پسر؟ پس یاسی کجاست؟

شهراد پوفی کرد.

- تو خوبی؟ نیومد! می دونی که، اهل مهمونی نیست.

در همان لحظه مانی هم کنارشان آمد و مشتش را به مشت

شهراد کوباند و به روش خودش به هم سلام کردند.

شهراد دست دراز کرد سمت مانی و گفت.

- چی داری؟ رو کن که حالم خرابه، یکم از این فاز سگی پیام

بیرون.

DONYAEMAMNOE

مانی در حالی که می گفت.

- چته داداش؟ نبینم حال خرابتو.

چند بسته‌ی کوچک از جیبش خارج کرد و سمت شهراد
گرفت. چشمکی زد.

- با کدوم بیش‌تر حال می‌کنی؟

شهراد دو بسته‌ی کوچک را از کف دست او برداشت و بین
انگشتانش گرفت. مانی اشاره‌ای به میز بار کرد و گفت.

- تعارف نکن، راحت باش. فقط حواست باشه، ترکیبی می‌زنی
بهت بسازه!

سرش را کنار گوش شهراد آورد و آرام لب زد.

- اتاق‌های بالام خالیه!

شهراد صدادار پوزخند.

DONYA1EMAMNOE

مانی مشتی به بازویش کوباند.

- د خب کوفت، یاسی پا نمی‌ده، کم که در و داف دورت نریخته!

گوشه‌ی چشمش سپی را نشانه گرفت و سپی هم متوجه شد و به روی خودش نیاورد اما خنده‌اش را به سختی کنترل کرد.

شهراد اما، به فکر فتح کردن نقطه به نقطه‌ی تن یاس بود. این فکری بود که مدت‌ها در سرش جولان می‌داد و چه‌قدر او از راه نیامدن یاس با دلش کلافه می‌شد. سپی گیلان را سمت شهراد گرفت و دست دیگرش را پشت کمر شهراد گذاشت. شهراد تنش را منقبض کرد. حرارت دست سپی از روی پیراهنش به کمرش نفوذ کرده بود.

لب زد.

- اون میز گوشه‌ی سالن خالیه.

شهراد به خودش بی اطمینان بود. آن قدری بی اطمینان که می‌ترسید باز نگاهش سقوط کند روی تن نیمه برهنه‌ی

سپی می ترسید به خالکوبی های انگلیسی نوشته شده روی
ساعدهش نگاه کند. و یا خالکوبی کوچک کنار ساق پایش و شاید
هم طرح جذاب قرمز و سبز روی رانش!

ناخواسته لب زد.

- سپیده، می شه تنها باشم؟

سپی یک تای ابرویش را بالا برد و لبخند زد.

- آره گل پسر، چرا که نه! تو فقط سر حال شو!

شهزاد سرتکان داد و چند دقیقه ی بعد محتوی نایلون کوچک را
روی میز شیشه ای مقابلش خالی کرد و بینی اش را نزدیک برد و
عمیق بالا کشید.



بی‌خوابی به سرش زده بود. یازدهمین پیام را هم به شهراد داد و ناامید از پاسخ دادنش، حالا دلشوره هم بر جانش افتاد. تدی بیدار شده بود و انگار آشفتگی حال او را می‌فهمید که ساکت و ساکن خودش را در آغوش یاس جای کرده بود و اجازه می‌داد حضورش یاس را آرام کند. دستان یاس می‌لرزید. این اولین بار نبود که شهراد او را دچار دلشوره و اضطراب می‌کرد. دو سه دفعه‌ی دیگر هم پیش آمده بود که برای چندین ساعت جواب زنگ و پیام‌های یاس را نداده و دل یاس هزار راه رفته بود.

صورتش را روی سر تدی گذاشت و بوسیدش.

- می‌بینی دخترکم، جواب نمی‌ده، چی کار کنم؟

تدی سر بالا گرفت با چشم‌های گرد مشکی‌اش او را نگاه کرد.

یاس لب‌هایش را یک‌طدفی جمع کرد.

- توام می‌گی بهش زنگ بزnm؟

تدی همان‌طور خیره نگاهش کرد و آرام صدا داد.

یاس دست روی سر او کشید و نام شهراد را لمس کرد.

یک‌بار، دوبار، سه بار، چهار بار!

نه، جواب نمی‌داد.

به ساعت دیواری اتاقش نگاه کرد.

ساعت از دو گذشته بود و او هنوز چشم انتظار پاسخ شهراد بود.

می‌ترسید که نکند بابت رد دعوتش برای رفتن به مهمانی قهر

کرده باشد!

او چه می‌دانست شهراد با چه حالی و بعد از مصرف دو نوع ماده‌ی

مخدر، از خود بی‌خود شده و زمان و مکان را از یاد برده؟!



مهری که قرص‌های آرام بخشش را می‌خورد، پلک‌هایش سنگین شده و دست خودش نبود که تحت هرشرایطی مغزش تسلیم خواب می‌شد.

اما محمدهمایون، با وجود خستگی فراوان، هتوز نتوانسته بود پلک بر هم بگذارد و با خودش زمزمه کرد.

- این بچه گفت میره یه دور بزنه، چرا نمیاد!

پیراهن پارچه‌ای طوسی‌اش چروک شده بود.

گرمش بود و دکمه‌هایش را باز و آن را از تنش خارج کرد.

رکابی سفید بر تن داشت.

در اتاق راه می‌رفت و چند دقیقه یک‌بار سمت بالکنی که طولش

سرتاسر اتاق بود می‌رفت.

او هم کلافه شده بود.

امشب او آن جا بود و در کنار شینا و مهری، شب‌های دیگری هم
شه‌راد مادر و خواهرش را تنها می‌گذاشته و تا نیمه‌های شب به
خانه نمی‌آمده؟

طبق عادت همیشگی‌اش، دست بر صورتش کشید و فکر کرد،
حتماً باید با شه‌راد صحبت کند.

سر به هوا که بود، سر به هوا تر شده!

نورا در خواب ناله کرد.

- بابا آب می‌خوام

محمد همایون آرام گفت.

DONYAEMAMNOE

- الان می‌دم جان دلم.

دست زیر سر نورا گذاشت و سرش را بالا آورد لیوان آب را به لب‌هایش چسباند.

چند جرعه خورد و همان‌طور غرق در خواب با بدقلقی گفت.

- جیش دارم، جیشم داره می‌ریزه.

محمد‌همایون در آغوشش گرفت.

- بداخلاقی نکن عمرم، من می‌برمت پشت در وایمیستم تا کارت

رو بکنی باشه؟

نورا لای پلک‌هایش را باز کرد.

- باشه، نریا، من می‌ترسم.

- نمی‌رم خوشگل خانوم.

هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد که بتواند از پس بزرگ‌کردن و نگهداری

یک دختر چهارساله به تنهایی بربیاید.

اما او شب‌های سخت‌تری را هم در کنار نوراً گذرانده بود.

شب‌های تب و تشنجش را!

شب‌های بی‌قراری و تهوع‌های شدید و استفراغ کردن هایش را!

شب ادراری‌ها و از ترس برخورد لرزیدن هایش را!

دلتنگی‌های بی‌حد و اندازه و کابوس دیدن هایش را!

طفلی نوراً!

طفلی محمد همایون!

بیچاره هردوشان!

دم دم‌های صبح بود که خوابش برده بود.

با چند تقه‌ی کوتاه که به در اتاقش زده شد، تکانی خورد که تدی

خودش را در آغوشش یاس جابه‌جا کرد.

پلک‌هایش را باز کرد و خواب‌آلود لب زد.

- جونم بابایی، بیا تو.

محسن در را باز کرد و کیف سامسونتش را به دست دیگرش داد
و تدی با دیدنش از تخت پایین پرید و اطراف پای محسن
چرخید.

یاس نیم‌خیز شد.

چشمانش متورم و صورتش پف کرده بود.

لب زد:

- سلام صبح‌بخیر.

محسن خم شد و درحالی‌که دست روی سر تدی می‌کشید،
نگاهش را بین اجزای صورت یاس چرخاند.

- سلام جان دلم، خوبی بابا؟

خوب نخواستیدی؟

یاس دستی به موهای ابریشمی و به رنگ شبش کشید و کش و

قوسی به بدنش داد.

- چرا خوبم عشقم.

محسن لبخند زد.

- صبحونه روی میزه، من خوردم عزیزم، دارم می‌رم دانشگاه.

کاری با من نداری؟

یاس پتو را از روی بدنش کنار زد و دمپایی‌های پشمالویش را به

پا کرد و سمت محسن رفت.

خودش را در آغوش او انداخت و محسن کیفش را روی زمین

گذاشت و دست دور کمر دخترش حلقه کرد.

یاس هم دست‌هایش را دور گردن او انداخت و پاهایش را بلند کرد و صورتش را به صورت پدرش چسباند.
بغض کرده بود.

ناراحت از این بی‌خبری از شهراد و سردرگم در این رابطه، چیزی در دلش معلق بود و انگار که ترسیده باشد، دوست داشت همه‌چیز را به پدرش بگوید اما نتوانست.
این درآغوش کشیدن‌ها عادی بود اما محسن توانسته بود بفهمد که یک‌چیزی سر جای خودش نیست.
بوسه‌ای روی سر یاس نشاند.

نمی‌خواست در معذوریت قرارش دهد.

- هر وقت که خواستی باهم حرف می‌زنیم، باشه؟

چه قدر خوب بود که پدرش اصرار نمی‌کرد.

کمی آرام گرفت و سر تکان.

- باشه.

محسن کیفش را برداشت.

- مواظب خودت باش.

یاس عمیق نفس کشید.

خم شد و تدی در حال شیطننت را از روی زمین برداشت و سمت
دستشویی رفت.



اتو را روی پیراهنش کشید که صدای ماشین توجهش را جلب
کرد.

DONYAEMAMNOE
آن را کنار میز اتو گذاشت و سمت بالکن رفت و از پنجره ماشین
زرد رنگ او را دید که داخل آمد.

دندان روی هم سایید.

خیلی باید خودش را کنترل می کرد که چیزی به او نگوید.

مبادا غرور پسر جوان را جریحه دار کند.

هر دو آستین پیراهن را اتو کرد و دوشاخه ی آن را از پریز برق جدا کرد.

صدای پای شهراد را شنید که از پله ها بالا می آید و سوت می زند.
خواب نورا سبک بود.

غلت زد و اخمی بین ابروهای بورش نشانده.

آرام از اتاق بیرون رفت و در را بست.

دست به سینه ایستاد و شهراد سنگینی نگاهش را حس کرد.

سر بالا گرفت و میان پله ها خشکش زد.

باید هم می‌ترسید.

محمد‌همایون، حالا درست شبیه به محمد‌همایون بیرون از این
خانه شده بود.

همانی شده بود که در بازار و محل کار با یک گوشه‌ی چشمش
حساب کار دست همه می‌آمد.

شهردار خودش را جمع کرد و لبخندی زد.

- عه حاج‌عمو، این جایی؟

محمد‌همایون یک‌تای ابرویش را بالا داد.

- ماشینم رو ندیدی؟

آب دهان فرو داد.

DONYA1EMAMNOE

- حواسم نبود.

محمد‌همایون دستی به صورت و ته ریش‌هایش کشید و نفسش

را بیرون داد و فکر کرد، حواسش دقیقاً کجاست؟

- این‌جوری از خواهر و مادرت مراقبت می‌کنی؟

گفتی می‌خوایم بریم دور بزنیم.

چه‌جوری دور زدی که تا الان نیومدی خونه؟

هفت صبحه شاه‌پسر!

شهراد دستپاچه شده بود.

با این حال گفت.

- حاج‌عمو بی‌خیال، خونه یکی از بچه‌ها بودم.

محمد‌همایون نمی‌خواست که حرمت‌های بینشان از بین برود.

نمی‌خواست چیزی بگوید که بعداً از گفتنش پشیمان شود.

حرص‌هایش را نگه داشت و فقط گفت.

- شه‌رادجان می‌شه ازت خواهش کنم که بیش‌تر هوای مادر و خواهرت رو داشته باشی؟

شه‌راد برای کش پیدا نکردن بحث و جمع کردن قضیه جلو رفت و دست روی شانه‌ی او گذاشت.

- چشم حاج‌عمو.

و فوراً سمت اتاقش رفت و در را که بست و نفسش را به بیرون شلیک کرد.

محمد‌همایون کم فکر و خیال و دغدغه نداشت.

حالا دلواپسی برای شه‌راد هم به آن اضافه می‌شد.

شه‌راد پیراهنش را از تن خارج کرد و با همان شلوار جین و بالا تنه‌ی برهنه روی تخت دراز کشید و گوشی را به دست گرفت.

بعد از آن شبی که کمی خوش گذرانی کرده بود، حالا فقط یاس
را کم داشت، درواقع اگر یاس کمی با او راه می‌آمد، عیشش
تکمیل می‌شد.

دست روی شماره‌اش لغزاند و گوشی را به گوشش چسباند.
یاس مقنعه را بر سر کرد و صدای آهنگ زنگش بلند شد.
تدی گوشی را به دهان گرفت و سمت یاس آمد.
یاس خم شد.

- مرسی دورت بگردم.

با دیدن شماره‌ی شهراد تپش قلبش بالا رفت و هم عصبانی و
هم خوش حال شد.

آن قدر مردد بین جواب دادن و ندادن، به صفحه خیره ماند که
تماس قطع شد.

وجود یاس سراسر ناز و کرشمه‌ی ذاتی بود.

شهراد می‌دانست چه‌طور افسار احساس او را در دست بگیرد.

یاس کلافه از تماس قطع شده و پشیمان از پاسخ ندادن، همان‌جا

میان آشپزخانه چهارزانو نشست.

دوباره گوشی زنگ خورد.

نه، دلش طاقت نمی‌آورد.

دل‌تنگی که شاخ و دم نداشت.

تماس را برقرار کرد و صدای شهراد شد آرامشی ناگهانی.

- سلام جوجوی من!

لبخند روی لب‌هایش آمده بود اما گفت.

- قهرم.

شهراد خندید و یاس چشم بست تا چال روی گونه‌اش را تصور کند.

کش‌دار گفت.

- نازتم می‌خرم خوشگلم.

قهرکن، یه کاری می‌کنم آشتی کنی عسل شیرینم!

به سختی خودش را کنترل کرده بود که رگه‌های خنده در صدایش مشخص نشود.

- لازم نکرده.

- جون عشقم، لوس کی بودی تو؟!

یاس جواب داد.

DONYAEMAMNOE

- بابام.

- به جز بابات؟

- هیچ کس!

شهراد خندید.

- آخ خدا من بمیرم برای این همه اطوارهای تو! قهر نباش دیگه.

یاس به ناخن‌های رنگارنگش خیره شد.

- ناراحتم.

- می‌خوای از دلت در بیارم؟

- هوم، بدم نمیاد.

- خب بگو بریم کجا.

یاس جواب داد.

- کافه.

شهراد فکری کرد و خودش هم خنده‌اش گرفت و لب زد.

- اول سینما.

یاس مشکوک پرسید.

- تو که اهل سینما نبودی!

شهراد پرشیطنت قهقهه زد.

- ولی تاریکی رو دوست دارم.

یاس لب گزید.

- خیلی بی ادبی.

- ای ای منحرف، متأسفم واقعاً برات یاسی خانوم.

یاس خندید.

- آره من منحرفم، تو که اصلاً دو پهلو حرف نمی زنی!

شهراد گفت.

- ساعت سه جلوی در دانشگاهم.

- باشه منتظرم.

- می بوسمت عشقم.

گوشی را که قطع کرد، حس بهتری داشت.

زیادی داشت وابسته‌ی شهراد می شد!

آن درس عمومی، با آن استاد زیادی سخت گیرش، برایش کسل کننده بود.

نگاهی به ساعت مچی صفحه گردش با بند چرم قهوه ای که به دلیل تضاد رنگی اش با پوست روشن مچش به دستش می آمد انداخت.

DONYAEMAMNOE

نیم ساعت تا پایان کلاس مانده بود.

اویی که همیشه و در هر کلاسی با تمام دقتش حاضر می شد،
آن قدری غرق در فکر بود که خودش هم کلافه شده بود.

سنگینی نگاه شمیم را حس کرد.

شمیم سر خودکارش را آرام به بازوی او زد.

سر چرخاند و نگاهش کرد.

- چی شده؟

شمیم لبه ی چادر مشکی اش را کمی جلو کشید و آرام لب زد.

- هیچی، تو فکری، خوبی یاسی؟

یاس لبخند زد.

- آره آره خوبم، نه چیزی نشده، فقط یکم فکرم مشغوله.

شمیم ریز خندید.

- من غریبه شدم؟

یاس خودکارش را در دستش چرخاند و نفسش را بیرون داد.

- نه دیوونه، تو که می دونی، یکم درگیر رابطه ام با شهرادم.

شمیم با چشمان عسلی اش خیره ی او شد و با جدیت گفت.

- یاسی داری با خودت کلنجار میری و خودت رو اذیت می کنی،

فقط چون به بابات نگفتی، خب بهش بگو بذار کمکت کنه.

یاس می ترسید، می ترسید که پدرش عیبی در شهراد ببیند که

یاس با تمام قوا اصرار داشت چشم روی تمام معایب او ببندد.

شانه بالا انداخت.

- نمی دونم، یعنی راستش یکم مرددم.

DONYAEMAMNOE

کلاسشان تمام شده بود و حرف های شمیم در رابطه با خرید کتاب های اخیرش نمی توانست حواس او را پرت و توجهش را جلب کند.

بی حوصله در جواب حرف های او تنها سر تکان می داد.
در محوطه بودند و سمت سلف می رفتند که ضربه ای محکم سر
شانه ی یاس نشست.

چشمانش را لحظه ای بست و فوراً صدای سپی به گوشش رسید.
- به یاسی خانوم.

شمیم سلام آرامی کرد و سپی همان طور که تمام قد او را برانداز
می کرد لب زد.

DONYA1EMAMNOE
- علیک

حالا یاس کمی سر حال آمده بود.

این اواخر وقت گذراندن هرچند کوتاه با سپی را به بودن کنار شمیم که از دوران دبیرستان دوستان صمیمی بودند، ترجیح می داد.

با سپی دنیای جدیدی را تجربه می کرد.
نهایت تفریحشان با شمیم، خوردن آب هویج بستنی و یا یک ساندویچ همبرگر بود و رفتن به کتابخانه و شاید هم قدم زدن مقابل کتابفروشی های انقلاب!
اما شخصیت و شوخ طبع بودن سپی حسابی توجه او را به خودش جلب کرده بود.

در تمام طول زندگی اش، چنین دختری نزدیکش نبوده!
این لاقید بودن و آزاد بودن او،

موهای کوتاهش که زود به زود رنگ عوض می کرد و تتوهای
که روی دستانش به چشم می خورد برایش جذابیت داشت.

او هم مانند شهراد از دانشجویهای سال آخری بود.

خانواده اش در شهر دیگری بودند و او تمام مدت این چهارسال
را در خوابگاه به سر می برد.

چندماهی هم می شد که در آتلیه ی شهراد مشغول به کار شده
بود.

اما برعکس یاس که با دیدن سپی بال درآورده بود، لبخند شمیم
روی لب هایش ماسید و خودش هم نمی دانست چرا حضور او
تا این حد حس بدی را به وجودش منتقل می کند.

بعد از همان سلام کوتاه و نگاه پرطعنه ی سپی به چادرش، دست
سمت یاس دراز کرد و گفت.

- پس من می رم، تو نمیای؟

یاس لبخند زد.

- نه شمیم جون فعلا.

شمیم که راه افتاد، یاس با لبخندی وسعت یافته چرخید سمت

سپی و گفت.

- خوبی سپیده جون؟

سپی یک تای ابروهای خوش حالت و رنگ شده اش را بالا داد و

دست پشت کمر او گذاشت و سمت یکی از نیمکت ها هدایتش

کرد.

- از احوال پرسى هاى شما، بچه چرا ديشب نيومدى مهمونى؟

DONYA1EMAMNOE

یاس کلاسورش را در دستش جابه جا کرد و خندید.

- اهلش نیستم، یعنی در واقع اگر اهلش هم باشم بابام

سپی قهقهه زد.

- بی خیال دختر، بچه که نیستی! اگه گیر داد بهش بگو داری
میری خونه ی دوستت.

حتی تصور دروغ گفتن به بابا محسنش هم برایش غیرممکن بود.
سر تکان داد.

- نه عزیزم، من نمی تونم به بابام دروغ بگم.

سپی این بار بلندتر خندید.

طوری که نگاه چندنفری سمتشان کشیده شد.

یاس معذب شده گوشه ی لبش را گزید.

سپی دست جلو آورد و گونه ی او را بین انگشتانش فشرد.

- ای خدا چقد گوگول و ملوسی تو، شهراد حق داره انقدر تو
کفته.

ادبیات او برایش عجیب و غریب بود، اما جالب!

همین خارج از چهارچوب رفتار کردنش برای یاس جالب بود.

مثلا یک نمونه اش، همین هفته ی پیش بود که سپی پیشنهاد

داده بود به جای کافه و یا کتابخانه و وقت صرف مطالعه کردن،

به قهوه خانه ای که یک چهار راه با دانشگاه فاصله داشت بروند

و یاس هرچه با خودش کلنجار رفت نتوانست قبول کند.

اما بدش هم نمی آمد که بعضی اولین ها را تجربه کند.

با خودش فکر می کرد که مگر چه می شود کمی، فقط کمی از

هنجارها و حد و مرز هایی که بابا محسنش برایش تعیین کرده

بود را جا به جا کند؟!

چه می شد؟ با یک قلیان کشیدن او کدام حرمت و حریم نادیده

گرفته می شد؟

هرچند که پدرش به او آزادی عمل داده بود، اما در خانه ی آن
ها حتی صحبت از قلیان و سیگار هم طابو بود.

کمی که صحبت کردند سپی دست روی زانوی او گذاشت.

- امروز چی کاره ای دخی؟

یاس جواب داد.

- یه کلاس دیگه دارم، بعد از اونم قراره شهراد ساعت سه بیاد

دنبالم

حرفش هنوز تمام نشده سپیده ایستاد و دست سمت او دراز

کرد، آدامسش را باد

کرد و ترکاند و گفت.

DONYA1EMAMNOE

- هنوز تا سه وقت هست، پاشو بریم سفره خونه.

کلمات در دهان یاس پر شده بودند و اما قادر به تکلم نبود.

کمی خیره نگاهش کرد.

سپی با خنده چشم به دهان او دوخته بود.

هول شده گفت.

- چیزه، نه، من، آخه یعنی

نمیشه، نه میگم آخه کلاس، نه نه بابام

سپی سرش را کج کرد و با خنده نگاهش کرد.

- انقدر لوس نباش، هی بابام بابام نکن یاسی.

خنده اش بلندتر شد.

شانه بالا انداخت.

- خوشگله بی خیال کلاس، تهش چی؟

یاس لب هایش را یک طرفه جمع کرد.

- آخه

سپی چشمکی زد و دست او را در دستش گرفت و یاس از روی
صندلی بلند شد.

به همراه سپی راه افتاد.

لوس خطابش کرده بود و بدش نمی آمد که ثابت کند مستقل
است، نه لوس!

مرد جا زدن نبود.

فقط کمی تحمل فشارهای روی شانه هایش سخت شده بود.

خم به ابرو نمی آورد اما سینه اش بی قرار می تپید.

عرق از کناره های پیشانی اش راه گرفته بود و رنگ صورتش به
کبودی می زد.

اما در این حال هم خوددار بود.

همین چند دقیقه ی پیش بود که مدیر مهد کودک نورا با او تماس گرفته بود.

اولین بار نبود که دخترش دچار حمله می شد.

اما قطعاً آخرین بار هم نخواهد بود.

دختر بچه ی زیادی حساسی بود.

این حمله ها و سکوت نورا، این آشفتگی و برهم ریختگی محمد همایون، همه از زمانی شروع شد که او رفت!

یک "او" تمام زندگی شان بود که با رفتنش معادلاتشان را که هیچ، همه چیز را بر هم زده بود.

با سرعت می راند تا هرچه زودتر خودش را به همان نزدیک ترین بیمارستان به مهد کودک برساند.

نفهمید که ماشین را چه طور پارک کرد و خودش را داخل رساند.

هیچ چیز در دنیا نمی توانست برایش دردناک تر از دیدن صورت
رنگ پریده و غرق در خواب دخترکش با سرمی به دست باشد
که او باعث آمدنش به این دنیای لعنتی شده بود!
انگار کسی قلبش را میان مشت گرفته و می فشرد.
دنیای بی رحم از همان کودکی با نورایش بد تا کرده بود.
روی صندلی کنار تخت نزدیکش نشست و خیره به موهای
پریشان شده اش روی بالشت سفید ماند.
موهایی که او مدت ها بود نتوانسته بود ببافدشان.
لرزی خفیف بر دست هایش نشسته بود و لعنت به کسی که
برای اولین بار گفت "مرد گریه نمی کنه"
دردهایش را یک به یک در سینه و روی قلبش تلنبار می کرد.
نباید می شکست.

به خاطر نورا!

به خاطر امانت های محمدعلی!

به خاطر مسئولیت هایش!

باید سرپا می ماند.

سرش را جلو برد و لب هایش را روی پیشانی نورا چسباند.
تکانی خورد و بدون این که پلک باز کند، بوی پدرش را شناخت.
با همان صدا و لحن شیرین کودکانه اش، بی حال لب زد.
- بابایی دلم تنگ شده.
خوب منظورش را فهمید.

زبانش را به کام گرفت که حواب ندهد "منم دلتنگم"

به جایش بی ربط پاسخ داد.

- شب میریم شهربازی.

نورا چشم باز کرد.

چانه اش لرزید و مظلومانه اشک ریخت و نمی دانست چه بر سر
دل محمدهمایون می آورد.

جواب داد.

- نمی خوام. من شهربازی نمی خوام.

پلک روی هم فشرد، شرمنده ی دخترش بود.

چیزی را می خواست که توانایی دادنش به او را نداشت.
سکوت کرد.

دست روی موهای نورا کشید و پرعشق خیره اش شد.

- بابا عاشقته.

نورا با همان بغض و صدای لرزان جواب داد.

- ولی من دلم تنگ شده.

عجز در چشمان محمدهمایون بی داد می کرد.



یک کام دیگر هم گرفت.

نمی خواست حالا مقابل او که لوس و پاستوریزه خطابش کرده بود، کم بیاورد.

هرچند طعم دوسیب هم زیر زبانش مزه کرده بود.

این بار هم دودش را با سرفه بیردن داد.

تهوع و سرگیجه داشت.

در لحظه ای آن قدر این حس شدید به او دست داد که فکر کرد

هر آن ممکن است تختی که رویش نشسته اند را به گند بکشد.

ایستاد که چشمانش سیاهی رفت و سپی قهقهه زد.

- وای خدا، چته تو؟

گفتم که دفعه اولته دوسیب سنگینه برات خوشگله.

یاس دست مقابل دهانش گذاشت و با وجود همان سرگیجه

سمت دستشویی پاتند کرد.

چیزی بالا نیاورد اما حالت تهوع اذیتش می کرد.

چندمشت آب به صورتش پاشید اما فایده ای نداشت.

آرام سمت سپی رفت.

زیپ کوچک کوله اش را باز کرد و دو برگ دستمال بیرون کشید.

دست و صورتش را خشک کرد و همان لبه ی تخت نشست.

سپی دود را از دهانش بیرون داد و لیوان چای نبات را سمت او

گرفت.

- بخور فشارت افتاده.

با لبخند زیر لب تشکر کرد و لیوان چای داغ را از دست او گرفت.

چه قدر محبت های سپی را دوست داشت.

مهر این دختر به دلش نشسته بود.

سبک و سیاقش را می پسندید.

بدش نمی آمد کمی مثل او باشد.

جرعه جرعه چایش را سر می کشید و به تمام تفاوت های بین

خودش و سپی فکر میکرد.

نگاهی به ساعتش انداخت.

- سپی جون من دیرم شده.

سپی چشمکی زد.

DONYAEMAMNOE

- برو یاسی خوشگله، خوش بگذره. منم باید برم آتلیه.

سپی کوله اش را برداشت و بوسه ای روی گونه ی او نشاند.

- فعلا



شهراذ باز هم بی توجه به موقعیت مکانی شان در ماشین، سر

خم کرد و گونه ی او را بوسید و به دندان گرفت که یاس خندید

و آخ آرامی گفت.

شهراذ خندید.

- چه بوی قلیونی میدی دختر بد!

یاس خندید و شانه بالا انداخت.

DONYA1EMAMNOE

- با سپی بودم

شهراذ سر تکان داد.

-بریم؟

یاس با ذوق نگاهش کرد.

- بریم

شهراد استارت زد.

- سینما یا آتلیه؟

یاس پر خنده چپ چپ نگاهش کرد.

راه افتاد و کش دار گفت.

- جون لعنتی تو فقط اون جوری نگاه کن تا من بمیرم برات.

آخرین ردیف روی صندلی ها نشسته بودند.

شهراد چند پفک برداشت و اولی را در دهانش فرو برد.

یاس غرق در تماشای فیلم شده بود.

شهراد آرام کمی خودش را نزدیک تر به او کرد و دست دور
گردنش انداخت.

یاس برگشت و نگاهش کرد و لبخند زد.

آهسته گفت.

- نکن شهراد، زشته!

شهراد نگاهی به همان ردیف انداخت.

- فقط من و تو این جاییم.

جلویی ها که پشت سرشون چشم نداره.

بعدم مگه چی کار کردم؟

فقط دست انداختم گردنت دیگه.

یاس هم آرنجش را روی دسته ی مشترک صندلی بینشان

گذاشت و درواقع کاملاً به شهراد نزدیک شد.

بوی موهای یاس مشامش را پر کرده بود.

عمیق نفس کشید و دستش را روی بازوی او به حرکت در آورد.

یاس آب دهانش را فرو داد و بی حرکت ماند.

از این بازی خوشش می آمد.

اگر غیر از این بود که معترض می شد.

شهراد دستش را از زیر بازوی او رد کرد، به حرکت دستش ادامه داد.

یاس انگار تازه به خودش آمده باشد که شهراد در حال درهم شکستن خط قرمزهایش است، راست نشست و لب زد.

- لطفا شهراد جان.

DONYA1EMAMNOE

شهراد کلافه از این همه ناکامی، عصبی به او نگاه کرد.

سرش را به گوش چسباند و با آرام ترین حالت ممکنى که باعث
شد لاله ی گوشش حتى از روی شال هم قلقلک بیاید و داغ شود
گفت.

- یاسى نمى فهممت.

چرا؟ مگه قرار نیست برای من بشی؟ مگه ما قرار نیست ازدواج
کنیم؟ پس این امل بازیا چیه؟ وا بده بابا!

شش ماهه هیچ جوړه باهام راه نیومدیا، حواسم هست، حواسم
هست که قد یه ارزن قبولم ندارى!

شهراى برايش عزیز بود.

نمى خواست ناراحتش کند.

DONYAIEAMNOE
نمى خواست از دستش دهد.

مضطرب شده بود و مردمک هایش دو دو مى زد.

ناراحتی در صورت شهردا هویدا بود.

یاس جواب داد.

- نه، یعنی خب می دونی، بابام بهم اعتماد کرده، من نمی خوام

باورش بشکنه.

نمی خوام

شهردا با احمی غلیظ میان حرفش پرید.

- نه عزیزم، مشکل اینه که تو فکر می کنی من از این پسرهای

خیابونی ام.

از اینا که با چهارتا وعده و قول ازدواج کارشون رو راه می ندازن

و خارشون که از پل گذشت د برو که رفتیم!

DONYAEMAMNOE

نه، اشتباه فکر می کنی.

من قصدم با تو ازدواجه. نه یه دوستی آبکی. همیشگی می
خوامت.

متاسفم که باورم نداری.

ایستاد و گفت.

- می رم بیرون.

فیلم تموم شد بیا برسونت که دیر نری خونه

و با تمسخر اضافه کرد.

- مبادا به اعتماد بابات خدشه وارد بشه.

از در که بیرون رفت، یاس هنوز هم در بهت بود.

با دهان نیمه باز مسیر رفتنش را تماشا می کرد.

او عزیز دردانه و یکی یک دانه ی محسن بود.

از گل نازک تر نشنیده بود.

این مدل رفتار را ندیده بود.

حس می کرد قلبش در حال فشرده شدن است.

کاش شهزاد می دانست که همان چند جمله چه طور توانست او را به آتش بکشد.

او بی چون و چرا قلبش را به شهزاد گره زده بود و حالا مورد بی مهری اش قرار گرفته بود.

اشک هایش آرام صورتش را خیس کردند.

چند دقیقه ای همان جا نشست و صدای شهزاد در گوش هایش اکو شد.

نه نمی توانست ناراحتی شهزاد را تاب بیاورد.

ایستاد و کوله اش را برداشت و بیرون رفت.

شهراد همان طور که به ماشینش تکیه داده بود و پاهایش را مقابل هم گذاشته بود، یک دستش را روی سینه قفل کرده و تکیه گاه دستی که سیگار را بین انگشتانش نگه داشته کرده بود.

او زیادی با بابا محسنش فرق داشت.

اولین بار بود که در حال سیگار کشیدن می دیدش.

و یاس فکر می کرد که پدرش در تمام طول عمر خود حتی فیتیله ی سیگار را هم لمس نکرده.

تا به حال تنها مرد زندگی اش محسن بوده و حالا هربار یک شگفتی از دنیای مذکرها با حضور شهراد برایش مشخص می شد.

شهراد نگاهش کرد و سیگار را زیر پایش انداخت و پاشنه ی کفش کالجش را روی آن فشرد.

سرخى چشمان ياس را ديد و خطوط ميان ابروهايش عميق تر شد.

اخم به چهره ي پرشيطنت و جذابش نمى آمد.

ياس جلو رفت.

مقابل پاى او خم شد و ته سيگار را از روى زمين برداشت و نگاهی عاقل اندر سفیه به شهراد کرد و چند قدم دور شد و آن را در سطل زباله انداخت.

امان از آن صدای مخملی اش و ناز و کرشمه ای که ناخواسته در تمام حرکات و رفتارهایش نهادینه شده بود.

کسى چه مى داند، شايد خدا در زمان خلقت او زيادى صبر و حوصله به خرج داده!

آخر مگر می شود که یک نفر همه ی زیبایی ها را با هم داشته باشد؟!

معلوم است که چنین دختری دل از شهراد تنوع طلب برده بود! چشمانش در حالت عادی هم با آن مژه های فر و حالت دار خدادادی غوغا می کرد.

چه رسیده به حالا که به واسطه ی آرایش شدنشان با ریمل، پر تر هم به چشم می آمد و سرخی و نمناک بودن سفیدی اش با تضاد که میان تیله های سیاهش به وجود آورده بود، به حدی خواستنی اش کرده بود که شهراد بخواهد همان جا دل خوری اش را فراموش کند و چشمانش را ببوسد.

چهره اش در کنار تمام آن زیبایی، معصومیت دلنشینی هم داشت.

شهراد در دل لعنتی به خودش و عنان از دست کف رفته اش
فرستاد و یاس لب زد.

- نگفته بودی سیگار می کشی!

شهراد شانه بالا انداخت.

- مهم بوده؟

یاس حرصش گرفت و سر تکان داد.

- کاری به این ندارم که به بدنت آسیب می زنی ولی لطفاً آشغال

توی خیابون نریز.

چون این جوری به بقیه هم ضرر می رسونی!

شهراد خیره اش ماند.

- پس داری می گی که من مهم نیستم و کلا به کتفتم!

الان ارزش و اهمیت آسفالت کف خیابون برات بال اتر از منه
دیگه، آره؟

یاس تمام محبت او را می خواست.

انتظار داشت مثل محسن با او رفتار کند.

نازش را بکشد.

حالا هم دوست داشت خودش را در آغوش او بیندازد و خیالش
را از داشتن اطمینان کانل به او راحت کند.

شهراد دستش را در دست گرفت و هیچ کدام نگاه از هم نگرفتند.
وقتی که یاس گفت.

- باور کن من باورت دارم

شهراد به معنی جمله اش توجه نکرد، بلکه تمام حواسش سمت

لب های برجسته ی سرخ او بود.

به ماشین اشاره کرد.

- پس سوار شو.

یاس ماشین را دور زد و در را باز کرد و نشست.

شهراد خوشحال از این که بالاخره توانسته رضایت یاس را برای بخشی از خواسته هایش جلب کند به راه افتاد. یاس دلهره داشت. انگشتانش را در هم قلاب کرده بود مردمک هایش بی قرار بود. شهراد اطمینان می خواست و او اطمینان کرده بود. حالا این دلهره چه بود دیگر که به جاننش چنگ می انداخت؟



محمد همایون عصبی دست روی صورتش کشید.

حس می کرد مغزش از کار افتاده.

ثالثی حسابی ترسیده بود.

همان طور کنار در دفتر ایستاده و خیره به او مانده بود.

می ترسید چیزی بگوید.

عموبافر چند ضربه به در زد و با لیوانی آب خنک وارد دفتر شد.

محمد همایون حتی در آن شرایط هم فراموش نکرد که مقابل

پیرمرد نیم خیز شود.

لیوان آب را روی میز گذاشت.

- بشین باباجان.

یکم از این آب بخور، توش گلابم ریختم آرومت می کنه. انقدر

جوش نزن حاجی، درست می شه.

لب زد.

DONYAEMAMNOE

- قربون دستت عموبافر.

و نگاه تیزش ثالثی بخت برگشته را نشانه گرفت.

- آخه چه طوری آروم باشم عمو؟

طفل معصوم رو ول کردم روی تخت بیمارستان اومدم این جا
گند کاری های اینارو درست کنم.

آبرو و اعتبار من توی بازار شده بازیچه!

ثالثی آرام گفت.

- حاج آقا به خدا من بی تقصیرم، آقا شهراد گفتن چک رو
بخوابونم به حساب ایشون خودشون برای تحویل بار می رن
گمرک.

صورتش کبود شده بود و پشت سر هم لب می زد.

- شهراد، شهراد، شهراد، چی کار کنم باهات؟

DONYAEMAMNOE
طاقت نیاورد.

میز را دور زد و مقابل ثالثی دست به کمر ایستاد.

همان گونه هم یلی بود برای خودش.

حالا با آن استایل ایستادن و نگاه برنده اش، معلوم بود که ترسناک شده!

عمو باقر سرتکان داد و نگران برای حال محمدهمایون با غصه از در ببردن رفت و محمدهمایون که مقید بود به احترام گذاشتن و بالا نبردن صدایش در برابر بزرگ تر، حالا به حنجره اش آزادی عمل داد و توپید.

- منو نگاه، ثالثی، این جا کی به تو می گه چی کار کنی؟
آب دهان فرو داد.

- شما، شما حاج آقا.

- خب حالا بگو ببینم چندبار تاحالا چک به حساب شهراد خوابیده؟

سرش را جلوتر برد.

- نشنیدم!

ثالثی جواب داد.

- اولین بار بود حاج آقا.

محمد‌همایون راست ایستاد.

در اتاقش را باز کرد و خطاب به منشی اش گفت.

- احمد بگیر شماره اشو، انقد بگیر تا جواب بده.

احمد سرتکان داد.

- چشم حاجی.

دستش را در هوا تکان داد.

DONYA1EMAMNOE

- آخه مرد حسابی، مگه من اعتبارم رو از سر راه آوردم که به
خاطر این اشتباه شما باید بارمو حداقل با دوهفته تاخیر برسونم

دست مشتری؟! هوم؟

سر پایین انداخت.

- شرمنده ام حاجی.

آقا شهراد گفتن با شما هماهنگن!

می چرخد و سمت میز می رود.

- شهراد غل

حرفش را می خورد.

- می تونی بری ولی دفعه ی دیگه بدون اجازه ی من آب هم
نمی خوری.

چه برسه به این کارا که حالا این جوری دست من مونده توی
پوست گردو.

ثالثی نفس آزاد کرد.

- با اجازه.

دو پا داشت دو پای دیگر هم قرض کرد و سمت اتاقش رفت.

شهردار نزدیک آتلیه بود که یاس اشاره کرد.

- گوشت خیلی وقته که داره زنگ می خوره صفحه اش روشن
خاموش می شه.

شهردار صورتش را جمع کرد.

- ولش کن!

DONYA1EMAMNOE

ابروهای یاس بالا پرید.

-شاید کسی کار مهمی باهات داره.

شهراد با گوشه ی چشم نگاهش کرد و دست دراز کرد سمت
گوشی.

با دیدن شماره ی شرکت ابروهایش بالا پرید.

تماس را برقرار کرد و گوشی را به گوشش چسباند.

- الو

صدای احمد را شنید.

- حاجی بفرماید

و بعد از آن مشخص بود که گوشی را به دست محمدهمایون داد.

شهراد سعی در حفظ خونسردی داشت

اما با صدای جدی و خشک محمدهمایون که گفت.

- آب دسته بذار زمین بیا ببینم چه غلطی کردی!

وا رفت!

با کف دست ضربه‌ای محکم روی فرمان کوبید و زیرلب زمزمه کرد.

- ای تف تو این شانس!

یاس متعجب به او که دور می‌زد خیره ماند.

- شهراد چی شده؟

سر تکان داد.

- باید بریم شرکت، حاج عموم گفت سریع خودمو برسونم.

سابقه نداشته که محمدهمایون با او چنین حرف بزند و همین

که گفت "چه غلطی کردی؟!" کافی بود تا عمق فاجعه و عصبانیت او را بفهمد.

با گوشه‌ی چشم نگاهی به یاس انداخت.

- میای دیگه باهام؟

یاس سر تکان داد و نگاهی به ساعتش انداخت.

دو ساعتی تا زمان تحویل گرفتن تدی از خانم اشتری، همسایه‌ی میان‌سال و پرحوصله‌ی، طبقه‌ی پایینی‌شان که به پیشنهاد خودش در نبود یاس از تدی مراقبت می‌کرد، فرصت داشت.

- آره میام.

شهراد با سرعت می‌راند و یاس می‌توانست استرس و نگرانی‌ای را که او سعی در پنهان کردنش داشت را در چهره‌اش ببیند. چندباری تابه‌حال میان حرف‌هایش از حاج‌عمویش گفته بود.

حالا که یاس واکنش شهراد در برابر یک زنگ کوچک از او را می‌دید، مشتاق شده بود تا این حاج‌عموی پرابهت را ببیند.

در تصوراتش او را مردی شصت هفتاد ساله با شکمی برآمده و
سری بی‌مو و شاید سبیل‌هایی از بناگوش در رفته تصور می‌کرد.
شانه‌ای بالا انداخت.

اصلاً به او چه ربطی داشت آن پیر بدخلق که شهراش را ناراحت
کرده بود، چه ظاهری دارد؟
تنها نگرانی‌اش بابت شهراش بود و رنگ پریده‌ی صورت و عرق
های نشسته بر پیشانی‌اش.
ندیده بودش اما در دلش نفرتی از حاج عموی شهراش جرقه زده
شده.

خم شد و دو برگ دستمال کاغذی از روی داشبورد برداشت و
به پیشانی و کناره‌های گوشش کشید و با همان صدای
مخملی‌اش لب زد.

- شهرا دجان چیزی شده؟

من می‌تونم کمکی بهت بکنم؟

شهرا د ماشین را در پارکینگ نبرد و آن راهمان جا روبه‌روی ساختمان تجاری پارک کرد.

دستش را روی صورت یاس لغزاند.

- نه جیگرم، میام زود فندوق کوچولوم!

محمد همایون از پنجره‌ی طبقه‌ی سوم ماشین شهرا را دید که روبه‌روی ساختمان پارک شد و نگاه تیزش از حرکت دست شهرا روی صورت دختر کناری‌اش دور نماند!

می‌دانست شهرا د اهل شیطننت است، اما فکرش را هم نمی‌کرد که جسارتش به قدری زیاد باشد که با دختری سوار بر ماشینش،

سمت شرکت بیاید!

سرشناس بودند. کم دوست و دشمن نداشتند.

جدا از این، آن اسپورتِ دو درِ زرد رنگ شهراد هم حسابی در چشم بود!

معلوم بود که نباید کاری می کرد تا نوهی حاج عبدالله امیران، پسر محمدعلی امیران و حالا مهم تر از همه، برادرزادهی حاج محمدهمایون امیران، با آن ماشین معروفش، کنار دختری، حوالی ساختمان تجاری و مقابل چشم های آشنایان بچرخد! مردم چه می گفتند؟!

به حدی متعجب و عصبی شد که برای لحظه ای فراموش کرد شهراد چه گندی بالا آورده و چه مبلغ هنگفتی نیست و نابود شده!

DONYAITEMAMNOE

نگاه از پنجره نگرفت تا زمانی که شهراد از ماشین پایین آمد و
سمت ساختمان دوید.

قصد داشت خودش را آرام کند، عمیق و پشت سر هم نفس
می کشید و لیوان آب را یک نفس سر کشید.

شهراد هرکاری هم که کرده بود، جوان بود و جاهل!
محمد همایون باید خودداری می کرد.

قدم رو در اتاق راه می رفت تا این که چند ضربه به در اتاق خورد
و محمد همایون سرد لب زد.

- بیا تو!

شهراد آب دهانش را فرو داد و دست گیره ی در را لمس کرد.

DONYA1EMAMNOE

استایل درشت و چهارشانه‌ی محمدهمایون، قدِ بلند و چهره‌ای
که چندان مهربان نبود، صورت مردانه‌اش و ترکیب زمخت اما
جذابش، در حالت عادی هم کمی ترسناک به نظر می‌رسید.

وای به حال لحظه‌ای که دست به سینه و پر اخم و با چشمانی
به خون نشسته، خیره به در، منتظر ورود شهراد بود.

شهراد داخل شد و جلو رفت و دست دراز کرد.

- سلام حاج‌عمو.

محمدهمایون پاسخش را زیر لب داد و آرام به او دست داد.

- علیک سلام.

نمی‌خواست داد و قال راه بیندازد.

DONYAIEAMNOE

شهراد چموش بود!

با داد و فریاد چیزی که درست نمی شد هیچ، ترس محمدهمایون
تنها از این بود که نکند شهراد دریده شود و رفتاری کند تا
حرمت ها از بین رود.

محمدهمایون یک کوه آتشفشان بود و در حال انفجار، خودداری
در آن موقعیت برایش سخت بود.

اما او همین بود، هارت و پورت و داد و فریادهایش برای افرادی
جز خانواده اش بود!

شهراد گند و خراب کاری بالا آورده بود، تا همین چند دقیقه ی
قبل هزارتا جمله در ذهنش ردیف کرده بود تا با آمدن شهراد
رگباری به حرف ببنددش! اما او تک پسر محمدعلی بود.

DONYA1EMAMNOE

مگر می توانست؟ مگر می شد صدایش را برای شهرداری که از پنج سالگی مسئولیتش روی دوش او افتاده بود، شهرداری که امانت بود و از همان پنج سالگی یتیم شده بود، بالا ببرد؟
مردی شده بود برای خودش.

پسری بیست و پنج ساله و درشت هیکل، درست مثل عمو و پدرش.

اما به چشم محمدهمایون هنوز هم همان پسر بچه ای بود که روز مراسم تدفین محمدعلی، در قبرستان گوشه ای نشسته بود و تنها با چشمانی وق زده و تفنگ آب پاش پلاستیکی سبزش شاهد ماجرا بود.

محمدهمایون با چشمانی سرخ سمتش رفت و مقابلش زانو زد.

- خوبی شهرداد؟

پاسخش تنها همین بود.

- عمو، بابا محمدعلی ام مرد؟

محمدهمایون اشک ریخته بود و جمله‌ی بعدی شهرادِ شوک زده،
آتشش زد.

- عمو من و شینا دیگه بابا نداریم، تو مواظبمون می‌مونی؟
محمدهمایون آن زمان تنها بیست و دو سال سن داشت اما این
جمله‌ی شهراد باعث شد تا با خودش عهد ببندد رهایشان نکند.
حالا محمدهمایون به معنای واقعی کلمه عاجز بود.
اما روی مبل چرم قهوه‌ای وسط دفتر کارش نشست.

با سر اشاره‌ای به شهراد کرد.

DONYA1EMAMNOE

- بشین حرف بزنیم.

شهراد جلو رفت و مقابل عمویش نشست.

نگاه محمدهمایون از کفش‌های کالج و جیر قهوه‌ای‌اش با آن دو
منگوله‌ی آویزان رویش، رسید به شلوار جین مشکی و پاره‌اش،
پارگی سر زانویش خیلی زیاد بود، در نظرش واقعاً مسخره و
مضحک آمد، که چه چیز این شلوار می‌تواند جذابیت داشته و
روی مد باشد؟!

یا مثلاً آن پیراهن مشکی با طرح اسکلت‌های کوچک و بزرگ
سفید که جذب بود و دکمه‌هایش هم تا وسط قفسه‌ی سینه‌اش
باز!

زنجیر کلفت و طلایی ست دست‌بندش، که بر گردنش بود، روی
سینه‌ی ستبرش خودنمایی می‌کرد.

از ذهنش گذشت که نکند در تربیتش کوتاهی کرده‌اند؟!
سر تکان داد.

فکر آشفته‌اش را جمع کرد.

سکوت محمد‌همایون شهراد را مضطرب‌تر کرده بود.

حالا زمان مناسبی برای فکر کردن به پوشش جلف شهراد نبود.

باید جدی با او صحبت می‌کرد.

نفسش را بیرون راند.

خودش را روی مبل جلو کشید.

ساعد دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و مردمک‌هایش را

تنگ کرد.

- خب شاه‌پسر، بگو بینم قضیه چیه؟

همین شاه‌پسر گفتنش کافی بود تا نفس شهراد آزاد شود.

شهراد سر تکان داد.

- کدوم قضیه حاج عمو؟!

دستی روی صورتش کشید و با صدای بمش گفت.

- قضیه‌ی چکی که گفتی ثالثی به حسابت بخوابونه، مگه تو

نمی‌دونستی امروز باید بارها رو از گمرک تحویل بگیریم؟!

شهراذ لعنتی بر خودش و مانی فرستاد.

هول شده گفت.

- چیزه، نه خب، فردا حله حاج‌عمو!

ابروهای محمدهمایون بالا پرید و دست در هوا تکان داد.

- فردا حله دقیقاً یعنی چی شهراذجان؟

نه، او آدم جدی حرف زدن با شهراذ نبود!

شهراذ لبخندی دندان‌نما زد.

- فردا میاد به حساب شما.

محمدهمایون تکیه داد و سرش را به چپ و راست تکان داد.

- شهردا، اون پول رو برای چی احتیاج داشتی؟

شهردا لب‌هایش را یک‌طرفه جمع کرد.

محمدهمایون با رفتارش آسودگی‌ای به شهردا تزریق کرده بود

که باعث شد بگوید.

- حاجی اذیت نکن دیگه، حتماً باید توضیح بدم؟

ای وای از این پررویی شهردا که محمدهمایون را کلافه کرده

بود!

چشم‌هایش را گرد کرد.

- معلومه که باید توضیح بدی، تو تاحالا چیزی خواستی و نه

بهت گفتم؟

DONYAEMAMNOE

الانم لازم نبود این بازی‌هارو راه بندازی.

می‌گفتی پول می‌خوام دو دستی بهت می‌دادم.

انگشت اشاره‌اش را در هوا تکان داد.

- شهرداد من از این دو دره بازی‌ها خوشم نمیاد.

باهام رو راست باش. تا حالا این رو نفهمیدی؟

شهرداد کلافه دستی در موهای پرپشتش فرو برد و لب‌هایش را
پر از هوا کرد و بیرون فرستاد.

- حاج‌عمو ببخشید تکرار نمی‌شه، جون من بی‌خیال، خب؟

محمد‌همایون لب‌هایش را در دهانش فرو برد تا بر سر او فریاد
نکشد.

نگاه خیره‌اش کافی بود تا حساب کار دست شهرداد بیاید و نگاه
بدزد.

اما کدام حساب کار؟

این پسر رودار تر از این حرف‌ها بود که با تخرسی گفت.

- حاج‌عمو یعنی اندازه‌ی پول ترخیص جنسا تو حساب شما نیست؟

تن صدای محمدهمایون کمی بالا رفت.

- اولاً که باشه یا نباشه، اونش به خودم مربوطه، ثانیاً چرا نمی‌فهمی حرف من چیز دیگه‌ست!

دارم می‌گم چرا شهزاد؟ چرا مخفی‌کاری؟ چرا بدون اجازه؟ چرا با من رو راست نیستی؟

شهزاد در سکوت دست دراز کرد و یک عدد از شکلات‌های خارجی روی میز را برداشت.

حیف که دل و مغزش غل و زنجیر شده بود به هم خون بودن و
امانت بودنش.

حیف که مهرش را تا مغزاستخوان در جانش داشت.
و گرنه با سر وسط صورت اوپی که گاز به کاکائو می زد می کوبید.
شهراد خندید.

- حاجی گفتم فردا میاد به حسابت.
دست روی گونه ی خودش زد.
- این تن بمیره گیر نده.

محمد همایون پیشانی دردناکش را به کف دستش فشرد و
در حالی که سرش پایین بود و مبهوت از واکنش شهراد لب زد.
- پاشو برو شهراد.

شهراد از خدا خواسته ایستاد و گوشی آخرین مدلش را از روی
دسته‌ی چرم مبل برداشت.

- پس با اجازه.

قبل از خروجش محمدهمایون سربلند کرد و صدایش حکم
ایست به شهراد داد.

- راستی درمورد این دختره، لطفاً با حیثیت خونوادگیمون بازی
نکن، اگر قصدت ازدواجه شب بیا خونه‌ی ما تا باهم حرف بزنیم.
خودم قضیه رو با زن داداش در میون می‌ذارم.
شهراد این بار قهقهه زد.

- بی خیال حاجی، ازدواج؟ چی از من دیدی که فکر کردی
می‌خوام برم قاطی مرغا؟

بیش از این نمی‌توانست، یعنی امکان نداشت که محمدهمایون
را دیوانه کند.

دندان روی هم سایید و خیره نگاهش کرد.

- برو درو پشت سرت ببند.

دیگر از آن استرس و دلهره‌ی شهراد هم خبری نبود که هیچ، از
خوش‌حالی دست به سر کردن محمدهمایون یا به قول خودش،
پیچاندش، روی پاهایش هم بند نبود.

دل محمدهمایون طاقت نیاورد و چند لحظه پس از رفتن شهراد،
کتش را برداشت و از در بیردن رفت.

حال نورا خوب نبود و او تنه‌هایش گذاشته بود. باید خودش را به
دخترش می‌رساند.

پا به پارکینگ گذاشت و سوار ماشینش شد.

سراشیبی پارکینگ را که بالا رفت، ماشین شهراد را دید که هنوز هم همان جا مقابل شرکت بود.

در لحظه‌ای که از کنار ماشین او رد شد، نیم‌رخ زیبای دختری را دید و در همان لحظه‌ی کوتاه، چشم‌هایش حرکت دست شهراد روی ران دختر را نشانه گرفت و دندان بر هم سایید.

نه شهراد و نه یاس متوجه او نشدند و محمدهمایون پا روی گاز گذاشت و سمت بیمارستان حرکت کرد.

یاس لب گزید و شهراد چشمک ریزی سمتش زد.

- ببین خودتم می‌دونی که داری الکی مقاومت می‌کنیا.

راه افتاد و باز آن دلهره به جان یاس نشست.

DONYA1EMAMNOE
پرسید.

- پس گفתי مشکلی پیش نیومده بود؟

- شهراد دست تکان داد.

- ن بابا، چه مشکلی، این حاج عموم خیلی گیره.

یاس کنجکاو پرسید.

- پیره؟

شهراد خندید.

- پیر نیست ولی عقایدش خیلی پوسیده‌ست.

کنجکاو یاس بیش‌تر شد و کمی سمت شهراد چرخید.

- یعنی چه جوری؟

شهراد شانه بالا انداخت.

- گیره دیگه، کلاً به همه‌چی کار داره.

DONYA1EMAMNOE

از لباس پوشیدن گرفته تا یه قرون پولی که می‌ذاره کف دستمون
رو باید بدونه می‌خوایم باهاش چه غلطی کنیم، یه جوری رفتار
می‌کنه انگار نه انگار سهم ارث بابای ما یه عمره زیر دستشه.
یاس صورتش را جمع کرد.

- اوه پس چه بد، چه عموی ترسناکی داری.

شهراد دوباره دستش را روی پای او گذاشت.

- حاجی رو بی‌خیال بابا، خودمونو عشقه.

یاس انگشتانش را در هم قلاب کرد و با پایش کف ماشین ضرب
گرفته بود.

شهراد هنوز هم بعد از گذشت چندماه نمی‌دانست که او وقتی
مضطرب می‌شود با پایش ضرب می‌گیرد و انگشتانش را در هم
قلاب می‌کند و دست بر هم می‌ساید.

مقابل آتلیه که پارک کرد، پیاده شد.

یاس با دو دلی پایین آمد و جوی بزرگ را رد کرد.

آتلیه‌ی لوکسی که شهرداد صاحبش بود، یکی از معروف‌ترین‌ها بود.

در را باز کردند و داخل رفتند.

با دیدن سپی که پشت یکی از کامپیوترها نشسته بود، نفس یاس آزاد شد.

هر دو جلو رفتند و به او دست دادند.

سپی دست بر کمر یاس کشید.

- خوش گذشت خوشگله؟

DONYAEMAMNOE

یاس با لبخند پاسخ داد.

- آره خوب بود جات خالی.

سرش را خم کرد و به عکس نوزادی که روی صفحه بود خیره
شد و با ذوق لب زد.

- می‌خوای کمکت کنم؟

قبل از این که سپی پاسخش را بدهد، با جمله‌ی شهراد باز هم
لرز بر جاناش افتاد.

- رزروی داریم؟

سپی شانه بالا انداخت.

- دو ساعت دیگه آره.

فعلاً سرم خلوته.

شهراد گفت.

DONYAEMAMNOE

- برو امروز خودم هستم.

سپی نگاهش را بین آنها جابه‌جا کرد و لبخندی معنادار به هردوشان زد.

یک‌تای ابرویش را بالا داد و با حفظ همان لبخند گفت.

- اکی، چقد بگیرم؟

ابروهای شه‌راد بالا پرید.

- چی؟

سپی قهقهه زد و آدامسش را در دهانش ترکاند و دستش را بر کمر شه‌راد کوباند و گفت.

- نخود سیاه دیگه.

شه‌راد و یاس هردو زیر خنده زدند.

شه‌راد کوله‌ی زرد او را از روی آویز گوشه‌ی سالن برداشت و به دستش داد.

بی طاقت شده بود.

کلافه گفت.

- برو دیگه.

سپی میز را دور زد و دست روی شانه‌ی یاس گذاشت.

- بچه پروها، ما خودمون این کاره‌ایم‌ها.

شهزاد کش‌دار گفت.

- برو!

یاس صورت سپی را بوسید و سپی هم دور شد و بوسه‌ای روی

هوا برایش فرستاد و از در چوبی بیرون رفت.

شهزاد سمت در رفت و آن را قفل کرد.

نگاهش آن قدری داغ بود که حتی از روی لباس‌های یاس هم

تنش را می‌سوزاند.

لبخندش چال روی گونه‌اش را سخاوت‌مندانه در چشمان یاس
فرو می‌برد.

حالا درست مقابل یاس بود.

با خودش فکر کرد کافی‌ست هرچه خودداری کرده در این شش
ماه کذایی.

دست یاس را در دستش گرفت و اشاره‌ای به پله‌ها کرد.
- بریم پایین.

یاس کلمات را گم کرده بود.

نه می‌توانست اعتراض کند و نه موافقت.

به دنبال او کشیده شد.

ده پله را رد کردند و به طبقه‌ی پایین که مکان اصلی عکاسی
بود رفتند.

شهراد اشاره‌ای به کانپهی چرم زرشکی کرد.

- بیا اون جا.

انگار قلب یاس در دهانش می‌کوبید.

معلوم است که از تجربه‌ی یک عشق بازی ساده با شهرادی که دوستش داشت بدش نمی‌آمد.

اما می‌ترسید.

می‌ترسید نکند که در این سالن بزرگ و نیمه‌تاریک، با شهرادی که حرارت از تنش بیرون می‌زد و نگاه‌هایش تا عمق وجود او نفوذ می‌کند، با یاسی که تمام وجودش احساس است، روی یک کانپهی چرم زرشکی، با درهای قفل شده، کار از یک بوسه و در آغوش کشیدن، به جاهای باریک برسد.

شهراد او را که دید همان جا ایستاده، پلک بست.

- قرار شد بهم اعنماد کنی فندقم.

یاس لبخند زد.

کوله‌اش را از روی شانه‌هایش پایین انداخت و سمت شهراد رفت
که روی کاناپه نشسته بود.

می‌خواست کنارش بنشیند که شهراد ضربه‌ای روی ران خودش
زد.

- این‌جا.

یاس معذب شد اما روی پای او نشست.

دست شهراد زیر چانه‌اش نشست و مقنعه را از سرش در آورد.

موهای لخت یاس هوش از سرش برد.

بینی‌اش را به گردن یاس چسباند و همان‌جا لب زد.

- دیوونتم.

یاس چشم بست.

شهراد صورتش را بالا آورد.

نگاهش از چشمان مخمور یاس سمت لب‌هایش کشیده شد.

حرکت نوازش‌وار دست‌هایش بر روی گردن و لاله‌ی گوش یاس،

کلافه‌کننده بود.

به‌قدری کلافه‌کننده که یاس هم چشم ببندد و برای اولین بار

ببوسد و بوسیده شود.

در خلسه‌ای شیرین فرو رفته بودند.

صدای تپش‌های قلبشان در هم آمیخته بود و بدون این‌که

بخواهند فاصله بگیرند، دست شهراد سمت اولین دکمه‌ی مانتوی

یاس رفت و بازش کرد.

یاس دستانش را لابه‌لای موهای شهراد فرو برد و شهراد دومین دکمه را باز کرد.

نفس یاس در حال بریده شدن بود و حالا حرکت لب‌های شهراد پوست گردنش را به بازی گرفته بود و هم‌زمان با باز شدن سومین دکمه، صدای زنگ موبایل یاس در فضا طنین انداخت و یاس که زمان و موان را فراموش کرده بود، به حال پرتاب شد و نگاهی به یقه‌ی مانتو و چشمان مست شهراد کرد.

بغضش گرفت.

شهراد دست پشت گردن او گذاشت و لب زد.

- بیا یاسی.

یاس ایستاد و وحشت‌زده سر تکان داد و هیستیریک تکرار کرد.

- نه شهراد، نه لطفا، نه، نه، نکن.

شهراد ما چی کار کردیم؟ شهراد بابام.

شهراد من، من به خدا دختر بدی نیستم.

شهراد اما انگار هیچیک از حرفهای او را نمی شنید.

عصبی شده بود.

صدای زنگ گوشی اش دوباره بلند شد و با پاهایی لرزان سمت کوله اش رفت.

در آینه‌ی گرد و بزرگ نصب شده بر روی دیوار، گردنش را که به اندازه‌ی یک سکه‌ی کوچک کبکد شده را دید و حق زد.

- به خدا من دختر بدی نیستم.

گو با خودش زمزمه کرد.

DONYA1EMAMNOE

- ببخشید بابا محسن ببخشید.

شهراد پر حرص به او نگاه می کرد و با دادش که گفت.

- جواب بده اون صاحب مرده رو سرم رفت، یاس بالا پرید و
مبهوت نگاهش کرد.

شهراد کلافه از این ناکامی، تمام حرصش را بر سر پدال گاز
ماشینش خالی کرد.

یاس از ترس به صندلی چسبیده بود و پیش‌بینی می‌کرد که در
هر لحظه ممکن است ماشین چپ شود.

شهراد حتی کوچک‌ترین نیم‌نگاهی هم سمتش نینداخته بود.
آخرین چیزی که یاس در دنیا می‌خواست بی‌اعتنایی و بی‌توجهی
از جانب شهراد بود که حالا نصیبش شده بود.

او فقط کمی ترسیده بود.

فقط کمی نابلد بود و شهراد زیادی حرفه‌ای عمل می‌کرد.

بغض بر گلویش که نه، بر تمام جانش چنگ می‌زد.

شهراد ماشین را سر خیابان آن‌ها متوقف کرد و خیره به رو به
رو، آرنج دست چپش را لبه‌ی در ماشین گذاشته و پر حرص
پشت انگشتانش را روی لب‌هایش کشید.

یخ بودن لحنش، آتش زد بر تمام قلب یاس وقتی که آن‌طور
خشک گفت.

- به سلامت.

یاس لحظه‌ای مبهوت نگاهش کرد و شهراد پوزخند زد.

- اون جووری نگام نکن، وقتی بهم اعتماد نداری، بهتره همه‌چیز
بینمون تموم بشه.

لب‌های یاس ناباور تکان خورد.

اما صدایی از حنجره‌اش بیرون نیامد.

شهراد سمتش چرخید و بدون کوچک‌ترین نرمشی در لحن و رفتارش گفت.

- بین یاسی، بهت گفتم ما قصدمون ازدواجه، گفتم به زودی می‌خوام پیام خواستگاریت، می‌خوام مسئله رو با خانواده‌ام در میون بذارم.

اما وقتی تو درست وسط عشق بازی‌امون اون رفتار رو می‌کنی، علناً داری می‌گی که بهم بی‌اعتمادی. یاسی تو من رو باور نداری.

یاس لب زیرینش را به دندان گرفت.

سرش را آرام به چپ و راست تکان داد.

- نه، نه شهراد، باور کن این‌طوری نیست.

شهراد اجازه نداد جمله‌اش را تمام کند، اشاره‌ای به در کرد و پر طعنه گفت.

- برو یاسی، برو تا بابا محسنت نگران نشده.

برو و هروقت که به این باور رسیدی تا من مثل بقیه‌ی پسران نیستم، که من اگه می‌گم می‌خوامت، برای یه عمر زندگی می‌خوامت، بعد برگرد.

چانه‌ی یاس لرزید.

قلب کوچک و حساسِ شکننده‌اش طاقت نمی‌آورد.

دست‌های ظریفش به لرز افتاده بود و دستگیره را کشید و پیاده شد.

به محض پایین رفتنش، شهراد بدون مکث به راه افتاد.

یاس با بغضی که هر لحظه سنگین تر می شد، خیابان را رد کرد
و وارد کوچه که شد، به سختی خودش را به خانه رساند.

دوست داشت ساعت ها گوشه ای بنشیند و اشک بریزد.

او شهراد را دوست داشت.

با تمام وجودش.

از طرفی تسلیم خواسته های او شدن، برایش سخت بود.

نه این که خودش نخواهد، نه!

اتفاقاً او دوست داشت اولین هایش را با شهراد تجربه کند، اما

تصویر محسن مقابل چشم هایش نقش می بست.

به شهراد اطمینان داشت.

یاس با خودش فکر کرد، این که شهراد می گفت می خواهمت

برای یک عمر، حتما می خواستش برای یک عمر!

یاس او را با تمام وجود باور کرده بود.

شهراد بی انصافی می کرد.

مگر از علاقه‌ی او خبر نداشت که این طور بی رحمانه کلماتش را
به قلب او شلیک کرده بود؟

کلیدش با آن آویز کوچک و زیبای چوبی اسمش که خودش
درست کرده بود را از کیفش بیرون آورد.

یاس دستی در همه‌ی هنرها داشت.

دختری چنین لطیف و پراحساس، مهربان به حدی که دلش
برای تمام حیوانات می تپید حتی! معلوم است که طاقت بالا رفتن

صدای شهرادش را نداشت!

هنرمندِ مهربانِ پراحساسِ عاشقِ باشی، تک نازپرورده‌ی محسن

باشی و بتوانی این مدل ادبیات و رفتار را طاقت بیاوری؟

به جای آسانسور پاهای بی‌جانش را روی پله‌ها کشید و مقابل در
خانه‌ی خانم اشتری ایستاد.

چندتقه به در زد و صدای پارس کوچک تدی را شنید.

خانم اشتری در را باز کرد و تدی سریع بیرون پرید و روی دوپای
کوچکش ایستاد و پاهای یاس را بغل کرد.

یاس ذوق‌زده از حرکت تدی، لبخندی زد و رو به خانم اشتری
کرد.

- سلام خانم اشتری، معذرت می‌خوام زحمت تدی روی دوش
شما افتاده.

زن میانسال اخم دلنشینی میان ابروهایش نشانده.

- این چه حرفیه دخترم؟

این حیوونکی که کاری به من نداره.

منم از تنهایی در میاره.

یاس خم شد و او را در آغوش کشید.

پیراهن زرد که روی بدن قهوه‌ای پشمالویش نشسته بود، دوست

داشتنی ترش کرده بود.

خانم اشتری به او پوشک هم بسته بود.

می‌ترسید تدی روی فرش، هایش خراب‌کاری کند و جدیداً این

کار را می‌کرد.

زبان‌ش را به صورت یاس کشید و خانم اشتری پرسید.

- حالت خوبه یاسی جان؟

یاس سرسری پاسخ داد.

DONYAIEAMNOE

- ممنونم، بله خوبم.

نگران گفت.

- آخه رنگت مثل گچ شده.

یاس موهای لخت بیرون زده از مقنعه‌ی مشکی‌اش را داخل فرستاد.

- نه خوبم، باز ممنونم بابت زحماتتون، با اجازه.

این را گفت و قبل از این که خانم اشتری جوابی دهد، سمت پله‌ها پا تند کرد.

تدی را محکم به خودش فشرد و بوسید.

او هم خوب یاس را می‌شناخت که فهمیده بود ناراحت است و در آغوشش آرام گرفت.

کلید را در قفل انداخت و قبل از این که بچرخاندش، در باز شد.

محسن که صدای پای او را شنیده بود، برنج را دم کرده و سمت در آمد.

لبخند زد.

- سلام یاس بابا، خسته نباشی.

یاس کفش‌هایش را درآورد و تدی را روی زمین گذاشت.

خودش را در آغوش پدرش انداخت و دست‌هایش را پشت گردن

او حلقه کرد.

محسن سرش را بوسید.

- خوبی یاسم؟

یاس سر تکان داد.

- بابا خیلی دوستت دارم، منو می‌بخشی؟

نه، این رفتارها، این پریشان‌حالی، این لرزش در صدا، عادی نبود.

محسن او را از خودش جدا کرد.

یاس نگاه دزدید.

محسن بازوهای او را در میان دست‌هایش گرفت.

صدایش آرام بود.

- یاسِ بابا، چی شده دخترم؟

همین جمله‌ی کوتاه کافی بود تا اشک‌های یاس روی صورتش

روان شوند.

محسن با لطافت دست زیر چانه‌ی او گذاشت.

- عزیزدلم، کسی اذیت کرده؟

یاس سرش را به چپ و راست تکان داد.

- نه بابایی، نه، نه، هیچ کس، فقط، فقط ببخشید اگه، اگه

نمی‌توانست چیزی بگوید.

محسن خوددار بود، آن قدری که حالا حالاها می توانست به یاس
فرست دهد تا با میل خودش زبان باز کند.

پیشانی او را بوسید.

- بابا دوست داره، عاشقته، تحت هر شرایطی، من به تو ایمان
دارم دخترگلم، دختر من انقدری تک و ماه هست که باباش
همه جور بهش اطمینان داشته باشه.

کاش این طور نمی گفت!

این حرفهایش یاس را بیش تر ناراحت کرد.

کاش همه چیز را می گفت و خودش را راحت می کرد.

اما زبان در دهانش نچرخید.

DONYA1EMAMNOE

بدون هیچ جوابی سمت اتاقش رفت و فقط خدا می‌داند که پشت
آن صدا و چهره‌ی آرام محسن چه دریای متلاطمی به راه افتاده
بود.

زیر لب زمزمه کرد.

- خدایا به من و دخترم کمک کن.

و چند مرتبه خواند.

- الا بذكر الله، تطمئن القلوب



محمد همایون چشم به دهان کیهان دوخت.

- حاج محمدجان، قبلاً هم بهت گفتم، مشکل نورا، جسمی
نیست. به برگه‌های آزمایش که روی میزش بود، اشاره‌ای کرد.

- بیا خودت ببین.

این بچه هیچ مشکلی نداره. جواب آزمایش‌هاش رو بخون. سالم
سالم. مشکلش روحیه! خودت که بهتر از من می‌دونی. اضطراب
داره از پا درش میاره!

خودش را روی میز جلو کشید و انگشتانش را در هم قلاب کرد.
- حاجی، خودت باید یه کاری بکنی.

محمد‌همایون به حلقه‌ی ساده‌ی روی دومین انگشت دست
چپش خیره ماند و لب‌خندی بی‌جان و سرد روی لب‌هایش
نشست.

آرنج‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و پنجه میان موهایش فرو
برد.

- می‌گی چی کار کنم کیهان؟

هر کی ندونه تو می‌دونی که چه قدر خودم رو به آب و آتش
زدم، نمودند، نخواست که بنونه، مثل یه ماهی سر خورد از
دستم. عصبی شده بود. نفس کم آورده بود. ایستاد و گفت:

- نگاه کن، من انقدر عاشقش بودم که هنوز نتونستم بعد ده ماه
حلقه‌اش رو از دستم در بیارم.

سمت پنجره رفت و دست در جیب‌های شلوارش فرو برد.

- بد تا کرد باهام، بد گذاشت و رفت، بد آتیشم زد کیهان، اما
خدای بالا سر شاهده، حاضرم هرکاری بکنم تا برگرده.

دل بی‌صاحب خودم که تا دنیا دنیاست باهاش صاف نمی‌شه به
درک، نورا به نگین احتیاج داره.

بچه‌ام داره از بین می‌ره.

من نگرانشم، نمی‌تونم دست روی دست بذارم تا آب شدن بچه‌ام
رو ببینم.

این بچه فردا پس فردا داغون‌تر از الانش می‌شه.
قلبش تیر می‌کشید.

دلتنگی و دلخوری‌های خودش به کنار، بی‌قراری‌های نورا را تاب
نمی‌آورد.

دختر کوچکش ضربه‌ای سهمگین خورده بود.
دست کیهان که روی شانهاش نشست، آه کشید.
- می‌گی چی کار کنم؟

کیهان شانه بالا انداخت.

- اون دندون لقی که نخواست تو و بچه‌اشو، بکن بنداز دور برادر
من، برو زن بگیر تا این طفل معصوم بیش‌تر صدمه ندیده.

این مادر می‌خواد، مربی مهدکودک و مهری خانوم که برایش مادر
نمی‌شن.

نگاه محمدهمایون تیز و برنده بود.

کیهان لب زد.

- چیه محمد؟ چرا یه جوری نگاهم می‌کنی انگار من خیلی بی
عار و دردم؟

رفتن نگین پی آرزوهاش فقط برای تو درد داشت؟
محمدهمایون پوزخند زد.

- نه، ولی قبول کن برای هیچ‌کس به اندازه‌ی من درد نداشت.
آب دهانش را فرو داد.

- ما خوشبخت بودیم کیهان، یهو این سونامی چی بود وسط
زندگیمون؟

کیهان روپوش سفید را از تنش در آورد و گفت.

- نگین لیاقت نداشت.

نه لیاقت زن تو بودن رو، نه لیاقت مادر بودن برای نورا رو.

برای کسی تب کن که برات بمیره، قبل از هر چیزی هم اون

حلقه‌ی مزخرف رو از دستت در بیار.

محمدهمایون پوزخند زد.

- واقعاً نظرت درمورد نگین همینه که گفتی؟

کیهان شانه بالا انداخت.

- جونمم براش در می‌ره، ولی کور که نیستم، دیدم چه جوری پا

گذاشت روی همه چیز و رفت.

DONYAEMAMNOE

مقابل محمدهمایون دست به سینه ایستاد.

- حاج محمد، بین منو، اون رفت دنبال زندگی‌اش، حاضر شد
از شوهر و بچه‌اش بگذره، توام نه به‌خاطر خودت، به‌خاطر نورا،
زودتر یه فکری بکن.

ابهت و دبدبه و کبکبهات برای بازار و کارخونه و شرکته؟ یه ذره
غرورت رو جلوی اون نگین احمق حفظ کن.
محمد‌همایون نفسش را آزاد کرد.

- تو که می‌دونی من ذلیل خانواده‌ام، باور کن
کیهان حرفش را برید و عصبی توپید.
- مهر طلاقش خورده تو شناسنامه‌ات، کدوم خانواده حاجی؟ اون
دیگه جزء خانواده‌ی تو محسوب نمی‌شه.

قلبش از تلخی حقیقت تیر کشید و دستش روی قفسه‌ی
سینه‌اش قفل شد.

آرام لب زد.

- شاید برگرده.

کیهان تلخ خندید و چشم‌هایش را بست.

- بر نمی‌گردد.

و زمزمه کرد.

- خاک بر سر خواهر بی لیاقت من که نفهمید کی رو از دست

داد!

از چشم‌هایش چیزی به جز دو شیار باریک باقی نمانده بود. در

هفتمین شبی که از قهرشان می‌گذشت، این بغض لعنتی کار

دستش داده بود و آن قدر باریده بود که دیگر اشکی نداشت و

فقط هق هق می‌کرد. ساعت را نگاه کرد. سه نصفه شب بود. حتی

در دانشگاه هم ندیده بودش و فقط حال او را از سپی پرسیده

بود. دلتنگی کلافه‌اش کرده بود. او در تمام عمرش اشباع شده از محبت محسن بود. کمبودی هم اگر بود، به دلیل نبود مادر بود. هرچند که محسن آن قدری با دخترش صمیمی بود که بتواند برایش جای خالی مادر هم پر کند.

و حالا این وابستگی بیش از حد او، به پسری که تنها شش هفت ماهی می‌شد سر و کله‌اش در زندگی او پیدا شده، کمی عجیب بود.

شاید به این دلیل که اولین مذکری بود که توانسته بود در دل او جا باز کند. و یا شاید چون خوب بلد بود احساسات دخترانه‌ی او را میان کلماتش به بازی بگیرد؟! خودش هم نمی‌دانست چرا انقدر خواهان شه‌راده‌شاید عشقی که می‌گفتند، همین بود! گوش‌ی‌اش را برداشت. آخرین استوری شه‌راده برای یک ربع قبل بود. حتی برایش مهم نبود شاید با این کار غرورش را زیر پا

بگذارد، او فقط می‌خواست این حس مزخرف خاتمه پیدا کند.برایش نوشت:

- شهرداد عشقم، بیداری؟

شهرداد در حالی که صفحه‌های مختلف اینستاگرام را بالا و پایین می‌کرد، با دیدن نام یاس بالای صفحه‌ی گوشی، چشمانش برق زد.

فکر کرد این یک هفته تنبیه برای یاس کافی بوده و حالا که پیام داده، جوابش را با زبان خوش بدهد بهتر است. نوشت.

- آره جوجه‌ام، بیدارم.

گره از نفس یاس باز شد.

فکر نمی‌کرد شهرداد پاسخش را بدهد.

سریع با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و صفحه‌ی تماس
را باز و نام شه‌راد را لمس کرد.

شه‌راد خندید و تماس را برقرار کرد.

- چه عجب خوشگل شهرقصه‌ها، یادی از ما کرده.

گریه روی صدای یاس تأثیر گذاشته بود و حالا صدای مخملی‌اش
کمی گرفته بود.

سعی می‌کرد آرام صحبت کند تا صدایش به اتاق روبه‌رویی و
گوش محسن نرسد.

- شه‌راد

شه‌راد بود و سیاست‌های مردانه و زبان‌بازی‌هایش.

- جون شه‌راد سفید برفی‌ام، خوشگلم، بی‌معرفت، نمی‌گی دلم

برات تنگ شده یه هفته‌ست؟

یاس لب ورچید و بغض کرد.

- خودت، خودت گفתי که

شهراد حرفش را قطع کرد.

- گفتم هروقت بهم اعتماد کردی، هروقت باورم کردی بگو که
برگردم.

الان هم می‌دونم که فکرهات رو درمورد روابطمون کردی و دست
از امل بازی برداشتی عشقم.

فکرهایش را کم و بیش کرده بود و نتوانسته بود با خودش کنار
بیاید.

اما در آن لحظه هن نتوانست روی حرف او نه بیاورد و لب زد.

- آره، من به تو، اعتماد دارم.

شهراد خندید.

- حالا شد، ما که قصدمون ازدواجه، پس این روابط هم ایرادی نداره.

و کلمات و جملات بعدی‌اش، توجیه‌هایش، زبان ریختن‌ها و قربان صدقه‌هایش، یاس را مست و مدهوش کرد.

شه‌راد آن‌قدر در گوشش زمزمه کرد که پلک‌های یاس سنگین شد و بعد از یک هفته توانست با خیالی آسوده بخوابد.



ظرف بزرگ پاپ‌کورن خانگی، در دست محمدهمایون بود و هرچند لحظه‌ی یک‌بار، دست شینا و نورا سمت کاسه می‌آمد

سر نورا روی پای چپش و سر شینا روی کتف راستش قرار داشت. با خنده‌ی آن‌ها می‌خندید اما نه چیزی از آن فیلم طنز می‌فهمید و نه حواسش به صحبت‌هایشان بود. تمام فکر و ذکرش

بین حساب و کتاب‌های سه ماه اخیر و حال نورا و تماس‌هایی که نگین بی‌پاسخ گذشته بودشان می‌چرخید. مهری مفاتیح را بست و آن را کنار سجاده‌اش در کمد گذاشت. از پله‌ها سرازیر شد و سمت آن‌ها رفت. از پشت سر دید که تارهای سفید میان موهای محمدهمایون بیش‌تر شده. مثل برادر برایش عزیز بود و دوست داشت بتواند کاری بکند تا هرچند کم، اما بخشی از محبت‌های او برای زندگی خود و بچه‌هایش را جبران کند. مردد بود بین گفتن و نگفتن. به آشپزخانه رفت و سینی چای را از دست شایسته گرفت و لبخند زد:

- خودم می‌برم، شما شام رو آماده کن.

سمت آن‌ها می‌رفت و به این فکر می‌کرد که از کجا شروع کند. چای را روی میز گذاشت و محمدهمایون کمی خم شد.

- یا الله.

مهری با چشمان بی فروغش لبخندی کم جان زد.

- راحت باشید حاج محمد.

مهری اشاره‌ای به شینا کرد.

- شینا مادر، به نورا نشون دادی مرغ عشقای توی گلخونه تخم

گذاشتن!؟

شینا با نارضابتی بلند شد.

لبخندی تصنعی زد.

- بیا نورا

نورا ایستاد و دستش را در دست شینا گذاشت.

DONYA1EMAMNOE

آن‌ها که رفتند، محمد‌همایون دست دراز کرد و یکی از
استکان‌های چای داغ را با رطبی که در ظرف کناری‌اش بود
برداشت.

سرتکان داد.

- در خدمتم زن داداش.

مهری روسری گیره زده‌اش را کمی جلوتر کشید.

- امروز خونه‌ی آقای صادقی روضه بود.

جرعه‌ای از چایش را نوشید و بدون این که مستقیم به مهری نگاه
کند گفت.

- قبول باشه.

DONYAEMAMNOE

- سلامت باشید.

راستش دختر بزرگ‌ه‌ی آقای صادقی هم بود.

همون که دوسال پیش شوهرش توی حادثه‌ی کارخونه مرحوم شد.

محمدهمایون منظورش را متوجه شد.

لبخندی زد.

- زن داداش می‌دونم که به فکر من هستید.

ولی واقعاً توان و حوصله‌ی یه شروع دوباره رو ندارم.

مهری سر پایین انداخت.

- آخه حاج‌آقا، چه‌طور بگم، این بنده‌ی خدا خودش بچه نداره،

می‌تونه برای این فرشته‌ی طفل معصوم مادری کنه.

محمدهمایون دستی به صورتش کشید.

- چی بگم والا.

مهری جواب داد.

- حالا اگه خواستید، یه جلسه بریم باهاشون صحبت کنیم، این خانواده، خانواده‌ی خوبی‌ان. دیده شناخته‌ان.

بی‌راه هم نمی‌گفت، حرف‌هایش محمدهمایون را به فکر فرو برد. استکان خالی چای را روی میز گذاشت و در حالی که به صفحه‌ی تلویزیون خیره بود لب زد.

- تا چند روز دیگه بهتون خبر می‌دم که باهاشون در جریان بذارید یا نه.

و خودش شوکه از این حرف، دندان روی هم سایید و ایستاد و صدا زد.

- نورا بیا گلِ بابا باید بریم خونه.



آخرین لباس تدی را هم تنش کرد و سپی در حالی که دوربین
عکاسی به دست داشت و عکس‌هایی که گرفته بود را نگاه
می‌کرد، خندید.

- عکسش با این پیراهن زرده چه خوشمل شده.
یاس خسته از شیطنت‌های تدی، عرق روی پیشانی‌اش را پاک
کرد.

- آره این بیش‌تر از بقیه پیراهناش بهش میاد.
ببینش سپی جون، الان چه‌طور شد؟
سپی دوربین را که به گردنش انداخته بود، رها کرد.

قهقهه زد و خم شد روی زمین و تدی را بغل کرد.
- نه نظرم عوض شد شلوارلی و تاپ سفید بیش‌تر بهش میاد.
بیارش کنار ماکت مداد رنگیا.

یاس هدِ پاپیونی تدی را هم روی سرش گذاشت.

تدی زبانش را درآورد و ذوق زده دور خودش چرخید.

عاشق آن هد بود.

آخرین عکسش هم گرفتند و تدی با همان ماکت مداد رنگی‌ها،

مشغول بازی شد.

یاس روی صندلی چوبی نشست و نفسش را بیرون داد.

- اوف خسته شدم، دختره‌ی شیطون.

سپی دوربین را گوشه‌ای گذاشت و صندلی دیگری جلو کشید و

برعکس رویش نشست و به جای کمرش، شکمش را به آن تکیه

داد.

نگاهش را بین اجزای صورت یاس جابه‌جا کرد و لبخندی

دندان‌نما زد و نگین روی دندانش، برق زد.

یاس خودش را جلو کشید.

- به چی می خندی؟

سپی پاکت سیگارش را از جیب سویشرتش در آورد و درحالی که سیگاری از آن بیرون می کشید گفت.

- یادته پيله کرده بودی که موهاتو فر کنی؟

یاس پا روی پا انداخت.

- اوهوم.

- موهای لخت خیلی بهت میاد ولی خب اگه می خوای تغییر کنی، موهاتو رنگ کن.

یاس به فکر فرو رفت.

DONYAEMAMNOE

موهای مشکی اش به صورتش می آمد.

اما از کمی تغییر بدش نمی آمد.

سپی فندک را زیر سیگارش گرفت.

- یه دوست آرایشگر دارم، کارش حرف نداره.

جذاب که هستی، یه رنگ نازم بذاری رو اون موهاات جیگری
می‌شه که نگم برات.

یاس خندید و گوشیش را در دستش گرفت.

- خب پس اول به بابامحسنم بگم.

سپی اخم کرد.

- یاسی چه قدر لوسی تو دختر!

بابات که پایه‌ست، رنگ می‌کنی می‌ری می‌بینه دیگه، بزرگ

شدی، بچه نیستی که.

DONYA1EMAMNOE

اصلاً برای بابات چه فرقی داره موهای تو چه رنگی باشه؟

دود غلیظ سیگارش را بیرون داد.

یاس لب زد.

- نه خب، یعنی، آخه بابام

سپی هر کدام از پاهایش را یک طرف صندلی گذاشت و نگاه یاس
به کتانی‌های بنددار و جذابش و ساق کوتاه شلوار ارتشی‌اش
رسید.

- تو دیگه شورشو درآوردی یاسی، قبل این که تو دماغتم دست
کنی، با بابات مشورت می‌کنی!

یاس بدون این که جواب کنایه‌ی او را بدهد، دست زیر چانه‌اش
زد و خیره به تتوی حک شده روی ساق پای سپی که از زیر
زنجیر نازک پابندش زیباتر هم به نظر می‌رسید گفت.

- سپی، تتو خیلی دوست دارم.

سپی ایستاد و گفت.

- بخوای برات هماهنگ می‌کنم، لامصب طرحای جدیدش انقدر
خوبه که نگوا!

من می‌خوام برم یکی روی قفسه‌ی سینه‌ام بزنم.
یاس با همان ناز و کرشمه‌ی ذاتی‌اش، طنزانه موهای ریخته در
صورتش را پشت گوشش زد و بی‌اراده لب زد.
- اول به بابام

با نگاه تیز سپی حرفش را خورد و با کمی مکث، هردو زیر خنده
زدند.

- ببین می‌گم عادت کردی، نگو نه.
جلو آمد و دستش را به موهای سمشکی یاس کشید.
- برای تتو وقت می‌گیرم، اما فعلاً پاشو بریم یه هایلایتی چیزی
روی این دلبرا در بیاریم.

یاس دو دل بود، اما نمی دانست چرا نمی تواند در برابر حرف سپی
نه بگوید.

شاید سپی راست می گفت و دیگر لازم نبود قبل از انجام هر کاری
از محسن اجازه بگیرد.

و یا شاید چون دل خودش هم تنوع می خواست سکوت کرد.
تدی روی پاهای یاس پرید و او در حالی که موهای تنش را نوازش
می کرد خطاب به سپی گفت.

- امروز که قراره با شهراد بریم بیرون.

ولی برای فردا وقت آرایشگاه بگیر.

سپی فایل جدیدی باز کرد و همه ی عکس های تدی را در آن جا
کپی کرد.

انگشت شستش را به نشانه ی موافقت به یاس نشان داد و لب زد.

- اکی، حله.

و در لحظه‌ای ناگهانی دستش را روی میز کوباند به‌طوری‌که یاس از جا پرید و با چشمانی وق زده، دست روی قلبش گذاشت.

- چته سپی؟

سپی از ترسیدن یاس، زیر خنده زد و گفت.

- راستی، اینو می‌خواستم بگم.

یاس چپ چپ نگاهی کرد.

- چیو؟

- خب عرضم به خدمت که، پنجشنبه‌ی هفته‌ی بعد تولدمه.

انگشتش را تهدیدوار مقابل یاس تکان داد.

- یاسی به جون خودم، نیای، تیکه بزرگت گوشته، یعنی نه من،

نه تو!

او می دانست مهمانی تولد سپی ممکن است چگونه برگزار شود.
نه، کاش سپی این طور با جدیت او را در معذوریت قرار نمی داد.
باید چیزی می گفت.

این یکی دیگر برایش نشدنی بود.
می خواست حرف را به سمت و سوی دیگری بکشد اما مگر نگاه
منتظر و خیره ی سپی این اجازه را به او می داد؟
کلافه گفت.

- سپی، آخه بابام

سپی صورتش را جمع کرد و ادای او را درآورد.

- بابام، بابام، بابام!

دیوونه ای به خدا، چون حاضرم شرط ببندم انقدر که تو اُمّلی،

بابات نیست!

یاس با خودش فکر کرد، سپی راست می گوید، دختری به سن و سال او نیاز به تفریح و تنوع در زندگی اش داشت.

شاید او بود که متفاوت بود و تصمیم گرفت کمی تغییر کند.

شهراد سرعتش را بیش تر کرد و صدایش را بالا برد.

- خب آخه الدنگ، تو گفتی زود ردیف می شه که، حالا می گی تا سه ماه دیگه؟

صدای مانی از آن طرف خط بلند شد.

- اگه حاجی شما انقدر خسیس و کِنس نبود که مجبور نمی شدیم زود پولو پس بگیریم.

یه سود توپول می اومد روش، کارامون زودتر راست و ریس می شد.

شهراد با دیدن ترافیک در اتوبان، حالا کلافه‌تر شده دندان روی
هم سایید و گفت.

- حالا می‌گی چی کار کنم؟

خب توام یه کاری کن مرتیکه!

مانی نچی می‌کند.

- داداش من هرچی داشتم گذاشتم وسط دیگه وسعم بیش‌تر
نمی‌رسه.

خندید.

- پسر تو دقیقاً روی گنج نشستیا!

ترافیک روان را آرام طی کرد و پوزخند زد.

- کدوم گنج بابا دلت خوشه! هرچی هست و نیست که حاجیمون

روش چنبره زده.

- یعنی نمی‌تونی یکم بگنی ازش؟

- من تا حرف بزنم این ماشین بی‌صاحب شده رو می‌کوبن تو سرم.

شهراد زیادی بی‌انصافی می‌کرد.

او هر زمانی که هرچیزی خواسته بود، فوراً برایش فراهم شده بود و هیچ‌وقت هم کسی بابت این، منتی بر سرش نگذاشته بود.

ناگهان مانی صدایش را بالا برد.

- خب ماشینتو بفروش احمق.

شهراد مکثی کرد.

- فعلاً نه.

DONYA1EMAMNOE

بذار ببینم می‌تونم باز یکم از حساب کارخونه بردارم یا نه.

مانی گفت.

- باشه بهم خبر بده، آدمشو پیدا کردم لنگ پولم.

- حله، فعلاً.



به یاس گفته بود که به دنبالش می آید.

مقابل آتلیه ایستاد و تک زنگی به گوشیش زد.

یاس جواب داد.

- کجایی عشقم؟

کلافه بود و فکرهايش بی اندازه.

اما سعی کرد اثر این کلافگی در صدایش مشخص نشود چون به

یاس نیاز داشت و دوست نداشت دوباره میانشان شکراب شود.

DONYAEMAMNOE

- جلوی آتلیه ام بدو بیا.

یاس ذوق زده تدی را بغل کرد و صورت سپی را بوسید.

- شهزاد اومده، من رفتم.

سپی لب زد.

- خوش بگذره

اما خودش هم نفهمید آن پوزخند چرا کنج لبش نشست.

شهزاد به چشم یاس، جذاب‌تر از همیشه آمد.

پیراهن جذب و آستین کوتاه مشکی‌اش، تمام عضلات در هم

پیچیده‌ی دستانش را به نمایش گذاشته بود و دکمه‌های باز

پیراهنش و درخشش زنجیر ضخیم طلایش که روی سینه‌اش

نشسته بود، دل یاس را برد.

جلوتر که رفت شلوار کتان و جذب ساق کوتاه خردلی‌اش را هم

دید.

شهراد عینک آفتابی‌اش را روی موهایش زد و چشمکی به یاس زد.

- جون خوشگله، اون جوری بهم زل نزن دیوونه بشم کار می‌دم دست‌ها.

یاس کنار او بود و باز هم آن خنده‌های مستانه و از ته دلش روی لب‌هایش نشسته بود.

انگار تدی هم دلتنگ شهراد شده بود که خودش را در آغوش او انداخت و سرش را به پای او سایید.

شهراد کمی نوازشش کرد و بعد دست یاس را در دستش گرفت.

یاس گردنش را یک‌طرفی خم کرد و موهای لخت از فرق باز شده‌اش، پایین ریختند و یک طرف صورتش را پوشاندند.

شهرادِ تشنه‌ی به آب نرسیده، چه‌طور می‌توانست خودش را در برابر لب‌های گوشت‌آلود غنچه کرده‌اش با یک رژلب زرشکی

مخملی، کنترل کند؟

یاس لب زد.

- خوبی؟

شهراد در حالی که دست او را در دست داشت به راه افتاد.

- تو که پیشم باشی هم خوبم هم بد!

یاس منظورش را از آن جمله‌ی دوپهلو دریافت و با کرشمه‌ی ذاتی‌اش دست مقابل دهانش گذاشت و قهقهه زد.

شهراد آن اطراف را می‌شناخت و اولین چهارراه را که رد کرد، به پنجمین کوچه‌ای رسید که هم بن‌بست بود و هم تنها یک‌خانه

در انتهایش قرار داشت و آنقدر خلوت بود که حتی پرنده هم در آنجا پر نمی‌زد.

یاس دست او را خوانده بود و تدی را کف ماشین و مقابل پاهایش گذاشت و توپش را مقابلش روی زمین گذاشت.

شک و دودلی را کنار زد و به شهراد که سمتش خم می‌شد نگاه کرد و خودش هم سر جلو برد.

لب‌هایشان بود که در هم قلاب شد و دست‌های شهراد به آرامی روی بدن او به حرکت درآمدند.

زمان از دستشان خارج شد.

نفس کم آورده بودند.

تمام امیال مردانه‌ی شهراد فریاد می‌کشیدند و اما او فهمیده بود

برای رسیدن به یاس باید آرام آرام پیش برود.

تدی همان جا نشسته با توپ کوچکش بازی می کرد.

شهراد از ماشین پایین رفت و به آن تکیه داد و سیگاری آتش زد.

یاس سرش را به صندلی تکیه داد و روی لبهای مرطوبش دست کشید و نمی دانست این حس لعنتی لذت است یا عذاب وجدان؟
عشق است که او را به سمت شهراد سوق می دهد یا شاید هوس!
در همان لحظه پیامی به گوشی اش ارسال شد.
نام شمیم بالای صفحه به چشمش خورد.

- خانوم خانوما، از کلاس درس استاد صفوی حذف شدی.

معلوم هست کجایی؟

در آن لحظه بی اهمیت ترین موضوع برایش همین بود و کاملاً

بی ربط تایپ کرد.

- شمیم چون من برای شام نمی‌رم خونه ولی می‌خوام به بابام
بگم که با توام، باهام هماهنگ باش لطفا اگه یه وقت باهات تماس
گرفت بگی پیستم.

شمیم در جوابش نوشت.

- یاسی داری چی کار می‌کنی؟ باورم نمی‌شه می‌تونی به بابات
دروغ بگی.

من نمی‌تونم به کسی دروغ بگم خواهری.

صورتش را جمع کرد و گوشی را روی داشبورد انداخت که تدی
ترسید و پارس کوچکی کرد.

شهزاد سوار ماشین شد و گفت.

DONYA1EMAMNOE
- بریم دربند؟

یاس دندان نما خندید و درحالی که دست دراز می کرد تا رژ لب
زرشکی را از گوشه ی لب زیرین شهراد پاک کند جواب داد.

- بریم.

سربالایی را رد می شدند و یاس همان طور که یک دستش را دور
بازوی شهراد پیچیده بود، انگشت های سرخ شده ی دست
دیگرش را با ولع در دهانش فرو برد و شهراد با خنده نگاهش
کرد.

تدی در تمام مدت ساکت در آغوش شهراد بود.
یاس به ظرف خالی شده ی آلوچه در دست شهراد خیره شد.

لبهایش را جمع کرد.

DONYAEMAMNOE
- شهرادی

شهراد بوسه ای به شقیقه اش چسباند.

- می خرم برات خوشگله.

چشم‌های یاس برق زد.

سمت مغازه‌ای که پر بود از انواع ترشی‌ها و لواشک‌های مختلف رفتند.

دقایقی بعد با یک سینی بزرگ و پر از لواشک با چندطعم و رنگ متفاوت که هر کدام به شکل گل در سینی پلاستیکی چیده شده بود، روی صندلی‌ای کنار هم نشستند و تدی هم مقابلشان روی زمین با سنگ ریزه‌ها بازی می‌کرد.

یاس عاشق ترشیجات، هرتکه‌اش را تست می‌کرد و چشم‌هایش را با لذت می‌بست و صورتش را جمع می‌کرد.

DONYA1EMAMNOE

آنقدر با ولع می خورد که بزاق دهان شهراد هر لحظه بیش تر می شد و علی رغم میلش به ترشیجات، تکه ای لواشک در دهانش گذاشت.

به سختی قورتش داد و گفت.

- یاسی دل آدم ضعف می ره آخه چیه اینا تو هر دقیقه می خوری؟
یاس خندید، راست می گفت، او علاوه بر پاستیل و کاکائو، عاشق لواشک هم بود. و این بار کمی آلو را وسط لواشک ریخت و رویش نمک پاشید و شبیه به یک لقمه گازش زد.
شهراد دست دور گردن او انداخت و گفت.

- اینم بخور بریم رستوران.

DONYAIEAMNOE
می ترسم غش کنی.

و بی‌توجه به شلوغی اطراف دستش را نوازش‌وار روی ران پای
یاس بالا و پایین کرد که یاس خشکش زد و او از سکوت یاس
سواستفاده کرد و فشاری هم به پای پُرش وارد کرد.

برای لحظه‌ای نفس یاس رفت و به آرامی لب زد.

- وای شه‌راد

شه‌راد دستش را برداشت و آرام پیچ زد.

- جون شه‌راد زندگی، دیدی تو چه‌جوری اینارو دوست داری و
می‌خوری؟ دقیقاً دوست دارم همین‌جوری بخورمت.

درسته قورت بدم! اصلاً گازت بزنم!

یاس گر گرفت.

می‌توانست به خودش اعتراف کند که شه‌راد در این مدت آرام
آرام توانسته بود هورمون‌های زنانه‌اش را بیش از حد فعال کند و

دیگر مطمئن نبود که بتواند در برابر این مدل رفتارهای او تاب
بیاورد و شاید حتی همین روزها تسلیم خواسته‌ی او می‌شد!
یاس کمی، فقط کمی فاصله گرفت شاید ذره‌ای اکسیژن به
بدنش برسد.

شهراد با دیدنِ حالِ او که لحظه‌ای دگرگون شد، خندید و ایستاد.
چندقدم جلوتر رفت و زنجیری که به قلاده‌ی کوچک تدی بود
را در دست گرفت.

تدی روی پاهایش ایستاد و با دستان کوچکش به پاهای شخراد
ضربه زد.

شهراد انگشت اشاره‌اش را مقابل او تکان داد.

- نه نه تدی، خسته شدم باید خودت راه بیای.

تدی مطیعانه دست‌هایش را روی زمین گذاشت.

شهراد رو به یاس کرد.

- پاشو بریم اون طرف یه رستوران خوب هست.

یاس هنوز در شوک این تماس فیزیکی که در یک مکان غیرمعقول اتفاق افتاده بود، آب دهانش را بلعید و درحالی که لرزی نامحسوس بر تنش نشسته بود ایستاد.

هوای اواخر مهر، رو به سردی می‌رفت و باد خنکی که می‌وزید و به صورتش می‌خورد، توانست کمی از التهاب درونی‌اش را کم کند.

مقابل رستورانی که در کوهپایه قرار داشت و تمام فضای اطرافش به سبک خاصی با چراغ‌های رنگی روشن شده بود ایستادند.

به واهسته‌ی آب‌نمایی که آن‌جا قرار داشت، هوا خنک‌تر هم بود.

هنوز هم جای دست شهزاد روی پای یاس گز گز می کرد و
می سوخت.

شهزاد اشاره کرد.

- بریم داخل.

یاس سمت تخت هایی که در فضای بیرونی اش چیده بودند پا تند
کرد.

- می شه بیرون بشینیم؟!

نفسش سخت بالا می آمد و شهزاد این را فهمید که پیروزمندانه
لبخند زد.

- باشه هرچی تو بگی فندوقم.

DONYA1EMAMNOE

کفش‌هایشان را پایین تخت از پا درآوردند و هردو روی تخت
نشستند و تدی هم با شیطنت، خودش بالا پرید و زبانش را مقابل
یاس از دهانش درآورد.

یاس بوسیدش و بطری آبش را از داخل کیفش درآورد و تدی با
مهارت از نی آب خورد.

صدای زنگ گوشی‌اش بلند شد که یاس هول شده فوراً گوشی را
برداشت.

پدرش پشت خط بود و لب گزید.

- بابامه

شهزاد اشاره کرد.

DONYAEMAMNOE
- خب جواب بده.

تماس را برقرار کرد.

صدای محسن عذاب وجدان را به تمام وجودش تزریق کرد.

- گلِ بابا، کجایی عمرم؟

یاس گوشی را میان شانه و گوشش نگه داشت و شروع کرد به
یک به یک شکستن قلنج انگشتانش.

- سلام بابایی، پیام دادم که، با شمیم، اومدیم بیرون.

مکثی کرد.

- شام بخورم میام.

پشت سکوت محسن حرف‌های زیادی بود.

آن قدری یاسش را می‌شناخت که بداند وقتی این‌طور با مکث

جملاتش را ادا می‌کند، راست نمی‌گوید.

DONYAEMAMNOE

نمی‌خواست حریم دخترش را بشکند.

می‌خواست سکوت کند تا یاس با میل و رغبت خودش هر چیزی
که هست را با او در جریان بگذارد.

فقط لب زد.

- مواظب خودت هستی، مگه نه؟

مراقب خودش نبود، مراقب احساساتی که پا کج می‌گذاشتند
نبود.

مراقب کنترل رغبت و کشش جنسی‌اش به شهراد نبود و اما
جواب داد.

- بله محسن جونم خیالت تختِ تخت.

محسن با خدا حافظی کوتاهی تلفن را قطع کرد و شهراد منو را
به دستش داد.

- دستت درد نکنه من شدم شمیم؟

یاس لبخند زد.

- ببخشید که نمی‌شد بگم با کی اومدم بیرون!

غذای انتخابی‌شان شد سه پرس کباب چنجه که یک پرسش
سهم تدی بود و بعد از خوردن غذا شهرداد سفارش یک پایه قلیان
داد.

شهرداد دود قلیان را بیرون داد و نگاه یاس به رد نگاهش که به
چند دختر جوان کمی آن سمت‌تر بود، غافلگیرش کرد.
یاس عصبی پرسید.

- شهرداد به چی زل زدی؟

شهرداد بی تفاوت شانه بالا انداخت.

- هیچی، فکر کردم اون دختر مانتو طوسی‌ه از هم دانشکده‌ای
هامونه.

یاس ترجیح داد حرف او را باور کند تا ذهن خودش را مشغول!
همان قدر که از بودن کنار شهراد و تدی خوش حال بود،
دلشوره‌ی گذشتن زمان را هم داشت و فکرش دائم سمت محسن
پر می کشید.

وقتی سر کوچه‌شان رسید و شهراد از خلوتی ساعت دوازده و نیم
شب استفاده کرد و کامی از لب‌هایش گرفت گفت.

- ممنونم شهراد.

شهراد چشمکی زد.

- ما بیش تر.

و پیاده شد و انتظار داشت شهراد تا مقابل خانه‌شان که اواسط
کوچه بود همراهی‌اش کند اما برخلاف تصورش، او گفت.

- برو خوشگلم، تا بری این جا هستم.

پیاده شد و به راه افتاد.

کلید را که در قفل چرخاند، پدرش را نشسته روی مبل و زیر نور
نارنجی رنگ هالوژن‌ها دید.

تدی خواب‌آلود پارس کوچکی به نشانه‌ی ابراز علاقه‌اش به
محسن کرد و یاس در حالی که سعی داشت از نگاه کردن به
محسن فرار کند شتاب‌زده لب زد.

- سلام بابایی، ببخشید دیر شد.

محسن سر تکان داد و ایستاد.

- علیک سلام.

ایرادی نداره، گفתי با شمیم هستی، خیالم راحت بود.

DONYA1EMAMNOE

با شمیم بودی دیگه؟

یاس اولین دروغ گفتن‌هایش را تجربه می‌کرد که پریدگی رنگ
صورتش حتی در فضای نیمه تاریک خانه هم مشخص بود.

- چی؟ یعنی آره، خب آره دیگه با شمیم بود به خدا!

طوری تربیت نشده بود که دروغ بگوید چه رسیده به قسم دروغ
خوردن!

سر محمدهمایون تیر کشید و لبخندی تصنعی زد.

- برو بخواب عمر بابا، شبت خوش.

و خودش سمت اتاقش رفت و نتوانست تا صبح پلک بر هم
بگذارد.



DONYAEMAMNOE

محمدهمایون توپید.

- این مبل‌ها سفارش آقای سیدی بوده، برای امروز، من قول امروز رو دادم نه فردا.

سرپرست کارخانه سرتکان داد.

- حاج‌آقا خودتون که بهتر از بنده در جریانید، بار دیر رسید.
پارچه‌ی مبل با یه روز تأخیر رسید به دستمون من شرمندهام، چشم رو جفت چشمام، می‌گم بمونن اضافه کاری تمومش کنن.
محمدهمایون سرش را تکان داد.

این تأخیر هم به لطف شهرداد و خالی کردن حساب شرکت بود
- دستت درد نکنه برادر، خدا عوضت بده، فقط این سفارش درجه یک دربیاد، من نمی‌خوام حرفم دوتا بشه! پس بهش می‌گم
کامیون‌ها ساعت نه شب این جا باشن.

گوشی‌اش زنگ خورد و با دیدن نام "زن‌داداش" فاصله گرفت و
تماس را برقرار کرد.

- سلام زن‌داداش.

مهری با لحن آرام و محجوبانه‌ی همیشگی‌اش جواب داد.

- سلام حاج محمد.

خوب هستید؟

- الحمدلله، شما خوبید؟ شهراد و شینا خوبن؟

بفرمایید در خدمتم.

مهری کمی من و من کرد و گفت.

- خداروشکر، دست‌بوسن، راستش غرض از مزاحمت، من امروز
با خانوم صادقی، حرف زدم.

محمد همایون در دلش خدا خدا کرد که جواب آن‌ها منفی بوده
باشد و جمله‌ی بعدی مهری درست مثل ریخته شدن یک سطل
آب سرد روی بدنش بود.

- با اجازه‌ی شما برای آخر هفته قرار گذاشتم یه جلسه بریم
منزلشون، اتفاقاً وقتی فهمیدن مقصود شما یید، کلی هم استقبال
کردن!

با خودش حساب کرد، آخر هفته یعنی درست سه روز دیگر!
محمد همایون به عادت

همیشگی‌اش دست روی صورتش کشید و زمزمه کرد.

- باشه زن داداش زحمت کشیدید، الخیره فی ما وقع.

DONYAEMAMNOE

تماس را قطع کرد و نفسش را بیرون داد و دست بین موهایش
فرو برد. نمی دانست وقتی هنوز دل در گرو نگین دارد، وارد کردن
زنی دیگر به زندگی اش کار درستی ست یا نه!
کلاسشان تمام شد و نگاهی به ساعتش انداخت.
سریع وسیله هایش را در کوله ی مشکی اش جا داد و رو به شمیم
کرد.

- شمیم جون من دارم می رم.

ابروهای شمیم بالا پرید.

- کجا می ری یاسی؟!

سه تا کلاس دیگه داریم!

او هم ایستاد و در حالی که جزوه و خودکارهایش را برمی داشت
رو کرد به یاس که سکوت کرده بود و پوست لبش را می جوید.

- یاسی چه خبر؟ با بابات درمورد شهراد حرف زدی؟

یاس با کلافگی سر تکان داد.

- نه هنوز، نمی‌دونم چه جوری سر حرف رو باز کنم!

دوباره نگاهی به ساعتش انداخت.

شمیم ریز و محجوبانه خندید.

- با شهراد قرار داری؟

یاس بی‌حواس در حالی که پیام‌های گوشی‌اش را چک می‌کرد

جواب داد.

- نه قراره با سپی برم جایی!

شمیم دستش را سرشانه‌ی او گذاشت.

- خواهری می‌تونم یه چیزی بهت بگم؟

یاس سرش را بالا گرفت و در چشم‌های عسلی و شفاف او خیره شد.

- جونم؟

یاس لبخندی روی لب‌هایش نشانده.

- من واقعاً قصد دخالت توی زندگی‌ات رو ندارم، اما فکر نمی‌کنی

که، راستش چه‌طور بگم؟

یاس همان‌طور خیره به او مانده بود.

- بگو شمیم

شمیم این پا و آن پا کرد.

- سپیده نمی‌تونه دوست مناسبی باشه.

DONYA1EMAMNOE

یاس پوزخند زد.

- تویی که ادعای خدا پیغمبر شناسی داری، به نظرت درسته که
از روی ظاهر کسی رو قضاوت کرد؟

شمیم با حفظ همان آرامش ادامه داد.

- نه عزیزم، بحث قضاوت از روی ظاهر نیست، خودت خوب
می‌دونی منظورم چیه!

یاس کوله‌اش را انداخت و اخمی عمیق هم به پوزخند کنج
لب‌های خوش‌فرمش اضافه کرد.

- خب مستفیض شدم از راهنمایی دوستانه‌ات، خداحافظ!

شمیم تابه‌حال این مدل رفتار را از او ندیده و حالا مات به رفتنش
خیره شده بود. یاس تماس را برقرار کرد.

صدای سپی بلند شد.

- کجایی خوشگل عوضی؟ کاشتی منو؟

یاس خندید.

- لوکیشن بفرست الان میام.

چهل و پنج دقیقه‌ی بعد در حالی که آلبوم طرح‌ها را ورق می‌زدند، دست زیر چانه‌اش گذاشت و لب‌هایش را یک طرفه جمع کرد.

- نمی‌دونم کدوم بهتره! تنوعش زیاده خب!

سپی با همان حالتی که روی مبل‌های راحتی نشسته بود، پاهایش را باز تر کرد و دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشت. اشاره‌ای به طرح ظریف گل با ساقه‌ی باریک و پیچ‌در پیچش کرد.

- یاسی این خوبه‌ها، پوستتم سفیده، برای بالای سینه‌ات قشنگ می‌شه.

یاس کمی براندازش کردم.خوب بود.

دختر جوان سمتشان آمد.

- انتخاب کردید؟

یاس لب زد.

- بله



اثر بی حسی تتو کم شده بود و حالا جایی میان کتف و سینه‌اش می‌سوخت.

سپی لب زد.

- آرایشگاهو امروز بریم؟

DONYA1EMAMNOE

یاس سر تکان داد.

- آره امروز کلاس‌هام رو کنسل کردم بریم.

آرایشگر نگاهی به صورت زیبایش انداخت.

- خب مشکی که خیلی بهت میاد، چون پوستت هم زیادی سفیده، بلوند روشن جالب نمی‌شه.

درواقع صورتت رو بی‌روح می‌کنه.

دستی به موهای پرپشت یاس کشید و لبخند زد.

- ولی یه رنگ کاراملی خیلی نایس می‌شه.

یاس نگاهی به سپی انداخت.

سپی چشمکی زد و دست پشت کمر آرایشگری که به نظر، سی و پنج شش ساله می‌رسید کوباند.

- افسانه کارش حرف نداره، وقتی می‌گه کاراملی بهت میاد، حتماً میاد، خیالت راحت.

کارش از چیزی که تصورش را می‌کرد بیش‌تر به طول انجامید.

اما از نتیجه راضی بود.

با لذت به تصویر خودش در آینه خیره شد.

سپی خندید.

- چه جیگری هستی تو دختر، کوفتش شه شه!

افسانه در ظرف کوچکی رنگ درست کرد.

- بشین یاسی خانوم، یه رنگ خوشگلم روی ابروهات بذارم

تمومه.

از تغییراتش راضی بود اما لحظه‌ای دلشوره گرفت از این که

محسن چه عکس‌العملی می‌تواند داشته باشد؟!



DONYAIEMAMNOE

نورا درست مثل این چندماه اخیر، آرام و بی صدا، همان طور مقابل
کمدش ایستاده بود و محمدهمایون دست به سینه به دیوار
اتاقش تکیه داده و نگاهش می کرد.

نورای چهارساله، مثل نود درصد هم جنس هایش در این مورد
عمل می کرد.

محمدهمایون سعی در پنهان کردن لبخندش داشت.
نورا دست روی پیشانی اش گذاشت و سرش را به چپ و راست
تکان داد.

- بابایی، نمی دونم کدومو بپوشم!

محمدهمایون جلورفت و مقابلش روی زانو نشست.
موهای روشنش را پشت گوشش زد و پوست لطیف صورتش را
نوازش کرد.

- می‌خواهی من انتخاب کنم؟

نورا سر تکان داد.

- بله.

محمد همایون پیراهن آبی‌اش را به همراه جوراب شلواری روی
تختش گذاشت.

- بیا بابا، اینارو بپوش، زن عمو مهری منتظر مونن.

نورا چندان هم از انتخاب پدر راضی نبود اما سمت لباس‌هایش
رفت.

محمد همایون پیراهن طوسی را به تن کرد و بعد به سراغ کت و
شلوار نوک مدادی‌اش رفت.

دست روی پیشانی دردناکش گذاشت.

کارش از مسکن گذشته بود.

تردید داشت.

نمی دانست کارش درست است یا غلط.

ترسی عجیب ته دلش بود.

ساعت و انگشترش را هم به دست انداخت.

حاضر بودند.

هم او و هم دخترش برای رفتن به خواستگاری حاضر بودند.

در تمام طول مسیر هردو ساکت بودند.

فکر کرد، از خودش که گذشته، اما کاش اگر قرار به آمدن است،

کسی بیاید تا کمی حال نورا خوب شود.

این حجم از سکوت برای کودکی که باید در اوج شیطنتش

می بود، بیش از هر چیزی، ترسناک به نظر می رسید.

او می‌ترسید مبادا تمام این سکوت‌های نورا، برای چندمین بار،
اثر روی سلامتی‌اش بگذارند.

پدر بود.

به قول خودش برده‌ی خانواده بود.

جان نورا به نفسش بند بود.

مگر تا آخر عمر دل‌نگرانی‌هایش تمامی داشت؟

نورا روی صندلی‌های پشتی نشسته بود و بدون این‌که نگاه از
ماشین‌های سمت راست بگیرد، لب زد.

- بابایی، چرا بهم نمی‌گی قراره کجا بریم؟

من مهمونی دوست ندارم، اصلاً دوست نداشتم بیام.

من فقط دوست دارم پیش زن‌عمو مهری و شیناجون باشم.

از بقیه بدم میاد.

محمدهمایون از آینه نگاهی به او انداخت.

- نورا جان، زود تموم می‌شه، با بابایی همکاری کن.

دست‌هایش را بغل کرد و سکوت کرد. کاش اعتراض می‌کرد، کاش مثل کودکان دیگر با تخریبی داد و بی‌داد و لجبازی و گریه به راه می‌انداخت و کاش این‌طور دل محمدهمایون را به آتش نمی‌کشید. هرروز به تارهای سفید کنار شقیقه‌اش اضافه می‌شد. هرکدام از آن تارها، غصه‌ی یک‌جای زندگی‌اش بود.



استقبالشان گرم بود. نورا چسبیده به محمدهمایون قصد تکان خوردن از کنارش را نداشت. حرف‌هایشان با آقای صادقی هول محور کار و تجارت می‌چرخید. مهری هم سرش با خانم صادقی گرم بود. شاخک‌های نورا وقتی تکان خورد که آزاده با چادری

فیروزه‌ای با گل‌های زیبا، و یک سینی چای در دستانش، از
آشپزخانه خارج شد. مهری و محمد همایون هردو به احترامش
ایستادند و محمد همایون حتی نیم‌نگاهی به صورت او نینداخت
و سمش دست دراز کرد و فنجان چای را برداشت:

- ممنونم

صدای آزاده هم آرام بود.

- خواهش می‌کنم.

نمی‌خواست دوباره فکرش سمت نگین برود اما ناخواسته چیزی
در ذهنش نقش بست.

این که نگین نقطه‌ی مقابل آزاده است.

حداقل تفاوت پوششان که این قضیه را تأیید می‌کرد.

لعنتی به خودش فرستاد و فنجان داغ را به لب‌هایش چسباند.

نگین، نگین، نگین!

کاش تمام شود این نگین که داشت تمام می کرد محمدهمایون
را!

نورا چیزهایی را بو برده بود که نگاهش خصمانه و غیردوستانه
بود.

تدی را از خانم اشتری تحویل گرفت و موجود کوچک، متوجه
تغییرات ظاهری یاس شده بود که پارس می کرد و صورتش را به
صورت او می سایید.

یاس عمیق و از ته دل بوسیدش.

بالا رفت و کلید به در انداخت.

پدرش آن روز تا عصر کلاس داشت و در خانه نبود.

لباس هایش را در آورد و به همراه تدی به حمام رفت.

تدی عاشق آببازی بود و قصد دل‌کندن از آن‌جا را نداشت.
بیرون که آمدند و یاس حوله‌ی تن‌پوش سرخابی‌اش را به تن
کرد و بدن تدی را خشک کرد، صدای زنگ گوشی‌اش بلند شد.
با دیدن نام شهزاد گل از گلش شکفت.
تماس را برقرار کرد.

- سلام

- سلام عشق شهزاد، سلام جوجوی من، فندق خوشگلم،
سفیدبرفی.

قرار نبود عکس بفرستی؟

یاس خندید.

DONYAITEMAMNOE

- اومدم با تدی رفتم حموم دو دقیقه‌ست اومدیم بیرون.

شهزاد آه کشید.

- هنوزم معتقدم که کاش سگ بودم، کاش جای تدی بودم،
خوش به حالش توله‌ی خوش شانس.

یاس این بار قهقهه زد.

شهراد "جــــون" کش‌داری حواله‌اش کرد.

- تو فقط بخند لوندِ من. بگو ببینم حوله تنته؟

یاس درحالی‌که برس مخصوص تدی را روی موهای تنش
می‌کشید جواب داد.

- آره چه‌طور؟

- همین الان یه عکس بفرست برام.

- عه شهراد، بعداً می‌فرستم دیگه.

DONYAITEMAMNOE

اما او با سماجت گفت.

- بفرست عشقم می‌خوام ببینم چه‌شکلی شدی.

- باشه پس، قطع کن الان می فرستم.

دستش را به یقه‌ی باز حوله‌رساند و تدی با شیطنت از زیر دستش فرار کرده سمت تلویزیون دوید و پشت سرهم پارس کرد.

دلش انیمیشن مورد علاقه‌اش را می‌خواست.

یاس کلاه حوله را عقب داد و موهای نمناک کاراملی‌اش دوطرف صورت زیبایش را قاب گرفت و چند عکس و در زوایای مختلف از خودش انداخت و برای شه‌راد فرستاد.

تدی کنترل را در دهانش گرفت و به دست یاس داد.

کم‌تر از یک دقیقه سیل قربان صدقه‌های شه‌راد دیوانه‌اش کرد.

آن‌قدر که لبخندش هر لحظه وسعت می‌گرفت و ویس‌هایی که شه‌راد می‌فرستاد را یک به یک باز می‌کرد و هر کدام را چندبار،

با شوق و ذوق گوش می‌داد.

شهرا د رویه ی طبق معمولش را پیش گرفته بود.

از زیبایی صورت و خوش رنگ شدن موهایش، بحث را به جاهایی
می‌رساند که نباید!

اما آن قدر کم کم و به مرور این حرف‌ها را در گوش یاس نجوا
کرده بود که حالا دیگر صورت یاس رنگ عوض نمی‌کرد و مثل
شهرا اما کمی رویش باز شده بود.



آقای صادقی که یک دانه‌ی تسبیحش را رد کرد و حالا دیگر باید
سر اصل مطلب می‌رفتند، رو به محمد همايون گفت.

- خب حاجی جان، شما خودت بزرگی، نمی‌دونم چی بگم.

هر دو خانواده شرایط هم رو می‌دونیم.

اگر می‌خواید تشریف ببرید با آزاده صحبت کنید.

محمد‌همایون دستمال کاغذی‌ای را که در دست داشت به عرق‌های روی پیشانی‌اش که نه از خجالت، بلکه شک و دودلی شره می‌کرد را پاک کرد.

آزاده که ایستاد محمد‌همایون نورا را از روی پاهایش بلند کرد. رو به آقای صادقی دست روی سینه‌اش گذاشت و زیر لب "با اجازه" ای گفت.

آزاده با دستش اتاق را نشان داد و گفت.

- بفرمایید.

محمد‌همایون توقف کرد تا ابتدا آزاده وارد شد و بعد خودش هم پشت سر او.

نورا بغض کرده و منحنی لب‌های سرخ و زیبایش به سمت پایین کش آمده بود.

سمت مهری که شش دنگ حواسش به او بود قدم برداشت و
روی پای او نشست.

لبش را به گوش مهری چسباند.

- زن عمو مهری من خیلی از این جا بدم میاد. از اون خانومه هم
بدم نیاد که با بابایی من رفت توی اتاق.

مادر آزاده لبخندی به پیچ‌های یواشکی نورا زد.

مهری لب گزید و صورت سفیدش را نوازش کرد.

- عزیزدلم، قول می‌دم که زود بریم پیش شینا.

سرش را روی شانه‌ی مهری گذاشت و تمام حسرت‌های

چهارسالگی‌اش در چشمانش نشست و نگاهش را مدوخت به

همان مسیری که پدرش تا اتاق طی کرد.

اتاق آزاده در واقع یک سالن پذیرایی کوچک بود.

چرا که هم بزرگ بود و هم تلویزیون و دو عدد مبل یک نفره
علاوه بر کتابخانه و میز تحریرش آن جا بود.

رو به یکی از مبل ها اشاره کرد.

- بفرمایید حاج آقا

محمد همایون همان طور که می نشست "یا الله" گفت و آزاده هم
روی مبل مقابلش نشست.

کوتاه نگاهش به صورت آزاده افتاد اما همان نگاه کوتاه هم کافی
بود تا بفهمد زیبایی معمولی ای دارد.

قد و بالایش هم بلند بود و اندام متوسطی داشت.

خجالتی نبود و محمد همایون هم اولین تجربه ی زندگی اش نبود
که بخواهد هول شود و یا مانند دختران هجده ساله رنگ به رنگ
شود.

محمد‌همایون نگاه به گل‌های شکلاتی فرش دوخته بود و اصلاً
انگار در آن اتاق نبود! در لحظه‌ای آن قدر غرق شد در افکارش
که آزاده هم متوجه این حالش شد.

سکوت را شکست.

- حاج‌آقا می‌شه صحبت کنیم؟

محمد‌همایون انگار از عالمی به عالم دیگر پرت شده باشد اول
گیج سر بالا گرفت و بعد شرمسار لبخندی زد.

- معذرت می‌خوام، بله البته بفرمایید بنده در خدمتم.

آزاده لبخندی کوتاه زد.

- خواهش می‌کنم.

DONYAEMAMNOE
خب بهتره که بی‌تعارف و مقدمه چینی باهم صحبت کنیم.

لبخندی تلخ روی لب‌هایش نشست و چشم دوخت به انگشت
خالی از حلقه‌ی دست چپش و این لبخند و رد نگاه از چشم‌های
محمد‌همایون دور نماند.

- حقیقتش من نمی‌دونم چند درصد از این که الان این‌جا یید
برای اینه که بیش‌تر دنبال یک مادر برای دخترتون هستید تا
همسر برای خودتون!

محمد‌همایون جا خورد.

آزاده ادامه داد.

- ولی خب صادقانه عرض کنم صد درصد دلیل بودنتون این‌جا از
جانب من، این هست که می‌خوام خیال پدر و مادرم رو راحت
بکنم.

آه کشید و مستقیم به چشم‌های محمد‌همایون چشم دوخت.

- به جرأت می‌تونم بگم این یک‌سالی که همسرم رو از دست دادم اون‌ها بیش‌تر از من عذاب کشیدن.

شانه بالا انداخت..

- من معلم، استقلال مالی دارم، اما یک‌ساله که به خواستشون در خونه‌ام رو قفل کردم و این‌جا موندم.

خیالشون ناراحته، انشالله که سایه‌اشون صد و بیست سال بالای سرم باشه اما زمزمه‌ی هرروزشون اینه که ازدواج کن تا پس‌فردا بعد از ما تنها نمونی، که زمان پیری‌ات یکی باشه یک لیوان آب به دستت بده.

محمد‌همایون می‌خندد، حتی تلخ‌تر از او.

- خب بله درست گفتید.

من دنبال کسی‌ام که مادری کنه برای نورام.

دختر من بعد از رفتن مادرش خیلی آسیب دیده.

و انقدر همه چیز سریع پیش رفت که من هنوز گنگم.

آزاده لبخند زد.

- درست مثل من.

هر دو لختی سکوت کردند و محمدهمایون لب زد.

- خب، نتیجه گیری کنیم؟

آزاده حالا مردمک های پر آتش دزدید.

- جواب من مثبت، اما نه یک مثبت دلی، بلکه یک مثبت عقلی.

گفتم رک باشیم پس رک می گم که چون پدرم خیلی شما رو

قبول دارن، مادرم هم همین طور.

اصلاً خانواده ی امیران و حاج محمد از دهن مردم این محل

نمی افته.

من می‌خوام این نم اشک دیگه توی چشم پدر و مادرم نباشه.

می‌خوام که به خواسته‌اشون برس.

فکر می‌کنم از من گذشته که بخوام ناز بکنم و زمان بخرم.

خب درواقع اگر نمی‌خواستم تشریف بیارید که صراحتاً به مادر

می‌گفتم تا به مهری خانوم جواب منفی بدن.

تا جایی که می‌دونم مردم‌دار و اهل خدا و پیغمبر و نماز و روزه

و حلال و حرومید. شاید خیلی بعدترها علاقه‌ای به وجود بیاد اما

حالا

محمد‌همایون دستی به تهریشش کشید و فهمید ادامه دادن

برایش سخت است.

- قبوله آزاده خانوم، به دیده منت.

حالا شما خیال من رو بابت این که مادری می کنید برای نورا
راحت می کنید؟

آزاده لبخند زد.

لبخند این بارش عمیق و واقعی بود.

- من عاشق بچه هام، خصوصاً دخترها.

محمد همایون لب زد.

- پس از این در که می ریم بیرون، اعلام می کنیم که به تفاهم
رسیدیم.

در میان تمام دلواپسی هایش و این زیادی یهویی پیش رفتن
همه چیز، حداقل از این بابت خوش حال بود که این مراسم کش
نمی آید چرا که این کارها از حوصله ی نداشته ی او خارج بود.

از درک آزاده هم خوشش آمده بود.

حس کرد که از نظر فکری زیادی به یک‌دیگر شبیه‌اند.

تابی به موهایش داد و مستانه خندید.

- بابایی واقعاً راست می‌گی؟ خوب شده؟ می‌ترسیدم ناراحت

بشی که قبلش بهت نگفت

محسن لبخند زد و دست روی موهای ابریشمی یاس کشید.

موهای مشکی‌اش چهره‌اش را معصوم‌تر نشان می‌داد.

چندان هم راضی نبود بابت این امر.

اما حتی خم هم به ابرویش نیاورده بود.

- آره جانِ دلِ بابا.

معلومه که خوب شده. ایرادی نداره، دختر کوچولوی من بزرگ

شده. صلاح کار خودش رو بهتر می‌دونه.

خندید.

- بعد هم، من که درمورد رنگ مو سر رشته ندارم یاس گلم.
- یاس دست دور گردن او انداخت و سرش را به سر پدرش چسباند.
- دورت بگردم که انقدر ماهی محسن جونم.
- محسن گونه‌اش را بوسید.
- خدا نکنه عسلم.
- یاس رو به تدی که با ذوق برای عروسک بوق بوقی کوچکش دم
- تکان می‌داد گفت.
- دختری گوشه‌ی منو بیار خودتم بیا بغلم.
- تدی گوشه‌ی را به دهان گرفته و دوید و روی پای یاس نشست.
- یاس دوربین گوشه‌ی را باز کرد و آن را مقابلشان گرفت.
- محسن جونم لبخند بزن.

محسن دست دور شانه‌ی یاس حلقه کرد و لبخندی در کنار
همه‌ی نگرانی‌هایی که در دلش بی‌داد می‌کرد روی لب نشاند و
عکس سه‌نفره‌شان در قاب ثبت شد.

طبق معمول، مثل هرشب، مثل تمام این شب‌های هفت ماه
گذشته، شامش را خورده و نخورده در اتاق چپیده بود.
درس‌هایش روی هم تلنبار شده و عجیب بود که حتی
استرسشان را هم نداشت.

تمام فکر و ذکرش در شهراد خلاصه می‌شد و پس از آن سپی.
سپی سر حرف را با او باز کرده بود.

درست همان روز که پس از آرایشگاه باهم به کافه رفته بودند.
کم مانده بود چشم‌های یاس از حدقه بیرون بزنند زمانی که سپی
شکر در قهوه‌اش ریخت و شانه بالا انداخت و گفت.

- آره خب، من توی روابطم آزادم.

وقتی که هر دو طرف توی دوستی احساس نیاز می‌کنن و به هم

علاقه دارن، چرا باهم رابطه برقرار نکنن؟

یاس آب دهانش را فرو داد.

- سپی، یعنی، یعنی می‌گی تو

سپیده قهقهه زد و فندکی زیر سیگارش گرفت.

- آره مگه چه ایرادی داره؟

من دوست پسرهای زیادی داشتم.

خب با همشون که نه، ولی با اونایی که سرشون به تنشون

می‌ارزیده آره!

DONYAEMAMNOE

صورتش را جمع کرد.

- به نظرم دیگه دوره‌ی این مدل حرف‌ها و عقاید مضحک
گذشته.

آدم اگه طرفش رو بخواد، باید همه‌جوره از خودش راضی نگهش
داره.

تن یاس یخ کرده بود و گفت.

- ولی خب سپی جون، این که می‌گی بیش‌تر برای دوران بعد از
ازدواجه، نه قبلش که

سپی خاکستر سیگارش را در زیر سیگاری تکاند و بازهم قهقهه
زد این بار بلندتر، به‌طوری‌که توجه چندپسر میز کناری‌شان را
جلب کرد و صدای یکی از آنها که به دیگری می‌گفت.

- چه دافیه این دختره

به گوششان رسید.

یاس معذب شده خودش را جمع و جور کرد.

سپی چشمکی به یاس زد.

- بی خیال بابا، خب داشتم می گفتم.

- ازدواج چیه دیگه؟

ذات مرد رو نمی شه عوض کرد، عشق یعنی همین.

تهش به همین می رسه.

از زمان آدم و حوا تا الان.

اصلا ببینم، اون دو خط آیه انقدر مهمه؟ ول کن جون ما.

اینا همش خرافاته، مهم دله.

این خارجیا رو ندیدی؟

زمین دهن باز کرده بلعیدتشون؟

یا بلای خانمون سوز رو سرشون نازل شده؟! هوم کدومش؟! یه
چیزی بگو من قانع شم.

اونا می‌ذارن سه چهارتا بچه که به دنیا آوردن یه خواستگاری
می‌کنن و بعد تازه یه جشن ازدواج می‌گیرن.

کافرن؟ گناه کارن؟ کی اینو گفته؟

خدا ولشون کرده؟ اگه ولشون کرده پس چرا روز به روز انقدر
پیشرفت می‌کنن؟

حرف‌های سپی تمام ذهن او را به بازی گرفته بود.

سپی خودش را جلو کشید و چشم‌های زیبای کشیده‌اش را تنگ
کرد.

- ببینم یاسی، نگو که تاحالا با شهزاد خوابیدی؟

گفته‌اش آن قدری بی‌پروا بود که یاس هین بکشد، دست مقابل
دهانش بگذارد و حس کند تمام خون بدنش یک‌باره زیر پوست
صورتش دویده.

- وای سپی معلومه که نه، خب ما، ما فقط چندباری
سپی سرش را به نشانه‌ی تأسف برای او تکان داد.

- با تو که پارتنرشی نباشه باکی باشه؟

این جوری یه رابطه رو گرم نگه می‌دارن دختر خوب؟
یک سؤال در ذهن یاس چرخ خورد.

این که مگر حتماً باید روابط جنسی الویت باشد؟

پس عشق دقیقاً کجای کار است؟

DONYAEMAMNOE

محبت چه می‌شود؟

می‌خواست لب باز کند، پاسخِ طرز فکر اشتباه سپی را بدهد،
چیزی بگوید که اتفاقاً دندان شکن هم باشد.

بالاخره اصول صحیح تربیتی محسن روی او پیاده شده بود.
باید کارساز واقع می‌شد.

اما ترسید و همین ترس بر او غلبه کرد.
ترس از این که امل خطابش کند، ترس از این که سپی خیال
کند او عقب مانده است و یک جهان سومی واقعی!
ترس از این که متجدد نخواندش.

نتوانسته بود از عقاید و دینی که ادعا داشت شاید خیلی بلد
نباشدش، اما قبولش داشت، دفاع کند.

DONYAEMAMNOE

سکوت کرده بود، یک سکوت بی‌جا و ابلهانه.

و حالا هرچه که بود، شاید تأثیر حرف‌های سپی و شاید برای
این که بازهم با شهراد به قهر و مشکل نخورند، در جواب شهراد
که نوشته بود.

- فرداشب تولد سپی، میای دیگه؟

بدون تعلل پاسخ داد.

- آره عشقم میام.

وجدانش آسوده نبود.

از رفتن به مهمانی هم خوش حال نبود.

فکرش آشفته بود.

شرط اول برقراری یک رابطه‌ی سالم، این است که هردو احساس
آرامش و امنیت داشته باشند.

اما دل مشغولی‌های یاس مدت‌ها بود که بیش‌تر شده بود.

با شهراد که بود می خندید، قهقهه می زد.

اما در خلوت خودش، تمام دو دو تا چهارتاهایش غلط از آب در می آمد.

می دانست اگر موضوع را با محسن درمیان بگذارد وجدانش آرام می گیرد.

اما کمی معذب بود.

این طور وقت ها اشک به چشمش می آمد.

کاش مادرش نرفته بود.

کاش مادرش در کنارش بود.

دختر هرچه قدر هم که با پدرش احساس راحتی کند، باز هم نیاز دارد که زنی در کنارش باشد.

زنی که نه ماه در شکم حملش کرده و دوسال شیرهی جانش را
به او داده و پا به پای شب‌بیداری‌هایش پلک برهم نگذاشته.
لازم است مادر باشد تا نگاهت کند و از چشم‌هایت بخواند دردت
را.

در بی‌نظیر بودن محسن شکی نبود، اما جای خالی فتانه،
انکارناپذیر بود.

یاس نورایی‌ست در ابعاد بزرگ‌تر و یا شاید نورا یاسی‌ست در ابعاد
کوچک‌تر.

آنها یک چیز شبیه به هم دارند.

یک درد مشترک.

چه خوش خیال بود دخترکی دل‌داده.

دل‌داده به یک آدم اشتباهی.

کاش کسی حقیقت را در گوش یاس فریاد می‌زد قبل از این که
دیر شود.

مانی دست روی شانه‌ی شه‌راد گذاشت.

- گیر و گور برات درست نشه؟!!

شه‌راد سیگارش را دود کرد.

- نه داداش وکالت دارم.

آتلیه رو بفروشم پول خوبی میاد دستم.

بالاخره باید بتونیم اون ور یه خونه بگیریم یا نه؟

مانی خندید.

- دمت گرم، خدایی جبران می‌کنما.

اون جا یکم اوضاعمون روبه‌راه بشه از شرمندگی‌ات درميام.

شهراد ایستاد.

- خب حالا، پاشو ظهر شد.

عموئه گفته برم نمایشگاه.

حوصله‌اشم ندارم اما نمی‌خوام صداش دربیاد.

جمع کن بند و بساطو

امشب تولد سپی هستی دیگه؟

مانی فندکش را زیر پایپ گرفت و سر شیشه را به لب‌هایش
رساند.

- بابا برو دم پرش این روزا یکم پول بگیر ازش، خر نباش.

تولدو آره هستم، راستی این دخی، سپی، خیلی تو نخته‌ها.

شهراد کج خندید.

- آره یه چراغایی داده.

فعلاً مخ یاسی رو بزنم.

مانی دستش را به معنای خاک برسرت برای او پرت کرد.

- سپی با جون و دل می‌خواد بهت پا بده، تو چسبیدی به اون

دختر اسکل چشم و گوش بسته؟!!

شهزاد جرعه‌ای از وُدکا را سر کشید و چشم بست تا تن بلوری

یاس را تصور کند.

- همین که چشم و گوش بسته و فابریکه بیش‌تر حال می‌ده!



یاس کادوی سپیده را که با وسواس انتخاب کرده بود، در جعبه‌ی

DONYAEMAMNOE

کوچک و فانتزی‌اش گذاشت.

جعبه‌ی کادو و تمام وسایل و لباس‌هایش را در کوله‌اش جا داد.

شلوار جینش را به پا داشت.

مانتوی خردلی جلو باز را پوشید و شالش را روی سرش انداخت.

آرایش مختصری کرد و تدی را در آغوش گرفت.

بیرون از اتاق رفت و محسن را در حال تماشای اخبار دید.

کم کم دروغ گفتن برایش راحت شده بود.

آنقدری که حالا می توانست مردمک هایش را ثابت نگه دارد.

محسن نگاهش کرد و پرسید.

- کجا می ری جانِ بابا؟

یاس جلو رفت و صورت او را بوسید.

- بابایی من می رم پیش شمیم.

شب برمی گردم.

محسن لب‌هایش را جمع کرد و نفسش را بیرون داد.

- باشه یاس قشنگم، زنگ بزن خودم میام دنبالت.

یاس سریع جواب داد.

- نه، نه باباجونم، آخه باباش مأمورितه، فقط شمیم با مامان و

خواهرش خونه‌ان.

اگر شب بمونم ایرادی نداره؟

سال‌ها بود که هردو خانواده هم را می‌شناختند.

محسن فکر کرد چه ایرادی دارد؟

لبخند زد.

- باشه دخترم، فقط بهم زنگ بزن بگو که می‌مونی یا نه.

مراقب خودت هستی دیگه؟

یاس ذوق زده از این که می تواند تا انتهای مهمانی باشد بدون
این که به معنای حرف محسن توجه کند، سر تکان داد.

- آره، وای وای بابا محسنم عاشقتم، مرسی که انقدر ماهی.

تدی روی پای محسن پرید و محسن دست روی موهایش کشید.

- برو هاپوی خوشگل، مواظب یاس باش.

یاس که از خانه بیرون زد، نفهمید با چه شور و شوقی شماره‌ی
شهراد را گرفت.

- الو عشقم سلام

شهراد کمی از جایی که محمد همایون ایستاده بود فاصله گرفت.

- سلام خانوم خوشگل خودم.

DONYAEMAMNOE

- شهرادی کجایی؟

- من اومدم نمایشگاه، چه طور؟

یاس خندید.

- بابام مجوز این که شب خونه نرم رو صادر کرد.

این حرفش باعث شد شهردا پیروزمندانه لبخند بزند.

- پس باهمیم.

شوقی که داشت خیلی بیش تر از آن اندک ترسش بود.

- آره شهردا، وای باورم نمی شه کنار توام، نمی دونی چه قدر

خوش حالم.

شهردا لب زد.

- منم خوش حالم سفید برفی ام.

محمد همايون صدايش زد.

- شهردا عمو، این فاکتورها دست خودت رو می بوسه.

شهراد نچی زیر لب کرد.

گوشی را از گوشش فاصله داد.

- چشم حاج عمو، رو چشمم الان میام.

یاس صدایش زد.

- شهراد

- جون شهراد، آخه اون جوری صدام می کنی من می میرم برات
که.

- عه خدانکنه زندگی ام.

می گما من پیام نمایشگاه؟

شهراد نگاهی به محمدهمایون انداخت.

- آخه حاج عموم

یاس لب زد.

- خب بالاخره که چی؟ باید من رو ببینن یا نه؟ بعدهم به عنوان

مشتري میام،

خندید و ادامه داد.

- نه عروس آسندهی، خونوادهی امیران، باشه؟

شهراد جواب داد.

- باشه عزیزم بیا منم یکم کار دارم بعد می ریم مهمونی.

یاس برای اولین تاکسی دست تکان داد و فوراً پیامی به شمیم

داد.

- شمیم جون من به بابام گفتم دارم میام خونهی شما، شبم

DONYAIEAMNOE

پیش می مونم.

خودم بهش زنگ می‌زنم نمی‌دارم نگران بشه ولی اگر احیاناً با تو
تماس گرفت خیالش رو راحت کن که پیشتم.

یک دقیقه نبود که پیامش ارسال شده، گوشی‌اش زنگ خورد.
با دیدن نام شمیم کلافه تدی را روی صندلی، کنار خودش نشاند.
مرد راننده از آینه نگاهش کرد.

- خانوم سگ نجسه نذارش رو صندلی.
یاس عصبی از تماس شمیم که قرار نبود قطع شود و تعصبش
روی تدی و این حرف راننده، اسکناسی سمتش گرفت و با
عصبانیت گفت.

- لطفاً همین‌جا نگو دارید، من پیاده می‌شم.

DONYAIEAMNOE
راننده هم درحالی که زیرلب می‌گفت.

- چه زودم بهشون بر می‌خوره.

کنار خیابان ایستاد و یاس در حین پیاده شدن گفت.

- سگ نجس نیست، اما افکار خیلی از آدم‌ها واقعاً کثیفه.

متأسفم برای طرز تفکرتون آقا.

مرد به قصد تمسخر یاس خندید و دستش را در هوا تکان داد.

- برو بابا

یاس در را بر هم کوبید و

کنار خیابان ایستاد که دوباره گوشی‌اش زنگ خورد.

تماس را وصل کرد و صدای نگران شمیم در گوشی پیچید.

- یاسی، خواهری

یاس مردمک‌هایش را در کاسه‌ی چشمانش چرخاند.

- جانم

- عزیزم اتفاقی که نیفتاده؟

یاس سرسنگین از دخالت‌های او جواب داد.

- شمیم یه کار ازت خواستم بکنی، درضمن گفتم بابام زنگ

نمی‌زنه، فقط محض احتیاط باهات هماهنگ کردم.

شمیم با آرامش جواب داد.

- یاسی جان، فدات شم، آخه تو اهل، اهل شب بیرون

یاس حرفش را برید.

- شمیم جان ممنونم بابت نگرانی‌ات، من توی خیابونم نمی‌تونم

صحبت کنم.

خدافظ

DONYA1EMAMNOE

بدون این که مجال گفتن کلمه‌ای دیگر را به شمیم بدهد تماس
را قطع کرده بود و تدی را روی زمین گذاشت و زنجیرش را به
دست گرفت.

با خودش فکر کرد شمیم چه می‌داند که او عاشق شده؟
پوزخند زد و زیر لب زمزمه کرد.

- اصلاً اون چه می‌دونه عشق چیه؟!

شینا کتابش را بست و رو به مهری کرد.

- آخه فدات بشم من مامانم، به خدا نگرانی‌ات بی‌مورده. داداش
که حالش خوبه، مثل همیشه میاد و می‌ره.

مهری با همان بی‌قراری و حشتانکی که مدتی بود وجودش را به
بازی گرفته بود و درونش تلاطمی برپا کرده بود، دست به موهای

جو گندمی اش که سال ها بود رنگ را به خودش ندیده بود، کشید
و لب زد.

- من بچه ام رو می شناسم.

من از نگاهش می خونم که آروم و قرار نداره. شما دوتا رو من
بزرگ کردم.

آهی خسته کشید.

- شینا مادر، انگار داره یه چیزی رو از مون پنهون می کنه.

شینا شانه بالا انداخت.

- طفلی داداشم، آخه چی رو پنهون کنه.

ناگهان چشمانش برقی زد.

DONYAEMAMNOE

- مامان نکنه عاشق شده.

مهری ایستاد و سمت پله ها رفت.

- چی بگم والا مادر، انشاالله که هرچی هست فقط خیر باشه.

برم یه سری به نورا بزنم بیدارش کنم.

طفل معصوم ساعت داروهاشه.

و پیش از این که مهری پله ها را بالا برود شینا پرسید.

- راستی مامان، کی قراره بریم خونه ی آقای صادقی؟

- نمی دونم مادر احتمالاً آخر هفته بریم قرار عقد رو بذاریم.

شینا شکلاتی از داخل جاشکلاتی روی میز برداشت و گفت.

یعنی جدی جدی حاج عمو می خواد ازدواج کنه؟ من باورم

نمی شه بعد از نگین بتونه کسی رو دوست داشته باشه.

مهری سمت شینا چرخید

- من و تو که داریم به چشم آب شدن نورا رو می بینیم شینا جان.

حاج محمد فکر می کرد از پشش برمیاد.

اما نشد، برنیومد.

وضعیت روحی خودش هم به هم ریخته.

وقتی آقا کیوان باهام تماس گرفت و گفت باید یه کاری بکنم،
راه دیگه‌ای به ذهنم نرسید.

شینا شکلات را باز کرده در دهانش گذاشت و شانه بالا انداخت.
- خداکنه دختر آقای صادقی بتونه خوشبختش کنه.

الهی بگردم حاج عموم رو، انقدر خودش ماهه، اما شانس نداره.
مهری لب‌هایش را جمع کرد و سر تکان داد.

- به امید خدا، آزاده، خانوم خوبیه.



محمد‌همایون گوشی را میان گوش و شانه‌اش نگه داشت و مسح سرش را کشید که کیوان قهقهه زد.

- حاجی ما یه چیزی گفتیم حالا گند نرنی به زندگی خودت.

محمد‌همایون در حالی که خم شده بود و مسح پایش را هم می‌کشید خندید.

- ای پدر صلواتی، پس تو به زنداداشم گفته بودی.

کیوان گوشی پزشکی‌اش را روی میز گذاشت و از ته دلش برای محمد‌همایون خوش حال بود.

- بله برادر، نمی‌تونستم بیش‌تر از این آب شدن بهترین رفیقم و بچه‌اش رو ببینم و دست روی دست بذارم.

DONYA1EMAMNOE

محمدهمایون پنجه‌ی خیشش را میان موهایی که حالا تعداد
تارهای سفید میانش بیش‌تر به چشم می‌خورد کشید و تلخ
خندید.

- چرا نمی‌گی خواهرزاده‌ات؟ می‌گی بچه‌ی رفیقت؟
کیوان قاطع جوابش را داد.

- خواهرزاده؟ خب آره، خواهرم فقط اون بچه رو زاییده.
محمدهمایون خندید.

کیوان ادامه داد.

- اما مادر نیست حاجی، مادر نبود، مادری نکرد، مادری کردن
رو بلد نبود.

DONYAEMAMNOE
که اگه بلد بود

محمدهمایون حرفش را برید.

- تموم شد کیوان، بهم گفתי دندون لقی که نخواسته من و نورام
رو بندازم دور و انداختم.

نگین رفت دنبال خواسته‌اش.

نگاهی به انگشت خالی از حلقه‌اش انداخت.

- دارم فراموشش می‌کنم، نگران ما نباش بامعرفت.

کیوان خندید.

- ما مخلص شماییم دربست.

محمد همایون فکر کرد که او گاهی اصلاً شبیه به یک پزشک

صحبت نمی‌کند و لبخندی از این خاکی بودن دوست

صمیمی‌اش مهمان لب‌هایش شد.

- خلاصه که حاج محمد، امری بود روی من حساب کن، برای

عقدتم دعوت‌م نکنی کارت با کرام‌الکاتبینه.

چوب می‌کنم تو آستینت حاجی جان، من باید باشم که شاهد
بشم.

محمد همایون سجاده‌اش را همان گوشه‌ی دفتر پهن کرد و جواب
داد.

- روی چشمم پسر.

پس از خدا حافظی تماس را که قطع کرد، سر سجاده‌اش نشست
و دست دراز کرد و قرآن جیبی کوچکش را از روی میز برداشت.
همه چیز آرام بود، آرام هم پیش می‌رفت.
اما چیزی در دلش معلق بود.

پیش از آن که قرآن را باز کند یک دور سوره‌ی ولعصر را خواند و
بعد یک حزب از قرآن را.

آن را بوسید و روی پیشانی‌اش گذاشت و ایستاد و قامت بست.

خدا در خلقت او چیزی کم نگذاشته بود.

چهره‌اش معمولی بود اما انصافاً در آستانه‌ی چهل‌سالگی جذاب بود.

مخصوصاً جوگندمی‌هایش بر این جذابیتِ خاصش دامن هم می‌زد.

خوش قد و قامت و درشت اندام بود.

سال‌های متوالی ورزشش بوکس بود که به دلیل رفتن نگین و مشغله‌هایش مدت‌ها بود از آن غافل شده بود و حالا به جز آن اندک شکم برآمده‌اش، اندام کاملاً مناسبی داشت.

محمد‌همایون نقص اخلاقی هم نداشت.

با ایمان بود و مردم‌دار.

منطقی و مهربان.

در طول سال‌های زندگی مشترکشان، هیچ‌وقت به‌جز چندماه
آخر که دائم در دعوا و جدل، به سر رفتن و نرفتن نگین داشتند،
صدایش را برای او بالا نبرده بود.

و حق داشت که این پس زده‌شدن از جانب زنی که دوستش
داشت برایش سنگین تمام شود.



شهراد کرکره‌ی برقی آتلیه را بالا داد و کوله‌ی یاس را از دستش
گرفت.

- چه‌قدرم که بار و بندیل آوردی.

یاس با چشمانی که چراغانی بودند جواب داد.

- خب لباس و کفش و لوازم آرایش توشه. من که حاضر نشدم.

شهراد در شیشه‌ای

را با کلید باز کرد.

- جون خب پس خودم حاضرت می کنم.

وارد که شدند شهراد مجدد در را قفل کرد و کرکره را پایین کشید.

سمت دیگر آتلیه که چند مبل قرار داشت هدایتش کرد.

تدی پایین پرید و درحالی که با خوشحالی پارس می کرد به قسمت آتلیه ی کودک رفت.

یاس صدایش زد.

- خوشگلم چیزی رو به هم نریزی ها بابایی ناراحت می شه.

شهراد در پوست خودش نمی گنجید.

DONYAEMAMNOE

روی مبل نشست و دست یاس را گرفت و کمی کشید.

یاس روی پاهای او نشست شهراد کوتاه نگاهش کرد و در کسری
از ثانیه لب‌های او را شکار کرد.

در یاس هم دیگر خبری از آن خجالت و عذاب وجدان نبود.
دوست داشت این قلقلک دادن حس‌هایش را.

از بازی دست‌های شهراد با تنش، خوشش آمده بود.
شهراد بی‌طاقت بود.

به نفس نفس افتاده بود.

اما می‌دانست حالا باز هم زود است.

تا همین جایش هم خودش را خوش‌شانس می‌دانست که یاس
همراهی‌اش کرده بود.

یاس را از روی پاهایش بلند کرد و ایستاد.

یاس پر نیاز نگاهش کرد.

لحظه‌ای خجالت کشید.

هم از خودش، هم از شهراد و هم از....

نه نه، تمام سعی‌اش را کرد تا تصویر محسن مقابل دیدگانش
نقش نبندد.

باور این‌که حالا جز آن دسته از دخترانی که در ذهنش با نام
دختران بد حک شده بودند سخت بود.

اما حقیقت این بود که او نه در برابر خواسته‌های شهراد، بلکه در
برابر میل سرکش شده‌ی خودش تسلیم شده بود و این همان قدر
که برایش جذاب بود ترسناک هم بود.

شهراد مشتی آب به صورتش پاشید و از دستشویی بیرون آمد و
نگاهش به دکمه‌های باز مانتوی یاس که کار خودش بود و

کبودی گرد و کوچک زیر گلایش افتاد و پوست صاف و سفید
بلوری‌اش هوش از سر شهراد برد.

یاس سرش را روی لبه‌ی مبل گذاشت و نام شهراد را زمزمه کرد.
شهراد در گلو خندید.

- جونم عشقم، فندق کوچولوم، بقیه‌اش باشه برای شب. الان
پاشو حاضر شو بریم.

لرزی خفیف بر تن یاس نشست و آب دهانش را فرو داد تا بغضی
که نمی‌دانست ناشی از چیست را فرو دهد.

محسن کلید داشت، اما مثل همیشه می‌خواست زنگ بزند تا
صدای نازخاتون در گوشش طنین بیندازد.

پس دست روی زنگ فشرد و می‌دانست باید منتظر بماند تا
پیرزن خودش را به آیفون برساند.

از همان جا که ایستاده بود، نگاهی به سرِ کوچه‌ی روبه‌رویی
انداخت.

غروب بود و نورهای سبزی که از گل‌دسته‌های کوچک مسجد
آن جا را روشن‌تر از بقیه‌ی نقاط خیابان کرده بود، دلش را آرام
می‌کرد.

دست روی دیوار آجری کنار در کشید.

این خانه فقط کمی مرمت و بازسازی شده بود.

وگرنه همه‌چیز درست مثل سی و پنج سال پیش بود.

همان زمان که او سنی نداشت و حاج مصطفی این خانه را خریده
بود.

DONYAITEMAMNOE

روزهای نوجوانی و جوانی‌اش را در این خانه گذرانده بود، این‌جا
قد کشیده بود، دانشگاه قبول شده بود این‌جا عاشق شده و شعر
گفته بود.

او خاطراتش را لابه‌لای آجرهای این خانه گذاشته بود.
تنها خانه‌ای که در این کوچه ویلایی بود همان‌جا بود.
تمام خانه‌های اطراف ساخته شده بودند.
درخت‌های خانه هم پیر شده و آن‌قدر کهن‌سال بودند که شاخ
و برگ‌هایشان به کوچه هم راه پیدا کرده بود.
صدای نازخاتون که گفت.

- جانم به قربونت مادر، بیا تو.

لبخندی پررنگ به لب‌های محسن نشانده و فکر کرد تنها قسمت
این خانه که با تکنولوژی آشناست، همین آیفون تصویری‌ست.

در که با صدای تیکی باز شد پا داخل گذاشت و حیاط تقریباً
بزرگش را رد کرد و سمت ساختمان رفت.

نازخاتون با پیراهن بلند سورمه‌ای و روسری آبی روشنش که
گیره‌ی کوچکی به زیر گلویش زده بود و موهای حنا گذاشته‌اش،
در حالی که عصای چوبی به دست داشت، جلوی در آمد و دست
بر سینه‌اش کوبید.

- آقا محسنم خوش اومدی.

محسن مقابلش که رسید، دست‌های پیر و چروک شده‌ی مادر
را به لب‌هایش چسباند و رویشان بوسه زد.

کمی مکث کرد تا بیش‌تر ببویدش.

او در سن چهل و هفت سالگی، به نازخاتون که می‌رسید، درست
مثل یک پسر بچه‌ی هفت ساله می‌شد.

همان قدر وابسته.

دلش این روزها آشوب بود.

آشوب بود که به محض بیرون رفتن یاس، شال و کلاه کرده و
نفهمیده بود چه طور خودش را به محله‌ی قدیمی‌شان رسانده.

راست که ایستاد لب زد.

- سلام خاتون.

در حالت عادی هم، قد مادر به سختی تا میانه‌های بازوی او
می‌رسید.

حالا که خمیده‌تر هم شده بود.

دست دور گردن محسن انداخت و محسن سر خم کرد و
نازخاتون پیشانی او را بوسید.

- سلام به روی ماهت عزیزم.

خوش اومدی.

بیا تو.

داخل شد و چشمش به قاب عکس حاج مصطفی روی دیوار افتاد
و آه کشید، تا آخرین روز رفتنش هم نتوانسته بود دلش را با
محسن صاف کند و یادآوری آخرین نگاهش برای او دردناک بود.
حتی بوی این خانه هم عجیب دوست داشتنی بود.
نازخاتون عصایش را بر زمین زد و سمت آشپزخانه‌ی قدیمی‌شان
با در چوبی رفت و محسن روی زمین نشسته به پشتی تکیه داد
و نازخاتون پرسید.

- یاسی کجاست محسن؟ دلم براش یه ذره شده.

محسن صدایش را بلند کرد تا به گوش مادرش برسد.

- رفته خونه‌ی دوستش خاتون.

بیا بشین شما زحمت نکش.

خاتون با خنده جوابش را داد.

- من چایی می ریزم خودت بیا ببر.

چه قدر خوب بود که سایه‌ی مادر را روی سرش داشت.

عطر چای‌هایش چرا انقدر خاص بود؟

چه قدر خوب بود که لابه‌لای دلوپسی‌هایش، مشغله‌هایش، جایی

بود به آرامی این خانه و محله.

با مادرش از هردری حرف می‌زدند.

انگار که سال‌ها یک‌دیگر را ندیده‌اند.

محسن می‌گفت.

از همه چیز به‌جز اتفاقاتی که حس کرده در احساسات دخترک

یکی یک دانه‌اش رخ داده.

نازخاتون نمازش را نشسته خوانده بود و سلام که داد، محسن
پایین چادر گل‌دارش را بوسید و لب زد.

- برامون دعا کن خاتون، دعا کن.

نازخاتون خم شد و تسبیح تربتش را برداشت.

یک دانه را رد کرد و زیر لب الله و اکبر گفت و دست رو به آسمان
بلند کرد.

- خدایا آخر و عاقبتمون رو به‌خیر کن.



یاس موهایش را خرگوشی بسته بود و همان موقع که یاس شلوار
جین یخی‌اش را به پا کرده بود و بعد تی‌شرت سفیدش را و روی
آن کت کوتاه ست شلوارش را، شهراد چهره‌اش را جمع کرده
بود.

- با این می‌خوای بیای یاسی؟

یاس نگاهی به خودش انداخته و متحیر لب زده بود.

- بده؟

شهراد شانه بالا انداخت.

- خودت می‌دونی ولی قرار نیست خودتو بقچه‌پیچ کنی که!

داریم می‌ریم مهمونی.

یاس لب ورچید.

- خب من فقط همینارو آوردم شهراد.

شهراد جلو آمد و زبانش را به لاله‌ی گوش او کشید.

تن یاس مورمور شد و شهراد خندید.

- بریم خودم بخرم برات فندوق خوش مزه‌ام.

یاس نگاهی دیگر به لباس‌هایش انداخت.

- آخه باز تر از این معذبم می‌کنه.

همین خوبه دیگه شهرادی.

شهراد دست به کمر ایستاده نگاهش کرد.

- من باید گیر بدم که برام فرقی نداره دوست دخترم چی بپوشه،

فقط شیک باشه، حالا که گیر نمی‌دم تو خودت می‌خوای با این

لباسا بیای؟ باشه من حرفی ندارم.

قدمی جلوتر آمد و ستش را به آرامی زیر آن تی‌شرت اسپرت

یاس برد و پوست شکمش را به بازی گرفت.

- حیف این بدن نیست که زیر این لباسا قایمش کنی؟

یاس لبش را به دندان کشید و نالید.

- نکن شهراد.

شهراد در گلو خندید و دستش را بیرون آورد.

- اول بریم یه پیراهن خوشگل بخریم بعد بریم تولد باشه؟

یاس انگار که تمام اراده‌ی خودش را از دست داده بود، لال شده
تنها سر تکان داد.

وارد پاساژ شده بودند و شهراد درست دست روی بازترین لباس‌ها
می‌گذاشت.

یاس فکر کرد شاید او زیادی روشن فکر است و حتماً این می‌تواند
یک امتیاز مثبت باشد!

در نهایت انتخابشان شد پیراهنی کوتاه، با جنس پارچه‌ی لمه‌ی
شنی طلایی.

یاس با پوشیدنش لب‌گزید و چون قد بلند و پاهای کشیده‌ای
داشت، کوتاهی پیراهن درست تا وسط رانش بود.

دکله بود و از پشت گردن تا کمی بالا تر از گودی کمرش بند بود!

شهرا در اتاق پرو را بدون در نظر گرفتن این که مرد فروشنده درست مقابل آن ایستاده باز کرد و یاس خودش را کنار کشید و گفت.

- شهرا این خوبه؟ یعنی می گم آخه

شهرا اخمی کرد و حرف او را قطع کرد.

- یاسی انقدر عقب افتاده نباش، باز قصد کردی گوه بزنی تو اعصابمون؟

و فوراً برای این که یاس بیش از این ناراحت نشود دست روی بازوی برهنه‌ی او کشید و گفت.

- لعنتی این خیلی محشره، من که دارم دیوونه می شم.

به این یارو می گم همینو ببریم با همون کفش.

بدون این که یاس فرصت حرف زدن داشته باشد، هرچند که خودش هم میل بیش تری به سکوت داشت. شهراد در را بست. فروشنده پیراهن را به همراه کفش ست پاشنه بلندش در پاکت گذاشت و آن را به دست شهراد داد و آن ها کنار هم به راه افتادند. تولد در باغ یکی از دوستان صمیمی سپیده، خارج از شهر بود. وقتی رسیدند که هوا تاریک بود.

صدای آهنگ به گوششان رسید و یاس دست دور بازوی شهراد حلقه کرد و ترسی که درونش فریاد می کشید را نادیده گرفت.

اولین بار بود که پا به چنین مهمانی ای می گذاشت و مضطرب بود اما نمی خواست شهراد چیزی از این اضطراب بفهمد تا باز اوقاتشان تلخ شود.

شهراد تدی را روی زمین گذاشت و یاس قبل از این که وارد باغ شوند گفت.

- شهرادجون، وایسا من اول یه زنگ به بابام بزنم بعد بریم داخل.

شهراد سر تکان داد.

- باشه خوشگله

تماس که وصل شد، صدای محسن در گوشش پیچید.

- سلام دختر بابا، خوبی یاسم؟

یاس جواب داد.

- سلام بابایی، خوبم قربونت برم.

خودت خوبی؟

محسن با لبخند پاسخش را داد.

- خوبم عزیزم.

- می گم بابایی، می خوایم با شمیم فیلم ترسناک ببینیم اگه، اگه

زنگ زدی و جواب ندادم، نگران نشو.

و بعد گوشت و پست لبش را به دندان کشید.

دروغ گفتن برایش زیادی راحت شده بود.

محسن پاسخ داد.

- باشه باباجان، چیزی نبینی که اذیتت کنه دردونه ام، خوش

بگذره بهتون.

به مکالمه شان پایان دادند و یاس تماس را قطع کرد و با شهراد

و تدی وارد باغ شدند.

DONYAEMAMNOE

جمعی از دختر و پسرها آن جا می رقصیدند و یاس در آن فضای
ناآشنا، احساس غریبی کرد که بازوی شهردار را محکم چنگ زد
و شهردار کنار گوشش خم شد و گفت.

- نترس فندق من این جام

آهنگ تند بود چراغ های رنگی فضای باغ را کاملاً روشن کرده
بود.

تدی ذوق زده می دوید و پارس می کرد.

سپی با دیدن آنها، سمتشان آمد و یاس با دیدن لباس او، در
نگاه اول تنها یک چیز از ذهنش گذشت. "زننده" به معنی واقعی
کلمه!

به طوری که لباس خودش را در مقایسه با لباس او کاملاً پوشیده
دانست!

یاس نگاه حریص شهراد که تمام پیچ و تاب‌ها و برجستگی‌های
تن سپی را می‌بلعید را ندید.

پارچه‌ی مشکی براق و شاید چیزی شبیه به سوتین، تنها پوشش
بالا تنه‌اش بود.

سینه‌هایش به واسطه‌ی آن پوشیده شده بود اما شکم و قفسه‌ی
سینه و کمرش برهنه بود و فقط یک بند پشت گردن و کمرش
داشت.

دامنی مشکی و بلند با دو چاک از بالای ران‌هایش تا پایین که
با برداشتن هر قدمش، سخاوت‌مندانه تمام پاهایش را به نمایش
می‌گذاشت.

صدای آهنگ آن قدر بالا بود که سپی خوش‌آمدش به آن‌ها را
تقریباً فریاد کشید.

یاس را بوسید و به شهراد دست داد.

اما شهراد بدش نمی‌آمد از این فرصت، بهره‌ای هرچند اندک ببرد
که او را در آغوش گرفت و دست روی کمر برهنه‌اش کشید.

حرکتش از نگاه یاس دور نماند اما لبخند زد و خودش را قانع
کرد که هیچ قصدی پشت این لمس وجود ندارد مگر یک حس
دوستانه!

سپی به ساختمان اشاره کرد.

- بچه‌ها لباس‌هاتون رو داخل دربیارید، بساط پذیرایی هم به
راهه.

به شانه‌ی یاس کوبید.

- دُخی، هرچند تو اهلش نیستی، اما امشب رو بزن حال می‌ده‌ها!

یاس تنها لبخندی به او زد.

پشیمان شده بود از این که چرا پا به چنین مهمانی‌ای گذاشته و هزار دروغ مختلف تحویل پدرش داده تا الان این جا باشد.

سمت ساختمان رفتند و در را باز کرده، وارد شدند.

برخلاف فضای بیرون که روشن بود، تنها روشنایی داخل، نور آبی دو دیوارکوب در دو سمت سالن بزرگ پذیرایی بود و نور کمی که با وجود پرده‌های ضخیم به داخل نفوذ می کرد.

یاس چند قدم که جلوتر آمد و چشم‌هایش به آن تاریکی عادت کرد و نگاهی را به اطراف چرخاند، شوکه و میخکوب همان جا ایستاد.

با دیدن دختر و پسرهایی که دو به دو روی مبل‌ها و یا روی زمین در وضع نامناسب که نه، افتضاحی بودند، مات ماند و حس کرد معده‌اش در هم می پیچد.

بوی مشروب و نوشیدنی‌های الکل‌دار مختلف و سیگار و مواد
مخدري که او نمی‌شناخت و عطرهاي زنانه و مردانه و عرق
تن‌هایشان، با صدای خفیف ناله‌های چندهش آور دختری کمی
آن سمت‌تر، همه و همه دست بر هم دادند تا یاس عقی خشک
بزند و بعد بغضش فرو بریزد و هق بزند.

شهراد دست پشت کمر او گذاشت و گفت.

- هیس یاسی، چی شده مگه؟ نگاهشون نکن، بیا لباس‌ها رو
دربیار می‌ریم بیرون.

سمت اولین اتاقی که سمت راست سالن پذیرایی بود رفتند.

با باز شدن در و صحنه‌ی پیش رویشان، یاس جیغی کوتاه کشید
و شهراد زیر خنده زد و در را بر هم کوبید.

در اتاق کناری‌اش را باز کرد.

- بیا عشقم این جا امن و امانه.

نم اشک زیر چشم‌های یاس بود و وارد اتاق که شدند، صورتش
را با دست‌هایش پوشاند و زیر گریه زد.

- شه‌راد، تو، تو چه قدر، اومدی همچین جاهایی؟

نکنه توام؟

شه‌راد کلافه نگاهش کرد.

- اومدم یاسی جون، اما من پارت‌تر نداشتم، خیالت راحت،
تجربه‌هایی که قبل تو داشتم اصلاً جدی نبودن، فوقش در حد
زنگ و پی‌ام!

اما دروغ می‌گفت، او به واسطه‌ی روابط متعددش با جنس مؤنث،
ناز کشیدن را خوب بلد بود.

جلو رفت و دست‌های یاس را از روی صورتش برداشت.

- آخ فندقم قربون اون چشمای خوشگلت برم، گریه چرا؟
چانه‌ی یاس لرزید.

- شه‌راد من این‌جا چه غلطی می‌کنم؟
من آدم این‌جور جاها نیستم.
شه‌راد خندید و گونه‌ی او را میان انگشتانش گرفت و کشید.
- فندقم، بی‌خیال.

می‌ریم یه چیزی می‌دم بزنی از این حال و هوا در بیای!
یاس یک قدم عقب رفت.
- شه‌راد، داری می‌ترسونیم.

شه‌راد برای رفع و رجوع کردن حرفش، قهقهه زد.

- شوخی کردم دیوونه.

بیا بغلم خوشگلم.

یاس از خدا خواسته خودش را در آغوش او پرت کرد.

با صدایی که از بغض می لرزید لب زد.

- بابام، بابام اگر بفهمه من کجام

شهراد روی پوست گردنش حرف زد.

- می خواد کتکت بزنه؟

یاس سرش را به چپ و راست تکان داد و با درد لبخند زد.

- بابای من؟ کتک؟ نه اون فقط، فقط دلش می شکنه.

دوست داشت از آن جا فرار کند.

بدود تا خانه شان و خودش را در آغوش پدر بیندازد.

شهراد که دید او قصد آماده شدن ندارد، خودش دست به کار شد و

یک به یک دکمه‌های مانتوی او را باز کرد و با هر حرکتش جمله‌ای، کلمه‌ای، حرفی محبت آمیز می‌گفت.
قلق اخلاق یاس را می‌دانست.

می‌دانست که حالا احساسات لطیفش را چون موم در دستش گرفته و به هر شکلی که می‌خواست در می‌آوردش.
خودداری برایش سخت بود.

در مقابل دختری با پوست بلوری و صاف، با لباس کوتاه و دکلته‌ی طلایی و کفش‌های پاشنه بلند.

در حالی که موهای مشکی و شلاقی‌اش روی کمرش می‌رقصید
و امان از چشم‌ها و لب‌هایش!

یاس آرام شده بود.

شهزاد توانسته بود عذاب وجدانش را دور کند.

کادوی سپی را برداشت و سه قدم جلو رفت و چرخید و رو به شهزاد که نگاهش می کرد لب گفت.

- بیا بریم تا باز از اومدنم به این جا پشیمون نشدم.

شهزاد فکر کرد، اصلاً چرا باید خودش را کنترل کند و امیال مردانه‌ی سرکشش را نادیده بگیرد؟

در این اتاق که نیمه تاریک بود و روی درش هم کلید داشت.

کلیدی که می شد در را با آن قفل کرد.

و اتاقی که حتی پنجره نداشت و فقط او بود و یاس.

او بود و دوست دختری که هفت ماه می شد او را ناکام گذاشته

بود.

شاید به زودی کارهای رفتنش درست می‌شد و برلی همیشه
حسرت یک رابطه با یاس را بر دل می‌کشید!

آنها در مکانی بودند که کسی در حال خودش نبود!
نمی‌خواست دیگر با خودش بجنگد وقتی می‌توانست نه به طور
کامل، اما حداقل به بخش کوچکی از چیزی که می‌خواست برسد!
فاصله‌شان را پر کرد و تنش را به تن یاس چسباند.

یاس نترسید، تعجب هم نکرد، انگار این یاس که با یک تماس
فیزیکی ضربان قلبش اوج گرفته بود، با یاسی که ده دقیقه‌ی
قبل اشک می‌ریخت و از آمدنش به آن مهمانی کذایی پشیمان
بود، فرق داشت!

انگار او هم بدش نمی‌آمد چیزی فراتر از بوسیدن و بوسیده شدن
را تجربه کند.

یاس هم با خودش فکر کرد چه ایرادی دارد کمی شیطننت؟
شهراد گفته بود قصد ازدواج دارند.

گفته بود کم کم مسئله را با خانواده‌اش در جریان می‌گذارد.
یاس مدت‌ها بود که فریب حرف‌های شهراد را می‌خورد.

فریب زبان ریختن‌هایش را.

دست شهراد که روی زیپ پیراهن یاس نشست، یاس منتظر
تأیید او بود.

آب دهانش را فرو داد و گفت.

- نه شهراد، آخه ما، این‌جا، درست نیست، بازم فرصت هست.

شهراد آرام خندید و او را رها کرد و سمت در اتاق رفت و قفلش
کرد.

- اینم از این

یاس به دیوار تکیه داد و در صورتی که این تبِ داغِ گناه، تنش را
می‌سوزاند لب زد.

- مطمئنی کارمون اشتباه نیست؟!

شهراد با چشمانی باریک شده نگاهش کرد.

- عشقم ما می‌خوایم ازدواج بکنیم.

من و تو برای همیم، این چه حرفیه فندوقم؟

چه اشتباهی؟ اینا همش خاطره می‌شه.

یاسِ ساده فقط منتظر شنیدن همین حرف‌ها بود.

شهراد بار دیگر در آغوشش کشید و ماهرانه تمام تن او را به بازی
گرفت.

DONYA1EMAMNOE

یاس نگاهش کرد و شهراد لب زد.

- من مراقبم خیالت راحت.

نمی‌دارم اتفاقی بیفته.

این فقط یه عشق بازی ساده‌ست یاسی.

یاس خودش را تسلیم او کرده بود.

چند دقیقه‌ی بعد هردو روی زمین نفس زنان کنار هم نشستند.

یاس از اولین تجربه‌اش با او حسی ناشناخته داشت.

خجالت، عذاب وجدان و یا شاید هم لذت.

دخترانگی‌اش حفظ شده بود اما رابطه و حس جدیدی را تجربه

کرده بود.

رابطه‌ای غلط و صرفاً از روی هوس و آلوده به گناه!

او به طور عجیبی لمس شده بود.

شهزاد در حالی که کمر بند شلوارش را می‌بست گفت.

- دیدی این همه مدت می‌تونستیم از باهم بودن لذت ببریم و

کلی حس خوب رو تجربه کنیم اما تو نمی‌داشتی؟

یاس خندید و شهراد پشت سرش قرار گرفت و زیپ لباس او را

هم بالا کشید و یاس کفش‌های پاشنه بلندش را به پا کرد و با

یادآوری تدی محکم بر صورتش کوبید.

- وای بچه‌ام!

شهراد سرخوش از رسیدن به چیزی که دنبالش بود، قهقهه زد.

- نترس اون توی باغه جایی نمی‌ره.

پیش از بیرون رفتنشان شهراد دو گیلان از روی میز بار برداشت.

یاس بیرون رفت و تدی را در حال بازی گوشه‌ای دید و سمتش

دوید.

- تدی دختری بدو بیا مامان

تدی فوراً خودش را به او رساند.

یاس روی زانوهایش نشست و تدی را که روی دو پا ایستاده بود بغل کرد.

شهراد خم شد و یکی از گیل‌ها را سمتش گرفت.

یاس سر تکان داد.

- نه، نه شهراد من نمی‌خورم.

شهراد چشمک زد.

- فقط یه پیک برو بالا، حداقل امشب از تجربه‌ی چیزهای جدید لذت ببر.

یاس از این صراحت کلام او، خنده‌اش گرفت و گیل‌ها را از دستش گرفت.

آن شب یاس قصد کرده بود تابو‌ها را بشکند!

و شکست!

دو جرعه‌اش هم حالش را بد کرده بود و حس کرد دهانش طعم
زهرمار گرفته و تا معده‌اش می‌سوزد.

اما شه‌راد زیاده روی کرده بود.

هم در خوردن مشروب و هم در مصرف مواد مخدری که به دور
از چشم یاس استفاده کرده بود.

بی‌دلیل می‌خندید و موقع راه رفتن تعادل نداشت.

آن مراسم شبیه هر نوع مهمانی‌ای بود به جز تولد!

یاس نگران شه‌راد شده بود و رنگ پریده‌اش را که دید، حس
کرد فشارش افتاده.

تکانش داد و صدایش زد.

- شه‌راد جونم خوبی؟

شهراد دست روی چشم‌هایش فشرد و جوابی نداد.

تمام تنش خیس از عرق شده بود.

یاس تکه‌ای کیک در دهان او گذاشت و شهراد آخرین پیک را هم نوشید و با کمک آن کیک را فرو داد و کمتر از پنج دقیقه‌ی بعد محتویات بدبوی معده‌اش را روی لباسش خالی کرده بود. تدی هم دل‌نگران شهراد بود که پارس می‌کرد و به پاهای او چنگ می‌انداخت.

یاس هول شده و ترسیده به تدی گفت.

- پیش شهراد بمون، تکنون نخور تا بیام.

و نفهمید چه‌طور به آن اتاق کذایی رفت و لباس‌هایش را پوشید و میان شلوغی نفس زنان خودش را به سپی که او هم در حال خودش نبود رساند و سرسری خداحافظی کرد و برگشت کنار

شهراد که گوشه‌ای خم شده بود و دستش را روی معده‌اش مشت کرده بود.

یاس بازوی او را گرفت و تدی به دنبالشان راه افتاد و سمت ماشین رفتند

یاس دست در جیب‌های شهراد فرو برد و سوییچ را پیدا کرد. شهراد یک‌بار دیگر کنار ماشین بالا آورد و یاس با دیدن دوباره‌ی این صحنه عق زد.

به هرسختی که بود یاس او را سوار کرد و تدی هم با یک پرش خودش را در ماشین جای داد.

یاس پشت فرمان نشست و استارت زد.

ترسیده بود.

درست است که سال قبل گواهینامه‌اش را گرفته بود، اما همیشه در کنار محسن و نهایتاً در خیابان‌های فرعی رانندگی کرده بود. و حالا با شهرداری که چشمانش نیمه‌باز بود و پارس‌های بی‌وقفه‌ی تدی و مسیری خارج از شهر و خلوت، او را زیادی ترسانده بود.

روی پیشانی‌اش دانه‌های سرد عرق نشسته بود.

با بغض نام شهردار را صدا زد.

- شهرداری خوبی؟

شهردار "هوم"ی زیر لب گفت و دست‌های یاس دور فرمان محکم‌تر شد.

- شهردار نخواب، من می‌ترسم.

شهردار ناله کرد.

- باشه

کم مانده بود زیر گریه بزند.

- برم کجا؟

بریده جواب داد.

- آ، آتلیه، کجا، رو، داریم، جز، اون جا؟

مردمک‌های یاس دو دو می‌زد و دست‌هایش می‌لرزید.

- می‌خوای، می‌خوای بریم بیمارستان؟

بعد فوراً دست بر صورتش کوبید و خودش پاسخ خودش را داد.

- وای نه، خاک بر سرم، اگه بگن نسبتون چیه، اگه بابام بفهمه،

اون وقت

DONYA1EMAMNOE

شهرا با آن حال بدش به خنده افتاد.

- خوب، می‌شم، یاسی، زیادی خوردم.

و پلک‌هایش سنگین شد و تدی هم با مظلومیت آرام گرفت و همان‌جا مقابل پاهای شه‌راد به خواب رفت.

به آتلیه که رسیدند، یاس بیدارش کرد.

شه‌راد با سری که وحشتناک و عجیب درد می‌کرد، کلیدهایش را به دست یاس داد و او درها را باز کرد.

تدی را در آغوش کشید و شه‌راد، تلو تلو خوران خودش را به طبقه‌ی پایین رساند و با کفش و همان لباس‌های کثیفش، روی کاناپه ولو شد.

یاس تدی را روی تکه فرش‌ی گذاشت و شالش را از دور گردنش برداشت و مانتو را از تنش بیرون کشید و سمت شه‌راد رفت.

دست به دکمه‌های پیراهن او رساند و بازش کرد.

با دیدن بدنش مکث کرد و چند ساعت قبل را تداعی کرد.

لرزی خفیف بر تنش نشست.

باورش نمی شد که قبول کرده با شهراد تا این حد پیش برود.

پیراهن او را از تنش در آورد و سمت کفش هایش رفت.

کفش های کالج و پاپوش هایش هم از پاهایش بیرون کشید.

پیراهنش را پشت و رو کرد و عرق های تنش را با آن خشک کرد.

به اتاقی که سمت چپ سالن قرار داشت رفت و از کمدش

بالشتی کوچک و پتوی مسافرتی بیرون آورد.

سر شهراد را بلند کرد و آن را زیر سرش گذاشت و پتو را روی

تنش کشید.

DONYAITEMAMNOE

یک حسی آزارش می داد.

کلافه شده بود.

در دستشویی را باز کرد و واردش شد و نگاهی را به صورتش
دوخت.

دندانهایش را روی هم سایید و لب زد.

- چی کار داری می کنی یاس؟

به خودش جواب داد.

- من فقط دوستش دارم.

مکت کرد.

دستهایش را دو طرف روشویی گذاشت.

فشار دستهایش بر آن سنگ سفید را آنقدر زیاد کرد که سر

انگشتانش سفید شد.

DONYAEMAMNOE

لبش را به دندان گرفت.

مردمکهایش یک جا نمی ایستادند.

آب دهانش را فرو داد و انگار بغض آن را پس زد و این بار بزاق
دهانش را محکم تر بلعید.

پچ زد.

- دوستش داری؟ این حس عشقه یا هوس؟ شهراد چی؟ خودت
رو دوست داره یا جسمت رو؟

از خودش که جملات را این طور صریح در صورتش می کوبید
ترسید.

شاید مدت ها بوده، از خیلی وقت قبل تر، که این ها را می دانسته
و خودش را به نفهمیدن زده.

شیر آب را باز کرد.

مایع دست شویی کف دست هایش ریخت و با شدت و محکم
شروع کردن به شستن دست هایش.

محکم می شست.

آن قدر محکم که پوست سفید دست هایش قرمز شده بود.

اشکش چکید و لب زد.

- من کثیفم.

دوباره مایع را در دستش ریخت.

شیر آب را تا انتها باز کرد.

آب با روشویی برخورد می کرد و به او می پاشید.

هق زد.

- من کثیفم.

دست هایش را پر از مایع کرد و صورتش را هم به آن آغشته

کرد. چشم هایش سوخت و تلخی آن وارد دهانش شد. توجه نکرد

و زمزمه کرد:

- من کثیفم، کثیف شدم. باید تمیز بشم.

صورتش را زیر آب سرد گرفت و با صدای بلند هق هق کرد.

- من کثیفم، نجسم، من، من

کلمات را گم کرده بود. حسش را گم کرده بود. منطقش را گم

کرده بود. بابا محسنش را گم کرده بود. او خودش را گم کرده بود.



مهری با دلشوره‌ای همیشگی که این بار شدتش بیش‌تر از هر

زمان دیگری بود گفت.

- آره به خدا حاج محمد، دیشب اصلاً خونه نیومد.

محمد همایون گوشی را از گوشش فاصله داد و یک مشت به

سمت چپ قفسه‌ی سینه‌اش زد تا شاید این تپش قلب آرام بگیرد

و سه مشت پیایی، حوالی پیشانی مردانه‌اش کرد.

عصبانیتش از شهردار را بر سد خودش خالی می کرد.

- زن داداش می گم شاید دیر اومده و زود رفته شما متوجهش نشدید.

مهری دستمال را زیر چشم هایش کشید.

- من دیشب قرص نخوردم تا صبح چشم روی هم نداشتم حاج آقا.

انگار دارن توی دلم رخت می شورن.

گوشی اش هم خاموشه، تلفن آتلیه هم جواب نمی ده.

دانشگاهم که اصلاً فکر نمی کنم بره!

محمد همایون لیوان آب را از روی پاتختی برداشت و جرعه ای از آن را نوشید.

- پیداش می شه زن داداش، شما نگران نباش، اصلاً من خودم
می رم آتلیه، هر جایی باشه بالاخره اون جا می ره. نورا رو می ذارم
مهد و می رم.

باهاش صحبت می کنم بینم مشککش چیه.
مهری گفت.

- حاج محمد خیلی سر به هوا شده.
به من هم چیزی نگفته.

شما برسید ازش، اگر دلش جایی گیره براش یه کاری بکنیم
بلکه این بچه سر به راه بشه.

محمد همایون کف دستش را به پیشانی اش چسباند.

DONYA1EMAMNOE

- چشم، هرچی شما بگید.

الان هم برید قرص بخورید، استراحت بکنید، زن داداش شما نباید
دچار استرس بشید.

مهری شکری زیر لب کرد و با خدا حافظی کوتاهی گوشی را قطع
کرد.

از این بهتر نمی شد.

آغاز روزش با خبر شب به خانه رفتن شهراد.

دست میان موهایش فرو برد و با بیچارگی نالید.

- من باید با تو چی کار بکنم شهراد!؟

نورا با بدخلقی از ماشین پایین رفت و به دست دراز شده ی

محمد همایون نگاه کرد و دست به سینه شد.

DONYAEMAMNOE

- نمی خوام دستتو بگیرم.

اگر می توانست حریف تمام دنیا هم شود، نمی توانست از پس این
دخترک چهارساله بر بیاید.

گردنش را کج کرد و نگاهش کرد.

- نورا خانوم، می خواهی بابا ناراحت بشه؟

چتری های بور و زیبایش که تا روی ابروهایش بود و دو گیس
خرگوشی بسته شده اش به دست محمدهمایون، دل پدر را برد.

لبش را جلو داد و با صدا و لحن بچه گانه اش گفت.

- از مهد کودک بدم میاد، من دوست داشتم توی خونه بخوابم.

شما بابای خوبی نیستی که منو به زور میاری این جا.

محمدهمایون شستش را گوشه ی لبش کشید تا نورا لب کش
آمده بر اثر خنده، به سمت بالایش را نبیند.

خم شد و گفت.

- میای بغل بابایی باهم حرف بزنیم؟

نورا سرش را تکان داد.

- اوهوم

محمدهمایون به نوک بینی اش ضربه زده.

- شما زبون داری خانوم خوشگله.

اوهوم نه و بله.

نورا چشم هایش را در کاسه چرخاند و بله ی کش داری گفت.

این بار دیگر محمدهمایون نتوانست خنده اش را کنترل کند و نورا

با آن کیف کوچکی که بر کولش بود را بغل کرد و تکیه داده به

ماشین، سمت دیگر خیابان که مقابل مهد کودک بود ایستاد.

- نورا دخترم، می شه بپرسم از چی ناراحتی؟

نورا اخم هایش را در هم فرو برد.

- اگه مامان نگینم بود، من نمی‌اومدم مهد کودک.

من می‌دونم چون مامان رفته یه جای دور شما منو میاری این‌جا!
عضلات محمد همایون منقبض شد اما خودش را نباخت و در
عوض جواب داد.

- ببین بابایی، همه‌ی دوست‌ها دارن میان.

می‌بینی حتی اونایی که مامان‌هاشون جای دوری نرفتن!
در ضمن این رو یادت باشه که مهد کودک ربطی به بودن و نبودن
مامان و باباها نداره، شما می‌ری اون‌جا که چیزهای جدید و تازه
یاد بگیری.

نورا سرش را روی شانه‌ی محمد همایون گذاشت و مظلومیت
کلامش، قلب او را به آتش کشید.

- بابایی بین آترینا داره با مامانش می‌ره توی مهد، باربدم همین‌طور.

چرا من مامان ندارم؟!

هیچ‌گونه توجیه نمی‌شد و بهانه‌هایش تمامی نداشت.

محمد‌همایون در دلش گفت.

"خدا لعنتم کنه، خدا لعنت کنه نگین، خدا لعنتمون کنه که ما

این بچه‌ی بی‌گناه رو گذاشتیم روی دست دنیا، کجایی که

دوماهه حتی با نورا حرفم نزدی ظالم"

با تکان‌هایی که نورا با دستان کوچکش به شانهاش می‌داد به

خودش آمد و سر تکان داد.

DONYA1EMAMNOE

- جانم بابایی؟!

نورا صورت مردانه‌ی او را با دستان کوچکش قاب گرفت.

- ببین بابایی، من مامانمو می‌خوام.

نی‌نی هم نیست که گول بخورم.

انگار کسی زبان محمدهمایون را به سقف دهانش دوخته بود که
تنها جوابش نگاه به نورا بود.

می‌توانست یک شهر را حریف باشد.

اما به خانواده‌اش که می‌رسید، گردنش از مو هم باریک‌تر بود.

حال آن‌که شخص مقابلش نورا باشد و جانِ محمدهمایون.

تکه‌ای از وجود محمدهمایون.

اشک در چشمان قهوه‌ای روشنش حلقه زد و چانه‌ی کوچکش
لرزید.

DONYA1EMAMNOE

- فقط من مامان ندارم.

شما مامانمو اذیت کردی که رفت؟

یعنی دوستِ نداشت؟

منو چی؟ منم دوست نداشت؟

محمد‌همایون دیگر نتوانست تحمل کند، در یک کلمه، فرو ریخت.

انگار کسی قلبش را در مشتش می‌فشرد، آن‌قدر محکم که تکه‌هایی از آن از لابه‌لای انگشتانش بیرون زده و خونابه از آن می‌چکد.

درست همان‌طور قلبش تیر کشید و شانه‌هایش فرو افتاد و تیره‌ی پشتش لرزید.

به حدی دنیا دور سرش چرخید و کلمات نورا در سرش اکو شد نتوانست وزن او را تحمل کند و روی زمین گذاشتش.

راست ایستادن برایش سخت بود.

زمانی که نگین رفت، شبی که چمدان بسته بود و گفته بود
چندروزی را بعد از طلاق توافقی‌شان در هتل می‌ماند تا زمان
رفتنش، انقدر محمدهمایون نشکسته بود که الان فقط با همین
دو سه جمله‌ی کوتاهِ نورا شکست.

عضلات صورتش فلج شده بودند.

تمام زورش را زد تا لبخندی روی لب‌هایش بنشاند و در جواب
نگاه پرسؤال دخترش گف.

- دستت رو بده به بابا، از خیابون رد بشیم شماهم برو مهد کودک.
من باید برم جایی عزیز دلم.



DONYA1EMAMNOE
کنار تدی کز کرده و خوابیده بود.

میان چشم‌هایش را که باز کرد، تمام بدنش خشک شده و
دردناک بود.

سرش تیر می‌کشید.

مجموعاً یک ساعت مفید هم نخوابیده بود.

تمام شب را خواب‌های درهم و برهم دیده و در حالتی بین خواب
و بیداری به سر برده بود.

نشست و دست‌هایش را کشید.

نگاهش به تدی افتاد که بالا و پایین می‌پرید.

بغلش کرد و به دستشویی بردش.

بیرون آمد و سمت شهراد رفت که در یک خواب عمیق به سر
می‌برد.

آن قدر عمیق که انگار حتی از شب گذشته تا به حال حتی یک
سانتی متر هم جابه جا نشده بود.

ساعت روی دیوار را که دید، ضربه‌ای محکم به پیشانی‌اش زد.
با یک محاسبه‌ی سرانگشتی و فکر به این که تدی را به خانه ببرد
و به دست خانم اشتری بسپارد و بعد حاضر شود و دانشگاه برود،
فهمید باید قید دو کلاسش را بزند.

لباس‌هایی که روز قبل با آن‌ها به آتلیه آمده بود را از کوله‌اش
بیرون آورد.

مجبور به پوشیدن مانتوی چروکش بود.

چندباری شهرداد را تکان داد و صدا زد اما او ساعدش را روی

چشم‌ها

ساعدهش را روی چشم‌هایش گذاشت و با بدبخلقی و صدای خوابالودش جواب داد.

- نکن یاسی سرم درد می‌کنه.

حاضر شد و تکه کاغذی برداشت و رویش نوشت. "شهرادجان من کلاس دارم، صدات زدم اما بیدار نشدی، دارم می‌رم، مراقب خودت باش، بیدار شدی بهم زنگ بزن، دوستت دارم. بوس"

کاغذ را کنارش گذاشت و تدی را بغل کرد و سمت در رفت.

محمدهمایون ماشین را خاموش کرد و پایین رفت.

کرکری برقی بالا بود و این یعنی شهراد در آتلیه بود.

با کت و شلوار طوسی‌اش هم درشت‌تر دیده می‌شد و هم پر ابهت‌تر.

تسبیح سرخ رنگش را در دست داشت و یک دانه رد کرد و زیر لب صلوات فرستاد تا آرام شود مبادا تمام خشمش را بر سر امانت محمدعلی آوار کند.

یاس کلید را در قفلِ درِ چوبی چرخاند. سمت دیگر، دست محمدهمایون بالا رفت تا روی در بنشیند. درست همان لحظه یاس دستگیره‌ی مربعی را چرخاند و دست محمدهمایون معلق ماند.

اخم‌هایش در هم فرو رفت و چندثانیه‌ای خیره به یاس نگاه کرد و یاس هم شوکه و مبهوت سرجایش ایستاده بود.

با پارس کوچک تدی بود که انگار هردو به خودشان آمدند.

DONYAEMAMNOE

محمدهمایون سر پایین انداخت و نگاه از صورت زیبای دختر
مقابلش که نمی‌دانست در آن ساعت صبح در آتلیه‌ی شهراد چه
کار می‌کند گرفت.

اصلاً از کی تا به حال محمدهمایون مستقیم، خیره به نامحرم
شده که این بخواهد دومین بارش باشد؟!
یاس اما بدون نگاه دزدیدن زل زده به او پرسید.
- امری داشتید؟

مرد مقابلش لب باز کرد و اولین چیزی که در ذهن یاس جرقه
زد این بود. "چه صدای جذابی، انگار دوبلوره"

خطوط اخم در صورت محمدهمایون عمق گرفته بود.

اهل این مدل حرف زدن نبود.

اهل این شکل رفتار نبود.

اهل قضاوت کردن هم نبود.

اما نفهمید چرا می‌خواهد در برابر این دختر که این‌طور وقیح و طلبکار، ساعت هشت و نیم صبح، با یک توله‌سگ کوچک در آغوشش، مقابل در ایستاده و مانع ورود او به داخل می‌شود، موضع بگیرد.

به همین دلیل با اخم و جدیت گفته بود.

- با شهردار کار دارم، البته اگه لطف کنید برید کنار!

و یاس پیش از این که معنی جمله و لحن عصبی‌اش را پردازش کند، به خوش‌آهنگی صدایش توجه کرد و بعد انگار تازه به خودش آمده باشد یک تای ابرویش را بالا داد و پرسید.

- خب، شهردار فعلاً نمی‌تونه ببینتتون.

شما؟

دیگر داشت کفر محمدهمایون را بالا می آورد.

محمدهمایون لب زد.

- لااله الا الله.

با همان دستی که تسبیح لابه لای انگشتانش بالا و پایین می شد

دستش را تکان داد.

- بفرمایید اون طرف تر خانوم.

یاس کنار رفت و محمدهمایون داخل شد و صدایش را بالا برد.

- شهراد، شاه پسر.

یاس عصبی به دنبالش رفت و صدایش زد.

- آقا با شما بودم ها، پرسیدم شما؟

محمدهمایون سمتش چرخید.

کلافه و عصبی بود.

یاس هم ترسیده بود اما چیزی را به روی خودش نمی‌آورد.

محمدهمایون برای دومین بار در چشم‌های مشکی این دختر

خیره شد و پرسید.

- اولاً اون سگ رو ساکت بکنید.

دوماً اگر کسی هم قرار باشه سؤالی بپرسه، بنده هستم.

خب حالا بفرمایید، شما؟

یاس بدون فکر، اولین کلمه‌ای که به ذهنش رسید را به زبان

راند.

- نامزدشم

محمدهمایون چشمانش را باریک کرد و ابروهای مستطیلی

خوش فرم و مردانه‌اش را بیش‌تر در هم فرو برد.

- خب اون وقت آقا شهراذ ما کی نامزد کرده که عموش خبر
نداره؟

یاس مات ماند.

هول شد و رنگ صورتش به سفیدی گچ می زد.

محمد همایون زهر خندی زد و سری به نشانه‌ی تأسف تکان داد.

تن یاس که سرد شده بود، حالا گر گرفت.

محمد همایون بی توجه به آن دختر شوکه شده، چند پله را پایین

رفت و سالن‌ها را گشت و شهراذ را با بالا تنه‌ی برهنه و در خواب

روی کاناپه دید.

چند لحظه مکث کرد.

حضور ساعت هشت و نیم صبح آن دختر در این مکان، با چنین

وضعیتی از شهراذ، ذهنیت جالبی را به دنبال داشت.

زمان و مکان و موقعیت دو جوان نامحرم که کنار هم چیده می‌شد، نتیجه‌ی خوبی حاصل نمی‌شد.

محمدهمایون دست روی صورتش کشید و زمزمه کرد.

- استغفرالله ربی و اتوب الیه.

یا علی، نذار قضاوت کنم.

دست روی شانه‌ی شهراد که انگار قصد بیدار شدن نداشت گذاشت و تکانش داد.

- شهراد، شهرادجان، شهراد عمو.

شهراد فقط کمی جابه‌جا شد و محمدهمایون در حالی که شماره‌ی خانه‌ی مهری را لمس می‌کرد تا خبر پیدا شدن شهراد را بدهد و او را از نگرانی در بیاورد، بیرون آمد و جای خالی دختر غریبه و در بسته را دید.

یاس از شدت خجالت با تمام توانش گریخته بود مبادا بازهم با
آن مردِ عبوس روبه‌رو شود.

وقتی به خانه رسید، تدی زودتر از او سمت اتاق مشترکشان
دوید.

گلویش خشک شده بود.

سمت یخچال رفت.

لیوان بزرگش با طرح میکی‌موس رویش را برداشت و به
آب‌سردکن چسباند.

نگاهش به عکس خودش و محسن که روی درِ یخچال چسبانده
بود افتاد، برای لحظه‌ای از خودش متنفر شد.

حس کرد حتی توان نگاه کردن به چشمان محسن در عکس را
هم ندارد.

انگار چیزی روی قلبش سنگینی می کرد.

شاید عذاب وجدان داشت.

بغض کرده بود.

یقه‌ی مانتویش را چنگ زد.

با خودش زمزمه کرد.

- به تنم دست زد، من بدنش رو لمس کردم!

لیوان آب را روی میز غذاخوری گذاشت و همان جا روی زمین

نشست.

پاهایش را در بغلش جمع کرد و با بیچارگی دست‌هایش را روی

سرش گذاشت و نالید.

- آبروم جلوی عموش رفت، حالا درموردم چه فکری می کنه؟

چانه‌اش لرزید و با به یاد آوردن چهره‌ی عبوس آن مرد و لحن طلبکارش حرصی شد.

صورتش را جمع کرد.

- به اون چه اصلاً مردک فضول!

لحظات شب گذشته را به یاد می‌آورد.

صحنه‌های عشق‌بازی‌شان مقابل چشم‌هایش جان می‌گرفتند.

و تعجب کرده بود از این که چرا به جای حس خوشی از اولین رابطه‌اش با شهراد، هرچه می‌گذرد مرورش بیش‌تر عذابش می‌دهد؟!

راست ایستاد و مانتو را از تنش بیرون کشید.

یادداشت کوچک پدرش را گوشه‌ی بالایی یخچال دید.

"عشقِ بابا، پن‌کیک درست کردم، بخور گرسنه نری دانشگاه"

یک قطره اشکش چکید و نوشته را برداشت و به لب‌هایش
چسباند و بوسید.

- یاس قربونت بره که بهترینی باباجونم.

با خودش فکر کرد چه می‌شود امروز را هم مثل این چند هفته‌ی
اخیر، که یکی درمیان در کلاس‌هایش شرکت کرده، به دانشگاه
نرود و به جایش دوش بگیرد و چند ساعتی را بخوابد.
تا کمتر در دهان عقلش بکوبد و کمتر روی عذاب وجدانش
سرپوش بگذارد.

درست است که حالا هم قد و قواره‌ی خودش بود اما شهراد هنوز
هم برایش همان پسر بچه‌ای بود که گریه‌ها و بهانه‌گیری‌هایش
بعد از فوت محمدعلی، در آغوش او آرام می‌شد.

مگر فراموشش می شد مرحله به مرحله ی قد کشیدن شهراد را؟

اولین دیکته اش را خودش به او گفته بود.

بابا آب داده اش را با کمک محمدهمایون نوشته بود.

جدول ضرب را هم همین طور.

محمدهمایون می خواند و او حفظ می کرد.

شیشه ی دفتر مدیر مدرسه را که با توپ شکسته بود هم

محمدهمایون به مدرسه اش رفته بود.

تجدیدی های سوم راهنمایی اش را هم قبل از این که مهری بفهمد

در گوش عمویش زمزمه کرده بود.

برای انتخاب رشته اش هم محمدهمایون بود که تمام آنچه

احتیاج داشت را فراهم کرده بود.

چندسالی را که مهری در دوران افسردگی شدید به سر می برد،
بیشترین مسئولیت شینا و شهراد روی شانه های محمدهمایون
بود.

سن و سالی هم نداشت.

یک روز به خودش آمد و دید دیگر جایی برای زندگی خودش
ندارد.

دید تمام سرمایه ی خانواده رو به نابودی ست و یک پسر بیست و
یکی دوساله ی دانشجوی ترم پنجم پزشکی مانده و دو
برادرزاده ی یتیم و همسر برادری که آنقدر به تجویز
روان پزشک ها قرص می خورد، که شب و روزش را به خواب گره
زده بود.

او از تمام آنچه که می خواست گذشت.

فقط و فقط برای خانواده‌اش.

از دانشگاه انصراف داد.

شرکت مبیل‌سازی‌شان را سرپا کرد.

زمانی بود که خسته و کوفته از فشار کار به خانه می‌رسید و تازه

می‌شد شروع ماجرایش با شهراد و شینا.

پا به پایشان، قدم به قدم، پله به پله بالا رفته بود.

شاید حتی اگر محمدعلی هم زنده بود، آن‌قدری که

محمدهمایون برای فرزندانش پدری کرده بود، پدری نمی‌کرد.

حتی بعد از ازدواجشان هم بارها نگین به این میزان مسئولیت

پذیری‌اش نسبت به آن‌ها اعتراض کرده بود.

اما محمدهمایون بود و مردانگی‌هایی که انگار تا ته دنیا ادامه

داشت.

او خودش را زیر پا گذاشت و فدا کرد برای آنها.

حالا که می‌دید شه‌راد سر به هوا شده، غی‌بش می‌زند، در خانه کم‌حرف شده، با او غری‌بگی می‌کند، انگار کسی قلبش را در هم می‌فشرد.

دستش را روی پیشانی او گذاشت و با حس عرق سردش کلافه‌تر شد.

کتش را از تن خارج کرد و گوشه‌ای گذاشت و صدایش زد.
- شه‌راد جان.

نمی‌خوا‌ی بیدار بشی؟

حالت خوبه؟

صدایش کم‌کم در گوش شه‌راد واضح می‌شد.

لای پلک‌هایش را باز کرد.

سرش تیر می کشید.

محمدهمایون به آشپزخانه‌ی کوچک آتلیه رفت و با لیوانی آب
برگشت.

شهراد با آمدن محمدهمایون روی کاناپه نشست و چشم‌هایش
را فشرد.

- سلام حاج‌عمو

محمدهمایون لبخندی به رویش زد.

- علیک سلام شاه‌پسر.

ساعت خواب.

شهراد به دنبال چیزی می‌گشت تا تنش کند.

DONYAEMAMNOE

محمدهمایون خندید و روبه‌روی او نشست.

- راحت باش عمو.

شهراد پتوی نازک را روی کمرش انداخت و خیره به
محمد همايون چشم دوخت.

- شما چه جوری اومدی اين جا؟

سر تكان داد.

- پسر جان اگر شب قبل نمی‌خوای بری خونه، به مادرت خبر
بده.

تو كه از اوضاع روحی‌اش باخبری.

شهراد لب زد.

- باشه ببخشید.

چشم‌هایش را تنگ كرد.

DONYA1EMAMNOE

- حاج‌عمو شما كلید این جارو داری؟

محمد‌همایون ایستاد و پشت به او سمت کتش رفت و عمداً
نخواست در چشمان شه‌راد نگاه کند مبادا باعث خجالتش شود.

- نه عموجان، مادرت نگران‌ت بود.

او مدم این‌جا، یه دختر خانومی در رو باز کرد.

شه‌راد آرام به پیشانی‌اش ضربه‌ای زد.

- چیزه، اون همون هم‌دانشگاهیمه، یعنی می‌دونی عمو، دیشب

کلمات را گم کرده بود.

محمد‌همایون دست در جیب کتش فرو برد و تسبیحش را بیرون

کشید و میان انگشتانش اولین دانه را رد کرد.

- استغفرالله ربی و اتوب الیه

DONYAITEMAMNOE

همان‌طور پشت به شه‌راد ایستاده بود.

- حاج‌عمو، دیشب ماشینش خراب شد بعد دیگه

رسماً خزعبلات بود که بر زبان می‌راند.

چرخید و سمتش قدم برداشت و دست روی شانه‌ی شهراد زد.

- ما مثل چشم‌امون به تو اعتماد داریم شهراد، مگه من چیزی پرسیدم؟!

شهراد دستی به پشت گردنش کشید و آب دهانش را فرو داد و با تمام بی‌چشم و رو بودنش لحظه‌ای احساس شرمندگی کرد و حس کرد هر لحظه ممکن است از شدت سردرد تخم چشم‌هایش روی زمین بیفتد.

محمد‌همایون لب زد.

- رنگت پریده، حالت خوبه؟!

راست ایستاد.

- خوبم، خوبم فقط بد خواب شدم.

محمدهمایون ضربه‌ای آرام به بازوی او زد.

- اگر کاری نداری زودتر برو خونه مادرت دلوپسه.

راه خروج را در پیش گرفت و شهراد چندقدم به دنبالش رفت و
محمدهمایون گفت.

- می‌رم خودم، برو یه آبی به دست و صورتت بزن.

شهراد ایستاد و زمزمه کرد.

- به سلامت.

به محض بیرون رفتن محمدهمایون با کف دست به پیشانی‌اش
زد و با خودش حرف زد.

- پسر خطر از بیخ گوشت رد شد!

نفسش را بیرون داد و به

دست‌شویی رفت.

محمد‌همایون پشت فرمان نشست و چهره‌اش از درد جمع شد
و مشتی به سمت چپ سینه‌اش کوباند.

باید هرچه زودتر تکلیف رابطه‌اش با آزاده را مشخص می‌کرد.
حرف‌های امروزِ نورا بیش‌تر از هرچیز دیگری او را به هم ریخته
بود.

صراحتاً گفته بود مادر می‌خواهد.

احتمال این‌که ممکن است مهری خواب باشد را در نظر نگرفت
و شماره‌ی، خانه‌ی آن‌ها را گرفت.

شایسته پاسخ داد و گفته بود که مهری خانوم هنوز نخوابیده.

گوشی را به او داد و محمد‌همایون با دردی که میان دنده‌هایش
جان می‌گرفت پشت چراغ‌قرمز توقف کرد و گفت.

- زن داداش می‌شه یه قرار با خونواده‌ی آقای صادقی بذارید که
بریم جدی‌تر صحبت کنیم و زمان عقد رو تعیین کنیم؟

مهری پاسخ داد.

- چشم حاج محمد، حتما.

همین امروز می‌رم بهشون می‌گم و به شما خبر می‌دم.

دودل بودن را کنار گذاشته بود.

امید داشت با آمدن آزاده به زندگی‌شان، گوشه‌ای از این کلاف

سردرگم و کش‌مکش‌هایش با نورا به دست او حل شود.

نزدیک‌های دفتر بود که موبایلش زنگ خورد و تماس را برقراره

کرده روی اسپیکر گذاشت.

DONYAITEMAMNOE

جواب داد.

- سلام علیکم کیوان خان.

- چاکر حاج محمدم هستیم، حاجی کجایی من نیم ساعته
دفترت نشستم.

قرارش با کیوان را به کل فراموش کرده بود.

سرش را تکان داد و کمی سرعتش را بیش تر کرد.

- شرمنده اتم کار برام پیش اومد، نزدیکم.

- باشه حاجی منتظرم

و با خداحفظی کوتاهی به مکالمه شان خاتمه دادند.

کیوان پا روی پا انداخت و با نگاهی موشکافانه خیره ی
محمدهمایون شد تا تاثیر حرف هایش را در صورت او ببیند.

محمدهمایون یک تایی ابرویش را بالا داد و لب هایش را جمع
کرد و طبق عادت دستی روی صورتش کشید و سرش را تکان
داد.

- ایده‌ی خوبیه، خیلی هم خوبه فقط این که من باید با زن داداش
مشورت کنم.

کیوان لبخند زد.

- حاجی چَم و خَم بازار دست شماست، مهری خانوم که از این
چیزا سر در نیاره.

محمدهمایون انگشتر را در انگشتش چرخاند و تسبیحش را در
دست فشرد و لب زد.

- شاید سر در نیاره، اون بنده‌ی خدا که تابه‌حال روی حرف من
نه نیاورده، اما این بحث حساب کتاب و دودوتا چهارتا نیست
کیوان‌جان، بحث احترامه، بحث اینه که تمام این اموال برای من
نیست، هرچی که هست نصفش برای اوناست، پس باید بدونن.

کیوان ایستاد و چانه‌اش را خاراند و لبخند این بارش از ته دل بود.

- کیه که ندونه یه دونه‌ای آخه، مَرَد؟

محمد‌همایون در گلو خندید و دستی به بازوی او زد.

- برو پسر، برو

کیوان کیفش را برداشت و یک‌بار دیگر تکرار کرد.

- ولی حاج محمد موقعیت مکانی‌اش عالیه‌ها یه کاری هم هست

که قشنگ می‌گیره. لازم به ریسک کردن نیست.

سرمایه‌ی من که هست، شما ام‌اکی رو بدی، دیگه ساختش

خیلی هم زمان نمی‌بره.

محمد‌همایون دست او را گرم در دستش فشرد.

- خبر قطعی رو زود بهت می‌دم.

خودش هم از این ایده و طرح خوشش آمده بود.

ساخت یک پارک آبی مجهز، در نقطه‌ای از تهران که به قول کیوان موقعیت مکانی‌اش هم عالی بود، قطعاً سرمایه‌گذاری پر سودی می‌شد.

البته خودش به تمام آن‌چه که داشتند قانع بود، اهل طمع هم نبود و سرش برای این کارها درد نمی‌کرد.

در حرفه‌ی خودشان جا افتاده و شناخته شده بود، اما باید بیش‌تر از این‌ها به فکر آینده‌ی شهراد و شینا و نورا می‌بود.

با به یادآوردن شهراد و آن دختری که صبح دیده بودش و چندثانیه خیره به او شده بود، طرح لبخندی روی لب‌هایش آمد.

دست‌هایش را در جیب شلوارش فرو برد و رو به پنجره ایستاد و نگاهی را به خیابان دوخت و فکر کرد. "همین روزا دومادت

می‌کنم شاه‌پسر" و ذوقی برای مرد شدن شه‌راد در دلش سرازیر شد.

ذوقی نه شبیه به خوش‌حالی یک عمو برای برادرزاده‌اش، که بیش‌تر از جنس شور و ش‌عف یک پدر برای فرزندش است. او شه‌راد و شینا را مثل جان‌ش دوست داشت.



مادر همیشه آرامش، حالا با صدایی که می‌لرزید و دست‌هایی که لرزششان محسوس‌تر هم بود، رو کرد سمتش.

- شه‌راد، شه‌راد من چی بگم بهت؟

تو هیچ می‌دونی با هربار بی‌خبر گذاشتن من از خودت، چه بلایی به سرم می‌اری؟

شه‌راد گردنش را کج کرد و لبخندی دندان‌نما زد.

- بی خیال مامان، اذیت نکن دیگه.

نگرانی نداره که آخه، شما واس چی حاج عمو رو سر صبحی اجیر کردی پی من؟

مهری بیش تر حرصش گرفت.

حرصش گرفت اما صدایش بالا نرفت بلکه فقط دست هایش بیش تر لرزید و موهایش را از پیشانی اش کنار زد.

- شهزاد مادر، من نگرانتم، تو یه مدته خیلی از ما فاصله می گیری.

چرا حس می کنم باهامون غریبی می کنی؟

کج خندی روی صورتش نمایان شد و از ذهنش گذشت. "متنفرم از این که باید به خاطر اسم و رسم این خانواده دست به عصا راه برم"

پوفی کلافه کشید و دستش را میان موهای خوش فرم
خرمایی اش کشید و لبخندی سرسری به مادرش تحویل داد.

- مامان مهری گیر الکی دادی، به جون شهراد که یه شب خونه
نیومدن چیزی نیست چرا عادت دارید بی خودی همه چی رو
گنده کنید؟

شینا در حالی که حاضر شده بود با مانتویی ساده و مقنعه‌ی
مشکی از پله‌ها سرازیر شده با خوش حالی خندید.
- به به بین کی اومده خونه، سلام داداش.
و رو کرد سمت مادرش.

- بفرما مامان خوشگلم، اینم دردونه‌ات سُر و مُر و گنده.

DONYAEMAMNOE

شهراد در حالی که ایستاده بود تا سمت اتاقش برود و خودش را از این بحث بی نتیجه با مهری خلاص کند، روی اولین پله به شینا رسید و به او دست داد.

- چه طوری جوجه اردک زشت؟

شینا لبهایش را به نشانه‌ی اعتراض جلو داد و شهراد قهقهه زد.
- ببین این جوری زشت تر می شی.

بعد دستش را روی مقنعه‌ی شینا گذاشت و کمی عقب تر هولش داد و باعث شد موهای شینا بیرون بریزد. و خودش صورتش را جمع کرد.

- انقد این لعنتی رو کیپ می کنی خفه می شی.

کی با این دو تا تار مو می ره جهنم آخه؟ شُل کنید یکم نفس بکشید بابا!

شینا متعجب نگاهش کرد و رفتار شهزاد را به شوخی گرفت و خندید.

- عه داداشی نکن نامرتب می شه.

شهزاد سرش را تکان داد و پله ها را بالا رفت و در همان حال گفت.

- ای بدم میاد از این که خودتونو مثل حاج عمو درگیر این جور ظواهر کردید!

حرفش را زد و رفت و شینا لب گزید و خودش را به نشنیدن زد و سمت آشپزخانه رفت و مهری پیشانی اش را در دست فشرد.

همه شان این را می دانستند که شهزاد مثل بقیه ی اعضای خانواده معتقد نیست.

فهمیدنش هم کار سختی نبود.

در اولین نظر طرز پوشش متفاوتش این را می گفت.

اجبار هم در بین آنها معنی نداشت.

اجبار هم در بین آنها معنی نداشت، اگر مقنعه‌ی شینا جلو بود و موهایش پوشیده، به خواست و میل خودش بود و اگر شلوار شه‌راد از قسمت زانوها پاره بود و دکمه‌های پیراهن چسبان‌ش تا قفسه‌ی سینه باز، آن هم به میل و خواسته‌ی خودش بود و محمد‌همایون هیچ‌وقت نخواسته بود غرور او را خدشه دار کند. تاب‌ه‌حال محمد‌همایون در خانه‌ی آنها، بدون اغراق شبیه به فردی مقدس دیده شده و این جمله‌ی شه‌راد یک‌طوری بود.

یک طورِ بد.



در حالی که آب از موهای کوتاهش روی صورتش چکه می کرد،
کلاه حوله را سرش کرد و گوشی را برداشت.

فکر کردن به همان رابطه‌ی نصفه و نیمه‌ی شب قبلشان هم
سرخوشش می کرد.

برای یاس نوشت.

- چطور مطوری فندق خوشمزه‌ام؟ خونه‌ای یا دانشگاه؟
روی تختش دراز کشید و چند دقیقه‌ای منتظر جواب یاس شد.
ناامید از جواب دادنش، اینستاگرامش را باز کرد و پست‌هایی که
سپی از تولدش گذاشته بود را لایک کرد و انگار توجهش بیش‌تر
از شب قبل به شکل و شمایل لباس سپی جلب شد.

عکس را زوم کرد و لبخندی یک‌طرفه زد و زمزمه کرد.

- توام بد لعبتی نیستیا!

استوری سپی را هم باز کرد و عکس تکی‌اش، با همان لباس،
کنار کیک تولدش بود و در حالی که چشم‌هایش را تنگ کرده
بود و آب دهانش را فرو می‌داد برایش تایپ کرد.

- چه خوشگل و سک*سی! یه بار دیگه تولدت مبارک

یکی دو ساعتی می‌شد که در خودش جمع شده بود و فقط فکر
می‌کرد.

تدی هم نتوانسته بود سر حال بیاوردش و هربار که پلک می‌زد
صحنه‌ی تن عریانش کنار شهزاد پشت چشم‌هایش نمایان
می‌شد.

در نهایت توانست با حس عذاب وجدانش کنار بیاید و با خودش
گفت.

- ما برای همیم، من شهراد رو می‌خوام و اون هم من رو!
من باید این رابطه رو حفظ کنم و گرم نگهش دارم، درست
اون‌طوری که شهراد می‌خواد!
خودش را دلداری می‌داد و شاید آماده می‌کرد برای دفعه‌ی بعدی
که دیگر وجدانش هم آسوده باشد.
مانی پرسید.

- کارای مدرکت رو کردی؟ نمی‌خوای بگیری؟ حیفه بابا
چهارسال درس خوندی خیر سرت!

پکی عمیق به سیگارش زد و صورتش را جمع کرد.

DONYAEMAMNOE

- گور باباش، مدرک می‌خوام چی کار؟

من فقط دارم لحظه شماری می‌کنم زودتر بگنم برم از این
مملکت خراب شده.

دانشگاهم اگه به اصرار مامانم نبود عمراً می‌رفتم.

من عکاسی رو می‌تونستم تو آموزشگاه‌های بیرونم یاد بگیرم
دیگه.

مانی خندید.

- حالا این چهارساله که برات بد نشد.

انقدر که تو دوست‌دختر در رنگ و طرح و ابعاد و شکل و شمایل
و سنین مختلف پیدا کردی، باید اسمت به عنوان یه رکورددار
ثبت بشه.

DONYAEMAMNOE
شهراد پوزخند زد.

- اینارو بی‌خیال پسر.

بگو کی این یارو ردمون می کنه؟

مانی مستقیم در چشم‌هایط خیره شد.

- شهراد پولمون کمه، باید چنج کنیم و دلار و یورو هم گرونه.

این یارو هم فقط یورو قبول می کنه.

تنها قاچاقچی مورد اعتمادی که پیدا کردم، همینه جونِ تو.

داداش پول لازمیم.

تو که داری می‌ری، از خانوادتم که بریدی.

حداقل این آخریا سهمتو بگیر از عموت، مثلاً ارثِ باباته زیر دست

اونه‌ها، مالِ توئه اسکل.

شهراد ته‌سیگارش را روی زمین انداخت و کتانیش را رویش

فشرد و گفت.

- یه کاری اش می کنم، بسشه دیگه هرچی پول گذاشت رو پول
و سند ملک و زمین و ویلا و کوفت و زهرمار اضافه کرد به
سنداش و چندرغاز انداخت جلوی ما دهنمونو بست! مردک
ادعاشم می شه که مثلاً خداشناسه!



دستش را روی خطوط رنگ سیاهی که مشخص بود به خاطر زیاد
فشاردن مداد روی کاغذ رد انداخته کشید و غمگین لبخند زد و
گفت.

- خب خودت درموردش بهم توضیح بده عمرِ بابا.

نورا با لحنی طلبکار جواب داد.

- بابایی یعنی معلوم نیست این منم، اینم شمایی، اینم خونمونه؟

دستی روی پیشانی‌اش کشید و انگار کسی به قلبش چنگ زد و در حالی که خیره به جعبه‌ی فلزی بیست و چهاررنگ مداد رنگی‌های نورا، روی زمین بود لب زد.

- نورا خانوم، اینی که کشیدی خیلی قشنگه‌ها، فقط چرا همش سیاهه دخترم؟ مدادهای دیگه‌ات نوک نداشتن؟ می‌خوای با هم تراششون کنیم که یه نقاشی دیگه بکشی رنگی رنگی باشه؟

نورا مداد را کنار دهانش گذاشت و چهره‌ای متفکر به خودش گرفت و گفت.

- امممم، نه خوبه همین‌جوری، همه چی سیاه باشه. دوست ندارم یکی دیگه بکشم. تازه‌اشم، مدادام نوک دارن.

دستی به صورت نورا که حس کرد زیر چشم‌هایش کمی بیش‌تر به گودی نشسته کشید.

- باشه پس ببرش توی اتاقت الان میام با هم بچسبونیمش کنار نقاشی های دیگهات.

"چشم" کش داری گفت و بی حوصله سمت اتاقش رفت.

با صدای زنگ تلفن ایستاد و به دنبالش گشت.

روی کانتِر که پیدایش کرد، با دیدن شماره‌ی خانه‌ی برادرش، فهمید، قطعاً خبری در مورد خانواده‌ی صادقی‌ست.

تماس را وصل کرد و بعد از سلام و احوال‌پرسی با مهری، از اندک خوش‌حالی‌ای که در ته صدایش موج می‌زد، حدسش به یقین تبدیل شد.

- زن داداش بنده به گوشم، بفرمایید.

مهری جواب داد.

- حاج محمد، من امروز یه سر رفتم خونه‌ی آقای صادقی.

باهاشون صحبت کردم، گفتن برای ما فرقی نداره، خودتون یه تاریخ مشخص کنید برای بله برون، که ماهم چهارتا بزرگ‌تر رو دعوت کنیم برای اون روز حضور داشته باشن.

شما هم که فرموده بودید زودتر بریم، با اجازه‌تون منم بهشون گفتم برای جمعه‌ی همین هفته بعد اذان مغرب خدمتون می‌رسیم.

اونام موافقت کردن.

خنده‌ای که به لب‌هایش آمده بود را پس زد.

خنده‌اش نه از سر ذوق و خوش‌حالی که بیش‌تر انگار زندگی‌اش را ریشخند می‌کرد.

شاید با تمسخر به خودش می‌خندید که ذره‌ای حوصله نداشت اما درست خودش را انداخته بود وسطِ چنین ماجرای.

خوش حالی اش در این ازدواج، این بود که آزاده به نظر پخته و
منطقی می آمد و پیش بینی می کرد، همین که نمی خواهد با
دختری نابلد و کم سن سر و کله بزند، باید کلاهش را هفت
آسمان بالا بیندازد.

ازدواجش عاشقانه نبود اما حتما عاقلانه بود.

- دستتون درد نکنه زن داداش، طبق معنول که کم براتون زحمت
نبودم، این بار هم بیش تر از همیشه، خواهری رو در حقم تموم
کردید.

مهری با خجالت لب گزید.

- تورو خدا این جوری نگید حاج محمد آقا، چندین ساله که تمام
بار زندگی ما هم روی شونه های شماست.

محمد‌همایون با سر انگشتان پایش، روی پارکتهای کف
آشپزخانه طرح‌های فرضی کشید و نفسش را شبیه به یک آه از
سینه بیرون فرستاد.

- من هرکاری کردم وظیفه بوده.

کمی مکث کرد.

- زن داداش من نمی‌دونم چی لازمه برای جمعه، حقیقتش
وقتش رو هم ندارم که برم دنبالش، پول می‌ریزم به حسابتون،
خودتون زحمت این یکی هم بکشید.

انگشتر، پارچه‌ی چادری برای عقد، لباس، کله قند، نمی‌دونم والا
شما خانوما بیشتر در جریانید که برای نشون چی می‌برن،
خودتون بخريد، خریده‌های دیگه‌ای هم اگه هست لیست کنید
برام بفرستید.

مهری جواب داد.

- به چشم، حتما

نورا معترض در اتاقش صدایش را بالا برد.

- بابایی نمیای؟

جواب داد.

- چرا دخترم، صبر کن.

قبل از این که تماس را قطع کند، قضیه‌ی ساخت پارک آبی را هم با مهری در جریان گذاشت و جواب مهری چیزی به جز موافقت با او نبود.

پیامی هم مبنی بر موافقت قطعی‌اش برای کیوان فرستاد و به اتاق نورا رفت.



برعکس اکثر اوقات، و یا شاید بهتر باشد این طور گفت، برعکس تمام اوقات، این بار یاس به جای محسن کنار اجاق گاز ایستاده بود.

تا این مرحله دو قسمت از دستش سوخته بود.

کنار انگشت وسطی اش و کمی بالاتر از مچ دستش.

نیمی از ماکارانی ها را هم موقع آب کش کردن در سینک ظرفشویی ریخته بود و بخار آب جوش در صورتش خورد و پا روی زمین کوبید و به خودش فحش داد.

- ای خاک توی سر بی عرضه ات کنن یاس.

خدا لعنت کنه که گند زدی به آشپزخونه.

نگاهی به گاز انداخت و قطرات پاشیده شده ی روغن رویش،

اعصابش را متشنج تر کرد.

سر انگشتش را در سسی که برای ماکارانی‌ها درست کرده، فرو برد و به دهانش گذاشت و صورتش را از طعم شورش جمع کرد. هرطوری که بود، آن را دم کرد و مشغول درست کردن سالاد شد.

دستش را که با چاقو برید، عصبی نشست و سرش را پایین انداخت که تدی سمتش آمد و کنار پایش نشست و صورتش را به پای او سایید.

یاس نم اشک را از کنار چشمش گرفت و دستش را روی سر تدی کشید و گفت.

- دخترم، به نظر تو چه جوری جریان رو به بابا محسن بگم؟

تدی نگاهش کرد.

یاس دست دور زانوهایش حلقه کرد و سرش را روی آنها قرار داد و خیره به چشم‌های تدی ادامه داد.

- خجالت می‌کشم تدی.

بابایی‌ام ناراحت می‌شه، ولی بالاخره که چی؟

باید بهش بگم یا نه؟ هوم؟

یه چیزی بگو

تدی روی زمین غلت زد و دست و پاهایش را بالا گرفت و مشغول بازی شد.

خون روی انگشتش خشک شده بود و همان‌طور خیره به تدی مشغول بازی بود که بوی سوختگی در مشامش پیچید و با دیدن شعله‌ی زیاد گاز، آه از نهادش بلند شد.

شعله را کم کرد و در قابلمه را برداشت.

لب ورچید.

- خوبه که فقط یکم سوخته!

سرمیز شام، چشم‌های محسن برق می‌زد.

با ذوق به ماکارانی تقریباً له شده نگاه کرد و کف‌گیر را پر کرده
در بشقابش خالی کرد و خندید.

- خب صادقانه نظرم رو بگم یا نه؟

یاس با دست‌هایش صورتش را پوشاند و قهقهه زد.

- صادقانه بگی که آبروم دود شده رفته هوا محسن جون.

محسن خندید و چنگالش را میان آن‌ها فرو برد و نگاه هردوشان

به تدی بود که کمی از ماکارانی‌های در ظرفش خورد و بعد با

بدقلقی، زیر ظرف زد و ظرفش ردی زیرانداز کوچکش وارونه شد

و سمت اتاق دوید و خنده‌ی هردوی آن‌ها را بالا برد.

محسن سرش را تکان داد.

- غذاهای من رو بهش نمی‌دی، حالا حتما باید امشب بهش از غذای خودمون می‌دادی؟ پاشو یه چیزی به اون زبون بسته بده
گرسنه نمونه.

یاس چپ چپ به پدرش نگاه کرد.

- بدجنس نشو دیگه بابایی، حالا انقدرم به روم نیار.

محسن چنگال را در دهانش فرو کرد و یاس با دقت چهره‌اش را نگاه کرد.

محسن غذا را که فرو داد لیوانی آب خورد و با خنده‌ای که سعی در کنترلش داشت اما موفق در انجامش نبود گفت.

- خب منهای بوی سوختگی و شفتگی و شوری زیاد و رنگ
زیادی قرمزش، خیلی خوشمزه‌ست یاسِ بابا دستت درد نکنه.

یاس بلند خندید و ایستاد.

- نخور باباجونم الهی فدات شم، الان برات ناگت سرخ می کنم.

محسن باز هم ماکارانی ها را به چنگالش پیچید.

- بشین یاس من، این غذا دختر پزه، حیفه از دستم می ره.

شوخی کردم خیلی هم خوبه، بده اون دستای ظریف رو ببوسم
که برای بابا شام درست کردی.

بغض به گلوی یاس نشست و پشت پدرش ایستاد و دست دور
گردن او حلقه کرد.

- بابایی، می شه انقدر خوب نباشی؟

محسن گونه ی سفید او را گرفت و کشید و گفت.

- تو همه کس بابایی آخه.

یاس سرش را روی شانه‌ی او گذاشت و همان‌طور که پشت به
محسن ایستاده بود لب زد.

- محسن جونم، می‌خوام باهات حرف بزنم.

محسن تمام او را حفظ بود.

فهمید که بالاخره دخترش تصمیم گرفته آن‌چه که در این مدت
مخفی کرده بود را، به زبان بیاورد.

دست یاس را گرفت و ایستاد و یاس با سری که پایین انداخته
بود، به دنبال پدرش که سمت هال می‌کشیدش، راه افتاد.

محسن روی کاناپه نشست و یاس هم کنارش. سرش هم‌چنان
پایین بود و موهای رنگ شده‌اش دو طرف صورت سفیدش را
قاب گرفته بودند. محسن پراز عشق نگاهش کرد و دستش را به

موهای ابریشمی یاس رساند و آن را پشت گوشش فرستاد و
دست زیر چانه‌ی او گذاشت و سرش را بالا آورد.

مردمک‌های یاس که دو دو می‌زد و بی‌قرار بود و ثابت یک‌جا
نمی‌ایستاد، خنده به لب‌های محسن آورد، از کودکی هم
همین‌طور بود.

یاس لب زیرینش را میان دندان‌هایش گرفت و نگاه از پدرش
دزدید.

محسن لب باز کرد.

- بگو، حرف بزن خانوم، جانِ بابا، عمر بابا، بگو هرچی توی اون
دل کوچولوته.

صدایش می‌لرزید و دست‌هایش خیس از عرق شده بود.

چه قدر گفتن برایش سخت بود و چه قدر در این لحظه جای خالی
مادرش، مثل خار در چشمش فرو می‌رفت.

جان کند تا زبان بجنباند.

- بابایی، من، من، خب آخه، می‌دونی، یکی هست، یعنی اون، نه
نه، من، آهان این جوری بگم، بابایی ما، دانشگاه، یعنی توی
دانشگاه

محسن دست به سینه نگاهش می‌کرد و از این پراکندگی کلمات
یاس که تمام صورتش سرخ شده بود و چشم‌هایش همچنان
بی‌قرار بود و نگاه می‌زددید، دلش قنچ رفته بود.

یاس نفسی گرفت و چشم بست و سریع و پشت سر هم گفت.

- بابایی، یه پسری هست به اسم شهراد، ما یه مدته که با هم
آشنا شدیم و هردومون هم‌دیگه رو دوست داریم.

محسن با حفظ همان ژست نگاهش می کرد که یاس نفسی راحت کشید.

با گفتن همین چندجمله، به اندازه‌ی تمام این چندماه احساس سبکی کرد.

عضلاتش از حالت انقباض، به حالت انبساط در آمدند و خیر و خیره به محسن که با للبختی کنج لبش او را نگاه می کرد، چشم دوخت و نالید.

- بابایی ببخشید.

کنج لب محسن به نشانه‌ی لبخند بالا رفت و سر یاس را در آغوش گرفت و به سینه‌اش چسباند و روی موهایش را بوسید.

- چی رو ببخشم یاس من؟ تو بزرگ شدی، خدایا یاس من بزرگ شده، آخه تو کی انقدر خانوم شدی که دم از عاشق شدن بزنی؟

یاس از خجالت گر گرفت و در خودش جمع شد و اعتراض کرد.
- بابایی.

محسن در گلو خندید.

- زودتر از این‌ها منتظر بودم بهم بگی جانِ بابا.

چشم‌های یاس تا آخرین حدِ ممکن گشاد شد.

- یعنی، چیزه، شما می‌دونستی؟

محسن نفسی کشید.

- چشم‌ها یاس، چشم‌ها با من حرف می‌زنن بابا. همیشه.

هر دو سکوت کرده بود و سر یاش هم‌چنان روی سینه‌ی محسن

و انگشت‌های محسن لابه‌لای تارهای موهایش می‌رقصید.

- کی هست حالا این آقای که تونسته دلِ دردنه‌ی من رو ببره؟

یاس نشست و نگاهش را به تشک مبل دوخت و آب دهانش را
فرو داد و انگشتان دست‌هایش را در هم قلاب کرد و یکی یکی
قلنجشان را شکاند و گفت.

- هم دانشگاهیمه، اونم دانشجوی عکاسیه، سال آخریه.

اسمشم که شهرداد امیران.

خونشون هم توی منطقه‌ی....

پدرش فوت کرده، با مادر و خواهرش زندگی می‌کنه.

اما تا جایی که می‌دونم، انگار دوتا عمو داره.

که توی کار مبلن.

یعنی شرکت مبل‌سازی دارن.

DONYAEMAMNOE

بعد با خودش فکر کرد. "دوتا عمو داره دیگه؟! آره دوتا عمو داره،
یه حاج عموش که پیره و آدم گیر و سمجیه، یکی هم اون آقاهه
که من رو توی آتلیه اش دید"

محسن با دقت به حرف های یاس گوش می داد و فقط یک چیز
در ذهنش چرخ می خورد. "امیران، امیران، چه قدر این فامیلی
آشناست!"

حاضر شده با کوله ی مشکی اش که پشتش انداخته بود سمت
آشپزخانه آمد و خندید.

- عشقم، صبحت به خیر، باز که شما زودتر از من بیدار شدی
افتادی تو زحمت.

محسن با محبت نگاهش کرد.

- صبح توام به خیر. دیشب شما به زحمت افتادی کافیه عسلم.

یاس با قهقهه چند مشت آرام به بازوی پدرش که او هم می‌خندید زد.

- محسن جونم بدجنس شدیا.

محسن گفت.

- بشین صبحونه‌ات رو بخور، تا منم آماده بشم.

یاس ظرف تدی را برداشت و از غذای مخصوصش در آن ریخت و کمی هم شیر رویش و ظرف را روی زمین گذاشت و تدی همان‌جا کنار میز غذاخوری نشست و مشغول شد.

یاس لیوان شیر گرم را برداشت و خرمایی به دهان گذاشت و آن را کنار لپش نگه داشته گفت.

- مگه شما این ساعت کلاس نداشتی بابا؟ من خودم می‌رم.

محسن در حالی که لباس‌هایش را عوض می‌کرد، از داخل اتاق
صدایش را بالا برد.

- چرا ولی نرفتم، خودم می‌رسونمت که سر راهمون محل کار
عموی اون آقا پسر رو نشونم بدی.

بلدی جاش رو؟

شیر در گلوش پرید و تدی روی دو پا ایستاد و تند تند پارس
کرد.

سرفه‌اش که بند آمد او را بغل کرد و صورتش را بوسید.
- من خوبم مهربون با وفام.

تدی پایین پرید و بقیه‌ی غذایش را خورد.

محسن آماده، از اتاقش بیرون آمد و یاس لقمه‌ی کوچکش را فرو
داد و ایستاد.

محسن گفت.

- بشین بخور عزیزم، من عجله ندارم.

جواب داد.

- نه سیر شدم دیگه.

فوراً ظرف پنیر و کره و عسل و مربا را در یخچال گذاشت و
ظرف‌ها و فنجاهای کثیف را در سینک ظرفشویی.

تدی را بغل کرد و گفت.

- تا شما ماشین رو از پارکینگ بیاری، من تدی رو می‌دم به
خانوم اشتری.

کفش‌هایشان را از جاکفشی بیرون آوردند و هر دو از در بیرون
رفتند.

محسن وارد آسانسور شد و یاس کتانی‌هایش را پوشید و با تدی از پله‌ها سرازیر شد.

تدی سفت به تنش چسبیده بود.

وابستگی هردوشان، روز به روز به یک دیگر بیش‌تر می‌شد. برای رفتن به خانه‌ی خانم اشتری مقاومت می‌کرد و پایین پرید و پشت پاهای یاس پنهان شد.

خانوم اشتری به این حرکتش خندید و گفت.

- وایسا دخترم، الان راضی می‌شه بیاد.

چند لحظه رفت و بعد با عروسک کوچکی که بوق می‌زد کنار در آمد.

DONYAEMAMNOE

یاس با ذوق گفت.

- وای تدی، عروسک، بدو برو بگیرش.

خانوم اشتری عروسک را فشار داد و تدی سرش را از کنار پای یاس بیرون آورد و نگاهی به آن کرد.

حیوان کوچک، دلِ دلِ کندن از یاس را نداشت.

اما وارد خانه‌ی آن‌ها شد و یاس روی هوا برایش بوسه‌ای فرستاد و دو پوشک تدی را از داخل کیفش در آورد و به دست خانم اشتری داد و از او تشکر کرد و پایین رفت.

محسن در ماشین، روبه‌روی درِ پارکینگ، منتظرش نشسته بود. یاس کوله‌اش را در بغل گرفت و سوار ماشین شد و آن را روی پاهایش گذاشت.

مردد بود برای پرسیدن که محسن خندید.

- حرفت رو بزن دخترم.

یاس دستی به مقنعه‌اش کشید.

- بابا شما می‌خواید برید محل کارِ عموش؟ برای چی آخه؟
محسن نیم نگاهی به یاس انداخت و لبخند زد و نگاهی را به
جلو دوخت.

- نگران چی هستی؟ فقط می‌خوام برم یه تحقیق کوچیک در
موردشون بکنم، همین.

من باید بدونم دخترم با چه جور پسری طرف هست یا نه؟ باید
بدونم توی چه جوری خانواده‌ای بزرگ شده، من که دخترم رو از
سر راه نیاوردم.

باید حواسم باشه کسی که باهاش نشست و برخاست می‌کنی
اصلاً ارزشِ این که یاس من بهش فکر بکنه رو داره یا نه!

حالا لطف می‌کنی آدرس رو بدی گلِ بابا؟

یاس سر تکان داد و آدرس را به محسن داد.

روبه روی پاساژ بزرگ مبل ایستاده بودند.

همان جایی که یاس یک بار به همراه شهراد آمده بود و در ماشین

منتظرش نشسته بود تا او پیش عمویش برود.

یاس با انگشت اشاره‌ای به آن جا کرد.

- این جا فروشگاهشونه که فکر می‌کنم دفتر فروششون هم توی

یکی از طبقات همین جا باشه.

حالا علاوه بر نام امیران، این محل هم برای محسن آشنا بود.

چیزهایی در ذهنش جرقه می‌زد.

ماشین را به حرکت در آورد و بقیه‌ی مسیرشان تا رساندن یاس

به دانشگاهش، به بحث‌های متفرقه گذشت.

مقابل در ورودی دانشگاه، یاس بوسه‌ای روی گونه‌ی محسن

کاشت و گفت.

- شما مهربون‌ترین و منطقی‌ترین و عالی‌ترین بابای دنیایی،
عاشقتم محسن جونم.

محسن لبخندی از ته دلش زد و پشت دستش را روی گونه‌ی
سفید دخترش کشید.

- برو فدات بشم یکی یه دونه.



اگر به اصرار شینا و برای کور نکردن شوق و ذوقش نبود، محال
بود که با وجود این سردرد لعنتی و کارهایی که در دفتر و
کارخانه روی سرش ریخته بود، به خانه‌ی آنها بیاید.

نورا سفت و سخت به او چسبیده بود و دست‌های کوچکش را
دور کردن محمدهمایون حلقه کرده بود.

شینا وسایلی که با مهری خریده بودند را روی زمین چید و با شوق شروع کرد به تعریف کردن.

محمدهمایون خیره به دهانش چشم دوخته بود و سعی می کرد خودش را خوش حال نشان دهد اما نمی دانست می تواند موفق عمل کند یا نه.

شینا جعبه ی کوچک را برداشت و بازش کرد و رو به محمدهمایون گرفت.

- حاج عمو این انگشترش، قشنگه نه؟

محمدهمایون حتی درست و حسابی به آن انگشتر زیبای تک

نگین نگاه هم نکرد انا لبخندی زد.

- آره شیناجان خیلی قشنگه، سلیقه ی تو و زن داداش حرف نداره.

شینا لب ورچید.

- خداکنه آزاده جون هم از اینا خوشش بیاد. ما بهشون گفتیم
بیان، اما خودش که به مامان گفت مدرسه‌ست، خانوم صادقی
هم پادرد داشتن گفتن نمی‌تونن بیان.
او می‌دانست که آزاده هم مثل خودش، حوصله‌ی این خریدها را
نداشته.

وگرنه یک روز مرخصی گرفتن که کاری نداشت، داشت؟
مهری می‌دید که با هر یک جمله‌ی شینا، نورا بیشتر به
محمدهمایون می‌چسبد و بغض می‌کند.

چادر سفید حریر، با گل‌های ابریشمی یاسی را هم با لبخند بالا
گرفت.

- عموجون اینم چادرش، قشنگه؟ آهان راستی این کله قنده که
تزئینای روش با شکوفه‌ی سفیده خوبه‌ها ولی یکی دیگه بود به
نظر من اون بهتر بود.

چرا شینا فکر می‌کرد رنگ شکوفه‌هایی که به کله‌قند چسبیده،
برای او اهمیت دارد؟!

سر و چشم‌هایش آن‌قدری درد می‌کرد که دوست داشت دست
در کاسه‌ی چشم‌هایش بیندازد و از جا در بیاوردشان.
شینا بقیه‌ی خریدها را هم نشان می‌داد و تند و پشت سر هم
حرف می‌زد و توضیح می‌داد و عکس سبدهای گل را در
گوشی‌اش به محمدهمایون نشان می‌داد.

- خب کدومش؟

محمدهمایون کمر نورا را نوازش کرد و با گیجی پرسید.

- چی کدومش؟

شینا خندید.

- مثلاً شما دامادی ها حاج عموجونم. می گم کدوم یکی از این

سبد گل ها قشنگ تره که سفارش بدیم؟

سرش را تکان داد.

- هر کدوم که به نظر خودت بهتره

نورا با شنیدن کلمه ی داماد طغیان کرد.

کوچک بود، اما آن قدری می فهمید که قرار است چه اتفاقی

بافتد.

بغض کوچکش سرباز کرد و از آغوش محمدهمایون پایین رفت

و پر حرص لگدی به پای شینا کوبید و میان گریه جیغ کشید.

- هر چی خریدی خیلی زشته.

محمدهمایون ناباور لب زد.

- نورا

نورا سمت پله‌ها دوید و شینا لب گزید و گفت.

- وای حاج عمو ببخشید، نمی‌دونستم نورا انقدر روی این قضیه حساسه.

محمدهمایون سرش را میان دست‌هایش گرفت.

- نه تقصیر تو نیست.

مهری در سکوت، سمت دیگر سالن، تماشایشان می‌کرد و دلش از درد برای نورا فشرده شد.

محمدهمایون سمت پله‌ها رفت به دنبال نورا که خودش را در یکی از اتاق‌ها حبس کرده بود و جیغ می‌کشید.

او با وجود این که فقط چهار سال و نیم سن داشت، توانسته بود تمام دنیای محمدهمایون را زیر و رو کند.

نفس عمیق می کشید و از پله ها بالا می رفت و حس می کرد سمت چپ قفسه ی سینه اش برای دل کوچک و بی قرار نورایش، می سوزد.

و در دل دعا کرد. "خدایا توی این ماجرا، بهترین صلاح رو برای زندگی امون در نظر بگیر، امیدم فقط به خودته"

وقتی چهره ی پسرکی جوان با شانه های خمیده را به یاد آورد و با نام خانوادگی ای که یاس گفته بود و تطبیقش داد، چهل دقیقه از زمان کلاسش باقی مانده بود.

هیچ وقت وجدانش اجازه نمی داد که کلاس هایش را زودتر تعطیل کند، ولی حالا نه تمرکز داشت و نه می توانست صبر کند.

شاید فقط یک تشابه اسمی بود، اما باید مطمئن می‌شد.

رو به دانشجوهایش گفت.

- خانوم‌ها، آقایون، با عرض معذرت از همگی، کلاس امروز رو نیم ساعت زودتر تعطیل بکنیم.

تعجب در نگاه تک تک دانشجوهایش مشهود بود.

استاد ایزدپناه و زود تعطیل کردن کلاس؟

خودش پیش از همه، کیفش را برداشت و با صدای بلند "وقتتون بخیر و خسته نباشید"ی گفت و از در کلاس بیرون رفت.

ماشینش را در پارکینگ همان ساختمان پارک کرد.

بدون برداشتن کیفش، پیاده شد و سمت ورودی ساختمان رفت.

نام بزرگ "مبل‌سرای امیران"، روی شیشه‌ی سرتاسری به چشم

می‌خورد.

چند پله را بالا رفت و در اولین فروشگاه سمت راست، را باز کرد.
فروشگاهی بزرگ با نزدیک که پنجاه شصت دست مبل‌های
مختلف در یک سمتش و تعدادی زیاد میز غذاخوری در طرح‌های
متفاوت سمت دیگر.

توجهش به پله‌هایی که انتهای فروشگاه بود و منتهی به طبقه‌ی
بالا که سرویس‌های خواب و کنسول‌ها آن جا بود، جمع شد.
نگاهش را به اطراف چرخاند.

مشتری‌های زیادی در قسمت‌های مختلف ایستاده بودند و هر
سمتی با یک فروشنده مشغول صحبت بودند.

پسری خوش پوش و جوان که یکی از فروشنده‌ها بود، سمت
محسن آمد.

لبخندی زد و گفت.

- سلام، خوش اومدید، می‌تونم کمکتون بکنم؟

محسن در جوابش با لبخندی سر تکان داد.

- می‌خواستم اگر امکانش باشه آقای امیران رو ببینم.

پسر ابروهایش را بالا داد.

- حاج آقا این ساعت دفترشون هستن.

- دفترشون داخل همین ساختمون هست؟

پسر جوان سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

- بله، طبقه‌ی چهارم.

تشکری کرد و از فروشگاه بیرون رفت.

مقابل آسانسور ساختمان تجاری ایستاد و در را باز کرد و دکمه‌ی

چهار را فشرد.

موسیقی در گوشش طنین انداخت و در آسانسور باز شد.
وارد پاگرد نیم دایره‌ای شد که تنها، دفتر محمدهمایون در آن جا
قرار داشت.

در بزرگ و ضد سرقت چوبی، با نقش سرباز هخامنشی رویش،
بسته بود.

دستش را روی زنگ کنار در گذاشت.

پیرمردی در را باز کرد.

محسن سلام کرد و پاسخش را گرفت.

عمو باقر در را بیش‌تر باز کرد.

- بفرمایید.

DONYAIEAMNOE

محسن وارد شد.

سالنی به مساحت تقریبی سی و شش متر، با چند در، کنار هم
و راهرویی در سمت راست که احتمال داد سرویس بهداشتی و
آشپزخانه آن جا باشد.

احمد نیم خیز شد.

- سلام بفرمایید.

محسن جلوتر رفت و مقابل میزش ایستاد.

- سلام وقتتون به خیر.

می خواستم جناب امیران رو ملاقات بکنم، هستن؟

احمد سرش را تکان داد.

- بله تشریف دارن.

DONYA1EMAMNOE

اجازه بدید بهشون اطلاع بدم.

احمد شماره ی یک را فشرد.

- حاج آقا، آقای اومدن می خوان شمارو ببینن.

بگم تشریف بیارن داخل؟

...-

- چشم

با دست اشاره‌ای به اولین در کرد.

- بفرمایید جناب.

محسن تشکری کرد و با چند قدم بلند به آن جا رسید.

پیش از این که به در ضربه بزند، در باز شد و مردی را دید،

حدوداً سی و هشت، نه ساله، با ته ریش و موهایی که تارهای

سفید زیادی میانشان دیده می شد.

DONYAEMAMNOE

مکشی کرد.

خودش بود.

خودِ خودش.

محمدهمایون هم با دقت چهره‌ی او را آنالیز کرد.

پس از چند لحظه‌ی کوتاه، محمدهمایون با ناباوری لب زد.

- استاد ایزدپناه

محسن تک خنده‌ای کرد و دستش را در دست محمدهمایون گذاشت.

هر دو دست همدیگر را گرم فشردند و مردانه یکدیگر را در آغوش کشیدند.

محسن به آرامی چند ضربه به کمر محمدهمایون زد.

- پیر شدی، پسر

DONYAITEMAMNOE

محمدهمایون خندید.

- نمونه‌ست دیگه!

از آغوش هم بیرون آمدند.

محمد‌هایون باری دیگر خندید.

- شما کجا، این جا کجا؟

و اشاره‌ای به مبل کرد.

- بفرمایید بشینید استاد.

محسن تشکری کرد و نشست و نگاهی هنوز بند به صورت

محمد‌هایون بود.

محمد‌هایون سمت تلفنِ روی میزش رفت.

- چایی میل دارید یا قهوه؟

محسن سرش را تکان داد.

- چای، ممنون می‌شم.

محمد‌همایون که در خواست دو فنجان چای کرد، آمد و مقابل
محسن نشست.

واقعاً خوش حال و ذوق زده شده بود.

- بعد از این همه سال، باورم نمی‌شه

نفسش را بیرون داد.

محسن دنبال حرفش را گرفت.

- آره، عجیبه و جالب.

محمد‌همایون خودش را جلو کشید و با خنده سر تکان داد.

- شاگرد بی‌معرفتی بودم.

اما نمی‌دونید چه قدر خوش‌حالم از دیدنتون.

و پیش از این که محسن جوابش را بدهد، چشم‌هایش را کمی

تنگ کرد.

- شما چه طور من رو پیدا کردید؟

یعنی منظورم اینه که بر حسب اتفاق بوده یا

محسن ابروهایش را بالا انداخت.

- خب، رابطه‌امون اون قدری پررنگ نبود که دغدغه‌ی بزرگِ

هم‌دیگه باشیم.

اما دانشجوی شاگرد اولِ انصرافیِ ترم پنج پزشکی، که از قضا

شعر هم می‌گفت و یک ترم کلاس با منی که اولین سال تدریسم

توی دانشگاه بود داشت و حسابی قابل توجه هم‌کلاسی‌ها و

اساتیدش بود و یهویی رفت که رفت، همیشه کنج ذهنم بود.

محمد‌همایون آهی که می‌خواست از سینه‌اش بیرون بیاید را در

نطفه خفه کرد.

آن سال‌ها تمام شده بود.

هرچه که بود گذشته بود.

حالِ زمانِ حالش، خراب تر از آن روزهایش شده بود.

فعلاً قصد نداشت افسوس بیست سال قبل را بخورد.

در همان حین، عمو باقر به در زد و با سینی چای و بیسکویت

و س

شکلات و قندان وارد شد.

محمدهمایون ایستاد و سینی را از دستش گرفت.

- دستت درد نکنه عمو.

دلش نمی آمد پیرمرد مقابلش خم شود.

لبخندی از این حرکتش روی لبهای محسن نشست.

با خودش فکر کرد، یاس گفته که شهراد زیر دست عمویش

بزرگ شده.

اگر او هم مثل این مرد، شیر پاک خورده باشد، می‌تواند خیالش را از بابت دردانه‌اش جمع کند.

محمد‌همایون سینی به دست، ظرف شکلات‌های مغزدار را، کنار ظرف شکلات تلخی که همیشه روی میز قرار داشت گذاشت و فنجان محسن و قندان و ظرف بیسکویت را هم مقابل او قرار داد و نشست.

- ممنونم

- خواهش می‌کنم، حالا بنده در خدمتم استاد.

محسن لبخندی زد.

- محسن صدام بزن حاج‌آقا امیران.

محمد‌همایون خندید.

- به چشم. شما هم سختش نکنید.

محسن فنجان چای داغ را از روی میز برداشت.

- چی شد که انصراف دادی؟

به ذهنش فشار آورد و پرسید.

- پدرت فوت کردن؟

محمد همایون هم جرعه‌ای از چای داغش نوشید و سر تکان داد.

- پدرم رو سالِ آخرِ دبیرستان از دست دادم.

اون زمان برادر بزرگ‌ترم فوت کرد.

- متأسفم.

- ممنونم.

محسن نگاهش کرد.

محمد همایون لبخندی تلخ زد.

- من موندم و سرمایه‌ای که داشت نابود می‌شد.

یه پسر بیست و یک ساله‌ی داغ دیده، بی پشت و پناه شده،
کسی که تا اون موقع آب تو دلش تکون نخورده بود، مجبور شد
که درس رو ببوسه و بذاره کنار و سرمایه‌اشون رو زنده کنه.
یاد آوری آن روزها برایش تلخ بود اما ادامه داد.

- همسر برادرم فقط بیست و دو سالش بود که دوتا بچه‌ی قد و
نیم‌قد یتیم موند روی دستش و افسرده شد.
این شد که من دیگه ظرفیتی برای درس خوندن نداشتم.
نفشش را بیرون داد.

محسن جرعه‌ای دیگه از چایش را نوشید و گفت.

- و اگر پسرِ همون برادرتون با یاسِ من آشنا نمی‌شدن، ممکن
بود که ما هیچ‌وقت هم رو نبینیم.

مردمک‌های محمدهمایون گشاد شد.

جالب بود.

پس آن دخترکِ خیره‌سَرِ چشمِ سفیدِ زبان‌درازِ زیبا، دختر این

مردِ شریف بود؟

کم کم لبخند روی لب‌های محمدهمایون جان می‌گرفت.

ظرف شکلات را برداشت و مقابل محسن گرفت.

- چه خوب که شما پدر اون دختر خانوم هستید.

گویا شهرادجانِ ما، دل به ایشون باخته.

محسن نیمچه لبخندی زد.

- بله، و همین‌طور یاس

محمدهمایون بی‌اراده لب زد.

- چه اسم جالب و کوتاهی.

محسن انگار به اولین روز تولد یاس رفته بود که خیره به میز گفت.

- وقتی به دنیا اومد، درست مثل برگ یاس لطیف بود.

می ترسیدم حتی لمسش کنم.

الان هم روحش مثل یاس لطیفه.

این روح فقط باید نوازش بشه، دختر من تحمل نگاه چپ رو حتی نداره.

محمد همایون خوب متوجه شد که محسن دارد در لفافه به او

اولتیماتوم می دهد که اگر می خواهید که دختر من عروس

خانواده تان شود، باید زیادی مراعاتش را بکنید.

مراعات لطیف بودنش را، مراعات شکننده بودنش را، مراعات یاس
بودنش را.

برای این که خیالش را کمی راحت کند، با لبخندی اطمینان
بخش جواب داد.

- منم یه دختر دارم، نگرانی‌های پدران رو خوب درک می‌کنم
دیگر کار کردن در این آتلیه و کنار سپی برایش سخت شده بود.
زمانی که سپی از دختر و پسر دوقلو عکس می‌انداخت، پاهایش
بی‌اراده او را آن سمت کشانده بودند.

شال سپی دور گردنش افتاده بود و نگاه حریص شهزاد از
موهایش پایین لغزید و مانند جلوباز و تاپ نیم‌تنه‌اش و شلوار
جین تنگش، عملاً هوش از سر شهزاد برده بود.

می دانست سپی برخلاف یاس که زیادی پاستوریزه است، روابط آزادی دارد و از شب تولد سپی و یا شاید کمی قبل تر، توجهش زیادی به او جلب شده بود.

با خودش فکر می کرد "یاسی باشه توی آب نمک تا قبل از رفتنم حتماً راضی اش می کنم به چندبار داشتن رابطه، اما حیف این دختر لوند نیست که بدون کام گرفتن ازش برم؟" نگاهش، فکرش، ذاتش، کثیف بود.

شهراد کثیف بود، درست یک تکه کثافت واقعی! چشمش به ساعت بود و با نگاهش سپی را می بلعید.

سپی سنگینی نگاهش را حس کرده بود.

DONYA1EMAMNOE

در حالی که عکس‌ها را در دوربین به مادر دوقلوها نشان می‌داد،
لحظه‌ای سر بالا گرفت و چشمتی به شهراد که دست در جیب
خیره‌اش بود زد.

شهراد یک طرفی خندید.

جلو رفت و دست دراز کرد و گفت.

- برو اگه کسی وقت گرفته برای امروز کنسل کن، بقیه‌اش رو
من می‌ندازم.

ابروهای سپی بالا پرید و دوربین را در دست شهراد گذاشت.

- اگه کار داری برو من هستم.

شهراد دوربین را گرفت و خطاب به دختر بچه‌ی سه‌ساله گفت.

- عموجون بشین کنار اون قارچه.

و رو کرد سمت سپی.

- تو برو بزنک کنسل کن.

سپی انگشت شستش را بالا آورد.

- اوکی.

به محض خروج آن مشتری از آتلیه، شهراد در چوبی را از داخل قفل کرد و پرده‌های کرکره‌ای پنجره را کشید.

سپی لبخندی زیر پوستی زد و نگاهی به شهراد انداخت و خودش را مشغول کار نشان داد و با یک دست موس را حرکت می‌داد و با دست دیگرش تاپش را پایین‌تر کشید و یقه‌ی بازش، باز تر شد و در نتیجه، ویوی بهتری را در اختیار چشمان گرسنه‌ی شهراد قرار داد.

شهراد کنار میزش آمد.

یک دستش را روی میز و کنار دست سپی گذاشت و دست
دیگرش را، به پشتی صندلی او تکیه داد.

سپی خندید.

- عه وا، چیه شهراذ؟ می‌خوای عکس‌هارو ببینی؟ بذار من بلند
شم بیا بشین.

شهراذ سرش را پایین‌تر برد.

اما نه رو به مانیتور.

بلکه با چشم‌هایی باریک شده و لب‌خندی کنج لب‌هایش، نگاهش
را به یقه‌ی باز سپی داد و عمیق بو کشید.

- اسم عطرت چیه دُخی؟

سپی خوب بلد بود که چه‌طور هوش و هواس یک مرد را ببرد و
تمام هورمون‌هایش را به غلیان بندازد.

گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت و رها کرد و تکیه داد که سر
شه‌راد هم با حرکت او چرخید و حالا هردو خیره در چشم‌های
هم بودند.

- این همون عطر همیشگی‌مه دیگه.

شه‌راد دستش را جلو برد و انگشت اشاره‌اش را دَوَرانی دور لاله‌ی
گوشش کشید و همان‌طور به آرامی انگشت‌هایش را پایین‌تر آورد
و روی پوست گردنش توقف کرد.
سپی سر کج کرد و با دلبری خندید.

- چی کار داری می‌کنی شه‌راد؟

شه‌راد روی میز نشست.

یک‌پایش روی زمین و پای دیگرش کمی بالاتر.

سپی یک‌تای ابرویش را بالا داد و ایستاد.

- مثل این که حالت خوب نیست، شاید من رو با یاس اشتباه گرفتی.

شهراد تک خنده‌ای کرد و دست روی قفسه‌ی سینه‌ی او گذاشت و گفت.

- بشین سپی خانوم، هر گلی یه بویی داره. در ضمن حالمم خیلی خوبه، نه مستم نه چِت.

سپی چشم‌هایش را تنگ کرد و او را نگاه کرد.

- هر گلی؟ بو؟ از چی حرف می‌زنی؟

دست‌های شهراد این بار پایین‌تر از گردنش رفت و روی برجستگی بالا تنه‌اش حرکت کرد که سپی توپید.

- هوی عمو، بپا، پیاده شو باهم بریم.

شهراد قهقهه زد.

ایستاد و مچ دست سپی را گرفت.

سپی هم این بازی را دوست داشت.

شهراد او را به دیوار چسباند و تن سپی را میان بدن خودش و دیوار محبوس کرد و گفت.

- نگو که اهلش نیستی!

سپی زبان روی لب‌هایش کشید.

- هوم، خب بستگی داره

شهراد بیش‌تر بدنش را به تن او فشرد.

- بین اذیت نکن، ما می‌تونیم حداقل همین یه بار رو با هم

باشیم.

DONYAEMAMNOE

هوم؟ نظرت چیه؟

لبخند این بار سپی، دل‌فریب‌تر بود.

- گفتم که بستگی داره.

شهراد سر جلو برد و نفسش را کنار گوش او رها کرد.

- به چی بستگی داره سپی خوشگله؟

سپی پیروزمندانه نگاهش کرد.

- شهراد من می دونم تو داری می ری

شهراد پرتعجب نگاهش کرد که سپی ادامه داد.

- منم ببر.

شهراد نگاه چپ چپ سمتش روانه کرد.

- این چرت و پرتا چیه می گی؟ چی زدی؟

سپی خیره اش شد.

- شهراد من می دونم تو داری می ری اونور آب.

منم ببر، پولتو پس می دم، می ریم اون ور بلاگر می شم، قول می دم
پولت رو پس بدم.

فشار انگش های شهرا د دور مچ هایش بیش تر شد.

- حالمو خراب نکن دخی.

بحثو از این جا که دارم می گم منو بساز، نکش وسط رفتن و پول.

بهت گفتم حداقل همین یه بارو پا بده، نترس به تو بیش تر از

من خوش می گذره.

سپی دستش را از دست شهرا د بیرون کشید و کنار گردن او

گذاشت و گفت.

- اصلاً چرا یک بار؟ هوم؟ شهرا د تو من رو ببر.

من بلاگر می شم، اصلاً هر دمون، بعد می دونی چه پولی می تونیم

از این شاخ اینستا شدن و تبلیغ در

بیاریم؟

شهرداد حرف‌های او را نمی‌فهمید.

- او فقط می‌خواست در آن لحظه طوری به خواسته‌اش برسد.

بی‌توجه به این‌که اصلاً سپی چه گفته، دستش روی دکمه‌ی

شلوار او نشست و سرش را پایین برد.

- من می‌خوام باهات باشم سپی، اما تا قبل رفتنم نمی‌خوام یاس

رو از دست بدم.

سپی کمر او را نوازش کرد.

- من به رابطه‌ی شما کاری ندارم.

شرطم رو قبول می‌کنی یا نه؟

DONYAEMAMNOE

شهرداد تند و پشت سر هم گفت.

- آره آره، حالا اجازه می‌دی؟

سپی سرمستانه قهقهه زد.

- البته خوش تیپ. ولی بذار من شروع کنم.

این دختر با همان قدرت و حرفه‌ای بودنش در این زمینه، می‌توانست شهردار را به زانو در بیاورد.

طوری که، جوری زیر دندان شهردار مزه کند، که مجبور شود به بردن سپی هم فکر کند.

گوشی را به دستش گرفته بود و از ابراز دل‌تنگی‌ها و چرب‌زبانی‌های شهردار که پشت سر هم در تلگرام برایش می‌فرستاد، قند در دلش آب می‌شد.

بیش‌تر پاهایش را در بغل جمع کرد و به گیف نه چندان جالبی که شهردار برایش فرستاده بود خیره شد و قهقهه زد و تایپ کرد.

- بی‌ادب!

ناگهان گوشی در دستش لرزید و تماس شهرا را وصل کرد.

شهرا با خنده گفت.

- چه طور مطوری؟

یاس ذوق زده جواب داد.

- با تو که حرف می زنم خوبم، خیلی خوبم.

شهرا زبان ریخت.

- دورت بگردم عسل شیرین.

کاش الان این جا تو بغلم بودی، می چلوندمت، نازت می کردم،

می بوسیدمت، وای یاسی کی می شه بریم سر خونه زندگی

خودمون؟

DONYAEMAMNOE

انگار به دنیای صورتی دخترانه هایش از تصور کنار شهرا بودن،

اکلیل می پاشیدند.

روپاهایش می شد شیرین و صورتی اکللی.

او چشم بسته و از تصور این که شهراد در آغوشش بکشد، غش و

ضعف می رفت و شهراد خوب بلد بود چه طور با کلمات بازی کند.

او می دانست راه ورود به قلب زن ها، راه ورود به دنیای جنسی

زن ها، از طریق حس شنوایی شان راه همواری ست.

شهراد جنس دخترها را بلد بود.

شهراد در دامن مهری بزرگ شده بود.

خون محمدعلی در رگ هایش بود.

محمدهمایون برایش پدری کرده بود.

او نباید این چنین پست و رذل می شد.

این خلق و خو، زیادی برای شهرادی که در این خانواده رشد

کرده، عجیب بود.

اما ذات که بد باشد، هست دیگر!

نمونه‌ی بارزش هم پسر نوح!

یاس در دام افتاده بود و خبر نداشت.

او مستِ حرف‌های شه‌راد می‌شد.

او مستِ تصویری‌سازی‌هایی می‌شد که شه‌راد از آینده‌شان برای او می‌گفت.

دخترکِ ساده، و شاید هم احمق!

چه می‌دانست هدف شه‌راد، حتی فقط برای یک بار دیگر هم که شده، چیست؟!

او هم به شه‌راد تمایل داشت.

یاس بی‌اراده هم تسلیم نفس خود و خواسته‌های شه‌راد بود.

آن قدری که مطمئن بود می تواند و می خواهد باری دیگر رابطه
با شهزاد را تجربه کند.

تلفن را قطع کرده بود، اما یک لحظه هم حس شیرینی جملات
شهزاد از تنش بیرون نمی رفت.

آن قدری غرق شد که وجدانش هم خفه و مسکوت، گوشه ای کز
کرد.



شهزاد روی تختش افتاد.

اهل خانه خواب بودند.

صورت مادرش و شینا را تجسم کرد.

DONYA1EMAMNOE

دلش برای آن ها و نورا تنگ می شد.

اما انگار مدت ها بود که از محمدهمایون کینه به دل گرفته بود.

خودش هم نمی دانست چرا.

شاید فکر می کرد او جانماز آب می کشد!

عصبی می شد وقتی کمک های محمدهمایون به خیریه ها و شیرخوارگاه های مختلف و آزادی زندانی ها و گاهی گلریزان برای بازاری های ورشکسته را می دید و هربار خواست اعتراض کند، مادرش نطقش را در نطفه خفه کرده بود.

محمدهمایون چیزی برایشان کم نگذاشته بود.

اما طمع است دیگر!

در همین فکرها به سر می برد که گوشی اش زنگ خورد.

با دیدن نام مانی، چهره در هم کشید و اول خواست بی خیال شود اما بعد آیکون سبز رنگ را لمس کرد و گوشی را به گوشش

چسباند و بدون سلام، کنایه زد.

- چیه پیک خوش خبر؟

مانی قهقهه زد.

- مرگ و پیک خوش خبر، تیکه می‌ندازی؟

ساعدهش را روی پیشانی‌اش گذاشت.

- نه جون تو، کلاغِ شوم، درسته بود، تیکه چیه؟

مانی جواب داد.

- حیوونی دیگه، زنگ زده بودم خبر خوب بدم.

شهزاد روی تخت نیم‌خیز شد.

- چی شد؟ تا کی می‌ریم؟

مانی با شوق جواب داد.

- حداکثر ده روز دیگه.

شهراد چنگی در موهایش زد و ایستاد و طول و عرض اتاقش را
راه رفت.

- خب خب، دمت گرم داداش، منم یه مشتری برا آتلیه پیدا
کردم.

گیر و گور درست نشه پولش زودتر میاد دستم.
انگار روی ابرها بود، باورش نمی شد که به زودی مهاجرت می کند.
مانی رشته ی افکارش را پاره کرد.

- شهراد، می خوام یه گودبای پارتی بگیرم، اما صداشو در نمیاریم
که گوبای پارتیه.

شهراد لب زد.

DONYAEMAMNOE

- چی می گی؟

- نمی‌خوای کسی بفهمه داریم می‌ریم که؟ من مهمونی می‌گیرم، که آخرین دورهمی‌امون با بچه‌ها باشه.

ناگهان سپی مقابل چشم‌هایش آمد.

فوراً گفت.

- مانی می‌تونی به این یارو بگی سه نفریم؟

مانی با تعجب گفت.

- چی؟ سه نفر؟ تو حامله‌ای یا من؟

"زهرمار"ی زیر لب نثارش کرد.

- پولشو می‌دم، برای اون که بد نیست.

- خب ناکس بگو کیه لااقل.

- سپی، بگو بهش.

DONYAITEMAMNOE

- من می گم ولی مرتیکه خیلی دندون گرده.

لپ هایش را باد کرد و نفسش را به بیرون شلیک کرد.

- فردا ماشینم می فروشم.

مانی مشکوک پرسید.

- نگفته بودی بینتون خبریه! اون موقع که می گفتم به موقعیتای

دور و برت به جز اون دختر امله توجه کن، پشت چشم نازک

می کردی.

حالا چی شده می خوای خرجشم بدی؟

شهراد جواب داد.

- زیاد سؤال می پرسیا.

تو فقط هماهنگ کن و روز دقیقشو بگو که جمع کنیم بریم.

و پیش از این که تماس را قطع کند گفت.

- آهان راستی، بگو پارتی رو کجا می گیری می خوام آدرس رو به یاس بدم، یا شایدم خودم بیارمش.

مانی پر خنده گفت.

- نچایی یه وقت، دوتا دوتا، بد نگذره!

تماس را که قطع کرد، به سپی مسیج داد.

- دخی، دارم به بردنت فکر می کنم.

تی شرتش را از تنش در آورد و سمت پنجره رفت و بازش کرد.

سیگاری آتش زد و دیگر برایش

مهم نبود که خانواده اش بدانند او سیگار یا هر کوفت دیگری می کشد.

DONYA1EMAMNOE

پک اول را زد و به رابطه اش با سپی فکر کرد.

سپی زیادی حرفه ای بود، برخلاف یاس!

کام دوم را گرفت.

چشم بست و پرلذت تمام صحنه‌های رابطه‌شان را مرور کرد.

به پیچ و تاب‌های بدن سپی.

به نجواهایشان.

به آن کاناپه‌ی کذایی در آتلیه.

به لباس‌های پخش و پلا شده‌شان روی زمین.

به پوست صاف و برنزه و تتوهایش.

به لوندی‌هایش.

سپی لوندی و دلبری می‌کرد اما یاس ناز و کرشمه‌ای ذاتی

داشت.

DONYA1EMAMNOE

سیگارش را لب پنجره خاموش کرد.

دست‌هایش را بغل گرفت و باد سرد روی پوست تنش نشست و
با خودش فکر کرد. "اما حضور سپی دلیل نمی‌شه که از یاس
بگذرم"

نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و از پشت میز بلند شد.
باید بعد از اذان مغرب، به خانه‌ی آقای صادقی می‌رفتند.
کتش را از روی چوب لباسی کنار دفترش برداشت و پوشید.
کیفش را به دست گرفت و از اتاق خارج شد.
بقیه‌ی کارها و سرکشی به شرکت را به منشی‌اش سپرد و بیرون
رفت.

خودش را، مسیر زندگی‌اش را، تمام اتفاقات را به خدا سپرده بود.
دلش را به لطف خدایش قرص کرده بود.

به همین خاطر دیگر اثری از نگرانی و دلوپسی در رفتار و حرکات
و چشم‌هایش نبود.

با خانه‌ی برادرش تماس گرفت و شینا گوشی را جواب داد.
با ذوق گفت.

- به به سلام شاه داماد
نگاه خصمانه‌ی نورای دست به سینه را که روی خودش دید، لب
گزید و تلفن به دست، سمت دیگر سالن پذیرایی رفت.
محمدهمایون آرام خندید و جوابش را داد.
- علیک سلام پدر آمرزیده.

نگو این جوری جلوی اون بچه.
DONYA1EMAMNOE
شینا ریز خندید.

- چشم ببخشید حواسم نبود، جانم حاج‌عمو، کاری داشتید؟

فرمان را به راست چرخاند و وارد خیابانی دیگر شد.

- می‌خواستم ببینم چی باید بخرم؟

چیزی سفارش دادید تحویل بگیرم؟

نمی‌خوام کم و کسری باشه.

شینا جواب داد.

- یه لحظه گوشی.

گوشی تلفن را از گوشش فاصله داد و صدایش را بالا برد.

- مامان، مامان جان

مهری دست از کمک به شایسته کشید و سر از آشپزخانه بیرون

آورد.

DONYA1EMAMNOE

- جانم؟

- غیر از گل و شیرینی که حاج‌عمو باید تحویل بگیرن، خرید
دیگه‌ای هم مونده؟

مهری کمی فکر کرد.

- نه مادر، همه چیز آماده‌ست، فقط همونه.

شینا جواب داد.

- حاج‌عمو شیرینی رو همون قنادی همیشگی سفارش دادیم،
آدرس گل‌فروشی هم براتون می‌فرستم.

مکالمه‌شان که تمام شد یک راست سمت خانه‌اش راند.

وارد خانه شد.

پیراهن و رکابی‌اش را در ماشین لباس‌شویی انداخت و کت و
شلوارش را به چوب لباسی آویزان کرد و وارد حمام شد.

سرش را بالا گرفت و چشم بست و قطرات آب بر جانش ریختند.

زمزمه کرد.

- خدایا هوام رو داشته باش.



با دو جعبه‌ی بزرگ شیرینی "یاالله" گویان وارد شد.

شینا جلو دوید و جعبه‌ها را از دستش گرفت.

نورا زیر میز غذاخوری پناه گرفته بود و از میان پایه‌های

صندلی‌ها، حواسش را به پدرش داده بود که دوباره بیرون رفت.

این‌بار با سبد بزرگ گل برگشت زیر سبد، در دستش، جعبه‌ای

مستطیل شکل و کادوپیچ شده، بود.

نورا با بدعنقی همان زیر، به شکم دراز کشیده و بیرون نمی‌آمد.

مه‌ری با دامن بلند و تونیک و روسری کلیپس زده به استقبال

محمد‌همایون آمد.

- سلام حاج محمد، بفرمایید.

مهری هم دست دراز کرده و سبد گل را گرفت و محمدهمایون
با خوش رویی پاسخ داد.

- علیک سلام. دست شما دردنکنه

نگاهش را دورتادور سالن خانه چرخاند و صدایش را بالا برد.

- این نورای بابا کجاست که من نمی بینمش؟

مهری با گوشه‌ی چشم و به طور نامحسوس، اشاره‌ای به میز
غذاخوری کرد.

محمدهمایون چشم‌هایش را به معنای فهمیدن روی هم فشرد و
در سالن قدم زد و به شکل نمایشی، شروع به گشتن سالن کرد.

- دخیلم، خوشگل بابا، عروسک من، کجایی بابا؟

نورا با کسلی و بی‌حالی، به پدرش در کت و شلوار سورمه‌ای و
پیراهن سفید نگاه می‌کرد.

فهمیده بود که امشب باید به خانه‌ی آقای صادقی بروند.

همان خانه‌ای که او از آن و آدم‌هایش بدش می‌آمد.

محمدهمایون با آن قد و قامت، خم شده بود و زیر مبل‌ها و پشت
پرده‌ها و گوشه و کنار سالن را می‌گشت.

- اِ اِ اِ، این جاهم که نیست نورای من، الانه که قلبم از حرکت
وایسه!

نورا که دید محمدهمایون سمت مخفی‌گاهش می‌آید، بیش‌تر در
خودش جمع شد.

محمدهمایون جعبه‌ی کادوپیچ شده‌ی آبی با طرح السا و آنا را
روی زمین گذاشت و خم شد.

یک جفت چشم دلخور و زیبا، در نگاهش قفل شد.

لبخندی عمیق زد و دستش را جلو برد و روی گونه‌ی نورا گذاشت.

- سلام عمر بابا، شما این جا بودی؟

نورا بدون پاسخ نگاهش کرد و جوابی نداد.

محمدهمایون با سر انگشت اشاره ضربه‌ای به بینی‌اش زد.

- زبونت رو موش خورده؟

با تخیسی ابرو بالا انداخت.

محمدهمایون اشاره‌ای به جعبه‌ی کادو کرد.

- نمی‌خوای بیای ببینیش؟

نورا شانه بالا انداخت.

- حالا توش چی هست؟

خنده‌اش را از پررویی دخترکش کنترل کرد.

- اولاً که علیک سلام، دوماً شما بیا بغل بابا، یکم بهم آرامش

بده، یکم خستگی‌ام رو دربیار، باهم بازش می‌کنیم.

نورا اخمی غلیظ کرد و بی‌مقدمه گفت.

- شما می‌خوای با اون خانومه که اون روزی رفتیم خونشون

عروسی کنی؟

لحظه‌ای سکوت کرد.

لبخندی تصنعی زد.

- آزاده خانوم خیلی شما رو دوست دارن باباجان.

صورت با نمکش را جمع کرد و یک سمت لبش را کج کرد.

- ولی من دوستش ندارم.

اصلنشم دوست ندارم بیاد خونمون پیش ما، من می‌خوام این‌جا
پیش زن‌عمومهری و شیناجونم بمونم، بعدشم، اگه اون خانومه‌ام
مثل مامان نگین تنهامون گذاشت چی؟

عاجز مانده بود، دخترش هربار یک گوشه‌ی جگرش را آتش
می‌زد و خون می‌کرد.

چه داشت در جوابش بگوید؟

چه تضمینی می‌توانست به او بدهد؟

نشست و نگاهش را به مهری داد که گوشه‌ای پرغصه شاهد
مکالمه‌ی آن‌ها بود.

مهری هم سرش را به معنای ندانستن به چپ و راست تکان داد.
در همان لحظه، صدای چرخش کلید در قفل، باعث شد
سرهایشان به طرف در بچرخد.

شهراد آمده بود.

طبق معمول با شلوار پاره پوره و پیراهنی تنگ با دو دکمه‌ی باز
ابتدایی‌اش که زنجیر ضخیم طلایی در گردنش را به نمایش
گذاشته بود.

سلام بلندی گفت که مهری جوابش را داد و جلو آمد و به مادرش
دست داد.

شینا هم از پله‌ها سرازیر شد و با شوق گفت.

- سلام داداشی، چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد.

بوسه‌ای روی گونه‌ی خواهر کوچکش نشاند و سر چرخاند به

طرف محمدهمایون و چهره‌اش در هم رفت و اخم ناگهانی میان

ابروهایش از نگاه محمدهمایون دور نماند.

اما ایستاد و گفت.

- علیک سلام شاه پسر.

جلو رفت و به سردی به

عمویش دست داد.

گفته بود قبل از رفتن زهرش را می‌ریزد و حرف‌های مانده در

سینه‌اش را بیرون می‌ریزد.

باید از یک جایی شروع می‌کرد دیگر!

- سلام حاجی

اولین بار بود که حاج‌عمو صدایش نزد!

همه‌شان متوجه شدند اما سکوت کردند.

- خوبی شهراد جان، این روزا خیلی کم‌پیدایی‌ها!

شهراد سرد جواب داد.

- درگیرم.

محمد‌همایون اصراری بر ادامه دادن نکرد.

فکرش مشغول چیزی شد.

این بویی که بر تن شهراد نشسته بوی چه چیزی ست؟

میان آن بوی عطر فرانسوی، یک بوی گند به مشام می‌خورد.

بوی سیگار نبود، بویی بدتر بود.

بویی گندتر!

نورا بیرون آمده و جعبه‌ی هدیه‌اش را بغل کرده بود.

محمد‌همایون نیمچه لبخندی زد و کتش را در آورد که شینا

فوراً از دستش گرفت.

دکمه‌ی آستین‌های پیراهنش را بالا زد.

- نیم ساعت دیگه اذانه، شماهم حاضر بشید که بریم، زشته بدقول بشیم.

شهراد میان راه از پله‌ها، چندپله را پایین آمد و با تکه گفت.

- راستی مبارکه حاج‌آقا، فقط توروخدا، به نام این یکی دیگه چیزی نزن و کلی مهرش نکن که اگه خواست بره یه بار دیگه نصف مال و اموالمونم به تاراج نره!

شینا لب‌گزید و مهری بر صورتش کوبید و زمزمه کرد

- شهراد

محمدهمایون تلخ خندید و زیرلب زمزمه کرد.

- لا اله الا الله

DONYAEMAMNOE
دو جعبه‌ی شیرینی و سبد گل به دست محمدهمایون بود.

دو سبده سفید تزئین شده که لباس کفش و چادر و انگشتر و هرچه خریده بودند، به دست شینا بود و کله قند و سبده دیگری هم در دست مهری.

مهری و شینا و نورا پشت سر محمدهمایون وارد راهپله‌های خانه‌ی آقای صادقی شدند.

با وجود تلخ‌زبانی شهراد، باز هم محمدهمایون قبل از خروجشان از خانه پرسید.

- شما نمای شهرادجان؟

شهراد با تک خنده‌ای وقیحانه جواب داد.

- نه شما برید، به مبارکی و میمنت، کاش این یکی مثل نگین،

گشنه و بچاپ از آب در نیادا!

حالا که می‌خواستند پا در خانه‌ی آن‌ها بگذارند، هنوز فکرش
سمت رفتار و حرف شه‌راد بود و انگار کسی قلبش را در دست
می‌فشرده.

نه به‌خاطر توهینش به نگین، بلکه برای حرمتی که داشت
می‌شکست.

نفسی عمیق گرفت و ده دوازده تا پله را بالا رفتند.
خانه‌شان در طبقه‌ی اول بود.

در را باز کرده و به‌ترتیب آقای صادقی، همسرش و آزاده، برای
استقبال از آن‌ها ایستاده بودند.

وارد شدند که دو پسر آقای صادقی به همراه همسرانشان و دو
مرد و دو زن میان‌سال دیگر هم به احترام ورود آن‌ها ایستادند و
صدای احوال‌پرسی‌شان در هم پیچید.

محمدهمایون با سری پایین سبد گل را به آزاده داد که ممنون
زیرلب و آرامی را در جواب گرفت و خانم صادقی جعبه‌های
شیرینی را از دست محمدهمایون گرفت و گفت.

- زحمت کشیدید حاج محمدآقا.

پاسخ داد.

- خواهش می‌کنم.

مهری و شینا هم وسیله‌ها را گوشه‌ای گذاشتند و تشکر آن‌ها را
با خوش‌رویی جواب دادند.

دست‌هایش که خالی شد، به پدر آزاده دست داد.

آقای صادقی رو به آن‌ها خوش‌آمد گفت.

محمدهمایون سمت مهمانان آن‌ها رفت و دست در دست اولین
مرد میان‌سال گذاشت و سلام و احوال‌پرسی کرد.

آقای صادقی معرفی کرد.

- ایشون برادر بزرگ بنده، آقا سلمان هستن.

محمدهمایون به نشانه‌ی ادب دست روی سینه گذاشت.

- خوش‌بختم جناب.

مرد دوم را برادر بزرگ همسرش، آقارضا، معرفی کرد.

امیر و امین، پسرهای آقای صادقی هم هردو با احترام به او خوش‌آمد گفتند.

سمت دیگر، خانه، با فاصله‌ی کمی از جایگاه مردها، خانم صادقی در حال معرفی جاری بزرگ و همسر برادر ارشدش به مهری و شینا بود و ادامه داد.

- سمانه جان و راضیه‌جان هم که معرف حضورتون هستن، عروس‌های گلمون.

آزاده سبد گل را هم همانزجا روی میزغذاخوری دوازده نفره‌ی کنار سالن که ممهری و شینا وسایل را گذاشته بودند گذاشت و گوشه‌ی کانتر گذاشت و برای ریختن چای، به آشپزخانه رفت.

محمدهمایون قبل از نشستنش، دست در جیب کتش فرو برد و تسبیح کوچکش را بیرون آورد و در دست گرفت و اولین دانه را رد کرد و صلوات فرستاد.

نورا در تمام لحظات معارفه و احوال‌پرسی، به پشت چادرِ شینا چسبیده بود.

خانم صادقی دستی روی موهای او کشید.

- به به ماشاالله چه دختر خوشگلی.

نورا بیش‌تر صورتش را پشت شینا پنهان کرد.

مهری گفت.

- نورا جون، سلام کردی به خاله عزیز دلم؟

با تخیسی ابرو بالا انداخت و "نچ" صداداری گفت.

شینا روی مبل تک نفره نشست و نورا هم خودش را کنار او جا داد و صورتش را به بازوی او چسباند و با یک چشم بقیه را می دید.

میان خانم ها حرف از اتفاقات روزمره گل انداخته بود و میان آقایان، صحبت از اوضاع کسب و کار و وضع اقتصادی و معیشتی مردم بود.

آزاده زنی اجتماعی بود، اما حالا ساکت ترین فرد بود.

شاید در افکارش غوطه می زد.

شاید به چهار سال پیش که همسر مرحومش با دسته گل پا به این خانه گذاشته و بله را از او گرفته بود می اندیشید.

شاید دلشوره داشت از این که نکند هیچ وقت نتواند این مرد را
دوست بدارد و فقط برای خوش حالی پدر و مادرش، با او زیر یک
سقف برود.

شاید هم می ترسید از این که دخترک با نمک محمدهمایون،
نخواهد او را بپذیرد.

صدای مهری از فکر بیرونش کشید.

- عروس خانوم اوضاع خوبه؟

لبخندی محجوبانه زد.

- خداروشکر

همین جواب کوتاه را هم به سختی داده بود.

نورا دهانش را به گوش شینا چسباند.

- این خانومه رو اصلاً دوستش ندارم.

شینا چشم‌هایش را گرد کرد و لب گزید.

- نورا جان

نورا ابرو در هم کشید.

- چیه مگه؟ خوب دوستش ندارم دیگه، خیلی‌ام زشته، تازشم،
بداخلاقم هست.

شینا کنار گوشش پچ زد.

- زشته نورا جونم، این طرز صحبت کردن عیب‌ه خانوم خانوما،
آزاده‌جون بداخلاق نیستن.

آزاده از نگاه‌های قایمکی نورا فهمیده بود که بحث درباره‌ی
اوست، خنده‌اش گرفت.

ایستاد و سمت مبل کناریِ شینا رفت و روی آن نشست.

حالا نورا میان هردوی آنها بود.

نورا با اخم و غضب، نیم‌نگاهی کوتاه به آزاده انداخت و سرش را
آن قدری پایین انداخت که چانه‌اش، به جناغ سینه‌اش چسبید.

آزاده دستش را روی دست سفید و کوچک او گذاشت و گفت.

- نورا خانوم، اجازه می‌دی ببوسمت؟

نورا سکوت کرد.

دست روی موهای روشن و خرگوشی بسته‌شده‌اش کشید.

- چه موهای نازی.

سرش را عقب برد و با همان لحن کودکانه بلبل‌زبانی کرد.

- ببخشید ولی من روی موهام حساسم.

آزاده خندید.

می‌خواستم سر صحبت را با نورا باز کند، اما صدای عمویش، باعث

شد که سرها به سمت او بچرخد.

- خب از هرچه بگذریم سخن دوست خوش تر است، بهتره بریم
سر اصل مطلب.

و پس از این جمله، همه‌ی نگاه‌ها سمت محمدهمایونی کشیده
شد که بازدمش را به آرامی بیرون داد و محجوبانه لبخندی زد و
دست روی یک چشمش گذاشت.

- صاحب اختیارید آقای صادقی، هر امری دارید بفرمایید، به
دیده منت.

حرف‌هایشان را زدند، تاریخ عقد را هم برای دو هفته‌ی بعد، در
روز مبعث پیامبر تعیین کردند.

مهریه‌ی آزاده هم شد، چهارده سکه و یک سفر حج.

حرفی را که محمدهمایون برای گفتنش مردد بود را، مهری به
زبان آورد و رو به آقای صادقی گفت.

- با اجازه‌ی شما، تا زمان عقد یه صیغه‌ی محرمیت بین حاج محمد آقا و آزاده‌جان خونده بشه.

پدر آزاده قاطعانه جواب داد.

- نظر شما محترمه اما من با صیغه مخالفم.



پیام مانی روی صفحه‌ی گوشی‌اش نقش بست.

- دیر نیای‌ها، گفتم بچه‌ها از ساعت هفت بیان.

بیا باغ کرج همه چی ردیفه.

شهرداد چمدانش را همان شبی بسته بود که خانواده‌اش در

خانه‌ی آقای صادقی بودند و آن را در ماشین گذاشته و به آتلیه

برد و گوشه‌ای پنهانشان کرده بود.

و حالا هم مشغول جمع کردن بعضی از لوازمش در آتلیه بود و
آنها را در قسمتی از چمدانش جای می داد.

قرار بود فردای همان روز، کلید آتلیه را به همراه تمام وسایل به
خریدارش تحویل بدهد و عصر هم ماشینش را به صاحب
جدیدش!

و تمام دارایی اش را وجه نقد کرده بود و در اولین فرصت با مانی
به صرافی می رفتند و یورو می گرفتند.

در حالی که یکبار دیگر کشوی میز کارش را باز می کرد تا
مطمئن شود چیزی را جا نگذاشته، شماره ی سپی را گرفت و
گوشی را زیر گوشش گذاشت و طولی نکشید که سپی پر انرژی
پاسخ داد.

- جونم شهراد جون؟

شهراد خندید.

- چطوری دُخی؟ بار و بندیل تو بستی یا نه؟

سپی از خوش حالی در پوست خودش نمی گنجید و جواب داد.

- اره جیگر، جمع کردم.

مانی زنگید گفت امشب تو ویلای کرج مهمونیه.

هر دو چندثانیه ای سکوت کردند که سپی پرسید.

- یاسی هم میاری؟

شهراد یک تای ابرویش را بالا داد و با پوزخند گفت.

- چه طور؟

سپی هول شده جواب داد.

- هی، هیچی جون تو، فقط خواستم بدونم.

شهراد محکم گفت.

- بین سپی، یه چی می‌گم، خوب گوش کن، اگه اون روز رابطه‌ای بینمون بود، دلیل نمی‌شه که فکر کنی کشته مرده‌اتم، اونو فقط بذار به حساب رفع نیاز!

خودتم گفتم که کاری به رابطه‌ی من و یاسی نداری، یعنی نباید داشته باشی، در حدی نیستی که بخوای دخالت تو رابطه‌ی من با هر دختر دیگه‌ای بکنی! چه این‌جا و یاسی که قطعاً امشب بی‌خیالش نمی‌شم، چون ظرف یکی روز آینده رفتنی‌ایم! چه اون‌ور، اینو خوب تو گوشت فرو کن، نه تو یه دختر باکره بودی که بخوام در قبالت احساس مسئولیت کنم، نه من بهت وعده‌ی عشق و عاشقی و این خزعبلات رو دادم که خیالات برت‌داره، پس حواست باشه که داری با کی حرف می‌زنی و دقت کن پات از گلیمت درازتر نشه، ملتفتی؟

کلماتش را بر سپی، تازانده بود.

سپی مبهوت گوشی را در دستش جابه‌جا کرد و او برای خروجش از ایران، به شهراد نیاز داشت.

پس خرد شدن غرورش چندان مهم نبود که گفت.

- باشه شهرادجون، من که چیزی نگفتم، قول می‌دم حد خودم رو رعایت کنم.

شهراد پیروزمندانه لبخندی زد و خوشش آمده بود که گربه را دم حجله کشته و زبانش را کوتاه کرده بود و زمزمه کرد.

- خب خوبه، آهان راستی، حواست هست که هیچ‌کدوم از بچه‌ها قرار نیست قضیه‌ی رفتن ما رو بفهمن دیگه؟

وقتی پامون برسه اون‌ور بهشون خبر می‌دیم، مخصوصاً یاسی.

و سپی جواب داد.

- اکی حله.

تماسش را که قطع کرد، این بار شماره‌ی یاس را گرفت.

چند دقیقه تا پایان کلاسش مانده بود و نمی‌توانست زیر نگاه تیزبین استادش، تماس را وصل کند و آن را رد کرد و پیام داد.

- عشقم چند دقیقه‌ی دیگه خودم بهت زنگ می‌زنم.

حتی فکر به این که امشب بتواند طعم بودن با یاس را تمام و کمال بچشد هم تمام حواس مردانه‌اش را به بیدارترین حالت ممکن در می‌آورد.

چرخی در آتلیه زد.

دلش برای این جا هم تنگ می‌شد، اما باید دل می‌کند.

شهراد آینده‌ای در ایران برای خودش نمی‌دید و مدت‌ها بود که تمام خواسته‌اش رفتن بود.

استاد که خسته نباشید را گفت، یاس تمام وسایلش را در کوله‌ی
جینش ریخت و کلاسورش را در بغل گرفت و نام شهراد را لمس
کرد و گوشی را به گوشش چسباند.

شهراد جواب داد.

- سلام سفید برفی‌ام، خوبی؟

یاس بی توجه به تنه‌ای که به یکی از دختران زده بود، با
سرمستی جواب داد.

- وای شهرادی دلم برات یه ذره شده.

فکر می‌کردم امروز بیای دانشگاه.

شهراد روی صندلی نشست و پاهایش را روی میز گذاشت و باز
هم شروع کرد به گفتن دروغ‌های همیشگی‌اش.

همان دروغ‌ها و مزخرفاتی که تا به حال و طی این مدت، به واسطه‌ی همان‌ها یاس را مجذوب خودش کرده بود.

- آخ از دل تنگی نگو که من هلاکم.

یاس روی نیمکتی نشست و گوش سپرد به شهراد.

- یاسی دلم برات یه ذره شده، برای این که یه بار دیگه مثل اون شب تولد سپی بغلت کنم.

بوت کنم، ببوسمت، نوازشت کنم.

می‌خوام زودتر برای خودم بشی یاسی. من می‌ترسم نکنه تو بزنی زیر همه چیز!

یاس با سادگی گفت.

- خب مگه قرار نیست توی همین ماه بیاید خواستگاری؟ ما برای

همیم عشقم، من دوستت دارم، چرا باید بزنی زیرش؟

شهراد از موقعیت سواستفاده کرد.

- دوستم داری؟

یاس جواب داد.

- دیوونه من می میرم برات.

شهراد گفت.

- ثابت کن یاسی.

ثابت کن که منو می خوای.

- شهراد من که همه جوره ثابت کردم.

شهراد خندید.

- من قانع نشدم، من تمام و کمال می خواهمت یاسی، کامل، تا

آخرش.

یاس لب گزید.

- چی می گی شهراډ؟

شهراډ پشیمان از این که نباید حرفش را پیش می کشید بلکه او را در عمل انجام شده قرارش می داد، مسیر بحث را تغییر داد.

- یاسی امشب مهمونیه، ساعت شیش میام دنبالت.

یاس با چشمانی درشت شده از تعجب گفت.

- وای نه، بابام!

- یاسی می تونی راضی اش کنی، یعنی باید راضی اش کنی، مثل دفعه ی قبل یه جوری بیچونش!

یاس نالید.

DONYA1EMAMNOE

- آخه چی بگم بهش؟

شهراډ آرام نجوا کرد.

- اونش رو نمی‌دونم، اما من بدجوری دلم سفید برفی‌امو
می‌خواد، ساعت شیش سر کوچتونم!

یاس خیره به گوشی قطع شده مانده بود.

کلافه از این که نمی‌دانست چه بهانه‌ای باید برای پدرش جور
کند، با پاهایش روی زمین ضرب گرفت.

انگار عذاب وجدان دفعه‌ی قبل را از یاد برده بود، که این‌طور
مشتاق رفتن به آن مهمانی به همراه شهراد بود.

شاید دیگر برایش مهم نبود که در یکی از اتاق‌های ویلایی که
معلوم نبود اصلاً کجا باشد، چه چیزی بینش با شهراد اتفاق
بیفتد.

یاس مغلوب نفسش شده بود و آلوده به گناه.

تصویر محسن را از مقابل چشم‌هایش کنار زد و فقط شهراد را
تصور کرد.

او می‌خواست شهراد خوش حال باشد.

چه می‌دانست که پشت آن نقاب پسر عاشق، فقط شهوت و هوس
خوابیده است!

چه می‌دانست که حرف‌های شهراد، حتی باد هوا هم نیست، اصلاً
هیچ چیزِ هیچ چیز نیست!

او دختری بود که دلش، در سرش می‌تپید.

محسن سعی کرده بود، نبود فتانه را، با گذاشتن یاس میان پرِ قو
جبران کند اما هیچ وقت نفهمیده بود که یاس را قوی بار نیاورده.

دخترش را محترم و عاقل می‌شمارد، به او آزادی عمل داده بود،
اما یاس راه را اشتباه می‌رفت.

این که راهت اشتباه باشد و از آن بدتر، یک آدم اشتباهی هم در
مسیرت قرار بگیرد، فاجعه است.

کسی کنارش روی صندلی نشست.

سر چرخاند و شمیم را دید.

شمیم با خوش رویی گفت.

- یاسی خانوم شما اصلاً تحویل نمی گیری ها. دیر میای، زود
می ری، سایه اتون سنگین شده.

یاس حوصله ی نصایح همیشگی شمیم را نداشت.

خواست رو ترش کند و با بد خلقی جواب دهد، اما لحظه ای چیزی
در ذهنش جرقه زد و آن، کمک گرفتن مجدد از شمیم بود.

خودش را کمی جلوتر روی نیمکت کشید و لبخندی یک طرفه
زد.

- نه بابا، من که هستم، فقط یکم درگیرم.

لبخند شمیم عمق گرفت و گفت.

- دلم برات تنگ شده بی معرفت، مثلاً صمیمی‌ترین دوستمی!

میای بریم بوفه یه چیزی بخوریم؟

یاس نگاهی به ساعتش انداخت.

نیم ساعت تا شروع کلاسش مانده بود.

سر تکان داد و فکر کرد شاید بتواند روی همکاری شمیم حساب

کند تا او بتواند مثل دفعه‌ی پیش به مهمانی برود.

پشت میز نشسته بودند و یاس خیره به بخاری که از لاته‌اش بلند

می‌شد و شمیم خیره به او.

DONYAEMAMNOE

به خودش جرأت داد و پرسید.

- یاسی رابطہات با شہراد در چه حاله؟ با پدرت درمیونش گذاشتی؟

یاس نگاه به چشم‌های او دوخت و لبخند زد.

- آره من به بابا گفتم، فکر کنم درموردشون تحقیق کرده.

شہراد می‌گه همین روزا میان خواستگاری تا همه چیز رو رسمی کنیم.

شمیم حس خوبی به آن پسری که تعبیرش از آن فقط کلمه "جلف" بود، نداشت.

اما نمی‌خواست که یاس فکر کند او درگیر حسادت‌های دخترانه شده است و پس لبخندی زد.

- عزیزم تبریک می‌گم. خوشبخت بشید.

- مرسی، فقط، فقط می‌دونی شمیم، یه چیزی هست

شمیم نگاهش کرد.

- چی عزیزم؟

یاس لب‌هایش را جمع کرد.

- ببین ما می‌خوایم باهم جایی بریم، یه کمی مشکل داریم، مثلاً

امشب یه مهمونی دعوتیم، اما خب، مطمئناً بابام اجازه نمی‌ده

که برم.

شمیم تکه‌ای کیک در دهانش گذاشت و جویدش.

خیره به یاس گفت.

- خب، به نظر من که پدرت حق دارن.

یاس چشم‌هایش را گرد کرد.

- وا شمیم، چی می‌گی تو؟ می‌گم قراره نامزد کنیم‌ها!

شمیم دست روی لبه‌ی چادرش گذشت و آن را روی مقنعه‌اش
مرتب کرد و شانه بالا انداخت.

- خب هرچی، وقتی پدرت مخالفن

یاس میان حرفش پرید.

چشم‌هایش را تنگ کرد و با لحنی ملتمسانه گفت.

- شمیم جونم، تورو خدا، مرگِ یاس، مثل اون دفعه کمکم کن.

من خودم به بابا می‌گم که می‌خوام پیام خونه‌ی شما.

من مطمئنم که بابا به حرف من اطمینان می‌کنه و اصلاً بتا و

تماس نمی‌گیره اما فقط محض احتیاط، برای محافظه‌کاری، با

من هماهنگ باش.

شمیم با لحنی پر از تعجب و عصبانیت و صدایی آرام جواب داد.

- یاسی به خودت بیا.

چه مهمونی ای می خوامی بری که نمی خوامی شب هم برنمی گردی
خونه؟

من چرا باید شریک دروغگویی تو به پدرت باشم؟

خودت می فهمی چی می گی؟ داری می گی پدرت به حرفت
اطمینان دارن، باورت دارن، قبولت دارن، اما تو داری چی کار
می کنی یاسی؟

داری به اطمینانشون ضربه می زنی.

داری سواستفاده می کنم عزیزم.

خودت رو یک لحظه بذار جاشون.

فقط یک لحظه.

یاس بغض کرد، نه برای درک کردن معنی جملات شمیم، بلکه
بغض کرد برای این که تیرش به سنگ خورده بود.

نگاه خیشش را به شمیم داد و یکبار دیگر گفت.

- شمیم فقط همین یه بار. به خاطر من، به خاطر دوستی امون.

شمیم با جدیت گفت.

- اصلاً بگو ببینم، این آقا شهرادِ شما، چه طور به غیرتش بر

نمی خوره دست همسر آینده اش رو بگیره و ببره همچنین

مهمونی هایی؟

و باز هم دروغ پست دروغ و یاس جواب داد.

- شمیم اون مهمونی ها، از اون محیط هایی نداره که تو فکر

می کنی.

یه جو دوستانه و سالمه که اکثر بچه های دانشگاه هم توش

شرکت می کنن.

دور هم بازی می‌کنن، می‌گن، می‌خندن! همین، باور کن فقط
همین.

منم می‌خوام چندساعتی کنار شهراذ باشم.

درست می‌گفت، آن مهمانی‌ها، شبیه تصورات شمیم نبود، بلکه
بسیار وحشتناک‌تر از آن بود.

دختر و پسرهایی که در حال خودشان نبودند

و هزار و یک کار غلط می‌کردند!

دستش را روی دست شمیم روی میز گذاشت.

چشم‌هایش را تنگ کرد و گردنش را کج.

هرچه مظلومیت و التماس بلد بود را به کار گرفت.

- فقط همین یه بار، شمیم قول می‌دم دیگه ازت چنین چیزی

نخوام.

فقط همین یه بار من به بابام می‌گم که می‌خوام شب رو خونه‌ی
شما بمونم، اگر احیاناً به گوشی خودت یا تلفن خونه‌اتون زنگ
زد، یه چیزی بهش بگو که خیالش راحت بشه.

دلش به رحم آمد و شاید هم حرف‌های یاس را باور کرد.
نتوانست روی او را بیش از این زمین بیندازد.
دستش را از زیر دست یاس بیرون کشید و صورتش را جمع کرد
و گفت.

- ای خدا بگم چی کارت کنه، باشه یاسی، ولی فقط همین بارها،
بار آخر بودا، دیگه روی من حساب نکن که از دروغ متنفرم.

یاس ذوق‌زده دست‌هایش را بر هم کوبید و "وای" بلندی که
گفت، باعث شد سرها به طرفشان بچرخد که شمیم خجالت‌زده
لب‌گزید و سر پایین انداخت و یاس تازه به خودش آمده بود.

آرام و با خنده گفت.

- مرسی شمیم، جبران می کنم.

شمیم توپید.

- جبران نمی خوام، فقط مراقب خودت باش.

و یاس با همان لبخند فنجان را به لبهایش چسباند و او

نمی دانست که چه شبی انتظارش را می کشد و کاش توصیه‌ی

شمیم را جدی می گرفت.

کاش...

شلوار لی آبی روشنِ قد هشتادش را در کوله‌اش چپاند.

همانی که یک پایش، از بالای ران تا پایین پاره پاره بود و یک

بار دیگر لابه‌لای لباس‌هایش، کمد را گشت. بین تاپ دکلتی

قرمز و تاپ نیم‌تنه‌ی سفیدش که از قسمت جلو و زیر
دکمه‌هایش گره می‌خورد، مردد مانده بود.

در نهایت همان تاپ سفید را برداشت و کفش‌های اسپرتش را
هم کنار بقیه‌ی وسایلش گذاشت.

شاید اگر انتخاب را به دست شهرد می‌سپرد، بازترین لباس‌های
او را نشانه می‌گرفت.

از فکر به این که امشب را در کنار شهرد می‌گذراند، قند در دل
یاس آب شد.

کوله‌اش را برداشت و تدی را در آغوش گرفت و حاضر شده،
بیرون از اتاقش رفت.

محسن سر از روی بوستان سعدی بلند کرد.

- می‌ری باباجان؟

این جمله را طوری گفت که لحظه‌ای، فقط لحظه‌ای کوتاه، یاس
پشیمان از رفتن شد.

اما ناخن‌های بلند لاک خورده‌اش را روی موهای تن تدی کشید.
دروغ گفتن برایش راحت‌تر شده بود.

- بابا امشب رو پیش شمیم بمونم دیگه، من که با شما حرف
زدم.

محسن عیکنش را از روی چشم‌هایش برداشت و آغوش برای
یاس باز کرد.

یاس سمت پدرش رفت و محسن گفت.

- تو که نیستی، دنیا نیست عزیز دلم.

تدی را روی مبلی دیگر گذاشت و خودش دست دور گردن
پدرش حلقه کرد.

- یاسِ من، بابا عاشقته.

یاس گونه‌ی پدرش را بوسید و خندید.

- بابایِ من، یاس عاشقته.

فاصله گرفت و به تدی گفت.

- بپر بغلم دختر خوشگله بریم پیش خانوم اشتری.

محسن پرسید.

- خب اگر به خاطر حساسیت خانوادگی شمیم نمی‌خوای ببریش،

بذار خونه بمونه.

یاس خندید و سر بالا انداخت.

- نه شما زیاد حوصله‌ی بچه‌ام رو نداری، خانوم اشتری قلقلش رد

می‌دونه.

خیلی هم دوستش داره.

محسن عینکش را دوباره به چشم زد.

- خلاصه که می‌گم مزاحمت ایجاد نشه برای کسی.

یاس بوسه‌ای روی هوا برای پدرش فرستاد و جوابش لبخندی پر از مهر پدران‌هی محسن بود.

تدی را که به همراه اسباب‌بازی‌ها و چند پوشک و انیمیشن محبوبش به خانوم اشتری تحویل داد، به سرعت از ساختمان بیرون زد.

پا در کوچه گذاشت و چند قدم جلوتر رفت که شهراد را تکیه داده به یک سمند دید.

متعجب ابروهایش بالا پرید و سریع خودش را به او رساند.

DONYA1EMAMNOE

دستش را در دست شهرداد گذاشت و نگاهش روی آن کشی که
شهرداد دور سرش انداخته بود و قسمت جلویی موهایش را بالا
داده بود چرخ خورد و فکر کرد، او در تمام حالتها جذاب است.
نگاه شهرداد اما، روی لبهای سرخ و دل‌فریب یاس بالا و پایین
می‌شد.

بی‌طاقت شده بود و دوست داشت همان‌جا کامی عمیق از
لب‌هایش بگیرد.
یاس لبخند زد.
- خوبی عشقم؟

شهرداد لب‌گزید که چال روی لپش نمایان شد و سرتکان داد.

DONYAEMAMNOE
- تو رو ببینم و بد باشم؟

یاس چه می‌دانست حرف‌های او نه از عقلش است و نه قلبش.

علم غیب که نداشت!

دخترک ساده آن چه را که می شنید باور می کرد و ضربان قلبش
بالا می رفت.

اشاره‌ای به ماشین کرد.

- ماشینت کو؟

شهراد یک تای ابرویش را بالا داد.

- اوم، چیزه، تعمیرگاه.

و برای کش پیدا نکردن بحث گفت.

- سوارشو بریم دیر می شه.

یاس در ماشین را باز کرد و نشست و شهراد پشت فرمان جای
گرفت و به راه افتادند.

سرعتش سرسام آور بود و صدای آهنگ بیش از اندازه بلند.

در اتوبان از میان ماشین‌ها لایی می‌کشید و یاس هیجان‌زده جیغ می‌زد و می‌خندید و هزارچندگاهی شه‌راد نگاهش می‌کرد و در حالی که فرمان را با دست چپ کنترل می‌کرد، دست راستش را هَرز روی تن یاس می‌چرخاند.

- ای جونم تو فقط بخند دلبر.

یاس اُخمی تصنعی کرد و دست او را از روی رانش برداشت.

- عه شه‌راد، رانندگی‌اتو بکن خب.

شه‌راد تند می‌راند.

تند می‌راند تا زودتر برسند.

تا زودتر به خواسته‌ای که چندماه تمام در طلبش بوده برسد و

روح سرکش و هوس‌سر به فلک کشیده‌اش را، آرام کند.

هوا تاریک شده بود که رسیدند.

مکانی پرت بود.

یاس با شوق دست دور بازوی شهراد حلقه کرد و شهراد دستش
را پشت کمر او گذشت و آرام پایین برد و نوازش‌وار از روی
باسنش رد کرد که یاس خندید.

- عه نکن شهراد.

شهرادی چشمکی زد.

- کسی این‌جا حواسش نیست، در ضمن حواست باشه که مال
خودمی!

به راه افتادند.

هوا سرد بود و فقط چند نفری تک و توک در باغ بودند.

DONYAEMAMNOE

وارد خانه‌ی ساختمان بزرگ و نیمه‌تاریک شدند.

همه چیز تقریباً مثل همان شب تولد سپی بود.

اما با غلظتی بیش تر.

انگار خانه پر بود از دود و بویی ناشناخته برای یاس.

آهنگی تند در حال پخش بود.

یاس ترسیده خودش را بیش تر به بازوی شهزاد آویزان کرد.

نه، هرچه جلوتر می رفتند، می دید که شرایط خیلی بدتر از
مهمانی قبلی ست.

عملاً کسی در حال خودش نبود.

روی مبل های دورتادور سالن، دختران و پسرانی بودند که یاس
با دیدنشان چشم بست و بر خودش لرزید و عق زد.

فهمید چیزی مصرف کرده اند.

DONYAEMAMNOE

و گرنه حیوان که نبودند، بودند؟

و هیچ صحنه‌ای پیش چشم‌های گشاد شده‌اش، وحشتناک‌تر از
بوسه‌ی دو هم‌جنس پشت میز بار نبود.

دست روی دهانش گذاشت و از میان رقصنده‌ها، سمت در
خروجی دوید.

شهراد هم به دنبالش و یاس عق زد و انگار ک
که دیده‌هایش را بالا می‌آورد.

شهراد کنارش نشست.

- چته یاس؟

یاس باری دیگر عق زد و بی‌اهمیت به گندی که پیش چشم‌های
شهراد بالا آورده، بر خودش لرزید و ناگهان زیر گریه زد.

DONYA1EMAMNOE

- شهراد تو رو خدا بیا برگردیم.

شهراد من غلط کردم اومدم این جا، شهراد وای، شهراد طفلی
بابام که بهش دروغ گفتم، شهراد، شهراد اینا دیگه کی ان؟
شهراد اخمی عمیق کرد.

- تو نگاه نکن، به ما چه که، کی چه گوهی می خوره؟
یاس همان جا روی زمین نشست.

- وای شهراد، جان من بریم.

مگر جان او برای شهراد اهمیتی هم داشت؟

شهراد فقط در آن لحظات به این فکر می کرد که می خواهد برای
همیشه از ایران برود و شاید اگر یک بار طعم ملس این دختر را
نچشد، تا آخر عمر حسرتش را بخورد.

DONYAEMAMNOE
دست زیر بازویش انداخت و گفت.

- پاشو بریم یه قرص ضد تهوع بهت بدم خوب می شی.

مانی ناراحت می شه اگه برگردیم.

و یاس لب زد.

- مانی کجا بود اصلاً؟ اون تو کی به کیه؟ کی می فهمه ما اومدیم

یا نه؟

دیگر کم کم داشت شهراد را عصبی می کرد.

فشار انگشتان شهراد دور بازویش زیاد شد و چشم فرو بست.

- وای شهراد ولم کن.

شهراد توپید.

- پس پاشو، این جا اتاق زیاد داره، می ریم تو اتاق.

یاس اشک ریخت.

- تو، تو شهراد، تو می دونی که این جا اتاق زیاد داره!

قبلاً این جا اومدی؟ توی اتاق هاش با کیا رفتی؟ با چندنفر؟ با
چندنفر قبل من؟ عابد و زاهد که نیستی، با کی بودی؟ هان؟
هان را جیغ کشید و گفت و شهزاد دستش را کشید و بلندش
کرد.

- پاشو خره، انگار زده به سرت.
یاس ساده لوح، خودش را در آغوش او پرت کرد و سر روی
سینه اش گذاشت و حق زد.
- بگو که تو با همه اشون فرق داری.
شهزاد دست پشت کمر او کشید.

- هیش آروم باش یاسی.

DONYA1EMAMNOE

بیا بریم تو.

داخل رفتند و او یاس را سمت دستشویی برد.

- برو یه آبی به دست و صورتت بزن، برام برات یه قرص پیدا کنم.

یاس داخل رفت و شهراد میان جمع، به دنبال مانی گشت و چشمش به سپی، میان سالن در حال رقص، البته رقص که نه، بیش‌تر شبیه به یک معاشقه‌ی ایستاده و در حال حرکت با پسری دید و زمزمه کرد.

- ای خراب.

دست مانی روی شانه‌اش نشست و شهراد سمت او چرخید که دود در صورتش رها شد.

شهراد صورتش را جمع کرد.

- مرگ، فوت نکن تو دهن من مرتیکه.

مانی چشمکی زد.

- چشه دختره؟

شهردا کلافه دست پشت گردنش کشید.

- پاستوریزه‌ست بابا، یه قرصی چیزی بده، بدم بخوره یکم از این

حال دربیاد.

مانی دست در جیبش کرد.

- ندی بخوره، کف و خون قاطی کنه دردسر بشه داداش.

شهردا صورتش را جمع کرد.

- به جهنم، تو فقط یه چیزی بده.

اهل کشیدنی و خوردنی که نیست، اینو می‌خوام به عنوان قرص

ضد تهوع بدم بهش.

مانی قرصی را کف دست او گذاشت و کامی دیگر از سیگارش را

گرفت و پرمعنا و چپ‌چپ و بانیش‌خند نگاهش کرد.

- آی جنس خراب

یاس دست دور زانوهایش حلقه کرده بود و گوشه‌ی اتاق روی
سرامیک‌های سرد سفید نشسته بود.

آرام آرام اشک می‌ریخت و زمزمه می‌کرد.

- وای بابام، بابام، الهی یاس بمیره که بهت دروغ گفت، خدا منو
لعنت کنه بابایی.

نگاهش را دورتادور اتاق چرخاند.

هیچ چیز نبود.

تنها فرش‌ی شش متری، کف اتاق نه متری پهن شده بود و کمد
دیواری یک دره هم گوشه‌ی اتاق.

دستگیره‌ی در پایین کشیده شد و شهراد داخل آمد.

یاس اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد و شهراد قدم جلو گذاشت.

روی دو زانو مقابلش نشست و قرص و لیوان آب را مقابلش گرفت.
- بخور بهتر می‌شی عشقم.

یاس بی‌تردید قرص را از دست او گرفت و در دهانش گذاشت و یک لیوان آب را لاجرم سر کشید.

شهراد هم کنار او نشست و به دیوار تکیه داد و پاهایش را دراز کرد و سیگاری میان لب‌هایش گذاشت و آتش زد.
یاس آرام گفت.

- شهرادجون، می‌شه بریم؟ من می‌خوام برم پیش بابام، دیگه هم غلط بکنم بیان همچین مهمونیایی، امشبم کاش قلم پام می‌شکست و نمی‌اومدم.

شهراد گردن سمتش چرخاند و حرف در دهان یاس ماسید.

چشم‌های شهراد را دوست داشت.

موها و چال روی گونه‌اش را هم.

او این پسر را شاید بیش از هر چیزی به خاطر ظاهر جذابش

دوست داشت.

شهراد دود سیگار را بیرون نداد بلکه بلعید و دست بالا آورد و

روی لب زیرین یاس کشید.

- نیم ساعت دیگه حالت خوبه خوبه، بهت قول می‌دم عروسک.

انقدرم بریم بریم نکن، یه شب اومدیم خوش بگذرونیم، کوفتمون

نکن جون مادرت.

DONYAEMAMNOE

یاس سر روی شانه‌ی شهراد گذاشت و پر استرس انگشت
دستانش را در هم قلاب کرد و پاهایش را بر هم سایید و به آن
دو کلمه‌ی آخری که از دهان شهراد خارج شده بود فکر کرد.

جون مادرت!

دلش کمی، فقط کمی برای فتانه تنگ شد.

از آخرین دیدار کوتاهشان درست پنج ماه می‌گذشت.

نفسش را شبیه به یک آه از سینه بیرون راند.

"بابامو نمی‌خواستی، منو چی؟ به مردم مشاوره می‌دی و

نمی‌دونی چی توی دل دختر خودت می‌گذره!"

علی‌رغم تمام تلاش‌های محسن برای یاس کمبود حضور مادرش

را همیشه حس می‌کرد.

او با پدرش خوشبخت بود.

اما اگر مادری بود که کنارشان می ماند، خوشبخت ترین می شد.

حس کرد دمای تنش کم کم بالا می رود.

شهراد در ذهنش محاسبه کرد که تقریباً بیست دقیقه از مصرف

قرص گذشته.

یاس احساس کرد صداها را یک طور خاص می شنود و تصویر اتاق

پیش چشم هایش کج و کوله می شود.

سر از روی شانهای شهراد بلند کرد.

ایستاد و در اتاق راه رفت.

شهراد خیره به او، مردمکش در رفت و آمد بود.

یاس دست روی دیوارهایی که انگار شبیه به موج دریا بالا و پایین

DONYA1EMAMNOE

می شدند کشید و ناگهان بی دلیل و با صدای بلند خندید.

رو کرد سمت شهراد.

- شهزاد چه باحال شده این جا.

او متوجه شد که تاثیر آن قرص کذایی کم کم دارد بروز می کند.

شهزاد هم تایید کرد.

- آره خیلی خوب شده.

بعد سمت در اتاق رفت و حس کرد که سرش گیج می رود.

اما صدای آهنگی که تا همین چند دقیقه ی قبل عصبی اش کرده

بود، حالا برایش هیجان انگیز جلوه می کرد.

دمای تنش بالاتر رفت.

تصویر شهزاد هم پیش چشم هایش بالا و پایین می شد.

انگشت اشاره اش را رو به او گرفت و قهقهه زد.

- وای سه تا شهزاد.

آن قدر قهقهه زد که خم شد و شهراد آخرین سیگارش را کف
زمین فشرد و خاموشش کرد و سمتش رفت.

بازویش را گرفت.

- یاسی منو نگا

یاس به او چشم دوخت.

کم کم هوش و حواسش پرت می شد و انرژی اش زیاد.

دست شهراد را کشید.

- من عاشق این آهنگه ام شهراد.

شهراد خمار نگاهش کرد و خندید.

دست روی اولین دکمه ی مانتوی او گذاشت.

- آره منم دوستش دارم.

بیا این مانتو و شال مزخرفو در بیار بریم برقصیم.

یاس بی دلیل می خندید.

در حالی که شهراد مانتوی او را از تنش در می آورد، یاس اطرافش را نگاه می کرد و زیر لب می گفت.

- وای چه نورای باحالی، انگار تو اتاق پر ستاره ست.

عملاً داشت دچار توهم می شد و به دلیل این که برای اولین بار بود که این قرص را مصرف کرده بود، عوارضش هم انگار روی بدن یاس قوی تر بود.

شهراد مانتو و شال او را که دور گردنش افتاده بود را، گوشه ای انداخت.

تاپش نیم تنه بود و شهراد بی طاقت دست روی قسمت برهنه ی شکمش کشید و لب زد.

- ای جونم، چه داغی عروسک

یاس معنی حرف‌های او را نمی‌فهمید.

او فقط می‌خواست انرژی مضاعفش را تخلیه کند.

دست شه‌راد را کشید و سمت در رفت.

- بیا شه‌راد، یالا بیا بریم برقصیم.

شه‌راد هم از خدا خواسته، دست دور کمر او انداخت و بیرون از اتاق رفت.

صدای آهنگ کر کننده بود و تمام کسانی که میان سالن می‌رقصیدند، جیغ می‌کشیدند و سوت می‌زدند و صدایشان در صدای آهنگ ترکیب شده بود.

خانه تاریک بود و تنها رقص‌نور بود که، رویشان نورهای رنگی می‌انداخت.

یاس هم جیغ کشید و با شهراځ بین بقیه رفت و بلند داد زد.

- وای پسر عاشقتم.

مانی خودش را به شهراځ رساند و نگاه به یاس کرد که تند می‌رقصید و اصرار داشت تا شهراځ همراهی‌اش کند و حتی متوجه نمی‌شد که شهراځ کمرش را هنوز در بر دارد و بیش‌تر خودش را با تن او تماس می‌دهد.
تا بخواهد برقصد.

شهراځ قهقهه زد و به مانی گفت.

- دمت گرم، چی بود دادم بهش اصلاً رفته تو فضا.

مانی چشمکی زد.

DONYAEMAMNOE

- نوش‌جونت حال کن داداش.

شهراد به زور یاس را سمت میز بار کشید و پیکی از یکی از نوشیدنی‌ها برایش ریخت و به دست یاس داد.

- بخور یاسی حالت بهتر می‌شه‌ها.

یاس بی‌حواس همه‌اش را یک‌هویی سر کشید و حس کرد تا ته معده‌اش سوخت و دهانش از طعم گزنده‌اش تلخ شد. پیک دیگری به دستش داد.

- بازم بخور یاسی این خوشمزه‌ست.

یاس سر تکان داد و خواست برود که شهراد دستش را گرفت و آن را به دهانش چسباند.

- گفتم بخور یاسی.

DONYAEMAMNOE

یاس اطاعت کرد.

اما شهراد در خوردن زیاده‌روی کرد.

باز هم هردو به جمع رقصنده‌ها پیوستند.

ادامه دادند و یاس حالا انگار در این دنیا نبود.

حس می‌کرد روی هوا راه می‌رود و

همان قدر که دوست داشت برقصد و جیغ بکشد و بالا و پایین

بپرد، میل عجیبی هم به خوابیدن داشت.

تن شه‌راد هم داغ شده بود.

خوردن نوشیدنی‌های الکلی‌داری که کمی مستش کرده بود از

یک طرف و یاسی که حالا یک ساعت و شاید هم بیش‌تر می‌شد

که مقابلش با آن موهای بلند و آبشاری و لب‌های دل‌فریب و

اغواکننده‌ی خدادادی و چشمان درشت و کشیده‌ی مخمورش،

مقابل او تن لرزانده بود، از سویی دیگر.

غرایز مردانه‌اش دیگر تحت کنترلش نبود.

سرش را نزدیک برد و زبان روی لاله‌ی گوش یاس کشید و گفت.

- بیا اتاق

یاس در آن شلوغی و هیاهو و با وجود حال خودش، متوجه نشد، اما مچ دستش که میان پنجه‌های شهراد اسیر شد، به اجبار قدم‌هایش را پشت او برداشت.

شهراد به همان اتاقی بردش که در ابتدای ورودشان به آن جا رفته بودند.

مست بود، اما نه آن قدری که نداند می‌خواهد چه کار کند. مستی‌اش فقط باعث شده بود که در انجام خواسته‌اش مصمم‌تر شود.

یاس با صدای آهنگ عربی که به اتاق می‌آمد، باسنش را تکان می‌داد و کمرش را خم کرده و موهایش را در هوا می‌چرخاند.

شهراد در را قفل کرد.

دستش را از پشت گردن یاس حرکت داد روی ستون فقراتش و
نشستو نوازشش کرد و گفت.

- یاسی بیا بغلم.

یاس نشنید و شهراد تکانش داد.

- یاسی با توام.

یاس با صورتی ملتهب و قلبی که ضربانش به دلیل فعالیت زیاد
روی هزار بود، با چشمانی که هر لحظه ممکن بود بسته شود،
متوقف شد و نگاه به نگاه شهراد دوخت.

شهراد مقابل او ایستاد.

DONYA1EMAMNOE

یاس در شرایط نرمالی نبود.

کنترلی هم روی حرکات و اعمال خودش نداشت.

چشم‌های شه‌راد را که دید، خودش با سستی پیش قدم شد و
لب‌های شه‌راد را به کام کشید.

بوی الکل‌ی که از دهان هردوشان می‌آمد، بی‌اهمیت‌ترین مسئله
در آن لحظات بود.

یاس می‌فهمید و نمی‌فهمید.

بیدار بود و فکر می‌کرد که دارد خواب می‌بیند.

شه‌راد آتش بود و می‌خواست پنبه را هم به آتش بکشد. یا شاید
آتش یاس تندتر و پرشعله‌تر هم بود!

بعدش هم به جهنم هرچه که می‌شد!

آن اتاق نه متری، با یک قالیچه وسطش و دو تنی که یکی به
دیوار چسبیده و دیگری مقابلش ایستاده بود، بوی گناه می‌داد.

بوی گند هوس می‌داد و عشق نه.

بوی تعفن خیانت می‌داد و یاس کر بود، کور بود و انگار بویایی‌اش
را هم از دست داده بود.

شهراد موهای او را وحشیانه چنگ زد و خمار گفت.
- حالت بده یاس، گرمته، بذار لباس‌ها رو کم کنم.
یاس مستانه خندید.

- آره گرممه، گرممه شهراد
شهراد بوسید و یاس قهقهه زد.

یاسِ مستِ متوهم، بدون مقاومت تسلیم او شد.
دست‌های مردانه‌اش، او را به جنون کشاند.

تن یاس روی سرامیک‌های سرد بود و این بار با دفعه‌ی پیش فرق
داشت.

این بار تمام و کمال یاس را می‌خواست.

یاس چشم بسته بود.

زمزمه کرد.

- شهراد

شهراد دیگر تعلل نکرد.

ضربان تند قلبش کلافه‌اش کرده بود.

تن داغِ یاس، یخ زده بود.

چشمانش می‌رفت که بخوابد و مقاومت کرده سرش را بالا گرفت

و فقط باری دیگر صدایش زد.

- شهراد ما چی کار می‌کنیم؟

شهراد در حالی که می‌دانست او نیمه‌هوشیار است تنها جواب داد.

- هیش یاسی، آروم باش، بخواب.

یاس خسته بود و تمام تنش درد می کرد.

گلو و مری و معده اش می سوخت و

ناگهان دردی در وجودش پیچید و آخی از ته دل فریاد کشید و

شهراد دست روی دهان او گذاشت.

یاس جیغ کشید و درد بی امانش بیش تر می شد.

چشم هایش میل به باز شدن نداشتند و شهراد خم شد و سر در

گردن یاس فرو برد و گفت.

- آروم باش یاسی، بخواب.

یاس درد داشت اما دیگر نتوانست طاقت بیاورد و پلک هایش روی

هم افتادند و شهراد تا انتها پیش رفت و همه چیز را تمام کرد.

او یاس را از دنیای دخترانه اش، خارج کرد!

با بدنی که انگار خُرد شده بود و استخوان‌هایی که از شدت درد نمی‌توانست تکانشان دهد، چشم‌هایش را به آرامی باز کرد.

دچار دوبینی و تاری دید شده بود.

با بی‌حالی و دردی که داشت امانش را می‌برید، ناله‌ای کرد و دوباره چشم بست.

دوست داشت بیدار شود و تکانی به بدن خشک شده‌اش بدهد، اما توانش را نداشت.

به هر سختی که بود، چندبار پلک زد.

به پهلوی روی سرامیک‌های سرد اتاق خوابیده بود.

بدون هیچ زیرانداز و رواندازی.

پوستش از سرما، دون دون شده بود و دست و پای راستش کاملاً

بی‌حس بود.

با رخوت و بی‌حالی، خواست پاهایش را که در شکمش جمع کرده بود، صاف کند شاید اندکی از خشکی‌شان کم شود.

دراز کردن پاهایش کافی بود تا دردی عجیب، در رحم و لگنش، تا مغز استخوانش نفوذ کند و با صدایی که انگار از اعماق چاه و ته دل در می‌آمد نالید.

- وای خدا

هنوز هم به طور کامل هوشیاری‌اش را به دست نیاورده بود. پاهایش را کمی بیش‌تر کشید و ناگهان با حس خروج مایعی گرم و لزج و جاری شدنش، روی ران‌هایش، چشمانی که تا همین چندثانیه قبل تنها به اندازه‌ی شیاری باریک باز می‌شدند را، تا آخرین حد ممکن باز کرد و به بدن برهنه‌اش خیره شد و وحشت کرد.

نگاهش سر خورد و روی شهراد غرق در خوابی که روی فرش
میان اتاق، بی‌هوش شده بود نشست.

یکبار دیگر با چشمان از حدقه در آمده به خودش نگاه کرد و
یکبار دیگر به شهراد که مانتوی یاس را روی تنش کشیده بود
و با این حال مشخص بود که او هم برهنه است.

با هرجان‌کندنی که بود خودش را تکان داد و نشست.

درد در بند بند وجودش می‌پیچید.

عضلات و استخوان‌هایی دردناک و از آن بدتر درد زیر شکمش و
خونریزی ناب‌هنگامش روی سرامیک‌ها، فاجعه‌ای وحشتناک را
رقم زده بود.

تنش را منقبض کرد و چهار دست و پا سمت کیفش رفت.

گند به بار آمده روی سرامیک‌ها را توانست با همان شلوار جینی که در کوله‌اش چپانده و حتی فرصت نکرده بود، بپوشدش هم، پاک کند.

کوله‌اش را کمی زیر و رو کرد و با دست‌هایی لرزان، پدی را که برای مواقع اضطراری نگه داشته بود برداشت.

راست ایستادن برایش سخت و خون‌ریزی‌اش وحشتناک بود.

بدون شک یک عدد پد نمی‌توانست مؤثر واقع شود.

کم کم چراغ‌های ذهنش روشن می‌شد.

به مغزش فشار آورد.

یک بار دیگر به تن خودش و شهراد نگاهی انداخت.

ناخن‌های بلندش را روی دیوار کشید و لب به دندان گرفت.

به رد به جا مانده از خون‌ها خیره شد و سعی کرد در پستوهای
ذهن آشفته و خسته‌ی بی‌جانش، تاریخ پریودش را با امروز و این
خون‌ریزیِ بی‌سابقه مطابقت دهد.

دستش مشت شد و زانوهایش خم‌تر از چیزی که بود. فشار
دندان‌هایش را آن‌قدر روی لب‌هایش زیاد کرد که طعم خون را
بفهمد و بد رهایشان کرد.

درد زیر شکمش پیچید و او خیره به شهراد و لباس‌های پراکنده
در اتاق، با دوزانو روی زمین سقوط کرد و هق زد و مشتی بی‌جان
بر زمین کوبید.

نای ایستادن نداشت.

آرزو کرد کاش هرگز بیدار نشده بود.

ضعف جسمانی و درد داشت امانش را می‌برید.

همان‌طور که فکرش را می‌کرد، یک پد جواب‌گوی آن حجم از خون‌ریزی نبود و خون باز هم روی ران‌هایش به راه افتاده بود.

با چندش از وضعیت پیش‌آمده، فقط ناله می‌کرد.

شلوار جینی که به واسطه‌ی آن زمین را تمیز کرده بود، برداشت و با دیدنش عقی زد و چشم بست و پوشید.

عق زد و حس کرد تمام تنش بوی تعفن می‌دهد.

شلوار دیگرش را هم که شب قبل به پا داشت، روی آن پوشید و چه اهمیتی داشت که برایش تنگ شده بود؟

حداقل این‌طور کمی جلوی این آبروریزی را می‌گرفت.

تی‌شرت‌ش را هم در همان حالت نیمه‌نشسته و خمیده پوشید و دست بردیوار گرفت و سمت شهراذ رفت و تکانش داد.

اشک‌هایش بی‌وقفه می‌باریدند و روی بازوی شهراذ می‌چکیدند.

حتی ته حلقش هم خشک بود و به سرفه افتاد.

شهراد را تکان داد.

میان سرفه‌هایش گفت.

- شهراد، شهراد، تورو، خدا، بلندشو.

شهراد، شهرادجون، جان یاس پاشو، شهراد، ما چی کار، کردیم؟

شهراد تو چی کار کردی؟ شهراد پاشو بهم بگو اون قرص کوفتی

چی بود، که، به خوردم دادی؟

شهراد میان پلک‌هایش را گوشید و تشر زد.

- نکن، چی داری زر زر می‌کنی در گوش من؟!

او، یاس بود.

در این شرایط و اوضاع بغرنج، انتظار چنین حرکتی را اصلاً

نداشت.

گریه‌هایش به زجه مبدل شد و هرچه جان داشت در دست‌هایش
ریخت و تن شهراد را تکان داد.

- بلندشو شهراد، دارم بهت می‌گم بیدارشو، تو دیشب باهام
چی کار کردی عوضی؟ چی کار کردی که من دارم می‌میرم؟
چی کار کردی که از زور درد نمی‌تونم راست وایسم، چی کار
کردی که خون‌ریزی دارم؟

ما رابطه داشتیم؟ هان؟ با توأم!

اگه داشتیم چرا من چیزی یادم نیست؟

انگار به جنون رسیده بود و شهراد با چشمانی باز و بدون این‌که
یاس را نگاه کند خیرا به دیوار روبه‌رو به حرف‌های او گوش
می‌داد.

بدخوابش کرده بود و حالا سردرد داشت.

یاس بی وقفه تکانش می داد و با گریه حرف می زد.

کم کم داشت کاسه ی صبر شهراد را لبریز می کرد.

چند مشت روی قفسه ی سینه ی شهراد فرود

آورد و همان طور که بر خودش می لرزید گفت.

- تو شهراد، تو، چه جوری با من رابطه برقرار کردی؟

من هیچی یادم نمیاد.

شهراد توی عوضی کثافت بهم تجاوز کردی!

این را که گفت، شهراد نفهمید چه شد اما در کسری از ثانیه،

دستش بالا رفت و انگشتانش بر دهان یاس فرود آمد و شدت

ضربه به حدی بود که یاس نتواند تعادلش را حفظ کند و روی

زمین پخش شود و خون جاری شده از لب شکافته اش، روی

گونه اش پخش شود.

شهراد غرید.

- خیلی زر می‌زنی، زیادی داری چرت و پرت و مزخرف می‌بافی.

پاشو آژانس بگیر برو.

برود؟ او گفت برود؟ باید به کجا می‌رفت با چنین سر و وضعی؟

با چنین رویدادی؟

چنین‌وار و با خفت در خودش جمع شد و سر روی زمین گذاشت

و ناله کرد.

- وای شهراد، تو با من چی کار کردی؟

شهراد دوست داشت دخترک را خفه کند تا یکی دو ساعت

بیش‌تر بخوابد.

اهمیت خوابش، برایش از وضعیت یاس، خیلی خیلی مهم‌تر بود!

آن قدر عصبی شده بود که با تماس مهري، بی خیال کارهایی که
بر سرش ریخته بود شد و یک راست به آن جا رفت.

بحث نگرانی نبود، بیش از هر چیزی می خواست تکلیف شهرا را
با خانواده یک سره کند.

مهري بی وقفه اشک می ریخت و شینا هم به کلاسش نرفته بود.
شانه های مادرش را ماساژ می داد و دلش برای برادر بی فکرش
هزار راه می رفت.

محمد همایون کتش را در آورد و روی مبل انداخت.
دست به کمر قدم رو در سالن پذیرایی راه می رفت و شماری
شهرا را می گرفت.

شایسته خانم، با قاشق قندها را در لیوان آب بر هم می زد و آن
را نزدیک دهان مهري برد.

- مهری خانوم جانم، اینو بخور فدات شم، الان از حال می‌ری.

پیداش می‌شه، آروم باش.

به زور و برای رد نکردن دست شایسته خانم، جرعه‌ای سر کشید

و با دستمال کاغذی تکه تکه شده در دستش، اشک‌هایش را

پاک کرد.

- چه جوری آروم باشم؟ معلوم نیست شهزاد داره چی به سر

زندگی‌اش میاره.

آتلیه هم که نبوده.

دلم داره از حلقم میاد بیرون.

محمد همایون دستی به صورتش کشید و زمزمه کرد.

- خدایا خودت بهم کمک کن، این بچه داره از راه خارج می‌شه.

به یاد آورد که سری قبل هم که شب را به خانه نیامده بود، در
آتلیه بود، تنها هم نبود!

فکرش سمت آن دختر رفت و اخمی میان ابروهایش نشست.
به فکرش زد تا با محسن تماس بگیرد، شاید دختر او از شهراد
با خبر باشد.

اما پشیمان شد.

زنگ می‌زد به پدر دختری که با شهراد در ارتباط بود و چه
می‌گفت؟

این که شما از برادرزاده‌ی من که می‌خواهد دامادتان شود خبر
دارید؟

می‌گفت شب را به خانه نیامده، دختر شما چه‌طور؟

می‌گفت دفعه‌ی، قبل صبح علی‌الطلوع با هم در آتلیه بودند اما
این بار آتلیه هم خبری نبوده؟

کلافه انگشتش را میان موهایش کشید و رو به مهری با لحنی
آرام گفت.

- زن داداش بچه نیست، مردی شده برای خودش، گم و گور
نمی‌شه که، این همه

مهری حرفش را برید و دست بر پایش کوبید.

- حاج محمدآقا، درد من گم و گور شدنش نیست، درد من اینه
که این شهراد، شهراد همیشه نیست.

این شهراد سرش همه جا گرمه به جز خونه.

شایسته که دید انگار بحث خانوادگی‌ست، با اجازه‌ای گفت و به
آشپزخانه رفت.

محمد‌همایون جلو رفت و مقابل مهری ایستاد و سر پایین
انداخت.

- من هم متوجه تغییرات شهراد شدم زن داداش.

لبخندی تصنعی روی لب نشاند.

- باید براش آستین بالا بزنیم، دلش گیره که پر خاش می‌کنه.

شاید روش نمی‌شه حرف دلش رو بهمون بزنه، با لجاجت می‌خواد
منظورش رو برسونه.

منم یکی دوبار به روش آوردم، اما حاشا کرد.

ولی می‌دونم که گویا دختر خانومی رو دوست داره.

مهری از حرف‌های محمد‌همایون تعجب نکرد.

خودش هم متوجه صدای مکالمه‌های شب و نصفه شبی شهراد

با دختری که فهمیده بود، یاس نام دارد، شده بود.

بغضش را فرو خورد و صدایش را پایین آورد و گفت.

- حاج محمد آقا، من فهمیدم سیگار هم می کشه.

چی کار باید بکنم؟ به خدا دیگه عqlم به جایی قد نمی ده.

شینا بالاخره زبان باز کرد.

- مامان چرا چغلی داداش رو به حاج عمو می کنی، اون خودش

خوب و بد رو تشخیص می ده.

سیگار به بدن خودش آسیب بزنه.

محمد همایون نفسش را شبیه به یک آه از سینه بیرون داد و

نگاهی تیز سمت شینا روانه کرد و گفت.

- با مادرت درست صحبت کن شینا جان.

شینا لب گزید و چشمی آرام گفت.

دوباره چشمه‌ی اشک مهری، خسته از رفتارهای اخیر شهراد،
جوشید و انگار که با خودش حرف می‌زند گفت.

- شلوار پاره پوره پوشید، گفتیم عیب نداره، لباس‌های آن‌چنانی
جلف پوشید، گفتیم جوونه، بذار جوونی کنه.

مثل دخترا به خودش زلم زینبو آویزون کرد، هیچی نگفتم.
نمازهاش رو یکی در میون خوند، گفتم حاج‌محمدآقا، نماز
نمی‌خونه، بی‌نمازی بی‌برکتی میاره، شما گفتید اجبار در دین
هم دل‌زدگی میاره.

کوتاه اومدیم و این پسر هرروز بیش‌تر عوض شد.

محمد‌همایون سرش را بیش‌تر پایین انداخت و لب زد.

- باید باهاش اتمام حجت کنم، باید حرف حسابش رو بزنه و
تمام.

من شرمنده‌ی شما و داداش شدم.

چی بگم که کوتاهی کردم؟

چی بگم زن داداش؟

چی دارم بگم جز شرمندگی؟

زبونم کوتاهه، فکر کردم سخت بگیرم از دستم سر می خوره.

نخواستم به غرورش خدشه وارد بشه.

نخواستم فکر کنه که، اگه بابام بود، عموم برام آقا بالاسر نمی شد.

خواستم دوستش باشم، رفیقش باشم.

مهری لب گزید و اشک‌هایش را یکبار دیگر پاک کرد.

- نفرمایید حاج محمد آقا، این جوری نگید توروخدا.

محمد‌همایون باری دیگر سر تکان داد و دست پشت گردنش کشید و راه رفت.

یاس نه فقط آن کوله پشتی را، بلکه تمام تن و غرور له شده‌اش را هم به کمر بست و برای آخرین بار نگاهی به شهراد که با سستی پلک می‌زد و همان‌طور برهنه در خودش جمع شده بود انداخت.

شهراد اخمی کرد.

- چیه یاسی؟ چته؟ چرا اون جوری نگام می‌کنه؟ طلب داری؟
یاس مبهوت مانده بود که چه چیزی می‌تواند در برابر این همه
وقاحت بگوید؟ چه جوابی می‌تواند بدهد؟

DONYAEMAMNOE

دهان باز کرد و زبانش تکان نخورد و قطره اشکی سر خورد و از
پلکش پایین افتاد. ناخن‌های بلندش را در گوشت دستش فرو
برد و پوزخند زد.

- طلب؟ بکارتم طلب حساب نمی‌شه؟ دخترونگی‌ام طلب حساب
نمی‌شه؟

بدن شه‌راد هم خشک شده بود.
اما به سختی نشست و یاس نگاه از او گرفت و شه‌راد صدایش را
بالا برد.

- مگه بهت تجاوز شده که این‌جوری حرف می‌زنی؟

مگه رابطه‌ی زوری بوده که دنبال بکارتتی؟

DONYAEMAMNOE
خودتم خواستی یاسی.

یاس مانند یک ماده ببر زخمی، هر آن منتظر حمله بود.

وقاحت شهراذ را طاقت نیاورد و بی‌توجه به درد و خون‌ریزی‌اش،
مقابل او رفت و موهای شهراذ را میان انگشتانش گرفت و کشید.
- کثافت تو به من قرص دادی، تو گفتی ضد تهوعه، بی‌شعور
عوضی چه‌جوری به غیرت بر نخورد که منو برداری بیاری توی
این کثافت‌خونه بین صد تا بدتر و خراب‌تر از خودت؟
چهره‌ی شهراذ از درد جمع شد و هردو میچ دست یاس را گرفت
و به عقب پرتاب کرد.
یاس تلو تلو خوران، عقب رفت و کمرش به دیوار خورد و هق زد
و آوار شد روی زمین.
شهراذ با درد پوست سرش را ماساژ داد و ایستاد و یک به یک
لباس‌هایش را برداشت و در حالی که می‌پوشیدشان گفت.

- بی‌شعور عوضی خودتی، تو آگه دختر سالمی بودی که راه
نمی‌افتادی با من بیای مهمونی‌ای که می‌دونستی تا نصفه شب
هست.

یاس به آنی طوری سر بالا گرفت که صدای ترق تروق مهره‌های
گردنش در آمد و با نگاهی متحیر خیره‌ی شهراد شد.

- من به تو اطمینان کردم شهراد، من رو حساب حرف تو پاشدم
اومدم این‌جا.

تویی که ادعای عشق و عاشقی‌ات می‌شد
شهراد داد کشید.

- ادعای عشق و عاشقی رو ببوس بذار در کوزه آبشو بخور.

یاس باورش نمی‌شد.

نه باورش نمی‌شد.

این شهراد، همان شهراد شب قبل بود؟

این شهراد که با بی رحمی تمام، بر تن او تاخته بود و حالا صراحتاً
داشت او را متهم می کرد، شهرادی بود که تا چند ساعت قبل
یاس جان می داد برایش؟

یاس شوکه شده با چانه ای لرزان زمزمه کرد.

- شه، شهراد.

شهراد دست بر کمر زده، ایستاده مقابلش و نگاهش کرد.

- هان؟

یاس تلخ خندید.

- شوخی می کنی، داری شوخی می کنی دیگه، ببین من عصبانی
بودم خب، می دونم می خوای، می خوای جبران کنی، داری، این،

این حرفارو می زنی!

تو دوستم داری، ما، ما قراره ازدواج کنیم.

من فقط می‌گم، قرص، یعنی تو، آخه چرا قرص

شهراد دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا آورد و صورتش را با

انزجار جمع کرد و انگار که دارد به بدبخت‌ترین و حقیرترین

موجودی که در زندگی‌اش دیده نگاه می‌کند گفت.

- اولاً من آدم ازدواج نیستم یاسی.

دوماً اگر زمانی، روزی برسه که بخوام ازدواج کنم، اینو مطمئن

باش انتخابم دختری که شب و نصفه شب براش مهم نباشه و دو

دستی همه چیزش رو به دوست پسرش تقدیم کنه نیست.

تویی که انقدر راحت با دو تا بوس تو بغل من وا دادی، لابد پس

فردا هم

یاس دیگر نشنید.

تمام جانش را در پاهایش ریخت و سر انگشتان دستش.

ایستاد مقابل شهرداد و کلمات او در گوشش زنگ می خورد.

دست بالا برد و چنان سیلی ای یک طرف صورت شهرداد نشاند،

که کف دستش سرخ شد و به گز گز افتاد.

با چشمانی از حدقه در آمده، دست روی گونه اش گذاشت و یاس

در صورتش فریاد کشید.

- تو یه تیکه کثافتی، تو یه هرزه ی به تمام معنایی، تو یه بی غیرتِ

هیچی نداری، تو تو، تو اصلاً هیچی نیستی، حتی حیوونم نیستی،

حیف اسم حیوون که بخوام بذارم روی تو بی شرفِ پست فطرت.

پره های بینی شهرداد از، حرص باز و بسته می شد.

یاس تنش را از دیوار کند و جلوتر آمد.

بغض داشت خفه‌اش می‌کرد اما سعی کرد حرف‌هایش را محکم
در صورت او بکوبد و با تمسخر گفت.

- اگر زمانی، روزی برسه که بخوای ازدواج کنی، اینو بدون که
صدالبته لیاقت کسی مثل من نیست.

انگشت اشاره‌اش را روی سینه‌ی شهراد کوبید.

- صد در صد، لیاقت یه هرزه مثل خودته!

قدم برداشت برود اما لحظه‌ای چرخید و گفت.

- شهراد

شهراد با نگاهی سرخ سمتش چرخید و یاس آب دهانش را بر
صورتش او خالی کرد و پوزخند زد.

DONYAEMAMNOE

- ازت متنفرم شهرادِ امیران

یک قدم سمت در برداشت که شهراد بازویش را گرفت و ناگهان
سیلی‌ای بر صورتش زد و گفت.

- اینم برای تو سفید برفی خوشگل.

یاس دندان روی هم سایید و دست‌گیره‌ی در را پایین کشید و
رفت.

چشم بست و میان سالن بزرگ هال دوید و بیرون رفت.

حالا حالاها وقت داشت که گریه کند برای حماقت‌هایش، فعلاً
فقط باید می‌رفت.

هق هق می‌کرد و با هر قدمی که برمی‌داشت، درد در سرتاسر
استخوان لگن و رحمش می‌پیچید.

خانه‌های بزرگ ویلایی، با فاصله کنار هم قرار داشتند.

به نظر نمی‌رسید که این مکانِ پرت، محل سکونت دائمی کسی باشد.

نمی‌توانست دل به این خوش کند که شاید ماشینی از این‌جا عبور کند.

باید هرطور که شده، خودش را به جاده می‌رساند.
ترسیده و وحشت‌زده بود.

از کجا معلوم که چه ماشینی به تورش بخورد؟

اگر با تاکسی تلفنی تماس می‌گرفت، برایش ماشین می‌فرستادند؟

سر رو به آسمان گرفت و حق زد و اشک‌هایش سرتاسر صورتش را پوشاند.

- خدایا غلط کردم، خدایا اشتباه کردم.

از شدت درد خم شد.

زمزمه کرد.

- خدا لعنت کنه شهراد، چی کار کردی که دارم می میرم؟

چشم هایش سیاهی می رفت.

دردش تنها خونریزی کذایی ای که بر اثر برقراری رابطه ی خشن و جراحی ایجاد شده، نبود.

سرگیجه و سردرد و حالت تهوع هم از شدت گرسنگی داشت از پا درش می آورد.

لحظه ای حس کرد این جا، همان آخر دنیاست.



یاس که از اتاق بیرون رفت، کمی قدم زد و کلافه به اتفاقات

دیشب فکر کرد.

لذتی که از رابطه با یاسِ بکر برده بود، غیرقابل توصیف و انکار
نشدنی بود.

نمی‌خواست در آخرین روزی که یاس را می‌دید، رابطه‌ی
چندماه‌شان این‌طور با رنجش به پایان برسد.
لب زد.

- تقصیر خودت بود دختره‌ی خیره سر.
یک دستش را مشت کرده بود و بر کف دست دیگرش می‌کوباند.
کمی، فقط کمی ترسیده بود.
متوجه خون‌ریزی یاس شده بود.

از این‌که او در چنین شرایطی و در چنین مکانی، با قهر از این
خانه بیرون رفته بود، شاید ذره‌ای عذاب وجدان داشت.

شانه‌ای بالا انداخت و نفسش را کلافه بیرون داد.

- اصلاً برو بمیر، به درک، به من چه؟!

در همین افکار بود که کسی بدون در زدن وارد اتاق شد.

نگاهش به چشم‌های پف‌آلود مانی افتاد.

با کنجکاوی پرسید.

- چش بود این دختره؟

شهزاد دکمه‌های پیراهنش را بست و گرهی اخم‌هایش کورتر شد.

- در بزن بعد بیا توواتاق مرتیکه، شاید من لخت بودم.

زیر نگاه خیره‌ی مانی ادامه داد.

- من چمی دونم!

مانی تک خنده‌ای کرد.

- آره تو که راست می‌گی، پس لابد من می‌دونم چه مرگش بود
که اون جوری رفت بیرون.

چشم‌هایش را تنگ کرد.

- بیا برو دنبالش داداش دردسر نشه، چه غلطی کردی؟ انگار
حالش خوب نبود!

ضربه‌ای به سرشانه‌ی مانی زد.

- خفه بابا، تا بخواد دردسر بشه ما از این خراب شده رفتیم.

مانی دست به سینه مقابلش ایستاد و خیره نگاهش کرد.

شهزاد انگشت میان موهای خرمایی‌اش کشید و سمت در رفت.

- می‌رم دنبالش اما نه از ترس این که برام دردسر بشه، هرکاری
کردم با میل خودش بوده، من الان می‌رم دنبالش تا یهو نیفته
این جا یه چیزیش بشه، خورش بیفته گردنم.

مانی پرصدا خندید.

- حرفات پر از تناقضه شهراد، برو گمشو، برو گمشو چون خودتم معلوم نیست چه مرگته.

حوصله نداشت که بایستد و با مانی بحث کند.

فوراً بیرون رفت.

شاید هم حق با مانی بود، شاید دلش برای یاس که به سختی قدم برمی داشت و هنگام برقراری رابطه درحالتی نیمه هوشیار بود، می سوخت.

یا شاید هم طعم یاس، بسیار شیرین تر از آنی بود که فکرش را می کرد و اگر قصد رفتن نداشت، ممکن بود به جدی تر کردن رابطه شان هم فکر کرد.

البته رابطه‌ای که به دلیل جاذبه‌های جنسی بخواهد ادامه پیدا کند، به درد لایِ جرز دیوار می‌خورد و بس.

دو لنگه‌ی در را باز کرد و ماشینش را بیرون برد.

حقیقت این بود که شهراد در پسِ ذهنش ترسیده بود.

اما از ترسش فرار می‌کرد.

فهمیده بود که شبیه به یک بیمار جنسی برخورد کرده بود اما نمی‌خواست حتی در دلش هم این را بپذیرد.

کمی جلوتر رفت و دختری را دید که انگار با هر قدم، جان می‌دهد.

دست به دیوار گرفته بود و همان‌طور اشک می‌ریخت.

با صدای ماشین سر چرخاند و نگاهی که به شهراد افتاد، با

انزجار رو برگرداند.

شهراد کنار پایش توقف کرد و یاس بی توجه به مسیرش ادامه داد.

شیشه‌ی ماشین را پایین داد و گفت.

- بیا سوار شو

یاس دستش را در هوا تکان داد و تقریباً جیغ کشید.

- فقط خفه شو.

شهراد عصبی پیاده شد و با دو قدم بلند خودش را به او رساند و دست دور بازویش حلقه کرد.

- بیا سوار شو تا نمردی.

یاس با عصبانیتی چندبرابر او، در چشم‌هایش خیره شد.

- دست کثیف به من نخوره.

DONYAEMAMNOE

شهراد بازوی او را بیش‌تر فشرد و یاس تمام جانش را در
حنجره‌اش ریخت.

- گفتم به من دست نزن آشغال

شهراد او را به دنبال خودش کشید و دندان روی هم سایید.

- سلیطه بازی در نیار احمق.

می‌برمت دم خونتون.

این‌جا می‌تونی ماشین پیدا کنی؟

در عقب را باز کرد و یاس را تقریباً هول داد.

یاس هم دیگر توان مقاومت را نداشت.

شهراد در را محکم بست و یاس روی صندلی دراز کشید و

پاهایش را در شکمش جمع کرد و چشم بست تا نبیند که

چه‌طور شهراد پیش چشم‌هایش خراب می‌شود.

تمام مسیر را هردو در سکوت به سر برده بودند و ماشین که متوقف شد، یاس نشست و کوله‌اش را از کف ماشین برداشت.

شهراد لب زیرینش را در دهان فرو برده بود و پوستش را می‌جوید و این حرکت باعث شده بود که چال گونه‌اش خودنمایی کند.

یاس لحظه‌ای نیم‌نگاهی به صورت او انداخت و با خودش فکر کرد که کاش می‌توانست بیش‌تر نگاهش کند تا بیش‌تر از صورت او، برای دلتنگی‌های یک قهر طولانی مدت ذخیره کند.

فکر می‌کرد نهایتاً یک‌ماه یا فوق‌فوقش، دوماه را در قهر و سرسنگینی به سر می‌برند و بعد شهراد به خواستگاری‌اش می‌آید و همه‌چیز را سر و سامان می‌دهند.

یاس که علم غیب نداشت بداند شهراد امشب را دیگر در هوای این شهر نفس نمی‌کشد!

در سکوت پیاده شد و ایستاد که چهره‌اش از درد در هم رفت.
به محض بستن در ماشین، شهراد هم نایستاد تا رفتنش را نگاه
کند.

با خودش به آرامی گفت.

- تو تموم شدی یاسی.

گاز داد و رفت و یاس مبهوت از این رفتن، بغض سنگینش را فرو
داد و وارد کوچه‌شان شد.

هزاربار خدا را برای مشکی بودن رنگ مانتویش شکر کرده بود.
نگاهی به ساعتش انداخت.

کلاس‌هایش را که از دست داده بود و بدون شک فعلاً قصد هم
نداشت به دانشگاه برود.

پدرش در این ساعت خانه نبود و خیال یاس از این بابت راحت بود.

دلش برای تدی پر کشیده بود اما ترجیح داد اول به خانه برود و کمی به اوضاع نابسمانش، سر و سامان دهد.

رمقی برایش نمانده بود. اما هرطور که بود، خودش را به خانه رساند. کوله‌اش را در اتاقش رها کرد و کوله‌اش را برداشت و به حمام رفت. لباس‌هایش را در آورد و زیر دوش ایستاد. با دیدن خون رقیقی که کف حمام جاری شد، تهوع گرفت و زیر گریه زد. آرام میان گریه‌هایش نجوا کرد:

- تو چه قدر بدبختی یاس، چه قدر خر و ساده‌ای.

نکنه، نکنه من برای شهراد فقط

سرش را به چپ و راست تکان داد و شامپو را کف دستش ریخت.

- نه، نه اون دوستم داره، الان فقط عصبی بود.

من تند حرف زدم و اون عصبی شد، شاید اگر بهش پرخاش

نمی کردم

سکوت می کرد.

دیگر چیزی نگفت اما صدای گریه اش بالاتر رفت.

زیر دوش و با موهای پر از کف، با زانو روی زمین نشست و هق

هق کرد.

- آخ باباییم، آخ بابامحسنم.

مشتش را پیای روی زمین فرود می آورد و ناله می کرد.

- الهی یاس بمیره که بهت دروغ گفت.

DONYAEMAMNOE

باید برم، باید چندروز برم یه جایی که بابامو نبینم، روی نگاه
کردن تو چشم‌هاش رو ندارم، باید برم، آره باید برم، می‌رم، می‌رم
پیش نازخاتون.



مانی تماس گرفته و گفته بود که ساعت چهار حرکت می‌کنند
به سمت مرز.

گفته بود که زودتر خودش را به او و سپی برساند تا برنامه‌هایشان
را راست و ریس کنند.

از طرفی خوش حال بود که بعد از چندماه پیگیری، بالاخره
می‌تواند برود و از طرفی کمی نگران مهری و شینا بود.

مسیرش را به سمت خانه‌شان تغییر داد تا برای آخرین بار با
آنها خداحافظی کند.

ماشین را ابتدای کوچه پارک کرد تا سؤالی برای کسی پیش
نیآورد و پیاده راهی خانه شد.

مقابل در، ماشین محمدمایون را دید و با کلافگی بازدمش را رها
کرد.

محمدهمایون کتش را به تن کرد و گفت.

- زن داداش شهزاد که نیومد، با اجازه‌تون من برم، اما هروقت که
رسید خونه، نگهش دارید و با منم تماس بگیرید که پیام باهاش
صحبت کنم.

- شیناجان عمو، می‌تونی بری دنبال نورا از مهد بیاریش؟

شینا جواب داد.

- چشم حاج‌عمو حتماً

مهری سر تکان داد.

- برید به سلامت، ببخشید تورو خدا شما هم از کار و زندگی
انداختم.

پیش از این که محمدهمایون جوابی دهد، صدای بسته شدن در
ورودی آمد.

شینا از جایش بلند شد و سمت پنجره دوید.

گوشه‌ی پرده را کنار زد و با ذوق، نفسی آسوده کشید.

- حاج‌عمو، داداش اومد. بمونید.

محمدهمایون همان‌طور ایستاده وسط هال، خیره به در ماند.

شینا خودش را به در رساند و پیش از این که شهراد کلید در قفل
ببندازد، خودش آن را باز کرد.

شهراد لبخندی به صورت ملیح و معصوم خواهرش زد.

- علیک سلام چه‌طوری آباچی؟

شینا دست در دست او گذاشت و لبخند زد.

- سلام، کجایی تو؟ چرا گوشیات رو جواب نمی‌دی؟ دلمون هزار

راه رفت!

جوابی نداد و وارد شد.

مهری با دل خوری نگاه گرفت و شهراد با صدای بلند سلام کرد.

محمد همایون از در صلح وارد شده بود.

- به به سلام شاه‌پسر، مرد خونه.

شهراد جلورفت و به او دست داد.

بدون هیچ کلامی.

بعد سمت مهری رفت که مهری سری تکان داد و گفت.

- خیلی ازت ناراحتم شهراد.

نگاه او به چشم‌های سرخ از گریه‌ی

مادرش بود که محمدهمایون حرف را در دهانش مزه مزه کرد.

- شهزاد جان، کجا بودی؟

و برعکس او،

شهزاد شمشیرش را از رو بسته بود.

شاید هم قصد کرده بود پرده‌های حریم و حرمت را بدرد و بعد

برود و تمام، که گفت.

- باید به شما جواب پس بدم؟!

نفس‌های همه‌شان گره خورد و مهری و شینا خیره به دهان

شهزاد و نگاه مات محمدهمایون مانده بودند

محمدهمایون متوجه شد که انگار یک چیزی عادی نیست. یک

چیزی لنگ می‌زند.

مهری لب گزید و هشدارگونه زمزمه کرد:

- شهراد

رنگ از رخ شینا پرید و نگاهی را میان شهراد و محمدهمایون
جابه‌جا کرد. این اولین بار بود که کسی در این خانه این‌طور با
همایون صحبت کرده بود. محمدهمایون اما، تنها لبخندی زد و
نفس عمیقی کشید:

- نه پسر، بحث جواب پس دادن نیست، بحث اینه که شما در
قبال مادر و خواهرت مسئولی.

درقبال دل‌نگرانی‌شون و برای شهراد مهم نبود پل‌های پشت
سرش خراب شود. او که می‌خواست برود، پس چه بهتر که
عقده‌ی دل سبک می‌کرد و می‌رفت! و حتی بدش نمی‌آمد
عصبانیتی که با یاس برایش پیش آمده بود و شاید آن ترس

فروخورده را، طوری بر سر کسی آوار کند و چه دیواری کوتاه تر
از حاج عمویش؟!

با تمسخر پوزخندی زد و گفت.

- اولاً که خب من پسر شما نیستم، بابای من خیلی وقته که
مرده!

دوماً چه مسئولیتی؟ فرشته‌ی نجاتشون دم دستشونه دیگه.
خداروشکر یکی هست که ادای مردای خانواده دوست رو براشون
دربیاره!

اخم‌های محمدهمایون در هم شد و چشمانش گرد.

لب زد.

DONYAEMAMNOE

- شهراد جان

مهری بر صورتش کوبید و شهراد صدایش را بالاتر بود.

- می‌شه دست از سرم بردارید؟!

محمد همایون نمی‌خواست پرده‌های حیا میانشان دریده شود.

زبان روی لب‌هایش که انگار در کسری از ثانیه خشک شده بودند

کشید و پلک‌هایش را روی هم گذاشت و نفسی دیگر گرفت.

- شه‌راد جان آروم باش، ما فقط می‌خوایم باهم حرف بزنیم.

اگر مشکل از دواج با اون دختر خانومه، می‌ریم خواستگاری‌اش،

خودم کوچیکتم هستم.

من که بهت گفته بودم.

شه‌راد این‌بار صدایش را بالاتر هم برد و دستش را در هوا تکان

داد.

DONYA1EMAMNOE

- هه! ازدواج؟ ازدواج کنم؟ خونه دارم؟ پول دارم؟ لابد مثلاً بخوام زن بگیرم باید پول لباس‌هاش هم از شما گدایی کنم، اسکولی چیزی‌ام؟

محمد‌همایون قدمی جلو گذاشت و دست روی بازوی شهراد جواب داد.

- خونه می‌خوای؟ روی چشمم.
عروسی می‌خوای؟ خودم دربست نوکرتم.
حسابتم که ماه به ماه پر می‌شه، درآمدت از آتلیه هم که هست شکر خدا.

شهراد دست از زیر دست محمد‌همایون بیرون کشید.

- صدقه می‌دی؟

از پول خودمون به خودمون صدقه می‌دی؟

منت می‌داری که ماهیانه دوقرون ده شاهی پول میاد تو
حسابمون؟

پولی که ارث پدرمونه رو؟

حاج‌آقا، حاج محمدهمایون، حاجی معتبر بازار، یه جوری داری
حرف می‌زنی انگار که داری محبت می‌کنی. انگار داری به بچه
یتیم‌های برادرت لطف می‌کنی، نه حاج‌آقا، لطف نیست، وظیفه!
رنگ مهری به سفیدی می‌زد و لب‌هایش را تکان می‌داد و
نمی‌توانست کلامی حرف بزند و شینا بدتر از او روی زمین ولو
شده به برادرش نگاه می‌کرد و شایسته در آشپزخانه تند و پشت
سرهم صلوات می‌فرستاد تا این قائله‌ای که شهراد به پا کرده،
ختم به خیر شود.

DONYA1EMAMNOE

محمد‌همایون انگار صدای شهراد را در شیپور می‌شنید و با
هر کلمه چیزی روی قلبش سنگینی می‌کرد و شهراد بی‌رحمانه
و با لحنی آمیخته به تمسخر می‌تاخت.

- دِ خب آخه مردِ خدا، حاج‌آقایی که نماز و روزه‌های مستحبی
و واجب‌ترک نمی‌شه البته محض ریا، اگه بابای من نمرده بود،
اگه زنده بود، با سهم کی می‌خواستی بشی اینی که الان هستی؟
و اشاره‌ای به سرتاپای محمد‌همایون کرد و ادامه داد.

- بشی حاج محمد‌همایون امیران که با سهم بابای ما، با سهم ما،
عشق و حال کنی و ادای آدمای خوب و خیر رو در بیاری.

سند ملک و املاک اضافه کنی تو گاو صندوقت روی هم
بچینیشون.

تو گردان و انزلی و آمل و محمودآباد و مشهد و قبرستون و
هرجایی، ویلا و خونه و زمین بخری.

بعد یه تسبیح بگیری دستت و بشی نفر اولی که واسه گلریزون
ورشکسته‌های بازاری چک می‌کشه و نقل دهن همه!

بری خیریه بزنی گدا گودوله‌ها رو جمع کنی دور و بر خودت!
بری معتاد و کارتون خواب پیدا کنی بیاریشون تو کارخونه
بهشون کار بدی!

بری زندونی آزاد کنی تا همه بخوان دست بوسیات رو کنن.
فکر کردی ما راضی بودیم؟

چراغی که به خونه رواست، به مسجد حرومه حاجی، حرومه!
محمدهمایون با ناباوری سرش را به چپ و راست تکان داد.

- تمام اون املاک سه دنگش به نام منه و سه دنگش به نام
مادرت شهرا.

من هیچ وقت نخواستم شما کمبودی حس کنید. منظورت رو
نمی فهمم.

شهرا دست به کمر ایستاد.

- حتی همین حاجی حاجی هم که می بندن بیخ ریشت، از صدقه
سر همون بابای جوون مرگ و بدبخت من داری که به جاش
رفتی حج، حاجی قلابی!

مهری ایستاد و تمام جانش را در دستش ریخت و پیش از این که
شهرا بتواند عکس العملی نشان دهد، دست بالا برد و صدای
سیلی ای که بر صورت شهرا زد، در تمام خانه طنین انداخت.

محمد‌همایون دست روی صورت گر گرفته‌اش کشید و زمزمه کرد.

- لا اله الا الله، لا اله الا الله

شهراد دست روی صورتش گذاشت و رو به مادرش لبخند زد.

- شماهام همین‌جوری خام خودش کرده.

مهری اشک ریخت و گفت.

- تف توی روت شهراد، تف به غیرت و شرف نداشته‌ات که این مرد از زندگی خودش به‌خاطر ما گذشت.

صورت محمد‌همایون به کبودی می‌زد و حس کرد سرش داغ شده و شاید دود از گوش‌هایش بیرون می‌زد.

شهراد این مرد را نشکست، بلکه زیر بار حرف‌هایش خرد

کرد. نابود کرد و تمام تن محمد‌همایون از کنایه‌های ناحق او درد

گرفته بود. آن قدری که دیگر نخواهد چیزی بگوید و سکوت را
ترجیح بدهد. سمت در رفت و در حالی که تسبیح سرخش میان
انگشتانش بود، دستش را بالا برد.

- با اجازه زن داداش.

شینا سمتش دوید و آستین کشتش را کشید و هق هق کرد.

- حاج عمو تورو خدا این جوری نرید.

حاج عمو صورتتون کبود شده.

حداقل وایسید یه لیوان آب براتون بیارم.

محمد همایون سمتش چرخید و لبخندی برای دلگرمی او روی

لبهایش نشانده و بوسه‌ای روی پیشانی‌اش نشانده.

- خوبم شینا جان، برو کنار مادرت. اگر برات زحمتی نیست دنبال

نورا هم برو. شینا با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد.

- حاج عمو

محمد همایون پلک روی هم فشرد.

- برو فدات شم.

انگار آب سرد روی سر مهری ریخته بودند که مات و مبهوت
رفتن محمد همایون را تماشا می کرد و درمانده از دست شهرداری
که حق به جناب ایستاده بود بر روی پاهایش
می کوبید. محمد همایون رفت و هر قدمی که برمی داشت، دردی
می شد در قفسه ی سینه اش. ماشین را به راه انداخت و درد به
کتف چپش رسید.

نفسش سنگین بیرون می آمد و حس کرد هر آن ممکن است

چشم ببندد.

ماشین را به کناری کشاند و توقف کرد. نگران حال خودش بود، چون نگران نورا بود. در ماشین را بست و با دردی که آزارش می داد پایین رفت و بطری آبی از صندوق عقب بیرون کشید و مشتی به صورتش پاشید.

سرش گیج می رفت و انگار زمین زیر پایش حرکت می کرد. مردد بود اما فقط به خاطر این که نورا و شمیم و مهری به او نیاز داشتند و حالا نشان کرده ای به نام آزاده داشت، گوشی اش را از جیبش بیرون آورد و نام کیوان را لمس کرد.

آخرین بوق ها را می خورد و او ناامید از پاسخ دادن کیوان، خواست تماس را قطع کند که صدای پرانرژی کیوان در گوشی پیچید.

DONYAEMAMNOE

- به به سلام علیکم حاج آقا، آقای داماد، احوال شما؟ یادی از ما کردید.

تمام توانش را به کار گرفت که لحنش، بد بودن حالش را برای رفیقش فریاد نزند و زبان جنباند.

- سلام از ماست دکتر جان، خوبی؟
عقب عقب رفت و تکیه اش را به گاردریل داد و با دست راستش، سمت چپ قفسه‌ی سینه اش را ماساژ داد.
کیوان پرسید.

- چه خبرا حاجی؟ مجدد رفتی قاطی مرغ‌ها سایه‌ات سنگین شده
جان داشت از تنش می‌رفت اما لب زد.

- داداش من یه جایی گیر کردم ماشینم خراب شده، آدرس بدم
می‌تونی بیای کمکم؟

کیوان با خنده گفت.

- اهل سواستفاده نبودی که حاجی، زنگ بزن امداد خودرو.

مگه من تعمیرکارم احمق؟

محمد همایون لب به دندان گرفت و گفت.

- کیوان بیا پسر

کیوان مشکوک پرسید.

- محمد خوبی؟

تنها توانست لب بزند.

- لوکیشن می فرستم برات.

کیوان در حالی که هول شده روپوش سفید را از تنش در می آورد

با عجله جواب داد.

- بفرست داداش، بفرست اومدم.

سرش را روی فرمان گذاشته بود و نفسش هر لحظه سنگین تر
بیرون می آمد.

وقتی کیوان به شیشه کوبید، سر بالا گرفت و در را باز کرد.
کیوان با عصبانیت نگاهش کرد و دست زیر بازویش انداخت.
- چی کار کردی با خودت؟

حالا هی بریز تو این دل لعنتی ات.

بین یهو از کجا سر باز می کنه.

بینم بمیری بچه ات یتیم بشه خوش حال می شی یا نه؟

حرص و جوش همه ی آدم و عالم تو یه نفر باید بخوری.

اخم کرد و بازوی محمدهمایون را هل داد.

- دِ خب برو اونور من برونم، چرا فقط مثل جغد داری نگاهم
می کنی حاجی؟

خنده اش گرفت و گفت.

- بدبخت اون مریض هایی که زیر دست تو میان.

به قول خودت رو به موت، این جوری داری حرف می زنی.

با هر کلمه ای که می گفت انگار استخوان های دنده اش
می خواستند از شدت درد بشکنند.

اشاره کرد.

- برو اونور سوار شم، همینه که هست، می خواستی به یه دکتر

خوش اخلاق زنگ بزنی. دکتر سیار اومده در خدمتش غر غر هم

می کنه مردک!

محمد‌همایون پایین آمد و ماشین را دور زد و روی صندلی کنار
راننده نشست.

رنگ صورتش نشان از حال خرابش می‌داد و دل کیوان برای
رفیقش خون شده بود.

سرش را به صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را بست و کیوان پیش
از استارت زدن، قرص زیر زبانی‌ای از خشابش خارج کرد و سمت
دهان محمد‌همایون برد.

- این رو بذار زیر زبونت، تا برسیم بیمارستان.

محمد‌همایون قرص را زیر زبانش گذاشت و چشم بست.

چشم بست و جملات شهراد در گوش‌هایش اکو شد.

چشم بست و نگاه ناآشنای شهراد پشت پلک‌هایش نمایان شد.

قلبش شکسته بود.

نفسش را شبیه به یک آه از سینه خارج کرد و چندبار پشت سر هم زیر لب زمزمه کرد.

- الا بذكر الله تطمئن القلوب.



نه تنها دست‌هایش، بلکه تمام جانش هنوز هم می‌لرزید.

تدی را از خانم اشتری تحویل گرفته بود.

این موجود کوچک، با وجود بی‌زبانی‌اش، خوب می‌توانست حال یاس را بفهمد.

یاس در خودش جمع شده بود و تدی صورتش را به او می‌سایید.

آن قدری گریه کرده بود که شوری اشک، پوستش را می‌سوزاند.

DONYA1EMAMNOE

دستش را روی سر تدی کشید.

- دیدی دخترم؟ دیدی شهراد باهام چی کار کرد؟

دیدی چه طوری خامم کرد؟ دیدی چه طوری خر شدم و باهاش
رفتم به اون خراب شده؟

به خدا تدی، من نفهمیدم چی شد.

من فقط درد کشیدم.

یه درد بد و ترسناک.

می خواست خودش را دل داری بدهد.

می خواست با دروغ هایی که به خودش می گوید دل خوش کند.

رو به تدی گفت.

- درسته قراره باهم ازدواج کنیم، اما یعنی شهراد نمی تونست

صبر کنه تا بعد از محرم شدنمون؟

DONYAEMAMNOE

انقدر عجله داشت؟

یعنی دوستم داره یا فقط می خواست ازم سوءاستفاده کنه؟!

یاس شوک زده بود، حرف‌ها و واگویه‌هایش هم پر از تناقض بود.
از طرفی قبول داشت در حالی که هوشیار نبوده، شهراد به او
تعرض کرده و از آن احوالش سوءاستفاده، و از طرفی می‌خواست
باورش به شهراد و قضیه‌ی ازدواجشان را از دست ندهد.

با درد، دست روی تشک تختش گذاشت و چهره در هم کشید و
لبش را گزید.

گوشی‌اش را از روی پاتختی برداشت و با تردید نام محسن را
لمس کرد.

حتی روی حرف زدن با پدرش را هم نداشت.

صدای محسن در گوشی پیچید.

DONYAEMAMNOE

- سلام یاسِ بابا.

اشک باری دیگر روی صورتش چکید و سعی کرد آثار گریه در
صدایش مشخص نباشد.

جواب داد.

- سلام بابایی، خوبی؟ خسته نباشی.

- صدای تورو که شنیدم عالی شدم.

دورت بگردم عزیزدلم، کجایی؟ دانشگاهی؟

ناخن‌های بلندِ لاک خورده‌اش را کف دستش فرو کرد و جواب
داد.

- نه نرفتم.

محسن پرتعجب جواب داد.

DONYAEMAMNOE

- مگه کلاس نداشتی خوشگل خانوم؟

روتختی‌اش را چنگ زد و تدی به پاهایش چسبیده بود و با دو چشم سیاهش به یاس نگاه می‌کرد.

- چرا، داشتم اما نرفتم.

محسن نفسی گرفت.

- اون وقت چرا؟

بی‌ربط جواب داد.

- بابایی می‌شه من، برم خونه‌ی نازخاتون؟

محسن مکثی کرد.

- یاس، حالت خوبه؟

دست روی گلویش کشید بلکه معجزه شود و بغضش پایین برود.

- آره بابایی، معلومه که خوبم.

- باباجان من نگرانتم، دانشگاه که رفتی، صدات هم که
یک‌طوریه، بی‌مقدمه هم می‌گی می‌خوام برم خونه‌ی خاتون، اون
هم وقتی می‌دونی که خاتون به تدی حساسه و دلت دوری تدی
رو طاقت نمیاره.

پشت دستش را زیر چشم‌هایش کشید.

- دلم براش تنگ شده بابایی، تدی هم می‌ذارم توی انبار، تخت
و وسایلش رو می‌برم که حوصله‌اش سر نره.

- خب برو منم از دانشگاه میام اون‌جا، بعد از شام هم برمی‌گردیم
خونه.

یاس شتاب‌زده گفت.

- نه برنگردیم، یعنی چیزه، شما اصلاً نیا، نه منظورم اینه که

محسن خندید.

- تو دلت برای من تنگ نشده اما من دلم برات تنگ شده، برای

چی من نیام پدرصلواتی؟

یاس بر پیشانی‌اش کوبید.

"گند زدی یاس، خدا لعنت کنه"

محسن سکوت او را که دید، فکر کرد شاید دخترش نیاز به خلوت

مادرانه‌ای با نازخاتون دارد.

خودش گفت.

- باشه می‌خوای با خاتون تنها باشی من نمیام باباجان، اما اگر

چیزی شده بهم بگو، یا احیاناً با اون آقا پسر بینتون مشکلی پیش

اومده بگو دخترم.

انگشت اشاره‌اش را از عرض محکم گاز می‌گرفت تا صدای هق

هقش بلند نشود.

مشکل؟ چه باید می‌گفت؟ می‌گفت با پاهای خودش به ناکجاآباد
رفته و معلوم نیست که چه کوفتی به خوردش دادند و تمامش
را به تاراج بردند؟

می‌گفت شهرداد نابودش کرده آن هم زمانی که حال درستی
نداشته؟

تنها نفسی گرفت و با صدایی لرزان که نگرانی محسن را دوچندان
کرد، گفت.

- بابایی من عاشقتم، خیلی خیلی دوستت دارم، مرسی که
بهترین بابای دنیایی.

صدای بوسه‌ی محسن در گوشش پیچید.

- ولی تو خودت تموم دنیای منی یاس بابا.

تماس را که قطع کرد، کوله‌اش را پر از لباس‌ها و وسایل خودش و تدی کرد و او را هم از روی زمین برداشت و شمارهی آژانس را گرفت. دلش پر کشیده بود برای نازخاتون و بوی دستانش. تا خودش را مثل کودکی‌هایش در آغوش او جا کند و نازخاتون بتواند با چند قصه، حواس او را از هیاهوی اطرافش و بی‌رحمی‌های سرنوشتش پرت کند.



محمدهمایون روی تخت نشسته و کیوان با نگاهی سرزنشگر مقابلش ایستاده بود.

- سخته رو رد کردی مرد مؤمن.

محمدهمایون دستی به صورتش کشید.

- خب خودت هم داری می‌گی، حالا که رد شد دیگه برادر من.

کیوان عصبی توپید.

- آره این بار رد شد، دفعه‌ی بعدی که تا مرز انفجار بریزی توی
خودت چی؟

اون طفل معصومت چه گناهی کرده که ننش شده آبجی ما و
باباش هم تو؟!

اون دختر بدبختی که نشون کرده‌اته چی حاجی؟
چشم مهری خانوم و دوتا بچه‌های برادرت هم به شونه‌های توئه
عزیز من.

من نمی‌دونم دردت از کی و از کجاست.

اما بریز بیرون حاجی.

کج می‌گن بهت، ناروا می‌گن، ناحق می‌گن، چهارتا بذار روش
بارشون کن.

اما نذار رو اون قلب واموندهات تلنبار بشه.

محمدهمایون زهرخند زد و سرش را به چپ و راست تکان داد.

- چی بگم کیوان؟

کیوان دست به سینه به تخت روبه‌رویی تکیه داد و اشاره‌ای به قفسه‌ی سینه‌ی محمدهمایون کرد.

- هرچی که اون توئه و انقدر بهت فشار آورده که فشارت بره روی بیست و یک و سخته رو رد کنی.

هرچی که تو رو به این حال و روز انداخته.

محمدهمایون سرپایین انداخت و لب زد.

- استخونِ لایِ زخمه کیوان.

نگفتنش بهتر از گفتنش.

ایستاد که کیوان توپید.

- کجا به سلامتی؟

خندید و جلو رفت و دستش را بر شانه‌ی کیوان گذاشت.

- می‌خوام برم خونه.

- تحت نظر باشی بهتره.

- با رضایت خودم می‌رم خونه.

چپ چپی نگاهش کرد.

- جون تو من فکر کردم با رضایت عمه‌ی مرحومت می‌خوای

بری.

می‌گم چندساعت تحت نظر باش.

جلورفت و بوسه‌ای بر پیشانی کیوان گذاشت و خندید.

- عمه طوبی‌ام زنده‌ست‌ها! ممنون که اومدی کیوان، حواسم به

خودم هست آقای دکتر.

چرخید و سمت در رفت و دستش را بالا برد.

- یا علی

محمد همامیون بی تاب بود.

خسته بود.

دلش یکی را می خواست که باشد و نا آرامی اش را آرام کند.

نورا مشغول تماشای تلویزیون بود.

حتی او هم متوجه آشفته حالی پدرش شده بود.

هنوز تا اذان مغرب یک ساعتی باقی مانده بود.

وضو را که همیشه داشت، به همین خاطر مستقیم سمت

جانمازش رفت.

روبه قبله ایستاد و قامت بست.

خواند.

پشت سر هم.

خودش هم نفهمید که چند نماز قضا به نیابت از پدرش و
محمدعلی خواند.

نفهمید چند نماز دورکعتی برای آرامش حالش خواند.
اما آخرین سجده را که رفت و سر که روی مهر گذاشت، نفسش
سبک شده بود.

نورا سمتش آمد و محمدهمایون برایش آغوش باز کرد.
دست روی تهریش‌های پدرش کشید و گفت.

- بابایی

DONYAEMAMNOE
محمدهمایون موهای او را بو کشید و با تمام عشقش لب زد.

- جان دلم؟

- شیناجون که منو برد خونشون، زن عمو مهری انقدر گریه کرده بود، بعد یکمم شینا باهاش گریه کرد، شایسته خانوم برای زن عمو آب قند آورد، منم دلم خواست ته لیوان زن عمو رو خوردم، من آب قند با گلاب خیلی دوست دارم، آخه نزهی شله زرد می ده، بعدش تازه زن عمو ناهارم نخورد.

محمد همایون موهای او را نوازش کرد.

- خب، اون وقت شما می دونی، کار خوبی نیست اتفاقاتی که جایی افتاده رو توضیح بدی؟

نورا ریز خندید.

- آره، می دونم.

بهش می گن فضولی.

لب گزید تا به شیربن زبانی های دخترش نخندد.

- پس فضولی نکن خانوم خوشگله، اگرهم دلت شله زرد می خواد
بگو برات درست کنم.

لبه‌هایش را جلو داد و گفت.

- باشه فضولی نمی کنم، اما من گشنمه، شما که بلد نیستی شله
زرد درست کنی، مثل اون دفعه که کیک درست کردی خیلی
بدمزه بود می شه.

خودم به زن عمو مهری یا شایسته خانوم می گم برام درست کنن.
او را از روی پاهایش بلند کرد.

- حالا شماهم این قضیه ی کیک رو چندوقت یک بار به روی بابایی
بیار آبروم بره. پاشو بریم یه چیزی درست کنیم.

نورا با آن قد و قامت و اندام نحیفش که انگار نگینی بود در سائز
کوچک، سمت آشپزخانه دوید.

دو دستش را به دستگیره‌های در فریزر رساند و با زور بازش کرد.

روی پنجه‌های پاهایش ایستاد و سرش را بالا گرفت.

محمدهمایون پشت سرش ایستاد.

- چی می‌خوای دخترم؟

با انگشتان کوچکش اشاره‌ای به طبقه‌ی بالایی کرد.

- پیتزا آماده داریم، من اونو می‌خوام. بابایی خب ناراحت نشو

ولی دست‌پخت شما زیاد خوب نیست،

بعد انگشت کوچک اشاره‌اش را به نشان تفکر کنج لبش زد و

گفت.

- چرا از شایسته خانوم یاد نمی‌گیری؟

محمدهمایون از تصور خودش کنار شایسته خانوم در حال تعلیم

آشپزی، خندید و گونه‌ی دخترش را کشید.

- آزاده خانوم که بیاد پیشمون، از شر دستپخت من هم راحت می‌شی.

صورتش را جمع کرد و دست به سینه ایستاد.

محمد همايون جعبه را بیرون آورد و گفت.

- حالا قهر نکن، من الان این رو می‌ذارمش توی ماکروویو.

سالادهم می‌خوری درست کنم؟

نورا ابروهای بورش را بالا انداخت.

- نخیر، فقط یه عالمه سس قرمز خرسی.

محمد همايون به لحن کودکانه‌ی او خندید و پیتزا را از جعبه خارج کرد.

DONYAITEMAMNOE

- اما من سالاد می‌خورم.

نورا با سرخوشی بالا پرید.

- هورا، پس همه‌ی پیتزاها برای منه.

دست میان موهای لخت دخترش فرو کرد و برهم ریختشان.

مقابلش زانو زد و جسم کوچکش را به آغوش کشید.

- می‌دونستی بابا عاشقته؟

با وجود ناراحتی‌ای که کنج قلبش داشت، اما جوابِ نورا، تمام

خوشی‌های عالم را در رگ‌هایش سرازیر کرد.

- شما بهترین بابای دنیایی عشقم.

با صدای بلند خندید و او را بلند کرد و چند دور چرخاند.

- تو کی یاد گرفتی انقدر قشنگ حرف بزنی کوچولوی من؟



سر روی پاهای نازخاتون گذاشته بود.

نازخاتون تند و سریع و ماهرانه، شال قرمز را می‌بافت.

یاس پاهایش را در شکمش جمع کرد و دست عقب برد و دست
مادر بزرگش را گرفت.

ناز خاتون کارش را متوقف کرد و گفت.

- جانم مادر؟ چی می‌خوای؟

یاس دست گرم و چروک او را روی صورت خودش گذاشت.

- خاتون برام قصه بگو.

ناز خاتون آه کشید.

فهمیده بود که این یاس، یاس همیشه نیست.

دست روی صورت نوه‌اش کشید.

- چی بگم مادر؟ از کجا بگم؟

یک قطره اشک یاس، از گوشه‌ی چشمش، روی پیراهنِ سبزِ

یشمی ناز خاتون چکید.

- از همون قصه خوب‌ها، از همون‌هایی که تهش همه چیز خوبه،
از همون‌هایی که همه خوشن.

شنگول و منگول رو نگی‌ها خاتون، باباشون نیست، دلم می‌سوزه.
نازخاتون خندید.

- قصه‌ی یاس رو بگم مادر؟
لبش را گزید.

می‌خواست حق هقش را رها کند و بگوید. قصه‌ی هرکسی را بگو
به جز یاسِ بخت برگشته!
اما به جایش گفت.

- یاس هم مادر نداره، اون هم دوست ندارم.

DONYA1EMAMNOE

نازخاتون لب زد.

- پاشو مادر، پاشو بگو چی شده؟

چی شده که تو انقدر آشفته حالی؟

پریشونی چرا؟

نشست و سرش گیج رفت.

خون زیادی از دست داده بود.

سرگیجه‌اش هم نتیجه‌ی همین افت فشار و خونریزی بود.

نازخاتون بر صورت خودش کوبید.

- اِوا مادر، تو چرا یهویی رنگ صورتت مثل گچ شد؟

یاس خندید.

- من که همیشه رنگ گچم خاتون.

نازخاتون دست روی زمین گذاشت و زانوهایش تیر کشید و غر

زد.

- عادتى مادر، آره؟

شما جوونا که به خودتون نمى‌رسيد، همش چيپس و پفک و
لواشک مى‌خوريد.

نگاه کن توروخدا، دختره رنگ به رو نداره.

سمت آشپزخانه‌ى قديمى خانه‌اش رفت.

- الان برات يه شربت سه‌شيره ميارم، بخور يکم جون بگير.

فرداام مى‌رم از اين قصابى آقا ماشالا برات جيگر تازه مى‌گيرم.

در آشپزخانه بود و صدايش را بالا برد تا به گوش ياس برسد.

- مادر، دختر که عادت مى‌شه، بايد به خودش برسه.

پس فردا مى‌خواى دوتا شيکم بزايى.

اين جورى که نمى‌تونى.

باید جون داشته باشی یا نه؟

می‌خواست ناله کند و بگوید، خاتون سیکل ماهانه کجا بوده؟

من همین دیشب دخترانگی‌هایم را تقدیم به نری کرده‌ام که
حتی خبری از حالم نگرفته.

این خون‌ریزی و بی‌رنگی پوستم، نتیجه‌ی وحشی‌گری‌های
اوست.

انا فقط سرش را روی زانوهایش گذاشت و گوش‌اش را به امید
خبری از شهراد چک کرد.

پوزخند زد و دست روی پشته‌ی لاکی رنگ گذاشت و به کمک
آن ایستاد.

DONYAEMAMNOE
سمت آشپزخانه رفت.

او عاشق این آشپزخانه‌ی قدیمی با آن کابینت‌های فلزی و سفیدش و گاز سه شعله‌ی مادر بزرگش بود.

بوی قورمه‌ی سبزی تمام فضا را پر کرده بود و نازخاتون ابرو در هم کشید و گفت.

- چی شده مادر چرا این جوری راه می‌ری؟

یاس هول شد و جواب داد.

- چی؟ یعنی هیچی، هیچی نیست خاتون پام خواب رفته.

نازخاتون قاشق را در لیوان چرخاند و شیرهی قهوه‌ای رنگ را با آب مخلوط کرد و سمت یاس گرفت.

یاس لیوان را از او گرفت و با دست دیگر، دست مادر بزرگش را بالا برد و به لب‌هایش رساند که نازخاتون خندید و مانع بوسیدنش شد.

- خبه خبه نمی‌خواد خودتو لوس کنی، شربتو بخور.

یاس هم خندید و باری دیگر دست او را بالا آورد و سریع پشتش را بوسید.

نازخاتون اشاره‌ای به لیوانش کرد.

- تا تهشو بخوریا.

بخور بعدم یه چیزی ببر بده به این سگت، اسمش چی بود؟ آهان تدی!

بده یه چیزی بخوره تا تلف نشده زبون بسته.

سمت در آشپزخانه رفت و یاس چشمی آرام و زیرلب گفت و نازخاتون غر زد.

DONYAEMAMNOE

- ولی مادر، جای سگ تو خونه نیست.

مگه جای حیوون با آدمیزاد یه جاست آخه؟

من به محسنم گفتم.

گفتم تا وقتی که این سگ تو خونه‌ی شماست، من اون جا نمیام.

نماز نداره به خدا.

یاس خنده‌اش گرفت و گفت.

- خاتون اون بیچاره که الان تو انباره، پوشک هم بهش بستم،

کاری به ما نداره که.

نازخاتون صدایش را بالا برد.

- درکل نجسه دخترم.

یاس هم با لیوان در دستش نزدیک مادر بزرگش آمد و تکیه به

چهارچوب در داد و رو به نازخاتون که به گل‌های کنار پنجره آب

می‌داد گفت.

- ولی خاتون، به خدا همین سگ که شما می گی نجسه و جایی
که باشه نمی شه نماز خوند، معرفت و محبتش از خیلی آدم ها
بیش تره.

خاتون چپ چپی به او نگاه کرد و یاس زیرلب با خودش زمزمه
کرد.

- حداقل تدی ثابت کرده که از شهرداد خیلی باوفا تره.
سمت گوشیش اش رفت و خم شد و از روی زمین برداشتش.
یک بار دیگر ناامید شد و اشک تا پشت پلک هایش آمد.

او که نمی دانست شهرداد و سپی و مانی، فاصله ی کمی تا مرز
دارند و یک ساعت قبل هرسه، سیم کارت هایشان را از گوشی
بیرون آورده و آن ها را شکسته اند و گوشی هایشان را هم خاموش
کرده اند!

او فقط هنوز هم ساده لوحانه منتظر تماسی از شهراد بود!
پس از گذشت سه روز، دیگر دلش طاقت نیاورد و کلافه و آشفته،
راهی خانه‌ی نازخاتون شد.

دردانه‌اش را تنها گذاشته بود تا راحت فکر کند و با موضوعی که
می‌دانست آن قدر مهم هست که او را درگیر کرده، کنار بیاید.
اما منطقش بیش از این نتوانست در برابر احساس پدرانه‌اش
ایستادگی کند و وقتی که پشت فرمان نشسته بود و سمت
خانه‌ی مادرش می‌راند، تنها به این فکر می‌کرد که باید هرطور
شده، با یاس صحبت کند.

زنگ در که به صدا در آمد، یاس تدی را بوسید و او را روی زمین
گذاشت و از انبار بیرون آمد.

نازخاتون در را برای محسن باز کرده بود و یاس با دیدن پدرش،
وا رفت.

در واقع انتظار آمدنش را داشت، اما روی مقابله با او را نه!
می‌ترسید که محسن از نگاهش همه‌چیز را بخواند و از این‌که از
اعتماد پدرش سوءاستفاده کرده بود، پشیمان و ناراحت بود.
محسن نایلون‌های میوه و گوشت و مرغ و ماهی را روی زمین
گذاشت و جلو رفت و به یاس که زیر چشم‌هایش کبود شده بود
و گونه‌هایش فرو رفته بود خیره شد و انگار کسی دلش را در
مشت فشرد.

لبخندی زد و آغوش باز کرد.

– بیا ببینمت بی‌معرفت.

جان از تنش رفته بود.

ترسید از این که به آغوش پدرش برسد و تمام غصه‌هایش را ببارد.

محسن جلوتر رفت و خندید.

- مثل بچگی‌ها زبونت رو هم که موش خورده.

یاس زمزمه کرد.

- سلام

چند قدم باقی‌مانده را جلو رفت و خودش را در آغوش محسن

جای داد.

دقیقا چهار روز بود که پدرش را ندیده بود و او هم دلتنگ بود.

اما فوراً فاصله گرفت تا نگاهش، رازش را آشکار نکند و سمت

نایلون‌ها رفت.

DONYAEMAMNOE

- بذار کمکت کنم بابایی

تدی با شنیدن صدای محسن، مقابل در آمده و ایستاد بود و تند و پشت سرهم، سر و صدا می کرد.

یاس تذکرهايش را به حيوانِ زبان بسته داده بود و به همین خاطر تدی از درگاهِ انبار، بیرون نمی آمد.

محسن خندید و خطاب به یاس گفت.

- این حیوونکی از ترسش جرأت نداره یک قدم پا توی حیاط بذاره.

یاس سمت پله های ایوان رفت و جواب داد.

- دخترم حرف گوش کنه، بهش گفتم خاتون ناراحت می شه و حق نداره بیاد توی حیاط.

DONYAEMAMNOE
خندید و ادامه داد.

- همش هم می گه سگ نجسه، آخه تدی من کجاش کثیفه؟

محسن مقابل تدی خم شد و دستی روی سرش کشید و او برایش
دم تکان داد.

همان موقع، نازخاتون روی ایوان آمد و گفت.

- آقامحسن، با اون شیلنگ آب کنار باغچه، دست‌هات رو بشور
بعد بیا توی خونه.

محسن ایستاد و خندید.

- سلام مادر

- علیک سلام عزیزم.

چرا انقدر زحمت کشیدی؟ همه چیز توی خونه بود.

محسن رو به تدی گفت.

DONYAEMAMNOE

- بروی توی انبار

و همان طور که سمت شیر آب می‌رفت، جواب نازخاتون را داد.

- نه بابا خاتون، چه زحمتی؟! وظیفه‌ست فدات شم.

دست‌هایش را آب کشید و مابقی خریده‌ها را برداشت و داخل برد.



دلخور بود، ناراحت بود، دلشکسته بود، اما هیچ‌کدام از این‌ها

نمی‌توانست باعث شود که نسبت به شهراد بی‌تفاوت باشد.

پیام شینا را که باز کرد، بی‌معطلی حاضر شد.

برایش نوشته بود.

- حاج‌عمو، سلام.

مامان این چندروز روش نشد باهاتون تماس بگیره، اما از همون

روز که شما رفتید، شهراد هم با ما خداحافظی کرد و رفت.

DONYAEMAMNOE

حاج‌عمو ما خیلی نگرانیم.

در جوابش برایش تایپ کرد.

- الان میام عزیزدلم.

محمدهمایون کت تکش را روی دست انداخت و به اتاق نورا رفت.

دلش به هزار سمت کشیده شده بود.

دوست داشت سرش را بر دیوار بکوبد تا شاید فکرهای مزخرفش از سرش بیرون بپاشند!

سویشرت و شلوار و کوله پشتی و عروسک نورد علاقه‌اش را برداشت.

نورا دست از بازی با تبلتش کشید و باذوق دست‌هایش را بر هم کوبید.

- می‌خوایم بریم پیش زن عمو مهری؟

محمد‌همایون شقیقه‌اش را با دو انگشت شست و وسطی‌اش
فشرد و سر تکان داد.

- آره جانِ بابا، پاشو حاضر شو بریم.

بالا پرید.

- آخ جونمی جون.

تبلتش را سمت محمد‌همایون گرفت و چشم‌هایش را ریز کرد و
تعمداً مظلومیت در نگاهش ریخت.

- عشقم، اجازه می‌دی بیارمش؟

دلش برای مخالفت طاقت نیاورد و آن را هم در قسمت جلویی
کوله‌اش گذاشت.

DONYAEMAMNOE
- باشه.

در مدتی که پشت فرمان بود، فقط به این فکر می کرد که نکند
بلایی به سر شهراد آمده باشد.

آن درد لعنتی باز در قفسه‌ی سینه‌اش پیچید و از آینه، نگاهی
به نورا که روی صندلی عقب نشسته بود و ماشین‌های در حرکت
را تماشا می کرد، نگاهی انداخت.
چند نفس عمیق کشید.

او باید حالا حالاها سرپا و محکم می ماند.
او که نمی دانست در آینده‌ی نزدیک چه روزهایی برایش رقم
خورده.

او که نمی دانست قرار است چه چیزهایی بشنود که حالا این
ناپدید شدن شهراد، تنها گوشه‌ی کوچکی از این گرفتاری بود.

وقتی تنها ستون محکم یک خانه باشی، باید طاقت بیاوری برای روزهای سخت.

انگار خدا هم آدم‌ها را به اندازه‌ی ظرفیتشان امتحان می‌کند.
اما شاید امتحاناتش برای حاج محمدهمایون امیران، بیش از حد گنجایش او بود.



پس از خوردن آن خورشت بی‌نظر بادمجانی که دست‌پخت مادرش بود، یک لیوان هم از دوغ دست‌سازِ نازخاتون برای خودش ریخت و سر کشید.

اما حواسش تمام مدت به یاس بود
که با غذایش بازی بازی می‌کند و جسمش این‌جاست اما روحش نه.

تابه حال ندیده بود دختر بی دغدغهی نازپرورده اش، آه بکشد.
او که آه کشید، لحظه ای لرز بر جانش که نه، بر قلبش نشست.
حتی نازخاتون هم فهمیده بود که اتفاقی افتاده، اما وقتی
چندباری خواست از زیر زبانش حرف بکشد، متوجه بی حوصلگی
و انکار کردن نوه اش شده بود.
محسن بشقاب خودش و نازخاتون را روی هم گذاشت و گفت.
- یاسِ بابا، نمی خوری؟
یاس غرق در فکر این که یعنی شهراد در چه حال است که حتی
یک پیام کوتاه تک کلمه ای هم به او نداده، نتوانست اشک نشسته
در چشمش را مخفی کند و همان طور که سرش پایین بود و
نگاهش به بشقاب غذای پیش رویش، اشک از مردمکش چکید
و گوشه ی سفره افتاد.

محسن اخمی کرد و با جدیت صدایش زد.

- یاس

هول شده سرش را بالا آورد و مردمک‌های دو دو زنش را به پدرش دوخت.

- جانم بابایی؟

نازخاتون دست روی زانویش گذاشت و پارچ دوغ را برداشت و برای تنها گذاشتن محسن و یاس، به آشپزخانه رفت.

محسن با جدیت گفت.

- پاشو دخترم، بلندشو تا من به خاتون کمک می‌کنم وسایلت رو جمع کن باید بریم خونه.

DONYA1EMAMNOE

یاس آب دهانش را بلعید و محسن خوب می دانست وقتی
مردمک های درشتِ مشکی دخترش دو دو می زند یعنی هول
شده و مضطرب است و قصد پنهان کاری دارد.

- نه بابایی، یعنی خب، می شه من بمونم پیش خاتون؟

این شکل جدیت، در برابر نازدانه اش از او بعید بود اما سرش را
بالا انداخت.

- نه عزیزم بلند شو.



مهری خجالت زده سر پایین انداخته بود و دستی به موهای نورا
که روی پاهای او نشسته بود می کشید.

محمد همایون نگاهی به صورت های رنگ پریده ی مهری و شینا
انداخت و می دانست که در این چندروز یک لقمه غذاهم از

گلویشان پایین نرفته. سکوت جمع پنج نفره‌شان را فقط صدای بازی‌ای که نورا در تبلتش مشغول آن بود می‌شکست.

شایسته خانوم بیرون آمد و رو به محمدهمایون گفت.

- حاج‌آقا اگر شام نخوردید، میز رو بچینم.

شام را که قبل از پیامِ ارسالی شینا خورده بودند اما ایستاد و لبخندی خسته زد.

- نه نخوردیم، دست شما درد نکنه، بکشید با زن داداش و شینا میایم.

شینا بغضی از نگرانی بلعید و مهری نگاه به محمدهمایون دوخت.

نورا ریز و نمکی خندید و گفت.

- ما که شام خوردیم بابایی، مگه دروغ گفتن کار بدی نیست؟

محمدهمایون او را بغل کرد و روی کولش انداخت که صدای خنده‌ی کودکانه‌اش بلند شد و محمدهمایون در حالی که دستش را به سمت شینا دراز کرده بود گفت.

- من گشتمه خانوم خانوما.

شینا دست در دست عمویش گذاشت و مهری هم برخاست و هرچند بی‌میل بود اما به احترام برادرشوهرش ایستاد و سمت سالن غذاخوری رفتند.

محمدهمایون دیسِ لوبیاپلو را سمت مهری گرفت.

- بفرمایید زن داداش.

به اجبار کفگیری در بشقابش ریخت و شینا هم همین‌طور. شایسته خانم سبد سبزی و کاسه‌های ترشی را هم

روی میز گذاشت و محمدهمایون بدون این که نگاهی به او
بیندازد لب زد.

- خودتون هم بفرمایید.

- ممنون حاج آقا، نوش جانتون من خوردم.

خودش هم گرسنه نبود اما پس از بلعیدن اولین قاشق گفت.

- زن داداش با گریه کردن و غذا نخوردن که چیزی درست
نمی شه. شما شامتون رو بخورید من خودم پیداش می کنم.

به جای مهری شینا با صدایی لرزان جواب داد.

- حاج عمو، آخه تاحالا سابقه نداشته که داداش سه روز خونه
نیاد.

نفسش را بیرون راند و امان از درد قفسه ی سینه و کتفش.

- پیداش می کنم، بسپرید به من.

و همه می دانستند وقتی که چیزی را به او می سپارند، قابلیت و توانایی بهترین تصمیم گیری ها را دارد.

راه نفس مهری باز شد و پس از سه روز اولین قاشق غذا را به دهان گذاشت.



راهنما زد و بریدگی را دور زد در حالی که نگاه به آینه ی بغل داشت، حواسش به یاس هم بود که سر به شیشه تکیه داده و در خودش جمع شده.

تدی روی پاهای یاس ایستاده و دست های کوچک و پشمالویش را از شیشه بیرون برده بود.

محسن ناگهان گفت.

- خب، فکر کنم دیگه واقعاً باید حرف بزنیم.

یاس تکانی خورد و بدون این که روی برگرداند جواب داد.

- درمورد چی؟

- این که دلیل این مخفی شدن هات چیه؟ دلیل این چندروز

دانشگاه نرفتنت چیه؟ دلیل این حالت چیه یاس؟

کاش می توانست همه چیز را به پدرش بگوید.

اما مگر شدنی بود؟!

پیشانی اش را به شیشه ی سرد چسباند و نفسش را روی شیشه ی

بخار گرفته رها کرد و لب زد.

- بابایی فکر کنم همه چیز تموم شده!

دست های محسن برای دردِ قلب دخترش، دور فرمان قفل شد و

سکوت کرد تا او ادامه بدهد و این جمله ی پرابهام را بیش تر

بشکافد.

اما تنها صدای هق هق های آرام یاس بود که میان صدای شلوغی
خیابان ها پیچید.

دست هایش بی حس شد.

نگاهش مات ماند.

گوش هایش سوت کشید و یک بار دیگر پرسید.

- یعنی چی؟

پسری هم سن و سال شهراد جواب داد.

- عرض کردم ما این آتلیه رو خریدیم.

از آقای شهراد امیران.

گوشه ی پلکش پرید و دست لبه ی میز گذاشت.

DONYAEMAMNOE

کاش این میز چوبی شهراد، که حالا غریبه‌ای پشتش نشسته بود، می‌توانست سنگینی بار روی شانه‌های این مرد را، حتی برای چند لحظه تحمل کند.

- می‌شه سندش رو ببینم؟

پسر جوان گفت.

- سندش خونه‌ست، اما اگر بخواید می‌تونم فردا بیارم که ببینید، آقا به‌خدا ماهم دنبال دردسر نیستیم.

همین آقا شهراد که می‌گید برادرزاده‌اتونه کاملاً قانونی با ما معامله کرد.

یکم هم زیر قیمت این جارو با کل وسایلش فروخت، می‌گفت به پولش احتیاج داره.

محمد همایون ناباور زمزمه کرد.

- مگه می شه؟

رنگ از صورتش پریده بود و هزار فکر در سرش چرخ می خورد.

پسر جوان نگاهی به محمدهمایون انداخت و گفت.

- آقا حالتون خوبه؟

می خواید براتون آب بیارم؟

دستش را از لبه ی میز جدا کرد و سرش را تکان داد و لب هایش

به آرامی تکان خورد.

- نه ممنونم.

راهش را به سمت در خروجی پیش گرفت. شهراد آتلیه را فروخته

بود! پولش را احتیاج داشته! برای چه؟!

کجا رفته که هیچ خبری از او نیست؟ حالا باید چه کار می کرد؟

چه جوابی به مهری می داد؟! می گفت شاه پسرمان، جلوی چشم هایمان آتلیه را فروخته و غیب شده و منی که ادعای مراقبت از او را داشته ام، امروز و این طور فهمیده ام؟!

همه ی این ها در ذهن محمد همایون بالا و پایین می شد.

دست روی دستگیره ی ماشین شاسی بلند سفیدش گذاشت و سوار شد و چند نفس عمیق کشید.

مشتش را چندبار، پیاپی و به آرامی سمت چپ قفسه ی سینه اش کوبید و نالید.

- خدایا، کمک کن.

تسبیحش را از جیب کتش درآورد.

این عادت تسبیح به دست گرفتنش را مدت ها بود که داشت.

نه این که محض تزویر و ریا باشد، نه.

اصلا مگر محمد همایون چنین خصلتی را هم داشت؟

این تسبیح یادگار محمد علی بود. ذکر گفتن با آن آرامشش را
بیشتر می کرد. سرش روی فرمان بود و دستش روی
زانویش. شروع کرد به گفتن ذکر. آرام با خودش زمزمه می کرد.

- یا جواد الائمه، یا جواد الائمه

یک دور تسبیح را که تمام کرد، آن را در جیبش انداخت و نفسش
را بیرون داد.

- یا جواد الائمه مراقب جوونِ ما باش، خبر سلامتی اش برسه قبل
این که پاهام کشیده بشه به بیمارستان های شهر، خدایا من رو
پیش محمد علی و زنش، شرمنده تر از اینی که هستم نکن.

ماشین را به راه انداخته بود و نمی دانست باید به کجا برود؟ برای
هزارمین بار شماره ی خاموش شده ی شهردار را می گرفت و هربار

نامیدتر از دفعه‌ی قبل. باید به سراغ دوست‌هایش می‌رفت. شاید
از آن‌ها می‌توانست خبری بگیرد. مسیرش را به سمت دانشگاه
تغییر داد.



دل و دماغ نداشت. اگر برای دل‌خوش شدن پدرش نبود، محال
ممکن بود که بخواهد به دانشگاه بیاید.
روحش زخمی شده بود. جسمش درد می‌کرد. حسی که داشت،
کم از حس تعرض نبود. درست است که او هم خواسته بود، او
هم موافقت کرده بود.
اما نه در حالتی طبیعی.

شهراد را دوست داشت و اما حس می‌کرد که شبیه به یک
دستمال کاغذی کثیف با او برخورد کرده.

شمیم صدایش زد و یاس با بی حالی، ایستاد تا او برسد.

رو گرداند سمتش و شمیم را با چهره‌ای خندان دید که سمتش می‌آید.

هر قدم که به یاس نزدیک‌تر می‌شد، بیش‌تر ماتش می‌برد و تعجب و نگرانی در نگاهش می‌نشست فاصله‌ی میانشان تمام شد.

- سلام خانوم خانوما، هیچ معلوم هست کجایی تو؟

یاس تلخندی زد و تنها جواب داد.

- سلام

شمیم پرسید.

DONYAEMAMNOE

- چت شده یاسی؟

رنگ و روت چرا انقدر پریده؟ چرا این چندروزه لاغرشدی؟
خوبی؟

سرش را پایین انداخت و قدم‌هایش را آرام برداشت و کلاسورش
را چسباند به سینه‌اش و دست به سینه، به راه افتاد و آرام با
نوک کفشش، سنگ ریزه‌ای را به بازی گرفت.

شمیم هم با او هم‌قدم شد و شانه‌اش را تکان داد.

- یاسی با توام.

چی شده؟

یاس بغضش را بلعید و سرش را به چپ و راست تکان داد.

- هیچی نشده

و با خودش گفت "هیچی نشده شمیم، فقط من خريت کردم،

هیچی نشده فقط من دیگه دختر نیستم، هیچی نشده فقط

نمی‌دونم درد این حماقت رو به کی بگم که چماقش نکنه و

بکوبه توی سرم، هیچی نشده فقط انگار دیگه من مُردم"

اشک در چشم‌هایش می‌رقصید و می‌ترسید سر بالا بگیرد.

شمیم کلافه نچی گفت و دست روی بازوی او گذاشت.

- نگاه کن من رو یاسی.

اگر اتفاقی افتاده بهم بگو، اگر چیزی داره اذیت می‌کنه بگو.

نکنه من غریبه‌ام؟ یاسی من و تو که این حرف‌هارو باهم نداریم.

چندساله که دوستیم و از جیک و پوک هم خبر داریم.

یک‌بار دیگه بغضش را فرو داد و تنها سرش را تکان داد و توجهش

را معطوف کرد به سنگ ریزه‌ای که هدایتش می‌کرد.

DONYAITEMAMNOE

شمیم دست او را در دست گرفت.

- چرا انقدر سردی؟

یخ کردی یا گرسنه‌ای؟ می‌خوای بریم بوفه یا چیزی بخوری
فدات شم؟

لب زد.

- نه اشتها ندارم.

دستش را کشید.

- کجا داری می‌ری حالا؟

تو مگه کلاس نداری؟

شانه بالا انداخت.

- چرا کلاس دارم، اما حوصله‌اش رو ندارم، می‌خوام برم انقلاب.

می‌خوام برم از سرش تا تهش راه برم.

راه برم تا پاهام خسته بشن.

تا یادشون بره این جاهارو با کی راه رفتن.

می خوام خسته بشم شمیم.

می خوام خسته بشم که بتونم زیاد بخوابم.

بی دغدغه و آروم.

بدون کابوس.

سرش را بالا آورد و چشم به شمیم دوخت و او اشک را در

چشم های یاس دید.

- می فهمی چی می گم؟

سرش را به چپ و راست تکان داد.

- حرف بزن تا بفهمم

یاس بهترین دوستش بود و غم او عمیقاً غمگینش کرده بود.

آه کشید و دوباره سر پایین انداخت و بی حواس قدم زد.

محمد همایون با دو پسری که در محوطه ایستاده بودند، حرف

زد و وقتی فهمید که آنها شهراد را نمی شناسند، خواست سمت

جمع دیگری از دانشجویان برود.

اما ناگهان ایستاد.

آفتاب مستقیم سمتش می تابید.

عینک آفتابی اش را در ماشین جا گذاشته بود.

انگشت هایش را روی پیشانی، سایه بان چشم هایش و پلک هایش

را ریز کرد.

عادت نداشت به زن ها خیره شود.

معمولاً چهره شان را درست نمی دید، چه رسیده به این که بخواهد

در حافظه اش هم ثبت کند.

اما او این دختر را به یاد آورد.

این دختر با قد بلند که حالا شلوار جین مشکی و مانتوی مشکی
به تن داشت و کوله و کتانی و سویشرتش را با رنگ زرد، ست
کرده بود، به یاد آورد.

دختر زبان درازی با یک سگ در بغلش، صبح علی‌الطلوع در
آتلیه‌ی شهراد پیش چشمش نقش بست.
او خودش بود.

سرش پایین بود اما از همین فاصله هم توانست تشخیص دهد.
بیش‌تر از این که از پیدا کردن یکی از دوستان شهراد خوش حال
شود، با دیدن این دختر عصبی شد.

قدم‌های بلند سمت اوئی که انگار خسته و بی‌رمق راه می‌رفت
برداشت.

دختری چادری کنارش حرف می‌زد و این دختر فقط آرام و بی‌حواس راه می‌رفت.

محمدهمایون نمی‌دانست چرا این گره‌ای که ناگهان و با دیدن این دختر میان ابروهایش ایجاد شده، انقدر سفت و سخت است.

او از روبه‌رو سمتش می‌رفت و دختر از مقابل می‌آمد. اسمش را هم به یاد آورد.

یاس بود دیگر.

استاد ایزدپناه، پدر همین دخترک بود.

یاس.

دندان روی هم سایید و قدم‌هایش را تندتر برداشت.

اما نفهمید، اصلاً هیچ‌کدامشان نفهمیدند، سرعت قدم‌های

محمدهمایون باعث شد یا بی‌حواسی یاس؟

یاس پلک زد و اشک‌هایش روی گونه سر خورد، همان‌طور که
راه می‌رفت، ناگهان به کسی برخورد کرد.

کلاسورش روی زمین افتاد و برگه‌هایش کمی بیرون ریختند و
وای از آن عکس دونفره‌ای که تصویر هردوشان را کنار هم ثبت
کرده بود و یاس تصمیم گرفته بود علاوه بر نگهداری این عکس
در گوشی‌اش، چاپش هم بکند و یک روز که در آتلیه بود، این
کار را کرد.

همه چیز، در یک لحظه اتفاق افتاد.

نه محمد همایون توانست سرعتش را کم کند و نه یاس متوجه
بود که کسی به سمتش می‌آید و تمام حواس شمیم هم پی
اشک‌های دوستش بود و حالا که پیشانی‌اش به قفسه‌ی سینه‌ی
مردی خورده و هین بلندی کشیده بود و شمیم لب‌گزید و مرد

عصبانی قدم عقب گذاشت و یاس بدون این که سر بالا بگیرد،
"ببخشید" آرامی زمزمه کرد و تنها روی زانو نشست تا
کاغذهایش را جمع کند.

اما همزمان با او، دست مردانه‌ای با انگشتر عقیق بر دست، روی
آن عکس نشست.

یاس به آرامی سر بالا گرفت و نگاهش در یک جفت چشم جدی
قفل شد.

ابروهای پرپشتش هم که سخت گره خورده بودند و این مرد
همان عموی شهراد بود.

البته که یاس نمی‌دانست محمدهمایون، همان حاج‌عموی
معروف شهراد است.

او فکر می‌کرد که حاج‌عمو، مردی شصت، هفتاد ساله است.

یاس هم اخم کرد و عکس را از زیر دست او کشید بیرون.

"همه تون از یک قُماش اید!"

اما صدای جذاب و آرام مرد که در گوشش پیچید، دوباره نگاه به او دوخت.

- کجاست؟

یاس پوزخند زد.

- کی؟

- همین که عکسش بین جزوه‌های درسی شما پیدا می‌شه.

اشک به چشم‌هایش نیش می‌زد اما نمی‌خواست مقابل این مرد خرد شود.

شمیم فهمیده بود چیزی غیر عادی‌ست که چند قدم عقب تر ایستاده بود.

DONYAEMAMNOE

یاس با عصبانیت برگه‌هایش را جمع کرد و درحالی که می‌ایستاد گفت.

- اگر پیداش کردید بهش بگید که خیلی نامرده.

او سمت خروجی دوید و محمدهمایون سمتش کشیده شد که انگار شانه‌هایش می‌لرزید.

جایی نمانده بود که سر نزده باشد،

بیمارستانی نبود که جا انداخته باشد.

وجب به وجب گشته بود و هربار با سری فروافتاده به مهری گفته بود.

- شرمنده‌ام زن داداش.

یک هفته‌ی دیگر هم گذشته بود و محمدهمایون از شب قبل

که جنازه‌ی دو جوان تصادفی هم سن و سال شهراد را در پزشکی

قانونی دیده بود، در بدترین حالت روحی ممکنى که مى توانست داشته باشد به سر مى برد.

کاغذهای روی میزش به هم ریخته بود.

خیره به آنها برای هزارمین بار به یاد آورد شب قبل که صورت آن دو جوان را دیده بود، چه قدر از خودش بیزار شد که خدا را شکر کرده که هیچ کدامشان شهرداد نبودند.

از این که لحظه ای برای مرگ جوان دیگری خوش حال شد، از خودش بدش آمده بود.

سرش درد مى کرد.

تمام این چندروز را نه خواب درست و حسابی داشتند و نه خوراک.

کار مهري به دڪٽر و زير سرم رفتن كشيده بود و شينا بي تاب و
بي قرار بود و نگاهش به دهان محمدهمايدن دوخته شده بود.

وحشت از اين ناپديد شدن ناگهاني شهراذ هيچ كدامشان را رها
نمي كرد.

مي خواست منشي اش را صدا كند تا خودش سر و ساماني به اين
اوضاع بدهد اما گوشي اش روي ميز زنگ خورد.

اين روزها با هر زنگ تماس، دلش هُري پايين مي ريخت.
گوشي را برداشت و باديدن نام شينا، تماس را برقرار كرد و
گوشي را به گوشش چسباند.

صداي گريان شينا كه گفت.

DONYA1EMAMNOE
- الو حاج عمو

را شنيد و سراسيمه ايستاد.

- یا حسین، چی شده؟

شینا حق حق کرد.

- حاجعمو داداش زنگ زد، یه شماره‌ی طولانی بود.

فقط گفت دنبالش نگردیم ایران نیست، گفت بر نمی گرده،

منتظرش هم نباشیم، همین!

بعدش هم قطع کرد.

چشم‌هایش سیاهی رفت و دست لبه‌ی میز گذاشت و چندبار لب

زد.

- یا خدا، یا خدا، یا خدا

شینا بینی‌اش را پرصدا بالا کشید.

DONYAEMAMNOE

- حاجعمو داداش از ایران رفته.

مامانم داره دق می کنه. چی کار کنیم؟

کف دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت.

- آرومش کن تا پیام عزیزم.

باید ببینیم شماره‌ی کجا بوده.

شاید بشه برش گردونیم.

و خودش هم می‌دانست که این را فقط برای دلداری دادن به
شینا می‌گوید.

وگرنه خوب می‌دانست کسی که مقابل چشم‌هایش مخفیانه
مهاجرت کرده را، محال است که بتواند برگرداند.



تمام زندگیش شده بود همین که تدی را بغل کند و گوشه‌ی
تختش بنشیند و هندزفری در گوشش بگذارد و با آهنگ‌های
مثلاً خاطره انگیزش حق بزند و اشک بریزد.

نه حوصله داشت به خودش برسد و نه حوصله داشت دستی به سر و گوش خانه بکشد.

کلاس‌های دانشگاهش را هم اگر می‌رفت، یکی در میان شرکت می‌کرد و بدون اغراق هیچ چیزی نمی‌فهمید.
تمام دنیا برایش تیره و تار شده بود.

درد بی‌خبری از شهراد، درد حماقتش، درد به تاراج رفتن جسم و روحش و بدتر و وحشتناک‌تر از همه، دردی شاید شبیه به دلتنگی بود که او را از پا درآورده بودند.

میلی به خوردن غذا هم نداشت و صورتش پوست و استخوان شده بود.

محسن با هربار نگاه کردنش، خنجری زهرآلود را در وسط جگرش حس می‌کرد.

تنها چیزی که یاس به پدرش گفته بود، این بود که همه چیز
میان او و شهراد تمام شده.

و محسن در این یک هفته روز به روز و ذره به ذره آب شدن
دردانه‌ش را می‌دید و می‌ترسید از این که این ناراحتی و افسردگی
چیزی فراتر از یک افسردگی بعد از تمام شدن رابطه‌ای شش
هفت ماهه باشد.

به همین دلیل بود که از یک روانشناس وقت گرفته بود تا عصر
را به همراه یاس، به آنجا بروند شاید معجزه‌ای شود و دخترش
از این حال و روز دربیاید.

دیگر دلش طاقت نیاورد، مقاومتش برای تماس نگرفتن با شهراد
در هم شکست و شماره‌ی او را گرفت و با خودش فکر کرد وقتی

تماس را جواب دهد، هرچه که بخواهد بار او می کند بلکه عقده‌ی

دلش سبک شود اما صدایی که می گفت

- دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد

سطل آب سردی شد، روی وجود آتشین و پرحرصش و یاس

برخودش لرزید.

تدی را روی زمین گذاشت و دست روی گلویش گذاشت.

گلویش را فشار داد، می خواست بغض را پس بزند.

اما بیش تر و بلندتر ناله کرد.

تدی ترسیده بود و خودش را پشت تختش پنهان کرده بود

یاس بر پاهایش کوبید.

مانند دیوانه ها بر سرش کوبید و موهایش را ژولیده کرد.

بر صورتش کوبید و زجه زد و با خودش تکرار کرد.

- خاک بر سرت یاس، خاک بر سرت.

آبروی خودت رو بردی، آبروی بابات رو بردی که مثل یه تیکه
آشغال باهات رفتار کرد.

ازت متنفرم یاس، ازت متنفرم شهراد، ازت متنفرم زندگی، کاش
هیچ وقت به دنیا نیومده بودم کاش کاش بمیری شهراد کثافت.

*

اسید معده اش تا گلویش را می سوزاند و باز پایین می رفت.
چهره اش در هم جمع شد و راه رفت و تماسش را قطع کرد.
رو کرد به مهری که با نگاهی بی فروغ منتظر، چشم به او دوخته
بود.

شانه های محمد همایون از هر زمان دیگری در این مدت،
فرو افتاده تر به نظر می رسید.

خودکارش را طوری در دستش فشار داد که صدای تق
شکستنش از وسط بلند شد و لب زد.

- شماره رو پیگیری کردن.

شینا قاشقی از غذا را بر دهان نورا گذاشت و گفت.

- خب کجاست؟

محمدهمایون دست بر صورتش کشید و زمزمه کرد.

- لا اله الا الله

نگاهی به مهری کرد و سرش را پایین انداخت.

- از یه بادجهی تلفن، توی کانادا

قاشق از دست شینا در بشقاب افتاد و نورا ترسید و مهری تلخند
زد و یک قطره اشکی که از چشم روی لبهایش افتاده بود را
گرفت و گفت.

- بچه‌ام از دستم رفت؟ مگه نه؟

چند لحظه صدایی از کسی در نیامد.

مهری ایستاد و طوری که انگار می‌خواهد این حقیقت را بپذیرد و چیزی را به روی خودش و محمد همایون نیاورد گفت.

- حاج محمد آقا، امروز خانوم نجفی، مادر آزاده رو دیدم، گفت حال مادرش خوب نیست، پیرزن انگار زمین گیر شده بوده، بیمارستان بستریه، مثل این که دکتر ازش قطع امید کردن. کاش می‌شد بریم ملاقاتش.

با شنیدن نام آزاده به یاد آورد که تا سه چهار روز دیگر قرار عقد گذاشته‌اند، دست میان موهایش فرو برد و روی همان مبل کناری‌اش سقوط کرد و پیشانی‌اش را به کف دستش تکیه داد و

مهری در حالی که به سمت آشپزخانه می‌رفت بی‌صدا اشک ریخت و با خودش زمزمه کرد.

- شهرادم بی‌خبر رفت، بچه‌ام از دستم رفت.

شهرادم کجاست خدایا، خدایا مواظبش باش.

بچه‌ام از دستم رفت.

چندپاکت بزرگ آبمیوه که محمدهمایون از همان بوفه‌ی بیمارستان خریده بود را، مهری به دست گرفت.

پرس و جو کرده و فهمیده بودند که مادر بزرگ آزاده، در بخش ICU بستری شده.

آن‌جا رفتند که برادران خانم نجفی و همسرانشان و چند نفر دیگر از اقوامشان، آمده‌اند.

چشم‌های خانم نجفی متورم شده و بی‌قرار بود.

با دیدن محمدهمایون و مهری، کسانی هم که روی صندلی‌های
سالن نشسته بودند، ایستادند.

محمدهمایون با همه‌شان سلام و احوال‌پرسی کرد.

آقای نجفی محمدهمایون را به عنوان داماد آینده‌شان به
اقوامشان معرفی کرد.

سمت آزاده و مادرش آمد.

دست برسینه گذاشته و رو به آن‌ها ایستاد.

- سلام عرض شد، انشالله هرچه زودتر لباس عافیت بپوشن.

و در این چند لحظه‌ی احوال‌پرسی، حتی کوچک‌ترین نگاهی هم
به صورت آزاده نینداخت.

نه فقط او، بلکه نگاه آزاده هم به کفش‌های محمدهمایون بود.

مهری کنار خانوم نجفی نشست.

اشک‌هایش بی‌مه‌بابا می‌ریخت و در جواب مه‌ری که حال مادرش را می‌پرسید گفت.

- از نصفه‌شب تاحالا رفته توی کما، والا من که نمی‌دونم اما دکتراها می‌گن سطح هوشیاری‌اش داره میاد پایین‌تر.

آزاده نشسته سمت دیگر مه‌ری و برای لحظه‌ای نگاهش به صورت جدی اما مه‌ربان محمدهمایون افتاد که در حال صحبت با برادرش بود و با خودش فکر کرد، قطعاً این مرد می‌تواند هر زنی را خوشبخت کند.

اما آزاده در تمام این مدت هرکاری کرده بود تا کمی دل به محمدهمایون بدهد، نتوانسته بود و هربار به خودش که می‌آمد، می‌دید در پس ذهنش او را با همسر مرحومش مقایسه می‌کند.

ناراحتی در صورت محمدهمایون بی داد می کرد و آزاده عمیقاً
دوست داشت علت این ناراحتی را بداند.

فکر کرد شاید او هم مثل خودش از این که سه روز دیگر موعد
عقدشان است، مضطرب و مردد است.

اما او چه می دانست که این روزها هر قسمت از فکر محمدهمایون،
به سمت و سویی رفته.

او چه می دانست که هزار جور فکر و خیال در سرش جولان
می دهد؟!

شهراد رفته و گفته بود که دنبالش نگردند.

آن پسرهی کله خراب را کجای دلش می گذاشت؟

مهری و شینا را کدام طرف؟

با نورای شکننده و سرتقی که اولتیماتوم داده بود که از آزاده
خوشش نمی‌آید را چه می‌کرد؟

تمام کارهای عقد را باید فشرده و طی همین دو سه روز انجام
می‌داد.

دوست داشت این روزها بگذرد.

زودتر زندگی‌شان به روال عادی بیفتد.

محمدهمایون نیاز به آرامش داشت.

شاید نیاز به یک سفر چندروزه بدون حضور کسی.

اما مگر می‌شد؟

محال بود که بخواهد آن تعهد سفت و سخت را زیر پا بگذارد و

به جز سفرکاری، برای تفریح خانواده‌اش را، حتی برای چندروز

رها کند.

سنگینی نگاهی را روی خودش حس کرد و سر که چرخاند، آزاده را دید که سریع روی برگرداند.

برخلاف روزهای نامزدی‌اش با نگین که کم‌سن و سال تر بود و پور شور و شوق‌تر و در پی این مدل نگاه‌های یواشکی از نگین بود، نه قلبش به تندی به تپش افتاد و نه حس خاصی دلش را زیر و رو کرد و احساساتش را قلقلک داد.

آزاده و محمدهمایون، هردو خنثی بودند، کاملاً خنثی. و قطعاً زمان زیادی لازم بود تا هردو بخواهند دل به دل یک‌دیگر بدهند.

یکی برای خوش‌حالی و آسوده کردن خیال پدر و مادرش می‌خواست ازدواج کند و دیگری برای این که یک زن در خانه‌اش باشد و مادری کند برای دخترکش.

حتی مراجعه به روانشناس هم تغییری در حال یاس ایجاد نکرده بود.

دست‌هایش را بغل کرده و در خودش جمع شده بود.

نگاه محسن بین مسیر حرکتشان و یاس با رنگ و رویی که بیش‌تر به زردی می‌گرایید، در حرکت بود.

روزهای اول خون زیادی از دست داده بود و در این چندروز هم حتی یک وعده غذای درست و حسابی نخورده بود.

تعداد جملاتی هم که با پدرش حرف زده بود، به اندازه‌ی تعداد انگشتان دو دست هم نمی‌رسید.

پس از این‌که عموی شهراد را در دانشگاه دیده و فهمیده بود که انگار واقعاً شهراد ناپدید شده، وخامت اوضاع روحی‌اش، به مراتب بدتر شده بود.

در کنار آن نفرت و دلتنگی، حالا حسی دیگر هم داشت.

او عمیقاً ترسیده و نگران بود.

نمی‌خواست سر به تن شهزاد باشد، اما از طرفی وحشت کرده

بود که اگر بلایی به سرش آمده باشد چه؟

حالش داشت از این روزهای مزخرف زندگی‌اش به هم می‌خورد.

محسن دست لاغر شده و سرد یاس را در دستش گرفت و

بوسه‌ای سر انگشتانش که مثل همیشه مرتب لاک نزده بودشان،

زد.

لبخند زد و یاس صامت خیره به روبه‌رو بود.

- عشق بابا، می‌خوای بریم سینما؟

DONYAEMAMNOE

یاس سرش را تکان داد.

- بریم تئاتر؟

با صدایی خفه لب زد.

- نه.

- یه سر بریم خونه‌ی خاتون؟

سرش را به شیشه چسباند.

- نه، تدی پیش خانوم اشتویه.

- چی کار کنم که حالت خوب بشه زندگی‌ام؟

یاس سر پایین انداخته بود و با صدایی لرزان لب زد.

- نمی‌دونم

آخرین تیرش را هم پرتاب کرد.

- می‌خوای با مادرت قرار بذاری ببینیش؟

یاس پوزخند زد.

- اگه خیلی براش مهم بودم، حالم رو می پرسید.

پوزخندش تبدیل به زهرخند شد.

- درگیر بچه ها و شوهرشه، یاس خر کی بوده؟

قلبش ناله می کرد با دیدن این حال و روز و دردی که در کلمات
یاسش بود.

محسن کف دستش را روی فرمان کوبید.

- باهام حرف بزن یاسم، حرف بزن من بفهمم دردت رو دورت
بگردم.

یاس هق زد.

- بابایی

DONYA1EMAMNOE

سرعت ماشین را کم کرد.

- جان بابا؟

- به خدا، من فقط، فقط فکر می‌کردم خیلی دوستش دارم.

محسن بازدمش را با درد بیرون داد.

- پس حتماً خیلی نامرد بوده که لیاقت عشق دختر من رو نداشته.

اشک‌های یاس بی‌مه‌با چکید و ناله کرد.

- ازش بدم می‌اد، از خودم هم بدم می‌اد.

محسن با دست چپ فرمان را کنترل می‌کرد و با دست راست سر یاس را نوازش کرد.

- تو می‌تونی فراموشش کنی، من می‌دونم عزیزدلم، من کنارتم زندگی بابا.

یاس اشک ریخت و سرش را روی داشبورد گذاشت و درد دل گفت.

"بابایی تو نمی‌دونی که من دخترانگی‌ام رو به پای شهراد از دست دادم، بمیرم که انقدر دختر بدی‌ام برات"

روز قبل برای انجام آزمایش خون، به آزمایشگاه رفته بودند و رفتار هردوشان هم به همان شکل دفعات پیش بود.

تنها صحبتشان درمورد نورا و علایق کودکانه‌اش بود.

و اصرار محمدهمایون برای صرف نهار، بی‌فایده بود و آزاده ترجیح داده بود که برای نهار به خانه‌شان برود.

محمدهمایون شیرینی و کیک را سفارش داده بود، دسته گل کوچکی هم به انتخاب خودش برای روز بعد ساعت پنج عصر به گلفروشی سفارش داده بود.

به رستوران معروفی رفته بود که برای شام، تعدادی میز رزرو کند و مهمان‌ها را بعد از محضر، به صرف شام دعوت کند.

در حال صحبت با مدیریت رستوران بود که گوشی‌اش زنگ خورد. مهری بود.

به مرد پیش رویش گفت.

- عذر می‌خواهم من تلفنم رو جواب بدم.

مرد خواهش می‌کنم گفت و محمد همایون ایستاد.

- سلام زن داداش.

صدای مهری ناراحت بود.

- سلام حاج محمد آقا، خوبید؟ می‌گم کارها رو کردید؟

جواب داد.

- بله دیگه تموم شد، چیز دیگه‌ای مونده؟

بگید که انجام بدم.

مهری با تردید جواب داد.

- نه حاج‌آقا، راستش زنگ زدم که بگم

مکشی کرد و محمدهمایون گفت.

- چی شده زن داداش؟

- حاج‌آقا مادر بزرگ آزاده به رحمت خدا رفت، مراسم عقد به هم

خورده.

محمدهمایون مبهوت جواب داد.

- خدا رحمتشون کنه.

نفسش را شبیه به یک آه بیرون داد.

- باشه، کنسل می کنم.

توکل برخدا، حتماً حکمتی توی این ماجراست.

مهری گفت.

- احتمالاً فردا مراسم خاک سپاری هست.

فردا که قرار بود مراسم عقد او و آزاده باشد باید به تشییع جنازه می رفتند.

- من یه سر می رم اگر کاری از دستم برمیومد براشون انجام بدم.
تماس را قطع کرد و زمزمه کرد.

- توکل به خودت

پنج هفته از آن شب نحس و کذایی گذشته بود و یاس کاملاً
ناامید از برگشتن شهراد شده بود.

در این بین نگران سپی هم بود و ناگهانی ناپدید شدن او، برایش سؤال برانگیز بود.

یاس درواقع دیگر خودش را وادار به فراموشی شهراد کرده بود.

اما هرازگاهی به گوشی خاموش سپی زنگ می زد.

چندروزی بود که بی میلی اش به غذا بیش تر شده بود.

صبح ها انگار معده اش در هم می پیچید.

با دیدن غذاهای تدی چندشش می شد.

از بوی مایع دستشویی شان بدش آمده بود.

و ذهنش همه ی این ها را ربط می داد به ضعف جسمانی اش.

در کلاس های دانشگاهش هم شرکت می کرد، اما نه چیزی

می فهمید و نه تلاشی برای فهمیدن می کرد.

می‌دانست این ترم را مشروط خواهد شد و برایش اهمیتی
نداشت.

یک‌باری هم که فتانه، مادرش، تماس گرفته و خواسته بود که
یک‌دیگر را ببینند، هزار دلیل آورده و او را دست‌به‌سر کرده بود.
دلش از عالم و آدم گرفته بود و تنها امید این روزهای تیره و
ماتم‌زده‌اش، محسن و شمیم و تدی بودند.

دو جلسه‌ی دیگر هم به اصرار محسن به مشاور مراجعه کرده
بودند، اما هیچ‌کدام نتیجه‌ای نداشت.

یاس احساس سرخوردگی و سرشکستگی می‌کرد.

دائم این فکر که چه راحت از او سوءاستفاده شد و بعد هم
راحت‌تر پس زده شد و چه ساده دل بسته بود به پسری که
درونش با بیرونش زمین تا آسمان تفاوت داشت، عذابش می‌داد.

و چندین برابر از این عذاب‌های یاس، آوار بر روی قلب محسن
بود با دیدن این حال و روز یاس.

محسن صدایش زد.

- باباجان، لطفاً صبحونه رو حاضر کن، من یه آبی به دست و
صورت‌م بزنم، پیام.

یاس چشم آرامی گفت.

پنیر را در ظرف گذاشت و کره را از یخچال بیرون آورد.

انگار شامه‌اش تیزتر از هر زمان دیگری شده بود.

بوی کره به بینی‌اش خورد.

نفهمید چه زمانی تهوعی که چندروزی بود، درگیرش شده بود،

انقدر سریع به اوج خودش رسید.

به حدی که کره را روی میز غذاخوری پرت کرد و دست مقابل دهانش گذاشت و سمت توالت دوید.

در را پشت سرش بست و خم شد و هرچه که در معده اش بود بالا آورد.

گلو و معده اش می سوخت و دهانش تلخ شده بود.

شیر آب روشویی را باز کرد و آب را قرقره کرد و در دهانش چرخاند تا مزه ی دهانش عوض شود.

محسن به در می زد.

- یاسِ بابا، خوبی؟

یاس شیر آب دستشویی را باز کرد و آن جا را شست.

DONYAEMAMNOE

- خوبم بابایی

- چی شدی بابا؟ بیا بیرون بینمت.

مسموم نشده باشی.

ببین انقدر که غذا نمی‌خوری معده‌ات حساس شده.

یاس چندمشت آب به صورتش پاشید و محسن همان‌طور با

نگرانی پشت در ایستاده بود.

بازهم تمایل به استفراغ کردن داشت.

چندعق پشت سر هم زد و چیزی نمانده بود برای خارج شدن.

اما این تهوع عذابش می‌داد.

محسن نگران بود.

- بیا بیرون دورت بگردم، بیا ببرمت دکتر گل قشنگم.

یاس در را باز کرد.

محسن با دیدن رنگ پریده‌اش، دست یخ زده‌ی یاس را در دست

گرفت.

تدی هم کنار محسن روی چهار دست و پا ایستاده بود و خیره
به یاس پارس می کرد و دم تکان می داد.

محسن نگران بود و چشم های یاس سیاهی می رفت.

کمک دخترش کرد.

سمت کاناپه ی راحتی بردش و تدی با سر و صدا به دنبالشان
رفت.

یاس عصبی چرخید و دست روی بینی اش گذاشت.

- هیــــــــس، ساکت، سرم رفت.

حیوان بیچاره، ترسید و خودش را پشت مبل پنهان کرد.

محسن دست پشت کمر یاس گذاشت و چند کوسن هم زیرش.

یاس دراز کشید و چشم بست.

محسن به آشپزخانه رفت و درحالی که عسل را در آب ولرم
می ریخت گفت.

- یه چیزی بخور فشارت یکم بیاد بالا، می خوام ببرمت دکتر.

یاس با بی حالی جواب داد.

- نه، شما کلاس داری.

من خوبم.

محسن با بشقابی که سه خرما و چند مغز گردو و لیوان شربت
عسل داخلش بود، کنار مبل روی دوزانو نشست.

- نه عمرم، باید بریم دکتر، باید یه آزمایش کامل بدی.

مجبورش کرد کمی از شربت عسل را بخورد و به زور و اجبار
خرما و گردو را در دهانش گذاشت.

تدی سرش را از پشت مبل بیرون آورده و با دو چشم سیاهش
خیره به یاس شده بود.

یاس سمتش دست دراز کرد.

- بیا دخترم، بیا خوشگل پشمالو، ببخشید سرت داد زدم.

تدی دوید و خودش را روی شکم یاس انداخت و دستهایش را
به صورت یاس کشید.

محسن یک لقمه از کره و مربا برای خودش گرفت و گفت.

- الان حاضر می شم بریم.

یاس لجاجت کرد.

- نه بابایی، باور کن خوبم، شما برو دانشگاه.

DONYA1EMAMNOE

منم کلاس ساعت هشت رو نمی رم.

یکم استراحت می کنم دیرتر می رم.

دل محسن راضی نبود اما با خودش فکر کرد که هرطور شده
فردا او را به مطب دکتری خواهد برد.

چهارهفته‌ی قبل که مادر بزرگ آزاده فوت کرده بود، در مراسم
تشییع جنازه و ختمش شرکت کرده بودند.

یکباری هم که به خانه‌شان سر زده بودند، پدر آزاده گفته بود
حداقل تا شش ماه باید دست نگه دارند.

محمد همایون سکوت کرده و سرپایین انداخته بود و وقتی هم
که مهری مداخله کرد و گفت.

- آقای نجفی، فقط یه عقد ساده توی محضر بخونن، قرار نیست
که ساز و آواز وسط باشه.

آقای نجفی جواب داده بود.

- ما باید حرمت نگه داریم، از اون گذشته، مردم چی می‌کن؟
همین مردم چه می‌گویند و ترس از حرف خاله‌خان باجی‌ها، باعث
شده بود که فعلاً همه چیز کنسل شود تا دستِ کم، شش ماه
دیگر.

شهزاد هم یکی دوبار با مهری تماس گرفته و گفته بود که حالش
خوب است و نگران او نباشند.

دستشان که به او نمی‌رسید، اما از همین بابت که خیالشان را
راحت کرده بود، آرام بودند.

زندگی‌شان روال یکنواخت و آرامی را در پیش گرفته بود.

محمد همایون صبح‌ها نورا را به مهدکودک می‌برد، ظهرها شینا
به دنبالش می‌رفت و به خانه می‌آوردش.

محمد همایون معمولاً تا ظهر در دفتر کارش می ماند و عصرها را
به شرکت می رفت و دیگر حوصله ی سرکشی به ساخت پروژه ی
پارک آبی را نداشت و خیالش جمع بود که کیوان، هست.

دل نگرانی اش بابت شب ادراری های نورا بود که چندشبی بود باز
دوباره از سر گرفته شده بود.

دخترکش هوای مادر نداشته و بی وفایش را کرده بود که ناگهان
تب می کرد و کابوس می دید.

نورایی که مدتی بود آرام شده بود، دوباره لجوج و بهانه گیر شده
و به هیچ صراطی مسقیم نبود.

مربی مهد کودکش درمورد پر خاشگری هایی که دوباره به سراغش
آمده، حرف زده بود.

نورایش را ارجاع به روانشناس دادند.

پیچ و خمی نداشته که دخترک چهارساله.

از میان حرف‌هایش دلتنگی برای مادرش بیداد می‌کرد.

دلتنگی و بی‌اعتمادی و ترس.

می‌ترسید که نکند روزی، محسن هم برود، شیناجون و زن‌عمو
مهری‌جان و دایی کیوان و مربی مهدکودک و دوستانش هم
بروند.

این بچه ترسیده بود و ترس از دست دادن افراد
دوست‌داشتنی‌اش بود که عذابش می‌داد.

عشق محمدهمایون به نورا، رگ و ریشه‌ی قلبش بود و قلبش
تیر می‌کشید وقتی می‌دید خوب شدن حال دخترش، دو سه
هفته‌ی موقتی‌ست و انزو اطلبی و تب و شب‌ادراری‌اش دوباره از

نو شروع می‌شود و این در حالی بود که جواب تمام آزمایش‌هایش، سلامت کامل جسمانی‌اش را اثبات می‌کرد.

کلاسشان تمام شده بود. شمیم دیگر می‌دانست که رابطه‌ی یاس با شهراد به هم خورده که او را چنین افسرده کرده. البته که از پرا و جگونه‌اش خبر نداشت و یاس هم نم‌پس نداده بود. از هر دری برای بهتر شدن حال یاس وارد می‌شد. تند تند با او حرف می‌زد.

از هر چیزی که فکر می‌کرد می‌تواند برای یاس جالب باشد. اما یاس تنها به تکان دادن سر و نگاه‌هایی گذرا به صورت دوستش اکتفا می‌کرد.

ناگهان شمیم دست مقابل دهانش گذاشت.

- هعی

یاس نگاهش کرد.

- چی شد؟

رنگ صورت شمیم به سرخی لبو شده بود.

لب گزید و سرش را جلو برد.

- وای خاک بر سرم یاسی، فکر کنم پریود شدم، من پد با خودم

نیاوردم، تو داری؟

یاس سرش را تکان داد و زیپ کوچک کوله‌اش را باز کرد.

- آره من دارم، چرا اون جوری کردی ترسیدم.

شمیم هول شده گفت.

- وای بدو یاسی

یاس پد مربعی شکل در بسته‌ی نایلونی‌اش را در دست او گذاشت
و شمیم تقریباً سمت سرویس‌های بهداشتی، دوید.

یاس پا روی پا انداخت و دست روی صورتش گذاشت.

یک لحظه چیزی در سرش زنگ خورد.

پد بهداشتی!

پد را همیشه به همراه داشت تا اگر در دانشگاه پریود شد، خیالش
راحت باشد.

پای چپش شل شده و از روی پای راستش افتاد.

همه چیز در سرش، سوت کشید.

پد بهداشتی‌ای که باید تقریباً هشت روز قبل استفاده می‌شد و
هنوز در کیفش بود، تاریخ و روزهای ماه را در ذهنِ آچمز و قفل
شده‌اش بالا و پایین می‌کرد.

همیشه سیکل ماهیانه‌ی منظمی داشت و حالا یک پد که شش هفته در کیفش مانده بود و حالت تهوع‌های گاه و بی‌گاه و...
نفسش بالا نیامد.

کبود شد و دستش را به نیمکت آهنی سرد چسباند.
تلاشش برای بلع هوا کارساز واقع شد و شوکه و بدون هیچ اشکی
تنها حق زد و به آرامی زمزمه کرد.

- امکان نداره

تمام وجودش و سلول به سلول مغزش، درگیر آن حس ترس
بی‌نهایتی شده بود که هرچه می‌خواست نادیده‌اش بگیرد، با
قدرت بیش‌تری پیش رویش قد علم می‌کرد.

احساس وحشتناکش در آن لحظه، غیرقابل توصیف بود.

پاهای مانند چوب خشک شده‌اش را وادار به حرکت کرد و ایستاد
و دیوانه‌وار شروع به تند راه رفتن کرد.

چند قدمی که رفت، شروع به دویدن سمت خروجی کرد.
شمیم او را دید که می‌دود، به دنبالش رفت و چندباری صدایش
زد.

اما او چه می‌دانست که گوش‌های یاس کر شده و تنها صدایی
که می‌شنود، صدای ناقوس مرگ است؟
نفس نفس می‌زد و کاش کسی چندسیلی بر صورتش می‌زد تا او
از آن شوک بیرون می‌آمد و پیش از این که سخته کند، گریه
می‌کرد.

دنیا دور سرش می‌چرخید.

هوا سرد بود اما موهای بیرون ریخته از مقنعه‌اش، از شدت عرق،
به پیشانی‌اش چسبیده بود.

چه قدر آن روزها و علی‌الخصوص آن لحظات برایش شبیه به
کابوس که نه، بلکه خودِ کابوس بود.

برای اولین تاکسی دست تکان داد.

ذهنش قفل شده بود.

اما باید آدرس دقیق را به یاد می‌آورد.

راننده را راهنمایی می‌کرد و صورتش به حدی زرد و رنگ‌پریده

بود و صدایش لرزان و حرکاتش مضطرب، که راننده از آیینه

نگاهی به او انداخت.

DONYAEMAMNOE

- آجی، ببخشیدا، حالت خوبه؟

یاس با بغض سر تکان داد.

- من خوبم، فقط لطفاً تندتر حرکت کنید.

درحالی که سعی می‌کرد در میان ترافیکِ روان، از ماشین‌های
کناری‌اش پیشی بگیرد، دست مقابل فرمان گذاشت و دو شکلات
برداشت و دستش را سمت عقب دراز کرد.

- شماهم جای خواهرم، انگار فشارت افتاده، بیا آبجی.

یاس وحشت‌زده به دو شکلات در دست او نگاه کرد.

نه این که از شکلات بترسد، نه!

تداعی خاطره‌ی آن شب بود که برایش وحشتناک بود.

شهراد به او قرص داده بود.

قرصی داده بود و گفته بود "بخور، ضدتهوع"

DONYAEMAMNOE

قرص را خورده بود.

از خود بی‌خود شده بود.

در مقابل شهراد که سست بود، سست‌تر شده بود و درنهایت چه
بلایی به سرش آمده بود؟!

حالا چه؟

حالا چه مرگش شده بود که صبح‌ها تهوع و سرگیجه داشت و
چندروزی از تاریخ سیکل ماهیانه‌اش عقب افتاده بود و لعنت به
این زندگی.

اگر آن شب به آن خراب شده نرفته بود، اگر آن قرص را
نمی‌خورد و اگر...

تمام زندگی‌اش پر از اگرهایی شده بود که دیگر نمی‌شد
عملی‌شان کرد.

دست راننده خشک شده بود و یاس دست دراز کرد و شکلات را
از دست او گرفت و لب زد.

- مرسی

شکلات را روی صندلی گذاشت و مشتی میان سینه‌اش فرود آورد تا راه نفش باز شود.

با دیدن آن فروشگاه بزرگ مبل، با نامِ امیران، سر درش، راننده ایستاد و یاس کرایه را داد و بی توجه به صدای راننده که می‌گفت.

- آبجی، بقیه‌ی پولت

دستش را در هوا تکان داد.

- نمی‌خوامش آقا

سمت ساختمان دوید.

پله‌های ورودی را بالا رفت و پرس و جو کنان، خودش را به دفتر

محمد‌همایون رساند.

پشت در نفس نفس می‌زد.

ایستاد و دستی به زیر چشم‌هایش کشید و با چند تقه به در،
کسی در را باز کرد.

پسری جوان پشت میز منشی نشسته بود.

به چهره‌ی سردرگم یاس نگاه کرد.

- بفرمایید خانوم، امرتون؟

دست روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت.

- من، من با، آقای، امیران کار دارم.

پسر جواب داد.

- حاج‌آقا تشریف ندارن

چنگال‌های بغض با شدت بیش‌تری در گلویش فرو رفت و آن را

خراش داد.

صدایش لرزید.

- آقا توروخدا، فرقی نداره کدومشون باشن، خودشون، یا اون یکی بردارشون، حاج آقا، من کارشون دارم، باید با یکی اشون حرف بزنم.

کجان؟ کی میان؟

ابروهای احمد بالا پرید.

نه، انگار واقعاً این دختر کاری به جز خرید مبل با محمدهمایون داشت. اصلاً چه می گفت؟ محمدهمایون که برادری نداشت! ظاهرش هم به آنهایی که برای درخواست کمک نزد محمدهمایون می آمدند فرق داشت.

گوشه ی پیشانی اش را خاراند.

- شما حالتون خوبه؟

ضعف و سرگیجه داشت و دستش را لبه‌ی میز گرفت.

- نه خوب نیستم.

می‌شه لطف کنید بگید آقای امیران کی تشریف میارن؟

نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت.

- شرکت براشون کار فوری پیش اومد، دو سه ساعت پیش رفتن،

حقیقتش تا جایی که می‌دونم احتمالاً

با صدای باز شدن در، احمد سکوت کرد و ایستاد.

قامت محمدهمایون در چهارچوب در ظاهر شد.

یاس به سمتش چرخید و احمد گفت.

- سلام حاج‌آقا، خسته نباشید

محمدهمایون جواب او را داد و هم‌زمان سر بالا گرفت.

- سلام احمد جان

با دیدن یاس حرف در دهانش ماسید.

یاس دهان باز کرد.

- سلام

ابروهای محمد همایون در هم فرو رفت و نگاه گرفت.

- علیک سلام

احمد گفت.

- حاج آقا، گویا ایشون باهاتون کار واجبی دارن.

محمد همایون سمت اتاقش رفت و یاس خیره به او فکر کرد که

نکند آن حاج عموی شهرا، همین مرد باشد؟

حضور این دختر در این جا، برایش تعجب برانگیز بود و بدون

این که نگاهش کند، در دفترش را باز کرد و خودش کنار ایستاد.

- بفرمایید خانوم

یاس پاهایش را وادار به راه رفتن کرد.

نگاه احمد کنجکاو و متعجب در پی یاس و رفتار محمدهمایون بود.

یاس به حالت تهوع لعنتی‌اش التماس می‌کرد که حالا نه،
الان وقتش نیست.

پا داخل اتاق گذاشت و محمدهمایون کتش را روی جالباسی
آویزان کرد و کیفش را گوشه‌ای گذاشت.

در اتاق را نیمه‌باز گذاشته بود و باز هم نگاه به دختر ضعیف
شده‌ی پیش رویش نکرد و تنها با دست اشاره کرد.

DONYAEMAMNOE
- بفرمایید.

یاس دندان روی هم سایید و سمت در رفت و ابتدا آن را بست
و ابروهای محمدهمایون بالا پرید.

کوله‌ای که پشتش داشت، شانه‌هایش را اذیت می‌کرد.

اما بی‌توجه به آن، آمد و روبه‌روی میز محمدهمایون ایستاد و
بی‌مقدمه گفت.

- آقای امیران شهراد کجاست؟

محمدهمایون دستی به صورتش کشید.

- چه‌طور؟!

یاس دوست داشت ناخن‌های بلندش را در چشم‌های این مردی
که نگاهش را به میز داده بود و انگار وجود او را شبیه به وجود
یک مگس بی‌اهمیت می‌دانست، فرو کند.

صدایش از شدت خشم و حرص و بغض لرزید.

- یعنی چی چه طور آقای امیران؟

یک ماهه که ناپدید شده، بدون این که به من خبری بده، من باید
باهاش صحبت کنم.

یک ماهه که گوشیش خاموشه.

شما می دونید کجاست، لطفاً بهم بگید.

خواهش می کنم ازتون.

در دو برخورد دفعات قبل، متوجه شده بود این دخترک، خیره تر
و تخس تر از آن است که این چنین اهل خواهش کردن باشد.

یک تای ابرویش بالا رفت و نگاهش روی دست های لرزان یاس و
سپس روی صورت رنگ پریده اش به حرکت درآمد.

در همان نگاه کوتاه هم رقص اشک در مردمک های او را دید و

دلش سوخت و لب زد.

- شهرا د رفته، بی خبر هم رفته.

ماهه کلی دنبالش گشتیم تا این که خودش زنگ زد و بهمون خبر داد.

انگار زیر پاهای یاس خالی شد، توان دیگر از زانوهایش رفت که کمی خم شد.

برخلاف محمدهمایون که نگاهش نمی کرد، اما یاس خیره به دهان او چشم دوخته بود.

- یع یعنی چی؟ یعنی چی که رفته؟!

محمدهمایون دستی روی صورتش کشید. حقیقت این که حالا مقابل دختر استاد ایزدپناه، شرمنده بود که شهرا د بدون دادن خبری، رهایش کرده و رفته بود.

شهراد او را برای تفریح و پرکردن وقتش می‌خواست و دختر
بیچاره به او دل بسته بوده.

باید حقیقت را می‌گفت که یاس هم دل بکند، پس لب زد.

- از ایران رفته، رفته کانادا، با ماهم که تماس گرفت گفت حالش
خوبه و دیگه دنبالش نگردیم.

گوش‌هایش سوت کشید.

مغزم سوت کشید.

تصویر محمد همایون که هنوز داشت حرف می‌زد را می‌دید، اما
این صدای سوت اجازه نمی‌داد چیزی بشنود.

زانوهایش بیش‌تر خم شد.

DONYAEMAMNOE
قلبش سوخت.

تنش گر گرفت.

یاس خم‌تر می‌شد و دستش از لبه‌ی میز رها شد.

زانوهایش که به زمین برخورد کرد، تصویر تار محمدهمایون را دید که ایستاد و میز را دور زد.

حس از تمامی اندام‌های حرکتی‌اش رفته بود و در آن حال، آرزو کرد که کاش این خوابِ ناگهانی که به سراغش آمده، ابدی باشد. بی‌هوشی مغز یاسی که مقابل میز به زمان افتاده و چشم بسته بود را خاموش کرد و محمدهمایون با چشم‌هایی ترسیده، زمزمه کرد.

- یا جده‌ی سادات

صدایش را بالا برد.

DONYAITEMAMNOE
- احمد، احمد بیا

احمد با شنیدن صدای هول شده‌ی محمدهمایون وارد اتاق شد
و با دیدن جسم یاس روی زمین با چشم‌هایی از حدقه بیرون
زده، لب زد.

- حاج آقا

محمدهمایون کنار یاس ایستاد.

روی سرامیک‌های زمین افتاده بود.

چاره‌ای نداشت.

و درحالی که زمزمه می‌کرد.

- استغفرالله‌الربی و اتوبُ الیه

دست زیر تن یاس برد و با یک حرکت او را از روی زمین جدا
کرد و روی مبل خواباند.

احمد هنوز شوکه شده به او نگاه می کرد و محمدهمایون با چشم‌هایی به خون نشسته و پیشانی عرق کرده، وحشت‌زده گفت.

- دِ پسر، برو یه زنگ بزن به اورژانس یه آب‌قند هم بیا.
احمد سر تکان داد و دوید و محمدهمایون پارچ آب را از روی میز برداشت و دست در آن فرو کرد و آب به صورت یاس پاشید.
- دختر خانوم، خانوم، خانوم ایزدپناه، چشم‌هات رو باز کن.
قفسه‌ی سینه‌ی یاس به تندی بالا و پایین می‌شد.
تپش قلب داشت اما مغزش همچنان تسلیم بی‌هوشی بود.
احمد با لیوان آب قند وارد شد و محمدهمایون آن را از دستش گرفت.

- زنگ زدی به اورژانس؟

- بله، گفتن سدیع میان

قاشق چای خوری را از محتوی لیوان پر کرد و گوشه‌ی دهان
یاس ریخت.

احمد ترسیده گفت.

- حاج آقا نپره تو گلوش خفه بشه.

محمد همایون دستش را بر سرش گذاشت.

- خدایا، چی کار کنم؟ دختر مردم چیزی اش نشه.

باز هم آب به صورتش پاشید و یاس تکانی نخورد و محمد همایون
تنها کاری که از دستش برمی آمد تا رسیدن اورژانس، خواندن
چند آیت الکرسی بود و هرچه که در تمام طول عمرش خیره به
نامحرم‌ها نشده بود، حالا با دقت نگاه به دختر پیش رویش
دوخته بود تا او چشم باز کند.

معاینه‌اش کرده بودند.

فوراً سرم به او وصل کرده و روی برانکارد گذاشته بودنش.

محمد‌همایون ترسیده بود.

دختری، بعد از شنیدن خبر مهاجرت ناگهانی شهراد، در دفتر کارش و روبه‌روی او بی‌هوش شده بود.

جواب پدرش را چه باید می‌داد؟

- فشارش روی پنچ، شانس آوردید که نرفته توی کما.

آنها با سرعت برانکارد را به حرکت درآورده بودند و محمد‌همایون سراسیمه ایستاد.

کوله‌ی یاس که روی زمین افتاده بود و کت خودش را از روی چوب لباسی برداشت و به دنبال آنها رفت.

یکی از مراقب‌ها برگشت سمتش.

- عجله کنید آقا.

احمد هم دست کمی از محمدهمایون نداشت.

چرخید سمتش.

- حواست باشه احمدجان، به کسی هم چیزی نگو.

سر تکان داد.

چشم خیالتون راحت حاج آقا.

نگاه افرادی که در پاساژ بودند و تمامی فروشنده‌هایی که محمدهمایون را می‌شناختند، با کنجکاوی در پی اوپی بود که تنها خواسته‌اش در آن زمان، به هوش آمدن این دختر بود و وقتی نداشت به این فکر کند که بقیه ممکن است چه فکری بکنند.

یاس را در آمبولانس گذاشتند و محمدهمایون هم سوار شد و کنار اویی که روی تخت بود چشم بسته بود نشست.

صدای بوق آمبولانس بلند شد و محمدهمایون نگاه به یاس کرد و زمزمه کرد.

- امن یجیب المضطر اذا دعاه و یکشف سو
چندبار تکرار کرد و کف دستش را روی صورتش کشید.

- تو چت شده دختر، به پدرت چی بگم؟
در همین فکر بود که لرزش گوشی یاس در کوله‌اش، انگار دنیا را بر سرش آوار کرد.

مردد بود.

DONYAIEAMNOE

نفسش را سنگین بیرون داد.

آنقدر دست دست کرد تا تماس قطع شد.

اما بلافاصله دوباره صدای ویبره‌ی گوشی یاس در کوله‌اش بلند شد.

دستی پشت گردنش کشید.

- خدایا

زیپش را باز کرد و گوشی را بیرون آورد.

نوشته بود "باباجونم"

بالاخره که باید محسن را خبر می‌کرد. پس تماس را وصل کرد

و گوشی را به گوشش چسباند.

- یاسِ بابا

محمدهمایون جواب داد.

DONYA1EMAMNOE

- سلام آقا محسن، خوب هستید؟

محسن لحظه‌ای سکوت کرد.

صدای گیرای محمدهمایون طوری نبود که برای ثانیهای
نشناسدش.

شناخته بود و فقط متعجب از این بود که چرا گوشی یاس را،
محمدهمایون جواب داده.

- حاج محمد، شما

محمدهمایون پیش دستی کرد.

- آقامحسن، معذرت می‌خوام من گوشی دخترخانمتون رو جواب
دادم.

خوب هستید شما؟

دل محسن گواهی بد می‌داد.

DONYA1EMAMNOE

اما با این حال جواب داد.

- الحمدلله، حاج محمد می‌شه بگی یاس کجاست؟

دستی روی موهایش کشید و به دنبال کلمات گشت.

- راستش دخترتون اومده بود دفتر من.

میخواست از شهرداد خبر بگیره.

من فقط گفتم شهرداد رفته کانادا، بی خبر هم رفته، اما نمی‌دونم

چی شد یک دفعه فشارش افتاد.

محسن لب زد.

- یاخدا، الان کجایید؟

- داریم می‌ریم بیمارستان، نگران نباشید حالش خوبه، فقط یه

سرم بزنه یکم فشارش میزون بشه و

محسن میان حرفش پرید و هول شده گفت.

DONYA1EMAMNOE

- کدوم، کدوم بیمارستان، من الان میام.

محمد همایون نام بیمارستان را گفت و محسن بدون خدا حافظی
گوشی را قطع کرد.

حال محسن را فقط خودش می فهمید وقتی که نورایش تشنج
می کرد، می خواست عالم و آدم را به هم بدوزد تا او خوب شود.
به بیمارستان رسیده بودند و یاس را روی یکی از تخت های
اورژانس خوابانده بودند.

پرستار پرده ی سفید برزنتی را مقابل تخت او کشید.
محمد همایون با کوله پشتی او در دست راه می رفت.
هیچ کس درست و حسابی پاسخگویش نبود.

بخش اورژانس شلوغ بود و حتی دکتر هم هنوز برای معاینه اش
نیامده بود.

فقط سرمش که تمام شده بود را با سرم دیگری تعویض کردند.

محسن با آشفته‌گی و رنگی پریده و لب‌هایی خشک شده وارد شد.
محمد‌همایون او را دید و سمتش که با پرستار تریاژ حرف می‌زد،
پاتند کرد.

- آقامحسن

لب‌های محسن خشک شده بود.

سرش را به چپ و راست تکان داد.

- کجاست؟

محمد‌همایون با شرمندگی به همان قسمتی که یاس بود اشاره
کرد.

- سرم بهش وصله.

DONYA1EMAMNOE

و خودش سمت آب سرد کنی که کنار دیوار قرار داشت رفت و
لیوان یک بار مصرفی را پر از آب کرد و به دنبال محسن که
می‌خواست کنار یاس برود رفت.

لیوان را سمتش گرفت.

- یکم آب بخورید.

با دستی که می‌لریزد لیوان را گرفت و همه‌ی آب را یک نفس
سر کشید.

دکتر سمت اتاقک شماره‌ی هفت رفت و بالای سر یاس ایستاد.

تمام جان محسن روی تخت خوابیده بود و هیچ‌چیز نمی‌توانست
برایش وحشتناک‌تر از این باشد.

بغض مردانه‌اش، دست و پاهایش را می‌لرزاند.

دکتر معاینه‌اش کرد و نگاهش را بین محمد‌هایون و محسن
جابه‌جا کرد.

محسن لب زد.

- دخترمه

دکتر سرش را تکان داد.

- دچار ضعف و افت فشار شدید شده.

این چندروز علائمی نداشته؟

محسن فوراً جواب داد.

- یک مدت هستش که اصلاً درست و حسابی غذا نمی‌خوره.

چندروزی هم می‌شه که تهوع و استفراغ و سرگیجه داره،
مخصوصاً صبح‌ها.

دکتر چیزی را در برگه یادداشت کرد و چراغ قوه‌اش را در چشم‌های یاس انداخت و گفت.

- دخترتون متأهله؟

محسن سر تکان داد.

- نه، مجرده

- خب ممکنه که بدنش دچار کمبود ویتامین‌هایی شده باشه و یا کم‌خونی

زیر چشمی به صورت‌های نگران محسن و محمدهمایون نگاهی انداخت و برای این‌که مردان پیش رویش چیزی از حدسیات او نفهمند گفت.

- براش آزمایش اورژانسی می‌نویسم تا مشکلش رو زودتر متوجه بشیم، انشالله که چیز خاصی نیست.

هر دو زیر لب تشکر کردند و چند دقیقه بعد، پرستاری با یک شیشه‌ی خون که از یاس گرفته بود، بیرون آمد و دوباره پرده را کشید و رو به هردوی آن‌ها گفت.

- آزمایشگاه طبقه‌ی دومه، یک ساعت دیگه می‌تونید جوابش رو بگیرید.

صدای ناله‌ی یاس شنیده می‌شد.

- بابایی

محسن سمت اتاق پا تند کرد.

چشمان یاس نیمه باز بود و محسن را تار می‌دید.

محسن پیشانی‌اش را با دلتنگی و نگرانی بوسید.

اشک یاس از کنار چشمش شره کرد.

- بابایی، رفته

پیشانی‌اش را به پیشانی یاس چسباند.

اهل چنین ادبیاتی نبود اما پرحرص لب زد.

- به درک که رفته.

اشک ریخت.

- من خیلی خرم بابایی، مگه نه؟

بوسه‌ای روی موهای نسکافه‌ای که ریشه‌شان مشکی شده بود زد.

- این چه حرفیه.

- چرا بهش اعتماد کردم؟ کاش بمیرم.

- فراموشش کن بابا دورت بگرده، دیگه هم این حرف رو نزن.

و گریه‌ی بی‌صدای یاس به حق مبدل شد.

محمد همایون نیم نگاهی به آن گوشه‌ی پرده که کنار رفته بود
انداخت و با دیدن چشمان نیمه‌باز یاس و مقنعه‌ی درآورده از
سرش، نفسی از روی آسودگی کشید و نگاه دزدید.

محسن کنار یاس بود و محمد همایون در راهروی اورژانس روی
صندلی فلزی نشسته بود.

محسن بیرون آمد.

دلخور بود.

برادرزده‌ی این مرد باعث شده بود که دخترش طی یک ماه این
چنین افسرده و انزواطلب شود.

خبر ناپدید شدن برادرزاده‌ی این مرد باعث شده بود که دخترش
به این حال و راز بیفتد.

سایه‌ی برادرزاده‌ی این مرد روی زندگی دخترش سنگینی می‌کرد و لعنت به برادرزاده‌ی این مرد.

گناه کسی را به پای کسی نوشتن هم در منطق و ذاتش نبود، اما پای یاس که به میان می‌آمد، قدرت احساسش بر عقلش می‌چربید.

محمدهمایون با دیدنش ایستاد و محسن رو به او گفت.

- ممنونم زحمت کشیدید، شما بفرمایید هستم خودم.

محمدهمایون به او حق می‌داد.

دلخور هم نشد.

لبخندی زد و دست سرشانه‌ی محسن گذاشت و به آرامی آن را فشرد.

- نه آقا محسن، زحمتی نبود، وظیفه بود.

می‌مونم خدمتتون. تا حال دخترتون بهتر بشه.

محسن نفسی خسته کشید و روی صندلی نشست و

محمدهمایون در کنارش.

محسن خیره به زمین گفت.

- برادرزاده‌تون در حقش نامردی کرده.

محمدهمایون با سری فرو افتاده جواب داد.

- چیزی ندارم بگم جز شرمندگی.

- یاس داره افسرده می‌شه.

- گردن من از مو نازک‌تره، هرکاری بگید می‌کنم، به علی قسم

دوست دارم از خجالت آب بشم برم توی زمین.

محسن آه کشید.

- دشمنت شرمنده باشه حاج محمد، اما دلم درد داره. قلبم درد داره.

نگرانم، جونم توی مشتمه برای یاسم.

دست پشت کمر محسن گذاشت.

- من هم پدرم، می فهمم، شرمنده ام آقا محسن، شرمنده ام.

سرش را به چپ و راست تکان داد و باز هم آه کشید.

محمد همایون نگاهی به ساعت انداخت.

- یک ساعت شده، بریم آزمایشگاه؟

محسن ایستاد و سری به یاس زد.

یاس خواب بود و همین خیالش را راحت کرد.

- بریم.

هر دو به آزمایشگاه رفتند.

مسئول آزمایشگاه نگاهشان کرد.

- اسم بیمارتون؟

محسن جواب داد.

- یاس ایزدپناه

دختر جوان چند برگه‌ی آزمایش را کنار زد و برگه‌ای را بیرون کشید.

صفحه‌ی اولش را نگاه انداخت و لبخند زد.

از قسمت هلالی شیشه جواب آزمایش را سمت آنها دراز کرد.

- تبریک می‌گم

محمدهمایون ابرو در هم کشید و محسن متعجب نگاهش کرد

و دست دراز کرد سمت دختر.

- چی مبارکه؟

لبخند دختر عمق گرفت.

- جواب آزمایششون مثبت.

شنیدند اما انگار گوش‌هایشان نشنید.

محمدهمایون لب زد.

- خانوم چی مثبت.

دختر سرش را تکان داد.

- آقا، باردارن دیگه، جواب آزمایششون مثبت.

امکان نداشت چشم‌های محسن گشادتر از این شود.

محمدهمایون شوکه خندید.

DONYA1EMAMNOE

- خواهرم، جواب آزمایش خانوم ایزدپناه رو می‌خوایم، گویا اشتباه شده.

دختر اخم کرد.

- آقا لطفاً اسمشون رو بخونید، بالای برگه.

زانوهای محسن هر لحظه خم‌تر می‌شد و محمدهمایون با سماجت و عصبانیت گفت.

- خانوم حتماً اشتباه شده، بالاخره آزمایش اورژانسی بوده، درصد آزمون و خطاش هم بالاست، اصلاً حتماً نمونه خونشون با یکی دیگه جابه‌جا شده.

دختر مردمک‌هایش را در کاسه چرخاند.

- آقای محترم، امروز تنها کسی که آزمایش بارداری اورژانسی داشتن ایشون بودن.

اینهاش، این که اسم و فامیلیشون، این هم آزمایشِ بتا، ببینید
بتا هزار و صد.

دست‌های محمدهمایون لرزید و برگه‌ای که دختر از دست
محسن گرفته و نام یاس و جواب آزمایش را نشان محمدهمایون
داد، از دست محمدهمایون افتاد و تپش قلبش را حس نکرد.
اما چرخید و به چشم‌های گشاد شده‌ی محسن چشم دوخت و
جوی خونی که از بینی و گوش سمت راست محسن راه افتاده
بود و جلوی لباس و سرشانه‌اش را سرخ کرده بود، باعث شد
محمدهمایون زمزمه کند.

- یا امام رضا

محسن را روی تخت گذاشته و بردند.

محمد‌همایون شوکه شده نگاهی به برگه‌ی آزمایش در دستش انداخت و آن را مچاله کرد و به دنبال پرستارهایی که با سرعت محسن را سمت آسانسور حمل بیمار می‌بردند پاتند کرد.

- آقا خواهش می‌کنم یکی جواب بده چی شده؟

تنها جواب داد.

- اول باید معاینه بشن.

برای پذیرش‌شون تشریف بیارید طبقه‌ی اول.

در آسانسور بسته شد و محمد‌همایون از پله‌ها سرازیر شد.

دود از گوش‌هایش بلند می‌شد و دوست داشت دودستی بر سر خود بکوبد.

اما در حال حاضر که انگار در این اتفاق و این بازی گیر افتاده بود، باید مثل همیشه محکم روی پاهایش می‌ایستاد.

پدر و دختری روی تخت‌های این بیمارستان بودند که
محمد‌همایون باید کمکشان می‌کرد.

باید ته و توی این برگه‌ی آزمایش را در می‌آورد.

در سرش یک کلمه اکو می‌شد.

"شهراد"

و چه قدر دوست داشت که هیچ‌چیزی به شاه‌پسرش ربطی
نداشته باشد و باورهایش بیش از این به نابودی نرود.

دست روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و آن را ماساژ داد.

نمی‌خواست درمورد یاس قضاوتی کند.

اما دست خودش هم نبود که دلش می‌خواست بر سرش هوار
بکشد.

ذکر یا علی زیر لب تکرار می‌کرد.

می‌خواست مولایش کمکش کند.

چشم به دهان دکتر دوخته بود که سر تکان داد و گفت.

- متأسفانه سکتہ‌ی مغزی کردن.

باید تو ICU بستری بشن.

موهایش را چنگ زد.

چه کاری از دستش برای پدری که خبر حاملگی دختر مجردش

را شنیده و مرگ را دور زده بود، از دستش برمی‌آمد؟

باید سری به یاس می‌زد.

معلوم نبود دختر مفلوک تا الان بیدار شده یا نه؟!

به او باید چه‌طور می‌گفت که گندگاری او پدرش را به این حال

و روز انداخته؟!

باید چیزهایی برایش روشن می‌شد.

به اورژانس رفت.

"آروم باش محمدهمایون، آروم باش، تو هیچی نمی‌دونی، تو حق قضاوت نداری، آروم باش و کظم غیظ کن"

سمت همان اتاق رفت و نفسی عمیق کشید و پیش از ورود، طوری که صدایش به گوش یاس برسد گفت.

- خانوم، بیدارید؟

یاس سرگیجه داشت و با بی‌حالی چشم باز کرد و خودش را جمع و جور کرد و با دستی که رویش آنژیوکت وصل نبود، مقنعه را به سرش کرد.

- بله بیدارم

محمدهمایون درحالی که گوشه‌ی پرده را کنار می‌زد گفت.

- یاالله

یاس نیم‌خیز شد و محمدهمایون بدون نگاه کردن به او، دستش را تکان داد.

- بخوابید

اما یاس روی تخت نشست و محمدهمایون هرچه سعی می‌کرد خویشتن‌دار باشد، اما حس می‌کرد هرآن ممکن است آتش درونش شعله‌ور شود.

یاس لب زد.

- ببخشید آقای امیران، بابا کجاست؟

محمدهمایون سنگین نفس کشید و بدون این‌که جواب او را بدهد، دستی را که کاغذ مچاله شده‌ای در آن گرفته بود را بالا آورد.

- جواب آزمایشتون.

ابروهای یاس به نشانه‌ی استفهام بالا پرید.

- چرا این جوری شده؟

نمی‌خواست اما پوزخندی که کمی کنج لبش را بالا آورد، از نگاه
یاس پنهان نماند.

- فقط یه سؤال دارم ازتون.

چیزهایی در سر یاس چرخ می‌خورد که نمی‌خواست به آن‌ها بال
و پر دهد.

آب دهانش را بلعید.

جوابی نداد و محمدهمایون زیر لب گفت.

- لا اله الا الله.

DONYAEMAMNOE

کاغذ را بیش‌تر در دستش مچاله کرد.

یاس ملحفه‌ی روی تخت را در دستش چنگ زد و لرزید.

محمد همایون عصبی بود.

دوست داشت این دختر همه چیز را انکار کند.

دوست داشت همه چیز یک اشتباه باشد.

دیگر تعلل نکرد و تیر را وسط مغز یاس شلیک کرد.

- جواب این آزمایش بارداری مثبت بود، فقط بهم بگید که لازمه

دوباره تکرار بشه یا نه؟

لب‌های یاس لرزید، زبانش بی‌حس شد.

خودش را در خلأ حس کرد و گلویش را برای بلع هوا چنگ زد.

محمد همایون دندان روی هم سایید و باری دیگر به آرامی زمزمه

کرد.

DONYAITEMAMNOE

- لا اله الا الله

رگ‌ها پشت دست و گردن و چانه و پیشانی‌اش برجسته شده و
پرنبض می‌زد.

- خانوم، لازم هست که این آزمایش تکرار بشه یا نه؟

یاس نالید.

- نه

درحال حاضر زورش به چیزی به‌جز آن برگه‌ی آزمایش
نمی‌رسید.

بیش‌تر مچاله‌اش کرد.

سر بالا گرفت و در چشم‌های وحشت‌زده و خیس از اشک یاس
خیره شد.

DONYAEMAMNOE

یاس هق زد و بریده گفت.

- با، بام

محمد همایون سرش را به چپ و راست تکان داد.

یاس بیش تر ترسید.

شرم کرد از مرد پیش رویش.

شرم کرد از فکری که او درموردش می کرد.

محمد همایون دست روی قفسه ی سینه اش گذاشت.

قلبش بی قرار بود.

- سر دیگه ی این حاملگی کیه؟

منظورش چه بود؟

یاس را چه تصور می کرد که فکر می کرد او با شهراد بوده و ممکن

است از شخص دیگری حامله شده باشد؟!

حاملگی؟! این واژه داشت شبیه طناب دار دور گردنش می پیچید.

یاس با دو دستش صورتش را پوشاند.

خون در شیلنگ باریک سرم برگشت و او بی توجه با صدای بلند
گریه کرد.

- آقای امیران به خدا من نمی خواستم، نمی خواستم که، من دختر
بدی نیستم.

محمدهمایون تند شد.

- پدر این بچه کیه؟

یاس دوست داشت زمین دهان باز کند و آب شود.

اما به ناچار میان گریه لب زد.

- کی می تونه به جز شهزاد باشه؟!

DONYA1EMAMNOE

دنیا به معنای واقعی کلمه برای محمدهمایون سیاه شده بود.

یک عمر از جانش مایه نگذاشته بود که شهراد این طور جواب
زحماتش را دهد.

به دیوار کاذب شیشه‌ای تکیه داد.

چشم بر روی هم گذاشت و یاس زجه زد.

- بابام

محمدهمایون دیگر طاقت نیاورد.

چشم باز کرد و توپید.

- سگته‌اش دادی، می‌فهمی؟

یاس ناگهان ساکت شد و بدون این که بفهمد دارد چه کار

می‌کند، سوزن آنژیوکت را طوری از دستش کشید که خون روان

شد و محمدهمایون خواست مانعش شود و یاس بدون کفش از

اتاق بیرون رفت و محمدهمایون به دنبال اوپی که بی‌هدف در

راهرو می‌دوید و نمی‌دانست چه‌طور باید این مصیبت‌های پشت
سرهم را طاقت بیاورد.

پرستاری صدایش را بالا برد.

- ساکت لطفاً

محمدهمایون با خشم بازوی یاس را گرفت و از پشت سر کشید
و تنها کاری که برای خروج او از شوک به سرش رسید را کرد.
ضرب سیلی محمدهمایون یک طرف صورتش را سوزاند و یاس
خیره به او نگاه کرد و محمدهمایون فکر کرد تمام مظلومیت
دنیا، در دو چشم مشک‌ی درمانده‌ی این دختر خانه کرده.

یاس لب زد.

DONYAITEMAMNOE
- بابام

محمد‌همایون بازویش را رها کرد و معذب از این تماس، قدمی
عقب رفت و انگشت اشاره‌اش را روی بینی‌اش گذاشت.

- هیس! آرام باش

با بیچارگی چانه لرزاند.

- من تنهام

محمد‌همایون آب دهانش را بلعید.

این مرد زاده شده بود برای دست گرفتن.

برای کوه بودن، برای پشت و پناه بودن.

طوری که این دختر درمانده را که حالا اگر خطاکار بود یا نه،

آرام کند با قاطعیت لب زد.

- من هستم، آرام باش.

همین جوری نمی‌مونه

درست می‌شه

یاس کنار دیوار سر خورد و سر روی زانوهایش گذاشت و دست
مشت شده‌اش را روی شکمش کوبید.

- تو دیگه از کجا پیدات شد.

محمدهمایون دست روی صورتش کشید و مشت یاس را دید و
زمزمه کرد.

- چه کردی شهراد

با دیدن پدرش در آن وضع، آن قدر اشک ریخته بود که
چشم‌هایش سرخ و متورم شده و دیگر جان در تنش نمانده بود.

محمدهمایون درمانده بود.

گفته بود که هوایش را دارد، اما حالا باید چه می‌کرد با این دختر

تنها؟

با این دختر ضعیف و رنجور و جنینی از براررزاده‌ی او در بطنش؟

دقیقاً باید چه می‌کرد؟

مقابل یاس که بی‌وقفه زار می‌زد ایستاد.

می‌خواست مثل همان مکع در آن اتاقک کوچک اورژانس، از

فعل دوم شخص جمع برای خطاب قراردادنش استفاده کند.

اما در دهانش نچرخید.

- پاشو بریم، باید یه چیزی بخوری؟

سرش را به چپ و راست تکان داد.

- میل ندارم.

محمد‌همایون کوتاه نیامد.

- باشه، غذا نخور اما سرمت نصفه مونده بود.

یاس حق حق کرد.

- کاش بمیرم.

دست میان موهایش فرو برد.

- با غذا نخوردن نمی میری، فقط بی حال و ضعیف می شی.

اشک های یاس روی مقنعه اش چکید.

- به درک.

نه، از قرار معلوم این دختر به هیچی صراطی مستقیم نبود.

یاس سر بالا گرفت.

- بابام کی به هوش میاد؟

- به هوش میاد، نگران نباش، دکترش گفت خطر رفع شده.

گریه هایش تمامی نداشت.

- خدا منو بکشه.

بابام به خاطر من به این حال و روز افتاد.

حالا من چی کار کنم؟

محمد همایون باید چه کار می کرد؟

دو صندلی آن طرف تر از یاس نشست و آرنج هایش را روی زانو

قرار داد.

سرش را خم کرد و پنجه هایش را در هم قفل کرد.

دست پشت گردنش گذاشت.

چه قدر درمانده بود.

نمی توانست محسن را در بیمارستان رها کند.

یاس را باید به کجا می برد؟

این دختر حال خوشی نداشت.

اگر تنها می گذاشتش چه می شد؟

نورا در چه حال بود؟

باید کاری می کرد که شهراد برگردد و مسئولیت این دختر و

موجود کوچکی که از وجود او بود را به عهده می گرفت؟

شهرادی که آن طور رفته بود، آن طور هتک حرمت کرده بود،

آن طور پل های میانشان را نابود کرده بود و به این دختر تنها به

چشم یک اسباب بازی برای وسیله ی عیشش نگاه کرده،

برمی گشت؟

نه، معلوم بود که بر نمی گشت!

باید محسن به هوش می آمد و حالش رو به راه می شد تا با او

حرف بزند.

این جنین که همین اندازه و مخفی نمی ماند.

جان می گرفت.

رشد می کرد.

بزرگ می شد و می شد طفل رسوایی.

می شد مایه ی ننگ.

می شد نشانه ی بی عفتی.

راز و نیاز با خدایش را بیش تر از هر زمان دیگری می خواست.

کاش راهی مقابلش قرار می گرفت.

مرد خسته ی این روزها که مصیبت ها و گرفتاری ها را یک به یک

پشت سر می گذاشت، حالا در مخمصه ای گرفتار شده بود که

نمی دانست این یکی را چه طور قرار است تاب بیاورد.

وحشتناک نبود، بلکه این اتفاق فاجعه بود.

پرستار بخش آمد و رو به محمدهمایون گفت.

- آقا لطفاً این بخش رو ترک کنید.

بیمارتون که همراه نمی‌خوان.

بودنتون این جا بی‌فایده‌ست.

اشاره‌ای به یاس کرد.

- خانوم، مریض‌های ICU حال خوبی ندارن. لطفاً آرام.

محمدهمایون دستمال کاغذی‌ای از جیبش بیرون آورد و سمت

یاس گرفت.

دست روی زانو گذاشت.

- یا علی

DONYA1EMAMNOE

شما هم بلندشو باید بریم

یاس دستمال را گرفت و به زیر چشم‌ها و بینی‌اش کشید.

- کجا برم؟

از این دختر هم به اندازه‌ی شهراد عصبی بود.

اگر پدرش بود، این اجازه را به خودش می‌داد که حداقل چند

چک نر و ماده مهمان آن صورت زیبایش بکند.

اما در حال حاضر او کارهای نبود که بخواهد به تن او بتازد.

همان‌قدر که عصبی بود، حس عذاب وجدان و ادای دین هم

داشت.

شاه‌پسرش گند بالا آورده و درحقیقت این محمدهمایون بود که

مسئول تربیت فرزندان برادرش بود.

درد لعنتی‌ای که گریبان آن قلب بیچاره‌اش را گرفته بود را نادیده

گرفت.

- بلندشو ببرمت خونتون.

- نمی‌خوام، من پیش بابام می‌مونم.

دختره‌ی یک‌دنده‌ی اعصاب خُردکن!

خویشتن‌داری که از صفات بارز محمدهمایون بود.

اما تحمل این دختر هم کار آسانی نبود.

- نشنیدی چی گفتن؟

پدرت این‌جا همراه نمی‌خوان.

یاس هم کلافه و خجالت‌زده بود.

با خودش فکر کرد اصلاً چرا این مرد باید این‌جا باشد تا با این

نگاه سختش او را بترساند، حماقتش را بیش‌تر به رخش بکشد و

باعث شود او در کنار تمام حس‌های بد و مزخرفش، تا این حد

شرمسار باشد؟

کاش می‌رفت.

ناخن‌های بلندش را آن قدر کف دستش فشار داد که خم شدند.

- آقای امیران شما تشریف ببرید لطفاً.

حرف یاس را نشنیده گرفت.

به جایش گفت.

- مادر شما خونه هستن دیگه، درسته؟

پاشو برسونمت.

یاس پوزخند زد و چشم به صورت محمد همایون دوخت.

- مامان من وقتی خیلی کوچیک بودم از بابا محسنم جدا شد.

درست است که پوزخند زده بود،

اما کلامش درد داشت.

لحظه‌ای نورا و حسرت‌های چندماهه‌اش را به یاد آورد.
دلش بیش‌تر به درد آمد.

- کجا ببرمت که تنها نباشی و یکی مراقبت باشه؟
یاس با کوفتگی دست روی صندلی گذاشت و ایستاد.
سر پایین انداخت.

- من و بابام به تنهایی عادت داریم.
می‌رم خونه، دوباره برمی‌گردم بیمارستان.

اما خودم می‌رم.

ببخشید که به شما زحمت دادیم.

از شیشه‌ی کوچک باری‌دیگر نگاه به پدرش انداخت.
بغض بلعید و چندقدم رفت و محمدهمایون نگاهش کرد.

از آن مدل راه رفتن و تلو تلو خوردنش هم معلوم بود که هنوز
سرگیجه دارد.

محال بود که این دختر را در این حال رها کند.

رسم مردانگی چه می شد؟

جلورفت.

- شما لطف می کنی و با من میای؟

یاس کفش هایش را روی زمین کشید و با شانه هایی فرو افتاده

به دنبال این مردی که به نظرش بدعشق می آمد، روان شد.

محمد همایون در ماشین را باز کرد.

یاس روی صندلی عقب نشست.

DONYA1EMAMNOE

سرش را به شیشه تکیه داد.

ذهنش پر بود اما خالی.

افکارش در سرش هیاهو به پا کرده بودند اما از طرفی نمی فهمید
باید به چه چیزی فکر کند.

این حال و احوال غیرقابل توصیفش، مزخرف بود.

محمدهمایون ماشین را به راه انداخت.

نگاهی گذرا به یاس انداخت.

حواسش جمعِ چهره‌ی رنگ پریده‌ی او شد.

- چیزی بخرم بخوری؟

سرش را با بغض تکان داد.

- نه گرسنه نیستم.

- می شه لطفاً آدرس رو بهم بگی؟

همان طور که نگاه به خیابان داشت و گوشه‌ی پیشانی اش را به

شیشه چسبانده بود، آدرس را گفت.

محمد‌همایون لب زد.

- شاید پیشنهادم جالب نباشه.

اما، می‌خوای ببرمت خونه‌ی برادرم؟

یعنی درواقع برادرم که مرحوم شده.

اما همسر و دخترش، هستن.

اون‌جا مراقبتن.

یاس لب زد.

- نه ممنونم. تدی‌ام تنه‌است.

محمد‌همایون لب روی هم فشرد.

فکر کرد وقتی این دختر انقدر به سگش وابسته است، چه‌طور به

شهرداری که در حقش نامردی کرده وابسته شده و نارو خورده؟

اما باز هم نتوانست سکوت کند.

این دختر امانت بود.

- می‌خواید ببرمتون خونه‌ی اقوامتون؟

یاس چشم بست.

- خونه‌ی مادر بزرگم هست، که ترجیح می‌دم نرم.

نمی‌دونم وقتی ازم بپرسه بابام کجاست باید چه جوابی بدم؟!

و ناگهان زیر گریه زد.

محمد همایون هرچه می‌خواست به روی خودش و این دختر

نیاورد که چه شده، اما نشد.

در نهایت جان کند تا این حرف را زد.

انگار قلبش می‌خواست قفسه‌ی سینه‌اش را بشکافد و بیرون بزند.

یک دستش را لبه‌ی شیشه گذاشت و دست دیگرش را محکم
دور فرمان حلقه کرد.

گره‌ی ابروهایش چفت شد و گفت.

- شما توی شرایط عادی نیستی، بارداری، نیاز به مراقبت داری.
مغزم یاس سوت کشید و کاش کسی دهان این مرد را می‌بست.
حتماً باید دوباره به رویش می‌آورد؟!
تن یاس به یک‌باره از خجالت آتش گرفت و بعد مثل یخ سرد و
بی‌حس شد.

در خودش جمع شد و سر پایین انداخت.

باید چیزی می‌گفت.

DONYA1EMAMNOE

- آقای امیران، به‌خدا، به‌خدا قسم، من دختر بدی نیستم.

بی‌تقصیر نبودم اما باور کنید

محمد همایون آرزو کرد که او ساکت شود.

او هم معذب شده بود.

اما یاس ادامه داد.

- من، وای خدا منو بکشه.

من چه جوری بگم؟

استغفار کرد، لاله‌اله‌الله گفت.

نفس گرفت.

- هیچی نگو، من در مرتبه‌ای نیستم که کسی رو قضاوت کنم.

چانه‌ی یاس به قفسه‌ی سینه‌اش برخورد کرده بود و مفاصل

گردنش کش آمده بود و لب زد.

- ببخشید

چرا از او معذرت خواهی می کرد؟

محمد همایون می دانست این دختر به حد کافی هم خجالت زده
و شرمسار هست.

دلیلی نداشت که او هم بخواهد طعنه بزند.

حتی از این که جواب آزمایش را آن طور به او نشان داده بود هم
پیشمان شده بود،

سر دخترک آن قدری فرو افتاده بود که حالش را بفهمد.

نگاهی به موجود جمع شده روی صندلی پشتی انداخت و دوباره
چشم به جلو دوخت.

- ادعایی ندارم.

DONYAITEMAMNOE

اما یه عمر نشستم گفتم یا علی، پاشدم گفتم یا علی.

قسمم شد اسم علی.

اگر یه سر سوزن هم بخوام شیعه‌ی واقعی‌اش باشم، می‌دونم
حضرت علی دیده رو ندیده کرد.

چشم بست.

من که از چیزی خبر ندارم.

از من خجالت نکش.

من کاره‌ای نیستم وقتی اصلاً نمی‌دونم ماجرا از چه قرار بوده.

راه نفس قطع شده‌ی یاس باز شد.

کم بودند چنین آدم‌هایی.

اما خدا را شکر که هنوز بودند.

یاس از ماشین او پیاده شد و خواست در را ببندد که
محمد همایون گفت.

- شما امشب استراحت کن، فردا خودم میام دنبالت می‌برمت
بیمارستان.

یاس نگاه به مردی که نگاهش نمی‌کرد، کرد.

- نه ممنونم.

محمدهمایون با قاطعیت جواب داد.

- میام دنبالت، خداحافظ.

یاس جواب داد.

- لازم نیست، با اجازه.

در را بست و گوشه‌ی لب بالایی‌اش بالا رفت.

سمت خانه‌شان حرکت کرد.

محمدهمایون منتظر بود تا او وارد شود.

کلیدش از دستش روی زمین افتاد و خم شد و برداشتش.

سر انگشتانش گز گز می کرد و به سختی در را باز کرد.

او که داخل شد، محمدهمایون سر روی فرمان گذاشت.

باور این که نطفه‌ای از وجود شهراد در رحم این دختر بود که

نمی دانست باید با آن چه کار کند، سخت بود.

چه طور ممکن بود که دستش به شهراد برسد؟!

بر فرض محال که دستش هم می رسید، این زندگی، زندگی

نمی شد.

یک سال می ماند، دو سال می ماند، سال سوم باید با شهرادی که

مای ماندن در زندگی مشترک را نداشت چه می کرد؟!

یک راست سمت خانه‌ی برادرش راند و در مسیر، نزدیکی‌های

خیابان آن‌ها به خانه‌شان زنگ زد.

شینا جواب داد.

- سلام حاج عمو خوبید؟

- سلام عزیز دلم، تو خوبی؟ زن داداش خوبن؟

- مرسی حاج عمو خدا رو شکر، چیزی شده؟ انگار صداتون ناراحته!

- نه عزیزم.

دروغ گفتن بلد نبود، اما باید دروغ می گفت، مخفی کاری می کرد.

مجبور بود.

باید آبرویی را حفظ می کرد.

می گفت ناراحتم؟ می گفت شهرادِ ناپدید شده دارد پدر می شود؟!

- شینا جان، لطفاً نوراً رو حاضر کن دارم میام دنبالش.

- بعد از ظهر نخوابیده بود، خوابش برده حاج عمو.

شماهم بیاید همین جا بخوابید.

اولین بریدگی را دور زد.

- یه کمی سردرد دارم عمو جان.

می رم خونه.

نورا هم امشب اون جا بمونه.

شینا با نگرانی پرسید.

- تورو خدا حاج عمو خوبید؟ حداقل بیاید شام بخورید بعد برید.

- خونه یه چیزی می خورم شینا جان.

مراقب خودت و نورا باش.

- چشم، شماهم مواظب خودتون باشید.

DONYA1EMAMNOE

وارد خانه‌ی تاریک شد.

دست روی کلید برق یکی از دیوارکوب‌ها گذاشت.

تنها روشنایی خانه اندک نور همان یک دانه‌ی سمت راست پذیرایی بود.

روفرشی‌هایش را به پا نکرد.

کفش‌هایش را هم در جاکفشی نگذاشت.

تنها رهایشان کرد همان جا.

کتش را درآورد و روی مبل گذاشت.

تن خسته‌اش را روی کاناپه انداخت و همان‌طور نشسته، سرش

را به لبه‌ی پشتی آن تکیه داد و دست‌هایش را از دو طرف لبه‌ی کاناپه دراز کرد.

تمام تنش، تمام عضلاتش، تمام سلول‌هایش، می‌سوختند.

مغزش، بیش‌تر از بقیه‌ی جاها.

البته که درد قلبش از مغزش هم پیشی گرفته بود.

دست روی اولین دکمه‌ی پیراهنش گذاشت و آن را باز کرد.

گرسنه بود و حوصله‌ی این که چیزی بخورد را نداشت.

نیاز شدید به حمام رفتن داشت.

چند دقیقه‌ای همان‌طور همان‌جا نشست.

به ذهنش فرمان سکوت داده بود.

باید آرام می‌شد تا افکارش را جمع کند.

باید کاری می‌کرد.

کمی، فقط کمی که خستگی جسمش، نه روحش، در رفت،

ایستاد و سمت حمام رفت.

لباس‌هایش را در آورده و زیر دوش ایستاد.

حس کرد پاهایش جان ندارد.

زیر دوش نشست و دست‌هایش را روی سرش گذاشت.

- خدایا خودت کمکم کن، مثل همیشه توکل و امیدم فقط به خودته.

بند حوله را محکم کرده بود و با کلاهش نم موهایش را می‌گرفت.
خانه سرد شده بود.

درجه‌ی رادیاتور را بالا برد و به آشپزخانه رفت.

در یخچال را باز کرد و نگاهی به طبقاتش انداخت.

دوباره در را بست.

لباس‌هایش را به تن کرد و وضو گرفت.

نمازش را خواند.

سابقه نداشت که نماز را حتی به یک ربع بعد از اذان موکول کند.

معددهاش از گرسنگی مالش می‌رفت.

نمی‌خواست چیزی سنگینی بخورد.

چای‌ساز را به برق زد و چای دم کرد.

یک لیوان چای ریخت و با چند بیسکویت خورد.

در خانه راه می‌رفت.

آن قدر زیاد که دیگر سرگیجه گرفته بود.

نبودن نوراً هم به سوت و کور بودن خانه و اعصاب متشنجش

دامن می‌زد.

زمان زیادی گذشته بود و خواب به چشم‌های محمدهمایون راه

پیدا نمی‌کرد.

انگار این شب سحر نداشت.

نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت.

دو و نیم شب بود.

سجاده را پهن کرد و به نیت خواندن نماز شب قامت بست.

قنوت گرفت و چشم بست.

زمزمه کرد و اولین قطره‌ی اشک مرد که بریزد، به خدا قسم عرش

می‌لرزد.

اشک دوم.

شانه‌هایش لرزید.

به سجده رسیده بود.

DONYAEMAMNOE

- سبحان ربی الاعلی و بحمدہ

تمام قد می لرزید و اشک هایش روی تهریش های مردانه اش سر
می خورد.

سلام داد و دوباره قامت بست.

- دورکعت نماز آرامش می خوانم، قربتاً الی الله

نفهمید چندبار سلام داد و از اول قامت بست.

چه قدر قنوت گرفت و مردانه هق زد و کمرش خم شد و از
خدایش کمک خواست.

چهارزانو روی سجاده اش نشست.

مظلومانه و بی صدا اشک هایش روی جلد قرانی که در دستش
گرفته بود می چکید.

DONYA1EMAMNOE

تسبیحش میان انگشتانش بود.

با یک دست قرآن را نگه داشته بود و دست دیگرش را با تسبیح
رو به آسمان گرفت.

نجوا کرد.

- خدایا درمونده‌ام، راه به جایی ندارم.

پای عفت و آبروی یه دختر درمیونه.

پای آبروی خودم.

خدایا، به حق آبرودارات، دستمو بگیر.

دستش را بالاتر برد.

- مگه نمی‌گن وقتی مضطری، وقتی درمونده‌ای، وقتی تنهایی،

دستاتو بگیر بالا.

DONYAEMAMNOE

بین خدایا، بین.

دستام بالاست.

قرآن را کنار مُهر گذاشت و دست دیگرش را هم بالا برد.

- صدات می‌زنم، جوابمو بده، قسم به اونایی که تو درگاهت

عزیزن، با آبروی کسی امتحانم نکن.

- بِكَ يَا اللَّهُ، بِكَ يَا اللَّهُ، بِكَ يَا اللَّهُ، بِكَ يَا اللَّهُ

تکرار کرد.

خدایش را قسم داد.

مردانه زار زد.

با کمری خم شده زار زد.

با قلبی مالا مال درد زار زد.

قرآن را به دست گرفت.

بوسید و روی پیشانی‌اش گذاشت.

چشم بست و یک صفحه‌اش را باز کرد.

نگاهش افتاد به آیه‌ی سیزده سوره‌ی حجرات.

يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِنَّا خَلَقْنَاكُمْ مِنْ ذَكَرٍ وَأُنْثَىٰ ۖ وَجَعَلْنَاكُمْ شُعُوبًا وَقَبَائِلَ
لِتَعَارَفُوا ۚ إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتْقَاكُمْ ۚ إِنَّ اللَّهَ عَلِيمٌ خَبِيرٌ

ای مردم! ما شما را از یک مرد و زن آفریدیم و ملت‌ها و قبیله‌ها قرار دادیم تا یکدیگر را بشناسید. بی‌تردید گرامی‌ترین شما نزد خدا پرهیزکارترین شماست. یقیناً خدا دانا و آگاه است.

DONYA1EMAMNOE

چندبار آیه را خواند.

لِتَعَارَفُوا، لِتَعَارَفُوا لِتَعَارَفُوا، تا یکدیگر را بشناسید.

قرآن را بوسید و بست.

زیر لب بسم الله الرحمن الرحيم گفت.

دوباره بازش کرد.

این بار آیه سی و هشت سوره ی حج.

إِنَّ اللَّهَ يُدَافِعُ عَنِ الَّذِينَ آمَنُوا ۚ إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ كُلَّ خَوَّانٍ كَفُورٍ

خدا مؤمنان را از هر مکر و شر دشمن نگاه می دارد، که خدا هرگز

خیانتکار کافد ناسپاس را دوست نمی دارد.

DONYA1EMAMNOE

این آیه، چیزی به غیر از اشاره‌ی مستقیم به این داشت که
ریختن آبرو از تخریب خانه‌ی خدا بدتر است؟!

آینده‌ی آن دخترِ بدونِ همسر، با کودکی که مهمان ناخوانده‌ی
این دنیا بود، با شناسنامه‌ای سفید، در میان آدم‌هایی معتقد و
سنتی، در این کشور، چه می‌شد؟

دنیای محسن چه رنگی می‌شد؟!

خودش پدر بود و حتی نمی‌توانست یک لحظه آینده‌ی نورایش
را، شبیه به حالِ یاس تصور کند.

پدر بود و باید به داد پدری که روی تخت بیمارستان افتاده بود
و دختری که مسبب بدبختی‌اش، علاوه بر حماقت خودش،
نامردی شه‌راد بوده می‌رسید.

باید مردانگی می‌کرد در حق یاس و نامردی در حق آزاده؟!

باید همه چیز و نامزدی اش را بر هم می زد؟!!

جایی، در گوشه ی این شهر دختری داشت دق می کرد.

باید به آزاده چه می گفت؟

می گفت این ازدواج نباید سر بگیرد تا اسم من وارد صفحه ی دوم

شناسنامه ی معشوقه ی سابق برادرزاده ام شود؟

مرد خسته، مردی که کوه بود برای همه و خودش بی پشت و

پناه و تنها بود، مردی که جای جای تنش از مسئولیت و

امتحان های سنگین روزگار درد می کرد، حالا باید دل یک دختر

را می شکست تا پدر دختر دیگری، روی تخت بیمارستان، نمیرد.

تا دختری جان ندهد. تا مهر حرامزاده بودن بر پیشانی طفلش

نخورد.

کاش خدا به داد محمد همایون می رسید.

یاس دیگر نه اشکی در چشم برای گریه کردن داشت، نه چیزی
در معده برای بالا آوردن.

تدی دور و برش می‌پلکید.

یاس آن قدری بی‌جان بود که حوصله‌ی آن موجود بی‌زبان را هم
نداشت.

پوشکی به او بست و دستور داده بود که بخوابد.

تدی در تخت چوبی‌اش خزیده و با چشم‌های گرد و بازش
خیره‌ی یاس بود.

ساعت دوازده بود که گوشی خاموشش را به شارژر زد و روشنش
کرد.

ذهن او هم درست مانند محمدهمایون پر از افکاری بود که
هیچ‌چیز از آن‌ها نمی‌فهمید.

دوست داشت دست در کاسه‌ی چشمش فرو کند و هردو تخم
چشم‌هایش را بیرون بیاورد و بعد مغزش را با نوک ناخن‌هایش
سوراخ سوراخ کند بلکه قسمت‌هایی از حواسش، از کار بیفتند.

راه می‌رفت، نفس می‌کشید، اما زنده نبود.

هرچند که میلی به خوردن غذا نداشت اما گرسنه شده بود.

به سراغ کابینت مواد خوراکی رفت.

بسته‌ی سوپ آماده را برداشت.

این خوب بود.

یک غذای گرم و رقیق.

با آب سرد مخلوطش کرد و روی حرارت ملایم گاز، برهمش زد.

سوپ آماده شده را در کاسه‌ای ریخت و بوییدش.

صورتش در هم جمع شد.

از این که این حالاتش به خاطر بارداری اش بود، از خودش متنفر می شد.

حس می کرد تمام تنش کثیف است.

فکر می کرد موجود بی گناه در بطنش که حاصل یک هوس کوتاه مدت و ارضای نفس بوده، یک تکه نجاست است.

دوست داشت خودش را تکه تکه کند.

اولین قاشق را به دهانش گذاشت و بلعیدش.

بعد کاسه را روی شیشه میز، به عقب راند و سرش را آن جا گذاشت.

با خودش حرف می زد و هر یک کلمه ای که می گفت، مشتی بر شکمش می کوبید.

- بابام، خدایا بابام.

من بدون بابام می میرم.

من چی کار کردم؟

این لعنتی دیگه از کجا اومد؟

خدا لعنت کنه شهراد، کاش هیچوقت ندیده بودمت.

کاش من بمیرم، کاش تو بمیری، کاش این لعنتی بمیره.

بابام، خدایا بابام خوب بشه، من غلط کردم.

چرا خودمو نمی کشم تا خلاص بشم؟!

سراسیمه ایستاد.

سمت حمام دوید.

به دنبال چه می گشت؟

تمام جانش می لرزید.

بسته‌ی تیغ را برداشت.

تدی خطر را حس کرده بود که از تختش پایین پرید، پشت سر هم پارس می‌کرد و به دنبال یاس وارد حمام شد.

قلب یاس تند و پشت سر هم می‌تپید.

با دستی که می‌لرزید، تیغی بیرون کشید.

تیغ به‌خاطر لرزش دست‌هایش، گوشه‌ی انگشت شستش را برید.

تدی روی دو پا ایستاده بود و دو دستش را دور ساق پای یاس حلقه کرده بود.

حیوان بیچاره یک لحظه هم ساکت نمی‌شد.

صدای هق هق او در صدای پارس‌های تدی در هم آمیخته بود.

گریه می‌کرد و اشکی نداشت و این باعث شده بود که چشم‌هایش

بسوزد.

سرش را بالا گرفت و چشم بست.

لبه‌ی تیز تیغ را روی مچش و رگ‌هایش گذاشت.

کمرش را به کاشی‌های سرد حمام تکیه داد.

دندان‌هایش برهم خورد و تیغ را فشرد.

خراش کوچکش باعث شد رد باریکی از خون روان شود.

تدی روی پای او می‌کوباند و یاس تیغ را بیش‌تر کشید.

خون بیش‌تر روان شد و ناله کرد.

- خدایا

کمی بیش‌تر.

هق زد.

- بابام

بیش از این طاقت نیاورد و تیغ را رها کرد.

سر خورد و نشست.

جوی باریک خون از مچش تا میان انگشتانش می چکید.

تدی سرش را به پای او می سایید و ناله می کرد.

یاس پشت سرش را به دیوار حمام می کوبید.

- خدایا، خدایا چی کار کنم؟

تدی دیدی حتی عرضه‌ی مردن هم ندارم؟

دیدی من چه قدر خرم؟

دیدی حماقت‌هام تمومی نداره؟

دقایقی طولانی را همان جا نشست.

آن قدر که تمام تنش خواب رفته بود.

تدی از او جدا نمی‌شد و یاس دست سالمش را روی زمین گذاشت و ایستاد.

هنوز خون تازه از جای زخم بیرون می‌زد اما خون‌های میان انگشتان و کف دستش خشک شده بود.

تدی پشت پای یاس، هرسمتی که او می‌رفت، به دنبالش می‌دوید.

یاس گوشی‌اش را از شارژر جدا کرد.

هوا سرد بود اما پنجره‌ی اتاقش را باز کرد.

به سراغ کتاب‌هایش رفت.

با حرص همه‌شان را باز می‌کرد تا عکس شه‌راد را پیدا کند.

پیداش کرد و عصبی آن را ریز ریز کرد و در اتاق ریخت.

پنجره‌ی اتاق، درست بالای تختش قرار داشت.

خطرناک بودن برایش معنی نداشت.

کمی لبه‌ی پنجره نشست.

بیش‌تر تنش سمت اتاق بود.

سرش را لبه‌ی پنجره تکیه داد و یک موسیقی را پلی کرد.

دست خونی‌اش را لبه‌ی پنجره قرار داد و با دست دیگرش،

اینستاگرام را باز کرد.

باید نام شهردار را از همه‌جا پاک می‌کرد.

حتی باید آن پیجی از او که چند هفته‌ای بود غیرفعال شده بود

را بلاک می‌کرد تا شاید دیگر به سرش نزنند عکس‌های او را ببینند.

پیامی از شمیم در دایرکتش، توجهش را جلب کرد.

آن را باز کرد.

برایش فیلمی یک دقیقه‌ای فرستاده بود و زیرش نوشته بود.

- ببینش یاسی، این پسر حتی ارزش ناراحتی هم نداره، بدتر از اون، سپیده که باهاش صمیمی شده بودی. خدا رو شکر کن که گم و گور شدن.

الان برای شکرگزاری دیر بود.

الان با وجود آن جنین چند میلی‌متری جایی برای شکر کردن نمانده بود.

آب دهانش را فرو داد.

صفحه‌ی فیلم را بزرگ کرد.

شهزاد بود!

DONYAEMAMNOE
و دختری که در دستان او می‌لولید و هردو، نفری یک شات مشروب در دستشان بود و باهم می‌رقصیدند، سپی بود!

یخ زد، گرم شد، باصدای بلند خندید.

نگاه کرد.

یک بار، دوبار، سه بار، چند بار.

گوشی را در دستش فشرد.

سر چرخاند و نگاهی به جایی که نشسته بود انداخت.

با دیدن ارتفاع سرش گیج رفت.

کمی خودش را بیش تر سمت بیرون کشید.

گوشی اش را روی تخت انداخت و چشم هایش را روی هم فشرد

و دیوانه وار خندید.

- سپیده ی کثافت، شهراد آشغال.

بابای من حالش بده، من حامله ام اون وقت، اون وقت

تدی باز هم سر و صدا راه انداخته بود.

می‌دید که یاس سمت پایین خم می‌شود و با دندان‌هایش
پاچه‌های شلوار او را گرفته بود تا به داخل بکشدش.

یاس بیش‌تر خم شد و بازهم تکرار کرد.

- شه‌راد آشغال، تو هیچی نیستی، بی‌وجودترین آدم روی زمینی.
چی بگم که لایقش باشی؟

سپیده‌ی، سپیده‌ی

خنده‌اش به حق حق مبدل شد.

خودش را با کمر روی تخت انداخت.

به خودش پیچید.

دست میان موهایش فرو کرد و کشیدشان و بازهم مشت‌های

پی‌اپی‌اش را روی شکمش فرود آورد.

تدی ترسیده بود.

یاس کتاب‌هایش را به دیوار روبه‌رویی‌اش پرتاب می‌کرد و می‌نالید.

در آخر جیغ کشید.

- چرا من بمیرم؟ چرا من خودم رو بکشم؟ من باید این لعنتی رو بکشم.

به‌خدا فردا می‌کشمش.

*

باید اوضاع پیش‌آمده را روبه‌راه می‌کرد. در دلش بلوایی به پا بود، اما آخر چه؟!

شماره‌ی تلفن آزاده را با نام "خانم نجفی" ذخیره کرده بود.

نگاهی به ساعت انداخت.

هفت و نیم صبح بود.

حتماً الان آزاده در مدرسه بود.

به جای این که تماس بگیرد، ترجیح داد پیامی با این مضمون
برایش تایپ کند.

- سلام آزاده خانوم، صبحتون به خیر.

اگر امکانش هست، می‌خواستم بعد از تعطیلی مدرسه خدمت
برسم و باهاتون صحبت کنم.

گوشی را روی کانتر گذاشت.

به خاطر شام سبک شب قبلش، شدیداً گرسنه بود.

دو تخم مرغ آبپز عسلی را از آب‌جوش بیرون آورد که صدای
زنگ پیام گوشی‌اش بلند شد.

صفحه را باز کرد.

- سلام، بله خواهش می‌کنم، در خدمتم.

تخم‌مرغ‌هایش را خورد و آماده شد.

از خانه بیرون زد.

در طول مسیر، فکر و ذکرش این بود که چه‌طور این مسئله را با

آزاده و از آن بدتر، با پدر یاس در میان بگذارد.

دست روی زنگ گذاشت که مهری جواب داد.

- سلام حاج‌محمد آقا

بفرمایید خونه.

در را باز کرد و محمد همایون جواب داد.

- سلام زن‌داداش، نه ممنونم، اگر می‌شه نورا رو بیارید.

- چشم الان.

وارد حیاط بزرگ خانه‌ی ویلایی برادرش شد.

جای خالی ماشین شهرد، تلخندی را روی لب‌هایش نشانده.

دلش عجیب از شهرد گرفته بود.

مگر چه کار کرده که این چنین مورد بی‌محبتی او قرار گرفته بود؟

تا یادش می‌آمد، فقط محبت کرده بود.

بدون منت، چرا که وظیفه‌ی خودش می‌دانست.

این سؤالی بود که در تمام این مدت ذهنش را مشغول کرده بود.

اما حالا و با اوضاع پیش آمده، به دنبال چراهای دیگری می‌گشت.

چه شد که شهرد به این جا رسید؟

ایراد از تربیت او و مهری بود یا دوستان شهرد؟

اگر بیش‌تر به او سخت می‌گرفت ممکن بود که هیچ کدام از این
اتفاقات نیفتد؟

با سر و صدای نورا که به سمتش می‌دوید، از فکر بیرون آمد و
روی دو زانو نشست و دست برای دخترکش باز کرد.

نورا تند و پشت سر هم صورت محمدهمایون را می‌بوسید.

- بابایی دلم برات یه کوچولو شده بود.

- بابا فدات بشه، خونه بدون تو اصلاً خوب نیست.

سرش را روی قفسه‌ی سینه‌ی دخترش گذاشت و صدای
تپش‌های قلبش، آرامش کرد.

مهری به دنبال نورا حیاط را تند طی می‌کرد.

DONYAIEAMNOE

- وایسا عزیزم، میوه‌هات رو جا گذاشتی.

محمد‌همایون سر بالا گرفت و بعد از احوال‌پرسی با مه‌ری، از او
تشکر کرد.

- خواهش می‌کنم کاری نکردم که.

میوه‌های یاس را در کوله پشتی عروسکی‌اش گذاشت.

محمد‌همایون پرسید.

- زن‌داداش شهراد جدیداً زنگ نزده؟

سرش را باغم تکان داد.

- نه والا، یه شماره هم از خودش نداده.

خداحافظی کرد و نورا را در آغوش کشید و بیرون رفت.

DONYA1EMAMNOE

میان اتاقش، پایین تخت، در حالی که تدی را در آغوش داشت،
به خواب رفته بود.

رد اشک روی صورتش خشک شده بود و رنگ خون‌های خشک
شده‌ی روی دستش، قهوه‌ای شده بود.

با تنی دردناک و عضلاتی منقبض و گرفته چشم باز کرد.
پنجره از شب قبل، باز مانده بود.

تمام تنش درد می‌کرد، گلایش می‌سوخت و بینی‌اش گرفته بود.
نشست و تدی هم تکان خورد.

آب دهانش، گوشه‌ی صورتش ریخته بود.

DONYAEMAMNOE
با دستش آن را پاک کرد و ایستاد.

عطسه کرد و خواست آب دهانش را فرو دهد که چشم‌هایش از
سوزش گلویش جمع شد.

تدی به دنبالش راه افتاد.

پنجره‌ی اتاق را بست و سمت حمام رفت.

تدی زودتر از او وارد شده بود.

زیر دوش ایستاد و خون‌های خشک شده‌ی دستش را شست.

اما به دلیل تماس آب با قسمت بریده، خون دوباره روان شد.

تدی راهم با شامپوی مخصوصش شست.

هر دو گرسنه بودند.

حوله را پوشید.

تدی را میان حوله‌ی خودش پیچید و بیرون آورد.

آب از موهایش روی بدنش می‌ریخت و دندان‌هایش برهم می‌خورد.

جعبه‌ی کوچک کمک‌های اولیه، در کابینت قرار داشت.

بیرون کشیدش و گاز استریل و چسب را برداشت.

روی زخمش را پوشاند.

شیر پاکتی مدت دار را از یخچال بیرون آورد و در شیرجوش ریخت.

به جوش که آمد کمی عسل داخلش ریخت.

باقی‌مانده‌ی شیر گرم را هم در شیشه شیر تدی خالی کرد.

کاسه‌ی سوپ شب قبل را در سینک ظرفشویی گذاشت و آب داغ را رویش باز کرد.

به سراغ تدی رفت که در پیچیده شده در میان حوله‌ی سفیدش
خیره به یاس بود.

تدی هم آبریزش بینی داشت.

هر دو سرما خورده بودند.

موهای تن تدی و سپس موهای خودش را با سشوار خشک کرد.

لباس‌های گرم خودش و تدی را به تن کرد و شیشه شیر او را
در دهانش گذاشت.

به سختی آن یک لیوان شیر و عسل را خورد و حاضر شده با
آژانس تماس گرفت.

فوراً به سراغ گاوصندوقی که در اتاق کار پدرش بود رفت و مقدار
قابل توجهی پول برداشت.

می‌ترسید اما مهم نبود.

باید آن موجود کودک یادگار شهراد نامرد را، نابود می کرد.
وسایل تدی را در کیف کوچکی گذاشت و از خانه بیرون زد.
پس از این که تدی را به خانم اشتری سپرد، داخل آسانسور شد
و پایین رفت.

فکرهایش را کرده بود.
باید کار را تمام می کرد تا بعداً برای بقیه ی حماقت هایش فکری
کند.

سوار آژانس شد، بدون این که بفهمد دو چشم در ماشینی دیگر،
در حال نگاه کردن به اوست که چرا این طور سراسیمه است؟!

DONYAEMAMNOE
محمدهمایون به او گفته بود که به دنبالش می آید تا باهم به
بیمارستان بروند.

نورا را به مهدکودک رسانده و سری هم به شرکت زد.

پس از آن به سمت خانه‌ی آنها رفت.

ماشینش را پارک کرد و می‌خواست پیاده شود.

حتی نمی‌دانست ساکن کدام واحد هستند.

قصد داشت زنگ یکی از واحدها را بزند و در این مورد سؤال
بپرسد.

اما پیش از این که پیاده شود، یاس شتابزده و با رنگ و رویی
سفید و پریده، از در بیرون آمد و سوار ماشین آژانس شد.

دستش روی دستگیره نشست تا پیاده شود و به او بگوید که به
دنبالش آمده، اما ترسید دخترک سرتق، لجبازی کند.

ماشینش را روشن کرد و به خیال این که ماشین آژانس هم به

بیمارستان می‌رود، به دنبالش به راه افتاد.

از یک جایی به بعد، کنجکاو و نگران مسیر را دنبال می کرد.

این که مسیر بیمارستان نبود!

به کجا می رفت این ماشین؟

سمت بازار؟!

محمد همایون انگشت اشاره اش را لب زیرینش کشید.

محال بود بگذارد.

ماشین جایی ایستاد و یاس پیاده شد.

جای پارک پیدا نمی کرد.

نگاهش به دختری بود که در میان جمعیت راه می رفت.

به ناچار ماشین را به طرز افتضاحی میان دو ماشین دیگر پارک

کرد و با بدترین دست خط ممکن، شماره اش را نوشت و آن را

زیر برف پاک کن گذاشت.

با سرعت و به تندی، به دنبال دختری با پالتوی کوتاه قرمز
می‌رفت.

وقتی در میان جمعیت دیدش، نفسی کشید.

عرق از پیشانی محمدهمایون راه گرفته بود.

یاس به سمت خیابان ناصر خسرو می‌رفت و محمدهمایون مشتی
به قفسه‌ی سینه‌اش زد تا نفسش بالا بیاید.

آن‌جا مگر جای مناسبی بود برای این دختر تنها؟

یاس مضطرب بود.

به خیابان رسید.

وارد یکی از کوچه‌ها شد.

DONYA1EMAMNOE

دود داشت از سر محمدهمایون بلند می‌شد.

نمی‌خواست جلو برود و ببیند این دختر تا کجا می‌خواهد پیش
برود.

مردی به دنبال یاس راه می‌آمد.

- چی می‌خوای؟ بگو شاید من داشته باشم.

هوی آبجی، با توام خب وایسا.

یاس دست‌های یخ زده‌اش را مشت کرد.

با سری پایین افتاده و نفسی منقطع لب زد.

- یه، یه شیاف یا، یه آمپول، برای، برای سقط.

مرد به سر تا پای دختر نگاهی انداخت.

- بعد اشاره‌ای به مرد دیگر که چندمتر آن‌طرف‌تر به موتورش

تکیه داده و تخمه می‌خورد کرد.

- احد ببین این چی می‌خواد.

کارش به کجا رسیده که حالا در میان این مردان به دنبال داروی
قاچاق می گشت؟

با زانوهای لرزان به دنبال همان مرد رفت.

مرد سرش را تکان داد و پوست تخمه را روی زمین تف کرد.

- چی می خوای؟

یاس ریشه‌ی شالش را به دور انگشت اشاره‌اش پیچید.

مرد زیادی داشت نزدیک می شد.

یاس قدمی عقب گذاشت.

- به، به اون آقا، گفتم که

- نه به خودم بگو

کاش قلم پایش خرد شده بود و به این جا نمی آمد.

- یه چیزی، برای سقط جنین.

مرد نگاهی به شکم یاس انداخت.

- چندوقته؟

یاس قدمی عقب رفت.

- شیش هفته.

مرد گفت.

- می‌خوای بفرستمت پیش یکی تا از شرش خلاصت کنه؟

یاس با همان سر فرو افتاده دندان روی هم سایید.

- آقا توروخدا، اگر شما ندارید، بگید از کی می‌تونم یه آمپول

فشار بگیرم؟

DONYA1EMAMNOE

مرد انگشت‌هایش را تکان داد.

- اول شیتیلشو رد کن بیاد، خودم دارم.

دست یاس روی زیپ کیفش کوچکی که یکطرفه روی شانه‌اش

انداخته بود، نشست.

بدون هیچ فکری.

نگاه مرد در پی دست او بود.

نگاه محمدهمایونی که سر کوچه ایستاده بود هم همین‌طور.

صبر کردن را دیگر جایز ندانست.

پا داخل کوچه گذاشت.

یاس در حال شمردن اسکناس‌های پنجاه‌هزار تومانی بود و دست

مرد جلو آمد و روی پول‌ها نشست.

یاس آب دهان فرو داد و محمدهمایون به قدم‌هایش سرعت

بخشید.

DONYAEMAMNOE

صدایش زد.

- خانوم ایزدپناه.

نگاه یاس بین دست مرد که پول‌ها را می‌کشید و می‌گفت.

- نشمر خانوم، زیر قیمت نمی‌دم.

داری آزاد می‌خری

و محمدهمایونی که با آن شانه‌های عریض و آن قد و بالا که

هیبتش را به رخ می‌کشید، به سرعت قدم برمی‌داشت، در رفت

و آمد بود.

توجه مرد هم به محمدهمایون جلب شد.

بدون اغراق رنگ صورت یاس، به سفیدی یک انسان مرده شده

DONYAEMAMNOE

بود.

مرد باری دیگر پول‌هایی که در دست یاس بود را کشید و سرش را تکان داد.

- جایی گیرت نمی‌داد، رد کن بیاد تا آمپولو بدم.

قلب یاس در گلویش می‌زد یا گوش‌هایش؟

این مرد دیگر این‌جا چه می‌کرد؟

دست محمدهمایون به محکمی روی ساعد مرد قرار گرفت.

انگشتانش از روی دسته‌ی پول‌ها رها شد.

سر بالا گرفت و با پرویی ابرو بالا داد.

- آقا کی باشن؟

خون از چشم‌های محمدهمایون می‌بارید.

نیم نگاهی به یاس انداخت و دست مرد را بیش‌تر فشرد.

کنج پیشانی‌اش نبض زد و یاس وحشت‌زده از آن دو چشم سرخ
شده و پیشانی ملتهب به دیوار آجری تکیه داد.

- پول یه آمپول مگه چنده مردک؟ دختر تنها و ساده گیر
آوردی؟

مرد فروشنده هم از هیبت محمدهمایون و خشم در چهره‌اش
ترسیده بود.

اما پوزخند زد.

- نرخ همین‌ه عمویی، دستو ول کن.

محمدهمایون دستش را رها کرد و او جای انگشتان او روی
ساعدهش را ماساژ داد.

یاس چندقدم دور شد و به سمت ته کوچه رفت.

محمدهمایون بی‌خیال مرد شد و به دنبالش پاتند کرد.

- وایسا

یاس ترسیده بود.

به تندی انتهای کوچه را رد کرد و وارد کوچه‌ای دیگر شد.

آن جا هم شلوغ بود.

فروشنده‌های دارو مقابل راهش را سد می‌کردند و یاس تقریباً می‌دوید و محمدهمایون به دنبالش.

- وایسا دخترجون، این راهش نیست.

اشک‌های یاس روی صورتش روان شد.

می‌دوید.

بی‌توجه به این که به بقیه تنه می‌زند و یا دیگران به او.

محمدهمایون دوست داشت خرخره‌ی دخترک لجباز را که

بی‌دلیل فرار می‌کرد، بجود.

صدایش زد.

- خواهش می‌کنم وایسا، باور کن باهات کاری ندارم، اما این کار درست نیست.

یه بلایی سر خودت میاری.

باید این مشکل رو طور دیگه‌ای حل کنیم.

نگاه‌ها به سمتشان کشیده شده بود.

گوشی محمدهمایون بی‌وقفه در جیبش زنگ می‌خورد.

اما او در این هوای ابری، فقط حواسش به دختر لجباز مقابلش بود.

یاس سمت خیابان می‌رفت.

DONYA1EMAMNOE

محمدهمایون دست روی قلبش گذاشت.

صدایش را بالا برد.

به درک که نگاهشان می کردند.

- صبر کن، دختر، صبر کن.

نفس کم آورده بود.

یاس سمتش چرخید.

قدم های محمدهمایون به ناچار کند شده بود.

انتهای کوچه ی منتهی به خیابان خلوت بود.

محمدهمایون دست راستش را بالا آورد.

- فقط می خوام، می خوام حرف بزنیم.

یاس هق زد.

- نمی خوام نمی خوام، من با کسی، حرفی ندارم.

محمدهمایون پلک برهم فشرد و آب دهانش را بلعید.

- با خودت چه فکری کردی که اومدی این جا؟

یاس دست بالا آورد و زیر چشم‌هایش را پاک کرد.

بانداژ سفید روی مچش، در نگاه محمدهمایون نشست.

این دختر چه داشت بر سر خودش می‌آورد؟

- بیا ببرمت پیش پدرت.

حرف هم می‌زنیم.

سرش را بالا انداخت.

- نمی‌خوام.

دست از سرم بردارید آقای امیران.

حضورتون اذیتم می‌کنه. حضورتون منو یاد مسبب بدبختی‌ها و

حماقت‌هام می‌ندازه، برید، لطفاً برید.

محمد‌همایون سرعت قدم‌هایش را کندتر کرد.

- باشه، باشه می‌رم.

اما خواهش می‌کنم شما آروم باش.

یاس پشت به خیابان و عقب عقبی راه می‌رفت.

لب‌های محمد‌همایون خشک شده بود.

یاس می‌خواست برود.

فرار کند.

طوری که این مرد و هر امیرانِ دیگری را، جایی نبیند.

چرخید و دوید.

اشک‌هایش دیدش را تاریک کرده بودند.

هوش و حواسش سر جایش نبود.

او فقط رفتن را می خواست.

محو شدن، ناپدید شدن.

پنهان شدن از دید این مردی که چهار چشمی پاییده بودش.

حال خوشی نداشت.

دوید و محمدهمایون نفس تنگ شده اش را نادیده گرفت.

حرکات دختر ناگهان هیستیریک شده بود.

صدای فریاد محمدهمایون که نعره زد.

- یاس

با صدای جیغ لاستیک هایی که بر زمین کشیده شدند و جسم

دختری را روی زمین انداختند، یکی شد!

أَفَوْضُ أَمْرِي إِلَى اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ بَصِيرٌ بِالْعِبَادِ.

با خودش تکرار می کرد.

امور خود را به خداوند بسپار، همانا که او بر همه ی بندگان
شاهد و ناظر است.

چه زمانی قرار بود تمام شود این ماجرا؟
انگار به پاهایش وعده داده بود که این روزها، فقط بیمارستان های
شهر را متر کنند.

راه می رفت، ذکر می گفت و امن یجیب می خواند.
نگاهش روی عقربه های ساعت خشک شد.

دوازده و سی دقیقه را نشان می داد.

نمی خواست باری دیگر مرور کند.

اما روی صندلی نشست و پلک بست.

سه ساعت قبل بود.

لعنت به آن لعنتی ترین لحظات.

مردم به سرعت دور جسم دختری بی هوش حلقه زدند.

درد وحشتناک و عجیبی در استخوان ران و لگن و زیر شکم یاس

پیچیده بود.

دنیا دور سرش چرخید.

چشم‌هایش تار می دید اما هنوز باز بود.

جیغ کشید.

جیغش همان اندک انرژی را هم ربود که پلک‌هایش روهم

افتادند.

DONYA1EMAMNOE

راننده‌ی نامرد زد و پا روی گاز فشرد و فرار کرد.

قلب محمدهمایون داشت دنده‌هایش را می‌شکافت و بیرون می‌زد.

جمعیت را کنار زده بالای سر یاس نشست.

هرکس چیزی می‌گفت.

- من دیدم خورد به کمرش باز خوبه سر و کله‌اش چیزی نشد.

دیگری جواب داد.

- ای بابا مادر من چی می‌گی، شاید ضربه مغزی شده بنده خدا

اما خون‌ریزی نداره، این بدتره که.

کسی دیگر صدایش را بالا برد.

- یکی زنگ بزنه به اورژانس گوشی من خاموشه.

DONYAEMAMNOE

مردی دیگر گفت.

- ای تف به روی اون نامردی که زد و در رفت.

- آقا، اون کاره‌ای نبود که، این خانومم انگار تو هیروت بود.

- نه آقا، سرعتشم زیاد بود، می، گم شاید راننده چیزی زده بوده،

کسی شماره پلاکشو برنداشت؟

حرف‌هایشان سوهان روح محمدهمایون شوکه شده بود.

سرش را بالا گرفت.

به خودش آمد.

- یکی بیاد برسونیمش به بیمارستان.

تا اورژانس بیاد طول می‌کشد.

پسر جوانی گفت.

- پاشو آقا، پاشو یا علی

ماشین من این جاست.

DONYA1EMAMNOE

در عقب ماشین را باز کرد.

آن مرد کتف‌های یاس را گرفت، مردی دیگر پاهایش را و
محمد‌همایون کمر و زیر ران‌هایش را نگه داشت.

خانومی می‌گفت.

- مواظب باشید شاید ستون فقراتش آسیب دیده باشه.

دست‌هایش، دست‌های محمد‌همایون خونی شدند!

خون از زیر لباس یاس به دست‌های او تراوش کرده بود.

وحشتش بیش‌تر شد.

چه بلایی داشت به سر او می‌آمد؟

محمد‌همایون سر تکان می‌داد.

نتوانسته بود خوب امانت‌داری کند؟

اصلاً مگر تقصیر او بود؟

تقصیرش بود یا نه، اما نمی‌تواست خودش را بی‌تقصیر بداند.

وجدانش، پا بیخ گلویش گذاشته و قصد هم نداشت که رهایش کند.

چشم باز کرد.

دوازده و سی و پنج دقیقه.

چرا ثانیه‌ها کش می‌آمدند؟!

چرا زمان قصد گذشتن نداشت؟

در اتاق عمل باز شد.

پرستاری بیرون آمد.

محمد‌همایون ایستاد.

DONYA1EMAMNOE

- چی شد خانوم؟

سمت استیشن رفت و چیزی یادداشت کرد و محمدهمایون به
دنبال او.

- خانوم

- شما همراه همون مریض تصادفی هستید؟

سرش را تکان داد.

- بله

- خب دکتر خودشون میان توضیح می دن.

محمدهمایون باری دیگر گفت.

- خانوم خواهش می کنم.

کمی مکث کرد.

- متأسفانه جنینشون سقط شد.

محمدهمایون از خودش بدش آمد.

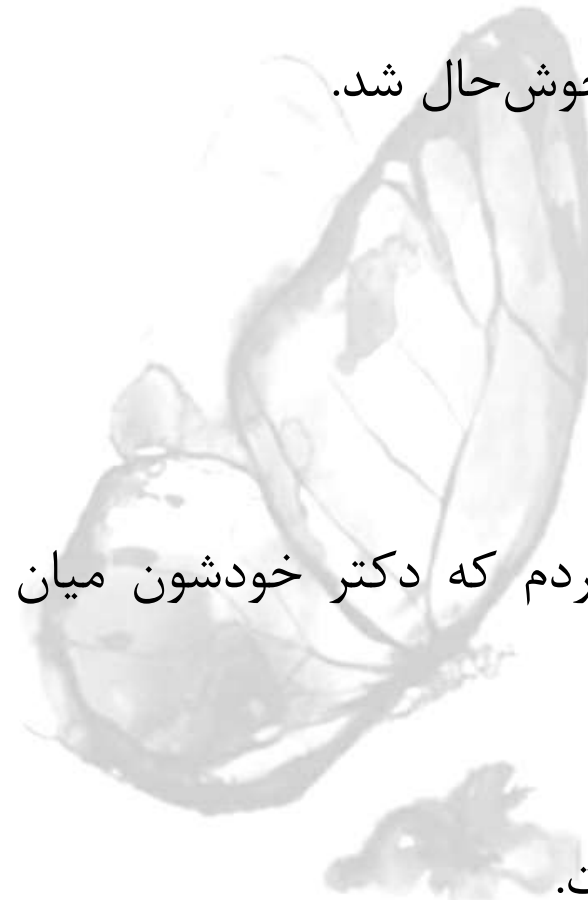
از خودش بدش آمد که با شنیدن خبر از بین رفتن موجودی بی گناه که جان داشت، خوش حال شد.

- خودش چه طوره؟

پرستار وارد اتاقی شد.

- آقای محترم عرض کردم که دکتر خودشون میان توضیح می دن.

دیگر جنینی وجود نداشت.

محمدهمایون نمی دانست باید بابت آن اندک خوش حالی ته دلش استغفار کند یا نه؟! 

گوشی اش زنگ خورد.

"خانم نجفی"

دستی بر صورتش کشید.

به کل قرارش با آزاده را فراموش کرده بود.

تماس را وصل کرد و گوشی را به گوشش چسبانده.

- سلام عرض شد.

- سلام حاج آقا خوب هستید؟

خوب نبود، معلوم بود که خوب نبود، معلوم بود که این مرد

داشت می‌مرد!

مزخرف‌ترین سؤال همین می‌توانست باشد.

- الحمدلله

DONYA1EMAMNOE

- حاج آقا من تعطیل شدم اما

- بله بله، شرمنده‌ام، حقیقتش مشکلی پیش اومد که

حرف محمدهمایون را قطع کرد.

- ایرادی نداره، دشمنتون شرمنده.

- سلام خدمت خانواده برسونید.

- بزرگیتون رو می‌رسونم.

- خدانگهدار

- خداحافظ

تماس را که قطع کرد، دکتر از اتاق عمل بیرون آمد.

مقابلش رفت.

مردی حدوداً شصت ساله بود.

دست‌هایش را در جیب‌های روپوشش فرو برد

لب‌های دکتر تکان می‌خورد و صدایش در گوش محمدهمایون
سوت می‌کشید.

- استخوان لگن و کناره‌ی ران پای چپ، شدیداً آسیب دیده.
به‌طوری که باید جراحی بشه.

و قطعاً نیاز به استخوان مصنوعی یا پلاتین داره.

محمدهمایون خیره به دکتر پرسید.

- آقای دکتر الان عمل می‌شه؟

سرش را تکان داد.

- لوازمی که پزشک متخصص ارتوپد برای عملش لازم دارن باید
تهیه بشه.

این رو می‌تونید خودتون تهیه کنید و یا با تجهیزات پزشکی
بیمارستان هماهنگ کنید.

من جراح عمومی هستم اما با توجه به چیزی که احتمال می‌دم،

ممکن هست که پای چپشون چندسanti کوتاه‌تر بشه!

محمد همایون لب‌هایش را در دهانش فرو برد.

نگاه دکتر به چهره‌ی مرد نگران روبه‌رویش بود.

لب زد.

- اگر به بیمارستان دیگه‌ای انتقالش بدیم چی؟

دکتر دست‌هایش را از هم باز کرد.

- هرطور صلاح می‌دونید اما با توجه به آسیب وارد شده، این

احتمال در هر جایی ممکن هست، استخوان‌ها کاملاً خرد شده.

DONYA1EMAMNOE

در ریکاوری تازه به هوش آمده بود.

از درد ناله می‌کرد و از طرفی هم چشمانش میل شدیدی به خوابیدن داشت.

پلک‌هایش سنگین و درد امانش را بریده بود.

ذهنش توانایی هیچ‌گونه تشخیصی را نداشت.

اما تنها به این فکر می‌کرد که کاش بمیرد تا این درد تمام شود.

محمد‌همایون کارهای انتقالش به بیمارستان خصوصی را انجام داده بود.

از طرفی هم، باید خبری از محسن می‌گرفت.

یاس را در ماشین اورژانس گذاشتند.

خیلی با خودش کلنجار رفت.

DONYA1EMAMNOE

اما گویا چاره‌ای به جز تماس با مهری برایش نمانده بود.

شماره‌ی خانه‌شان را گرفت.

مهری گوشی را جواب داد.

سلام و احوال‌پرسی‌های معمول را کردند، محمدهمایون مردد بود اما گفت.

- زن داداش یه زحمت براتون داشتم.

- خواهش می‌کنم حاج‌محمد آقا رحمتید، در خدمتم.

- راستش چه‌طور بگم؟

- بفرمایید حاج‌آقا من در خدمتم.

- زن داداش حقیقتش یکی از دوستان من، مشکلی براشون پیش اومده.

مهری سکوت کرد تا محمدهمایون جمله‌اش را کامل کند.

DONYAEMAMNOE

نفسی گرفت.

- این بنده‌ی خدا، سخته کرده و بیمارستان بستریه.

دخترشون هم تصادف کرده، ایشون هم یه بیمارستان دیگه‌ست.
باید عمل بشه.

من اقوامشون رو نمی‌شناسم.

آقا محسن ماهم، متارکه کردن، همسر ندارن.

خلاصه که این پدر و دختر الان نیاز دارن که کسی مراقبشون
باشه.

اما چون هرکدوم توی یک بیمارستان بستری‌ان، من می‌خواستم
اگر امکانش هست، شما یکی دو روزی رو توی بیمارستان مراقب
دخترخانمشون باشید.

یعنی خب من که نمی‌تونم همراهش باشم، حضور یک خانوم
لازمه.

پرستار خصوصی هم می گیرم براش، اما فقط یکی باشه که خیال
من راحت بشه.

مهری کنجکاو شده بود.

گفت.

- حاج آقا من این بندگان خدا رو می شناسم؟

هرگز نمی خواست که مهری بفهمد این دختر چند ساعت قبل
جنینی را سقط کرده که نوهی او محسوب می شده.

و یا دلیل سکتتهی پدرش، شنیدن خبر بارداری او بود.

بارداری ای که یک سرش پسر مهری بوده.

تنها جواب داد.

DONYA1EMAMNOE

- آقا محسن از دوستان قدیمی ام هستن.

حالا قبول زحمت می کنید؟

- این چه حرفیه حاج محمد آقا، به روی چشم.

- پس خودم میام دنبالتون، یا علی.

یاس را بستری کردند و برای روز بعد ساعت هشت صبح، وقت
عمل پا و لگنش را تعیین کردند.

به دنبال مهری رفت و او را بالای سر یاس رساند.

حالا فرصت داشت که به محسن سر بزند.

- آقا ساعت ملاقات نیست، ساعت شش عصره. متأسفم برای من

مسئولیت داره.

DONYA1EMAMNOE

- فقط بهم بگید حالشون چه طوره؟

- فرق چندانی نکردن.

فعلاً هم قادر به تکلم نیستن.

اگر عوارض این سکت، برای طولانی مدت و با شدت زیادی در
محسن می ماند چه؟!

با شانه هایی فرو افتاده که خستگی جسمی و روحی اش را نشان
می دادند، سمت نمازخانه ی بیمارستان رفت.

نمازش را همان جا خواند و از بیمارستان بیرون رفت.

می خواست به خانه ی برادرش برود، اما بازهم مسیرش را به سمت
بیمارستانی که یاس در آن بستری بود، تغییر داد.

فلشش را روی حالت پخش گذاشت.

تنها فایل های موجود در آن، فایل های صوتی قرآن بود و در
آخرین پوشه اش، چند آهنگ از بنان.

یکی از ترک ها را پلی کرد.

سوره‌ی یاسین بود.

محمد‌همایون هم با آن هم‌نوا شد.

- یس، و القرآن الحکیم، انک لمن المرسلین، علی صراط
المستقیم....

این هشتاد و سه آیه آرامش کرد.

دلش آرام شد.

همه‌چیز را به خود خدا سپرده بود.

امید داشت که این روزها تمام می‌شود.

نمی‌دانست پایانش چگونه خواهد بود، اما همین که تمام می‌شد

خیلی خوب بود.

DONYAEMAMNOE

همین که وقتی برمی گشت و می دید که چه روزهایی را پشت سر گذاشته و باز هم مثل سال های پیش، مانند آهن در کوره، فولاد شده، خوب بود.

سخت بود، سخت می گذشت، اما می گذشت.

به سختی چند نگهبان را پشت سر گذاشته بود تا فقط برای لحظه ای حال یاس را از نزدیک ببیند و بعد برود.

حسی به او نداشت به جز عذاب وجدانی بزرگ.

این که خودش را در رابطه ی ناهنجار یاس و شهراد مقصر می دانست به کنار و حالا حس مقصر بودنش در تصادف امروز و

احتمالی که دکتر داده، صد برابر آن بود.

اگر یک پای یاس کوتاه تر از پای دیگرش می شد، مگر می توانست

تا عمر دارد خودش را ببخشد؟

به بخش رسید.

پاهای او نرسیده به استیشن پرستاری، خشک شد.

دکتری با روپوش سفید، پرونده‌ای را به پرستار داد و راست ایستاد.

سرش را سمت محمدهمایون چرخاند و ابروهایش بالا رفت.

محمدهمایون با خودش فکر کرد، او این جا چه کار می کند؟

کیوان با لبخند سمتش قدم برمی داشت و محمدهمایون به ناچار، لبخندی خسته زد و دو قدم به جلو برداشت.

دست هایشان را در دست یک دیگر گذاشتند.

- چه طوری رفیق؟

DONYA1EMAMNOE

- علیک سلام دکترجان.

می خواست یک دستی بزند.

- خدا بد نده حاج محمد؟ این وقت شب؟ بیمارستان؟

دست روی بازوی کیوان کشید.

- خدا که بد نمی ده مرد.

این جا چی کار می کنی؟

لبخند زد.

- یه هفته ای هست که اومدم این بیمارستان.

محمد همایون سرش را تکان داد.

- به سلامتی.

بازهم با همان شیطنت لبخند زد که چهره اش نمکین تر شد.

- نگفتی حاجی، چرا گذرت افتاده به بیمارستان؟

نورا که خوبه؟

دستی بر صورتش کشید.

نگاهش را به کیوان دوخت.

کیوان در گلو خندید.

- قضیه چیه حاجی؟

مهری خانم این جا چی کار می کنه؟

اون دختر خانوم کیه؟

محمد همایون لبخندی زد.

- دکتر کنجکاو

سرش را تکان داد.

- بگو فضول برادر، راحت باش.

من خودم پرونده اشو خوندم.



DONYA1EMAMNOE

محمد‌هایون در سکوت نگاهش کرد.

خنده‌ی کیوان عمق گرفت.

دست پشت کمر محمد‌هایون گذاشت.

- بیا حاجی، بیا این سکوت از هرچی فحشه بدتره. اون جوری نگاه نکن الان خودمو خیس می‌کنم اسم هرچی دکتره لکهدار می‌شه.

بیا بریم یه چایی‌ای، قهوه‌ای چیزی بدم بخوری.

چرا انقدر خسته‌ای؟

محمد‌هایون با انگشت شست و اشاره گوشه‌های چشمانش را فشرد و با او هم‌قدم شد.

DONYAEMAMNOE

روی صندلی مقابل میز کیوان نشست و سرش را به آن تکیه داد.

- حاجی نسکافه هست، چایی هم هست. قهوه هم تموم شده.

نگاه به رفیق چندین ساله‌اش کرد.

- قربون دست همون چایی رو بریز.

فلاسکش را برداشت و دو لیوان چای ریخت.

یکی را به دست محمدهمایون داد.

هر دو یک‌دیگر را خوب می‌شناختند.

محمدهمایون می‌دانست کیوان از وضعیت یاس خبر دارد اما

می‌خواهد او زبان باز کند تا کنجکاوی‌اش ارضا شود.

کیوان هم می‌دانست باید با مناقش از زیر زبان او حرف بیرون

بکشد.

DONYA1EMAMNOE

محمدهمایون دستی به گردنش کشید.

- بریم توی محوطه؟

کیوان لیوان چای داغ را به لب‌هایش چسباند و بدون این‌که
جرعه‌ای از آن بنوشد، گوشه‌ی پرده‌های کرکره‌ای کرمی را کنار
زد.

- داره نم نم بارون میاد.

محمدهمایون ایستاد.

- بیا بریم.

کیوان دو قند در دستش برداشت و هردو باهم از اتاق بیرون
رفتند.

بی‌توجه به خیزی نیمکت، رویش نشستند.

جرعه‌ای از چای را نوشید.

کیوان به نیم‌رخ خسته‌ی محمدهمایون و چشمان سرخ شده از

بی‌خوابی‌اش نگاه کرد.

- خب حاجی، نگفتی؟ تا نگی هم ولت نمی‌کنم.

این دختر خانوم احیاناً از اقوام مهری خانومه؟ اگه آره که خب تو

چرا این ریختی شدی؟

محمد همايون خندید و لیوان خالی را کنارش گذاشت.

دستانش را از آرنج روی زانوهایش ستون کرد و خندید.

- ول نمی‌کنی نه؟

کیوان تکیه داده، دست به سینه شد.

- نه، پا و لگنش نشکسته، داغون شده.

سقطم که داشته.

این کیه حاج محمد؟

آه کشید.

DONYAITEMAMNOE

- دختر دوستم.

- تو دوستی داشتی که من شناسم؟

- آره تا دلت بخواد.

- ای ناکس، خب حالا شوهرش کجاست؟

چرا تنهاست؟

نمی دانست از سؤال های کیوان بخندد یا حرص بخورد.

شوهرش کجا بوده دخترک؟

برای فرار از این سؤالش، ترجیح داد سؤال قبلی اش را پاسخ دهد.

- فکر کنم باباش رو بشناسی، استاد ایزدپناه رو یادته؟

به ذهنش فشار آورد.

- وایسا ببینم، همون که استاد ادبیات بود؟

راست نشست و به صورت کیوان خیره شد.

- آره

- خب؟

سرش را تکان داد.

- همین دیگه.

کیوان چپ چپی نگاهش کرد.

- باباش کجاست؟ این چرا تصادف کرده؟ چرا سقط کرده؟

شوهرش کجاست؟ تو چرا باید نگرانش باشی؟ مهری خانوم چرا

بالای سرشه؟

بگو خب مرد مؤمن ترکیدم.

اگر چیزی نمی گفت، احتمالاً همه ی این ها را رک دور از اول

تکرار می کرد.

محمد همايون خندید و ایستاد.

- کی گفت تو باید پزشک بشی؟

باز پرس آگاهی بیش تر بهت میومد.

محض رفع کنجکاویات می گم که پدر این دختر خانوم سخته

کرده، خواستم ببرمش پیش باباش، مثلاً خواستم امانت داری

کنم، این شد که تصادف کرد و رسووندمش بیمارستان.

کیوان خوب می شناختش، خیلی خوب.

ایستاد و بر کمر او زد.

- بی سر و ته حرف می زنی حاجی.

پیچوندی، فکر نکن نفهمیدم.

DONYAEMAMNOE

کسی نباید می‌فهمید، موقع بستری شدنش هم به پرستارها
سپرده بود زنی که قرار است به عنوان همراه بیاید، او هم نباید
بفهمد که مشکل دیگرش به جز شکستگی سقط جنین بوده.

اما حالا، کیوان چیز مهمی را می‌دانست.

نمی‌خواست فکری درمورد دختر بکند.

دستی بر صورتش کشید.

الان می‌گفت و فکر کیوان در مورد خورش طوری دیگر می‌شد،
بهتر بود تا درمورد آن دختر.

سمتش چرخید.

جمله‌اش را در ذهنش بالا و پایین کرد.

DONYA1EMAMNOE
"می‌خوام برم خواستگاری‌اش"

باید می‌گفت یا دست نگه می‌داشت؟

با ضربه‌ای که کیوان سرشانه‌اش زد نگاه به او دوخت.

- باشه حاجی، نگو

محمد‌همایون خندید.

- بریم تو من یه سر بهش بزنم؟

کیوان یک دستش را در جیب روپوشش فرو کرد.

با گوشه‌ی چشم نگاهش کرد.

- راستی چه خبر از آزاده‌خانوم؟

چه می‌شد اگر کمی، فقط کمی با کیوان در و دل می‌کرد؟

چند قدم رفت و ایستاد.

کیوان گردنش را کج کرد.

- بگو لامصب، حرف بزن.

نریز تو خودت.

محمد‌هایون پنجه میان موهایش کشید.

- می‌خوام به همش بزنم!

ابروهای او بالا پرید.

اما سکوت کرد تا خودش ادامه دهد.

آب دهانش را فرو داد.

- برادر، سخته گفتنش.

- بگو محمد، بگو بذار آسون شه.

مردمک‌هایش به چشم‌های او گره زد.

- می‌خوام از دختری که الان اون بالاست، خواستگاری کنم!

بهت در نگاه کیوان بی‌داد می‌کرد.

- شوخی می کنی؟!

سرش را تکان داد.

- نه!

کیوان خندید.

ابتدا آرام و بعد قهقهه زد.

محمد همایون فکر او را خوانده بود.

اما زورش تنها به لیوان در دستش می رسید و آن قدر انگشتانش

را دور آن فشرد که رنگشان سفید شد.

خنده اش بند نیامده با لب هایی کش آمده، گفت.

- بابا از تو بعید بود آخه!

می گن از آن نترس که های و هوی دارد، از آن بترس که سر به

توی دارد، همینه ها!

اما او چه می دانست که الان بیش تر استفاده از ضرب المثل "آش
نخورده و دهان سوخته" کاربرد دارد؟!

-حاجی طرف حامله بوده، یعنی

سکوت کرد و لب گزید.

- حاجی منو نگاه

محمد همایون دست بر پیشانی اش کشید.

- کیوان

کیوان لبخندش را جمع کرد.

مغزش به کار افتاد.

با جدیت گفت.

- ترجیح می دم فکر کنم طرف نامزدی چیزی داشته و به هم

خورده تا این که اون بچه از تو بوده! هوم محمد؟

بازهم جوابش سکوت بود.

کیوان عصبی شد.

- یه چیزی بگو.

جلوتر رفت.

- راه بیا کیوان، بیا پسر انقدر سؤال نپرس.

میخواست از حرص بر سرش فریاد بکشد.

چه می گفت محمدهمایون؟

چرا هیچ چیز با هم جور در نمی آمد؟

خودش را به او رساند و راهش را سد کرد.

- باشه، از هرکی دوست داری خواستگاری کن حاجی.

خوشبختی تو، آرزوی منه.

اما اینی که می‌گی، یه جاش داره می‌لنگه.

بدم داره می‌لنگه محمد.

هیچیش باهم جور در نمیاد، این به کنار.

اما سن حدودی‌اش رو خوندم، زده بود بیست و یک، بیست و دو.

تو داری سی و نه سالگی رو تموم می‌کنی، اینم به کنار.

اما لااقل اگه می‌خوای دوباره ازدواج کنی، یه دختر پخته ساخته

مثل همون بدبختی که نشونش کردی و می‌خوای بری به همش

بزنی به درد تو می‌خوره، نه یکی بدتر و بچه‌تر از اون خواهر من.

اون پیرت کرد، بس نبود؟!

رفیقش به‌خاطر او حرص می‌خورد.

DONYA1EMAMNOE

- سرشانه‌اش را به آرامی فشرد.

- دِ آخه من قربون اون محبتت برم

حرف محمدهمایون را قطع کرد.

- لازم نکرده

چپ چپ و پر حرص نگاهش کرد.

- دیگه از سن و سال من و تو گذشته بخوایم با بچگی کردنای

یه دختری که تازه از نوجوونی وارد جوونی شده بسازیم، ما الان

نیاز به یه زندگی با آرامش داریم.

محمدهمایون این بار واقعاً خندید.

- اولاً که پیرمرد خودتی، سن و سالی ندارین که، دوماً باباجان،

شاید طرف اصلاً نخواد به من جواب مثبت بده.

هرچند که خودش هم می دانست، حتی اگر مجبور باشد کفش

آهنی به پا می کند برای رضایت گرفتن از محسن و یاس.

بکارتش را از دست داده و بود احتمالاً درست راه رفتنش را.

شاید این طور می توانست چیزی را جبران کند.

کیوان راهش را سمت بوفه ی بیمارستان کج کرد.

- حالا کجا می ری؟

با حرص جواب داد.

- برم یه نخ سیگار بگیرم با اجازه ات.

دستش را در هوا تکان داد.

- توام دیگه شور مردونگی رو در نیار در ضمن به اون طرف

ماجرام فکر کن.

آن طرف ماجرا یعنی آزاده.

سخت بود.

DONYA1EMAMNOE

کاش یاس را به این بیمارستان انتقال نداده بودند.

او از کجا باید می دانست که کیوان این جاست!؟

کف دستش را که بو نکرده بود.

اما دیگر دیر بود.

توکل به خدایی را زیرلب زمزمه کرد و وارد شد.

چشم‌هایش بسته بود اما در خواب هم ناله می کرد.

مهری با تأسف سر تکان داد.

- الهی بمیرم براش، این دختر یک سره داره ناله می کنه.

محمد‌همایون نگاهی به یاس انداخت.

صورتش در هم جمع شده بود.

می نالید و بار عذاب وجدان محمد‌همایون را سنگین تر می کرد.

- ببخشید زن داداش، شما هم به زحمت افتادید.

- چه زحمتی

- اگر چیزی احتیاج دارید بگید براتون تهیه کنم.

شام خوردید؟

اشاره‌ای به ظرف دربسته‌ی یک‌بار مصرفی که روی تخت همراه بود کرد.

- شام دادن، اما انقدر که این دختر بدحاله، از اشتهای افتادم، از گلوم پایین نرفت.

بمیرم براش، مثل پنجه‌ی آفتاب هم می‌مونه از خوشگلی، حالا پاش چه‌طور می‌شه؟

سرش را با تأسف تکان داد.

- احتمالا چندسانت کوتاه‌تر از اون یکی پاش بشه.

مهری بر صورتش کوبید.

- ای وای، خدا بهش رحم کنه.

پرستاری به اتاق آمد.

- آقا خواهش می کنم بفرمایید.

از یک ربع هم گذشت.

نگاهش را به سرامیک ها داده و بدون این که به پرستار نگاهی کند گفت.

- چشم الان، فقط امکانش هست بهش مسکن تزریق بکنید؟
گویا خیلی درد داره.

- تزریق کردیم آقا، اگه نکرده بودیم که الان بیمارستان رو گذاشته بود روی سرش.

محمد همایون رو به مهری گفت.

DONYA1EMAMNOE

- این بنده‌ی خدا که تقریباً بی‌هوشه، من هم معذب شدم که
ازتون خواستم بیاید این‌جا احساس می‌کنم اذیت می‌شید، اگر
می‌خواید ببرمتون خونه؟

- ای وای نه حاج‌محمدآقا، من هستم.
دور از جون شینا، این طفل معصوم مثل دختر خودم.
بمیرم الهی مادرش هم که کنارش نیست.
من هستم. می‌مونم.
شما برید نورا خیلی دلتنگی می‌کرد.

موهای ابریشمی نورا را نوازش می‌کرد و پلک‌های دخترش
سنگین می‌شد.

پس از قهر کوتاه مدتش با محمدهمایون به دلیل دیر آمدنش، حالا با دلتنگی، پدرش را در آغوش گرفته بود و حتی با چشم‌های بسته هم چند لحظه یک‌بار صورت او را می‌بوسید.

نورا که به خواب رفت، از پله‌های میان سالن خانه‌ی برادرش پایین آمد.

سالن پذیرایی در تاریکی فرو رفته بود.

سمت آشپزخانه رفت و برق را روشن کرد.

در یخچال را باز کرد.

در قابلمه‌ای کوچک، برنج سفید بود و قابلمه‌ای کوچک‌تر خورشت قیمه.

حوصله‌ی گرم کردن غذا را نداشت.

همین که کمی جلوی ضعفش را می‌گرفت خوب بود.

مقداری در بشقاب ریخت و مشغول خوردن شد.

اما تمام فکر و ذکرش پیش عمل فردا بود.

فقط باید صبر می کرد تا ببیند چه اتفاقی خواهد افتاد؟! *

نگاهی به تابلوی مدرسه انداخت.

دبستان دخترانه ی کوشا.

ساعت دوازده و بیست دقیقه بود.

زنگ مدرسه به صدا در آمد.

دانش آموزان یکی یکی بیرون آمدند.

حالا نوبت به معلم ها رسیده بود.

شاید آخرین نفر آزاده بود که از مدرسه خارج شد.

محمد‌همایون در بیمارستان کلافه شده بود.

باید حداقل یک‌جا را درست می‌کرد تا کمی از دغدغه‌ی
فکری‌اش کم شود.

یاس بی‌هوش بود و او بدون این‌که به آزاده خبر بدهد، تصمیم
گرفته به آن‌جا برود و حالا مقابل مدرسه بود.
آزاده به سمت سمندش که اواسط کوچه پارک شده بود قدم
برداشت.

محمد‌همایون در ماشین را باز کرد و پایین آمد.
- خانوم نجفی.

آزاده سمتش چرخید.

محمد‌همایون سر تکان داد.

- سلام علیکم.

آزاده در حالی که دوطرف چادرش را به هم چسبانده بود، سمت او آمد.

- سلام حاج آقا.

- شرمنده دیروز بدقول شدم، امروز هم بی خبر مزاحم شدم.

سر پایین انداخته بود.

- خواهش می کنم مراحمید، گویا با من کاری داشتید.

- بله، امکانش هست که سوار ماشین بشید صحبت بکنیم؟

آزاده همان طور و بدون این که به او نگاهی بیندازد، بله ی آرام و زیرلبی گفت و سوار شد.

دو سه دقیقه ای می شد که هر دو سکوت کرده بودند.

DONYA1EMAMNOE

عرق از پیشانی محمد همایون راه گرفته بود.

برای مردی مثل او، این چنین زیر قول و قراری زدن، بسیار سخت بود.

از کجا باید شروع می کرد.

کاش خدا کمکش می کرد.

کاش راهی جلوی پایش می گذاشت که راه برایش هموار شود.

آزاده سکوت را شکست.

- حاج آقا، نمی خواهید بگید چه اتفاقی افتاده؟

دستی بر صورتش کشید.

"تو کلتُ علی الله"

نگاهش را به جلو دوخت و لب باز کرد.

- شروعش برام سخته، اما باید بگم.

آزاده خانوم، راستیتش اینه که، من توی دوراهی سختی گیر افتادم.

یک قضیه‌ی طولانی هست که می‌دونم خواسته‌ی زیادیه، اما ممنون می‌شم که معافم کنید از توضیح دادن درموردش. آزاده کنجکاو شده بود.

محمد همايون نفسی گرفت و ادامه داد.

- به علی قسم، از هرچی شرمنده‌ست، شرمنده‌ترم.

اون قدر زیاد که حتی نمی‌دونم باید چی بگم.

اما من یه خواسته داشتم ازتون.

آزاده کمی سمت او چرخید.

- بفرمایید حاج‌آقا، راحت باشید.

محمد همايون دستمال كاغذی‌ای برداشت و عرق پیشانی‌اش را
با آن گرفت.

رو به جلو و با سری فرو افتاده بود.

- نمی‌دونم این اتفاقاتی که طی چندروز گذشته برام افتاده رو
چی تلقی بکنم؟!

حکمت خدا؟ مشیت الهی؟ قضا و قدر؟ پیشامد؟ تقدیر؟
آه کشید.

- آزاده خانوم، به همون خدایی که می‌پرستم قسم، من ادعایی
ندارم، اما توی زندگی‌ام سعی کردم پا کج نذارم، نامردی نکنم،
ولی شاید این زمونه‌ست که این‌بار مجبورم کرده.

شاید من باید در حق شما نامردی بکنم تا کس دیگه‌ای

حرفش را خورد.

آزاده لب زد.

- خواهش می کنم حرفتون رو بزنید حاج آقا، من رو نگران کردید.

رگ کنار پیشانی اش متورم شده و نبض می زد.

نفس گرفت تا یک نفس بگوید و تمامش کند.

- باید این نامزدی رو به هم بزنیم.

خودم میام دست بوس پدرتون می گم که من نخواستم، می گم

من لیاقت دخترشون رو نداشتم.

منم که دارم بد می کنم.

آزاده کمی یکه خورد.

اما بعد به آرامی لبخندی روی لب هایش نشست.

یعنی خواب نمی دید؟

خدا چه قدر راحت راهش را هموار کرده بود.

محمد همایون دوست داشت زمین دهان باز کند و او را بلعد.

آزاده لب زد.

- حاج آقا

محمد همایون نگاهش نکرد.

- به خدا که هرچی بگید حق دارید.

- نه نه، می خواستم یه چیزی بهتون بگم که خودتون رو ناراحت

نکنید.

لحظه ای کوتاه، به اندازه ی صدم ثانیه نگاهی به آزاده کرد و

ابروهایش بالا پرید.

DONYAEMAMNOE

- چی آزاده خانوم؟

انگار که پس از مدت‌ها، تخته سنگی را از روی قفسه‌ی سینه‌ی
آزاده برداشته بودند.

محمد‌همایون کنجکاو شده بود برای شنیدن.

- حالا که این حرف رو زدید می‌گم.

گفتید نپرسم که چرا، و نمی‌پرسم.

اگر شما خواستار به هم خوردن این نامزدی نمی‌شدید، شاید
هیچ‌وقت جرأتش رو پیدا نمی‌کردم که بگم من زود تصمیم
گرفتم.

حرف‌هایش به مذاق محمد‌همایون خوش آمده بود.

آزاده مکثی کرد و ادامه داد.

- شما دلیلتون رو نمی‌گید، اما من می‌خوام دلیل‌م رو بگم.

حاج آقا من انقدر به خاطر دل نگرانی های پدر و مادرم و رفتار
ترحم آمیزشون تحت فشار بودم، که می خواستم ازدواج کنم.

یک تصمیم احساسی فقط برای آسوده خاطر شدن اون ها!

در صورتی که من هنوز درگیر رابطه ی قبلی ام بودم!

نمی دونم اما انگار حکمت فوت مادر بزرگ من و ایجاد این
فاصله ی زمانی برای به تعویق افتادن مراسم عقد ما، این بود که
من بیش تر فکر بکنم.

من خیلی با خودم کلنجار رفتم.

خیلی زیاد.

اما هنوز هم بعد این مدتی که از فوت همسرم می گذره، نمی تونم،
درواقع آمادگی اش رو ندارم که دوباره ازدواج بکنم.

هرطرفی که سر می چرخونم می بینمش. انگار کنارمه، انگار هنوز
داره نفس می کشه.

من واقعاً ترس از این رو داشتم که نکنه این روحیه ی من در
زندگی مشترکمون تأثیر بذاره، که قطعاً هم می داشت.

نه این که شما خوب نباشید نه، قبلاً هم گفتم.

اسم شما و خانواده اتون انقدری اعتبار و آبرو رو یدک می کشه که
در خوب بودن شما شکی نیست.

من این مدت می ترسیدم، هم از این که باعث ایجاد ناراحتی و
دلخوری پدر و مادرم بشم و هم این که موضوع رو چه طور با شما
درمیون بذارم.

لبخندش عمق گرفت.

- اما حالا می‌تونم به خانواده‌ام بگم که ما دوتا آدم عاقل و بالغ هستیم و به این نتیجه رسیدیم که نمی‌شه، که انجام این ازدواج برای هیچ‌کدوممون شدنی نیست.

محمد همایون حرفش را برید.

- شما هم جای خواهرم، انشالله که روزی زمان طوری بچرخه که حال دلتون خوب باشه و خوشبخت بشید.

خواهش می‌کنم شما هم فکر نکنید که خدایی نکرده، چه‌طور بگم

مکت کرد.

- شما خانوم قابل و لایقی هستید، فکر نکنید که خدایی نکرده من نخواستم چون کم دیدمتون، که به جون نورام قسم، حرف اجباره زمونه‌ست.

من هم با پای عظم جلو اومدم، من مادر می خواستم برای بچه‌ام،
یه زندگی بدون دغدغه و در دسر.

اما

آزاده اطمینان بخش جواب داد.

- متوجه منظورتون شدم.

آشفته‌حالتون کاملاً مشخصه، امیدوارم اگر مشکلی هست، حل
بشه.

- ممنون از شما، پس من در اولین فرصت خدمت خونواده‌تون
می‌رسم تا باهاشون صحبت کنم.

دست آزاده روی دست‌گیره‌ی در نشست.

دوست داشت از این حس سبک‌بالی زیر گریه بزند.

- تشریف بیارید، در خدمتیم، با اجازه.

- خدا به همراهتون.

مشکل و اجباری که محمدهمایون از آن حرف می‌زد، هرچه که بود باعث شده بود آزاده هم پس از مدت‌ها نفسی راحت بکشد.

او که پیاده شد، محمدهمایون چشم بست.

سر بالا گرفت.

- خیلی نوکرتم خدایا، ممنون که هوامو داری.

و این بار با لبخندی از ته دل زمزمه کرد.

- أَفْوَضُ أَمْرِي إِلَى اللَّهِ، إِنَّ اللَّهَ بَصِيرٌ بِالْعِبَادِ

رسیدنش به بیمارستان، هم‌زمان شد با بستری شدن یاس در بخش.

DONYA1EMAMNOE

سمت مهری رفت.

- سلام زن داداش، دکترش چی گفت؟

با ناراحتی سرش را تکان داد.

- سلام حاج محمد آقا، گفت عملش خوب بوده اما خب، پای

چپش چهار سانت و نیم کوتاه تر شده.

هنوز هم امید داشت.

باورش نمی شد.

از روز قبل شنیده بود، خودش هم این جمله را به مهری گفته

بود اما نمی خواست بپذیرد که واقعاً چنین اتفاقی افتاده است.

بدون این که چیزی در جواب مهری بگوید، از ایستگاه پرستاری

سراغ دکتر جراح را گرفت.

چهار سانت و نیم! خدایا!

یعنی این دختر تا آخر عمر باید در زمان راه رفتن، می لنگید؟

نه این امکان نداشت.

شاید مهری اشتباه شنیده بود.

اما دکتری که پای یاس را عمل کرده بود، حقیقت تلخ را بر صورتش کوباند.

- بله متأسفانه یک پاشون چهار سانت و نیم از پای دیگه‌اشون کوتاه‌تر شد.

از قسمت کمر، درست از زیر قفسه‌ی سینه گچ گرفته شده. تا کمر ثابت بمونه.

پای چپ از بالای ران تا سر انگشت‌هاشون، پای راست هم به دلیل این که تکون نخورن، تا آسیبی به پای دیگه وارد نکنه، از بالای ران تا زانو.

رگ‌های گردنش تیر می‌کشید.

قلبش شدیدتر.

چه بر سر یاس آمده بود؟!

دستی به صورتش کشید.

با این اوصاف دختر بیچاره زمین گیر شده بود!

صدایش گرفته و خس دار شد.

- آقای دکتر تا چندوقت پاهاش باید توی گچ باشه؟

- فعلاً دوازده هفته، تا بعد ببینیم وضعیت استخوانها چه طور می شه.

دوازده هفته! سه ماه!

اگر محسن سراغ یاس را می گرفت، چه باید جوابش را می داد؟!

می گفت دو روز چشم بستنی و دخترت برای یک عمر دچار نقص عضو شده؟

به اتاقش رفت.

نیمه هوشیار بود.

مهری بالای سرش ایستاده و دست روی موهای او که می نالید.

- تشنه، آب، بابایی، آب، آی، آی بابایی

دست می کشید.

قلب محمدهمایون با دیدن آن وضعیتش، در میان دنده هایش

فشرده شد.

مهری رو چرخاند سمت محمدهمایون.

بغض کرده بود.

- چند ساعت نباید آب بخوره.

بمیرم که تشنه ست، من چی کار کنم؟

او باید چه می کرد؟

لب زد.

- الان برمی گردم.

از اتاق بیرون رفت و از بخش پرستاری، گاز استریلی گرفت.

وارد اتاق شد.

گاز را از داخل جلد کاغذی اش در آورد.

وارد دست شویی شد و آن را زیر شیر آب روشویی گرفت.

خوب که چلاندش و آب اضافی از آن خارج شد، بیرون آمد.

نمی خواست نگاه کند، نمی خواست این صورتی که دیروز و پریروز

با تخیسی نگاهش می کرد و جوابش را می داد و حالا در خواب

چنین مظلوم و رنگ پریده با لب هایی خشک و ترک خورده آب

طلب می کرد را نگاه کند، اما نگاه کرد.

نه با دوست داشتن، نه!

تنها احساسات محمدهمایون، احساس عذاب وجدان، ندامت و
ترحم بودند.

نگاه به چشمان درشتش با مژه‌های فر و بلندش کرد.
زیبا بود.

حتی در این حال هم بسیار زیبا بود.
مهری کتاب دعایی در دست گرفته و بالای سر یاس می‌خواند.
خوب بود که مچ نگاه خیره‌ی برادرشوهر چشم پاکش را نگرفته
بود.

گاز استریل مرطوب شده را روی لب‌های او کشید.
یاس با ولع برای نوشیدن آب گاز را میان لب‌هایش فشرد.
محمدهمایون دیگر نگاه دزدید.

باری دیگر سمت مرطوب‌تر گاز را روی لب‌های او کشید.

نگاهش کرده بود.

نباید نگاه می کرد.

نباید، نباید!

او حاج محمد‌همایون امیران بود.

لعنت به آن وجدان زیادی بیدار.

در دل خواند، یک بار، دوبار، ده بار، چندین بار.

"استغفرلله ربی و اتوب الیه"

محال بود که دیگر افسار نگاهش را از دست دهد.

می خواست حس ترحم باشد یا هرچه.

بالای سر محسن ایستاده بود.

یک سمت دهانش، کمی کج شده بود.

پر از درد به محمدهمایون نگاه کرد.

و تنها یک کلمه گفت.

- یاس

چرا همه می خواستند او را از پا در بیاورند؟

به پدری که یک دستش بر اثر سکتی مغزی لمس شده و گوشه‌ی دهانش کج، به پدری که چندین ساعت را نیمه‌هوشیار بوده و به حد کافی، غصه خورده و بدبختی‌اش را لمس کرده، پدری که با سلول به سلول وجودش به دخترش، به یاسش، به یکی یک دانه‌ی نازپرورده‌اش اطمینان داشته و مسئول آزمایشگاه با لبخند خبر بارداری‌اش را تبریک گفته، چه می‌توانست بگوید؟

می‌گفت یاس کجاست؟

دست لبه‌ی تخت محسن گذاشت.

- خوبه

محسن پلک‌هایش را روی هم فشرد.

- کجاست؟ باید، باهاش، حرف، بزنم.

زبان‌ش را در دهان گاز گرفت.

اما به اجبار دهان باز کرد.

- خوبه آقا محسن، روش نمی‌شه باهاتون روبه‌رو بشه.

محسن بی‌حال بود.

اما با جدیت به محمد همایون نگاه کرد.

- یاسِ من، یاس، خطا، نکرده.

من، برادرزاده‌ی، شمارو، پیدا می‌کنم.

محمد همایون باید آرامش می‌کرد.

دروغ پشت دروغ برای بدتر نشدن حال محسن.

- من کوچیکتم آقا محسن، شما حرص نخور، خودم پیداش می‌کنم.

مگر می‌توانست حرص نخورد؟

- من، ازش، شکایت می‌کنم.

می‌کشمش، دادگاه، من ساکت، نمی‌مونم، از ترس آبروم، ساکت نمی‌مونم.

بازهم سرش را تکان داد.

- باشه آقا محسن، هرچی شما بگی همونه.

محسن سرش را به چپ و راست تکان داد.

DONYA1EMAMNOE

درمانده و عاجز.

دستش از همه جا کوتاه بود.

قلبش هزار تکه شده بود.

و امان و صد امان از آن یک قطره اشکی که با مظلومیت از کنج
چشمش چکید.

گفته بودم عرش خدا می لرزد با هر یک قطره اشکی که از چشم
یک مرد دلشکسته فرو می ریزد.

صدایش خروارها غم داشت.

بغض در گلوی او، مردانه بالا و پایین می شد.

محمد همایون دست روی اشک داغ او کشید.

- با یاسم، چی کار، کنم؟!

یاس من، یاس، آخ، کمرمو، شکست!

محمد همایون شرمنده سر به زیر انداخت.

- من شرمنده‌ام، من سرافکنده‌ام، آقا محسن به علی قسم خودم
درستش می‌کنم، آروم باش مرد.

- شما، پدری، گفתי، دختر داری، منو، می‌فهمی! چه‌طوری، آروم
باشم؟!

محسن از طرفی می‌خواست به خودش بقبولاند که رابطه‌ای بوده،
اما ناخواسته بوده، تجاوز بوده!

از طرفی چیزی در سرش فریاد می‌کشید که اگر تجاوز نبوده
چه؟

که تکلیف این بچه چیست؟!

او که نمی‌دانست آن جنین شش هفته‌ای از دست رفته و چه
بلایی بر سر یاشش آمده.

چشم‌هایش را بر هم گذاشت.

- حاجی، یاس‌رو، بیار، حرف دارم.

*

به واسطه‌ی آشنایی‌اش با کیوان، اجازه داده بودند تا پس از
ساعت ملاقات هم در اتاق یاس بماند.

یاس سکوت کرده بود.

تنها چند دقیقه یک‌بار نگاهی پر حرص سمت محمدهمایون
روانه می‌کرد.

مهری نگرانش بود.

دائم حالش را می‌پرسید و می‌گفت که با او تعارف نکند.

به محض خروج مهری از اتاق، برای رفتن به نمازخانه، یاس مانند
انبار باروتی که منتظر یک جرقه باشد، به انفجار رسید.

با تمام حرصِ آمیخته به نفرتش، رو به محمدهمایون که در سکوت کنار پنجره و پشت به او ایستاده بود توپید.

دیگر نمی‌خواست محترمانه صحبت کند.

می‌خواست توهین کند و بد و بی‌راه بگوید بلکه کمی سبک شود.

- می‌بینید، می‌بینید حاج‌آقا امیران؟

حاج‌آقا را با تمسخر و تشدید و پوزخندی عصبی گفت.

- دلیل این که الان دو سوم بدن من توی گچه، حضور بی‌موقع شما بود.

متوجه‌ید؟

دست بر صورتش کشید.

DONYA1EMAMNOE

خودش را برای بدتر از این‌ها آماده کرده بود.

سکوت کرد تا او خودش را خالی کند.

- اصلاً اصلاً می‌دونید چیه؟ بودن شما مثل دی‌اکسید کربنه توی هوا.

وقتی که هستید، حس خفگی و مرگ بهم دست می‌ده.
برید، ولم کنید.

آقای امیران من عصبانی‌ام.

من نمی‌خوام هیچ امیرانی دور و برم باشه.

من می‌خواستم اون نامرد عوضی رو فراموش کنم، حالا چشم باز کردم، می‌بینم پاهام نابود شده، درد امانم رو بریده، بعد جالب این جاست که عمو و مادر کسی که مسبب همه‌ی بدبختی‌هامه، توی اتاقمن.

DONYA1EMAMNOE
تورو خدا برید.

این خانوم هم ببرید، ممنون که زحمتم رو کشیدن.

اما با مادرم تماس می گیرم، بالاخره شاید اون قدری دلش به رحم
بیاد که دو روز کنارم باشه.

محمد همایون باز هم دست بر صورتش کشید.

این که این دختر مقصر بوده به کنار، اما حرف هایش درد داشت.
زمزمه کرد.

- لا اله الا الله

یاس صدای آرامش را شنید.

صدایش از حالت عصبی به حالت لرزان و آمیخته با بغض تغییر
کرد.

- چیه حاج آقا؟ لا اله الا الله گفتنتون برای چیه؟ چرا اومده بودید
اون جا؟ چرا؟ حداقل جواب بدید، اگه شما نبودید این اتفاق هم
نمی افتاد.

سمتش چرخید.

دلش با مقصر دانستن محمد‌هایون خنک می‌شد؟

خب چه ایرادی داشت.

نگاه به یاس نکرد.

نگاهش زیر بود و لبخندی آرام زد.

- خانم یاس، بله شما درست می‌فرمایید، من مقصرم. اما اگر اون

آمیول رو استفاده می‌کردی

یاس تقریباً جیغ کشید و حرف او را برید.

- هرچی می‌شد، وضعیتم از الان بهتر بود.

اگه نمی‌ترسید خدایی نکرده به گناه بیفتید، حداقل یه نگاه به

تن من بندازید، بد نیست ببینید کل هیکلم توی گچه!

دایه‌ی مهربون‌تر از مادرید شما؟

بازهم سرش را تکان داد.

- بله حق با شماست، من معذرت می‌خوام.

یاس نمی‌خواست او کوتاه بیاید، می‌خواست محمدهمایون هم چیزی بگوید تا یاس ادامه دهد.

دو تا بگذارد رویش و حرص دل خالی کند.

با مردمک‌هایی درشت شده درحالی که به تندی نفس می‌کشید و قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت، گوشه‌ی ملحفه را در دهانش فرو برد و خفه جیغ کشید.

- صلوات بفرست آروم می‌شی.

زورش به این مرد می‌رسید؟

آرام بودن این مرد زیادی روی اعصابش بود.

- نمی‌خوام صلوات بفرستم.

- باشه نفرست. اما نفس عمیق بکش.

- من نمی‌خوام اصلاً نفس بکشم، چه رسیده به نفس عمیق!

دخترک تخس لجام گسیخته!

کاش می‌توانست فریادی بر سرش بکشد اما محمدهمایون و

فریاد!؟

یاس آرزو کرد کاش ناخن‌هایش را در چشمان این مرد که

نگاهش هم نمی‌کرد فرو کند.

ناگهان بغضش ترکید.

ملحفه را روی سرش کشید و با صدای بلند هق هق کرد.

- از همتون متنفرم، ای خدا، من بابامو می‌خوام.

DONYA1EMAMNOE

او بی‌وقفه و با صدای بلند گریه می‌کرد و محمدهمایون تکیه داده به دیوار، به صدای زجه‌های او گوش می‌داد و دلش ریش می‌شد. دقایقی که گذشت، فایل صوتی دعای توسل در گوشی‌اش را پلی کرد.

یاس فین فین می‌کرد و از درد و دلتنگی و بیچارگی می‌نالید. محمدهمایون موبایلش را کنار بالشت او گذاشت و خودش اتاق را ترک کرد.

یاس بی‌صدا اشک ریخت و گوش داد. درد داشت اما کم‌کم پلک‌هایش سنگین شد و به خواب رفت. روی دوزانو، تکیه داده به پشته، درحالی‌که مایل به پدر آزاده نشسته بود، سر پایین انداخت.

- آقای نجفی، فقط می‌تونم بگم شرمنده‌ام.

اخم‌های مرد مقابلش درهم شده بود.

آزاده هم در حالی که دوطرف چادرش را برهم چسبانده ، از نگاه

کردن مستقیم به پدرش، فرار می کرد.

مادر آزاده نگاه به آن‌ها داشت.

جو خانه سنگین بود، سکوتِ حاکم میان جمع، سنگین تر.

عرقی که از کنج پیشانی محمدهمایون راه گرفته بود، نه از آن

ژیله‌ی پوشیده روی پیراهنش، نه کتش و نه از آن شعله‌های زیاد

بخاری خانه‌ی آقای نجفی بود.

بلکه عرق شرم بود که می چکید.

این روزها همه محق بودند به جز محمدهمایون.

همه می توانستند معترض باشند، به جز محمدهمایون.

همه مستقیم نگاهش می‌کردند و او مقابل همه سر فرو
می‌انداخت چون محمد همایون بود

پدر آزاده با جدیت گفت.

- نه حاج آقا، نشد، اینی که شما دونفر بشینید و بگید بعد این
مدت بیا و برو، حالا نمی‌خوایم، من یکی رو قانع نمی‌کنه.

من دلیل می‌خوام.

من آبرو دارم.

توی ختم مادر زنم اومدید و رفتید، دوست و رفیق و فامیل و
آشنا، گفتن این آقا، دامادِ جدیدِ نجفیه.

آزاده لب زد.

DONYA1EMAMNOE

- باباجان

پراختر به دخترش نگاه کرد.

- بله؟

- باباجان ما دوتا آدم عاقل و بالغیم، که حالا هردو به این نتیجه

رسیدیم

حرف او را قطع کرد.

- دِ آخه همین، چرا دوتا آدم عاقل باید یه تصمیمی بگیرن و بعد

که اسم گذاشتن روی هم، بیان بزَنن زیرش؟!!

مگه ذره ذره آبرو جمع کردن، الکیه؟!!

مگه من ملعبه‌ی دست شماام؟!!

محمد‌هایون دفعه‌ای دیگر تنها یک کلمه از دهانش خارج شد.

- شرمنده‌ام.

DONYAEMAMNOE

با اخم‌هایی درهم گفت.

- شرمنده نباش حاجی، دشمنت شرمنده باشه.

من درد این دختری می‌دونم که دلش هنوز با اون خدا بیامرزه،
اما شما به جا این که بگی شرمنده‌ام، مرد مؤمن، بگو گیر و گرفت
کجاست و بعدش شمارو بخیر و مارو به سلامت و بمونه همون
یه سلام و علیک چندین ساله‌ی همسایگی.

همسرش لیوانی آب مقابلش گرفت.

- آقا یکم آب خور

دست او را رد کرد و خیره به محمدهمایون ماند.

سر بالا آورد.

نگاهش کرد.

لب بر هم فشرد.

- گرفتارم آقای نجفی، معاف کنید از توضیح.

خستگی در چشمانش پیدا بود.

آقای نجفی نفسی به بیرون شلیک کرد.

- باشه حاجی، باشه، برو به سلامت.

محمد همایون دست روی زانو گذاشت و زمزمه کرد.

- یاعلی

آب دهانش را فرو داد.

- حلال کنید آقای نجفی.

و خطاب به همسر او هم گفت.

- شما هم همین طور حاج خانوم.

مقابل آزاده ایستاد.

- عاقبت به خیر بشید.

آزاده لبخند زد.

DONYAEMAMNOE

- شما هم همین‌طور حاج‌آقا.

در کمپوت آناناس را باز کرد.

آب آن را در لیوانی ریخت و دستش را سمت یاس دراز کرد.

- بخورش.

سر بالا انداخت.

- دوست ندارم.

باشه‌ی زیر لبی گفت و لیوان را به لب‌هایش چسباند و آب آناناس

را یک نفس سر کشید.

یاس چشم‌هایش را گرد کرد.

- می‌خواستمش حاج‌آقا!

محمد همایون لبخندی کمرنگ زد.

- اما فکر کنم گفתי نمی‌خوای!

یاس دندان‌هایش را روی هم سایید.

محمد همایون تکه‌ای از حلقه‌ی آناناس را سر چنگال زد.

- بفرمایید.

یاس باز هم سر بالا انداخت.

- نمی‌خورم، میل ندارم.

فقط تو رو خدا بهم بگید بابام چه‌طوره؟

من دارم پر پر می‌زنم که ببینمش.

در تمام این مدت یک ساعت که در اتاقش بود، حتی یک لحظه

هم نگاهی مستقیم به یاس نینداخته بود.

- حالشون خوبه، امروز منتقل شدن به بخش.

یکم که بهبود پیدا کنن، باید برای فیزیوتراپی دستشون هم اقدام بشه.

چشمان یاس بارانی شد و چانه‌اش لرزید.

- مقصر همه‌ی این‌ها منم مگه نه؟

محمدهمایون کمپوت را روی میز چرخدار مقابل تخت یاس گذاشت و با دست‌هایی در جیب فرو برده، رو به پنجره و پشت به او ایستاد.

- بگم آره؟

صدای یاس لرزید.

- چه شما بگید آره و چه نه، من مقصرم، می‌دونم.

محمدهمایون شانه بالا انداخت.

- شاید همه مقصر باشیم خانوم یاس.

دوست داشت بازهم این مرد آرام و روی اعصاب را بچزاند.

ملحفه را در دستانش فشرد و گفت.

- دیروز که مهری خانوم رفتن، به شما هم گفتم که دیگه نیاید،

چرا باز اومدید؟ چرا من هرچی می گم شما باز کار خودتونو

می کنید؟ من می خوام تنها باشم آقای امیران.

محمدهمایون فهمیده بود وقتی این دخترک عصبانی می شود،

زیادی غر می زند.

در جواب یاس گفت.

- پدرت توی بخشن، اگر بخوای می تونم باهاشون تماس بگیرم

تا صحبت کنی.

پر از حس های چندگانه بود.

با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد.

- وای خدا، چی بگم به بابام؟

- مگه نگفتی دلتنگی؟

یاس با کلافگی دست‌هایش را روی پیشانی‌اش قلاب کرد.

- بله بله گفتم.

اما روم نمی‌شه حرف بزنم.

محمد‌همایون به آرامی با خودش زمزمه کرد.

- من با تو چی کار کنم یه الف بچه‌ی لجباز؟ تو که حتی از نورای

منم بدتری!

یاس حرصی گفت.

- دارید زیر لب به من بد و بی‌راه می‌گید؟ آره؟

خنده‌اش گرفت.

آرام گفت.

- لااله الا الله

- چی می‌گید حاج‌آقا؟ آرام آرام نفرینم می‌کنید؟ فحشم می‌دید؟ محمدهمایون با صدایی که خنده در آن موج می‌زد، جواب داد.

- آرام بگیر دختر.

آرام می‌گرفت؟! چه‌طور آرام می‌گرفت؟!!

مگر می‌شد؟!!

DONYA1EMAMNOE

دل‌تنگ پدرش بود.

دل‌تنگ تدی بود.

خسته و کلافه از وضعیت پیش آمده و این جسم اسیر شده و ثابت مانده در میان انبوهی از گچ‌های سفت، روی تخت بود.

می‌خواست پسری که فریبش داده را فراموش کند اما هردقیقه همان حاج‌عموی معروفش، همانی که خیال می‌کرد دستِ کم، شصت شصت و پنج سال سن دارد و حالا تصورش کجا و این مرد خوش پوش کجا، مقابل نگاهش ظاهر میشد و ناخواسته او را عصبی می‌کرد.

با مادرش، فتانه، تماس گرفته و گفته بود می‌خواهد ببیندش. او جواب داده بود که برای سفر به کیش رفته.

با همسر و دختر و پسرش به کیش رفته بود و یاس درحالی‌که نگرانی‌های مادرانه می‌خواست، غریبه‌ترین زن روی زمین، مادر

شهرادِ نامردِ زندگی‌اش، همسر برادر حاج آقاامیران، برایش مادرانه
خرج کرده بود.

نازخاتون به گوشی‌اش زنگ زده بود.

گفته بود دل‌نگران است.

پرسیده بود چرا تلفن خانه را جواب نمی‌دهند؟

با آن پیرزن چه می‌کرد؟

هزار و یک دروغ تحویلش داده بود تا سراغ محسن را نگیرد.

همه‌ی این‌ها یاس را خسته کرده بود.

در تمام سال‌های زندگی‌اش، فقط پدرش را داشت.

اما حالا تنهاتر از هرزمان دیگری بود.

هربار که چشم می‌بست، آرزو می‌کرد که دیگر پلک باز نکند.

دلش هلاک بود برای دیدن محسن اما وحشت داشت از لحظه‌ی
روبه‌رو شدن با او.

دلش راه رفتن روی پاهایش را می‌خواست.

و وحشتناک‌ترین قسمت ماجرا این بود که هنوز نمی‌دانست یک
پایش کوتاه‌تر از پای دیگری‌ست.

بدون شک عمق فاجعه زمانی بود که این را می‌فهمید.

محمد‌همایون هم دل گفتنش را نداشت.

اگر این روزهای لعنتی و نفرین شده می‌گذشتند، شاید زندگی
روی غلتک می‌افتاد.

فعلاً که چرخ‌دنده‌اش خشک شده و صدای جیرجیر و نحسی‌اش،
همه‌شان را کر کرده بود.

تنها چیزی که اندکی یاس را خوش حال می کرد، نابود شدن
جنینی بود که هیچ کس دوستش نداشت.

صدای گریه‌ی آرام یاس، در گوش محمد همایون بود.

مقابل تختش ایستاد و لب زد.

- إِنْ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا فَإِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا

قطعاً هر سختی آسانی را به دنبال دارد، همانا که قطعاً هر سختی
آسانی را به دنبال دارد.

- می بینی؟ خدا دوبار و پشت سرهم تکرار کرده. خودِ خدا داره
به بنده‌هاش اطمینان می ده.

می گذره، می گذره این روزا. صبوری کن.

DONYA1EMAMNOE

کیوان چپ چپ نگاهش کرد.

- فردا مرخصه، تو خونه که دیگه شما نمی‌تونی بری مراقبش باشی حاجی!

محمد همايون خندید و دست بر صورتش کشید.

- لاله‌الله، چرا انقدر تیکه و متلک می‌ندازی دکتر؟
کیوان قهقهه زد.

- تیکه کجا بود؟ درسته‌ست مسلمون.

نه حالا جدی، کی قراره مراقبش باشه؟
دمی گرفت و بازدمش را پس داد.

- به آقا محسن می‌گم، خودم براش پرستار می‌گیرم.

کیوان بیش‌تر در مبل فرو رفت و نگاه به نورا که مثلاً در حال تماشای تلویزیون بود، اما عملاً شش‌دنگ حواسش پیش آنها بود، انداخت.

- اگر قبول نکرد، چی؟

محمد‌همایون سیب پوست کنده را در بشقاب چندتکه کرد.

- راضی‌اش می‌کنم.

اون بنده‌ی خدا هم همین روزها ترخیص می‌شه.

از طرفی وضعیت یاس

حرفش را قطع کرد و کیوان با لبخندی که ردیف دندان‌هایش را

به نمایش گذاشته بود، با چشمانی گشاد شده سرتکان داد.

- خب، می‌گفتی حاج‌محمدجان، کی؟ یاس؟

دختر خانوم، خانوم ایزدپناه، دختر آقامحسن، یهویی شد یاس؟

محمد‌همایون پرصدا زیر خنده زد و نارنگی‌ای را سمت او پرتاب

کرد.

- ای از دست تو پسر.

کیوان نارنگی را روی هوا گرفت و یک‌تای ابرویش را بالا داد.

- ای از دست دل شما حاجی.

محمد‌همایون صدا زد.

- نورای بابا، بیا سیب پوست کنم.

نورا سمتش آمد و نگاهش را با کنج‌کاوی بین آن‌ها جابه‌جا کرد.

کیوان چشمکی زد و دست‌هایش را تکان داد.

- بیا بینمت قندِ دایی.

نورا تکه‌ای سیب در دهانش گذاشت و در آغوش کیوان جای گرفت.

- دایی؟

گونه‌های نورا را از دو طرف کشید.

- جون دایی؟

- دختر آقا محسن کیه؟

محمد‌همایون با ابرو اشاره‌ای به نگاه متعجب کیوان کرد و لب زد.

- جواب بده آقا کیوان.

- خب عرضم به خدمت که، دختر آقا محسن، یه دختریه که، فکر کنم قراره شماهم بینیش.

- کوچولوئه؟

- کوچولو که هست، البته نسبت به بابات، اما نه از شما بزرگ‌تره.

- دایی، خوشگله؟

DONYA1EMAMNOE

- دِ سیبتو خوردی پاشو برو دیگه پدرسوخته.

و برای پرت کردن حواسش، شروع به قلقلک دادنش کرد.

محمد‌همایون به آشپزخانه رفت تا دو لیوان چای بریزد و فکر کرد که چه راه درازی در پیش دارد.

باید یک‌طوری ادای دین می‌کرد.

می‌خواست یاس را به دست بیاورد، برای جبران خطای برادرزاده‌اش.

می‌خواست خوشبختش کند، برای جبران پای کوتاه شده‌اش.

عذاب وجدان، پا روی گلوی این مرد گذاشته بود.

اما باید چندنفر را راضی می‌کرد تا حسن نیتش به اثبات می‌رسید؟

محسن؟ یاس؟ و دختر کوچولوی لجوجش، نورا!

دو لیوان چای ریخت و جعبه‌ی بیسکویت را از کابینت خارج

کرد که کیوان داخل آشپزخانه شد.

گردن کشید و نگاهی به دو قابلمه‌ی روی گاز انداخت.
در گلو خندید.

- به زحمت افتادی حاجی.

بذار ببینم چی درست کردی.

محمدهمایون یک بیسکویت در دهانش گذاشت و به کیوان نگاه کرد.

در قابلمه را برداشت.

صورتش را در هم جمع کرد.

- این مرغ بدبخت چرا انقدر بی رنگ و روئه؟

طفلی انگار زنده‌ست، نیخته که، گشنمونه بابا.

محمدهمایون کاهو و خیار و گوجه و هویج را از یخچال بیرون آورد.

کیوان در قابلمه‌ی دیگر را برداشت.

- لامصب، مرغت داره قدقد می‌کنه، برنجت چرا انقدر شفته‌ست؟

محمدهمایون به خنده افتاده بود.

- حاج محمد، نخند، خداوکیلی وضع مزاجی‌ات خوبه؟

اسهال؟ یبوست؟ هان؟ نداری؟

من دکترم، دکتر محرم اسراره، بگو.

بالاخره فکرهامونو می‌ذاریم روی هم.

واقعاً استعداد آشپزی نداری.

محمدهمایون کاهوها را شست و گفت.

- نه خوبم خداوشکر، ممنون که نگرانی.

زحمت سالاد با خودت کیوان جان.

کیوان چپ چپی نگاهش کرد و لیوان چای را برداشت.

- حاجی بی خیال، اصلاً چرا دعوتم کردی؟

من تو خونه‌ی خودم اگر نون و پنیر سق می‌زدم بهتر از این بود
که این‌جا خودم سالاد درست کنم.

محمدهمایون بی‌توجه به غرغره‌های او، با خنده سبد کاهوهای
شسته شسته را، با ظرف و چاقو روی میز غذاخوری گذاشت.

کیوان با غرولند چاقو را برداشت و محمدهمایون پشت به او، کنار
سینک ظرفشویی، سیب‌زمینی پوست می‌کند.

کیوان بی‌هوا گفت.

- اگر نگین بخواد برگرده چی؟

DONYAEMAMNOE

دست محمدهمایون از حرکت ایستاد.

مکث کرد و بعد شانه بالا انداخت.

- خب برگرده! خودت بهم نگفتی اون دندون لقی که من و
بچه‌امو نخواسته رو، باید بکنم و بندازم دور؟

کیوان سر تکان داد.

- من هنوزم می‌گم.

حرف من همونه.

می‌خوام بدونم اگر نگین برگرده، اگد بگه بچه و زندگی‌امو

می‌خوام، باز حاضری

محمد‌همایون سمتش چرخید.

با قاطعیت در چشمانش نگاه کرد.

- نه، دیگه حاضر نیستم باهاش زندگی کنم.

وقتی آقا محسن بیاد خونه، حال و اوضاعش که درست بشه،

می‌رم خواستگاری.

DONYAEMAMNOE

نگاه کیوان موشکافانه بود.

- حاجی دختره حامله بوده، نامزد داشته دیگه؟ مگه نه؟

با تشر نگاهش کرد.

- لااله الاالله

- تجسس نکن برادر من، حتماً داشته دیگه.

- کیوان کاهو و چاقو را در ظرف رها کرد و تکیه داده به
صندلی، دست به سینه نشست.

- موضوع عذاب وجدان پاش نیست، اینو که مطمئنم

محمدهمایون حرفش را برید و سر تکان داد.

- اینم هست

DONYA1EMAMNOE

- خب اون دلیل اولیتو نمی‌گی؟

سر بالا انداخت.

- نه نمی گم.

کیوان دست روی بد چیزی گذاشت.

- خب حتماً دلیل مهمیه که برات مهم نیست، دختره بیست و

یک سالشه و باکره نیست و سابقه ی سقط هم داشته. نامزد بوده

یا شوهر، که گم و گوره و این چندروز نیومده یه سر بهش بزنه!

محمدهمایون دست پر پیشانی اش گذاشت و توپید.

- کیوان

و سکوت کرد.

چه طور باید به او حالی می کرد که قصد دارد آن کمری که

محسن می گفت شکسته را، ترمیم کند.

چه طور باید می گفت او هم پدر است و می خواهد غم دل یک
پدر زخمی شده را، مرهم شود.

شاید اگر هرکس دیگری بود، شانه خالی می کرد و خودش را
کنار می کشید.

اما مسئله این جا بود که، محمد همایون هرکسی نبود.

*

آقا محسن، دکترتون گفت انشاالله، به امید خدا، تا دوز دیگه
ترخیص می شید.

محسن دلگیر بود.

حق هم داشت.

اما نمی توانست منکر این هم شود که محمد همایون در این مدت

چه قدر هوایش را داشته بود.

روی تخت نشسته و پاهایش دراز شده بود.

نگاه به محمدهمایون کرد.

- دختر بی معرفت من، هربار که بهش زنگ زدم، انقدر گوشی اش بوق خورده تا قطع شده.

محمدهمایون سری به تأسف داد.

- شاید ایشونم روی صحبت کردن با شمارو نداره.

محسن دست سالمش را، به آن سمت کج شده لب هایش کشید.

- پاش چه طوره؟

محمدهمایون فقط توانسته بود در جواب پیگیری های بیش از حد محسن درمورد یاس، به او بگوید که پایش شکسته و جنین سقط شده.

اما حالا باید می گفت.

امروز که یاس ترخیص می شد و دوروز بعد محسن، همه چیز روشن می شد.

پس باید او را آماده می کرد.

- آقامحسن، راستش می خواستم اگر شما اجازه بدید، به مدت دو سه ماه یه پرستار برای دخترتون بگیرم.

ابروهای محسن بالا رفت و نگاهش نگران شد.

- اگر احتیاج به پرستار داره، بگیر حاجی، اما هزینه اش با خودم.

اما مگه فقط یه شکستگی ساده نبوده؟

DONYAEMAMNOE

محمدهمایون لیوانی آب ریخت و دست سمت محسن دراز کرد.

- شما آروم باشید، حالش خوبه.

- حاجی چه طوری آروم باشم؟ می گی چی شده عزیز من یا نه؟
نصفه جون شدم مرد.

نگرانی اش را با پوست و گوشت درک می کرد.

گفتنش از جان دادن هم سخت تر بود.

- هردو پا و کمرشون گچ گرفته شده.

البته آسیب فقط به یک پا وارد شده.

پای دیگه و کمر، فقط برای ثابت موندن بدنشون باید توی گچ
باشه.

محسن ناباور زمزمه کرد.

- خدای من

DONYA1EMAMNOE

محمد همایون آب دهانش را فرو داد.

- استخون لگن و ران، آسیب جدی‌ای دیده بود، که این باعث شد، از استخون مصنوعی استفاده بشه و

نمی‌توانست بگوید.

محسن خیره به او مات مانده بود.

- چه بلایی به سر پاهاش اومده؟

- یک پاش چهارسانت و نیم کوتاه‌تر شده.

دنیا برای محسن سیاه شد.

فکر کرد خواب می‌بیند.

یا هذیان می‌شنود.

این خبر چیزی بود شبیا به کابوس.

محمدهمایون چه گفته بود؟

- چی؟ چی حاجی؟ چی گفتی شما؟

در پاسخش لب زد.

- من پرسیدم، از چندتا متخصص هم پرسیدم.

گفتن امکان درمانش هست.

تمام هزینه‌اش هم روی چشم خودم آقامحسن.

گردن من از مو نازک‌تر هر امری که شما بکنید.

بالاخره این وسط تقصیر ما کم نبوده.

لب‌های خشک شده‌ی محسن تکان خورد و بی صدا گفت.

- یاس بابا

محمد‌همایون دست روی دست سرد محسن گذاشت.

- آقامحسن به جان نورام، من کوچیکتم، من در خدمتتم، فقط
شما حرص نخور.

دخترتون هنوز نمی‌دونه، من روی گفتن بهش رو ندارم.

همین‌طور که شرم گفتن به شمارو داشتم.

اون داغونه، من می‌ترسم با فهمیدنش داغون‌تر بشه.

محسن فقط نالید.

- ای وای، ای وای، ای وای.

*

با آمبولانس به خانه آورده بودنش.

محمد همایون با پرستاری تمام وقت، هماهنگ کرده بود.

دل در دل یاس نبود برای رسیدن به خانه و دیدن تدی که او

هم بی‌قرار یاس بود.

محمدهمایون با چند نایلون بزرگ پر از میوه و کمپوت و آبمیوه،
به دنبال آمبولانس حرکت می کرد.

دو تکنسین آمبولانس، او را همان طور که به وسیله ی کمر بند به
تخت بسته بودند، وارد خانه کردند.

پرستار و محمدهمایون هم پشت سرشان رفتند.
یاس را سمت اتاقش بردند و روی تختش گذاشتند.

محمدهمایون خریده ها را کنار آشپزخانه گذاشت.

نگاه همه شان به وضعیت آشفته و ریخت و پاش اتاق بود.

یاس خجالت زده و معذب از این وضعیت، دوست داشت همه شان
بیرون بروند.

DONYAITEMAMNOE

محمدهمایون به اتاق رفت و گفت.

- من میام این جا رو مرتب می کنم.

یاس ملتمسانه گفت.

- حاج آقا می شه لطفاً برید به همسایه ی طبقه ی پایینمون بگید

تدی رو بیاره بالا؟

دخترک لجباز خواهش کردن هم بلد بود!

سکوت محمد همایون را که دید، خطاب به پرستار خوش رویش

که زنی حدوداً چهل و یکی دوساله بود کرد.

- خانوم صباغی، شما می شه بیاریدش؟

لب گزید.

- عزیزم من از سگ می ترسم.

اشک دلتنگی در چشم های یاس حلقه زد.

- به خدا تدی من ترس نداره، مثل عروسک می مونه.

دخترم حتماً کلی دلتنگ شده.

محمد‌همایون لب زد.

- می‌گم همسایتون بیارنش.

تدی را در آغوش گرفته و هق می‌زد.

موجود کوچک دائم صورتش را به صورت یاس می‌سایید.

هیچ کدام از هم سیر نمی‌شدند.

یاس دردهایش را در گوشِ تدیِ باوفایش می‌گفت.

شاید با تدی می‌توانست دردهای جسم و روحش را راحت‌تر تاب

بیاورد.

محمد‌همایون چند تقه به درِ باز اتاق یاس زد.

یاس بینی‌اش را بالا کشید.

- یااللهِ حاج‌آقا، روسری سرمه.

محمد همایون خنده‌اش گرفت.

- سرت هم نبود من نگاه نمی‌کردم.

گوشه‌ی لب یاس بالا رفت.

- آهان یادم نبود چشمای شما به زمین فول دادن که ازش کنده

نشن!

- بله دیگه، اینم عادت چشمای ماست.

و بدون نگاه کردن به یاس خم شد و کتاب‌های پخش شده روی

زمین را جمع کرد و در کتابخانه گذاشت.

خطاب به او گفت.

- من می‌رم.

DONYAEMAMNOE

شما هم اگر کاری داشتی، باهام تماس بگیر.

شماره‌ی گوشی و شرکت و خونه رو هم یادداشت کردم روی
کاغذ و به خانوم صباغی دادم.

هرزمان که لازم بود تماس بگیر میام.

یاس در سکوت خیره به او بود.

محمدهمایون چرخید تا از اتاق خارج شود که یاس گفت.

- حاج آقا امیران؟

بدون این که برگردد جواب داد.

- بله؟

- ممنون

- خواهش می کنم، یا علی

DONYAEMAMNOE

به سلامتی که گفت، آن قدر آرام بود که بعید می‌دانست به نوش
محمد همایون رسیده باشد، اما رسیده و طرح کمرنگی از لبخند
را روی لب‌هایش پدید آورده بود.

اتاق را ترک کرد و یاس با خودش فکر کرد، این مرد چه قدر
خاکی و به دور از هر ادعایی خم شده و وسایل ریخت و پاش
شده در اتاق او را جمع کرد.

او، با آن همه دارایی و مال و اموال، زیادی ساده و بی‌آلایش بود.
یاس مرگ را مقابل چشمانش می‌دید.

با دیدن وضعیت صورت پدرش و دست لمس شده‌اش، هزار بار
در دل آرزوی مرگ کرد.

محسن نگاهش نمی‌کرد.

به یاد نداشت که هیچ وقت پدرش این طور به او بی اعتنایی کرده باشد.

اما حالا این کمترین کاری بود که محسن می کرد.

جگر محسن هم با دیدن بدن یکی یک دانه اش در حصار آن همه گچ، خون شده بود.

یاس بر خودش می لرزید.

از شرم، از خجالت، از دلتنگی و از شرمندگی.

پتو را با دست هایش تا روی چانه اش نگه داشته بود و دندان هایش بر هم می خورد.

محسن حتی سلام آرام او را هم پاسخ نداده بود.

یاس پلک هایش را بست و اشک از گوشه ی چشمانش، میان موهایش غلت خورد.

حتی روی این را نداشت که پدرش را صدا بزند.

سؤال محسن، از جا پراندش.

کنار در اتاق ایستاده بود و دلش از دخترش گرفته بود.

می‌خواست در چشمانش خیره شود، او هم دلتنگ بود.

اما یاس باید تنبیه می‌شد.

- فقط بهم بگو چرا؟

یاس سکوت کرد و در عوض هق زد.

شاید این اولین بار بود که محسن در برابر دخترش، صدایش را بالا می‌برد.

- به‌جای گریه کردن، فقط بگو چی کم داشتی که تا اون‌جا با اون پسر پیش رفتی؟ پدر بدی بودم برات؟ کم گذاشتم؟ عقده‌ی شنیدن محبت ک قربونت صدقه رفتن رو داشتی؟

محسن دندان روی هم سایید.

دست سالمش را مشت کرد.

حقیقتاً کمرش خم شده و قلبش ترک برداشته بود.

آخر دنیا همین جا بود، نبود؟!

تمام رگ‌های تنش درد گرفت، غیرتش به بازی گرفته شده بود.

وحشتناک بود که پدری بخواهد از چنین اتفاقی حرف بزند.

یاس اما، داشت جان می‌داد.

حس کرد مرده‌است، پس این صدای کر کننده‌ی ضربان قلبش

در این میان چه می‌گفت؟

باری دیگر صدایش را بالا برد.

- جوابم رو بده؟

چه جوابی می داد؟

چشم بست و نالید.

- بابا من، من حماقت کردم.

دروغ گفتم، ببخشید.

غلط کردم بابایی.

به خدا، غلط کردم.

باهاش رفتم مهمونی.

با هر جمله ی او خون در رگ های محسن یخ می زد.

کاش کر می شد تا نمی شنید، کاش کور می شد تا نمی دید.

اما نه کر بود و نه کور.

هم می شنید و هم می دید.



DONYA1EMAMNOE

جملات بعدی دخترش را می شنید.

وضعیت فعلی زندگی شان را می دید.

همه ی این اتفاقات، نتیجه ی چنددقیقه ی کوتاه، ارضای هوس بود.

هق زد و درد در قلبش پیچید و ادامه داد.

- بابایی به جون خودت، من حالم به هم خورد.

گفتم برگردیم، هرچی گفتم گوش نداد.

بهم یه، یه قرص داد.

گفت ضدتهوعه.

با دو دستش صورتش را پوشاند.

محسن دست به چهارچوب در اتاق گرفت و سرش گیج رفت.

یاس با صدایی خفه گفت:

- من نفهمیدم، من حتی درست چیزی یادم نمیاد.

من فقط دوستش داشتم، من بهش اطمینان داشتم.

بابایی ببخشید، بابایی مرگ برام آسون تر از اینه که نگاهت رو ازم بگیری.

بابایی من دارم تاوان می دم، دارم تقاص می دم.

حماقت کردم، دارم پشت سرهم چوبش رو می خورم.

من بی جا کردم.

- نابودم کردی یاس، سرشکسته ام کردی، بهت اعتماد داشتم،

من احمق به دختر ساده ام اعتماد داشتم.

من بی غیرت به تو اطمینان داشتم، حتی از چشمام بیش تر، اما

تو چه جوابی بهم دادی؟

دست از روی صورتش برداشت و به صورت پدرش که انگار در
این هفت هشت روز، به اندازه‌ی هفت هشت سال پیرتر شده بود
چشم دوخت.

- بابایی

سر تکان داد و باز هم نگاهش نکرد.

- دلم‌رو شکستی دخترِ بابا، قلبم رو له کردی یاسم!

و دست به دیوار گرفت و از اتاق بیرون رفت.

حالا یاس می‌توانست تا هرزمان که می‌خواست، زار بزند.

در این اتاق تنهایی با جسمی اسیر و زندانی تخت، ساعت‌ها اشک
بریزد.

DONYAEMAMNOE

*

چشمان شینا گرد شد و مهری با ناباوری گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت.

شینا متعجب پرسید.

- حاج‌عمو دارید شوخی می‌کنید؟

محمد‌همایون دستی بر صورتش کشید.

- نه فدات شم.

مهری گفت.

- آخه چرا حاج‌محمد آقا؟

این طفلی که دختر خوبی بود.

- بله زن‌داداش، در خوب بودن و خانوم بودن ایشون شکی نبود اما خب، نشد.

شینا باز هم پرسید.

- نمی‌خواید بگید چرا؟

نفسی کشید.

نمی‌خواست بگوید.

تا با محسن و یاس حرف نمی‌زد، به آن‌ها هم چیزی نمی‌گفت.

شینا سکوتش را که دید، لب‌هایش را جمع کرد.

- امروز ظهر خانوم نجفی همه‌ی وسایلی که این مدت برای آزاده

خانوم خریده بودید رو پس آوردن.

مهری در ادامه‌ی حرفش گفت:

- شرمنده حاج‌آقا اما کاش زودتر به ما می‌گفتید، خداشاهده من

دیدم وسایل و انگشتر نشون رو پس فرستادن، مثل یخ وا رفتم.

DONYA1EMAMNOE

جواب داد.

- ببخشید واقعاً معذرت می‌خوام، اصلاً فرصتش نشد.

نورا مثل اکثر اوقات، زیر صندلی‌های میز غذاخوری پنهان شده بود و با شوقی کودکانه گفت.

- آخ جونمی جون، بابایی شما دیگه با اون خانومه عروسی نمی‌کنی؟

خنده‌ی شینا به هوا رفت و محمدهمایون ایستاد و آن‌جا رفت.

- بیا بیرون ببینمت موش کوچولو.

نورا چهار دست و پا از زیر صندلی‌ها بیرون آمد و از زیر دست‌های محمدهمایون فرار کرد و صدای قهقهه‌ی کودکانه‌اش خانه را پر کرد.

با محسن تماس گرفته و گفته بود که قصد دارد برای دیدنش، به خانه‌شان بیاید.

و حالا دو مرد مقابل یکدیگر، در سالن پذیرایی خانه‌ی محسن،
روی مبل‌ها مقابل یکدیگر نشسته بودند و خانم صباغی و یاس
در اتاق بودند.

تدی هم اکثر اوقات را، کنار خانم اشتری می‌گذراند.
محسن به چای و میوه‌های مقابل او اشاره کرد.
- بفرمایید لطفاً.

محمدهمایون حرف را باید از کجا شروع می‌کرد؟
لبخندی زد.
- چشم ممنونم.

درست است که اختلاف سنی چندانی با محسن نداشت، اما
حجب و حیای ذاتی‌اش، باعث می‌شد که معذب شود.

می‌خواست دخترش را از او خواستگاری کند و شاید این اندک
دستپاچه شدنش طبیعی بود.

سعی کرد بر خودش مسلط باشد.

اما نگاه خیره‌ی محسن، این اجازه را به او نمی‌داد.

- می‌خواست سکوت را بشکند که محسن پیش‌دستی کرد.

او هم فکرهايش را در این چندروز بالا و پایین کرده بود.

هنوز هم ته دلش از محمدهمایون گرفته بود، اما اگر می‌خواست

منطقی به این ماجرا نگاه کند، او مقصر نبود و کم هم زحمت

خودش و دخترش را نکشیده بود.

محسن هم آدم ناسپاسی نبود.

DONYAEMAMNOE

پس گفت:

- حاج محمد جان، بدون در نظر گرفتن احساسات پدران و
عصبانیت، می گم که حساب شما از برادرزاده ات جدا.

اما من قصد دارم از شما شکایت بکنم.

اون طور که متوجه شدم، به یاس قرص داده بوده و

دست بر صورتش کشید و عرصه برایش تنگ شد.

تن محمد همایون هم گر گرفته بود.

نمی شد ادامه ی جمله اش را بگوید.

نگاه به او دوخت و گفت.

- من نمی توانم سکوت کنم و غم بذارم روی غم. نمی گم دختر

من بی تقصیر بوده، نه، اما صد در صد خطای برادرزاده ی شما

بیش تر بوده.

بدتر از همه این که خودش رو گم و گور کرده.

محمد همایون با ملاطفت جواب داد.

- آقامحسن، بیاید منطقی درموردش بحث کنیم.

این که شما پدر اون دختر خانومید و من عموی شهزاد هستم هم به کنار.

این رو شما بهتر از من می‌دونید که، اثبات تجاوز، به این راحتی نیست.

برایش سخت بود درمورد دختری که می‌خواهد خواستگاری‌اش کند، این را بگوید.

نسبتی بینشان نبود، اما با این حال عذاب کشید و گفت:

- و همون‌طور که خودتون فرمودید، شاید مقصر هردو طرف بودن.

آب دهانش را بلعید و ادامه داد.

- حالا اگر در نظر بگیریم که تجاوز هم صورت گرفته، برای اثباتش، یا باید کم‌تر از بیست و چهار ساعت شکایت بشه.

و یا چهارتا شاهد مرد لازم هست.

یا این که خودِ شخص متجاوز، چهاربار اعتراف بکنه که به عمد این کار رو انجام داده.

چهره‌ی محسن هر لحظه بیش‌تر در هم می‌شد.

حقیقت تلخ و دردناک همین بود.

این که اگر کسی مورد تجاوز هم قرار بگیرد، عملاً دستش به جایی بند نیست.

درمانده بود.

DONYAEMAMNOE

پیشانی‌اش را بر دستش تکیه داد.

حرف حساب جواب نداشت.

محمد همایون تأثیر حرف‌هایش را در چهره‌ی او دید.

- آقامحسن، ما دستمون به شه‌راد هم نمی‌رسه.

شه‌راد رفته کانادا و حتی یک شماره‌ی تلفن ثابت هم ازش نداریم.

- حاجی جان، می‌گی چه کنم؟

انگار روی قلب من، یه تیکه زغال گذاشتن، من دارم آتیش می‌گیرم.

اون از وضعیتی که براش پیش اومده و این هم از شرایط و اوضاع فعلی‌اش.

مغزم سوت می‌کشه وقتی بهش فکر می‌کنم که قراره موقع راه رفتنش لنگ بزنه.

الان هم اوضاع خوبی نداره.

قراره چندهفته ثابت یک جا بخوابه؟

ابن برای کی راحتی؟

برای کی راحتی که زیرش لگن بذارن.

من حس می کنم که هربار چه طور از خجالت آب می شه.

شما بگو من چه کنم تا از این درد کم بشه.

حالا وقتش بود.

حاج محمد همایون امیران، با یک ازدواج ناموفق و یک فرزند که

ماحصل آن ازدواج بود، در سن سی و نه سالگی، قصد داشت از

دختری بیست و یک ساله که شاید معشوقه ی شهراد محسوب

می شده، خواستگاری کند.

DONYA1EMAMNOE

سر به زیر انداخت.

درست مانند یک پسر بیست و چندساله که برای خواستگاری،
مقابل پدر دختر مورد نظرش می‌نشیند.

- آقامحسن، من اومدم بگم، شما فراموش کنید.

شما ببخشید، گذشت کنید.

فکر کنید این اتفاق‌ها نیفتاده، فکر کنید تنها اتفاق تلخ این
چندروزه، تصادف دخترتون بوده.

تصادفی که من خودم رو مسببش می‌دونم.

گوش‌های محسن هر لحظه تیزتر می‌شد.

- من امشب اومدم این‌جا که فقط یه سؤال ازتون بپرسم.

محسن سر تکان داد.

DONYA1EMAMNOE

- بپرس حاجی.

کمی مکث کرد.

- بهم اجازه می‌دید که با خانواده‌ام برای خواستگاری از دخترتون

مزاحم بشیم؟

محسن جا خورد.

به شنیده‌هایش شک کرد.

چشم تنگ کرد.

پرسید.

- خواستگاری؟ برای کی؟

مردمک‌هایش را به محسن دوخت.

- برای، خودم!

اخم‌های محسن درهم گره خورد.

ایستاد.

DONYA1EMAMNOE

اعصابش این روزها متشنج‌تر از آنی بود که بخواهد کنترلی روی ولوم صدایش داشته باشد.

- یعنی چی حاج محمد؟

من و دخترم رو مورد تمسخر قرار دادی؟

شما زن و بچه داری، ده بیست سال از دختر من بزرگ‌تری، واقعاً فکر کردی من چنین سطح فکر پایینی دارم که با خودم بگم دخترم مونده روی دستم، بگم دختر من سابقه‌ی سقط داره و به اولین خواستگاری که در این خونه رو زد، دو دستی تقدیمش می‌کنم؟

حالا اینم که اون طرف بیست سالی ازش بزرگ‌تر باشه مهم

نیست، آره؟

نه عزیز من، من چنین پدری نیستم.

الان هم دلم گرفته، درست، اما حاضر نیستم دستی دستی
دخترم رو بدبخت کنم.

حاضر نیستم دخترم رو بدم به کسی که از سر ترحم و دلسوزی
یا به خاطر گردن گرفتن خطای برادرزاده اش و هرچیز دیگه ای،
اومده خواستگاری اش!

شما من رو چی فرض کردی؟

این که اجازه بدم دخترم بشه هووی زن شما و حتماً هم فکر
کردی که دست هام رو می گیرم رو به آسمون و می گم خدایا
شکرت که یکی پیدا شد دختر من رو با این نقص پذیره؟

نه آقا، در این که پذیرش شرایط یاس سخته برام، اما دوره ی
خاله خان باجی ها گذشته.

محمد همایون خودش را برای بدتر از این ها هم آماده کرده بود.

او هم مقابل محسن ایستاد.

برخلاف محسن، او روی اعصابش مسلط بود.

او آمده بود که بسازد، نه این که ویران تر کند.

دست سرشانه‌ی محسن گذاشت.

- آروم باشید آقا محسن.

ما می‌خوایم دو کلوم مردونه باهم صحبت کنیم.

محسن حرصی لب‌هایش را جمع کرد و پلک بست و بعد گفت:

- شما خودت متوجهی چی داری می‌گی حاجی؟ زن و بچه داری

و

محمد‌همایون حرفش را برید.

- من بچه دارم اما زن ندارم.

من و همسر متارکه کردیم.

محسن خیره به او زل زد.

- خب، اما بازهم کم حرفی نیست.

اختلاف سنی زیاد و یک زندگی نافرجام و یک بچه!

شما حتی نباید به خودت اجازه می دادی که این رو به زبون
بیاری.

محمد همایون دست از سرشانه‌ی او برداشت و لبخندی آرام زد.

- حرف شما درست و متین.

درخواست من خودخواهانه‌ست.

من برای دخترتون کمم، این هم صحیح.

اما به عنوان یک خواستگار حق ندارم که یکبار فرصت این رو

داشته باشم تا با خانواده‌ام خدمتتون برسم؟

محسن فقط نگاهش کرد.

او داشت چه می گفت؟

او کم نبود، او زیادی فروتن بود، نبود؟

گره‌ی میان ابروهایش محکم بود.

- من مخالفم حاج محمد، و شما واقعاً تصور کردی یاس با داشتن

این شرایط روحی، با شنیدن این پیشنهاد، چه واکنشی نشون

می ده؟

محمد‌هایون در تصمیمش مصمم بود.

- من نمی‌تونم واکنشش رو پیش‌بینی بکنم، به همین خاطر از

شما می‌خوام که خودتون نظر دخترتون رو بپرسید.

DONYAEMAMNOE

چشمان محسن از شدت تعجب گرد شده بود.

- شما جدی جدی داری می‌خوای که من درمورد این اتفاق

محال با یاس صحبت کنم؟

نگاه به گل‌های قالی دوخت.

- من قول می‌دم دخترتون رو خوشبخت بکنم آقا محسن.

محسن شوکه پوزخندی زد.

انگار تازه داشت باور می‌کرد که محمدهمایون چه درخواستی

داشته.

محمدهمایون رو به او ادامه داد.

- آقا محسن، عرض کردم من رو نه به چشم عموی شهراد ببینید

و نه به چشم کسی که شاید مسبب تصادف دخترتون شده و

درگیره درد وجدانشه.

من رو به چشم کسی ببینید که می‌دونه برای دختر استاد
سابقش کمه و در برابر اون دختر، امتیاز پایینی داره و البته زیاده
خواهه که باوجود شناسنامه‌ای که یک بار سیاه شده و یک دختر
بچه‌ی چهارساله و سن در آستانه‌ی چهل سالگی خودش، داره از
دختر بیست و یکی دوساله‌ی شما خواستگاری می‌کنه.

من ازتون تقاضا می‌کنم که بهش فکر کنید و نظر دخترتون رو
هم بخواید.

و بازهم سرش را پایین انداخت و دربرابر نگاه مبهوت و سکوت
محسن، لب زد.

- با اجازه‌تون، شرمنده که مزاحم شدم، یاحق.

او رفت و محسن روی مبل نشست و سرش تیر کشید.

محسن و محمدهمایون، شاید نمی‌دانستند دختری در اتاقش،
روی تخت خوابیده و گوش‌هایش تیزتر از آن شده که
حرف‌هایشان را شنیده باشد!

یاس شنیده بود و در حال پس افتادن بود.

عموی شهزاد امیران چه گفته بود؟

خواستگاری؟!

خانوم صباغی هم شنیده‌هایش را به روی خودش نیاورد و اجازه
داد یاس در بهتش تنها بماند.

پوزخندی سرد روی صورت یخ زده‌ی یاس نشست.

"حاج‌آقا امیران، از من خواستگاری کرد!!"

DONYAIEAMNOE

در این پنج روزی که از آمدن محمدهمایون به خانه‌شان می‌گذشت، نه یاس و نه محسن، هیچ‌کدام چیزی به روی یک‌دیگر نیاورده بودند.

البته که از نظر محسن لزومی هم به فکر کردن و صحبت کردن درموردش نبود.

مسئله‌ی تمام شده‌ای بود که هیچ علاقه‌ای هم به پیش کشیدنش نداشت.

اما فکر یاس عجیب درگیر آن پیشنهاد شده بود.

کل ساعات روزش را اشک می‌ریخت.

باورش نمی‌شد که پدرش هنوز قصد ندارد نیم نگاهی سمتش

بیندازد.

محسن پدری بود که اگر یاس حتی دچار یک سرماخوردگی ساده هم می‌شد، تا صبح کنار تختش می‌نشست و پلک بر هم نمی‌گذاشت.

حالا یاس حس می‌کرد که قلبش از این بی‌توجهی له شده. هر ثانیه انتظار می‌کشید که پدرش وارد اتاقش شود. اما محسن پا روی دلش می‌گذاشت تا یاس عمق فاجعه و خطایش را درک کند. محسن همان محسن بود.

او باز هم هر شب را از درد یاس بیدار می‌ماند. او تا صبح در اتاقش راه می‌رفت و به جای یاس هم درد می‌کشید. جسمش هرکجا که بود، روحش کنار اشک‌های یاس بال بال می‌زد.

دوست داشت دخترکش را در آغوش بگیرد، نوازش کند و بگوید
کههربلایی بر سر پاهایش آمده باشد، مهم نیست.

بگوید قرار است تا آخرعمرت را لنگ لنگان راه بروی، اما غصه
نخور.

دوست داشت یاسش را ببوید.

اما در برابر دلِ تنگش شده‌اش، مقاومت به خرج می‌داد و شاید
می‌ترسید که خبر کوتاه شدن پای یاس را به او بدهد.

هرچه که بود، این دوریِ نزدیکِ میانشان، هرعلتی که داشت،
دلتنگی قصد کرده بود هردوشان را از پا درآورد.

از همه چیز وحشتناک‌تر، افکار یاس بود.

DONYAITEMAMNOE

فکر این که سوهان روح محسن شده و حالا کمترین جزایش،
همین پس زده شدن و نادیده گرفته شدن است، مثل خوره به
جانش افتاده بود.

حال محسن کمی روبه راه شده و به دانشگاه رفته بود.

فکر محمد همایون، دائم کنار آنها بود.

هر لحظه منتظر تماسی از محسن بود.

اما نه، هیچ خبری نشد.

انگار واقعاً محسن خواستگاری او از دخترش را جدی نگرفته بود.

سرکشی اش به امور کارخانه تمام شد.

مقابل در بزرگ کارخانه ایستاد.

DONYA1EMAMNOE

کمی قدم زد.

تردید داشت و با همان دودلی، شماره‌ی محسن را گرفت.

محسن با دیدن نام او کمی عصبی شد اما تماس را وصل کرد.

- سلام آقامحسن، احوال شریف، بهترید الحمدلله؟

- سلام حاج محمد، خداروشکر، شما خوبی؟

- به مرحمت شما، راستش غرض از مزاحمت

کمی مکث کرد.

محسن پلک‌هایش را با حرص روی هم فشرد.

محمد همایون ادامه داد.

- به تقاضای بنده فکر کردید آقامحسن؟ با دخترتون

حرفش را قطع کرد.

- نیازی نیست اصلاً یاس چیزی بدونه.

جواب من نه هست.

محمد همایون انگار که نشنیده باشد گفت:

- می‌شه بیرون همه‌دیگه رو ببینیم تا صحبت کنیم؟

داشت روی اعصابش راه می‌رفت.

و محسن می‌خواست خویشتن‌داری کند. نمک‌شناسی در ذاتش

نبود.

پس جواب داد.

- من دانشگاهم حاجی.

- می‌شه بگید چه ساعتی کلاس‌هاتون تموم می‌شه تا خدمت

برسم؟

این مرد دست بردار نبود!

DONYAEMAMNOE

حرص داشت و جواب داد.

- پنج

- پس مزاحمتون می شم، یا علی

- خدا حافظ



به هر سختی ای که بود، خانم صباغی موهایش را شسته و مشغول خشک کردنشان بود.

دلش می خواست مادرش کنارش بود.

شاید اگر بود، دردهایش کم رنگ تر می شد.

اصلاً شاید اگر بود، هیچ کدام از این اتفاق ها در زندگی یاس نمی افتاد که بخواهد چنین دردهایی را در پی داشته باشد.

هاله ی کدر و بدرنگ تنهایی، دورتادور زندگی اش را گرفته بود.

این بار، بیش تر و پر قدرت تر از همیشه.

دوست داشت فرار کند.

حتی از خودش.

دوست داشت خودش را از دست خودش برهاند و نجات دهد.

خسته شده بود از این که فقط روز را به شب گره می‌زد و شب را به روز.

کسالت‌بارتر از این امکان نداشت.

هر بار در جواب زنگ‌ها و پیام‌های شمیم، طوری دست به سرش کرده بود.

حتی حوصله‌ی خودش را هم نداشت، چه رسیده به او.

اما دیگر حریفش نشد و شمیم در آخرین پیامش نوشته بود.

- امروز میام خونتون یاسی، من خیلی نگرانتم. بوس رو لپات.

دوست داشت گوشی را بر دیوار بکوبد و جیغ بکشد.

اما به جایش، مثل تمام این مدت، پتو را روی سرش کشید و چشم‌هایش را بست.

دنیای تاریک پشت پلک‌هایش، قابل تحمل‌تر از ظلمت لحظه به لحظه‌ی زندگی‌اش بود.

روبه‌روی محسن، در کافه نشسته بود.

نگاه مستقیم و عصبانیتِ پنهان در چشمانش، محمدهمایون را معذب کرد.

لبخندی محجوبانه زد و خودش سکوت را شکست.

- آقا محسن، بیاید کاملاً منطقی باهم صحبت کنیم، خب ما

محسن تکیه‌اش را به پشت چوبی صندلی داد و میان حرفش لب زد.

- حاج محمد، ببخش که حرفت رو قطع می‌کنم.

می‌خوام منطقی حرفم رو بزنم و این بحث تموم بشه.

محمد‌همایون انگشت اشاره‌اش را کنار فنجان کوچک قهوه کشید
و گوش به او سپرد.

- حاج محمد، من می‌گم این خواسته، از بیخ و بن غلطه.

غلطه چون توش چاله و چوله زیاد داره.

به هزار و یک دلیل.

اخم‌هایش درهم بود و گفت.

- ببین عزیز من، اختلاف سنی حدود بیست سال چیزی نیست
که بشه نادیده‌اش گرفت.

شما چهار دهه از زندگی‌ات رو پشت سر گذاشتی، اولش شاید
بگی باه‌اش کنار میام، به حرف و خواسته‌ی دلش راه میام، اما
هم من و هم خودت، خوب می‌دونیم که نه، نمی‌شه.

هرچه قدرم بگی جوونی به چیزی که شناسنامه‌ات نشون می‌ده
نیست و به دله، اما باز یه جایی می‌بینی نمی‌تونی با خواسته و
شور و شوق یه دختر بیست و یکی دوساله کنار بیای.

دختری که تو اوج شور و هیجانه و شما بیست سال قبل تر اون
حس و حال رو تجربه کردی و پشت سر گذاشتی.

تا محمدهمایون خواست لب باز کند، محسن دستش را بالا آورد
و مقابل او نگه داشت.

- حاجی حرف دارم، بذار بگم بعد هم می‌شنوم.

خب این تازه اولی‌اش بود.

از این که بگذریم، می‌رسیم به این که شما یک‌بار ازدواج کردی
و بچه داری.

بچه‌ای که حضانتش با خودته.

من پدر دختری‌ام که داری ازش خواستگاری می‌کنی و همین
پدر به شما می‌گه، دختر من خودش بچه‌ست، اگر فکر کردی
می‌تونه مادری بکنه، سخت در اشتباهی.

این هم دومی‌اش بود.

و اما سومی‌اش حاجی‌جان.

دختر من، نفسمه، قلبمه، روحمه، عمرمه.

کسی بهش از گل نازک‌تر بگه، من دیگه اون استاد ایزدپناه،
استاد ادبیات فلان دانشگاه و دارای بهمان سِمَت نیستم.

من اون وقت فقط محسنم، پدر یاس.

من نمی‌خوام دخترم با کسی ازدواج کنه که یک عمر سرکوب
این توی سرش بخوره که تو با برادرزاده‌ی من رابطه داشتی.

که تو بکر نبودی و من از سر لطف و حس انسان دوستی و ترحم
به خاطر پای علیل شده‌ات عقدت کردم.

این‌ها دلایل من، برای نه گفتنِ سفت و سختم.

من بی‌انصاف نیستم.

من خوب می‌دونم مردی که روبه‌روم نشسته کیه.

حاج محمد همایون امیران، کم کسی نیست.

مرد خدایی، چشمت پاکه، دلت پاکه، مالت پاکه.

دست می‌گیری، همه جوهره هم دست می‌گیری.

از کمک به زندانی‌های مقروض و بیمارهایی که وسع مالی‌اشون

به خرید دوتا دونه قرص هم نمی‌رسه گرفته، تا ساخت گرمخونه

و پناهگاه و خیریه و مدرسه و بیمارستان.

از ایجاد شغل برای کسانی که ترک اعتیاد کردن یا سوپیشینه دارن، تا نگم که من ته و توه همه چیز رو درآوردم.

الحمدلله، از مال دنیا هم کم نداری.

مَلاک و تاجر به نام و برجسته‌ی مبل.

اما ختم کلام عارضم که، این وصلت شدنی نیست حاجی، نیست!

محمدهمایون هم تعجب کرده بود.

محسن تحقیقات کامل و جامعش را همان موقعی که یاس گفت

دل به شهراد بسته، کرده بود.

هرجا که رفته و از هرکس که پرسیده بود شهراد امیران؟

گفته بودند برادرزاده‌ی حاج محمدهمایون امیران.

DONYA1EMAMNOE

محمدهمایون لبخند زد و گفت.

- اجازه‌ی دفاعیه دارم آقا محسن؟

با همان سردی پاسخ داد.

- خواهش می‌کنم.

- آقامحسن، شما می‌گید سنی ازم گذشته، درست.

اما من خودم رو می‌شناسم.

خدای بالاسر رو شاهد می‌گیرم که به قول شما، با دلش، با خامی‌اش، با جوونی‌اش راه میام.

راه میام آقامحسن.

بچه هم دارم، حضانتش هم با منه، کل روزهای هفته رو هم کنار خودمه، مادرش اصلاً ایران نیست که من بخوام بگم بچه‌ام هفته‌ای یک روز هم که شده خونه نیست، نه.

نورا هست، و من از شما اجازه می‌خوام که بذارید دخترتون درمورد این موضوع نظر بده.

اگر گفت نه، من می‌رم و می‌گم چشم آقا محسن، شما درست گفتی.

اما بذارید خانوم یاس، خودش تصمیم بگیره.

آقا محسن، شما اطمینان می‌خواید برای خوشبختی دخترتون؟
من اگر تعهد محضری بدم خوبه؟

من به شرافت و وجدانم قسم می‌خورم، به علی قسم که نمی‌ذارم
خم به ابروش بیاد.

اگر پا پیش گذاشتم، فکر همه‌جاش رو کردم.

می‌دونم چی بوده و چی شده و بین دختر شما و برادرزاده‌ی من،
هرچی که بوده، تموم شده.

من دو دوتا چهارتا هام رو با عقل و منطقم کردم.

حرف عشق و عاشقی که نیست آقا محسن، من اگر این جام، اگر
اصرار دارم به سر گرفتن این وصلت، نه با پای دلم، که با پای
عقلم اومدم.

من یک بار دیگه از شما خواهش می کنم، خواهش می کنم که با
دخترتون صحبت کنید.

بذارید نظرش رو بگه، شما به جاش تصمیم نگیرید.

اگر گفت نه، اون وقت من هم می رم.

طوری می رم که انگار هیچ وقت نبودم.

قسم جون بچه ام، برام تابوئه.

اما تابو می شکنم.

به جون نورام قسم می خورم که اگر اصرار دارم، هیچ قصد و نیت

سوء و بدی مشتش نیست.

من فقط می‌خوام خوشبختش کنم.

همین.

محسن خیره به محمدهمایون ماند.

حرف‌هایش صادق بودند.

دست‌هایش صادق بودند.

چشم‌هایش صداقت کلامش را فریاد می‌کشیدند.

این مرد هرچه که می‌گفت را راست می‌گفت.

محسن لب زد.

- من امشب، با یاس صحبت می‌کنم، اما اگر گفت نه، این بحث

برای همیشه تموم می‌شه حاجی.

محمدهمایون به آرامی لبخند زد و دست روی چشمش گذاشت.

- به دیده منت آقامحسن. هرچی شما بگید.

کنارتخت یاس نشسته بود.

مطمئن بود جواب دخترش چیست.

به دلیل همین اطمینانش هم بود که نخواست زیر قول و قرارش
با محمدهمایون بزند و چنین چیزی را با یاس در میان بگذارد.
دلش رفته بود برای در دست گرفتن دست‌های لاغر شده‌ی
دخترش.

جگرش سوخته بود برای زیر چشمان به گود نشسته‌اش، اما
نگاهش را به سختی جان دادن، از یاسش کنده بود.

وضعیت یاس حتی از محسن هم بدتر بود.

دوست داشت التماسش کند تا نیم‌نگاهی به او بیندازد.

التماسش کند برای یک درآغوش گرفته شدن.

اما مگر می توانست وقتی این حس خجالت لعنتی، با قدرت تمام
مقابلش قد علم می کرد.

محسن فکر کرد، از کجا باید شروع کند؟

داشت پشیمان می شد.

حتی یک بار هم خواست بایستد و نه از اتاق یاس، بلکه از خانه
بیرون بزند تا زبان نجباند.

اما باز هم به یاد محمد همایون افتاد.

لب باز کرد و یاس با ولع و دلتنگی، گوش به صدای پدرش داد.

- نمی خوام مقدمه چینی بکنم، چون اصلاً لزومی نیست.

فقط خواستم بهت بگم که، حاج محمد ازت خواستگاری کرده.

جریانی شبیه به برق گرفتگی، از تن یاس عبور کرد.

آب دهانش را بلعید و لب‌هایش را بر هم فشرد و خیره به نیم‌رخ
جدی محسن ماند.

- بهش گفتم جواب من منفیه، گفتم بدون شک جواب یاس هم
منفیه، گفتم دختر من هرخطایی که کرده باشه، اما قرار نیست
زن یکی بشه که ده بیست سال ازش بزرگ‌تره و یک‌بار متارکه
کرده و بچه داره، گفتم

یاس حرف پدرش را برید.

صدایش می‌لرزید اما گفت:

- شاید، شاید، جواب من، مثبت باشه!

چشم‌های محسن گرد شد.

با ناباوری گردن چرخاند و به یاس نگاه کرد.

با صدایی آرام و خفه لب زد.

- یاس

یاس، اشکی که می‌خواست در چشمانش حلقه بزند را، پس زد.

نه، پدرش نباید می‌دید.

نگاه به سقف دوخت.

دست‌های یخ زده‌اش را مشت کرد.

محسن به خودش آمد.

پر اخم توپید.

- موضوع و زمان مناسبی رو برای شوخی انتخاب نکردی!

درحالی که قلبش یکی درمیان می‌زد جواب داد.

- ببخشید بابا، اما من شوخی نکردم.

DONYA1EMAMNOE

فکر کنم حق انتخاب و تصمیم‌گیری درمورد آینده و ازدواجم رو داشته باشم!

محسن ایستاد.

هرچه در تمام عمرش آرام بود، این روزها بدجوری از دست کارها و بی‌فکری‌های دخترش، زود از کوره در می‌رفت.
صدایش را بالا برد.

- تو یک‌بار تصمیم گرفتی، یک‌بار انتخاب کردی، یک‌بار دلبسته شدی و نتیجه‌اش شده این یاس!
اشاره‌ای به پاهای یاس کرد.

- این نتیجه‌ی انتخاب توئه.

من جوابم رو به اون مرد دادم و حالا

یاس نگاه بی‌روحش را به محسن دوخت.

- شما جوابت رو دادی بابا، اما من نه.

درست می‌گی، این نتیجه‌ی یه حماقت و اشتباه بچه‌گانه‌ست.

اما اگر من یک‌بار انتخاب اشتباه کردم، به این معنا نیست که
قراره تا آخر عمرم راه اشتباه رو برم.

محسن خنده‌ای عصبی کرد.

- تو داری سر چی با من بحث می‌کنی یاس؟ سر این که می‌گی
قصد ازدواج با حاج‌محمد رو داری؟
باورم نمی‌شه.

تو واقعاً نمی‌فهمی وقتی دارم بهت می‌گم که اون مرد، یه ازدواج
ناموفق داشته، اون پدر یه بچه‌ست، یعنی چی؟

DONYA1EMAMNOE
یاس بغضش را پس زد.

حالا زمان مناسبی برای حق زدن نبود.

- و شاید من با این موضوع مشکلی نداشته باشم.

محسن دست سالمش را روی سرش گذاشت.

در اتاق یاس راه رفت و در آخر با پوزخندی تأسفبار رو به یاس
سرتکان داد.

- برای خودم متأسفم که این موضوع رو باهات درمیون گذاشتم.

برای خودم متأسفم که هنوز نفهمیدم، تو بزرگ نشدی.

بزرگ شو یاس، عاقل شو!

این را گفت و از اتاق یاس بیرون رفت.

به محض بیرون رفتنش، تدی خودش را در اتاق انداخت و روی

تخت یاس پرید.

DONYAIEAMNOE

یاس سرش را کنار او گذاشت و اشک ریخت.

او تصمیمش را گرفته بود.

حس می کرد باری ست روی شانه های محسن.

می خواست برود و اولین و ساده ترین راه را برای رفتنش انتخاب کرده بود.

می خواست دیگر در این خانه و مقابل نگاه دلخور و خسته ی پدری که حاصل ثمره ی یک عمر تربیتش را بر باد رفته می دید نباشد.

او در تصمیمش مصمم بود.

می خواست برود و حتی اگر خوشبخت هم نشود، ادای خوشبختی را در بیاورد تا پدرش آرام بگیرد.

کسی چه می دانست این دختر چه حال و روزی دارد که قضاوتش کند؟

دوروز گذشته و محسن خبری به او نداده بود.

شماره‌ی محسن را گرفت، اما هنوز آیکون سبز رنگ برای
برقراری تماس را وصل نکرده که پشیمان شد.

سوییچش روی میز کارش بود.

آن را چنگ زد و کیف و کتش را برداشت و از دفترش بیرون زد.
این روزها هوش و حواس همیشه و نه دل و دماغ درست و
حسابی‌ای برای کار کردن نداشت.

احمد مقابل پاهایش ایستاد.

- تشریف می‌برید حاج‌آقا؟

قرار بود اون پارچه‌های ترکیه‌ای رو بیارن و شما ببینید مورد
پسند واقع می‌شه یا نه.

یک دستش بند به یقه‌ی کج شده‌ی کتش بود و دست دیگرش
بند به کیفش.

- میام احمدجان، زود میام.

به سرعت از دفتر بیرون رفت.

به خودش که آمد، مقابل درب دانشگاه بود.

وارد شد.

پرس و جو کرده و فهمیده بود که محسن در کدام کلاس است.

منتظرش مانده بود.

باید نتیجه‌ی حرف‌های او و یاس را می‌فهمید.

باید متوجه می‌شد اصلاً او چیزی به دخترش گفته یا نه!

کلاس محسن تمام شد و قبل از دانشجوها بیرون آمد.

نگاهش که به محمدهمایون تکیه داده به دیوار روبه‌رویی افتاد،

دوست داشت خرخره‌اش را بجود.

او این جا چه می کرد؟

بی توجه به سه چهار دانشجویی که صدایش می زند، مستقیم
سمت محمدهمایون آمد.

تکیه اش را از دیوار برداشت و جلو رفت.

دست بر سینه اش گذاشت.

- سلام آقامحسن

- سلام حاج محمد، شما؟ این جا؟

با همان شرم و حیای ذاتی اش لب زد.

- آقامحسن، من منتظر تماستون بودم.

محسن دندان هایش را بر هم فشرد و نفسش را محکم از بینی اش
بیرون داد.

- من که جوابم رو داده بودم.

لبخندی محجوبانه زد.

- شما بله، اما قرار بود با دخترتون هم صحبت کنید.

محسن به راه افتاد و محمدهمایون هم شانه به شانه اش.

چه باید می گفت؟!

می گفت دخترم راضی ست تا به عقد تو در بیاید؟

و من به همه چیز سوءظن پیدا کرده ام؟

محمدهمایون باری دیگر پرسید.

- آقا محسن با دخترتون صحبت کردید؟

عصبی بود.

کاش می توانست از دست این مرد فرار کند و جایی برود تا دیگر

دستش به خودش و دخترش نرسد.

آرزو داشت که بتواند زندگی‌اش را به یک سال قبل‌تر برگرداند
آن وقت خودش قلم پای یاسش را خرد می‌کرد تا با هیچ امیرانی
آشنا نشود.

محمدهمایون صدایش زد.

- آقامحسن

نگاه بالا آورد و در چشمان محمدهمایون نگاه کرد.

- بله حرف زدم و متأسفانه اون گفت که نظرش با نظر من
متفاوته.

محمدهمایون تمام سعی‌اش برای مخفی ساختن لبخندش را به
کار گرفت اما در آخر هم موفق نشد و پرسید.

- اجازه می‌دید ما خدمت برسیم؟

چه می‌گفت؟

الکی الکی داشت چه اتفاقاتی می افتاد؟

مگر می شد؟

با خودش فکر کرد،

"خواستگاری؟ لابد بعدش هم بله برون و شیرینی خورون و دادار

و دودور و حنابندون و عروسی و پاتختی!"

محسن اخم کرد.

بازهم در سالن شلوغ قدم برداشت.

محمد همایون نمی دانست از این سکوتش چه برداشتی بکند.

به همین دلیل مجدد پرسید.

- آقا محسن یک روزی رو مشخص می کنید تا بنده و خانواده ام

برای خواستگاری خدمت برسیم؟

محسن ایستاد.

پلک بست.

نفس عمیقی کشید تا آرام شود.

چشم باز کرد و بازهم، لعنت به صداقت چشم‌های مرد پیش
رویش.

بازهم همان صداقت بود که زبانش را کوتاه کرد.

این نگاه زیادی پاک بود.

از کجا معلوم که دخترش واقعاً با او خوشبخت نمی‌شد؟

منطقش می‌گفت که چنین زندگی‌ای سرانجام ندارد اما تقدیر
چه می‌گفت؟!

آب دهانش را باری دیگر بلعید.

DONYA1EMAMNOE

کناره‌ی چشمش نبض گرفته بود.

انگار که بی‌اراده گفت، اما گفت.

- تشریف بیارید، ولی نظر من، همون نظر قبلیه!

راه نفس محمد همایون آزاد شد.

با قدرشناسی لب زد.

- ممنونم.

محسن اولتیماتوم داد.

- جمعه عصر منتظرتون هستیم، اما حاجی، این فقط به خاطر

اینه که نخواسم روت رو زمین بندازم.

تشریف بیارید، به عنوان مهمون، نه خواستگار.

- آقا محسن، خواهش می‌کنم، ما که باز رسیدیم سر خونه‌ی اول!

سیبک گلوی محسن بالا و پایین شد.

سردرگم بود.

درست نبود این را بگوید، درست نبود به خودِ محمدهمایون این را بگوید اما لحظه‌ای از این رو به آن رو شد و با بیچارگی لب زد.

- حاجی، من سردرگم، من مطمئن نیستم، به هیچ چیز.

شرمنده‌اتم، اما حتی به شما!

حرف جیگر گوشه‌ام، من چه‌طور می‌تونم

نتوانست ادامه دهد.

حق داشت.

محمدهمایون با قاطعیت و برای اطمینان خاطر او جواب داد.

- قسم جون نورام رو برای خوشبختی‌اش خوردم.

قول دادم به شرافتم، فقط بهم اطمینان کنید.

در این مدت ثابت کرده بود که الحق قابل اطمینان است.

محسن خدایش را در دل صدا زد و شاید قصد داشت به
حاج محمدهمایون امیران، اطمینان کند.

مهری برای شینا، کتاب داستان مورد علاقه‌اش را می‌خواند.
محمدهمایون ظرف شیرینی‌های نخودچی‌داغ دست‌پخت شینا
را از روی میز برداشت و یک عدد برده‌هایش گذاشت.
- خیلی خوشمزه شده، دست گلت درد نکنه عزیز دلم.
شینا از ته دل ذوق‌زده شد و گفت:
- واقعاً می‌گید حاج‌عمو؟!

محمدهمایون لبخند زد و یک‌دانه‌ی دیگر هم بر دهان گذاشت.
- خوش‌مزه که شده، اما از کجا می‌دونستی، خبری که الان
می‌خوام بدم، نیاز به شیرین کردن دهنمون داره؟

شینا با کنجکاو و تعجب نگاه به او دوخت و مهری کتاب را
بست و منتظر به دهان محمدهمایون خیره شد.

صدای اعتراض نورا بلند شد.

- عه زن عمومهری، بقیه‌اش چی شد؟

روی موهایش را بوسید.

- برو یه کمی هم عکس‌های کتاب‌رنگ‌آمیزی‌ات رو رنگ کن
خوشگلم، بقیه‌اشو بعداً می‌خونم.

نورا لب ورچیده از جایش بلند شد.

شینا به چشمان خندان محمدهمایون نگاه کرد.

- نکنه اون پارک آبی داره آماده می‌شه!

DONYA1EMAMNOE

محمدهمایون خندید.

- نه اون چندماه کار داره.

مهری پرسید.

- مربوط به شرکت می‌شه؟

بازهم لبخند زد.

- نه زن داداش.

شینا سمتش رفت و کنارش نشست.

دستش را دور گردن او حلقه کرد.

با قهقهه، محال‌ترین فرضیه‌اش را به زبان آورد.

- نکنه می‌خواید دوماً بشید حاج‌عمو؟

محمدهمایون با همان لبخند آرام فقط نگاهش کرد.

صدای خنده‌ی شینا آرام آرام پایین آمد و با بهت به او که

سکوتش انگار به معنی پاسخ مثبت بود نگاه کرد.

مهری هم متعجب مانده بود.

محمد همایون نگاهش را بین آنها جابه‌جا کرد.

شینا با همان چشم‌های گرد شده لب زد.

- نه! مگه می‌شه؟ یعنی، نکنه، نکنه عاشق شدید حاج‌عمو؟! یعنی

عمداً نامزدی تون رو با آزاده خانوم

مهری لب‌گزید و با نگاهش به شینا تشر زد.

محمد همایون نمی‌خواست درمورد برهم زدن نامزدی‌اش با آزاده،

دروغ بگوید، به همین دلیل از پاسخ دادن به این سؤال صرف

نظر کرد و به جایش گفت.

- جمعه عصر می‌ریم خواستگاری.

DONYA1EMAMNOE

مهری پرسید.

- به سلامتی باشه حاج محمد آقا، انشاالله که به مبارکی و میمنت،

ما می شناسیمشون؟

محمد همایون دستی بر صورتش کشید.

گفتنش کمی سخت بود.

شینا با خنده گفت.

- حاج عمو دلمون آب شد.

خب بگید دیگه!

محمد همایون خطاب به مهری گفت:

- یاس

ابروهای مهری بالا پرید.

گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت.

شینا هم درمورد یاس شنیده بود.

دختر بیست و یکی دوساله‌ای که، پایش شکسته و مادرش

چندروزی را در بیمارستان کنار او مانده بود.

نگاه به زمین دوخته شده‌ی محمدهمایون جدی بود.

مهری طاقت نیاورد و پرسید.

- حاج‌محمدآقا، همون، همون دخترخانومی که

محمدهمایون سرتکان داد.

- بله زن‌داداش همون

شینا لبش را از حصار دندان‌هایش بیرون کشید.

- حاج‌عمو، اون دخترخانوم هم‌سن و سال منه، مگه نه؟

محمدهمایون خودش را برای این سؤال‌ها آماده کرده بود.

خنده‌ی زیرپوستی‌اش، باعث شد کنار چشم‌هایش جمع شود.

رو کرد به شینا.

- به سن نیست که عموجون

شینا با شیطننت ادامه داد.

- آهان، بله، بله به سن نیست، به دله! دل برده از

حاج‌عموی ما، یاسی خانوم.

محمد‌همایون فکر کرد، این که این‌طور برداشت کند، خیلی

بهتر از این است که بفهمند یاس، نطفه‌ای از شهراد را در بطن

داشته و درواقع ممکن است، آینده‌اش دچار مشکلاتی شود.

لبخندی زد و مهری از بهت درآمد و کف زد و پشت سرهم

تکرار کرد.

- وای مبارکه مبارکه

شینا با ذوق و خنده صورت عمویش را بوسید.

نورا سمتشان دوید و پرسید.

- چی مبارکه؟ چی شده بابایی؟

شینا چشمکی حواله‌اش کرد.

- خودم بهت می‌گم.



از روز قبل که محسن، با لحنی آرام و صدایی گرفته و ناراحت،

بی‌مقدمه گفته بود.

- جمعه عصر میان برای خواستگاری!

تا همین حالا، دل در دلش نبود.

بعید می‌دانست پدرش آمدن آن‌ها را بپذیرد و حالا، دلشوره‌ی

عجیبی داشت.

مراسم خواستگاری، آن هم با چنین وضعیت جسمانی‌ای، نوبرش
بود دیگر!

محسن هم گیج و گنگ بود.

خودش هنوز باور نکرده بود که انگار راستی راستی پذیرفته که
محمدهمایون برای خواستگاری از دخترش، پا به خانه‌شان
بگذارد!



خانم صباغی، زنی آرام و خوش‌رو بود.

بیش‌تر از یک پرستار در خانه‌ی آن‌ها کار می‌کرد.

او علاوه بر کارهای شخصی یاس، حواسش به همه چیز بود.

و امروز، جمعه، از صبح خانه را برای ورود مهمانان می‌سایید.

یاس هم با این زن خو گرفته بود.

آن‌طور که فهمیده بود، ده سال قبل، همسرش را از دست داده
و حالا در سن چهل سالگی، پرستار خانگی بود.

زنی تنها بدون همسر و فرزند و خانواده‌ای که، در شهر دیگری
زندگی می‌کردند.

او را دوست داشت.

در این مدت کم، شاید او را حتی بیش‌تر از فتانه هم دوست
داشت.

فتانه پس از بازگشتش از کیش، چندباری تماس گرفت تا یاس
را ببیند اما یاس صراحتاً گفته بود که دل‌خور است. گفته بود
نمی‌خواهد ببیندش و از این رک‌گویی‌اش هم راضی بود.

حالا و در روز خواستگاری‌اش، بازهم جای خالی مادرش عذابش
می‌داد. مادری که برای او مادری نکرده بود.

خانوم صباغی موهایش را شسته و خشک کرده و بدنش را
ضد عفونی کرده بود.

روزشماری می کرد تا حداقل گچ کمرش را باز کنند بلکه از این
وضعیت نجات پیدا کند.

محسن نایلون های میوه و جعبه ی شیرینی را در آشپزخانه
گذاشت و پشانی اش را در دست فشرد.

نگاهی به خریده های روی زمین کرد و باخودش زمزمه کرد.

- وای وای خدایا، من دارم چی کار می کنم؟

عقربه های ساعت، چهار و بیست دقیقه را نشان می دادند.

لیوانی آب سرد خورد تا شاید کمی از التهاب درونی اش کم شود
و سمت اتاقش رفت.

یاس هر لحظه منتظر بود تا محسن به اتاقش بیاید اما انتظار بی‌فایده بود.

نگاه خیشش را به خانوم صباغی که کنار کمدش ایستاده بود انداخت.

- لاله جون دیدی بازم نیومد؟

این زن هم از میانِ شکراب شده‌ی آن‌ها خبر داشت.

جزئیات را نمی‌دانست، اما می‌دانست که اوضاع خوب نیست.

دلش برای دخترک زیبای مقابلش سوخت.

کنار یاس نشست و دست بر موهای مرطوبش کشید.

- عزیزم گریه نکن، مثلاً روز خواستگاریته، شگون نداره.

بابات هم شاید می‌خواد دخترش رو شوهر بده دلش گرفته،

بالاخره پدره دیگه.

یکی یک دونه‌اش هم که هستی دیگه بدتر.

دوست داشت بگوید، چه شوهر کردنی؟ چه ازدواجی؟ مگر
می‌خواهم از روی دل‌خوشی جواب مثبت بدهم؟ حماقتم برایم
این اجبار را در پی داشته.

اما سکوت کرد و اشکی که روی لب‌هایش نشسته بود را پاک
کرد.

خانوم صباغی دست روی زانو گذاشت و دوباره ایستاد و سمت
کمد لباس‌های او رفت.

- خب عزیزم، نگفتی کدوم لباس رو می‌خوای؟

یاس نگاهی به لباس‌هایی که او از کمد بیرون می‌آورد انداخت.

کت قرمز و شومیز مشکی زیرش خوب بود.

دامنش کوتاه بود اما روی قسمت‌های گچ گرفته‌ی پاهایش، پتو می‌انداخت.

- همین خوبه فکر کنم لاله‌جون.

چهارانگشتش را مشت کرد و به در کمد ضربه زد.

- ماشاالله هزارماشاالله سفیدم که هستی، قرمز بهت میاد.

در پوشیدن لباس‌هایش، کمکش کرد.

موهایش را شانه زد و یاس آن‌ها را از فرق باز کرد و رها گذاشتشان.

به سختی کمی می‌توانست بنشیند.

بی‌توجه به قسمت بالایی گچ که انگار در قفسه‌ی سینه‌اش فرو می‌رفت، به تاج تختش تکیه داد و کیف لوازم آرایشش را باز کرد.

دلش یک آرایش مفصل را پس از مدت‌ها می‌خواست.

خودش کمی ابروهایش را مرتب کرد.

ریمل و پنکک و رژگونه‌اش را زد و خط چشمش را دورتا دور چشم‌هایش کشید.

زیباتر می‌شد و البته دلفریب‌تر.

رژ سرخ رنگ را هم که روی لب‌هایش نشاند، آرایشش کامل شد.

و در آخر نوبت لاک هم‌رنگ رژش بود.

او آماده بود و هر لحظه ممکن بود مهمانانشان سر برسند.

محسن هم به حمام رفته و آمده بود.

پیراهن چهارخانه‌ی ریز سبز و زرد کمرنگش را با شلوار کتان

کر می به پا کرد.

نگاهش به ساعت بود. پیشانی‌اش را به دستش تکیه داد و پلک

بست.

DONYAEMAMNOE

انگار در دلش رخت می‌شستند و در سرش جیغ می‌کشیدند.

کاش کمی آرام می‌شد.

نورا چپ چپ به پدرش نگاه می‌کرد.

- محمدهمایون شانه را به موهای خودش کشید و خنده‌اش را

کنترل کرد.

- جانم دخترم، چیزی شده؟

اخم‌هایش در هم رفت و ابرو بالا انداخت.

- زبونت کجاست بابایی؟

دهانش را باز کرد و زبونش را بیرون آورد.

- آ ماشاالله، زبون داری به این درازی، خب حرف بزن قشنگ‌جان.

من که با سکوت نمی‌فهمم مشکل چیست!

سرش را تکان داد.

- شیناجون می‌گه شما می‌خوای دوما‌د بشی، خب منم الان با

اون لباسام نمیام، من پیراهن پف پفی می‌خوام.

مثل عروس.

مقابل پاهای او زانو زد.

موهای بورش را با انگشت وسطی، پشت گوشش راند و گفت.

- بله عزیز بابا، اما امشب که عروسی نیست.

امشب فقط می‌خوایم بریم تا باهم آشنا بشیم.

صحبت کنیم.

چشم‌هایش را تنگ کرد و مودیان‌ه خندید.

- یعنی خواستگاری؟

- بله، خواستگاری.

یعنی اون خانومه که، شما می‌خوای دوماً بشی تا عروس بشه،

لباس پف پفی تنش نیست؟

محمدهمایون سربالا انداخت.

- نه عسلم.

- اگه این خانومه هم مثل آزاده خانوم دوستش نداشته باشم

چی؟

محمدهمایون فکر کرد، واقعاً اگر نورا با یاس کنار نیاید چه؟!

به همین دلیل سعی کرد پیش‌زمینه‌ی خوبی از او در ذهن نورا

بسازد.

DONYAEMAMNOE

با هیجانی ساختگی گفت.

- نه این خانومه خیلی مهربونه نورا. شمارو هم خیلی دوست داره.

مهربان بود؟!

نمی دانست!

- خب دیگه چه جوریه؟

- هوم بذار فکر کنم.

نورا منتظر به دهان او چشم دوخته بود.

محمد همایون در ذهنش به دنبال خصایص او می گشت.

نورا لب زد.

غرغرو هم بود، تخس هم بود.

کاش به نورا می گفت او مثل خودت است و تمام!

- خب بگو چه شکلیه؟

فکر کرد.

چه شکلی بود؟

تنها دو کلمه و ناخودآگاه به زبانش آمد.

- خیلی خوشگله!

بعد لحظه‌ای برخودش لرزید و دست روی زانو گذاشت و ایستاد

و باخودش پچ زد.

- استغفرالله ربی و اتوب الیه

بین یه ذره بچه رو آخه

اشاره‌ای به لباس‌های روی مبل پرتاب شده‌ی نوراً کرد.

- بیوش بریم خودت ببینش.

با تخیسی یک دست را به کمرش زد و دست دیگرش را در هوا

تکان داد.

- شما مگه خودت حاضری بابایی جان؟

محمد‌همایون کت مشکی را روی پیراهن سفیدش پوشید.

- اینم از این، بله من حاضرم اما شما هنوز داری با من بحث می‌کنی.

با نارضایتی کت و شلوار لی دخترانه‌اش را از روی مبل برداشت و سمت اتاقش رفت.

- بابایی کاش شما اجازه بدی من تبلتمم بیارم تا حوصله‌ام سر نره.

خندید.

دختر کوچولوی نیم‌وجبی‌اش، زیادی بلب‌زبان بود.

صدایش را بالا برد تا به گوش او برسد.

- نه باباجان دور از ادبه که توی یه جمعی شما سرت توی تبلت باشه.

- بابایی من اگه تبلت نیارم به حرفای بزرگترا گوش می دم، عیبی نداره؟

زیرخنده زد.

- شما اگر تبلت هم بیاری به حرفهای بزرگترها گوش می دی خانوم.

کمی منتظر نورا ایستاد.

- نورا بابا دیر شد، چی کار می کنی آخه فسقلی؟

نورا حاضر شده بیرون آمد.

تی شرت زیر کتش را، برعکس پوشیده بود.

محمدهمایون مجبور شد خودش آن را برایش درست کند.

DONYA1EMAMNOE

جورابهایش را هم در دست گرفته بود.

آنها را هم پایش کرد و موهای لختش را برایش خرگوشی بست.

تماسی با خانهای برادرش گرفت و گفت که آماده باشند.

پا از در بیرون گذاشت و دست بالا برد و به آرامی زمزمه کرد.

- تَوَكَّلْتُ عَلَى اللَّهِ

خدایا هرچی خیر و صلاحه برامون رقم بزن.

مهری و شینا سوار ماشین شدند.

مجدد به راه افتاد و مقابل گل‌فروشی‌ای که روز قبل یک سبد گل
سفارش داده بود توقف کرد.

سبدی گرد از چوب‌های درهم تنیده، شبیه به لانه‌ی پرنده بود
و ترکیب گل‌های رز و لیلیوم، از آن سبد گلی عالی ساخته بود.

جعبه‌ی بزرگی شیرینی هم از شیرینی‌فروشی خرید و دائم زیر لب
صلوات می‌فرستاد تا آرام باشد.

تا همه‌چیز خوب پیش رود.

مقابل خانه‌ی آن‌ها پارک کرد و هرچهارنفر پیاده شدند.

شینا جعبه‌ی شیرینی را در دست داشت و محمدهمایون با یک

دست سبد گل و با دست دیگر، دست نورا را گرفته بود.

انگشتش را روی زنگ خانه‌ی آن‌ها فشرد. در دل گفت "و مَنْ

يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ : و هرکس بر خدا توکل کند، او

برایش کافی‌ست"

صدای زنگ آیفون در خانه طنین انداخت و یاس نشسته روی

مبل، از جا پرید و خیره به محسن شد.

محسن ایستاد و با دیدن تصویرمحمدهمایون در مانیتور کوچک،

گوشی آیفون را برداشت و به گوشش چسباند.

- خوش اومدید بفرمایید.

و دل یاس، هُری پایین ریخت.

مهری و شینا، و سپس محمدهمایون و نورا داخل خانه شدند.
خانم صباغی و محسن، برای خوش آمدگویی به آنها کنار در
ایستاده بودند.

نگاه شینا در پی یاس حرکت کرد.
بعد از سلام و احوال پرسی با محسن و خانم صباغی، سمت یاس
رفت و دست در دستش گذاشت.
از زیبایی بی نقص و بی نظیر صورت دختر پیش رویش، با آرایشی
که این زیبایی را دوچندان کرده بود، متحیر شد.
- شینا هستم

لبخندی زد.

DONYA1EMAMNOE
- یاس

محمد‌همایون هم با همان سبد گلی که در دست داشت، سمت
یاس رفت.

نگاهش نکرد.

یاس به آرامی به او سلام کرد.

- علیک سلام، حالتون بهتره الحمدلله؟

با همان صدای آرام فقط جواب داد.

- مرسی

محمد‌همایون رو به محسن که به او نگاه می‌کرد، با اجازه‌ای گفت
و گل را روی میز عسلی کنار یاس گذاشت و زیر لب گفت.

- ناقابل.

DONYAEMAMNOE

قلب محسن بی‌قرار بود.

تصویر محمدهمایون با سبد گلی در دست که کنار یاس، قرارش
می‌داد را، دوست نداشت.

حس می‌کرد آمده‌اند تا دخترکش را از او بدزدند.

نورا پشت چادر مهری پنهان شده بود.

محسن لبخندی به رویش زد و چشمکی حواله‌اش کرد.

- خوش اومدید خانوم کوچولو.

انگار نورا انرژی‌های مثبت وجودی محسن را دریافت کرده بود

که لبخندی زد و از پشت چادر مهری بیرون آمد و مقابل محسن

ایستاد و دستش را دراز کرد.

- سلام آقا.

دست در دست او گذاشت و دلش برای این دختر کوچولو که پر

زبان بودنش، مشخص بود گذاشت.

- سلام از بنده‌ست بانو.

خانم صباغی به آشپزخانه رفت.

احوال‌پرسی‌های معمول رد و بدل شد و مهمانان به تعارف محسن، روی مبل‌ها نشسته بودند.

نورا با لبخند به محسن نگاه می‌کرد و بعد با کنجکاوی، به یاس خیره می‌شد.

یاس نگاه خنثی و سردش را از زمین کند و وقتی چشم بالا آورد، نگاهش در نگاه دختر کوچولویی که دست در دست محمدهمایون گذاشته بود نشست.

ناخواسته لبخندی زد.

نورا هم پاسخش را با لبخندی توأم با خجالت داد و کمی صورتش را پشت دست پدرش پنهان کرد.

طوری که خودش فکر می کرد آرام صحبت می کند اما صدایش
به گوش بقیه هم می رسید گفت.

- بابایی، این خانومه که خیلی خوشگله می خواد با شما عروس
دوماد بشه؟

محمدهمایون لب گزید تا نخدد و تنها سر تکان داد و آرام گفت.
- انشالله بله فکر کنم.

یاس هم خنده اش گرفته بود.

سکوت سنگینی میانشان حاکم بود.

خانم صباغی با سینی چای سمتشان آمد.

چای را مقابل همه تعارف کرد و محسن با شرمندگی گفت.

DONYAIEMAMNOE

- ممنون خانوم، زحمت کشیدید.

- خواهش می کنم، با اجازه من می رم توی آشپزخونه.

محسن با قدردانی نگاهش کرد و تشکری زیر لب گفت.

مهري رو به ياس کرد.

- دختر گلم بهتري؟ ديگه درد نداري؟

لبخندی زیبا زد.

- ممنونم، بله خوبم، درد پام کمتر شده.

حضور آنها روی قلب محسن سنگینی می کرد.

دوست نداشت این سکوت شکسته شود.

شینا با ولع، نگاه به صورت زیبای ياس می انداخت.

نورا نگاه از ياس نمی گرفت و منتظر بود او باری دیگر نگاهش

کند، تا از همان لبخندهای زیبای مختص خودش را به روی ياس

بپاشد.

محمد‌هایون با پوست و گوشتش، حس درونی محسن را از چشم‌هایش خوانده‌بود و درک می‌کرد و به حرمت این پدر، سر بالا نمی‌گرفت.

و فقط خدا می‌داند که در سر یاس، چه بلوایی بر پا بود. فکر این‌که نکند این مرد بخواهد حماقتش با برادرزاده‌اش را، بر سرش بکوبد، دیوانه‌اش کرده بود. کسی باید زبان می‌جنباند که این سکوت لعنتی بشکند. محسن به ظرف‌های میوه‌ی مقابلشان اشاره کرد.

- بردماید لطفاً

و باز هم سکوت بود و سکوت.

محمد‌هایون فنجان چای را در دست گرفت و همه‌چیز از ابتدا، در ذهنش شبیه به یک فیلم، بالا و پایین شد.

اولین باری که، دختری را از پشت سر، در ماشین دو در، زرد رنگ
شهراد دیده بود.

همان موقعی که به شهراد گفته بود اگر می خواهش، کافی ست
لب تر کند، تا برایش پا پیش بگذراد.
عجیب بود.

روزی می خواست این دختر را برای برادرزاده اش لقمه بگیرد و
حالا خودش به عنوان خواستگار در خانه شان نشسته بود.
دومین بار که در آتلیه دیده بودش.
رگ گردنش تیر کشید.

سومین بار در کجا؟

DONYA1EMAMNOE

در محوطه ی دانشگاه بود؟

و یک عکس از شهراد میان کتاب هایش.

رگ گردنش پرنبض زد.

چهارمین بار چه؟

در دفترش بود دیگر.

از حال رفته بود، از حال رفته بود چون حامله بود.

رگ گردنش متورم شد و فنجان چای داغ را میان انگشتانش
فشرد.

"نه، نه لعنتی، تو حق نداری بهش فکر کنی، هرچی که بوده،
تموم شده، اگر از الان که هیچ چیزی مشخص نیست بخوای
باهر بار یادآوری رابطه‌ی بین شهزاد و این دختر، سینه چاک
بدی، همین الان بلند شو و برو، تو به قصد خوشبخت گردنش
اومدی، نه کردن خورش توی شیشه، به خودت بیا
محمد همایون"

آب دهانش را بلعید و جرعه‌ای از چای را نوشید.

مهری به خودش جسارت داد و سکوت را شکست.

- آقای ایزدپناه با اجازه‌ی شما، حاج‌محمدآقا، با اجازه‌تون.

هر دو خواهش می‌کنمی گفتند.

- غرض از مزاحمتِ ما که مشخصه.

خواستگاری از یاسی‌خانوم برای حاج‌آقا.

سیبک گلوی محسن بالا و پایین شد و محمدهمایون گر گرفت

و یاس ناخن‌هایش را از خجالت، در گوشت دستانش فرو کرد.

مهری لبخندی زد و ادامه داد.

- والا این‌طور وقت‌ها، حاج‌محمدآقا خودشون بهتر می‌دونن چی

باید بگن، بنده دخالت کردم.

محمدهمایون میان حرفش لب زد.

- خواهری می کنید زن داداش، این چه حرفیه.

مهری رو به او گفت.

- حاج آقا فکر کنم بهتر باشه خودتون برید سر اصل مطلب.

زبان روی لبهایش کشید.

- آقا محسن، بنده رو می شناسید، خودتون فرمودید.

ظاهر و باطن زنگی من همینه.

خانواده ام هم که همین عزیزای دلم هستن که جونم رو هم

براشون می دم.

حالا شما و دختر خانومتون، هر امری که داشته باشید، بنده در

خدمتم.

DONYA1EMAMNOE

محسن نگاهی به یاس کرد.

یاس با اطمینان پلک بست.

محسن نفسی گرفت و رو به محمد همایون گفت.

- حاج محمد جان، من شرط و شروط زیاد دارم.

لبخندی زد.

- در خدمت اقام محسن، گردن بنده از مو نازک تره.

محسن مستقیم نگاهش کرد.

- شما باید تعهد محضری بدید که تحت هیچ شرایطی مانع

پیشرفت یاس نخواهید شد.

سرش را تکان داد.

- اگر منظور ادامه‌ی تحصیل هست که خیر، من هیچ مشکلی

بهاش ندارم.

DONYA1EMAMNOE

با جدیت جواب داد.

- هم ادامه‌ی تحصیل و هم داشتن شغل.

باری دیگر پلک بست.

- شغل مناسب باشه، حتماً پرا که نه.

نگاه همه‌شان میان این دومرد در رفت و آمد بود.

- من نمی‌خوام ارزش وجودی دخترم رو با مال و اموال بسنجم،

اما دختر من باید پشتوانه داشته باشه.

من امروز هستم، اما شاید فردا نباشم.

محمدهمایون جواب داد.

- انشالله که صد و بیست سال سایه‌اتون بالای سرش باشه.

اما چشم، مهریه رو هرچی تعیین کنید بنده تقبل می‌کنم و زمان

عقد هم، هرچیزی که دستور بفرمایید به نامش زده می‌شه.

یاس سر پایین انداخت.

از این حمایت‌گر بودن پدرش، در عین دلخوری، عجیب دل‌گرم شده بود.

بغض از این همه محبت به گلویش نشست.

محسن دوست داشت این مرد را که همه چیز را بدون چون و چرا می‌پذیرفت، خفه کند.

آرزو کرد، کاش با چیزی مخالفت کند تا همه چیز برهم بخورد. اشاره‌ای به نورا کرد.

- حاج محمد، شما خودت دختر داری.

قلبته، نفسته، زندگی‌اته، حاضری همه چیزت رو فداش بکنی، درست‌ه؟

DONYA1EMAMNOE

- بله آقای محسن، همین‌طوره

- شما باید با دختر من همون طوری رفتار بکنی که دوست داری
با دخترت رفتار بشه.

من هم مثل خودت، براش هم پدر بودم و هم مادر.

خار به پاش بره انگار به چشم من رفته.

از گل نازک تر کسی بهش بگه، انگار به من نامربوط گفته.

و قبلاً هم گفتم که اگر کسی بخواد بهش سرکوفت چیزی رو
بزنه، من فقط و فقط محسنم.

یه پدر تعصبی.

اشاره اش به تمام مسائل پیش آمده بود.

محمد همایون دست بر پلکش گذاشت.

DONYA1EMAMNOE

- روی چشمم آقا محسن، روی چشمم.

محسن آب دهانش را بلعید و تیر آخرش را به امید مخالفت
محمد همایون پرتاب کرد.

- مراسم عروسی، باید با تمام تشریفات برگزار بشه، این که شما
یک بار ازدواج کردید و شاید نخواید باز هم مراسمی داشته باشید،
درمورد یاس صدق نمی‌کنه و من می‌خوام دخترم رو توی لباس
عروس ببینم.

محمد همایون مکشی کرد و بعد مصمم در چشمان محسن نگاه
کرد.

- این هم به روی چشمم.
لغت به او با تمام موافقت‌هایش.

دل یاس برای پدرش رفته بود.

مهری با خوش حالی لبخند زد.

- عروس خانوم خوشگلِ ما، نظری ندارن؟

یاس سر بالا گرفته و به مهری و سپس به محمدهمایون نگاه کرد.

- اگر بشه، می‌خواستم با حاج‌آقا صحبت کنم.

محمدهمایون بازهم نگاهش نکرد و جواب داد.

- درخدمتم.

یاس لب زد.

- اگر امکانش هست، بریم توی اتاق.

محسن عصاهای یاس را برایش آورد و محمدهمایون ایستاد.

حالا نوبت به این رسیده بود که عروس و داماد هم سنگ‌هایشان را با یک‌دیگر وا بکنند.

یاس نشسته روی تختش، با پاهایی دراز شده و محمدهمایون،
ایستاده تکیه داده بر در اتاق او بود.

یاس سر پایین انداخت و به جان لاک‌های روی ناخن‌هایش افتاد.
نگاه مرد پیش رویش، به قالیچه‌ی کوچک پهن شده کف اتاق او
بود.

یاس زبانی روی لب‌های خشک شده‌اش کشید.

به آرامی گفت:

- نمی‌شینید؟

محمدهمایون نگاهی به اتاقش انداخت.

لبخندی زد و صندلی میز را بیرون کشید و با فاصله روبه‌روی
تخت گذاشت.

نشست و گفت:

- بنده سراپا گوشم خانوم.

برعکس محمد همایون که نگاهش نمی کرد یاس در صورت او خیره شد. از ذهنش گذشت که او جذاب است! زیبا نبود اما در چهره اش نوعی جذابیت خاص و آرامش داشت.

- حاج آقا امیران، پدر من مخالف این ازدواجه، شرط و شروطهایی هم که می داشت، به امید این بود که شما با یکی اش مخالفت کنید تا همه چیز رو به هم بزنه.

باز هم لبخند زد.

- بله می دونم.

آب دهانش را بلعید.

باید تکلیفش را با او قبل از هر اتفاقی روشن می کرد.

- ببینید حاج‌آقا، من تا حدودی دلیل شمارو برای پا پیش گذاشتن می‌دونم، فکر کنم شما هم بدونید که از جانب من علاقه‌ای وجود نداره، قطعاً از سمت شما هم همین‌طور، اما من می‌خوام ازدواج بکنم.

به‌خاطر همون پدری که دلش از حماقت‌های من خون شده.
همون پدری که مخالفه اما من شدم سوهان روحش.
من می‌خوام اگر هم خوشبخت نشدم، ادای خوشبخت شدن رو در بیارم.

بابام به‌خاطر من تا پای مرگ پیش رفت.
می‌خوام خیالش رو از بابت خودم و زندگی‌ام راحت بکنم.
آه کشید و از خجالت گر گرفته بود.

- حاج‌آقا شما از همه‌چیز خبر دارید.

حالا که چیزی ازتون مخفی نیست و با آگاهی به

ادامه دادن این بحث برایش سخت بود.

محمد‌همایون به کمکش شتافت.

- بله با آگاهی به این که بین شما و شهراد چه اتفاقی افتاده اومدم

خواستگاری.

قبلاً هم گفتم که من خدا نیستم، من فقط یه بنده‌ی کوچیکشم

که در جایگاه قضاوت نیستم.

هیچ‌کس حق نداره تا چیزی رو با چشم‌های خودش ندیده و

ازش مطمئن نشده کس دیگه‌ای رو قضاوت کنه. خودِ خدا هم

گفته "لا تَجَسَّسُوا" کنکاش نکنید.

DONYA1EMAMNOE
و من نمی‌خوام چیز اضافه‌ای بدونم.

داشت جان می‌داد از این که درمورد این موضوع صحبت می‌کرد.

پلک بست و ادامه داد.

- دیگه هم نمی‌خوام درموردش حرفی بزنیم.

نه من و نه شما.

من یه ازدواج ناموفق داشتم، می‌تونیم این‌طور فکر کنیم که شرایط شماهم مشابه من هست.

این مرد زیادی فهمیده بود.

با اطمینان‌خاطری که به یاس داد، دلگرمش کرد.

- و درمورد نورا هم که می‌دونی، با من زندگی می‌کنه، همسر سابق من ایران نیست.

پس یعنی همه‌ی روزهای هفته رو نورا کنار خودمه.

یاس به موهای پرپشت و جوگندمی‌ای که به چهره‌اش می‌آمد

خیره شد و جواب داد.

- من با بودن نورا مشکلی ندارم.

ازدواج ما، یه ازدواج خاص، با شرایط خاصه.

پس این رو مطمئن باشید که حضورش رو پذیرا هستم.

البته که فقط شونزده سال از نورا بزرگترم.

نمی‌تونم بهتون قول این رو بدم که می‌تونم برای دخترتون مادری بکنم.

اما می‌تونم باهاش دوست باشم.

خصوصاً این که شدیداً من رو یاد بچگی‌های خودم انداخت.

محمدهمایون سرش را تکان داد.

- ممنونم بابت درکت.

یاس اشاره‌ای به لباس‌های تنش انداخت.

- و حاج آقاامیران، من همینم.

با همین نوع پوشش.

نمی‌تونم خودم رو تغییر بدم.

یا مثلاً این که چادر سرم بکنم و

محمد‌همایون خندید و حرف او قطع شد.

- من چیزی رو به کسی تحمیل نمی‌کنم.

ممکنه بعضی از انواع پوشش مورد پسندم نباشه اما دوست ندارم

کسی رو مجبور به انجام کاری بکنم.

یاس لب زد.

- باید قول بدید.

خنده‌اش گرفت و لحظه‌ای سر بالا آورد.

چشم‌های یاس، زیبا بود و آن خط چشم مشکی دور چشمش،
جذابیتش را بیش‌تر کرده بود.

سر پایین انداخت و استغفار کرد.

- البته اگر زیبایی‌های یک خانوم صرفاً برای همسرش محفوظ
بمونه خیلی بهتره.

یاس از خجالت سرخ شد.

سکوت کرد و حسی شبیه به یک نسیم نیمه خنک، از دل
محمد‌همایون گذشت.

یاس نگاهی به پاهایش کرد.

- حاج‌آقا، معلوم نیست چه بلایی به سر پاهای من اومده باشه،
اگر، اگر آسیبشون جدی باشه و مثلاً من قرار باشه یه عمر بلنگم،

اون وقت چی؟

دستی به صورتش کشید.

پس هنوز نمی دانست که یک پایش، چهار سانت و نیم کوتاه تر شده.

سرش را به چپ و راست تکان داد.

- اولاً که برای من مهم نیست، دوماً هم تا جایی که می دونم، بعضی پزشک ها هستن که فرضاً حتی اگر یک پایی چهار پنج سانت هم کوتاه تر شده باشه، می تونن با چندنوبت جراحی این مشکل رو رفع کنن.

باید برایش زمینه سازی می کرد تا کم کم با مشکلش کنار بیاید.

یاس گوشه ی شالش را دور انگشتانش پیچید.

DONYA1EMAMNOE
محمد همایون به آرامی لب زد.

- جواب آخرت رو نمی گی؟

یاس دندان روی لب زیرینش فشرد.

- مشخص نیست؟

چرا دوست داشت سر به سر او بگذارد؟

با صدایی که خنده درش موج می زد گفت:

- می خوام بشنوم تا مطمئن بشم.

یاس سرش را پایین انداخت.

صدایش دچار ارتعاش شده بود.

- جوابم، مثبته

محمدهمایون نفسی عمیق کشید و گفت:

- نمی دارم ادای خوشبختی رو در بیاری.

قول می دم خوشبخت بکنم تا خوشبختی رو زندگی کنی.

یاس آن قدر سر پایین انداخته بود که او حتی اگر نگاهش هم می کرد، اشک حلقه زده در چشمانش را نمی دید.

محمدهمایون صدایش زد.

- خانوم یاس، می تونم شماره ی گوشیت رو داشته باشم؟

یاس انگشت اشاره اش را به نم زیر چشم هایش کشید.

متعجب سربالا آورد و خنده اش گرفت.

- شماره ام رو برای چی؟

محمدهمایون هم خندید.

- ممکنه لازم بشه. نباید داشته باشم؟

گوشی را از جیبش درآورد و یاس شماره را گفت.

محمدهمایون شماره ی او را گرفت و تک زنگی به گوشی اش زد.

- شماره‌ی من رو هم ذخیره کن لطفاً.

ایستاد و در اتاق را باز کرد.

محسن و خانم صباغی به کمک یاس آمدند.

محمد همایون پس از خروج آنها از اتاق، پشت سرشان بیرون رفت.

همه که روی مبل‌ها نشستند، محسن با امیدی که هنوز هم برای مخالفت یاس داشت به او نگاه کرد.

مهری پرسید.

- خب عروس خانوم، جوابت رو نمی‌گی عزیزم؟

محسن پیش دستی کرد.

DONYA1EMAMNOE

- یاس باید فکرهایش رو بکنه.

محمد همایون نورا را روی پاهایش نشاند و بوسه‌ای بر موهایش زد.

همه منتظر به یاس چشم دوخته بودند.

او نگاه به پدرش کرد.

- بابایی من فکرهام رو کردم.

محسن لب‌هایش را برهم فشرد.

تند نفس می‌کشید.

کمی چشم‌هایش را گشاد کرد.

اما یاس مصمم لب زد.

- جواب من مثبت

شینا و مهری با خوش حالی تبریک گفتند.

لبخند روی لبهای محمدهمایون، روی اعصاب محسن رژه
می رفت.

نورا با خجالت و خنده به یاس چشم دوخته بود.
یاس نگاهش را شکار کرد و چشمکی به او زد.
به آرامی انگشت‌هایش را تکان داد و آرام‌تر لب‌هایش تکان خورد.
- بیا بغلم.

از روی پای محمدهمایون پایین پرید.
سمت یاس رفت و یاس او را کنار خودش نشاند و دستی بر
موهای روشن و لختش کشید.

- چه قدر شما خوشگلی نورا خانوم.
DONYA1EMAMNOE
نورا زبان ریخت و دست کوچکش را روی صورت یاس کشید.

- شما هم خیلی خوشگلی، اسمت یاس؟

سرش را تکان داد.

- بله، اسمم یاسِ.

ابروهایش را بالا انداخت و چشمهای زیبایش را گشاد کرد.

- چه اسم نازی داری.

خندید و گونه‌ی او را کشید.

- فسقلی.

صدایش را پایین آورد.

- می‌خوای با بابایی من عروسی کنی؟

یاس چشمهایش را برهم فشرد و مثل خودش با صدای آرام

جواب داد.

DONYA1EMAMNOE

- بله

هیجان زده گفت.

- بعدش میای خونه‌ی ما؟

- پیام؟

لبخندی دندان‌نما زد.

- آره دوست دارم بیای خونمون.

خندید.

- باشه پیام.

محمدهمایون با دیدن صورت خندان دخترش، آسوده‌خاطر شد.

این‌که مقابل یاس هم مثل آزاده گارد نگرفت، خیلی خوب بود.

محسن در سکوت روی مبل پا روی پا انداخته بود.

محمدهمایون رو کرد سمتش.

- آقا محسن، اگر شما اجازه بدید، یک روزی رو برای آزمایش
بریم و برای عقد هم یک روز رو تعیین کنیم.

محسن حس می کرد که هرآن ممکن است، قلبش، قفسه‌ی
سینه‌اش را بشکافد و بیرون بزند.

عقد؟ به همین سرعت؟

اشاره‌ای به پای یاس کرد.

- با این وضعیت پاش که فعلاً بیرون رفتنش ممکن نیست.

می خواست زمان بخرد.

به همین دلیل گفت.

- انشالله آزمایش بمونه برای هروقت که گچ پاهاش باز شد.

DONYA1EMAMNOE

باید به این پدر احترام می گذاشت.

- چشم حتماً، هرطور شما صلاح بدونید.

و محسن گفت:

- برای عقد هم عجله‌ای نیست حاج محمد جان، اجازه بدید یه کم
با هم رفت و آمد داشته باشیم، تا بینیم اخلاق‌ها و رفتارها باهم

جور درمیان یا نه؟

اصلاً شاید کنار او مدن شما و یاس با توجه به اختلاف سنی و طرز
فکرتون سخت باشه.

باز هم مطیعانه جواب داد.

- هر طور شما صلاح بدونید.

محسن آرزو کرد که کاش او چیزی می‌گفت، مخالفتی می‌کرد،
تا بتواند زیر همه چیز بزند.

اما محمد همایون راهی برای او نگذاشته بود.

مهمان‌ها که رفتند، محسن هم خودش را در اتاقش چپاند و در
را بست.

خانم صباغی کنار یاس نشست و با ذوق دست او را در دستش
گرفت.

- مبارک باشه عزیزم، پدرت ناراحت هست، اما من که می‌گم این
آقای دوماد، اون قدری خوب هست که دل آقامحسن هم به دست
بیاره.

یاس با ناباوری سر تکان داد.

- همه چیز خیلی سریع داره پیش می‌ره.

یکم غیرقابل باوره.

دست او را گرم‌تر فشرد.

- خوشبخت بشی عزیزم.

شینا خندید و گفت.

- اما انگار پدرش ناراضی بودا.

مهری به پهلوی او زد.

محمد همایون هم لبخند زد.

- آره اون بنده‌ی خدا گویا خیلی دلش رضا نیست.

خب به هر حال حق هم داره.

شاید اگر من هم به جاش بودم نمی‌تونستم دخترم رو به آدمی

با این شرایط بسپریم.

شینا با شیطنت ابرو بالا انداخت.

- اما حتماً دل یاسی رفته‌ها! وگرنه چه دلیلی داشت که بخواد با

پدرش مخالفت بکنه؟

محمد همایون به جای پاسخ، سکوت کرد و به مقابلش چشم
دوخت.

فکر کرد.

یاس گفت علاقه‌ای وجود ندارد.

به محمد همایون هم گفت که می‌داند، از جانب او هم علاقه‌ای
وجود ندارد.

" اشتباه گفت؟ نه! یعنی بهش علاقه‌مندی؟ نمی‌دونم! یعنی
چی؟ نمی‌دونم! " روی زمین کنار تخت نورا دراز کشیده بود و
دست راستش، در دست نورا بود.

با دست چپش، قفل گوشی را باز کرد.

وارد صفحه‌ی تماس‌هایش شد.

شماره‌ی یاس را نگاه کرد.

چشم بست.

با یک بار نگاه کردن حفظش کرده بود.

شماره‌اش را با نام "یاس" ذخیره کرد.

گوشی در دستش لرزید.

کیوان بود.

بیرون رفت تا نورا بیدار نشود.

در اتاقش را بست و تماس را وصل کرد.

هنوز چیزی نگفته صدای پرانرژی کیوان در گوشش پیچید.

- احوال حاج محمد، چه‌طوری شاه دوما؟

خندید.

- علیک سلام، قربانت، خودت خوبی بی‌معرفت؟

- حاجی شرمنده خدایی، نشد پیام.

شیفت بودم.

حالا بگو ببینم، شیری یا روباه؟

سمت اتاق خودش رفت و روی تخت نشست.

- چی بگم والا؟

قهقهه زد.

- صدات که خوب پر انرژیه حاجی.

فقط صدای یه شیر می تونه این قدر گیرا باشه لامصب.

بگو که حواب مثبت رو گرفتی.

- آره داداش، خدا بخواد گرفتم.

- بابا ایول، مبارک باشه، عروسی کی هست.

نفسش را بیرون داد.

- آقا محسن گفت فعلاً عجله نکنید تا بیش‌تر با اخلاق هم آشنا بشید.

بازهم پرصدا خندید.

- دلت می‌خواست زود عقد و عروسی رو بگیرید و تمام؟

الان درواقع در دوران نامزدی به سر می‌برید دیگه نه حاجی؟

خنده‌اش را رها کرد.

- خجالت بکش پسر.

- خجالت چیه حاجی؟ اهل زیرابی رفتن که نیستی، لااقل یه

صیغه محرمیت بخون یه‌ذره استفاده کن از این روزا.

DONYAEMAMNOE

- کیوان

- عه خب حاجی من تورو می شناسمت لامصب، تا نامحرم باشید
حتی تو صورت دختره هم نگاه نمی کنی.

محرم باشید حداقل کوفت نشه نامزدی تون.

- نه فکر نمی کنم آقا محسن به صیغه هم رضایت بده.

- حاجی خدایی من یه دستی زدم ببینم نظرت چیه.

از دست رفتی که مرد.

روی تخت دراز کشید.

- دیگه چه خبر؟

- محمد جدیداً دست به پیچوندنت خوب شده‌ها.

مابقی حرف‌هایشان در محور حرف‌های کاری پیش رفت.

تماس را قطع کرد و نگاهش را به سقف اتاقِ تاریک دوخت.

گوشی را برداشت و تلگرامش را باز کرد.

انگار اعمالش ناخودآگاه بود.

در فهرست مخاطبینش، نام یاس را جست و جو کرد.

آب دهانش را بلعید و عکس پروفایلش را باز کرد.

یاس با لبخندی زیبا و عکسی که فقط از صورتش گرفته شده بود.

خواست عکس را روی چشمهایش زوم کند، اما دستش لرزید و نگاه گرفت.

گوشی را دوباره روی تخت گذاشت.

ساعدهش را روی چشمهایش گذاشت.

اما چندثانیه بیش‌تر نگذشته بود که گوشی را در دست گرفت.

عکس بعدی را باز کرد.

با موهایی که خرگوشی بسته بودشان و تدی را در آغوش گرفته بود.

چیزی در دلش لرزید.

عکس را بست و نیم خیز شد.

- ایتغفرالله ربی و اتوب الیه.

به خودت بیا محمدهمایون، نامحرمه.

باز هم آب دهانش را بلعید.

با خودش پچ زد.

- چشماش

دندان برهم سایید و دست مشت کرد.

- لااله الاالله

گلویش خشک شده بود.

تایپ کرد.

- سلام

و پیش از این که پشیمان شود، ارسالش کرد.

خودش هم از این که شبیه به یک پسر بیست ساله رفتار کرد،

خنده‌اش گرفت.

می‌خواست پاکش کند گوشی را خاموش کند و بخوابد، که تیک

دوم روی پیامش خورد.

یاس نوشت.

- سلام

DONYA1EMAMNOE

ایستاد.

با گوشی در دستش راه رفت.

" چی بنویسم حالا؟ "

تایپ کرد.

- شب به خیر

- شب شما هم خوش، کاری داشتید حاج آقا؟

دستی بر صورتش کشید.

" این دیگه چه کاری بود آخه آخر شبی؟ بچه‌ای مگه؟ "

- نه فقط خواستم شب به خیر بگم

یاس استیکر ممنون برایش فرستاد و محمدهمایون با گیجی

روی تخت ولو شد.

یاس خیره مانده به صفحه‌ی چتشان، لبخندی متعجب زد و

یک بار دیگر سومین پیام محمدهمایون را خواند.

- نه فقط خواست شب به خیر بگم

خنده‌اش عمق گرفت

گوشی را قفل کرد.

چشم برهم گذاشت و او هم مثل محمد‌همایون خوابش نبرد.

هر دو فقط تصویری نامعلوم و شاید به رنگ طوسی از آینده‌ی

نامعلومشان در ذهن داشتند.

نه سفید بود و نه مشکی، طوسی بود، خنثی.



هشتمین روز، پس از خواستگاری‌شان، صبح که بیدار شد، پیش

از این که چشم‌هایش را باز کند، دستش را کنار بالشتش کشید.

گوشی را برداشت و میان یک پلکش را باز کرد.

DONYAEMAMNOE

نامش را حاج محمد‌همایون ذخیره کرده بود.

صفحه را پایین کشید.

برایش نوشته بود

- سلام صبح به خیر

البته نه ساعت ده، که یاس بیدار شده بود، او پیام صبح به خیرش
را ساعت پنج، زمان اذان صبح می فرستاد.

تنها مکالمه هایشان در تمام این هشت روز همین بود.

- سلام صبح به خیر

- سلام صبح شما هم به خیر

- سلام شب به خیر

- سلام شبتون خوش

همین، فقط همین.

حرفی به جز این، میانشان رد و بدل نشده بود.

خانم صباغی در زد و یاس گفت.

- بیدارم لاله جون.

سرش را داخل آورد.

- سلام عزیزم، صبحت به خیر.

کمکت کنم بری دستشویی؟

لبخندی خجالت زده زد که خانم صباغی اخم کرد.

- ای بابا، بعد این مدت بازهم هربار خجالت می کشی؟ راحت

باش عزیزم.

صدای محسن را شنید.

جمعه بود و پدرش در خانه بود.

- یاس، بیداری؟

یخ بینشان، کمی، فقط و فقط کمی آب شده بود.

- بله بابا

محسن ببخشید آرامی به خانم صباغی گفت.

او کنار رفت و محسن وارد اتاق یاس شد.

- امروز می‌تونیم بریم گچ کمرت رو باز کنیم.

صبحونه بخور آماده باش بریم.

یاس به آرامی جواب داد.

- چشم

دل دل کرد که بگوید یا نه.

اما پیش از این که محسن از اتاق بیرون برود صدایش زد.

- بابا، می‌شه، می‌شه که، یعنی شما اجازه می‌دی، با، چیز برم؟

محسن ناخواسته اخمی کرد و خیره به یاس چشم دوخت.

- چیز چیه؟

- حاج آقا امیران

و نفسش را بیرون داد.

محسن ناراضی بود.

- خودم می برمت.

- اما بابا، مگه شما نگفتی که یه مدت بیش تر باهم آشنا بشیم؟

دست سالمش را مشت کرد.

- باشه

و فوراً اتاق را ترک کرد.

خانم صباغی داخل آمد.

خندید و سرش را تکان داد.

- خب پس امروز می‌رید بیرون.

- نه بابا لاله‌جون، چه بیرون رفتنی.

با این وضعیت من! بریم تا این گچ‌ها رو بُرن، تفریح که حساب نمی‌شه.

جلو آمد و دست زیر کمر یاس گذاشت.

- باز همینم خوبه.

یاس گفت:

- یه لحظه لاله‌جون، یه پیام براش بفرستم، بعد برم دست‌شویی.

- سلام صبح شماهم به‌خیر.

لاله پرصدا خندید.

DONYAEMAMNOE

- ای خدا، از این پیام‌های نامزدبازی.

البته به حاج‌آقا نمی‌اومد اهلش باشه ها.

یاس زیر خنده زد.

- لاله‌جون، پیام نامزد بازی چیه دیگه؟

اشاره‌ای به گوشی یاس کرد.

- همین دیگه.

یاس گوشی را به دست او داد.

- لاله‌جون پیام‌های مارو بخون.

لاله گوشی را سمت یاس گرفت و لب‌گزید.

- ای وای این چه کاریه، اینا خصوصیه، من که نمی‌خونم.

درحالی که می‌خندید گفت:

- خودم دارم اجازه می‌دم، شما بخون.

لاله پیام‌ها را بالا رفت و زیر لب خواند.

- عه وا! شما که فقط به هم می‌گید شب‌به‌خیر، صبح‌به‌خیر!

و صدای قهقهه‌ی هردوشان بالا رفت.

گوشی را از دست او گرفت.

- اما الان می‌خوام یه چیز متفاوت بنویسم.

و برای محمدهمایون نوشت.

- حاج‌آقا، امروز گچ کمرم باز می‌شه.

نگاه لاله به صفحه‌ی گوشی او بود.

صورتش را در هم جمع کرد.

DONYA1EMAMNOE

- ای خدا نکشت دختر، خیلی عاشقانه بود، نمی‌گی بنده خدا

یهو با این همه محبت سر به کوه و بیابون می‌ذاره؟

یاس نگاهش کرد.

- خب من که عاشقش نیستم.

دست زیر کمر یاس برد.

- قول می‌دم که عاشقش می‌شی، اصلاً از من بپرسی که می‌گم

همین حالا ام یه خبرایی هست.

معارض جواب داد.

- عه لاله جون

- والا به خدا، نگاهت یاسی جان، نگاهت داره دو دو می‌زنه.

DONYA1EMAMNOE

- لاله جون کلاً مدل چشم‌های من همین جوریه.

ایستاد و در چشم‌هایش زل زد.

- آره اما انگاری الان يه طور ديگه ست.

لقمه‌ای برای نورا گرفت و به دستش داد.

با بدخلقی دست محمدهمایون را رد کرد.

- از کره و عسل بدم میاد.

با صبوری جواب داد.

- پنیر و گردو بدم؟

ابرو بالا انداخت.

- مربا چی؟

- نه

- نیمرو درست کنم؟

موهای شانه نشده‌اش را از مقابل چشم‌هایش کنار زدم.

- کی می‌ریم پیش یاس؟

از سؤالش جا خورد.

کمی مکث کرد و بعد با لبخند گفت.

- نمی‌دونم باباجان.

حالا شما صبحونه‌ات رو بخور.

چشم‌هایش رو تنگ کرد.

- الکی گفتی می‌خواد بیاد خونمون پیش ما زندگی کنه؟

اخمی تصنعی کرد.

- بابا تا حالا چیزی رو به شما الکی گفته؟

انگشت اشاره‌اش را به معنی فکر کردن کنار شقیقه‌اش گذاشت.

- اوم، خب نه.

- پس یاس میاد و باهامون زندگی می کنه.

- کی؟

چه جوابی باید به دخترش می داد وقتی خودش هم نمی دانست

که چه زمانی قرار است ازدواج کنند و این دوره که نامزد بودند

و هیچ دیداری باهم نداشتند، به پایان برسد؟

- باید یه کوچولو صبر کنیم.

گوشی اش روی کانتر ویبره رفت.

نورا جلوتر از او، پیش دستی کرد و گوشی را برایش آورد.

با شیرین زبانی گفت.

- بفرمایید بابایی خوبم.

DONYAEMAMNOE

گوشی را گرفت.

- مرسی دختر قشنگم.

دو پیام دریافتی از یاس داشت.

انتظار یک پیام را داشت که پاسخ صبح به خیرش باشد، نه دو تا را.

لبخندی ناخواسته روی لبهایش جا خوش کرد و صفحه را پایین کشید.

- سلام صبح شما هم به خیر.

- حاج آقا، امروز گچ کمرم باز می شه.

چندبار پیامش را خواند.

دستش می رفت که جوابی بدهد و باز پشیمان دست می کشید.

نورا کنجکاو خیره به او بود.

DONYAEMAMNOE

محمد همایون ایستاد و در یخچال را باز کرد.

ظرف شکلات صبحانه را بیرون آورد و روی میز گذاشت.

- خدا بخواد این رو که می خوری دخترم؟

چشم هایش برقی زد.

- آره دوستش دارم.

- پس بخور تا من برم توی اتاق یه تماس بگیرم.

وارد اتاق شد و در را بست.

خودش هم از این هیجان متعجب بود.

شماره اش را گرفت و گوشی را به گوشش چسباند.

چندبوق خورد که صدای یاس در گوشش پیچید.

- سلام

زبان بر لب هایش کشید.

- سلام از بنده ست، خوبی؟

او که نمی دانست یاس هم آن سمت دیگر خط، هول شده بود.

- ممنونم شما خوبید؟ نورا خوبه؟

- الحمدلله، آقا محسن خوبن؟

- بله مرسی.

و هردو سکوت کردند.

تا کی می خواستند احوال پرسى کنند؟

یاس منتظر بود تا او چیزی بگوید و محمدهمایون هم انگار

کلمات را گم کرده بود.

- حاج آقا

کلافه از رفتار خودش، دستی بر صورتش کشید.

" سی و نه سالته مثلا، این هول شدنت دیگه چیه؟! مگه اولین

تجربه ته؟ "

- گچ کمرت امروز باز می شه؟!!

- بله دیگه، پیام که دادم بهتون.

کف دستش را بر پیشانی اش کوبید.

- آهان بله.

خب می گم، می خوام من پیام دنبالت باهم بریم؟

یاس لب گزید و بعد آرام گفت.

- بابام!

محمد همایون فوراً جواب داد.

- خودم زنگ می زنم به آقا محسن.

اگر اجازه دادن میام دنبالت.

- باشه ممنونم.

DONYA1EMAMNOE

باز هم سکوت کردند.

محمد همایون هرچه خواست چیزی بگوید نتوانست، انگار که بر

زبانش قفل زده بودند و یاس هم بدتر از او.

تنها توانست بگوید.

- خدا حافظ

صدای ضعیف یاس هم به گوشش رسید.

- خدا حافظ.



محسن موافقت کرده بود، هرچند با اکراه و دودلی و در

رودروایسی.

DONYAEMAMNOE

محمد همایون نورا را آماده کرد و به دست مهری سپرد.

خودش هم ب سمت خانه‌ی آنها راند.

محسن رو به یاس که آماده شده و در سالن پذیرایی نشسته و
تدی را در آغوش گرفته بود گفت.

- خودم می بردمت.

یاس نگاهش را بالا آورد.

- بالاخره باید از یه جایی شروع به شناخت هم بکنیم دیگه.

دل در دل محسن نبود.

فکر می کرد محمدهمایون می خواهد یاس را از او بدزد.

برای لحظه ای بی خیالِ سرسنگینیِ این مدتشان با هم شد و کنار
یاس نشست.

- یاس تو واقعاً می خوای جواب مثبت بدی؟ تو مطمئنی؟

تشنه برای آغوش پدرش، بغضش را فرو داد و نگاهش را به تدی
دوخت.

- من که جواب مثبتم رو دادم بابایی.

امید محسن کم کم داشت رنگ می باخت.

- یاس هنوز دیر نشده.

اصلاً اتفاقی نیفتاده، هر لحظه که بگی مخالفی، همه چیز تموم می شه.

ما کنار هم زندگی می کنیم.

من و تو و تدی، سه تایی.

روزهای تلخ رو فراموش می کنیم.

اصلاً هرجایی تو بخوای می ریم.

یه شهر دیگه.

DONYAEMAMNOE

یا نه، مهاجرت می کنیم یه کشور دیگه.

عموت می تونه برامون دعوت نامه بفرسته.

می ریم اون جا، هوم؟ نظرت چیه؟

یاس مصمم در چشم های پدرش نگاه کرد.

- بابایی، من می خوام با حاج آقاامیران ازدواج کنم.

پنجه میان موهایش کشید.

دندان هایش را روی هم چفت کرد.

- هجده سال ازت بزرگ تره یاس، بچه داره.

تو نمی تونی بری و بشی پرستار بچه اش.

برای تو موقعیت های بهتری هم هست.

تو سنی نداری دخترم، بیست و یک سالته.

حرف پدرش را قطع کرد.

- بله هجده سال ازم بزرگ‌تره، اما انسانیت داره. بچه داره و
اون قدری کوچیک نیست که بخوام بشم پرستارش. می‌تونم
باهاش دوست باشم.

آخرین تیرش را هم در تاریکی پرتاب کرد و ملتمسانه رو به یاس
گفت:

- اون اتفاق، وحشتناک بود، اما دیگه برام مهم نیست یاس.
از کسی که می‌خواد تورو از من و از خودت جدا کنه، دوری کن.
تو به اجبار می‌خوای تن بدی به ازدواج.
اما نکن یاسِ بابا.

کاش می‌توانست خیال پدرش را راحت کند.

DONYAEMAMNOE

- بابا من

مکت کرد.

- تو چی؟

- من تصمیمم رو گرفتم.

او هم دلش میخواست یاسش را در آغوش بگیرد، اما عصبی بود.
نتوانست.

- حرف آخرته؟

لبهایش را در دهانش فرو برد و سرش را به نشانه‌ی بله تکان داد.

محسن آرام، شبیه به یک کوه آتشفشان، هر لحظه آماده‌ی طغیان بود.

صدای زنگ آیفون که بلند شد، انگار پتکی بر سر محسن فرود آمد.

پوزخند زد.

- جناب داماد تشریف آوردن.

خانم صباغی گفت:

- من باز می‌کنم.

محسن سمت آشپزخانه رفت و لیوانی آب سرد نوشید و همه‌شان

چشم به در دوخته بودند.



محمد همایون هرچه فکر کرده بود چه چیزی بخرد تا دست خالی

به خانه‌ی آن‌ها نرود، چیزی به جز یک جعبه‌ی شیرینی به

ذهنش نرسید.

قلبش پر صدا می‌تپید و دائم با خودش فکر می‌کرد منشأ این

هیجان چه می‌تواند باشد؟! DONYA1EMAMNOE

نفسی گرفت و دست روی زنگ در گذاشت.

محسن دست‌گیره را پایین کشید و برای هزارمین بار آرزو کرد
کاش هیچ‌وقت پای امیران‌ها به زندگی‌شان باز نشده بود.

با محمدهمایون چشم در چشم شدند.

به یک‌دیگر سلام کردند و دست دادند.

نگاه محسن عصبی بود و نگاه محمدهمایون خجالت‌زده و
سربه‌زیر.

جعبه‌ی شیرینی را به دست محسن داد.

- ممنون، زحمت کشیدید.

- خواهش می‌کنم.

داخل آمد و پاسخ سلام خانم صباغی را داد.

نگاهش همان‌طور که پایین بود،

سمت یاس آمد.

- سلام حاج آقا.

- سلام، خانوم.

خانوم گفتنش عجیب نبود اما باعث شد که یاس معذب شود.

خانم صباغی آماده شده رو به یلس گفت.

- عزیزم اگر کاری نداری من برم بیرون، اومدی، برمی گردم.

- نه لاله جون من کاری ندارم، پرسی.

محسن رو به او گفت.

- شما بمونید خونه من می رم.

- نه نه جسارت نباشه، راحت باشید شما، من بیرون هم کار دارم.

با اجازه ای گفت و خانه را ترک کرد.

محمد همایون خطاب به یاس پرسید.

- حاضری شما که بریم؟

حرصش گرفت.

دوست داشت بگوید اگر نگاهم کنی می فهمی حاضرم یا نه!

با همان حرص جواب داد.

- مشخص نیست که آمده ام؟

محسن تکیه داده به کانتر شاهد مکالمه شان بود.

با دیدن مردی که فکر می کرد قصد تصاحب دخترش را دارد،

قلبش می خواست قفسه ی سینه اش را بشکافد.

سمت آشپزخانه رفت و فنجان ها را در سینی چید و گفت:

- بمون حاج محمد جان، بذار ازت پذیرایی کنم.

او فهمیده بود که حضورش برای این مرد چندان خوشایند نیست.

پدر بود و پدرها را درک می کرد

خصوصاً آنهایی را که دنیایشان بند به نفس های
یکی یک دانه شان بود.

رو کرد سمتش.

- نمک پرورده ایم آقا محسن.

اگر اجازه بدید، باشه برای بعد.

یاس تدی را بوسید و روی مبل گذاشت.

دوست داشت چشم های فراری محمد همایون را لحظه ای ثابت
نگه دارد.

عصاهایش را برداشت و به کمکشان ایستاد.

DONYAEMAMNOE

محسن فوراً سمتش آمد.

- خودم می رم بابایی، بهشون عادت کردم.

یاس سمت در رفت و محمدهمایون کنارش.

محسن چندنفس آرام کشید بلکه بتواند آرام بماند.

تدی به دنبال یاس دوید و محسن صدایش زد.

- تدی، تو نه.

برو بشین سرجات تا برات کارتون بذارم.

حیوان کوچک با نارضایتی رفتن یاس را تماشا کرد و

محمدهمایون در آسانسور را برای او باز کرد.

یاس داخل شد و محمدهمایون رو به محسن گفت:

- با اجازه‌ی شما.

نمی‌توانست نگوید. لب باز کرد و گفت:

- لطفاً مراقبش باش.

- چشم آقامحسن، خیالتون راحت.

این که خیالش راحت نمی شد، دست خودش نبوو.

در آسانسور بسته شد و خون خون محسن را خورد.

محدهمایون خیره به کف آسانسور و یاس مستقیم زل زده بر صورت او.

- شما خسته نمی شید انقدر به در و دیوار و زمین نگاه می کنید؟
پاسخش را با لبخندی آرام داد.

- من عادت کردم که نگاهم رو کنترل کنم.
ابروهایش را بالا انداخت.

- جالبه

DONYAEMAMNOE

- چی جالبه؟

نگاهش نمی کرد، نمی کرد، نمی کرد!

لعنتی داشت اعصابش را برهم می ریخت.

- هیچی!

- وای خدا، چه قدر حس خوبیه، کی می شه گچ پاهامم باز بشه.

آخ انگار تازه می تونم نفس بکشم.

عصاهای یاس را مقابلش گرفت.

- انشالله اونا هم به زودی باز می کنی.

یاس به کمک عصاهایش ایستاد.

کنار هم، مطب را ترک کردند.

به خیابان رسیدند و محمدهمایون در ماشین را برایش باز کرد.

یاس یک لحظه هم نگاه از حرکاتش نمی گرفت.

بسیار آرام بود.

حتی آرام تر از پدرش.

یاس روی صندلی نشست و محمدهمایون خم شد و پاهای او را

داخل ماشین گذاشت.

خجالت کشید و لبش را به دندان گرفت.

- می تونم حاج آقا، وای نکنید مرسی.

همان طور که نگاه پایین داشت جوابش را داد.

- خواهش می کنم خانوم.

این مرد قرار بود همسرش شود.

این طور خانوم خطاب شدنش توسط او، یک حس جدید بود.

خوب یا بدش را نمی دانست.

اما یک طوری بود.

محمد همایون در را بست.

ماشین را دور زد و سوار شد.

استارت زد و به راه افتاد.

یاس نمی خواست مثل زمان آمدنشان، کل مسیر را در سکوت بگذرانند.

حالا انگار کمی یخ میانشان ذوب شده بود. بالاخره باید از یک جایی شروع می کردند یا نه؟

به همین دلیل پرسید.

DONYAEMAMNOE

- چرا نورا رو نیاوردید؟

لبخند ملیحش، گوشه ی چشمانش را چین انداخت.

- خب چون

گویا راه ماشین پشت سری شان را سد کرده بود که راننده عصبانی
چندبوق ممتد زد و محمدهمایون به راست رفت و حرفش را
فراموش کرد.

راننده ی عصبانی شیشه را پایین داد و داد کشید.

- مرتیکه خب گمشو کنار دیگه سه ساعته دارم راهنما می زنم.
یاس به محمدهمایون نگاه کرد.

در کمال تعجب محمدهمایون دست بر سینه اش گذاشت و در
جواب او گفت.

- من عذر می خوام برادر، حواسم نبود، بفرمایید.

راننده ی مقابلش هم انتظار این برخورد را نداشت.

مکشی کرد و خجالت زده، با سرعت جلو رفت.

یاس به جای او عصبی شد.

- حاج آقا، بهتون فحش داد!

- بله فحش داد.

پرحرص ادامه داد.

- حداقل ازش معذرت خواهی نمی کردید!

- اگر رفتار بد رو با رفتار بدتری پاسخ بدیم، این یعنی شخصیت

ماهم در همون حده.

یاس سکوت کرد و دست به سینه شد.

- بابایی من این طور وقتا سکوت می کنه.

اما دیگه معذرت خواهی از آدمای وقیح نه.

همان طور خیره به جلو جواب داد:

- خب چه اشکالی داره؟

ببین این زبون رو، بچرخونی حرف می‌زنی.

چرا از یه طرف بچرخونی‌اش که خوب باشه؟

مثال می‌زنم، فکر کن سوار یه تاکسی شدی، راننده‌اش بدقلقه،

حوصله نداره، اصلاً اون‌روز از دنده‌ی چپ پاشده، اگر لبخندت رو

ببینه، اگر رفتار خوبت رو ببینه و یه کم از انرژی مثبتت رو

دریافت کنه، ممکنه این انرژی مثبت و حال خوب رو به مسافر

بعدی‌اش هم بده.

چرا به جای انرژی منفی، انرژی مثبت تکثیر نشه؟

حالا شاید این آقا هم دلش از جای دیگه‌ای پر بوده.

ایرادی نداره اگر این‌طوری سبک شد و بعد یه ذره حالش خوب

شد.

لحظه‌ای سمت یاس چرخید و در ادامه‌ی حرفش گفت:

- البته مثال بود.

لازم نیست شما وقتی سوار تاکسی می‌شی به راننده‌اش لبخند بزنی.

خنده به لبهای یاس آمد.

- انرژی مثبت چی حاج‌آقا؟

با خنده‌ای در نگاهش، یک تای ابرویش را بالا داد.

- شما اگر بخوای می‌تونی لبخند و انرژی مثبت رو برای کسای دیگه‌ای خرج کنی.

سرش را تکان داد و خنده‌اش عمیق‌تر شد.

DONYAEMAMNOE

- مثلاً بابام؟

- فرمان را پیچاند و مسیرشان به سمت جایی که یاس نمی‌شناخت تغییر داد.

- آقامحسن، و البته کسای دیگه!

- باید بهش فکر کنم.

- حالا فکر کن، اما از یه مدت بعد، خرج کردن اون انرژی مثبته برای بعضیا، اجباریه!

محمد همایون لحظه‌ای به سرش زد که به او بگوید، لبخندت را حفظ کن برای بعد محرمیتان، فقط برای خودم. اصلاً تو یک نفر به کسی انرژی مثبت هم ندادی، ندادی! اما زبانش را میان دندان‌هایش فشرد.

فعلاً زود بود برای این مدل ابراز احساسات تازه جوانه زده‌اش.

همین در لفافه گفتنش کافی بود.

خون زیر پوست صورت یاس هجوم آورده بود.

خواست مسیر بحث را عوض کند.

- نگفتید حاج آقا، چرا نورا رو نیاوردید؟

با یادآوری حرف کیوان، اولین جمله‌ای که به ذهنش رسید را بر

زبان آورد.

- یه کمی نامزدبازی

سکوت کرد.

"گند زدی محمدهمایون!"

چشم‌های یاس درشت شد.

کم مانده بود زیر خنده بزند و به سختی خودش را کنترل کرد.

صورتش را سمت مخالف محمدهمایونی که تا بناگوشش قرمز

شده بود چرخاند.

" نه به این که روت نمی شه مستقیم بهش بگی اون یه ذره لبخند
برای تو باشه، نه به این که حرف از نامزدبازی می زنی! "

هول شده بود.

نه شبیه به یک مرد سی و نه ساله که دومین تجربه اش در این
زمینه است، بلکه شبیه به یک پسر کم سن و سال.

خواست جمله اش را اصلاح کند تا برداشت اشتباهی در ذهن
یاس شکل نگیرد و گفت:

- یعنی نه که نامزدبازیِ اون جوری! شما هم فکر بد نکن خانوم
یاس این بار پقی زیر خنده زد.

- پس نامزدبازی چه جوری؟

DONYAEMAMNOE

او هم در دل به خودش توپید.

" وای خراب کردی یاس، خب لال شو، دختره ی بی حیا "

محمد‌هایون هم به خنده افتاد و دست پشت گردنش کشید.

آب دهانش را بلعید.

- استغفرالله، کلاً منظورم رو

بد رسوندم، نه؟!

یاس میان خنده سر تکان داد.

- من فکر بد نکردم حاج‌آقا، اما نمی‌دونم شما چه فکری توی

ذهنتون بود!

و بعد لبش را گزید و دست مقابل دهانش گذاشت.

محمد‌هایون در دل، رحمتی به روح کیوان با افکار منحرفش

فرستاد و با همان خنده در جوابش گفت.

- نه والا، یهویی به دهنم اومد.

شما پرسیدی چرا نورا رو نیاوردم، می خواستم بگم که لازمه اول خودمون دونفر بیش تر باهم آشنا بشیم، به جاش گفتم نامزدبازی! هرچه می خواست جمعش کند، بیش تر خراب می شد.

هر دو به سختی خنده شان را کنترل کرده بودند.

یاس به نیم رخش نگاه کرد.

- باشه توجیه شدم، هرچند که بی ربط ترین کلمه به منظورتون همین بود، اما قبول.

- ای بابا، این جوریه؟ به روم میاری و کنایه می زنی خانوم؟ من هم می تونم اذیت بکنم ها!

سربه سر گذاشتن محمدهمایون هم جالب بود.

- باشه ایرادی نداره حاج آقا، من خوب تلافی می کنم.

- باشه به وقتش، الان یه سری محدودیت ها دست و پام رو بستن!

ذهن یاس منحرف بود یا واقعاً او با ابهام حرف می زد؟

محمدهمایون از سکوت او خوشش آمد.

نگاهش که نمی کرد، اما تصور گلگون شدن صورتش، جالب بود.

یاس فکرش را هم نمی کرد که محمدهمایون همین اندک

روحیه ی شوخ طبعی را هم داشته باشد.

ماشین را مقابل کافه ای نگه داشت.

یاس به سر درش نگاه کرد.

- کافه حاج آقا؟

- بله، بریم؟

- نه آخه من با این پام چه جوری پیام، چرا قبلش نپرسیدید؟

رو کرد سمت یاس.

نگاهش را به شیشه‌ی ماشین داد.

با شیطنتی که شاید از او بعید بود جواب داد.

- مثلاً خواستم یه کمی از سورپرایزهای نامزدبازی استفاده کنم!

یاس خندید.

- می‌شه داخل نریم؟

دست محمدهمایون روی دست‌گیره‌ی در نشست.

- بله خانوم البته که می‌شه.

شما چی می‌خوری؟

چشم‌هایش برق زد.

- بستنی میوه‌ای.

- چشم

DONYA1EMAMNOE

پیاده شد و در را بست.

حضورش جالب بود.

" جالب " تنها کلمه‌ای بود که در ذهن یاس شکل گرفت.

از پشت سر همان طور که سمت کافه می‌رفت، نگاهش کرد.

قد و قامت بلند و چهارشانه‌ای داشت.

با شلوار کتان و راسته‌ی مشکی و کت هم‌رنگش با سرآرنج‌های

چرم‌قهوه‌ای پیراهن چهارخانه‌ی ریز کرم‌قهوه‌ای، خوش‌پوش

به‌نظر می‌رسید.

جوگندمی موهایش سنش را بالا نشان نمی‌داد اما جذابیت و

ابهت چهره‌ی مردانه‌اش را زیاد کرده بود.

یک انگشت عقیق بیضی در دومین انگشت اشاره‌ی دست راستش

و ساعتی با صفحه‌ی مستطیل در همان دست داشت.

این مرد خوش پوش کجا و تصور اولیه اش کجا؟

شهراد از حاج عموییش گفته بود و او مردی حداقل شصت ساله با

سری بی مو و شاید شکمی برآمده تصور می کرد.

از خودش حرصش گرفت.

چه قدر دقیق آنالیزش کرده بود در حالی که او حتی یک نیم نگاه

هم حواله اش نمی کرد.

پر حرص پوست لبش را به دندان گرفت.

مغزش انگار که اصلاً از او دستور نمی گرفت، محمد همایون را در

کنار شهراد قرار داد.

شهراد از نظر چهره و اندام، کمی به او شبیه بود.

اما مدل لباس پوشیدنشان زمین تا آسمان فرق داشت.

لباس‌های سنگین و مردانه‌ی محمدهمایون کجا و طرز پوشش
جلف شهراد کجا؟!

خصوصیات رفتاری‌شان هم که قابل قیاس نبود.

دست روی گلویش کشید.

این مقایسه‌ی ناخودآگاه چنگ بیخ گلویش انداخته بود و نفسش
را تنگ کرده بود.

پیشانی‌اش را به کف دستش تکیه داد.

- لعنت بهت شهراد، لعنت، چه‌طور انقدر خر بودم که نه تو و نه
اون سپی کثیف رو نشاختم؟

اشک از چشمش روی پالتویش چکید.

DONYA1EMAMNOE
کار تمام این مدتش همین بود.

ناگهان به یادشان می‌افتاد.

بغض‌های گاه و بی‌گاهش نه از زخم خوردنش از جانب آن‌ها، که
از اعتماد بی‌جا و حماقت خودش بود.

صدای تقه زدن به شیشه، باعث شد رطوبت زیر چشمش را با
سر انگشتش بگیرد و سر بالا بیاورد.
شیشه را پایین داد.

محمدهمایون با یک ظرف بزرگِ حاوی شش اسکوپ بستنی،
دستش را سمت او دراز کرد.
- خدمت شما.

در دست خودش هم لیوانی بزرگ از نسکافه بود.

سوار شد و یاس لب زد.

DONYAEMAMNOE

- مرسی، شما بستنی نمی‌خورید؟

لیوان کاغذی را به دهانش نزدیک کرد.

- نه من اینو ترجیح می‌دم. شما بخور نوش جون.

یاس یک قاشق بر دهانش گذاشت.

محمدهمایون جرعه‌ای نوشید.

- البته هوا سرده‌ها.

- خب دیگه حاج‌آقا، کیفش به همینه. بستنی تو هوای سرد.

محمدهمایون بخاری ماشین را روشن کرد و رو به او تنظیم کرد.

- بله خب، صدای به هم خوردن دندون‌ها رو دارم می‌شنوم.

فکر کنم زیادی داره کیف می‌ده.

خندید و با شیطنت کنایه زد.

- حاج‌آقا شما نگاهتون رو کنترل می‌کنید، ایرادی نداره صدای

من رو بشنوید؟ می‌گم یعنی گناه نداشته باشه!

دست بر لب‌هایش کشید و خنده‌اش را پشت انگشتانش پنهان
کرد و آرام طوری که یاس نشنود با خودش پیچ زد.

- سرتق!

- چی شد حاج‌آقا؟ گناه نداره؟

اشاره‌ای به ظرف بستنی‌اش کرد.

- آب شد.

- عه حاج‌آقا، بستنی منه‌ها، متعلق به منه، نگاهش می‌کنید
مرتکب گناه نشید.

استارت زد و به راه افتاد و جواب داد.

DONYA1EMAMNOE

- شما هم ماشالا هزار ماشالا، خیلی بلب زبونی‌ها، موقع اومدنمون

تعجب کردم که ساکتی!

یاس می خواست چیزی بگوید تا او دست از این نگاه فراری
بردارد.

عذاب می کشید از این که مستقیم نگاهش نمی کرد.

- حاج آقا؟

ذاتاً لوند بود، بدون این که بخواهد ناز و ادایش زیاد بود.

صدایش طنین و آهنگ دلنشینی داشت.

طوری صدایش زد که یک چیز معلق، در دل محمدهمایون تکان
خورد.

دوست داشت بگوید جانم اما به گفتن بله اکتفا کرد.

- می گم، من ایرادی دارم؟

می دانست دخترک فسقلی می خواهد بحث را به کجا بکشانند.

چه می شد که او هم سربه سرش بگذارد.

- گل بی عیب خداست، کدوم آدمی بدون عیب و نقصه؟!

یاس دندان‌هایش را روی هم فشرد و با گوشه‌ی چشم به او نگاه کرد.

- نه منظورم ظاهره.

صورت‌م رو می‌گم.

- نه خدا روشکر خیلی هم عالی.

- آهان پس یعنی به نیم‌نگاه جایزه؟

خنده‌اش را رها کرد.

- بله یک نظر حلاله.

و به یاد عکس‌های روی پروفایل یاس افتاد.

- عه یعنی اون یک‌نظر حلال رو استفاده کردید؟ واقعاً که حاج‌آقا!

فکر می کردم شما مستقیم به کسی نگاه نمی کنید.

دستی بر صورتش کشید و همان طور که می راند گفت.

- شما خیلی اذیت می کنی ها خانوم!

یاس دوست داشت فک او را میان انگشتانش اسیر کند و سرش

را بچرخاند سمت خودش و بگوید من از این که وقتی با کسی

صحبت می کنم، در چشمانم زل نزنند، بیزارم.

اما به جایش سکوت کرد و یک قاشق دیگر از بستنی اش را به

دهان گذاشت.

او یاد گرفته بود چه طور این مرد را اذیت کند و سربه سرش

بگذارد.

کمی که از مسیر را رفتند، محمدهمایون گفت:

- می‌خواستم درمورد یک موضوعی باهات صحبت بکنم اما

نمی‌دونم فرصت مناسبی هست یا نه؟

نمی‌دونم می‌تونی بپذیری‌اش یا نه؟

اما بعضی چیزها، توی زندگی‌ما اجبارن، چه بخوای چه نخوای
هستن.

و همیشه تغییر جزء اجتناب ناپذیر این زندگی‌ان.

یاس به دهان او چشم دوخته بود.

نگران شد.

- خب بگید حاج‌آقا، دارید نگرانم می‌کنید.

کمی مکث کرد.

DONYA1EMAMNOE

- اگر، اگر گچ پاهات باز بشه و متوجه بشی که آسیب جدی‌ای
دیدن که شاید برای طولانی‌مدت باید تحملش کنی، چی کار
می‌کنی؟

باز هم در سکوت تنها به دهان محمدهمایون خیره ماند.

- جوابم رو نمی‌دی؟

یاس با رنگی پریده و شوکه شده، حدسی که می‌دانست به یقین
نزدیک است را به زبان آورد.

- پام کوتاه شده، مگه نه؟!

محمدهمایون جا خورد.

سمتش چرخید و باز نگاهی را به جلو دوخت.

- آره کوتاه شده حاج آقا، کوتاه شده!

یعنی قراره موقع راه رفتن، بلنگم!

محموهمایون نفس عمیقش را بیرون داد.

- من با چندتا پزشک صحبت کردم. گفتن امکان این که از قسمت های دیگه ی بدنت، استخون بردارن و طی چندنوبت جراحی، برای اون پات استفاده کنن و امکان این که خوب بشی، خیلی بالاست.

یاس خیره به بستنی ای که حالا فقط طعم زخم ماری اش را در دهانش حس می کرد، پوزخند زد و آرام زمزمه کرد.

- چند سانت؟

دست هایش را دور فدمان چفت کرد.

- چهار سانت و نیم!

آرام تر گفت:

- من دارم تاوان اشتباهم رو پس می‌دم، پس شهراد قراره
چه‌طوری تاوان پس بده؟

صدایش غم داشت و این خط انداخت روی اعصاب محمدهمایون.
می‌خواست آرامش کند.

- درستش می‌کنیم، آروم باش.

سرش را به شیشه تکیه داد.

- آروم‌تر از این حاج‌آقا؟

وقتی زورم به چیزی نمی‌رسم مجبورم آروم باشم دیگه!

دخترک تخس و سرتق و زبان دراز، حالا سکوت کرده بود.

سکوت به او نمی‌آمد.

دل محمدهمایون زیر و رو شد.

کمی که گذشت پرسید.

- حالت خوبه؟

بغض، بغض لعنتی امانش را بریده بود.

صدایش خفه بود.

- خوبم، خوبم، دارم می میرم!

چشم هایش می سوخت.

تمام حواس محمد همایون در پی او بود که سکوت کرده و

هیچ واکنشی نشان نمی داد.

ماشین را مقابل خانه شان نگه داشت.

آن قدری غرق در افکارش بود که اصلاً متوجه رسیدنشان نشده

بود.

محمد همایون لب زد.

- یا

فوراً حرفش را خورد.

- خانوم یاس.

گنگ، سر بالا آورد.

- بله؟

- رسیدیم‌ها.

می‌ترسید پلک بزند تا اشک‌هایی که به زور محصورشان کرده

بود، بیرون بریزند.

- شما نمیاید؟

در ماشین را باز کرد.

- تا بالا باهات میام.

DONYAITEMAMNOE

فوراً پیاده شد.

عصاهای یاس را از روی صندلی عقب برداشت و در را برایش باز کرد.

یاس پیاده شد و تکیه به آنها داد.

محمدهمایون دست روی زنگ فشرد.

در که باز شد، هردو باهم وارد شدند.

در آسانسور، مقابل یکدیگر ایستاده بودند که یاس ناگهان گفت:

- بهم ترحم می‌کنید، درسته؟

اخم‌هایش آنی در هم شد.

- مگه چیز قابل ترحمی هم وجود داره؟

یاس اگرچه اشک نریخته بود، اما لرزش صدایش را که

نمی‌توانست کنترل کند.

کنج لبش را به دندان گرفت و چانه‌اش لرزید.

- یه دخترعلیل

میان حرف او دوید و انگشت اشاره‌اش را روی بینی‌اش گذاشت.

- هیش! علیل یعنی چی، حرف بد زن!

انگار با نورا صحبت می‌کرد.

یاس در آن حال خنده‌اش گرفت.

آسانسور ایستاد و در داخلی‌اش باز شد.

اما هیچ‌کدام بیرون نرفتند و یاس همان‌طور خیره به مردی که

نگاهش حوالی دکمه‌های پالتویش پرسه می‌زد بود.

- الکی می‌گید حاج‌آقا؟ معلومه که دارید ترحم می‌کنید.

دستی بر صورتش کشید.

- لاله‌الاله، ترحم کجا بوده آخه دخترِ خوب؟

یاس نفس لرزانش را بیرون داد و محمدهمایون دست روی در
فشرد و آن را به بیرون هول داد.

- بفرمایید

یاس بیرون رفت.

محسن در خانه را باز کرد و یاس سلام آرام و زیرلبی گفت و
داخل شد.

متعجب به یاس که ناراحتی از چهره‌اش می‌بارید و
محمدهمایونی که ماتِ رفتنِ بدونِ خداحافظی او مانده بود، نگاه
کرد.

- سلام آقا محسن.

- سلام حاجی.

خون به مغزش نمی‌رسید.

حال دخترش خوب بود.

نکند محمد همایون چیزی گفته و باعث ناراحتی‌اش شده باشد.

- چی شده حاجی؟ چرا یاس این جوری بود؟!

- قضیه‌ی پاش رو بهش گفتم.

قلب محسن تیر کشید.

از مقابل در کنار رفت.

- بفرمایید داخل.

دست سرشانه‌ی او فشرد.

- نه با اجازه‌تون رفع زحمت می‌کنم.

- خواهش می‌کنم، رحمتید.

محمد همایون قدمی سمت آسانسور برداشت.

اما دوباره برگشت به سمت محسن و شرمگین گفت:

- آقا محسن، اگر اجازه بدید، بعضی روزها، همین جوری یکی دو

ساعتی رو

محسن نمی خواست دخترش را با کسی شریک شود.

می خواست هر طور شده سنگ بیندازد، مانع بکارد بلکه این

وصلت سر نگیرد.

- بیرون نه حاجی جان.

آب دهانش را بلعید.

- خونه می تونم خدمت برسم؟

آرزو کرد که کاش می توانست یقه اش را سفت در دست بگیرد و

بگوید نه در خانه، و نه بیرون از خانه.

فقط برو.

اما ناچار جواب داد.

- خواهش می‌کنم.

دست سمت محسن دراز کرد.

- با اجازه‌تون.

به یک‌دیگر دست دادند و او رفت.

یاس تدی را در بغل گرفته و صورتش را روی کمر او گذاشته بود.

- تاوان یه اشتباه رو تا کجا باید بدم؟ این دیگه چه بلایی بود که به سرم اومد؟! 

در اتاقش باز بود.

اما محسن دوتقه به در زد.

داخل آمد.

روی تخت او، کنارش نشست.

دست میان موهایش فرو برد.

- بیرون خوب بود؟

یاس دستی به صورت خیشش کشید.

- بیرون؟ یا بیرونِ با حاج آقا؟

محسن سرش را به چپ و راست تکان داد.

- تو که داری کار خودت رو می‌کنی و من هرچی که می‌گم

گوش نمی‌دی.

DONYAEMAMNOE

پس بگو اخلاقش چه‌طور بود؟ صحبت کردنش و

یاس حرفش را قطع کرد.

تدی را رها کرد و او روی زمین پرید.

- بابایی، شما که حاج آقا رو می شناسی.

درموردشون هم کلی تحقیق کردی، خب پس این سؤال یعنی

چی؟

جواب محسن آهی بود که کشید.

یاس رو به او ادامه داد.

- بابایی، حاج آقاامیران، همینیه که نشون می ده.

واقعاً ظاهر و باطنش یکیه، دو رو نیست، بی شيله پيله ست.

شما هم دلت رو با دل من یکی کن.

مستقیم به صورت یاس نگاه کرد.

یعنی واقعاً دل دخترش با او بود؟

دیگر دلش طاقت نیاورد و دست به صورت یاس کشید.

یاس چشم بست.

دست بالا آورد و آن را روی انگشتان پدرش، همان جا روی

صورتش گذاشت.

صدای محسن هم پر از درد بود.

- یاسِ بابا.

سد چشم‌هایش شکست و اشک از میان پلک‌های بسته‌اش شره

کرد.

- بابایی ببخش، جونِ یاس، ببخش.

DONYA1EMAMNOE

بس بود.

این تنبیه دیگر کافی بود.

محسن خودش را جلو کشید و سر یاس را به سینه‌اش چسباند.
یاس بوییدش.

محسن سرش را بوسید.

دل‌تنگی‌شان، از چشم‌هایشان چکه کرد.

- بابایی.

نوازشش کرد.

- جونم بابا؟ عمرِ بابا.

- بابایی پام.

- درست می‌شه یاسم، درست می‌شه، غصه‌اشو نخور.

- بابایی
DONYA1EMAMNOE

- جانِ بابا؟

- بابایی رضایت بده، بذار بشه.

محسن هم پلک بست.

این بغض مردانه عجیب لعنتی بود.

- یاس تو مطمئنی؟ حرف عقل و دلت یکیه؟

مطمئن نبود، از عقلش چرا، اما از دلش نه.

دروغ گفت.

- مطمئنم، قول می‌دم که باهاش خوشبخت بشم.

باید دل می‌داد به دل جگر گوشه‌اش.

- باشه یاسم، باشه

DONYA1EMAMNOE

پتو را روی تن نورا که مقابل تلویزیون خوابش برده بود کشید.

نگاهی به ساعت انداخت.

چهار و نیم بعد از ظهر بود.

او اهل پیامک بازی و این چیزها نبود.

اما خودش هم نمی دانست چرا به سرش می زد تا چیزی، هرچند

شده دو سه کلمه برای یاس بفرستد.

تایپ کرد.

- بی خدا حافظی رفتی خانوم.

یاس هندزفری در گوشش بود و به دنبال آهنگ های جدیدش

می گشت که نوتیفیکیشن پیام محمد همایون، بالای صفحه ی

گوشی اش ظاهر شد.

DONYA1EMAMNOE

پیامش را باز کرد.

خندید و در جوابش نوشت.

- باشه ببخشید، خب خدا حافظ.

هوای شیطننت به سرش زده بود.

- نه الان باید بگی سلام.

- سلام حاج آقا، خوبه؟

- خب بهتر شد، خودت خوبی؟ بهتری؟ با اون قضیه کنار اومدی؟

- یکی بهم گفت تغییرات جزء اجتناب ناپذیر زندگی ان و باید
باهاشون کنار بیام.

درواقع چاره‌ای به جز پذیرشش ندارم! دارم؟

لبخند روی لب‌های محمدهمایون نقش بست.

پیش از این که محمدهمایون چیزی بنویسد، او نوشت.

- اما سخته، خیلی هم سخته حاج آقا.

- من هستم، من کنارتم، باهم آسونس می کنیم، باشه؟

دل یاس به پدرش گرم بود، اما محمدهمایون هم انگار می توانست مثل او نقش یک کوه را ایفا کند.

- باشه.

*

صدای جیغ شمیم گوشش را آزد.

گوشی را از خودش فاصله داد.

- وای شمیم آروم.

- یاسی داری دروغ می گی، مگه می شه؟ خب من الان باید

بفهمم؟ ای نامرد!

DONYA1EMAMNOE

- نه، همه چیز یهویی شد.

شمیم با ناباوری تکرار کرد.

- همون مرده رو می گی که اومده بود دانشگاه دیگه؟

- آره شمیم سه بار پرسیدی، همون، خودش.

صدای خنده ی سرمست شمیم بلند شد.

- وای دختر باورم نمی شه تو داری عروس می شه، الکی الکی.

این ترم هم که کلاً نیومدی.

ترم بعد هم که هنوز توی حال و هوای عروسی ای، احتمالاً بازم

نمیای! وای یاسی عروسی کی هست؟

خندید.

- نمی دونم به خدا، هنوز هیچی معلوم نیست.

بابایی ام گفته باید یه مدت نامزد بمونیم.

شمیم از آن سوی خط سر و صدا به راه انداخته بود و میان خنده

حرف می زد.

محسن که از پشت در اتاق یاس را صدا زد، گفت:

- شمیم زنگ می‌زنم بهت.

بله بابایی، بیدارم.

در را باز کرد.

- یاس، خاتون می‌خواهد بیاید این‌جا.

چشم‌های یاس درشت شد.

- چی؟ خاتون؟ این‌جا؟

سرش را تکان داد.

- این مدت کار رو بهونه کردم، رفتم بهش سر بزنم.

دو روزه زنگ می‌زنه، دیگه حریفش نشدم.

می‌گه سابقه نداشته که نیومدنت بیش‌تر از یه هفته بشه.

گفتم باشه میام، گفت با یاس بیا.

گفتم نمی‌تونه، گفت من مادرم، می‌فهمم یه چیزی شده و داری
ازم مخفی‌اش می‌کنی.

یاس لبش را به دندان گرفت.

- وای بابایی، خب گناه داره، خاتون بیاد مارو ببینه که
دورازجوش دق می‌کنه.

دستی پشت گردنش کشید.

- بالاخره که چی یاسم؟

چندوقت دیگه، مراسم نامزدی توئه.

باید بهش می‌گفتیم یا نه؟

یاس کمی خجالت کشید و محسن از برزبان آوردن کلمه‌ی
نامزدی، آشفته‌تر شد.

یاس نگاهی به صورت پدرش انداخت.

گوشه‌ی دهانش هنوز کمی یک‌طرفی بود اما بهتر از روزهای اول شده بود.

لمس بودن دستش هم به مدد فیزیوتراپی، کمی بهبود یافته بود.
محسن گفت:

- تدی امشب رو بمونه پیش خانوم اشتری، باشه؟

ناچار سر تکان داد.

- باشه.

محسن رفت و خانم صباغی کنار یاس آمد.

هول شده بود.

- می‌گم یاسی جون، بد نباشه که مادر بزرگت میاد و من این‌جا باشم.

مهر این زن در دلش نشسته بود.

لبخندی زد.

- نه چرا بد باشه لاله جون؟

حرفی که تا سر زبانش آمده بود را پس زد.

- هیچی همین جوری.

از وقتی که محسن را دیده بود، همان طور خیره به صورت او

خشکش زده بود، چیزی نمی گفت.

چای برایش آورد و مقابلش ایستاد.

از شوک بیرون آمد و بر صورتش کوبید.

- ای وای خدا مرگم بده، مادر، محسن، چی شدی آخه تو؟! آخ

الهی بمیرم برات.

بگو پس چرا نمی‌اومدی، دیدی مادر، دیدی گفتم من می‌فهمم

داری یه چیزی رو ازم مخفی می‌کنی؟!

وای مادر من بلاگردونت بشم، بمیرم برات.

دست چروک مادرش را در دست گرفت و بوسید.

- این جوری نگو خاتون، ببین خوبِ خوبم.

سُر و مُر و گنده.

ساک کوچکی که برای یکی دوروز ماندن در خانه‌ی پسرش جمع

کرده بود را کنار در گذاشت و بینی‌اش را بالا کشید.

اشک به چشمش راه یافته بود.

- نباید می‌گفتی؟ چندوقته این جوری شدی من بی‌خبرم؟

- خاتون، می‌گفتم که می‌خواستی بشینی غصه بخوری.

خوبم عزیزم.

ژاکت بافت طوسی‌اش را روی پیراهن گل‌دارش پوشید.

جوراب‌های بلند و مشکی‌اش را هم، روی شلواری که از زیر

پیراهن بر پا داشت کشید.

- یاس چه‌طوره محسن؟ من روحم داره براش پرواز می‌کنه.

محسن جرعه‌ای از چایش را نوشید.

- خوبه خاتون، الان می‌ریم می‌بینیش.

و دلش برای دخترش تکه تکه بود و خوب می‌دانست که خوب

نیست.

چادر مشکی‌اش را روی سرش انداخت.

- اون استکانو به آب بزن دردت به سرم، بیا بریم من ببینم

دخترت کجاست.

به آشپزخانه رفت و استکانش را شست.

بیرون آمد و چهره‌ی ناراحت مادر پیرش، حالش را خراب کرد.

خم شد و ساک نازخاتون را برداشت.

- بریم خاتون.

در ترافیک گیر کرده بودند.

- محسن بگو ببینم یاس خوبه دیگه؟

باید خودش می‌گفت پیش از این که او پاهای گچ گرفته شده‌ی

یاس را ببیند.

- خاتون، هول نکنی‌ها

همین را که گفت خاتون دو دستی بر ران‌های پاهایش کوبید.

- چی شده محسن؟

محسن خنده‌اش گرفت.

- هیچی مادر من، شما بذار کلام من منعقد بشه بعد خودتو بزن.

من می گم هول نکن عزیزم.

خیره به دهان پسرش بود.

- خاتون یاس تصادف کرد، پاش شکست، همین. اما حالش خوبه.

منم خبر تصادفش رو که شنیدم، سکته کردم.

اما بین منم خوبم، انقدر حرص نخور.

مجبور بود به مادرش دروغ بگوید.

او که نمی توانست بگوید شنیدن خبر پدر بزرگ شدنم من را به

این حال و روز انداخته.

نازخاتون صورتش را چنگ زد.

- وای خدا، خدا، بچه ام یاسی، پاش چه طوره؟

- خاتون، حرص نخور بذار بگم که خبر خوب هم دارم برات.

خاتون پر حرص رطوبت چشم‌هایش را گرفت.

- بچه‌ام سخته کرده، نوه‌ام پاش شکسته و درست و حسّتی هم

نمی‌گی چش شده، دیگه خبر خوبت چیه مادر؟

آخ خدا می‌گن آدم مار بشه، مادر نشه، همینه‌ها.

انگار آتیش رو دلمه.

محسن دست او را در دست گرفت و باز هم بوسه‌ای رویش زد.

- دورت بگردم آروم باش.

قندت می‌ره بالا.

حالا خبر خوبه رو بدم یا نه؟

چپ چپ نگاهش کرد.

- بگو دیگه پسر جان.

- برای یاس خواستگار اومده، جواب خودش هم مثبته.

به آنی انگار در چشم‌های نازخاتون چراغانی شد.

- سربه‌سرم می‌ذاری؟

- نه مادر.

- الهی فداش بشم، الهی که به سلامتی و دل خوشی، سفید رخت

بشه دختر کم.

محسن گفت:

- البته من گفتم براش زوده، اما خودش موافق به ازدواجه.

اخمی کرد.

- خبه خبه، براش زوده یعنی چی؟

DONYAEMAMNOE

من هم سن و سال یاس بودم رضا سه سالش بود، معصومه رو شیر
می دادم، تو هم حامله بودم.

محسن خندید.

- خب بگو بینم طرف کی هست؟ شناسه یا غریبه؟

- یه زمانی از دانشجو هام بود.

خاتون دلت نگیره که بهت نگفته بودیم.

می خواستیم یکم اوضاع یاس روبه راه بشه بعد خبرت کنیم.

رو برگرداند.

- دلم که گرفت، اما به خاطر یاس می بخشمت.

خدا را شکر که مادر داشت.

عطر تن مادرش، در ماشین پیچیده بود که حال او را خوب کرده

بود.

آویزان شده از کت محمدهمایون تکرار می کرد.

- بابایی اون دوتا زرافه ها، بابایی اونو براش بخریم، بابایی به حرفم گوش کن لطفاً. عه بابایی با شما هستم.

نگاهش را از عروسک های مغازه کند و به صورت دخترش دوخت.
خنده اش گرفت.

نتیجه ی مشورتش با این فسقلی، درمورد خرید هدیه ای برای یاس، این شده بود که حالا در اسباب بازی فروشی بزرگ سرخیابانشان بودند.

- بازم نگاه کن نوراجان، شاید چیز خوشگل تر از زرافه هم باشه.
لب ورچید.

DONYAEMAMNOE

- آخه اون دوتا رو بین بابایی، عروس دومادن، مثل شما و یاسی جان.

دلش برای دخترش قنچ رفت و رد انگشت کوچکش را گرفت.

به دو زرافه‌ای که شبیه عروس و داماد بودند چشم دوخت.

خندید.

- مرسی که به زرافه تشبیه‌مون کردی دورت بگردم، باشه همون

رو بگیریم.

- بابایی تشبیه یعنی چی؟

- یعنی شباهت دادن، خودت چی می‌خوای عزیزم؟

دست‌هایش را در جیب پالتویش فرو برد و شانه بالا انداخت.

DONYAEMAMNOE

- من که یه عالمه عروسک دارم.

- بله می‌دونم اما اگر چیزی دوست داری بخر.

شبيه به آدم بزرگ‌ها، در فروشگاه، ميان قفسه‌ها قدم زد.

محمد همايون تماشايش مي‌کرد.

جعبه‌ي لگويي را برداشت.

- بابايي به جاي عروسک، لگو بخریم.

سرش را تکان داد.

- چشم.

در ماشين جاي گرفتند و نورا پاكٲ كادو را در دست گرفت.

- ميشه من بدم بهش؟

- باشه عزيزم.

- بابايي بریم ديگه، به كي زنگ مي‌زني؟

- اول بهشون خبر بدیم بعد بریم.

ذوق زده از این که قرار بود باز هم یاس را ببیند سر تکان داد.

- آخ جون، باشه.

نازخاتون مقابل یاس نشسته و ناباور سر تکان می داد و اشک می ریخت.

- آخ درد و بلات به جونم، عزیزدلم، دختر نازم، ببین تورو خدا بچهام به چه روزی افتاده.

کاش کور شده بودم نمی دیدم نصف تنت توی گچه دور سرت بگردم، بلاگردونت بشم، خاتون بمیره برا اون چشمای سیاه و مظلومت، برا اون صورت لاغر شده ات، آخ کدوم خدانشناسی این بلا رو سر دخترم آورد.

یاس دستش را گرفت.

- وای خاتون، آروم باش تورو خدا، خدانکنه، نیم ساعته داری

گریه می کنی، خاتونم دلم می گیره ها.

اشکش را با کنج روسری اش گرفت.

- جیگرم خون شد مادر. تو توی این وضع بودی و من

نمی دونستم، بگردمت.

محسن کنار در اتاق یاس آمد.

- خاتون این جوری که یاس هم ناراحت می شه، اگر میخوای

حالش خوب باشه پس انقدر بی قراری نکن مادرم.

سرش را به چپ و راست تکان داد.

- بمیرم که بچه ام خشک شده رو این تخت.

آخ مادر کاش دردت بریزه به جون من.

یاس با ناراحتی لب زد.

- عه خاتون نگو دیگه.

دردی در استخوان لگنش پیچید.

این درد، چندمین بار بود که تکرار می شد.

محسن با دکترش تماس گرفته و او گفته بود نتیجه ی سر خود

نشستن و راه رفتنش با عصا بوده.

هنوز به استراحت بیش تری نیاز داشت.

مجدد برایش دستور استراحت مطلق یک ماهه را صادر کرده بود.

از شدت درد، رنگ از رخس پرید.

محسن فوراً به آشپزخانه رفت و به دنبال قرص مسکنی برای او

گشت.

خانم صباغی در آشپزخانه سالاد درست می کرد.

- آقامحسن، قرص‌هاش رو گذاشتم توی کابینت بالایی.
لبخندی زد.

- دست شما دردنکنه، واقعاً خیلی زحمت می‌کشید، انشالله
جبران می‌کنیم.

و از ذهنش گذشت که حضور یک زن در آشپزخانه‌ی خانه‌اش،
خیلی خوب است.

بدون این که متوجه باشد، چندثانیه‌ای را خیره به لاله مانده بود.
و او شرمگین سر پایین انداخت ک کاهوها را خرد کرد و جواب
داد.

- خواهش می‌کنم.

محسن هول شده، لیوان را از آب، پر کرد.

قرص را با لیوان به اتاق برد.

نارخاتون موهای یاس را نوازش می کرد.

- عرق زده، درد داری؟

لب زیرینش را به دندان گرفته بود.

- یهویی گرفت خاتون.

محسن قرص را به دهانش گذاشت، دست زیر گردنش برد تا کمی سر بلند کند و بتواند آب بخورد.

لبهایش را بر هم می فشرد تا صدای ناله اش بلند نشود.

نارخاتون و محسن هردو با نگرانی نگاهش می کردند.

محسن لبهایش را جمع کرد و بعد کمی حرصی گفت:

- وقتی تو جلسه ی خواستگاری ات اومدی نشستی روی مبل،

وقتی با عصا تو خونه قدم می زنی و از اون بدتر، بلند می شی

میری بیرون و یکی دو ساعت توی ماشین می‌شینم، معلومه
که باید انتظار چنین دردهایی رو هم بکشی.

عزیز من، اون استخون لگن آسیب دیده.

کم کم اشک داشت به چشم یاس راه پیدا می‌کرد.

خاتون لب گزید.

- خودش که درد داره، تو دیگه نمی‌خواد غصه‌اش بدی.

در همان حین گوشی یاس زنگ خورد.

- بابایی می‌شه بدیش لطفاً؟

محسن خم شد و آن را از روی پاتختی برداشت.

نامش را "haj agha amiran" ذخیره کرده بود.

ابرو در هم کشید.

- نمی‌خواد جواب بدی.

خاتون نگاهش کرد.

یاس متعجب پرسید.

- چرا مگه کیه؟

- چیزه، گفتم نمی‌خواد جواب بدی دیگه! حاج‌آقاس.

یاس از این حسادت پدرش خنده‌اش گرفت.

نازخاتون پرسید:

- حاج‌آقا کیه محسن؟

- همون خواستگاری که گفتم.

حالا نوبت به ابرو در هم کشیدن نازخاتون بود.

دست دراز کرد و گوشه‌ی را از دست محسن گرفت.

- بده به من ببینم اینو!

محسن ناباور رو به او که گوشی را در دست یاس می گذاشت لب زد:

- خاتون

- چیه؟ نباید باهاش حرف بزنه؟

می خواست تماس را وصل کند که قطع شد.

اما بلافاصله دوباره نامش روی صفحه افتاد.

- سلام حاج آقا.

ته ناله ای که در صدایش بود و خفه صحبت کردنش، اولین چیزی

بود که توجه محمدهمایون را جلب کرد.

DONYA1EMAMNOE

نگرانش شد.

- سلام، خوبی؟ چیزی شده؟

نگاهی به صورت محسن و سپس نازخاتون که به دهانش خیره شده بودند کرد.

- نه خوبم.

- اما صدات خوب نیست.

یاس سکوت کرد و او مطمئن شد که حال خوشی ندارد.

- زنگ زدم بگم اگر ایرادی نداشته باشه، من و نورا شب‌نشینی مزاحمتون بشیم، یعنی نورا اصرار داشت که بیاد پیشت.

"نورا اصرار داشته، خودت نه!"

باز هم یک نگاه به محسن و نگاهی دیگر به نازخاتون انداخت.

می‌خواست جمله‌ای که از ذهنش گذشته را طوری به او بگوید اما انگار آن‌ها قصد نداشتند از اتاق بیرون بروند.

این صحنه بیش از هر چیزی طنز بود.

یاس هم خندهاش گرفت.

محمد همايون لب زد.

- خانوم، پشت خطی؟

- بله بله

- بله یعنی بیایم؟

اگر می گفت نیایند که خیلی بد می شد!

اگر می گفت بیایند هم خوب نمی شد!

اما جواب داد.

- بله تشریف بیارید.

تماس را قطع کردند و پیشانی محسن سرخ شده بود.

- یاس

لبش را به دندان گرفت.

- بابایی ببخشید، چی می گفتم؟

نازخاتون نمکین خندید.

- خوب کردی گفתי بیاد، منم می بینمش.

ببینم مادر، واقعاً حاجیه؟

ابروهای محسن بالا رفت.

- بله چه طور؟

با رضایت سر تکان داد.

- می گم یعنی از این حاجی الکی مَلْکیا نباشه! مؤمن و اهل نماز

و روزه ست؟

DONYA1EMAMNOE

بازهم سر تکان داد.

- بله تا جایی که من می‌دونم.

چشم‌هایش درخشید.

- پس خوب بختی نصیب شده یاسی.

یاس جواب داد.

- یعنی اگر مثلاً به قول شما اهل نماز و روزه نبود، بختم خوب نمی‌شد؟

دستش را در هوا تکان داد.

- کاهل نمازی بی‌برکتی میاره، دل‌سیاهی میاره، آرامشو از آدم می‌گیره.

معلومه که دین‌دار و بی‌دین باهم فرق دارن!

DONYAEMAMNOE

یاس توجیه نشده، تنها نگاهش کرد.

- انسانیت مهم‌تره خاتون.

نازخاتون بی توجه به او جواب داد.

- خوبه که با ایمونه، ایشالا این سگ بازی هم از سرت می ندازه!

یاس معترض و کشدار صدایش زد.

- خاتون! سگ بازی یعنی چی آخه؟ اون حیوونکی به اون

ماهی، شما چرا انقدر باهاش لجی؟

محسن رو به یاس چشم و ابرو می رفت که چیزی نگوید.

نمی توانست حریف باورها و افکار پیرزن شود که!

محسن پرسید.

- حالا یعنی الان می خوان بیان؟

یاس شبیه به یک گربه ی مظلوم نگاهش کرد.

- گفت نورا دوست داشته بیاد، نتونستم نه بگم بابایی.

نازخاتون پرسید.

- نورا دیگه کیه؟

هر دو سکوت کردند.

حالا باید توضیح می دادند او یک ازدواج ناموفق داشته که

حاصلش یک دختر است.

محسن دندان بر هم فشرد.

اما یاس، تصمیم داشت از انتخابش دفاع کند.

- دخترشه خاتون.

- اِوا، یعنی چی دخترش؟ مگه زن داشته؟

لبخندی زد.

- بله، اما خب، جدا شده دیگه.

دخترشم چهار پنج سالشه، انقدر نازه که نگو خاتون.

نازخاتون دست بر زانویش گذاشت و از روی صندلی بلند شد.

- بذار بیاد، ببینیم غیر دین و ایمونش چی داشته که تو می‌دونی

یه زن طلاق داده و بازم دلتو برده!

پاشم، پاشم برم به این لاله‌خانوم یه دست کمکی برسونم.

بنده‌ی خدا پرستاره، داره کارای خونه‌تونم می‌کنه.

یاس مقابل پدرش گر گرفت.

دلش نرفته بود.

فقط خودش را مجبور به این ازدواج کرده بود.

اما شاید کم‌کم دلش قصد سر خوردن داشت.

*

دستی بر صورتش کشید.

محسن در را باز کرد.

دست نورا را رها کرد.

اول او با شیرین زبانی سمتش دست دراز کرد.

- سلام عمو.

دست او را در دست گرفت.

- سلام عموجون، خوش اومدی.

- سلام عرض شد آقا محسن.

- سلام حاج آقا بفرمایید.

DONYA1EMAMNOE

نورا از زیر دست آن‌ها، با پاکتی که دو عروسک زرافه را در دست داشت، داخل شد.

محمدهمایون هم وارد شد.

نگاهش به پیرزنی با چهره‌ای دوست‌داشتنی که چادر گل‌گلی سورمه‌ای را روی سرش انداخته بود افتاد. دست بر سینه گذاشت.

- سلام حاج‌خانوم احوال شما؟

محسن معرفی کرد.

- ایشون مادرم هستن.

- خوش‌بختم از آشناییتون حاج‌خانوم.

نازخاتون خندید و گوشه‌ی چشم‌هایش چین افتاد.

- زنده باشی پسرم.

- خاتون جان، ایشون هم حاج محمد همایون.

همین، فقط توانست حاج محمد همایون معرفی اش کند، این که
بخواهد به عنوان همسر آینده ی یاس معرفی اش کند، برایش
سخت بود.

ناز خاتون خوب براندازش کرد.

به نظرش رسید پانزده تا بیست سالی را از نوه اش بزرگ تر باشد.
باید بهتر مورد بررسی قرارش می داد تا بداند چه امتیازی دارد
که یاس این موضوع را هم نادیده گرفته.

- سلام پسر، خوش اومدی.

خانم صباغی هم سلام و احوالپرسی آرامی کرد.

یاس برخلاف مخالفت های پدرش برای تکان نخوردن، به سالن
پذیرایی آمده و روی کاناپه ی راحتی شان دراز کشیده بود.

نورا با شوق و ذوق پاکت را به دستش داد.

دل در دل محمدهمایون نبود تا بفهمد دلیل گرفتگی صدایش

چه بوده.

جلو رفت.

نگاهش نکرد.

- سلام خانوم، خوبی؟

- چرا نگاه همه‌شان به یاس دوخته شده بود؟

- سلام ممنونم.

نگاه همه به او بود، به جز محمدهمایون!

به تعارف محسن، روی مبل نشست.

یاس درست روبه‌رویش، سمت دیگر سالن پذیرایی بود.

نگاهش را بالا نمی آورد.

حیایی که در تمام رفتارهایش مشهود بود، توجه نازخاتون را جلب کرد.

یک چشمش به یاس بود و یک چشمش به محمدهمایون.
می دید که یاس هزارچندگاهی نگاه بالا آورده و محمدهمایون را می پاید.

و محمدهمایون اگرچه حواسش به او بود و شاید حتی سرخ هم شده بود، اما سر شرطش با خودش مانده بود.

او نگاه کج به نامحرم نمی انداخت، چه بسا که او قرار بود همسرش شود.

DONYA1EMAMNOE
نورا کمی که با یاس حرف زد، گفت:

- بازش نمی کنی یاسی جان؟

چه بامزه خطابش می کرد.

خندید و گونه اش را کشید.

- چرا گوله ی نمک، الان بازش می کنم.

چسب های کاغذ کادو را جدا کرد و محمدهمایون لب زد.

- انتخاب نوراست.

یاس دو عروسک را از جلدش بیرون آورد.

- وای خدای من، چه قدر این دوتا کیوتن.

محسن خندید.

- آدم پدرش مدرس ادبیات باشه و به جای پاس داشتن فارسی

به بانمک بگه کیوت!

DONYA1EMAMNOE

عروسک ها را بالا گرفت.

- وای آخه ببینشون بابایی، عروس و دامادن.

نورا دست‌هایش را بر هم کوبید.

- عروسه شمایی، دوماده بابایی.

همه‌شان زیر خنده زدند و یاس پشت دست کوچک او را بوسید.

- مرسی خوشگل خانوم.

نازخاتون نگاهشان کرد.

شاید علت خنده‌ی عمیق محمدهمایون هم، صدای شنیدن

خنده‌ی واقعی یاس بود.

محسن از او پذیرایی کرد.

حرف‌های معمول درباره‌ی کار و مسائل اقتصادی که تمام شد،

نازخاتون گفت.

- خب به سلامتی کی قراره محرم بشید؟

محمدهمایون نگاهی به محسن کرد و بعد با لبخندی جواب داد.
- هرچی آقا محسن صلاح بدونن، به امید خدا بعد از باز کردن گچ
پاهای خانوم.

خانوم را واقعاً یک طور خاص می گفت یا یاس این طور فکر
می کرد؟

یاس خیره چشم به محمدهمایون دوخته بود.
فکر کرد که چه قدر رنگ طوسی پیراهن ریزبافتش به او می آید.
و بلافاصله به خودش تشر زد.

" نگاهش نکن وقتی اون نگاهت نمی کنه "

نازخاتون رک حرفش را زد.

- خب یعنی قراره شما دونفر تا یکی دوماه دیگه نامحرم باشید
به هم دیگه؟

چشم‌های یاس گشاد شد.

محسن از او هم بدتر.

محمد‌هایون مانده بود چه بگوید.

آب دهانش را فرو داد.

- بله دیگه، خدا بخواد

نازخاتون حرفش را برید.

- خدا که می‌خواد، بنده‌هاشم باید بخوان.

محسن چشم به مادرش دوخته بود.

چادرش را روی سرش نگه داشته بود.

- حاج‌آقا، یاسی که نوه‌ام، شما هم جای اولادم، مگه شما دونفر

هم‌دیگه رو نمی‌خواید؟

نگاه محسن عصبی بود.

یاس مبهوت و محمدهمایون حیران.

به آرامی با همان صدای خس دار و جذایش پی زد.

- چرا حاج خانوم.

- خب مادر، شما میای این جا، چه جوری می خواید با هم آشنا

باشید، مگه قراره شما با محسن زندگی کنی و یاسی هم با دختر

شما؟

میای این جا یه ساعت، نیم ساعت می شینی، یه نگاهم که به اون

دختر نمی ندازی، خب مگه قراره محسن زنت بشه؟

خنده اش را پس زد.

DONYAEMAMNOE

- چی بگم حاج خانوم؟

محسن زمزمه کرد.

- خاتون جان

تشر زد.

- خاتون جان چی؟

- خاتون نامزد می کنن، پای یاس خوب بشه، بعد محرم می شن

و

حرف او را هم برید.

دستش را تکان داد.

- اوه کو تا یکی دو ماه دیگه؟ پس چه جوری بفهمن به درد هم

می خورن یا نه؟

این حاج آقای سربه زیری که من دارم می بینم، حتی نمی دونه

رنگ پوست صورت یاس چه رنگیه.

محسن عصبی بود، اما سعی کرد آرام جواب دهد.

- بیرون می‌رن، حاج محمد میاد این جا بالاخره خب

- نه مادر، حرف منو می‌فهمی؟ می‌گم ماشالا هزار ماشالا حیای

وجود این مرد اون قدری زیاد هست که خیلی نتونه تا قبل

محرمیت یاسی رو بشناسه.

و یاس فکر کرد " خاتون داری منو نابود می‌کنی، الان یعنی من

بی‌حیام این که نیم ساعته دیدیش با حیا؟! "

ناز خاتون ادامه داد.

- یاسی که نمی‌تونه دیگه بیرون بره، حاج‌آقا هم که معلومه وقتی

بیاد، از ترس تو جرأت نمی‌کنه دو کلوم با یاس حرف بزنه.

محمد همایون گوشت لپش را از داخل گاز می‌گرفت تا زیر خنده

نزند.

نورا تند و پشت سر هم با یاس حرف می زد اما تمام حواس یاس
به مادر بزرگش بود.

قلب محسن تیر می کشید.

اما نازخاتون آخرین شلیکش را هم به سمت اعصاب پسرش کرد.
- عزیزِ مادر، محسن جان، نخواه که سنگ بندازی جلوی پاشون،
بذارن هم دیگرو بشناسن ببینن اصلاً به درد هم می خورن یا نه؟
بذار چهارتا کلوم مستقیم تورو هم نگاه کنن و حرف بززن.
- نازخاتون فدات شم من، من که مخالفتی با اومدن حاج محمد
ندارم.

نازخاتون لبخندی پیروزمندانه زد.

DONYAITEMAMNOE

- تا باز کردن گچ پاهای یاس که خیلی مونده، اگر هم قرار باشه
حاج محمد بره و بیاد، این جوری می‌شه حکایت پنبه و آتش
کنار هم، بذار صیغه کنن!

محمد همایون طوری سربالا آورد و به نازخاتون نگاه کرد که
صدای شکستن قلنج گردنش را شنید.

محسن ناباور و با دهانی نیمه‌باز به مادرش نگاه کرد و یاس حس
کرد هر لحظه ممکن است پوستش از گرمای آتش این خجالت
بسوزد.

پنبه و آتش دیگر چه چیزی بود؟!

چه فکری درمورد آنها کرده بود؟

یاس از سرخ شدن چهره‌ی پدرش ترسیده بود.

می‌ترسید باز بلایی به سرش بیاید.

رو به لاله که کناری نشسته بود آرام گفت:

- لاله جون می شه یه لیوان آب برای بابایی ام ببرید؟

نورا هم متوجه آشفته بودن جو شده بود که ساکت کنار یاس
روی کاناپه نشسته بود.

لاله چشم هایش را بست.

- باشه عزیز دلم.

زبان محمد همایون هم بند آمده بود.

او هم حس می کرد که از گوش های محسن دود خارج می شود.

اگر می گفت هرچه محسن بگوید، بی حرمتی به مادر پیر او کرده
بود.

اگر هم می گفت باشد موافقم که بدون شک محسن پتانسیل خفه

کردنش را پیدا می کرد.

نازخاتون همه‌شان را میان منگنه گذاشته بود.

خندید و لپ‌های گلی و نمکینش، برجسته‌تر شد و کنار چشم‌های مهربانش چین افتاد.

لاله لیوان آب که در بشقاب پیش‌دستی گذاشته بود را سمت محسن گرفت.

- بفرمایید

آن‌قدری گنگ بود که بدون تشکر لیوان آب را به لب‌هایش چسباند و لاجرعه سر کشید.

نازخاتون باز هم ادامه داد.

- ببین محسن مادر، یه بار دیگه می‌گم.

DONYAEMAMNOE

بی‌خودی هم سرخ و کبود نشو.

منِ گیس سفید دارم می‌گم بذار محرمِ هم بشن، روی مادرتو
زمین ننداز پسر. جدا از هرچیزی، این نامحرمی چندماهه وقتی
که دل دونفر به هم گیره، اصلاً خوبیت نداره!

یاس لبش را محکم به دندان گرفته بود.

"خاتون داری فکر می‌کنی ما دوتا الان فقط هلاک اینیم که
محرم بشیم و"

حتی از فکرش هم شرم کرد و ادامه‌اش نداد.

از ذهن محمدهمایون هم گذشت.

"آبروم رفت که با این حرف، وای خدای من!"

محسن با بیچارگی رو به مادرش لب زد.

DONYA1EMAMNOE

- خاتون جان

نازخاتون اما با حس پیروزی لبخند زد.

ردیف دندان مصنوعی هایش نمایان شد.

و بی توجه به محسنی که علناً داشت خون خوش را می مکید رو کرد به محمد همایون.

- حاج محمد، شما چی می گی؟

عرق بر پیشانی اش نشسته بود.

- والا حاج خانوم، هرچی شما و آقا محسن صلاح بدونید.

نمکین و ریز خندید.

- اولاً که بهم نگو حاج خانوم، من حج عمره رفتم اما واجب

قسمتم نشده، همه خاتون صدام می زنن شمام قراره بشی مثل

پسرام، همون خاتون صدام بزنی.

دوماً نظر من و محسن که یکی نیست، شما می گی هرچی ما

صلاح بدونیم.

محسن بچه‌ام پدره، رو حس پدری‌اش هم نمی‌تونه فعلاً اینو قبول کنه. می‌خواد وقت بخره تا نرم نرم برای عروسیتون آماده بشه.

منی اینو می‌گم که دیدم چه‌طوری این دختر طفل معصومو از بچگی به دندون کشیده و براش هم پدر بوده و هم مادر. حالا می‌خواد دخترش فقط برای خودش باشه. محسن با من.

شما خودت بگو دوست داری نامزدت محرمت باشه یا نه؟ زشت بود اگر می‌گفت دوست دارد محرمش باشد؟ بد بود؟ اصلاً دوست داشت؟

DONYAITEMAMNOE
دوست داشت!

چرا حسش به یاس شبیه به یک اجبار پیش آمده نبود؟

چرا حسش به او داشت رنگ و بوی خوبی می گرفت؟

خاتون چرا این سؤال را از او پرسیده بود؟

داشت زیر فشار نگاه محسن و نازخاتون له می شد.

تنها سر پایین انداخت.

چه کسی باورش می شد که حاج محمدهمایون امیران سی و نه

ساله، که در بازار و میان هم صنف هایش حرف اول را می زد، که

اگر بحث کار و معامله می شد یکه تازی می کرد، حالا در برابر

یک سؤال ساده چنین عاجز شده که سکوت کرده و تمام تنش

خیس از عرق شرم شده؟!

- خب دیگه سکوت علامت رضاست.

محمدهمایون نفسی آزاد کرد.

و حالا نوبت یاس بود که توسط نازخاتون در تنگنا قرار بگیرد.

رو کرد به او.

- دختر قشنگم تو هم موافقی؟

محسن پیشانی‌اش را به کف دستش تکیه داده بود.

نگاهش را به صندل‌های روفرشی‌اش دوخته و تنها امیدش به

این بود که یاس یک نه قاطع و محکم بگوید.

یاس لب گزید و رو به نازخاتون، بی‌صدا لب زد.

- بابام.

نازخاتون هم با حالت بانمکی چشم‌هایش را بر هم فشرد و

دستش را تکان داد و مثل خودش بی‌صدا جواب داد.

- ولش کن! اون با من.

چشم‌های یاس گرد شد و محمدهمایون که صورت نازخاتون و

لب زدنش را دیده بود، به سختی خنده‌اش را کنترل کرده بود.

این پیرزن عجیب دوست‌داشتنی و بانمک بود.

- نگفتی مادر، موافقی دیگه؟

یاس نگاهی به صورت محمدهمایون انداخت.

بازهم نگاهش نکرده بود.

دوست داشت بگوید نه.

اصلاً همان بهتر که چندماه صبر کند.

خواست لب باز کند اما نازخاتون پیش‌دستی کرد.

- دخترمم که راضیه.

یاس متعجب نگاهش کرد.

محسن تکیه داد و پا روی پا انداخت و سکوت کرد.

خاتون خودش می‌برید و می‌دوخت دیگر، نیازی به مداخله‌ی او نبود که.

با خوش‌حالی‌ای که از چشم‌هایش می‌بارید رو کرد به محمدهمایون.

- حاج‌محمد، بین مادر، فرداشب با خونوات بیا، یه صیغه بخونید تا عقدتون نامحرم نباشید، ما هم خودمون چند نفریم. فعلاً هم به کسی خبر نمی‌دیم.

دادار دودور هم قرار نیست راه بندازیم.

یه شام دورهمی می‌خوریم تا بیش‌تر با هم آشنا بشیم.

محسن دوست داشت سر خودش را به سنگ بکوبد.

DONYAEMAMNOE

محمدهمایون و نورا رفته بودند.

محسن همان‌طور عصبی، سکوت کرده و روی مبل پاروی پا
انداخته و دست‌به‌سینه نشسته بود.

یاس دلشوره داشت و لاله خودش را در آشپزخانه سرگرم کرده
بود تا کم‌تر درمیان جمع خانوادگی‌شان باشد.

نازخاتون چادر را از روی سرش برداشت و رو به محسن توپید.

- چته پسر همچین بُغ کردی و گرفتی نشستنی این‌جا؟! چرا
ساکتی حالا؟

مادرش بود.

مگر می‌توانست چیزی بگوید؟

تنها با نارضایتی گفت.

- دستت دردکنه خاتون، حرفی هم هست مگه که بخوام بزنم

مادرم؟

صورتش را جمع کرد و خیره به پسرش گفت.

- نه اصلاً همون بهتر که ساکت باشی.

محسن نفسش را با کلافگی بیرون داد.

- خاتون این جوری که نمی‌شه من می‌خواستم یه مدت باهم

آشنا بشن، بعدش یه جشن نامزدی بگیریم، یه مدت محرم باشن.

بعد اگر همه چیز خوب پیش رفت عروسی بگیرن اما حالا

میان حرف او دوید.

- اوه، چه خبره آخه؟ بعدم تو می‌خواستی جشن نومزدی بگیری

کیو دعوت کنی؟ دوست و آشناها تو خب بذار یه بارکی برای

عروسیش.

معصومه که اصفه‌انه، به امید خدا عروسیش میاد، رضاهم که

سالی یه بار، دو سال یه بار میاد ایران.

می‌مونه فتانه.

خب فرداشب اونم دعوت کن.

یاس معترض و عصبی به صدا آمد.

- اصلاً لازم نیست فتانه بیاد.

نازخاتون سمتش چرخید، ابرو در هم کشید.

- فتانه یعنی چی دختر؟ مادرت!

با دلخوری لب زد.

- مادری کرده؟ کی مادری کرده که من یادم نمیاد؟! حتی

آخرین بار که توی بیمارستان بهش نیاز داشتم اون پی تفریح و

گشت و گذارش بود.

DONYAEMAMNOE

دل محسن برای روزهای سخت و تنهایی‌شان به درد آمد.

اما نازخاتون با جدیت گفت.

- مادرتَه، حرمت نگه دار، نه ماه که به دل کشیدت یاسی،
دوسال که از شیرهی جوش بهت داده.

با بغض گفت.

- باشه اما برای فرداشب لازم نیست بیاد.

همون موقع عروسی خبرش می کنیم.

محسن ایستاد و از ذهنش گذشت " چه راحت درمورد فرداشب
صحبت می کنی یاسِ بابا، اون می خواد تورو از من بگیره عمرم.
"

سمت اتاقش رفت و خودش را در اتاق مخفی کرد تا مابقی
غصه های پدرانهاش را در خفا بخورد.

یاس لب زد.

- آخه چرا این جوری گفتی خاتون؟ این صیغه دیگه چی بود؟

نازخاتون با رضایت لبخند زد.

- خوب کردم، من که این موهارو تو آسیاب سفید نکردم، اون مردو دیدم که می‌خوادت و حجب و حیاش نمی‌داشت نگاهت کنه دختر.

یاس خیره به نازخاتون نگاه کرد.

"چه خواستنی خاتون؟! چه خواستنی؟! همه‌چیز فقط از یه اجبار شروع شده"

نورا برای چندمین بار صدایش کرد.

- بابایی با شما هستم چرا جواب منو نمی‌دی؟

بی‌حواس چشم از ثانیه‌شمار چراغ راهنما کند و به دخترش دوخت.

- جانم بابا؟

- دوباره فرداشبم می‌ریم پیش یاسی جان؟

گنگ سرش را تکان داد.

- آره عزیزم، انشاالله

نگاهی به ساعت انداخت.

ده و نیم شب بود.

شینا و مهری چه ساعتی می‌خوابیدند؟

اگر مهری قرص‌های آرام‌بخشش را نمی‌خورد، معمولاً بعد از دوازده.

چرا هیجان داشت؟

خودش هم گیج از حس درونی‌اش بود.

انگار دوست داشت این خبر را با کسی در میان بگذارد.

شماره‌ی شینا را گرفت.

ماشین‌های پشت‌سری بوق زدند و به راه افتاد.

گوشی روی اسپیکر بود.

شینا جواب داد.

خیالش راحت شد که هنوز بیدارند و به‌جای خانه‌ی خودشان به

سمت خانه‌ی آن‌ها راند.

نورا خودش را در آغوش مهری پرتاب کرد و هنوز محمدهمایون

کفش‌هایش را از پا درنیاورده، او با شوق رو به مهری و شینا

گفت:

- ما رفتیم پیش یاسی جان، دوباره فرداشبم می‌ریم.

شینا دستش را گرفت.

- بیا ببینمت آتیش پاره.

محمد همایون خندید.

- خودم تعریف می‌کنم نمی‌خواد از بچه حرف بکشی عزیزدل
عمو.

مهری هم که از سرشب بی‌حوصله و دلتنگ شهراد بود، سر ذوق
آمد.

- خیر باشه حاج محمد آقا.

- خیره زن داداش.

DONYA1EMAMNOE

همه وارد سالن پذیرایی شدند.

مهری اشاره‌ای به شینا کرد.

- شیناجان زحمت چایی رو می کشی؟

محمدهمایون گفت:

- نه نمی خواد عزیزم بشین.

شینا نشست.

با شیطنت گفت:

- حاجعمو خوب می رید و به ماهم خبر نمی دیدا!

محمدهمایون خندید و دستی بر صورتش کشید.

- ای پدر آمرزیده، گوشه نزن، نورا می خواست بریم.

- حاجعمو، نورا، یا بابای نورا؟

مهری هشدارگونه گفت:

- شینا!

محمد‌هایون خطاب به آن‌ها گفت:

- اما انشاءالله فرداشب هممون می‌ریم.

- چه‌طور حاج‌آقا؟

در دلش حسی عجیب موج می‌زد.

یک حسی که پس از مدت‌ها داشت تجربه‌اش می‌کرد.

پس از مدت‌ها گرفتاری، حالا یک‌چیزی انگار خوشایندش بود.

ناخواسته لب‌خندی کنج لب‌هایش نقش بسته بود.

- ما رفتیم اون‌جا، مادر آقامحسن هم بودن، این بنده‌ی خدا

گفتن که ما فرداشب شام بریم منزلشون، یه صیغه‌ی محرمیت

چندماهه بخونیم.

DONYA1EMAMNOE

هر دو با خوش‌حالی به محمد‌هایون زل زده بودند.

- الهی که به مبارکی حاج‌آقا.

محمدهمایون برایش مثل یک برادر بود.

خوشبختی او، آرزو قلبی اش بود.

این برقِ در چشم‌های محمدهمایون را مدت‌ها بود که ندیده بودند.

شینا گونه‌ی عمویش را بوسید.

- وای حاج‌عمو، پس بگو چرا انقدر خوش‌حالید؟

صدای خنده‌ی محمدهمایون به هوا رفت.

- من خوش‌حالم؟

- بله، می‌خواید انکارش کنید؟

نورا از حواس‌پرتی آن‌ها سواستفاده کرده و چهارمین کاکائو را هم بازکرد و در دهانش گذاشت.

جوید و بلعیدش و بعد پرسید.

- بابایی صیغه یعنی عروسی؟

سرش را تکان داد.

فسقلی، این دیگر چه سؤالی ست؟

- آره باباجان یه جورایی.

- آخ جون، یعنی یاسی جان میاد خونمون با ما زندگی می کنه؟

- نه فعلاً دخترم.

شینا هین کشید.

- وای حالا برای فرداشب کلی کار داریم.

مهری هم تأیید کرد.

- باید بریم انگشتر بخریم این طوری دست خالی که نمی شه!

محمدهمایون جواب داد:

- نه فعلاً انگشتر نه، می ترسم آقا محسن ناراحت بشه.

یا حتی خودِ یاس هم همین طور.

شینا مداخله کرد.

- خب فقط برای این که دست خالی نریم، براش یه گردنبند

بخریم.

هوم؟ اینم خوبه.

مهری جواب داد.

- انگشتر یا گردنبند، خب چه فرقی دارن؟ حداقل همونی رو

بگیریم که رسمه.

نظر خودتون چیه حاج آقا؟

DONYAEMAMNOE

دست هایش را به معنی ندانستن از هم باز کرد.

- هرچی شما صلاح بدونید، اما همون گردنبند بهتره به نظرم.

من براتون زحمتم همیشه زن داداش، اما اگر می‌شه، فردا، با شینا
برید هرچی که لازم هست رو بخريد.

شب هم میام دنبالتون که بریم منزل آقامحسن.

دست نورا به سمت ظرف شکلات می‌رفت که محمدهمایدن
صدایش زد.

- نورا بابا.

هول شده خندید.

- فقط یکی دیگه؟!

نگاه مستقیم محمدهمایون به قدر کافی برایش هشدار داشت که
دستش را عقب برد.

DONYA1EMAMNOE

- بریم دخترم؟

- می‌شه شب بمونیم؟

- نه گل دخترم، فردا مهد کودک داری، وسایلت هم خونه ست.
شینا لب زد.

- بمونید حاج عمو، فردا نره مهد، پیش ما هست دیگه.
دلش نیامد به شینا نه بگوید.

پلک روی هم فشرد.

- چشم.

این شبها خواب با چشمهای هردوشان غریبه شده بود.

یاس مردمکهایش را به سقف تاریک اتاق دوخته بود و به این

فکر می کرد که قرار است چه بشود.

محمد همایون از این دنده به آن دنده می شد و فکر آینده یک

لحظه هم دست از سرش بر نمی داشت.

نگاه به ساعت انداخت.

یک ساعت به اذان صبح مانده بود.

وضو گرفت و ایستاد به خواندن نماز شب.

آرام شد.

قرار گرفت.

برای یاس دعا کرد.

صدای اذان را که شنید، مثل همیشه دل سپرد به خدایش و

توکل کرد. نماز صبح را خواند، چشم‌هایش سنگین شد و به

خواب رفت.

یاس هم آرام شد.

DONYAEMAMNOE

کلافگی و دلشوره‌اش انگار پر زدند و رفتند.

او نمی دانست حال خوش، نتیجه ی انرژی های مثبتی ست که
محمد همایون برایش فرستاده.

حالا او هم با آرامش ناگهانی ای که بر دلش نشسته بود، به خواب
رفت.

با لبخند به لاله گفت:

- بده به من مادر، خودم درست می کنم.

بسه خسته شدی.

لاله با خجالت جواب داد.

- نه به خدا خاتون جان، خسته نشدم.

بسته ی گردوهای آسیاب شده را به پیازداغ اضافه کرد.

- دوتا چایی بریز خانوم، دو کلوم باهم حرف بزنیم.

لاله چای ریخت و صدایش را بالا برد.

- یاسی جان چایی می خوری؟

جواب داد.

- نه ممنونم.

یک فنجان را کنار گازِ رو میزی گذاشت و فنجان دیگر را برای خودش روی میز غذاخوری.

- خب لاله خانوم، داشتی می گفتی، چرا بعد شوهر خدایا مرزت ازدواج نکردی؟ ماشالا جوونی، خوش بر و رویی، سنی هم نداشتی که بیوه شدی.

لبخندی زد و آه کشید.

- چی بگم والا، شاید اگر موقعیت مناسبی بود، ازدواج می کردم.

حقیقتش چندباری هم خواستگار داشتم، اما انگار به این تنهایی

خو گرفتم.

خاتون نمکین خندید و آب در قابلمه ریخت.

- پس اگر آدم حسابی بیاد قبول می‌کنی؟ حیفه به‌خدا، الان جوون و سرپایی، تنهایی برازنده‌ی خداست، آدمیزاد جفت می‌خواد، همدم می‌خواد.

پس فردا موقع پیری یه کی‌رو می‌خواد کنارش باشه یه لیوان آب بده دستش.

پاسخ لاله سکوت بود و لبخندی خنثی به شرایط عادی و یک‌نواخت زندگی‌اش، اما نازخاتون او را بادقت زیر نظر گرفته بود.

واقعاً شوق و ذوق داشت.

آن قدری که وقتی کیوان هم با او تماس گرفت این را از صدایش فهمید.

- حاجی خبریه؟ انگار گوش شیطونِ بی‌همه‌چیز، گر، خوش‌حالی!

- خبر خاصی که نه.

- نامزدبازی و این حرفا؟

خندید.

- لاله‌الاله، بین باز شروع کرد.

- قندِ دایش چه‌طوره؟ با یاسی‌خانوم اکی هست یا نه؟

- آره الحمدلله مهرش به دلِ نورا افتاده و دوستش داره.

راستی کیوان جان، امشب قراره شام بریم خونه‌ی آقامحسن، توهم

باهامون بیا.

کیوان لحظه‌ای سکوت کرد.

- حاجی می‌گم خبریه چرا می‌گی نه؟!

- آخه خبر خاصی نیست، فقط قراره یه صیغه‌ی محرمیت

چندماهه بخونیم، مادر آقا محسن از مون دعوت کرد که از شام

بریم.

صدای پرانرژی خندانش بر هوا رفت.

- بابا، خیلی لعنتی‌ای حاجی، صیغه و محرمیت و خب همینه که

کبکت خروس می‌خونه دیگه!

قهقهه زد و محمدهمایون هم به خنده افتاد.

- نه داداش فدات شم من نمیام.

DONYA1EMAMNOE

- بیا دیگه پسر، من دارم ازت می‌خوام!

میان خنده گفت:

- حاجی، خودتونم مادرِ آقامحسن دعوت کرده، من کجا پاشم
بیام؟

الان آقامحسن چشم ریدن خودتو داره دورت بگردم؟ نشه
حکایتِ موش تو سوراخ نمی‌رفت جارو به دمش می‌بست!
- آقامحسن رو که والا خدا از دلش خبر داره.

مادرش هم به من گفت با خانواده‌ات بیا، شما از خانواده‌ی من
نیستی؟ از برادرِ خونی بهم نزدیک‌تری.
- تاج سری حاجی، فقط می‌گم آقامحسن ناراحت نشه.
خندید.

- نه فکر نکنم، پس زنگ می‌زنم هماهنگ می‌کنم که باهم بریم.
تماس را قطع کرد، سرکشی‌اش به کار کارخانه تمام شده بود.

مبل‌های سفارش داده شده، برای تحویل به نمایشگاه‌های مبل آماده بود.

کیفیت کارها عالی و بی نقص بود و خستگی این مدت که در پی مرغوب‌ترین‌ها برای این سفارشات بود، از تنش بیرون رفت.

نفسی بیرون داد و به گوشی در دستش خیره شد.

لب‌هایش کش آمد.

برایش نوشت.

- خوبی خانوم؟

کم‌تر از یک دقیقه گذشته بود که یاس جواب داد.

- نمی‌دونم!

- چیزی شده؟

- نه حاج آقا چیزی نشده اما نمی‌دونم چرا استرس دارم.

برایش تایپ کرد.

- با خودت تکرار کن: اَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ، تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ

مضطرب نباش، اتفاق خاصی قرار نیست بیفته، فقط می‌خوایم
بیش‌تر هم‌دیگرو بشناسیم.

یاس گیج بود.

حال خودش را نمی‌فهمید.

نمی‌دانست این حسی که دارد غم است یا خوش‌حالی.

انگار معلق بود.

درست است که تصمیمش را گرفته بود، اما یک حال عجیبی
داشت.

DONYA1EMAMNOE

این حس برایش غریب بود.

آن حجمِ سنگینیِ پوچ، همچنان روی قلب محسن مانده بود.

همه‌شان حاضر و آماده منتظر مهمانانشان بودند.

در کنار تمام احساسات در هم و برهمِ یاس، دلتنگی‌اش برای

تدی داشت دیوانه‌اش می‌کرد.

تدی کوچکش در طبقه‌ی پایین بود و او نمی‌توانست ببیندش.

یاس روی کاناپه دراز کشیده بود.

از این وضع معذب بود.

اما نشستن هم برایش ممکن نبود.

محسن کنارش نشست و دستش را در دست گرفت.

دلِ خوشی نداشت.

اما نگاه درمانده و مردمک‌های دو دو زنِ یاس را می‌شناخت.

پلک‌هایش را به آرامی روی هم فشرد.

- من این جامِ یاسِ بابا.

و از ذهن یاس گذشت " خدارو شکر که دارمت بابایی "

کیوان در مسیر به آن‌ها ملحق شده بود.

دو ماشین را پشت سر هم، سر کوچه‌شان پارک کردند و پیاده شدند.

پس از احوال‌پرسی‌های معمول، سمت خانه‌ی آن‌ها رفتند.

زنگ در که به صدا در آمد، محسن ایستاد و رو به لاله که

می‌خواست سمت آیفون برود لب زد.

- من باز می‌کنم.

نازخاتون کنار یاس آمد.

- خوبی مادر؟ چیزی لازم نداری؟

- نه مرسی خاتون.

- می گم یاسی، چرا این لباسو پوشیدی تصدقت برم؟

لب ورچید.

- خاتون عروسی که نیست، خوبه دیگه.

نگاهی به سارافون سورمه‌ای گل دار و شال هم‌رنگش انداخت.

نازخاتون، نازخاتون نبود اگر از همه چیز یک ایرادِ هرچند کوچک

نمی گرفت.

وارد خانه‌شان شده بودند.

بازهم با سبدی گل و جعبه‌ی شیرینی‌ای که این بار در دست

کیوان بود.

نورا سمت یاس دوید و یک‌دیگر را بوسیدند.

سر و صدای احوال پرسی‌هایشان خوابید.

محسن از همه‌شان و مخصوصاً از کیوان، دانشجوی شر و پر
شیطنتِ چندین سال قبلش، به خوبی استقبال کرد.

نازخاتون، لاله، مهری، شینا و نورا، روی مبل‌های راحتی، جایی
که یاس روی کاناپه‌اش خوابیده بود، نشسته بودند.
بحثشان گل انداخته بود.

یاس هم با نورا و شینا مشغول بود.

با شینا احساس راحتی می‌کرد و نورا را عمیقاً دوست داشت.

سمت دیگر خانه هم، بحث میان محسن و محمدهمایون و کیوان
گرم شده بود.

DONYA1EMAMNOE

با صدای نازخاتون همه سکوت کردند.

خطاب به محمدهمایون گفت:

- پسر، حاج محمد، شام حاضر، اما شما قبلش این صیغه‌ی
محرمیت رو بخون. که کاممونو شیرین کنیم و بعدش ما غذا رو
بکشیم.

محسن دوباره گر گرفت و محمد همایون به او نگاه کرد.

- آقا محسن؟

محسن سر تکان داد.

- خاتون امر کردن دیگه حاجی جان، بفرما.

- شرمنده آقا محسن، چند ماهه بخونیم؟

نگاهی به یاس و سپس ناز خاتون کرد.

- شش ماهه.

DONYAEMAMNOE

- مهر هم باید معلوم کنیم.

با همان ابروهایی که ناخواسته گره خورده بودند جواب داد.

- هرچی خودتون صلاح بدونید.

یاس از آن سو مداخله کرد.

- چندتا شاخه ی گل کافیه.

محمدهمایون لبخندی زد.

- چندتا شاخه گل با دوتا سکه.

کیوان دستی بر کمر محمدهمایون کشید و یاس نگاه

خجالت زده اش را به محمدهمایون دوخت.

محمدهمایون سر پایین انداخت و لب زد.

- با اجازه ی همگی

نازخاتون مداخله کرد.

- پاشو پسر، پاشو بیا این جا کنار یاس.

سنگینی نگاه محسن معذبش می کرد.

اما اجازه را صادر کرده بود.

ایستاد و جایی که نازخاتون گفته بود رفت.

یاس همان طور دراز کشیده بود و لب زد.

- معذرت می خوام نمی تونم بشینم

بدون این که نگاهش کند، دستش را تکان داد.

- بخواب، راحت باش.

سربالا گرفت و به محسن چشم دوخت.

- آقا محسن، با اجازه؟

محسن پلک بست.

DONYA1EMAMNOE

نورا در آغوش مهری جای گرفته بود و با هیجان به جمع خیره شده بود.

محمد‌همایون هنوز هم نگاهش نمی‌کرد.

اما خطاب به او گفت:

- خانومِ یاس، من از طرف شما وکیلَم که برای مدت معلوم و با

مهریه‌ی مشخص شده، به عقد خودم در بیارمت؟

یاس نگاهش کرد.

خفه لب زد.

- بله

محمد‌همایون آرام زیر لب بسم الله گفت و خواند.

- «زَوَّجْتُ مُوَكَّلَتِي (یاس) نَفْسِي، فِي الْمُدَّةِ الْمَعْلُومَةِ، عَلَى الْمَهْرِ

الْمَعْلُومِ»

سپس دوباره برای خودش گفت:

«قَبِلْتُ التَّزْوِیجَ»

خواند و پلک بست و چشم باز کرد.

نازخاتون بلند گفت.

- بر محمد و آل محمد صلوات.

صدای صلوات در خانه پیچید و حالا نگاه محمد همایون بود که در مشکی‌های یاس، چفت شده بود.

مهری جعبه‌ی مربعی شکل را از کیفش درآورد و دست سمت محمد همایون دراز کرد.

- حاج آقا زحمتش رو خودتون می‌کشید؟

DONYAEMAMNOE

گردنبند را از دست او گرفت.

نگاه خیره‌ی محسن یک لحظه هم از او کنده نمی‌شد.

نازخاتون تردید محمدهمایون را که دید گفت:

- بشین بنداز گردنش مادر، دیگه زنته.

دهانش خشک شده بود.

مقابل یاس روی زمین زانو زد و یاس لب گزید.

- محمدهمایون پلاک و زنجیر را بیرون آورد.

چشم‌های یاس حالا از او فراری بودند و محمدهمایون اما داشت

با دقت او را کنکاش می‌کرد.

با یک دستش زنجیر را از زیر گردن یاس رد کرد و آب دهانش

را بلعید.

تپش‌های تند قلب یاس حتی از روی لباس هم مشخص بود.

قفل گردنبند را بست و لب زد.

- مبارکت باشه.

یاس نگاهش کرد.

کنج پیشانی محمدهمایون هم نبض گرفته بود.

جواب داد.

- مرسی حاج آقا.

حالا دیگر یاس محرمش بود.

محرم محمدهمایون.

Vip کانال رسمی مریم عباسقلی vip, [۰۲.۰۳.۲۰:۵۰:۱۴]



#پارت_صد_و_سی_و_شش

DONYA1EMAMNOE

#سراب_را_گفت

دیگر کنترل رد نگاهش دست خودش نبود.

خیره به اوئی بود که با شینا حرف می زدند و می خندید.

زیبا می خندید.

تعمداً اطوار نمی ریخت.

انگار که این نازِ در رفتارش، ذاتی بود.

یک لحظه از فکرش گذشت که چه قدر این دختر بغلی ست.

از این که دیگر لازم نبود بر خودش نهیب بزند و استغفار کند،

قند در دلش آب شد.

همان نسیم ملایم از روی قلبش رد شد و فکر لمس موهای

ابریشمی یاس، و سوسه انگیز بود.

کیوان پرسید.

- خب نظرت حاجی؟

خیره‌ی محمد‌همایون شد و خندید.

- حاجی نشنیدی خدایی؟

محمد‌همایون با گیجی نگاهش کرد.

- آره آره خوبه!

کیوان زیرخنده زد.

- اصلاً گوش به حرفم ندادی فکر نکنم نفهمیدم، چی خوبه؟

بابا تموم نمی‌شه، با نگاهت خوردی بنده خدا رو.

دستی بر صورتش کشید و خندید.

- آره شرمنده نفهمیدم.

یه بار دیگه بگو.

DONYA1EMAMNOE

محسن که برای صرف شام صدایش زد، ایستادند و سمت سالن
کوچک غذاخوری رفتند.

نورا دست محمدهمایون را کشید.

- بابایی یاسی جان اون جا تنهاست بیا ما بریم پیشش.

لاله که با دیس برنج از کنارشان رد می شد رو به نورا لبخند زد.

- عزیزم من کنارش می مونم.

اخمی شیرین کرد.

- آخه دوست دارم من و بابایی ام بریم باهاش شام بخوریم.

دست محمدهمایون را کشید.

- بریم دیگه بابایی.

نازخاتون دست روی موهای نورا کشید.

- برو خانوم خوشگل، با بابات برید پیشش غذاتونو میارم اون جا.

محمد همایون هم از خدا خواسته بود. این که یکهوایی مهر یاس بر

قلبش نشسته بود، برای خودش هم جای تعجب داشت!

رو به محسن لب زد.

- پس شرمنده ما توی هال می مونیم.

لبخندی اجباری زد.

- خواهش می کنم حاجی جان، هرطور راحتید.

محمد همایون روی مبل تک نفره ای کنار یاس نشست.

نورا هم روی همان کاناپه، پایین پایش.

یاس نگاهش کرد.

- می رفتید پیش بقیه حاج آقا، این طوری سختون می شه.

در چشم‌های یاس نگاه کرد.

- نه خوبه، نورا این طوری خواست.

حرصش گرفت و لبخندی پر حرص زد.

- آهان، بله خب، نورا خواست.

محمد همایون با خنده‌ای در صدایش لب زد.

- البته خب بابای نورا هم دوست داشت.

یاس خنده‌اش گرفت و روی برگرداند.

نورا با زبان شیرینش گفت.

- یاسی جان، پس کی میای خونمون؟

محمد همایون پیش دستی کرد.

DONYAIEAMNOE

- انشالله گچ پاهای یاسی جان که باز بشه یه مدت بعدش میاد
پیشمون.

اینطور یاسی جان خطاب شدنش توسط او یک حس عجیبی
داشت.

نورا ذوق زده گفت.

- یاسی جان پاهات کی خوب می شه؟

می خواست بگوید هیچ وقت.

اما با لبخند رو به او که تمام شوق کودکانه‌ی این روزهایش
آشنایی با یاس و ورودش به زندگی او و پدرش بود گفت:

- یکی دوماه دیگه عشقِ نانا من.

لاله خم شد تا میز میان مبل‌ها را سمتشان بکشد.

محمد همایون با سری به زیر افتاده ایستاد.

- ممنون من می کشمش جلو شما زحمت نکشید.

میز را سمت خودشان کشید.

لاله میز را برایشان چید.

محمد همایون معذب شده گفت:

- کمکتون بکنم؟

- نه حاج آقا، کاری نیست.

دیس برنج و بشقاب خورشت فسنجان و مرغ را برایشان آورد.

بعد هم ظرف ماست و ترشی و زیتون و سالاد را.

تشکر کردند و جواب داد.

- خواهش می کنم، چیزی احتیاج داشتید در خدمتم.

یاسی جان اگر کارم داشتی صدام کن.

قدردان نگاهش کرد.

- مرسی، لاله جون.

محمد همايون دو کوسن برداشت.

رو کرد به ياس.

- اين هارو بذارم زير گردنت تا راحت تر بتوني غذا بخوري؟

- مرسی

دست زير گردن ياس گذاشت.

نفس ياس در سينه اش محبوس شد.

محمد همايون مكث كرد.

عمداً هم چند ثانيه مكث كرد.

نگاهي به صورت سرخ ياس انداخت و لبخندي زيرپوستي زد.

کوسن‌ها را زیر گردنش گذاشت و عقب رفت.

نفس یاس آزاد شد.

نورا هم جلو آمده و کنارشان نشسته بود.

- بشقاب او را مقابلش گذاشت و رو به یاس پرسید.

- چه قدر بریزم؟

کفگیر اول را که ریخت، یاس گفت.

- مرسی کافیه.

ابروهایش بالا پرید.

- رژیم گرفتی؟

خندید.

DONYAEMAMNOE

- نه

بی توجه به حرف یاس، یک کفگیر دیگر در بشقابش خالی کرد.

- به نظر میاد لاغرتر شدی، درسته؟

یاس یک تای ابرویش را بالا داد.

- شما مگه قبل از امشب هم من رو دیده بودید حاج آقا؟

که می گید لاغرتر شدم!

خندید.

- با دقت نه! اما خب مشخصه که لاغرتر شدی.

- خوب نیست که عروس چاق باشه، خوبه؟

خیره ی یاس شد.

نه فقط به صورتش.

نگاهش را یک دور روی تن او چرخاند.

- چاق نیستی، خیلی هم خوبی!

یاس لعنتی بر خودش فرستاد.

چه قدر دقیق و جب به جب تنش را از زیر مرمک‌هایش رد کرد.

مقابل نگاه خیره‌اش حس ذوب شدن داشت.

- چیزه، حاج‌آقا من فسنجون می‌خورم مرسی.

" دختر کوچولوی بلبل‌زبون، خجالت کشیدن بهت نمیاد! "

بشقاب یاس را در دست گرفت و لب زد.

- خب چه‌طوری می‌خوای غذا بخوری؟

دست دراز کرد.

- روی شکمم بالشت می‌ذارم، بشقابم رو می‌ذارم روش.

هوای شیطنت به سر محمد‌همایون زده بود.

چشم‌هایش را تنگ کرد و با همان صدای آمیخته به خنده‌اش
گفت:

- خب سخت می‌شه که!

سرش را تکان داد.

- نه عادت کردم.

بشقاب را روی میز گذاشت.

بیش‌تر سمت یاس چرخید.

- اصلاً این دوتا کوسن اضافی بود، بذار بردارمشون خودم بهت
غذا بدم!

امکان نداشت که چشم‌های یاس گشادتر از این بشوند.

DONYA1EMAMNOE

- ای‌وای نه!

اخمی ساختگی کرد.

- چرا نه؟

کف دست‌های یاس خیس از عرق شده بود.

لب گزید و اشاره‌ای به نورا کرد.

محمدهمایون رو به نورا لبخند زد.

- اصلاً امشب من به دوتا دختر کوچولوها غذا بدم، هوم؟ نظرت

چیه بابایی؟

دود از گوش‌های یاس بیرون زد و نورا از پیشنهاد محمدهمایون

استقبال کرد.

بشقابش را سمت او سر داد.

- آره بابایی.

یاس با همان چشم‌های گشادشده از تعجب رو به او گفت:

- به من گفتید دختر کوچولو؟

در گلو خندید.

- کوچولویی دیگه!

خب حالا من کوسن‌هارو برمی‌دارم، تا نیم‌خیز هم نباشی که بهت فشار بیاد.

یاس متعجب از حرکات او، در سکوت تماشایش می‌کرد.

محمد‌همایون می‌توانست بدون دخالت دست و لمس او هم کوسن‌ها را بیرون بکشد.

اما باز هم دست زیر گردنش سر داد تا کمی فاصله‌اش دهد و در همان حین آرام گفت:

- سورمه‌ای بهت میاد!

DONYAEMAMNOE

حرفی که تا سر زبانش آمد را پس زد.

می‌خواست بگوید پیراهن لیمویی هم به شما می‌آید.

اما زبان به کام گرفت.

آب دهانش را بلعید.

- مرسی.

لبخندی دوست‌داشتنی تحویل دخترِ خجالت‌زده داد و نشست.

- خب گفتی فسنجون می‌خوری دیگه؟

یک قاشق از برنج و خورشت را با احتیاط سمت دهان یاس برد.

نورا چهارچشمی نگاهشان می‌کرد و ذوق‌زده از این‌که یاس هم

مانند او دختر کوچولو خطاب شده، خیره به غذا خوردنش بود.

یاس خنده‌اش گرفت.

محمد‌همایون خندید.

- نخند دختر خوب، دهن‌ت رو باز کن.

دهان باز کرد و او قاشق را در دهانش فرو کرد.

- خب حالا نوبت خانوم کوچولوی باباشه.

دستش را بالا برد.

- هواپیما بیاد هام.

نورا هم با ولع غذایش را خورد.

محمد همایون هنوز برای خودش غذا نکشیده بود.

همان طور یک قاشق به یاس و یک قاشق به نورا می داد.

- حاج آقا خودتون هم بخورید.

سرتکان داد.

چه قدر آرام و محجوبانه لبخند می زد.

- شما دوتلا سیر بشید، می خورم.

چندمین قاشق برنج را در دهان یاس می گذاشت که دستش
تکان خورد و کمی از آن روی مبل ریخت.

به خنده افتاده بودند.

محسن همان لحظه، وارد حال شد.

غذا دادن محمدهمایون به یاس را دید و صدای خنده هایشان را
شنید.

یک سمت قلبش شاد شد از شنیدن صدای خنده‌ی دردانه اش و
سمت دیگرش عمیقاً گرفت.

جدی جدی دخترش را با محمدهمایون سهیم شده بود.

فکر این که نکند یاسش از او دور شود، مثل خوره به جانِ روانش
افتاده بود.

نتوانست طاقت بیاورد.

آن قدر که موقع خداحفظی، دست بر شانه‌ی محمدهمایون گذاشت و به گوشه‌ای کشیدش.

- جانم آقامحسن؟

فکر کرد، اصلاً گفتنش درست است؟ لزومی دارد؟

اما احساس پدرانهاش باعث شد غیرمنطقی بگوید:

- حاجی جان، اگر به خواست مادرم و احترامش نبود، من مخالف این صیغه و محرمیت بین شما بودم.

اما حالا که شده، فقط می‌خوام، یعنی چه‌طور بگم؟

محمدهمایون کار را برایش راحت کرد.

DONYAEMAMNOE

دست بر شانه‌اش گذاشت.

- بزرگی کردید آقامحسن، من کوچیکتونم.

دست دیگرش را روی چشمش گذاشت.

- روی چشمم، خیالتون راحت.

من حریم و حرمت و خط قرمز رو حفظ می کنم.

سر پایین انداخت و برای راحت کردن خیال پدری که دل نگران

و نامطمئن بود گفت:

- حد و حدود این رابطه رو رعایت می کنم.

انگار یک تکه سنگ را از روی قفسه ی سینه ی محسن برداشتند.

او مرد خوبی بود، اما مشکل محسن این بود که زیادی دل نگران

یاش بود.

می ترسید از این که یاس بدون فکر و ذره ای علاقه، فقط برای به

فراموشی سپردن آن دوره ی کوتاه و تلخ زندگی اش، تن به این

ازدواج با هجده سال اختلاف سنی و حضور یک بچه از این مرد

که قرار بود همیشه میان او و محمدهمایون قرار بگیرد، داده باشد.

در حال حاضر دیگر کار از کار گذشته بود.

فقط می‌توانست دخترش را به خدا بسپارد و برای خوشبختی‌اش دعا کند.

بگشا بر رخ میخواره دری بهتر از این

تا زخم بر در میخانه، سری بهتر از این

گرچه با فتنه چشم تو شررهاست ولی

بر در میکرده هم شور و شری بهتر از این

می‌بوسمت، شبت خوش

DONYAEMAMNOE

چندبار خواندش.

یک‌بار، دوبار، سه‌بار، ده‌بار، شاید هم بیش‌تر!

لبخند زد.

دو بیت شعر از شهریار و آن دو کلمه‌ی بعدش.

"می‌بوسمت؟ وای! وای!"

بیست و چهار ساعت از محرمیتشان گذشته بود.

چه جوابی در پاسخ این شعر و آن می‌بوسمت باید برایش
می‌نوشت؟

تدی از روی زمین، خودش را روی تخت کشاند.

نازخاتون رضایت داده بود که چند ساعتی را بیاید به اتاق یاس.

هیجان ناگهانی‌اش از این پیام محمدهمایون را با فشردن و

چلانیدن تدی کوچکش خالی کرد.

DONYA1EMAMNOE

چشم و گوش بسته نبود.

نه تنها تجربه‌ی شنیدن بیش از این حرف‌ها را از جانب شهراد داشت، بلکه او بوسیده شده بود، لمس شده بود و تا انتهای یک رابطه پیش رفته بود.

گر گرفتگی‌اش، آن‌هم فقط با یک بیت شعر و یک می‌بوسمت و شب‌خوش، برای خودش هم قابل درک نبود.

در پستوهای ذهنش به دنبال علت می‌گشت.

علتش شاید این بود که این مدلی بودنِ حاج‌محمد‌همايون امیران برایش غیرقابل باور بود.

و یا شاید، شاید چه؟

نمی‌دانست.

DONYAEMAMNOE
نمی‌دانست چرا خجالت‌زده شده.

با به یادآوردن شب قبل و لحظه‌ای که می‌خواست کوسن‌ها را از زیر سرش بیرون بکشد و سرش در آغوش او بود، یک حال عجیبی پیدا کرد.

خوب یا بد بودن این حسِ توأم با خجالت را نمی‌دانست. یک دستش را دور تن تدی حلقه کرده و دست دیگر را بالا برد. پلاکش را لمس کرد.

محمدهمایون به گردنش انداخته بود.

ذهنش گنگ بود.

سعی می‌کرد شهراد را به گوشه‌ای‌ترین نقطه‌اش بفرستد اما تا می‌خواست خودش را از میان این حجم از احساسات و احوال گنگ و فکرهای گوناگون بیرون بکشد، تصویر او پیش چشم‌هایش نقش می‌بست.

پلک بست و دوست داشت بتواند آن شهرادِ چسبیده به پشت
پلک‌هایش را له کند.

همه چیز کلافه‌اش کرده بودند، اوضاع جسمانی و استراحت
مطلقش هم که قوز بالای قوز.

از این که نمی‌توانست حتی نیازهای شخصی‌اش را برطرف کند و
با هربار که لاله برای دفعش باید لگن زیرش می‌گذاشت، داشت
روانی می‌شد.

دوست داشت زمین دهان باز کند و ببلعدش.

گچ‌های سنگین دور پاهایش هم که دیگر گفتنی نبود.

دردی که وقت و بی‌وقت نمی‌شناخت!

DONYA1EMAMNOE
خسته بود.

خستگی با کلی افکار جورواجور!

دلش گذری سریع از آن روزها را می خواست.

گوشی کنار بالشتش ویبره رفت.

یک پیام دیگر از محمدهمایون.

هول شد و فوراً بازش کرد.

- خانوم، بیداری و جواب نمی دی؟

خنده اش گرفت.

منتظر پاسخ او بوده و یاس در هیروت به سر می برد.

برایش نوشت.

- بله حاج آقا بیدارم، خوابم نمی بره.

محمدهمایون هم انگار منتظر همین بود که سریع پاسخ داد.

- می تونم زنگ بزنم؟

با خنده به صفحه‌ی گوشی‌اش نگاه کرد.

چه می‌نوشت.

- باشه بزنی

بلافاصله گوشی‌اش زنگ خورد.

تماس را وصل کرد.

- سلام خانوم

- سلام حاج‌آقا، خوبید؟

کنایه زد.

- از احوال پرس‌های شما! شما بهتری؟

یاس لب‌گزید.

- ممنونم، نورا چه‌طوره؟

DONYA1EMAMNOE

- الحمد لله، خوابیده. چرا هنوز بیداری؟

- خوابم نمی‌بره دیگه!

- چرا عزیزم؟

هوا را با یک دم به ریه‌هایش فرستاده و با عزیزم خطاب شدنش
توسط او، نتوانست بازدمش را پس بدهد.

لرزان نفس بیرون داد که محمدهمایون خوش آهنگ و با صدای
بم و مردانه‌اش صدایش زد.

- یاس

نفس یاس این‌بار سکته کرد.

لعنت بر آهنگ صدایش.

چه‌طور می‌توانست یک اسم سه حرفی را این‌طور آرام و خاص

تلفظ کند که دختری آن‌سوی خط جان دهد؟!

- بله؟

- پرسیدم بهتری؟ امروز درد نداشتی؟

- بله خوبم، مرسی

- فکر کنم نمی‌تونی صحبت کنی، مزاحمت نمی‌شم خانومم

و سومین شوک!

میم مالکیت را به خانم چسبانده بود.

او را خانم خودش خوانده بود.

خانم خودش!

فقط و فقط برای محمدهمایون.

بی‌دلیل یا با دلیل، اما اشک به چشم‌هایش نیش می‌زد.

محمدهمایون با نگرانی لب زد.

- یاس من واقعاً دارم نگرانت می‌شم، چیزی شده؟ چرا سکوت می‌کنی؟

دست بر گلویش کشید.

می‌گفت با این مدل خطاب شدنم از جانبت نمی‌دانم چه مرگم شده؟

نمی‌توانست بگوید.

خواست سکوت و بهتش را توجیه تند.

- نه من خوبم، فقط فقط یه کمی از این وضعیت خسته‌ام، از این

یک‌جا خوابیدن، از این نیازمند بودن به دیگران حتی برای

کوچک‌ترین کار، از این‌که قراره چی بشه و

میان حرفش آمد.

- آروم باش عزیزم، آروم باش و به خدا توکل کن.

این روزها می‌گذره، سخته، اما می‌گذره، تموم می‌شه.

نگران چیزی نباش.

نگرانی کاری رو از پیش نمی‌بره.

نگرانی فقط قبول کردن اوضاعی که باید بپذیریش رو برامون

سخت‌تر می‌کنه.

شما تنها نیستی یاس.

شما قبل از هرکسی، خدا رو داری.

خدایی که گفته: نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْكَ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ.

ما از رگ گردن به تو نزدیک‌تریم. خدا کنارت، هرثانیه.

خانواده‌ات رو داری.

من هستم، من بهت قول داد که باشم.

که کنار هم سختی‌ها رو راحت‌تر زندگی کنیم.

اگر روزهای سخت نباشن، ما بنده‌ها قدر عافیت و روزهای خوشی‌مون رو نمی‌دونیم.

من رو قبل از این‌که بخوای به چشم یک همسر ببینی، به چشم یک دوست نگاه کن.

ناراحتی‌هات رو بگو.

به زبون بیار.

بذار بتونیم هم‌دیگرو آروم کنیم.

خدا هوای بنده‌هاش رو داره عزیزم.

هیچ کارش بی‌حکمت نیست.

اگر از من بنده‌ی ناچیزش هم بپرسی، می‌گم حتی توی همین

تصادفی که خونه‌نشینت کرده هم حکمتی بوده، شک نکن.

این روزها رو در کنار هم با کمک به اون بالاسری، پشت سر می‌ذاریم.

دل بسپر به حکمتش.

خدا گفته:

- وَ مَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ، إِنَّ اللَّهَ، بِالْغُ أَمْرِهِ، قَدْ جَعَلَ اللَّهُ لِكُلِّ شَيْءٍ قَدْرًا.

و هرکس که بر خدا توکل کند، خدا او را کفایت خواهد کرد که خدا امرش نافذ و روان است و بر هر چیزی قدر و اندازه‌ی مقرر دانسته.

خدا حواسش همه‌جوره به بنده‌هاش هست.

به خودش که آمد، تمام صورتش از اشک خیس شده بود.

توانایی‌اش در این چنین آرام و دلنشین حرف زدن و حالِ یک‌نفر
را آرام کردن عجیب بود.

با همان شیوه و روش آرامش کرده بود.

هرشب آرامش می‌کرد.

برایش آیات قرآن را زمزمه می‌کرد.

دخترکِ بی‌قرار گاهی میان حرف‌های او و صدای پرآرامشش به
خواب می‌رفت.

تحمل وضعیتش با قوت قلب‌هایی که محمدهمایون نه همسرانه،
بلکه دوستانه به او می‌داد برایش آسان‌تر شده بود.

دیدارهای کوتاه و هفته‌ای یک‌بارشان، بیش‌تر هول حرف‌های
عادی می‌چرخید.

بدون تماسی، لمسی و یا هر حرکت خاصی.

یاس از این نظر با او غریبگی می کرد.

در حالت عادی هم رعایت حجابش چندان برایش اهمیت نداشت.

اما در کمال تعجب، همان هفته ای یک شبهایی که

محمد همایون برای یکی دو ساعت به منزلشان می آمد را یک شال

روی موهایش می انداخت.

نازخاتون چنگ بر صورتش می زد و غر می زد که " گناهه دختر،

این که آدم از شوهرش رو بگیره به ولله که گناهه، تو خیابون یه

لچک به زور می نداختی رو سرت، حالا این مرد بیچاره می خواد

بعد چندروز بیاد این جا، اون چهارتا شوید موها تو ازش دریغ

می کنی که چی بشه "

نازخاتون می گفت و یاس می خندید.

"خاتون حالا کو تا بشه شوهر؟ بذار یکم بگذره، چشم، سخته
خب!"

نه این که سفت و سخت خودش را بپوشاند، نه!

اما مقابلش معذب بود.

حتی دستش را هم برای دست دادن پیش نمی برد.

تمام این حرکاتش از نگاه محمدهمایون دور نمانده بود.

او صبور بود.

صبر کرده بود.

صبر کرده بود تا به یاس برای پذیرش این نسبت زمان دهد.

تنها خاصیتی که محرمیتشان داشت، صدور اجازه‌ی نگاه کردن

محمدهمایون به یاس، بدون عذاب وجدان بود.

در تمام مدت پنجاه و هشت روزی که از محرمیتشان گذشته بود،
نازخاتون هم انگار قصد رفتن به خانه‌اش را نداشت.

حسابی با لاله اخت گرفته بود.

با وجود کمردرد و زانو دردش، تا جایی که می‌توانست به او کمک
می‌کرد.

نورا در هربار دیدارشان بیش‌تر شیفته‌ی یاس می‌شد و یاس هم
دلتنگ دخترک شیرین‌زبان محمدهمایون می‌شد.

محسن هم کمی، فقط ذره‌ای شرایط کنونی‌شان را پذیرفته بود.
و داشت به زمزمه‌های نازخاتون درمورد لاله فکر می‌کرد.

محمدهمایون تماس گرفت.

DONYA1EMAMNOE

سلام و احوال‌پرسی کردند.

- بله حاج‌آقا؟

- خانومم حاضر باش دارم میام دنبالت، خداروشکر دیدی تموم شد، امروز دیگه از شر اون گچها خلاص می‌شی.

بعد از دوماه هنوز به این مدل خطاب شدنش عادت نکرده بود و هربار دلش هری پایین می‌ریخت.

- باشه من حاضر می‌شم، تا کی میاید؟

- تا نیم ساعت دیگه خونتونم خوشگل خانوم.

می‌گفت و نمی‌دانست که خوب با دل و روح و روان یاس بازی می‌کند.

نازخاتون و لاله در اتاقش بودند.

در پوشیدن لباس‌هایش کمکش کردند.

نازخاتون با چندی نگاه‌های به دور و اطرافش انداخت.

- یاسی، مادر، به‌خدا میام این اتاق فکر می‌کنم همه‌جاش نجسه.

این سگه رو رد کن بره.

کلافه از این بحث هرروزه و تکراری دوست داشت دو دستی بر سرش بکوبد.

نالید.

- وای خاتون جان، باور کن که سگ نجس نیست. تدی که فقط روزی دوساعت این جاست بقیه ی روزو پیش خانم اشتریه، من نمی دونم اگر خانوم اشتری، اهل معاشرت و بیرون رفتن بود، بچمو باید دست کی می سپردم.

اون حیوونکی حموم می ره، کلی شامپوهای مخصوص خودش رو استفاده می کنه، واکسن می زنه.

شما چه طوری دلت میاد به من بگی ردش کنم؟

من بدون تدی می میرم.

دست‌هایش را از هم باز کرد.

- والا از قدیم‌الایام می‌گفتن سگ نجسه. حالا تو به اون جونور

می‌گی بچم؟ دور از جونت مگه تو سگی دختر؟!

این که شما جوونا چرا از خودتون مد در میارید و دیگه نمی‌دونم!

لاله هم برای خاتمه دادن به این بحث دائمی و تمام نشدنی

گفت:

- یاسی جان، کدوم شال رو برات بیارم؟

- فرقی نداره.

شال قرمز را برایش آورد.

نازخاتون پشتش ایستاده و موهایش را شانه می‌زد.

مادربزرگش مهربان و بسیار دوست‌داشتنی بود، اما با

اظهارنظرهایش درمورد تدی، عمیقاً او را ناراحت می‌کرد.

موهای یاس را بافت.

یاس دست چروکیده‌اش را بوسید.

- دستت درد نکنه خاتون.

نازخاتون به صورتش نگاهی کرد.

- سرشما درد نکنه.

با این ریخت و قیافه می‌خوای بری جلوی شوهرت؟ هی که ازش
رو می‌گیری، بنده‌ی خدا این‌جا هم که میاد، ده تا چشم داره
خیره خیره نگاش می‌کنه، دخترشم که بیش‌تر از خودش ور دل
تو می‌شینه، حاجی‌ام مثل پسر خودم، اونم دل داره.

بذار حداقل دلش به یه نگاه خوش باشه دختر.

یاس خنده‌اش گرفته بود.

راست می‌گفت.

بعد از محرمیتشان، اصلاً با محمدهمایون، تنها نشده بود.

گردن کشید و خودش را در آینه‌ی میز توالت نگاه کرد.

- وای چه قدر زشت شدم.

نازخاتون چپ چپ نگاهش کرد.

- زشت نشدی مادر. رو خودت عیب نذار خوبیت نذاره.

همین جوریشم پنجه‌ی آفتابی اما

یه ذره سرخاب سفیداب بمالی آدم حض می‌کنه.

لاله در کوچک کنار میزتوالت را باز کرد.

کیف لوازم آرایشش را بیرون آورد و به دستش داد.

کمی ریمل زد که مژه‌های پرش، پرت‌ر دیده شد و یک خط چشم

نازک هم کشید.

رژی به رنگ شالش روی لب‌هایش مالید و با یک رژگونه،
گونه‌هایش را برجسته‌تر نشان داد.

زنگ خانه به صدا در آمد.

قلبش انگار در گوشش می‌زد.

مضطرب بود.

هم از این که می‌خواست با محمدهمایون تنها باشد، البته که قبلاً
هم با هم برای باز کردن گچ کمرش رفته بودند، اما محمدهمایون
بعدِ محرمیت، با محمدهمایونِ قبلش فرق داشت!
یاس زیر نگاه‌هایش آتش می‌گرفت.

و دلیل دوم اضطرابش هم این بود که پس از باز شدن گچ‌های
پاهایش، چه چیزی انتظارش را می‌کشید.

صدای احوال‌پرسی لاله و نازخاتون، از سالن پذیرایی، با
محمد‌همایون به گوشش رسید.

صدای گرم و خس‌دار و جذابِ مردانه‌ای که، اولین بار با خودش
فکر کرد چه قدر صدای این مرد، مناسب برای دوبلور شدن است.
حالا صاحب این صدا و این لحن و شخصیت، متعلق به او بود.
قلبی که تا چند لحظه‌ی پیش تند و پرتپش نبض می‌زد، حالا
انگار با شنیدن صدای قدم‌های او که به اتاقش نزدیک می‌شد،
تپیدن را فراموش کرده بود.

چند تقه به در نیمه باز اتاقش خورد.

- بفرمایید حاج‌آقا.

DONYAIEAMNOE
داخل شد.

تسبیح سرخِ هم‌رنگ انگشتر عقیقش، میان انگشت‌های دست
چپش بود.

نگاه یاس روی انگشت‌های کشیده‌ی مردانه‌اش بود و نگاه
محمد‌همایون به صورت یاس.

- سلام عزیزدلم.

آخ بیچاره قلبِ یاس!

آب دهانش را بلعید.

- سلام حاج‌آقا، خوبید؟

دوست داشت به آرامی دست روی صورت او بکشد.

روی تختش نشسته بود.

DONYAEMAMNOE

محمد‌همایون جلو آمد و لبخند زد.

دست راستش را دراز کرد.

یاس یک نگاه به دست او و یک نگاه به صورتش کرد.

دست بالا آورد.

گرمای پوستش، نه فقط به کف دست یاس، که به تمام رگ‌های

بدنش هم رسید.

محمد‌همایون چرخید و نگاهی به درِ نیمه‌باز اتاق انداخت.

او هم بی‌تابِ دختری بود که پنجاه و هشت روزِ قبل، به عقد

موقتش درآمده بود و برای اولین بار دستش را لمس کرده بود.

قول داده بود.

محمد‌همایون بود و قولش.

قول داده بود خط قرمزها را حفظ کند.

برای او سرکوب کردن حس‌های مردانه‌اش اگرچه سخت، اما

شدنی بود.

ولی کمی نگاه آزادانه و یک بوسه‌ی کوتاه که جزئی از خط قرمزها
محسوب نمی‌شد، می‌شد؟

چند قدم آمده را برگشت و در را کامل بست.

یاس قد و قامتش را نگاه کرد.

خوش پوش بود.

مثل همیشه.

متین و موقر و مؤدب.

اصلاً همه چیز تمام.

اما یاس نمی‌دانست چه مرگش شده است که بغض قصد خفه

کردنش را داشت؟!

" تو هیچ چیز پنهونی ازش نداری یاس، برای همینه که انقدر

مقابلش معذبی! "

دوست داشت کاسه‌ی سرش را بشکافد، مغرش را بیرون بیاورد
و هر قسمتی که نام شه‌راد درش بود را له کند. اصلاً فراموشی
بگیرد.

اما هربار به‌خاطر خطایی که این مرد به آن آگاه بود، این‌طور
جان ندهد.

سمت یاس آمده و روی تختش نشسته بود.

با فاصله‌ای کم.

تسبیحش را در جیب کتش انداخت.

او مستقیم نگاهش می‌کرد و یاس لب می‌گزید و گوشه‌ی شالش
را دور انگشتش می‌پیچید.

جایشان برعکس شده بود.

دل و جرأت و بی پروا بودن یاس، تا زمانی بود که محمدهمایون
نگاهش نمی کرد و حالا که او طالبش بود، یاس نگاه می دزدید.

او یاس را درک می کرد.

این را فهمیده بود که در تماس های تلفنی و یا پیامک هایشان،
انگار راحت تر از ملاقات های حضوری ست.

کمی خوش را جلوتر کشید.

یاس نفس کشید.

محمدهمایون بوی خوبی می داد.

یک بوی ملایم و خنک.

نه ترکیب بوی عطر تلخ و سیگار خارجی.

بلکه تنش یک بوی دوست داشتنی داشت.

دست راستش را پیش برد و زیر چانه ی یاس گذاشت.

او خیلی داغ بود، یا یاس خیلی سرد؟

چرا انگار که آتش را روی یخ گذاشته باشند، داشت آب می شد.

صدای گرم و آرامش نجواگونه بلند شد.

- سرتو بگیر بالا یاس

یاس لبخندی نیمبند زد و به او نگاه کرد.

- خوبی خانوم؟

سرش را تکان داد بلکه دست از زیر چانه اش بردارد.

- بله ممنونم شما خودتون خوبید؟ نورا خوبه؟

مسخره و مضحک بود.

هردوشان خنده شان گرفته بود.

آن لحظه، هر جمله و حرفی را می طلبید به جز احوال پرسی.

محمدهمایون دستش را پس کشید و خندید.

- الحمدلله.

- چیزه یعنی می گم می خواید بریم؟

لپ های اناری اش، جان می داد برای بوسیدن.

محمدهمایون هوای شیطننت به سرش زده بود.

ابرو بالا انداخت.

- نه خیر.

یاس جا خورد.

- عه پس چرا؟!

کمی خودش را جلوتر کشید.

DONYAIEAMNOE

به حالت نمایشی صدایش را پایین تر برد و اشاره‌ای به در بسته‌ی اتاق کرد.

- چون دوست دارم یه کوچولو با خانومم تنها باشم.
سرپایین انداخت و خون بیش از پیش زیر پوستش دوید.

- حاج آقا

محمد همایون بی‌رحم بود یا یاس بی‌جنبه که با هر تماس
سرانگشتش آتش می‌گرفت؟
این بار کف دستش را یک طرف صورت یاس گذاشت و در گلو
خندید.

حس نرمی صورت یاس، در دست مردانه‌اش، فوق‌العاده بود.

DONYAEMAMNOE

- جانم خانوم خانومای خجالتی؟

بیش تر سر بر گریبان فرو برد.

- کاش، کاش بریم دیگه!

نه، انگار حالا حالاها با او کار داشت!

راه طول و درازی را در پیش داشتند.

دست یاس که گوشه‌ی شال را دور انگشتش می‌پیچید، در دست گرفت.

نگاهش را به انگشت‌های ظریف یاس دوخته و حالا یاس به صورت محمدهمایون خیره بود.

به آرامی، با انگشت شست، پشت دستش را نوازش کرد و خواند.

- ای بهارستان اقبال، ای چمن سیما بیا

فصل سیر دل گذشت اکنون به چشم ما بیا

DONYAEMAMNOE

می‌کشد خمیازه‌ی صبح، انتظار آفتاب

در خمار آباد مخموران قدح پیما بیا

بعد سر بالا گرفت و نگاه یاس را شکار کرد و خندید.

- البته یار ما ور دلمون نشسته‌ها، منتها باید بهش بگیم بیا تا به

خودش بیاد. تا به اندازه‌ی یه بغل بیاد جلو!

دست یاس را بالا آورد.

یاس چشم بست.

محمدهمایون چشم بست.

نفس نکشیدند.

انگار زمان متوقف شد و محمدهمایون بوسه‌ای پشت دست یاس زد.

اولین بوسه.

DONYAEMAMNOE

محمدهمایون نفسی عمیق کشید و پلک‌های یاس لرزید.

- حاج آقا؟

غریبانه رفتار می‌کرد و محمدهمایون نمی‌دانست برای این
رودروایسی غش و ضعف کند یا دلگیر شود؟!!

اما او پرمهر و از ته دل جواب داد.

- جانِ دل؟

چشم باز کرد و نگاهش کرد.

لبخند زد.

- هیچی

او هنوز آماده نبود.

هنوز فرصت می‌خواست.

نمی‌خواست یاس را حتی برای یک بوسه هم تحت فشار قرار
دهد.

به همین دلیل دست روی زانو گذاشت و ایستاد.

- یاعلی خانومم، بریم.



عکس از پایش انداخته و دکتر تأیید کرده بود که می‌توانند گچ‌ها را باز کنند.

به اتاق "گچ" رفتند.

محمدهمایون کنار یاس ایستاده بود.

کسی که می‌خواست گچ پاهایش را باز کند، پسری جوان بود.

یاس یخ کرده بود.

پسر پاچه‌های شلوارلی کاغذی گشاد یاس را بالا زد.

محمدهمایون یک قدم فاصله‌اش با یاس که روی تخت سفید

نشسته بود را جلوتر آمد و حالا درست به او چسبیده بود.

لحظه‌ای به فکرش زد که بگوید کاش اجازه بدهی با آن تیغهی
مخصوص خودم گچ را باز کنم.

از این که شلوار یاس تا ران بالا زده شده بود نفسش به تنگ آمد.
یاس سر بالا گرفت و به محمدهمایون خیره شد.

پلک بست و لبخند زد.

- مطمئنم اوضاع خوبه آرام باش.

یاس دستش را بالا برد و محمدهمایون آن را گرفت.

گرمای دست و نوازش آرام انگشتانش، او را آرام کرد.

تیغه را روشن کرد و روی گچ کشید.

از بالا تا پایین.

بازش کرد و یاس معذب شده در خودش جمع شده بود.

حالا نوبت به پای دیگرش بود که تا زانو گچ گرفته شده بود.
یاس پاچه‌ی شلوار را پایین کشید و انگار نفس محمدهمایون
آزاد شد.

گچ پای دیگرش را هم باز کرد.
انگار پوست پاهایش پس از مدت‌ها نفس کشیدند.
پاچه‌ی شلوار را پایین کشید و پسر ایستاد.
- خانوم می‌تونید پاتون رو تگون بدید؟
به آرامی انگشتان پایش را باز و بسته کرد.
نگاه محمدهمایون هم به او بود.

- نه از زانو تگون بدید. زانویش را تکان داد.
کمی درد داشت و انگار عضلات پایش خشک شده بود.

محمد همایون لبخند زد.

دستش را در دست فشرد.

پسر سرش را تکان داد.

- اگر می‌تونید راه برید، برید اتاق دکتر.

محمد همایون تشکر کرد و عصاهای یاس را به دستش داد.

یاس آن‌ها را نگه داشت.

از داخل نایلونی، کفش‌هایش را در آورد و مقابل پاهایش زانو زد.

یاس معذب لب گزید.

- حاج آقا خودم می‌پوشم.

اما او لبخند زد و پاهای یاس را در کفش فرو برد.

یاس به کمک عصا ایستاد اما پای آسیب دیده را بالا نگه داشته بود.

از اتاق خارج شدند.

دکتر معاینه‌اش کرد.

- خب دخترم حالا بایست.

نمی‌خواست، می‌ترسید روی هردو پا بایستد.

محمد همایون هم خیره به او بود.

یاس با تکیه‌ی دستش به لبه‌ی تخت ایستاد.

دکتر اشاره کرد.

- هردو پا رو بذار روی زمین چرا اون پات بالاست؟

بغضش کم‌کم داشت جان می‌گرفت.

محمد همايون هم نگران شده بود.

می ترسید که راه برود، قطعاً لنگ می زد و نمی دانست یاس

چه طور می خواهد برخورد کند.

یک بار گفته بود می پذیردش.

اما حالا مهم بود. حالا که زمانش رسیده بود.

یاس پای دیگر راه به آرامی زمین گذاشت.

دکتر با آرامش گفت.

- نترس، وزن تو بنداز روی پات.

اون دیگه خوب شده.

اگر یه کمی هم درد داشته باشی، به خاطر این مدته که بی حرکت

بودی و خب طبیعیه.

و البته ماهیچه های پاهاش ضعیف شدن.

ورزش‌هایی که بهت می‌گم رو حتماً انجام بده.

حالا راه برو.

رو کرد به محمدهمایون.

دل محمدهمایون از این نگاه ضعف رفت.

گفت:

- براش سخته می‌شه کمکش کنم، دستش رو بگیرم؟

دکتر خندید.

- نه نه لوسش نکنید، خودش باید راه بره.

ترس نداره.

راه برو دخترم.

اولین قدم را برداشت.

لنگ زد.

چشم بست.

قلب محمد همایون سوخت.

دومین قدم.

اشک روی گونه اش غلتید.

سومین قدم و سربالا گرفت و نالید.

- حاج آقا

دوست داشت بغلش کند، سر یاس را روی سینه اش بگذارد و

بگوید آرام باش یاس.

دکتر قاطعانه گفت.

- تا کنار در برو و برگرد.

DONYA1EMAMNOE

از راه رفتنش خجالت می کشید.

از این نقص عضو خجالت می کشید.

از این لنگیدن عذاب می کشید.

داغ شده بود اما انگار داشت یخ می زد.

مسیر رفته را برگشت.

با هر یک قدم که برمی داشت آن روز لعنتی در خیابان ناصر خسرو

و آن فرارش و صدای جیغ لاستیک های ماشین، در سر هردوشان

تکرار می شد.

کتف چپ محمد همایون با دیدن راه رفتن یاس تیر می کشید اما

حالا او بود که باید به یاس اطمینان خاطر می داد.

روحیه ی این دختر، به حد کافی ضعیف و شکننده شده بود.

و حالا با باز شدن پاهایش، قطعاً بدتر هم می شد.

دکتر لب زد.

- خب خوبه.

می خواستم مطمئن بشم که نیازی به فیزیوتراپی داری یا نه.

پنج جلسه برات می نویسم.

ورزش هایی هم که می گم رو دقیق و مرتب تمرین کن.

داروهایش را گرفته و سوار ماشین شد.

دمغ و ساکت، سر به شیشه تکیه داده بود.

صدایش زد.

- خانومم.

چانه اش می لرزید.

سر برداشت و رو کرد به محمدهمایون.

- حاج آقا، یعنی، یعنی قراره من همین جوری راه برم؟

اخم کرد.

- عزیزم من که به شما گفتم با چتدتا متخصص صحبت کردم.

طی چندنوبت جراحی، امکان خوب شدنش هست.

به راه افتاد.

یاس چشم بسته بود و نمی دید که محمدهمایون به کدام سمت

می راند.

تنها صدایی که در ماشین می آمد، صدای نفس هایشان بود.

یاس چشم باز کرد متعجب پرسید.

- کجا داریم می ریم؟

لبخند زد.

DONYA1EMAMNOE

- بریم خونه‌ی ما، یعنی درواقع خونه‌ی خودت.

یکی دوساعت باشیم بعد برمی‌گردونمت.

نفس یاس بند آمد.

به نیم‌رخ خندان او نگاه کرد.

معارض شد.

- نه نه حاج‌آقا.

خب یعنی بابام، وای حاج‌آقا می‌شه برگردیم خونه‌ی ما؟

لحظه‌ای نگاه از جلو گرفت و به او دوخت.

دوباره چشم به مسیر دوخت و با خنده گفت.

- از چی می‌ترسی یاس؟

مگه من جوون بیست ساله‌ام که درگیر یک‌سری هیجان باشم و

یاس حرفش را قطع کرد و با بی‌فکری اولین چیزی که به ذهنش رسید را گفت.

- پس چرا می‌گید یکی دو ساعت باشیم و بعد برگردیم؟
محمد همایون زیر خنده زد.

یاس تازه به خودش آمد که چه گفته.
دستش را مقابل صورتش گذاشت و محمد همایون با همان خنده گفت:

- خانوم خانوما، طرز فکرت رو دوست دارم!
اما توی یکی دو ساعت خیلی کارها می‌شه کرد.

مثلاً می‌شه فیلم دید، کتاب خوند، حرف زد.
سر به سر گذاشتن دخترک کبود شده‌ی کنار دستش، حس فوق‌العاده‌ای داشت.

با گوشه‌ی چشم نگاهی به یاس که کم مانده بود لبش را با دندان‌هایش از جا بکند، انداخت و آرام و با همان خنده گفت.

- البته اونم می‌شه انجام داد، اما خب

یاس داشت آب می‌شد.

دو دستش را مقابل صورتش نگه داشت و از شرم و گافی که داده بود خودش هم به خنده افتاد.

- وای حاج آقا توروخدا

محمد‌همایون قهقهه زد و یاس خیس از عرق شد.

دستش را از روی دنده بلند کرد و روی دست یاس گذاشت.

- قایم شدی خانوم کوچولو؟ بیا بیرون عیب نداره!

DONYAEMAMNOE

یاس هم با خنده سرپایین انداخت و گفت:

- ببخشید!

محمد‌همایون هم خوب بلد بود چه‌طور شیطننت کند.

- نه بابا خواهش می‌کنم، چیه ببخشم؟ خیلی هم عالیه اما من

فکر کردم که زوده درموردش حرفی بزنم، پس حالا که خودت

سر حرف رو باز کردی بگم

یاس این‌بار جیغ کشید.

- وای حاج‌آقا

محمد‌همایون از خنده ریشه رفته بود.

- ای جانِ دلمِ بداخلاق!

هر بار و با هر کلمه‌ی محبت آمیزش همین‌طور جان می‌داد.

و حالا جانِ دلش، جانِ دل او، جانِ دل محمد‌همایون خطاب

شده بود و قلبش سر خورد و انگار تالایی پایین افتاد.

ماشین را در پارکینگ پارک کرد.

- شما پیاده نشو خانوم بذار کمکت کنم.

قلبش بی امان می زد.

محمد همايون پايين آمد.

ماشين را دور زد و در سمت ياس را باز کرد.

- حاج آقا عصاهام

دستش را پيش برد.

- بيا عزيزم شما خوب شدي عصا نمي خواي، و در ضمن خودم

هستم.

دست محمد همايون را گرفت و پايين رفت.

از اين شكل راه رفتنش، كلافه شده بود و مقابل او معذب.

اما محمد همايون پر از حال خوب بود.

وارد آسانسور شدند.

محمدهمایون گفت:

- الان کنده می شه.

بی حواس سربالا آورد.

- بله چی؟

اشاره‌ای به دکمه‌اش کرد.

- به دکمه‌ی پالتو چی کار داری؟

لبخندی خجالت زده زد.

او می خواست برای اولین بار با محمدهمایون در یک خانه تنها

شود و هرچند که می دانست او مرد خودداری ست، اما تمام

جانش از درون می لرزید.

محمد‌همایون به فکرش اجازه‌ی تجسم او در میان بازوهایش را می‌داد و با این حال تنها به یک بوسه هم راضی بود.

اما قصدش از آوردن یاس به خانه‌اش، این بود که کمی با او احساس راحتی کند و این فاصله‌گرفتن را کمتر کند. قفل در را باز کرد و کنار ایستاد.

- بفرمایید عزیزم.

یاس معذب کفش‌هایش را در آورد و محمد‌همایون خم شد و آنها را برداشت.

لبش را به دندان گرفت.

- وای ببخشید، خودم برمی‌داشتم.

DONYAEMAMNOE

دستی روی بازوی او کشید.

- برو داخل یاس.

یاس وارد شد.

محمدهمایون هم پشت سرش آمد و در را بست.

- به خونه‌ی خودت خوش اومدی خانوم.

- ممنونم.

کفش‌هایشان را در جاکفشی گذاشت.

یاس چند قدم جلو رفت و نگاهی به خانه انداخت.

راهروی مربعی شکل، ابتدای ورودی. و آشپزخانه‌ای در سمت

راستش که با سه پله از سالن پذیرایی جدا شده بود.

در سالن نشیمن مبل‌های اسپرت چیده بودند و در پذیرایی

مبل‌های استیل.

کنار آشپزخانه هم قسمت کوچک‌تری بود که میزغذاخوری

هجده نفره را آن‌جا گذاشته بودند.

خانه‌ی شلوغی نبود.

وسایلشان شیک و ساده بود.

انگار یک موجی از آرامش را داشت.

خصوصاً با آن تابلوی بزرگ وانیکاد که در ابتدای ورود به چشم می‌خورد.

و سمت دیگری تابلوی خراطی شده‌ی یاعلی.

محمدهمایون دست پشت کمرش گذاشت.

- برو خانوم برو اتاق‌هارم ببین تا من یه چیزی بیارم باهم بخوریم.
بالاخره باید یه کم با محیط خونه آشنا بشی دیگه.

چرخید و با لبخند به محمدهمایون نگاه کرد.

محمدهمایون دست جلو آورد و یک سمت شالش را که روی
شانه‌اش انداخته بود، پایین آورد.

به یاس نگاه کرد و وقتی او را بی حرکت دید، شال را از روی سرش برداشت.

شال در یک دستش بود و دست دیگرش را بالا آورد.

انگار که می‌خواست یک برگ گل را نوازش کند، انگشت‌هایش را به آرامی روی موهای یاس لغزاند و به صورتش رسید.

یاس بر خودش لرزید و محمدهمایون پر محبت نگاهش کرد.

- این جوری بهتر شد.

دیگه جلوی من شال سرت نکن خانومم، باشه؟

یاس لبخند زد و کنج لبش را به دندان گرفت.

- باشه.

DONYAEMAMNOE

چشمکی شیرین زد.

- آفرین

محمد‌همایون دوست داشت بوسه‌ای روی لب‌های سرخش
بنشانند و یاس رد نگاه خیره‌اش را دید که هول شده گفت.

- خب برم اتاق‌هارو ببینم.

محمد‌همایون نفسش را بیرون داد و سمت آشپزخانه رفت.

یاس راه رفت.

این لنگیدن بیش از اندازه عذابش می‌داد.

اما چاره‌ای به جز پذیرش و تحملش را نداشت.

می‌دانست که حالا حالاها با هر یک قدمی که بردارد، عذاب و

فکر این که دارد تقاص یک رابطه‌ی اشتباهی و خیانت به خودش

و اعتماد محسن را پس می‌دهد را در کنج ذهنش دارد.

وارد راهروی نسبتاً بزرگی که در انتهای سالن پذیرایی قرار داشت

شد. چهار در در آنجا قرار داشت. در اتاق‌ها باز بود. نگاهی به

داخلشان انداخت. اتاق اول با یک تخت دونفره. فقط همین را دید. آن تخت دونفره را و دیگر هیچ. همسر سابقش متارکه کرده بود. لعنتی چرا تختش هنوز هم دونفره بود. معده‌اش تیر کشید و حرصش گرفت. اتاق کناری‌اش، گویا اتاق کار محمد همایون بود. کتابخانه‌ای سرتاسری با یک میز چوبی و دو مبل یک نفره و عسل‌ای میانشان. آن کتابخانه به یاس چشمک می‌زد. داخل شد و مقابلش رفت. دوست داشت سلیقه‌اش را در کتاب خواندن بداند. طبقه‌ی اولش را از نظر گذراند. قرآن، مفاتیح، نهج‌البلاغه، صحیفه‌ی سجادیه‌ی، بهارالنوار.

کتاب‌های چند جلدی‌ای که یاس در کتابخانه‌ی پدرش هم دیده بود اما تا به حال نخوانده بودشان.

طبقات دیگر را هم نگاه کرد. کتاب‌های تاریخی و سیاسی. عجیب بود که انگار او اهل خواندن همه‌جور کتابی بود. حتی رمان‌های عاشقانه و طنز. نظم‌ش هم در چیدن و دسته‌بندی کتاب‌ها، خاص بود.

از قسمت کتاب‌های شعر، حافظ را برداشت. صفحه‌ی اولش را باز کرد.

نوشته شده بود "برای تو که خوبی"

آب دهانش را به سختی فرو داد. فکرش را پس زد. به خودش نهیب زد.

"گذشته‌ی هردوتون، فقط و فقط به خودتون مربوطه پس کنکاش نکن"

DONYAEMAMNOE

کتاب را در دست گرفت و از آن اتاق بیرون رفت. همه چیز این خانه ساده بود.

شاید آرامشش هم زاییده‌ی همین سادگی بود.

البته همه چیز خوب بود به جز آن تخت دونفره‌ی لعنتی و شاید جمله‌ی صفحه‌ی اول از کتاب!

اتاق نورا هم دکوری سفید داشت. عروسک‌های آویزان شده از سقف و روی دیوار. نقاشی‌های چسبیده به در و دیوار اتاق توجهش را جلب کرد. پا داخل گذاشت. همه‌ی نقاشی‌هایش، یک شاخصه داشتند.

اغلبشان با رنگ‌های تیره رنگ‌آمیزی شده بودند. نیاز به دانستن روانشناسی نبود. رنگ‌آمیزی‌هایش هم گویای حال آشفته و

درونی‌اش بود. جلوتر رفت. تصویر کج و کوله‌ای از دختری کوچک
به همراه یک مرد.

خودش و محمدهمایون را کشیده بود و هردو با لباس‌های
مشکی. آن‌طور که ظاهر امر پیدا بود، روحیه‌ی او هم مانند یاس،
حسابی برهم ریخته بود.

قلبش به درد آمد. نورا فقط نورا نبود. نورا دیروز یاس بود. در
بسته‌ی چهارم را باز نکرده بود که محمدهمایون صدایش زد.
- یاس، عزیزم.

خوش‌صدا و خوش‌آهنگ.

دلش هری پایین ریخت و وارد سالن پذیرایی شد.

دو ماگ شیر گرم با پودر قهوه‌ی فوری در سینی بود و ظرف میوه
و شکلات و شیرینی‌های کوچک در کنارش.

یک‌تای ابرویش را بالا داد.

- اوه، مرسی، زحمت کشیدید.

شماهم توی خونه‌داری مهارت داریده‌ها!

خندید.

- خواهش می‌کنم، آره حالا آشپزی‌ام رو ندیدی خانوم.

روی کاناپه‌ی راحتی‌ها نشست و دستش را به تشک مبل، کنار

خودش زد.

- بیا این‌جا بشین، ببینم حافظ آوردی؟

با لبخند سرش را تکان داد.

- آره خیلی عاشقشم.

DONYA1EMAMNOE

محمد همایون پرمعنا نگاهش کرد.

- الان حسادت کنم بهش؟

یاس کنارش نشست و جوابی نداد.

محمد همایون با قاشق‌های کوچک، از ظرف قهوه، مقداری در

ماگ‌های شیر ریخت.

پرسید:

- دارچین هم می‌خوری؟

صورتش را جمع کرد.

- نه مرسی طعمش رو دوست ندارم.

تکیه داد و لب زد.

- نیازی به تعارف نیست دیگه، از خودت پذیرایی کن.

سرش پایین و به جلو کتاب دوخته شده بود.

محمدهمایون خیره به نیم‌رخش مانده بود و آرزو کرد کاش یخ
میانشان آب شود تا بی‌دغدغه او را میان بازوهایش بچلانند.

سنگینی نگاه او را حس می‌کرد و گرمش شده بود.

محمدهمایون یک طرفه و مایل به او نشست و پا روی پا انداخت
و آرنج دست راستش را به بالای تکیه‌گاه مبل و انگشتان مشت
شده‌اش را به گیج‌گاهش تکیه داد.

با خودش فکر کرد قطعاً همه‌چیز خواستِ خدا بوده.

به اشتباهاتی که در این میان رخ داده بود کاری نداشت، اما گویا
دست سرنوشت همه‌چیز را طوری در کنار هم چیده بود که حالا
این دختر، در خانه‌ی او، کنارش نشسته باشد.

حالا دیگر مطمئن شده بود، این دختر که می‌خواست مدتی بعد، به‌طور رسمی همسرش شود را دوست دارد.

فعلاً نمی‌توانست نام عشق را روی این حس تازه جوانه زده بگذارد، اما قطعاً دوستش داشت، یک‌طوری دوستش داشت که انگار هیچ اجباری در این میان نبوده، انگار از همان اول به میل و خواسته‌ی خودش برای این ازدواج پا پیش گذاشته بود.

همه‌ی این فکرها از سرش می‌گذشت درحالی‌که خیره به نیم‌رخ یاس بود و او هم چشم از جلد دیوان حافظ برنداشته و فکر می‌کرد هرآن ممکن است قلبش قفسه‌ی سینه‌اش را بشکافد و بیرون بیفتد.

محمد‌همایون بدون تغییر در شکل نشستنش، آرام لب زد.

- یاس می‌شه لطفاً یه صفحه‌اش رو باز کنی و بخونی؟

سربالا آورد.

می ترسید در برابر حرارت نگاه سوزان او، کم بیاورد و به لکنت
بیفتد.

دست سمتش دراز کرد.

- بفرمایید

لبخند مردانه اش زیادی برای قلب کوچک یاس جذاب بود.

- می خوام شما بخونی خانومم.

نگاه به دیوان دوخت.

آن میم لعنتی مالکیتش قلب یاس را به تلاطم انداخته بود.

یک صفحه از وسطش را باز کرد.

محمد همایون قصد نداشت نگاه بخیه شده اش را از صورت او جدا
کند.

مدتها بود که این‌طور با آرامش به صدای تپش‌های قلبی که
متعلق به او باشد، گوش نسپرده بود.

در این‌که دیوانه‌وار عاشق دخترکش بود، شکی نبود.

اما طعم این آرامش با آن حس پدر و فرزندی، زمین تا آسمان
فرق داشت.

این‌که دخترکی باشد، که برای کلمات تو سرخ و سفید شود و
قفسه‌ی سینه‌اش به تندی بالا و پایین شود، این‌که عطر حضور
و نفس‌های زنی که حلالیت باشد، زیر بینات بپیچد و گردن‌بند
ظریفی که خودت به گردنش انداخته‌ای، روی قفسه‌ی سینه‌ی
سفیدش خودنمایی کند، حسی ملمس دارد.

یاس خواند.

- ساقی به نور باده برافروز جام ما

مطرب بگو که کار جهان شد به کام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم

ای بی‌خبر ز لذت شرب مدام ما

محمد‌همایون با حفظ همان نگاه، به لب‌های یاس که تکان

می‌خوردند، با او هم‌صدا شد.

حالا هردو باهم زمزمه‌وار می‌خواندند.

DONYA1EMAMNOE

- هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق

ثبت است بر جریده عالم دوام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان

کاید به جلوه سرو صنوبر خرام ما

محمد همایون سر جلو آورد.

یاس نزدیک شدنش را حس می کرد و انگار تمام اندام های

حرکتی اش از کار افتاده بودند.

محمد همایون داشت فاصله ی میانشان را به صفر می رساند و

هنوز هردو می خواندند.

DONYAEMAMNOE

- ای باد اگر به گلشن احباب بگذری

زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد به عمدا چه می‌بری

خود آید آن که یاد نیاری ز نام ما

لب‌های محمد‌هایون بر شقیقه‌ی یاس چسبید.

خون در تن یاس یخ زد.

هر دو سکوت کردند.

یاس چشم بست.

محمد‌هایون چشم بست.

برای دومین بار در آن روز، عقربه‌های ساعت مردند.

شقیقه‌اش را نرم بوسید.

یاس لرزید.

بوسه‌ی بعدی را کمی پایین‌تر کاشت، روی بناگوشش.

لب‌هایش را روی صورت یاس که عملاً به لرز افتاده بود، لغزاند.

گونه‌اش.

آرام و آهسته.

به کنج لبش رسید.

یاس بی‌حرکت مانده و تنها دست بالا آورد و مچ محمدهمایون

که دور گردنش حلقه شده بود را گرفت.

هیچ‌کدام دوست نداشتند چشم باز کنند و از این خلسه بیرون

بیایند.

رد لب‌های محمدهمایون، صورتش را به گزگز انداخته بود.

بوسه‌ی بعدی را هم همان‌جا کنار لبش کاشت.

این صامت بودن یاس عذابش داد.

سردی دست یاس، دور مچ دستش را حس می‌کرد.

هرثانیه سردتر می‌شد.

پیشانی‌اش را به سر یاس تکیه داد.

دست دیگرش را از مقابل قفسه‌ی سینه‌ی یاس رد کرد و حالا

تن او در حصار آغوش مردانه‌ی محمدهمایون زندانی شده بود.

یاس درگیر یک حس تلخ و گزنده‌ی زیادی شیرین شده بود.

پارادوکس عجیبی میان احساساتش بود.

انگار داشت یک عذاب لذت‌بخش را تجربه می‌کرد و شاید هم

یک لذت عذاب‌آور را!

دوست داشت کامل به سمت محمدهمایون بچرخد و خودش را
شبيه به يك كودك در آغوش او جاى دهد.

اما انگار قفل بر پاهایش زده بودند.

محمدهمایون هم همین خواسته را داشت.

این كه او را در آغوش نگه دارد.

انتظاری نداشت.

فقط همین كه در آغوشش بماند برايش كفايت مى كرد.

كارى كه ياس مى خواست و نمى توانست انجامش دهد را انجام
داد.

دستِ مقابلِ قفسه‌ی سینه‌ی ياس را، زیر زانوهای دخترکِ چشم
بسته گذاشت.

پاهای او را بالا آورد و روی مبل کشاند.

حالا زانوهای یاس در شکمش جمع شده بودند و شبیه به یک عروسک خودش را به دست محمدهمایون سپرد.

محمدهمایون او را به سمت خودش کشاند و حالا هردو روی مبل روبه‌روی هم بودند.

یاس با پلک‌هایی بسته و محمدهمایون با نگاهی شیفته و مشتاق به صورت او.

دست دور تن یاس حلقه کرده بود.

ریز جثه نبود، اما کاملاً متناسب با اندام درشت محمدهمایون بود. سرخم رد و پیشانی‌اش را بر پیشانی یاس تکیه داد و ادامه‌ی شعر را خواند.

DONYAITEMAMNOE

- مستی به چشم شاهد دل‌بند ما خوش است

زان رو سپرده‌اند به مستی زمام ما

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست

نان حلال شیخ ز آب حرام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی‌فشان

باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال

هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

DONYA1EMAMNOE

لب‌هایش را روی پیشانی یاس گذاشت و به آرامی بوسید.
از نقطه‌ی بوسه‌اش تا سرانگشتان پاهای یاس، یک جریان عجیب
و سوزاننده‌ای عبور کرد.
و یاس، با میل خودش، سر بر سینه‌ی محمدهمایون گذاشت.
حالا نوبت به محمدهمایون رسیده بود که نفس کشیدن را یادش
برود.
قلبش ثانیه‌ای نزد.
دخترک خودش را در آغوش او کشانده بود.
محمدهمایون شوکه لبخندی زد و حلقه‌ی دستانش را دور تن
یاس تنگ‌تر کرد.
صدای نفس‌ها و تپش قلب‌هایشان در هم پیچیده شده بود و
دیگر هیچ.

قلب محمدهمایون زیر گوش یاس پرصدا و محکم می‌نواخت و
یاس درست در میان بهترین حال ممکن، وحشت کرد.

مو بر تنش راست شد.

صدای تند تپیدن قلب یک مرد!

خاطره‌ای گنگ از آن شب کذایی در آن اتاق تاریک!

شهراد و نفس‌های هردوشان که بوی گند الکل می‌داد و اتاقی
که بوی متعفن گناه و خیانت گرفته بود.

تپش قلب، تپش تند قلب!

لعنت بر تو شهراد!

ناخواد آگاه و کاملاً هیستیریک زیر گریه زد.

محمدهمایون ترسیده به او که شبیه به یک گنجشک سرمازده
در آغوشش می‌لرزید، نگاه کرد.

ترسیده صدایش زد.

- یاس

تمام نقاط مغزش، به جز قسمتِ خاطرات آن شب کثیف، خاموش شده بود.

کاملاً خاموش بود که نفهمید چه چیزی را در مقابل چه کسی و در چه شرایطی به زبان می آورد.

می لرزید و انگار سرما به جانش زده که دندان هایش آن طور برهم می خورد.

اشک روی صورتش روان بود و محمدهمایون دست روی شانه هایش گذاشت تا او را از خودش جدا کند و بفهمد چه شده. اما یاس قصد تکان خوردن نداشت و ترسیده بود.

انگار داشت صحنه هایی تکه تکه شده از آن شب را می دید.

- اون، اون کثافت، قلبش، خیلی تند می‌زد!

اون جا تاریک بود!

قلب محمد همایون سوخت و دندان برهم فشرد.

غیرتش درد گرفت.

رگ گردنش برجسته شد.

همسرش از چه می‌گفت؟

از برادرزاده‌اش؟!

کاش سکوت می‌کرد.

یاس بی‌رحم انگار در عالمی دیگر سیر کند بر او تازید.

- گفت دوستم داره، دروغ گفت آشغال!

هق می‌زد.

نه دیگر امکان نداشت بتواند طاقت بیاورد.

باید ساکتش می کرد.

محمد همايون بی توجه به سوزش ناگهانی سمت چپ سینه اش،

سخت نفس کشید.

خودش را فراموش کرد.

دست بر کمر یاس کشید.

- هیش! آرام باش، آرام باش.

منم یاس.

آروم.

تموم شده.

DONYAEMAMNOE

دیگه اون شب تموم شده.

آروم عزیزم.

می‌گفت تمام شده اما نمی‌دانست که واقعاً چه زمانی قرار است تمام شود.

سایه‌ی شوم آن شب تا کی قرار بود روی زندگی‌شان باشد؟!
محمد‌همایون آرزو کرد کاش لال می‌شد و کلمه‌ی "آن شب"
که فقط یک شب معمولی نبوده و هرآن‌چه که نباید، در همان
"آن شب" لعنتی اتفاق افتاده را بر زبان نمی‌آورد.

Vip کانال رسمی مریم عباسقلی vip, [۰۸.۰۳.۲۰ ۱۶:۳۸]



#پارت_صد_و_چهل_و_هفت

DONYA1EMAMNOE

#سراب_را_گفت

با غذایش بازی می کرد.

حواسش آن قدر پرت و رد نگاهش به گل های کنار بشقابش
خشک شده بود ، که متوجه سه جفت چشم خیره ی نازخاتون،
محسن و لاله نشد.

تمام فکرش پیش محمدهمایون جا مانده بود.
حس می کرد با آن رفتارش، به شدت او را رنجانده.
دست خودش نبود.

اصلاً نفهمید چه شد که ناگهان شهراد در مسیر ذهنش سبز شد.
آب دهانش را با بغض فرو داد.

DONYAEMAMNOE

گوشی‌اش را کنار بشقابش گذاشته بود و می‌دانست پیام
دریافتی‌ای نداشته اما باز هم یک‌بار قفلش را باز کرد و با امیدی
واهی، نگاهی به صفحه‌اش انداخت.

آه کشید.

محسن دیگر طاقت نیاورد.

می‌دانست یک‌چیزی شده.

اما بیش‌تر حدس می‌زد که میان او و محمدهمایون، بگو مگویی
پیش آمده باشد.

به زبان آمد.

- غذات رو بخور یاس!

DONYAEMAMNOE

یاس بی‌حواس سربالا آورد.

با صدای محسن، از میان آغوش محمدهمایون، به پشت
میزغذاخوری آشپزخانه‌شان پرت شد.

سرش را تکان داد و قاشق و چنگالش را گوشه‌ی بشقاب گذاشت.
- نه اشتها ندارم ممنون.

گوشی‌اش را برداشت و نیم‌خیز شد که برخیزد، اما نازخاتون
مانعش شد.

- کجا مادر؟ بگیر بشین.

بشین تو از وقتی اومدی چرا تو لکی؟

ناراحت پاتی؟ خب خوب می‌شه، خوبم نشه فدای سرت.

محسن نگاه از صورت یاس جدا نمی‌کرد.

DONYAEMAMNOE

ناچار جواب داد.

- نه خاتون خوبم.

فقط یه کمی سرم درد می کنه.

نازخاتون ریز خندید.

- دلتنگ شدی مادر؟

محسن لب‌هایش را برهم فشرد و یاس نگاهی به پدرش انداخت.

دلتنگ بود؟

نه بیش تر دل‌نگران بود!

نازخاتون بازهم پرسید:

- خب راستی نگفتی، کجا رفتید؟

چرا مادر بزرگش دست‌بردار نبود؟

یاس برای این که خیال نازخاتون را از خوب بودن اوضاع راحت

کند گفت:

- جایی نرفتیم خاتون، از مطب یه سر رفتیم خونه‌ی حاج‌آقا و جمله‌اش تمام نشده بود که محسن گردن سمتش چرخاند و پرسید:

- خونه‌اش دیگه برای چی؟!

زبان یاس بند آمد.

محسن چه فکری کرده بود؟!

نازخاتون با اخم، رو به محسن توپید.

- رفته خونه‌اش دیگه، نومزدشه پسر، تو چی کار داری؟

سر محسن تیر کشید.

- یعنی چی که نامزدشه مادر من؟ یعنی چی من چی کار دارم خاتون؟

اخم‌های نازخاتون بیش‌تر در هم رفت.

- محرمشه محسن، محرمش.

محسن کلافه شده بود و نمی دانست باید حرصش را بر سر چه

کسی خالی کند.

رو کرد به یاس.

- ناراحت کرده؟ آره؟

یاس در سکوت، هاج و واج به پدرش نگاه کرد.

محسن ادامه داد.

- آره معلومه ناراحت کرده که تو انقدر دمگی!

با ابرو اشاره ای به گوشی یاس کرد.

- شماره اش رو بگیر.

یاس لب زد.

DONYA1EMAMNOE

- بابایی

بی منطق شده و تنها احساسات پدرانهاش بود که به مغزش فرمان می داد.

- شماره اش رو بگیر.

بغض کرده بود.

طفلی محمدهمایون!

اصلاً مگر ناراحت کردن هم بلد بود؟

ایستاد و گوشی را در دست گرفت.

- نه، حاج آقا ناراحت نمی کرده، چرا این طوری رفتار می کنی بابایی؟

با غیظ روی برگرداند.

- شب بخیر.

DONYAEMAMNOE

این را گفت و لنگان سمت اتاقش رفت.

نگاه محسن به راه رفتن او بود و جگرش خون تر شد.

یاس در را بست و قفل کرد.

همان جا به آن تکیه داد و روی زمین سرخورد.

گوشی را در دستش فشرد و با خودش زمزمه کرد.

- لعنتی چرا بهم پیام نمی ده؟

وای خدایا، من ناراحتش کردم.

آخ شهزاد چرا از ذهنم پاک نمی شی؟!

سرش را را روی زانوهایش گذاشت و تجسمش کرد.

آن آغوش گرم و صدای گوش نوازش را می خواست.

همین حالا می خواست.

شینا رو به محمدهمایون که مشخص بود نگاهش به صفحه‌ی
تلویزیون است و حواسش جای دیگر کرد.

- حاج‌عمو، بفرماید سبب.

بی‌حواس نگاهش را به تکه سیبی که بر سر چاقو زده بود انداخت.
آن را جدا کرد و لب زد.

- مرسی عزیزم.

مهری عینکی که مواقع مطالعه و یا بافتن چیزی می‌زد را کمی
بالا تر داد و کاموای طوسی را بافت.

نگاهش را به محمدهمایون دوخت و دلش طاقت نیاورد.

او از برادر هم برای مهری عزیزتر بود.

DONYAEMAMNOE

این‌طور درهم بودنش، برای هیچ‌کدامشان خوشایند نبود.

پرسید.

- حاج آقا اتفاقی افتاده؟

محمد همایون با یک دست تکه‌ی سیب را نگه داشته و انگشتان دست دیگرش را روی موهای دخترش که سر بر پای او گذاشته بود کشید.

نفسش را خسته بیرون داد.

- نه زن داداش.

شینا لب زد.

- آخه انگار ناراحتید حاج‌عمو.

پرمهر به او نگاه کرد.

- نه عزیزم، فقط خیلی سرم درد می‌کنه.

DONYAEMAMNOE

مسکن توی خونه دارید؟

شینا بشقاب میوه را روی میز گذاشت.

- الان میارم براتون.

دروغ نگفته بود.

سردرد که نه، انگار مغز درد داشت.

مغزش می سوخت.

دلش برای دردِ دلِ یاس کباب بود.

دلش گرفته بود.

همسرش در آغوش او بود و خاطره‌ی شبی را که با برادرزاده‌ی

او گذرانده را به یاد آورد.

غیرت مردانه‌اش هم آتش گرفته بود.

به خودش نهیب زد.

DONYAEMAMNOE

"آروم باش، تو با آگاهی به اون اتفاق خواستیش، منطقی باش،
حتی شاید نیاز باشه که خودت رو برای بدتر از این‌ها هم آماده
کنی! روح یاس پراز زخمه، درد نباش، مرهم باش"
بشقابی که یک قرص و لیوانی آب درش قرار داشت مقابلش
گرفته شد.

سربالا گرفت و به شینا نگاه کرد.

- مرسی عموجان.

چشم‌های نورا زیر نوازش‌های دست پدرش سنگین می‌شد.
مهری کاموا را دور انگشت اشاره‌اش پیچید و ماهرانه بافت.

گفت:

- حاج‌آقا، جسارت نباشه، اما می‌گم حالا که پای یاسی‌جون
بهتره، دیگه باید یه شب دعوتشون کنیم بیان این‌جا.

رو کرد به مهری و بدون این که نگاهش کند گفت.

- این جا یا خونه ی ما؟

- فرقی نداره اما باید زودتر دعوتشون کنیم.

سر تکان داد.

- بله شما درست می گید، برای آخر همین هفته خوبه؟

لبخند زد.

- خیلی هم عالیه.

شینا ذوق زده گفت.

- حاج عمو، اومدن این جا یه روزی هم برای عروسی مشخص

کنید دیگه.

با تصور کردن یاس، در لباس عروس، لبخندی ناخواسته روی

لبهایش آمد.

- انشالله، به امید خدا.

دلش برای او پرکشید.

برای آن اندام نحیف و دستان ظریف و سردش.

برای مردمک‌های مشکی‌ای که فهمیده بود هر وقت هول می‌شود،

بیش‌تر دودو می‌زنند.

دلتنگ بود.

نمی‌خواست یاس فکر کند که او از آن اتفاق پیش آمده دلخور

است.

صفحه‌ی گوشی‌اش را باز کرد و وارد تلگرامش شد.

برایش نوشت.

DONYA1EMAMNOE

- خانوم خوشگلم چه‌طوره؟

بی‌تاب به صفحه‌ی گوشی منتظر پاسخش ماند.

گوشی یاس روی زمین، کنارش لرزید.

هول شده برداشتش و پیام را چک کرد.

محمدهمایون بود.

آن قدر هول شد که ایستاد و راه رفت.

شاید بیش‌تر از ده بار جمله‌اش را خواند تا باورش شود که

محمدهمایون از او دلخور نیست.

در آخر تنها جواب داد.

- خوبم، شما خودتون خوبید؟

تک‌خنده‌ای کرد که شینا و مهری متعجب نگاهش کردند.

شینا با شیطننت گفت.

- حاج‌عمو، خدا رو شکر انگار قرصه زود اثر کرد.

محمد همایون خندید که مهری هم با شوق از سر حال آمدن او گفت.

- قرصه که بله اما خدا رو شکر اون مسکنی که به حاج محمد آقا پیام می‌ده، قوی‌تره.

با خنده، خجالت زده دستی بر صورتش کشید.
نوشت.

- ببینم عزیز دلم، شما تا کی قراره بنده رو با فعل جمع خطاب کنی؟

تصورش از گونه‌های رنگ گرفته‌ی یاس و مردمک‌های بی‌قرارش،
حسی فوق‌العاده داشت.

یاس انگار تمام آن حس بد چند دقیقه‌ی قبل را فراموش کرده بود.

با لبخندی از ته دل، خیره به صفحه‌ی گوشی‌اش بود.

تنها جوابی که به ذهنش آمد را برایش نوشت.

- نمی‌دونم حاج‌آقا.

- ای یاسِ بدجنس، حال من رو، الان باباطاهر خوب می‌دونه که

می‌گه:

دو زلفانت گرمِ تارِ ربّام

چه می‌خواهی ازین حال خرابم؟!

تو که با مَو سر یاری نداری

چرا هر نیمه شوّ آیی به خوابم؟

قلب یاس بی‌تاب و بی‌قرار می‌زد.

- آهان، یعنی شما هرشب خواب منو می‌بینید؟!

- باباطاهر که این طور می گه.

- حاج آقای ما چی می گن؟

آخ قلب محمدهمایون!

نوشته بود حاج آقای ما!

تعلق داشتن محمدهمایون به یاس.

دوست داشت بچلاند دخترک خوش زبان را.

یاس با آن یک جمله مسخس کرده بود.

در جوابش نوشت.

- حاج آقاتون، میگه ما کوچیک خانوممونیم.

تیر آخر را محمدهمایون زد و یاس را دیوانه کرد.

چطور هربار می توانست او را تا این حد غافلگیر کند؟

با آیات قرآن، با اشعار کوتاه.

هر بار یک طوری حالش را خوب می کرد.

آن هم درست وقتی که در بدترین حالت روحی قرار داشت.

این مرد می توانست تنها با چند پیام از این رو به آن رویش کند.

و حالا دوماه تمام بود، بدون آن که بداند، پیش از رسیدن پیام های

محمد همایون و تماس های آخر شبشان، خواب به چشمانش

نمی آمد.

حرف هایش حکم لالایی را داشت.

عادت کرده بود برایش چند آیه ی قرآن بخواند.

از صبر و امید بگوید.

DONYAEMAMNOE

شعار نمی داد.

محمد همایون ثابت کرده بود که اهل شعار نیست.

توکل برخدایش را سرلوحه‌ی تمام کارهایش قرار می‌داد.

حالا قلب یاس مملو از احساسات خاص و بی‌نظیر بود.

گوشی را به قفسه‌ی سینه‌اش چسباند.

چشم بست و سربالا گرفت.

عمیق نفس کشید و با خودش پیچ زد.

- خدایا توکلم به خودت.

کمکم کن.

انگار محمدهمایون داشت ذره ذره در او رسوخ می‌کرد.



DONYA1EMAMNOE

شب از نیمه گذشت اما دل محسن طاقت نیاورد.

خواب به چشمانش نیامد.

انقدر که راه رفت و دست میان موهایش کشید، خودش هم کلافه شد.

به آرامی از اتاقش بیرون رفت.

نمی دانست یاس هم بیدار است یا خوابیده.

اما آن قدری در عذاب بود که نتوانست تا صبح صبر کند.

در تمام این مدت، این اولین شبی بود که لاله دیگر در اتاق یاس نخوابیده بود.

او هم قرار بود صبح راهی خانه اش شود.

چندتقه ی آرام به در اتاق یاس زد.

چشم های یاس تازه گرم شده بود.

اما سراسیمه نشست و آرام جواب داد.

- بیدارم

محسن دستگیره را پایین کشید و وارد شد.

یاس نشست و پاهایش را از روی تخت، پایین آورد.

- جونم بابایی؟

- می‌شه باهم حرف بزنی یاسم؟

آشفته‌گی از تمام صورت پدرش می‌بارید.

سر تکان داد.

- بله بابایی، چیزی شده؟

محسن در را بست.

جلو آمد و کنار او روی تختش نشست.

بی‌هوا یاس را در آغوش کشید و سرش را بوسید.

- بابا دورت بگرده عزیزم.

یاس دست پدرش را گفت.

- خدانکنه محسن جونم.

- یاسِ بابا، من دارم دق می کنم، به خدا که دارم دق می کنم.

یاس ترسیده سر از سینه‌ی او جدا کرد و خیره‌اش شد.

- عه بابایی دورازجونت یعنی چی؟

چی شده؟

مستأصل بود.

لب باز کرد.

- باباجان، من فدات بشم دخترم، هیچوقت نخواستم طوری

تربیتت کنم که فکر کنی با ازدواج کردن خوشبخت می‌شی.

خواستم یه شخصیت مستقل داشته باشی.

من یه عمر اون حرف چرچیل از کتاب چگونه جهان را اداره کنیم
رو به تمام دانشجوهام گفتم.

حتی برای خودت بارها خوندم.

فقط نخوندم، برای خودم دیکته‌اش کردم تا بهش عمل کنم.

زنان یک جامعه رو محدود کنید، اون‌ها رو تو سری‌خور و حقیر
کنید، تمسخرشون کنید.

کاری کنید تا بزرگترین آرزوشون ازدواج و بزرگ‌ترین هنرشون
آشپزی و خیاطی باشه.

بلایی به سرشون بیارید تا از اجتماع بترسن، تخم تفکری در
ذهن پدران‌شون بکارید تا ایمان بیارن دخترهاشون رو باید توی

قفس پرورش بدن، کتاب علم و قلم و چکش رو از دخترهاشون
بگیرید و به جای اون ملاقه و سوزن دستشون بدید.

هر کسی که برای آزادی زن‌ها تلاش کرد رو بنده‌ی شیطان و
دشمن خدا بخونید که او دشمن ما، و ما خدای زمین هستیم.
من تضمین میدم چنین جامعه‌ای هزار سال هم بگذره، پیشرفت
نمی‌کنه.

یه عمره دارم می‌گم دخترها می‌تونن بدون دچار شدن به
سندروم سیندرلا، خوشبخت بشن.

حالا یاس، حالا دقیقاً حس می‌کنم خودم هم یکی از همون
پدرهایی شدم که هیچ‌وقت نخواستم باشم.

روزی که اومدی و گفתי دلت به اون نامرد گیر کرده، حداقل
خوشحال شدم، با خودم گفتم دخترم با عشق ازدواج می‌کنه.

اما حالا، هنوز هم بعد این مدت نتونستم خودم رو قانع کنم که
اجباری پشت این جواب مثبت نبوده!

یاس تو به اجبار بهش بله گفتی.

باور کن قشنگم، همین الانش هم دیر نیست.

اتفاقی نیفتاده، تو می‌تونی همه چیز رو به هم بزنی تا زندگی
خودت رو داشته باشی.

یاس در تمام مدت که پدرش حرف می‌زد، در سکوت نگاهش
کرده بود.

با اطمینان جواب داد.

- بابایی، می‌خواهی به اعترافی بکنم خیالت راحت شه؟

حالا نوبت محسن بود که خیره به او، منتظر جوابش باشد.

- اولش شاید به قول شما، به اجبار بود، اما حالا

برایش کمی سخت بود مقابل پدرش، اعتراف کند که
محمد همایون دوست داشتنی ست.

محسن صورت او را نوازش کرد.

- حالا چی جانِ بابا؟

سر بالا آورد و در چشم‌هایش نگاه کرد.

- حاج آقا مرد خوبیه

محسن دندان برهم سایید.

- خیلی‌ها خوبن یاس این دلیل نمی‌شه که

میان حرفش پرید.

تند و فوری، بدون فرمان گرفتن از مغزش جواب داد.

- من دوستش دارم!

محسن خوب نگاهش کرد.

چشم‌های دخترش را می‌شناخت.

ملتمسانه جمله‌اش را تمام کرد.

- بابایی جانِ من، جانِ یاس، خیالتو از بابت‌م راحت کن.

باور کن که خوشبخت می‌شم.

من نمی‌تونم این حال شمارو ببینم.

شما درست می‌گی، من رو طوری تربیت کردی که مستقل باشم.

اما روحیه‌ی من این رو می‌طلبه که بخوام برای ادامه‌ی زندگی‌ام،

به یکی تکیه کنم، کنار یه نفر باشم.

خیال محسن کمی راحت شد.

نمی‌خواست دیگه جوابی دهد.

شب به خیر آرام و زیر لبی گفت و ایستاد.

یاس لب زد.

- بابایی، لاله جون فردا می ره.

دستش روی دست گیره‌ی در خشک شد و بدون این که سمت

یاس بچرخد، جواب داد.

- می دونم عزیزم.

- نمی خوای، بابایی نمی خوای چیزی بهش بگی؟

هر دو شان می دانستند که منظور یاس چیست اما محسن لب زد.

- چیزی باید بگم؟

- بابایی تا کی می خوای تنها باشی؟

دستگیره‌ی در را پایین کشید.

- شبت به خیر دخترم، این رو بدون که تحت هرشرایطی، اگر
ذره‌ای اذیت شدی، بابا پشتته.

نگاهی به ساعت انداخت.

دیگر نزدیک آمدنشان بود.

روز قبل به فیزیوتراپی برده بودش.

اما فرصت کنار هم بودنشان، فقط در طول مسیر بود و بس.

حالا دلتنگش بود.

هر لحظه منتظر بود زنگ در به صدا بیاید و آنها به خانه‌ی
برادرش بیایند.

نورا هم دست کمی از محمدهمایون نداشت.

DONYAEMAMNOE

دائم می‌رفت و می‌آمد و می‌پرسید.

- آخه پس یاسی جان کی میاد بابایی؟

شایسته خانم به همراه مهری و شینا، از صبح زود به جان خانه افتاده بودند و بیش تر وقتشان را هم در آشپزخانه صرف کردند.

شینا ژله ها را با شکل های مختلف درست کرده بود.

شایسته خانم و مهری غذاها را آماده کرده بودند.

حالا دیگر کارهایشان به اتمام رسیده و همه حاضر شده بودند.

محمد هایون مقابل آینه ایستاده و شانه ای بر موهایش کشید.

یقه ی دیپلمات پیراهن کرمی اش را مرتب کرد. از این که دکمه ی

اولش را ببندد، حس خفگی پیدا می کرد.

آن را همان طور باز گذاشت.

عقب تر ایستاد تا مطمئن شود شلوارش متناسب با پیراهنش

DONYA1EMAMNOE

است.

از این که دوست داشت در مقابل یاس کاملاً مقبول به نظر برسد،
خنده‌اش گرفت.

با خودش زمزمه کرد.

- دختر کوچولوی شیرین.

صدای زنگ در که به گوشش رسید، قلبش بی تاب شد.

شینا گفت.

- من باز می‌کنم.

او سمت آیفون رفت، اما محمدهمایون برای استقبال از آنها
خودش را به حیاط رساند.

در باز شده و محسن به همراه نازخاتون و یاس وارد شدند.

DONYAEMAMNOE

جلو رفت.

احوال‌پرسی کردند و به محسن دست داد.

نازخاتون جلوتر از آنها سمت خانه رفت.

محمدهمایون خطاب به محسن گفت.

- در رو باز می کنم ماشین رو بیارید تو آقا محسن. کوچه یه کم تنگه.

و در همان حال ریموت را فشرد و محسن با تشکر بیرون رفت تا ماشین را داخل بیاورد.

حالا لحظه ای هرچند کوتاه، با یاس در حیات تنها شد. دست ظریف او را در دست گرفت.

گرم فشردش.

- خانوم خودم چه طوره؟

DONYA1EMAMNOE

یاس دلبرانه خندید.

- خوبم ممنون.

خنده‌اش دل بی‌تاب محمدهمایون را کشت.

نگاهی به سر تا پای دختر محبوبش کرد.

موهایش را باز گذاشته و شالی پاییزه روی سرش انداخته بود.

موهایش را یک‌طرفه در صورتش ریخته بود و این باعث شده بود

سنش کمتر از چیزی که هست به نظر برسد.

پالتوی کوتاه زرشکی پوشیده و می‌دانست که زیر پوتین‌هایی که

ساق آن تا زانویش می‌رسید، شلوار جین مشکی قد نود به پا

دارد.

زیبا بود، دلربا بود.

لباس‌های جذبش تمام زیبایی‌های زنانه‌اش را بیش‌تر هم به

نمایش گذاشته بود.

اما پذیرش این که با این طرز پوشش بیرون از خانه ظاهر می شد،
برای محمدهمایون سخت بود.

سرش را جلوتر برد و کنار گوش یاس، با لحنی که او را ناراحت
نکند آرام گفت:

- عزیزدلم می دونه که خوشگلی هاش باید محفوظ بمونه برای
یک نفر؟

یاس کنج لبش را جوید.

حرف او اگرچه با لحن بدی گفته نشده بود اما به یاس برخورد.
آب دهانش را بلعید و با دلخوری خیره به محمدهمایون شد.

- من که مسئول نگاه کثیف بقیه نیستم!

DONYA1EMAMNOE

نفس محمدهمایون حتی از روی شال هم داشت لاله‌ی گوشش
را می‌سوزاند. یاس آرزو کرد کاش عقب‌تر برود تا عقلش زایل
نشود و پابلند نکند و همان‌جا ببوسدش!

محمدهمایون نمی‌خواست نظرش را به او تحمیل کند.
اگر به اجبار در پوشش او نظر می‌داد، در آخر چیزی به جز
دلزدگی برایش به وجود نمی‌آورد.
لبخندی روی لب‌های مردانه‌اش نشانده‌ی دست پشت کمر او
کشید.

باران نم‌نم شروع به باریدن کرده بود.

- باشه عزیزم، برو تو دورت بگردم سرما می‌خوری.

DONYA1EMAMNOE

یاس با خودش فکر کرد که محمدهمایون قصد دارد با این طرز
برخورد، هر لحظه بیش تر احساسات او را به چالش بکشد و شاید
به یک عشق شورانگیز دعوتش کند.

نگاهی به حیاط انداخت و چشم‌هایش درختِ انار را شکار کرد.
محمدهمایون رد نگاهش را گرفت و درگلو خندید.
- بعداً برات می‌چینم.

برو تو دختر، برو که با اون چشم‌هات داری دیوونه‌ام می‌کنی آخه.
الان دستم کوتاهه، جلوم وایسادی و داری دل می‌بری.
معارض شد و لپ‌هایش گل انداخت.

حاج‌آقای کشداری که به نشانه‌ی اعتراض گفت، حال
محمدهمایون را خراب تر هم کرد.

نگاهش به لب‌های یاس بود وقتی که جواب داد.

- چون دلم عروسک، برو تو که الان آقامحسن میاد به حساب
این دومی که دوست داره دخترش رو درسته قورت بده
می‌رسه.

نفس یاس داشت قطع می‌شد.
سمت خانه رفت و قلب محمدهمایون از لنگان راه رفتنش
سوخت.



محمدهمایون به این فکر می‌کرد حالا که دور هم نشسته‌اند،
چه‌طور می‌تواند به بهانه‌ای یاس را به گوشه‌ای بکشد و حرفی
که بیخ گلایش مانده را به او بزند.

داشت خودخوری می‌کرد.

نگاهش بین پاچه‌ی کوتاه یاس و سفیدی در چشمِ ساق پاهایش
و عقربه‌های ساعت که به آمدن کیوان نزدیک می‌شد، در رفت و
آمد بود.

به رفیقش مطمئن بود.

اما می‌خواست هرچه زودتر این موضوع را حل کند.

شاید از نظر شخصی دیگر مهم نبود، اما این پاچه‌های کوتاه یاس،
کم‌کم داشت اذیتش می‌کرد.

نورا سمت دیگر سالن، وسایل اسباب‌بازی‌اش را چیده و مشغول
بود.

نگاه به او انداخت.

معذرت‌خواهی کرد و به سمت نورا رفت.

روی دوزانو نشست و کنار گوش دخترش گفت:

- نورای بابا.

نورا دست روی بینی‌اش گذاشت و پاهایش را تکان داد:

- آروم بابایی بچهام خوابه.

خندید و به پاهای نورا که عروسک بافتنی‌اش را روی بالشت

کوچکی گذاشته و تکان می‌داد نگاه کرد.

با صدایی که پایین آورده بود گفت:

- نورای بابا، می‌شه ازت خواهش کنم یاسی‌جان رو صدا بزنی

بیاد این‌جا؟

ابروهایش را بالا داد:

- شما خودت چرا صداش نمی‌زنی بابایی؟

- اوم، خب، خب می‌خوام شما صداش بزنی بیاد این‌جا. بعد که

اومد خودت برو پیش شینا.

شیطنت در چشم‌های دختر کوچولوش به رقص آمد و ریز
خندید:

- نمی‌رم.

- اون وقت چرا؟

- خب می‌خوام ببینم شما چی به یاسی جان می‌گی.

ملتمسانه به دخترش نگاه کرد:

- نورای بابا.

نورا با همان صدای ریزش از خنده ریشه رفت:

- بابایی شما شکل نی‌نی‌ها شدی.

صورتش را بوسید.

- حالا که شکل نی‌نی‌ها شدم لطفاً یاسی جان رو صدا می‌زنی؟

صدایش را بالا برد:

- یاسی جان میای پیش من؟

یاس نگاهی سمتشان انداخت و از جایش بلند شد.

نقصش در راه رفتن مقابل بقیه عذابش می داد و با هریک قدم حس می کرد که دارد جان می دهد.

نورا عروسکش را روی زمین گذاشت و به محمدهمایون گفت:

- بابایی با یاسی جان آروم حرف بزنید تا بچه ام بیدار نشه.

محمدهمایون پلک هایش را برهم فشرد.

نورا از کنار یاس رد شد:

- کجا نورا خوشگله؟ مگه کارم نداشتی؟

فسقلی آتش پاره انگار که تعمداً صدایش را بالا برده باشد گفت:

- بابایی گفت صدات کنم.

صدای خنده‌ی سایرین بلند شد و محمدهمایون لب گزید و آرام

با خودش گفت "ای پدر سوخته"

یاس با خنده مقابل محمدهمیون ایستاد:

- خب خودتون صدام می کردید.

دستی بر صورتش کشید و لبخند زد:

- جلوی آقامحسن خجالت کشیدم.

لبخند یاس عمق گرفت:

- کارم داشتید؟

نمی خواست طوری حرف بزند که یاس جبهه بگیرد و ناراحت شود.

با همان لحن آرام گفت:

- عزیزم، کیوان هم داره میاد.

یاس نگاهش کرد و سرتکان داد:

- خب، بیان!

آب دهانش را فرو داد.

با لبخند اشاره‌ای به ساق پای یاس کرد:

- یاس نمی‌خوام ناراحت کنم اما خب، پاچه‌های شلوارت خیلی

کوتاهه و در جایی که نامحرم باشه

یاس با شنیدن این حرف حس کرد آتش گرفته.

اخم‌هایش درهم شد.

- شما خیلی قبل‌تر پوشش من رو دیده بودید.

شما با این حرف نه فقط من، بلکه پدرم رو هم زیر سؤال می‌برید.

پدر من هم آدم معتقدیه، اما از وقتی یادم میاد بهم یاد داده که
طرز پوششم رو خودم انتخاب کنم و هیچ وقت هم نظرش رو
بهم تحمیل نکرده.

به شما گفته بودم که من اینم.
و شما هم همون طوری که بودم انتخابم کردید.
ما تفاوت‌های زیادی دارم، پس لطفاً بپذیریدش. سری قبل هم
بهتون گفتم که من مسئول نگاه دیگران نیستم.
من نمی‌تونم خودم رو به‌خاطر نگاه کثیف یک‌سری از
هم‌جنس‌های شما، محدود کنم!

خواست بچرخد و سمت بقیه برود که محمدهمایون بازویش را
به نرمی گرفت:

- یاس، وایسا

دلخور نگاهش کرد.

محمد همایون احتمال می‌داد که او ناراحت شود.

پس به آرامی جواب داد:

- اون موقع که بهم گفתי من همینم و من هم گفتم باهش

مشکلی ندارم، فکر نمی‌کردم

سکوت کرد.

یاس منتظر نگاهش کرد.

دستی بر صورتش کشید:

- یاس تمامِ تو برای منه، بذار تمامت، از نگاه هر کسی مخفی

باشه.

DONYA1EMAMNOE

بذار زیبایی‌ها رو فقط خودم ببینم.

یاس مبهوت ماند. دلش پیچ خورد. عقلش تاب خورد و بازهم او را
مقایسه کرد با شهراد! شهرادی که موقع رفتنشان به پارتی،
برایش یک پیراهن کوتاه دلکته‌ی باز خرید و چه‌طور دیده شدن
یاس در برابر بقیه، برایش کوچک‌ترین اهمیتی نداشت.

و حالا خونِ غیرتِ محمدهمایون برای دیده شدن چندانست از
ساق پایش، با غلیان افتاده بود.

صدایش زد:

- یاس، با شماام.

با گیجی نگاهش کرد.

- بله؟

- نمی‌خواستم ناراحت کنم، بذارش به پای غیرت و

دوست‌داشتن نه خشکه‌مذهب بودن.

از این که کسی این طور درمورد فکر کنه حس بدی بهم دست
می ده. برو عزیزم.

یاس مستقیم نگاهش کرد:

- اما ناراحتم کردید!



شام را میان شوخی ها و سروصداهای کیوان خورده و حالا همه
دور هم نشسته بودند.

یاس دو سه نقاشی ای که برای نورا کشیده بود را، به کمک
خودش رنگ آمیزی می کرد.

صدای مهری باعث شد یاس هم چشم از تصویر میکی موسی که
رنگش می کرد جدا کند و سر بالا بگیرد.

- حاج آقا درمورد تاریخ عروسی با آقا محسن صحبت نمی کنید؟

محمدهمایون ظرف میوه‌های پوست کنده که در دست داشت را
به سمت یاس دراز کرد:

- بفرمایید خانوم.

یاس هنوز دلخور بود اما از این محبت‌های آشکارش چه بر سر
میز شام و چه حالا، حس خوبی می‌گرفت.

لبخندی خجالت‌زده روی لب‌هایش نشست. بشقاب را گرفت:

- مرسی.

بشقاب را میان خودش و نورا گذاشت.

نگاه همه به محمدهمایون دوخته شده بود. محسن منتظر
نگاهش کرد.

DONYAIEAMNOE

رو به محسن گفت:

- آقامحسن من نمی‌دونم چی بگم، هرچی شما امر بفرمایید،
هرتاریخی که بگید بنده دست‌به‌کار می‌شم برای تدارک مراسم
عروسی.

نورا با شنیدن کلمه‌ی عروسی، ذوق‌زده بالا و پرید و جیغ کشید.
- آخ جون، منم می‌خوام مثل یاسی جان لباس عروس تنم کنم.
یاس خندید و بوسیدش.

محسن نگاهی به صورت دخترش انداخت.
دمش را بیرون داد.

یاسش به او اطمینان خاطر داده بود.

مجدد رو به سمت محمدهمایون کرد.

- حاج‌محمدجان، مقصود من از این مدت نامزدی، این بود که
شما دونفر بهتر و بیش‌تر باهم آشنا بشید.

حالا هروقت خودتون بخواید مراسم عروسی رو بگیرید، من هم حرفی ندارم.

نازخاتون رو به جمع گفت:

- چندماه دیگه نیمه‌ی شعبانه، مناسبت خوبی‌ام هست.

محمدهمایون با خودش فکر کرد "چه قدر دیر!"

انگار کیوان صدای دلش را شنیده بود که خندید و گفت:

- حاج خانوم خیلی دیره‌ها!

حاجی ما هم گناه داره!

نازخاتون دست‌هایش را از هم باز کرد.

- والا چی بگم مادر؟ اواسط اسفند خوبه؟ که این بچه‌هام برای

عید به امیدخدا سرخونه و زندگی‌اشون باشن.

محسن نگاه به یاس کرد که در سکوت چشم به فرش دوخته بود.

یعنی عید سال جدید، موقع سال تحویل، دیگر دخترش در کنارش نبود؟

آه کشید و رو کرد به محمدهمایون.

- اگر شما و یاس با همین اواسط اسفند موافق باشید، ماهم وسایل جهیزیه رو زودتر بخریم که دیر نشه.

محمدهمایون لبخندی زد.

رو کرد به یاس.

DONYA1EMAMNOE

- عزیزم نظر شما چیه؟

لبخندش ناخواسته بود و شانه بالا انداخت.

- فکر کنم خوب باشه.

مهری با خوش حالی لب زد.

- انشالله با توکل بر خدا.

نورا پرسید:

- بابایی، اسفند عروسیه یعنی دیره یا زود؟

گونه‌اش را به آرامی با پشت دست لمس کرد.

- دو ماه دیگه عمر بابا. نه خیلی دیر نه خیلی زود.

صحت درمورد عروسی، انگار سر حال آورده بودشان.

کیوان پیشنهاد رزرو تالارهایی که می‌شناخت را می‌داد و محسن

و محمدهمایون به حرفش گوش می‌دادند.

DONYAEMAMNOE

شینا آدرس مزونی که دوستش به تازگی افتتاح کرده بود را به
یاس می‌داد و درست در لحظه‌ای که یک موج مثبت در دل‌های
همه‌شان پا گرفته بود، تلفن خانه زنگ خورد.

شینا سمت تلفن رفت.

لحظاتی بعد با ذوق زدگی صدایش را بالا برد.

- وای مامان داداش.

یاس خشکش زد.

مهری بر سینه‌اش کوبید و با خوش حالی ایستاد و سمت تلفن
رفت.

- وای شهرادم، بگو گوشی رو نگه داره اومدم.

نگاه محمد همایون ناخواسته سمت یاس کشیده شد.

یاسی که با شنیدن نام شهراد در این خانه، رنگ از رخس پریده بود.

فکر محمدهمایون آشفته شد.

سر محسن هم با آوردن نام پسری که دخترش، بابت حضور او گزاف سنگینی را داده بود، تیر کشید.

یاس حس کرد معده‌اش می‌سوزد.

انگار کسی به آن چنگ زده باشد.

تمایل عجیبی به استفراغ کردن داشت.

ایستاد و سمت توالت رفت.

نگاه محمدهمایون همراهی‌اش کرد.

دگرگون شدن ناگهانی حال یاس، کاملاً مشخص بود.

وارد توالت شد و در را بست.

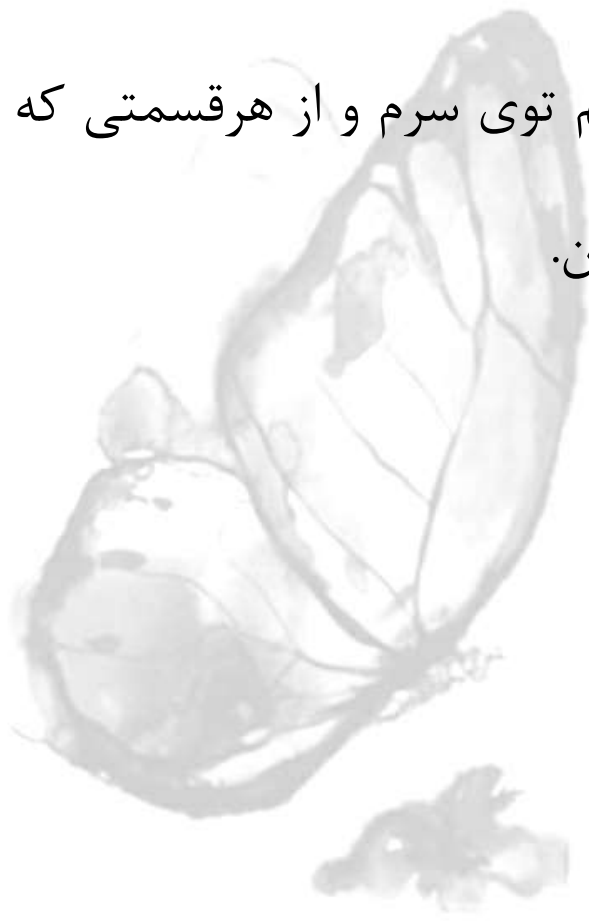
چندمشت آب سرد به صورتش پاشید.

عق زد اما چیزی بالا نیاورد.

- کاش می شد بالا بیارمت شهراد.

کاش می شد انگشت کنم توی سرم و از هر قسمتی که به مغزم

چسبیدی، بندازمت بیرون.



چندتقه به در خورد.

محمد همایون بود.

- عزیز دلم، حالت خوبه؟

DONYA1EMAMNOE

در را باز نکرد و تنها جواب داد:

- خوبم حاج آقا.

- خب خدا رو شکر می خوامی برات آب قند بیارم؟ رنگت پریده بود.

لب گزید و به صورتش در آینه نگاه کرد.

"یه وقت فکر نکنه من کشته و مرده‌ی اون نامرد عوضی‌ام که با

اومدن اسمش از این رو به اون رو شدم!"

گریه‌اش گرفته بود.

- نه خوبم مرسی الان میام.

محمد همایون به آرامی با خودش نالید:

- من خوب نیستم.



در حیاط ایستاده بودند و تعارفات و خدا حافظی به راه بود.

محمد همایون گوشه‌ای دست بر شانه‌ی محسن گذاشت و آرام گفت:

- آقا محسن جسارته

نگاهش کرد:

- خواهش می‌کنم، جانم حاجی؟

- حقیقتش شما فرمودید برای خرید جهیزیه، می‌خواستم بگم

لازم نیست واقعاً، وقتی منزل ما همه‌چیز هست، اصرافه.

محسن جواب داد.

- نه حاج محمد، خدا رو شکر که همه‌چیز هست، اما من هم

نمی‌خوام دخترم رو بدون جهیزیه راهی خونه‌ی بخت کنم.

DONYA1EMAMNOE

لبخندی زد:

- من متوجه منظور شما هستم، اما با اجازه تون، یه پیشنهادی داشتم.

محسن منتظر نگاهش کرد.

- عرض کردم قصد دخالت ندارم، اما می بینم شما اصرار دارید، این رو می گم.

آقا محسن، من خانواده هایی رو می شناسم که برای خرید جهیزیه مشکل دارن.

یک خیریه ای هست که بعضی خیرین کمک می کنن و جهیزیه و سیسمونی این بندگان خدایی رو که وسع مالی شون نمی رسه رو تهیه می کنن.

حالا شما اگر به بنده اطمینان دارید یا اگر مایل هستید، اون هزینه رو صرف انجام این کار بکنید.

وسایل منزل ما هم نو هستن، یعنی دوسال پیش که خونه رو عوض کردیم، اثاث‌ها رو هم عوض کردیم.

محسن لبخندی زد:

- پیشنهاد خوبیه حاجی‌جان، اما نظر یاس هم مهمه، شاید دوست داشته باشه وسایل خونه‌اش رو به سلیقه‌ی خودش انتخاب کنه.

- بله شما درست می‌فرمایید.

- درموردش با یاس صحبت می‌کنم.

او گفت خیریه‌ای هست، اما نگفت که آن خیریه هم برای خودش است!

حالا همه بیرون رفته و آخرین نفر یاس بود که چرخید و خداحافظ و شب‌بخیری گفت.

روی زانوهایش نشست و صورت نورا که یک دست را گرفته به چادر رنگی مه‌ری و با یک دست عروسک خرسش را به سینه‌اش چسبانده بود و با بغض رفتنش را تماشا می‌کرد بوسید.

دوست داشت او هم کنار نورا، همان‌جا روی موزاییک‌ها بنشیند و اشک بریزد.

انگار یاس یک‌بار دیگر کوچک شده و از غم نبود مادرش بغض کرده بود.

در آغوش کشیدش که نورا هم چادر و عروسک را رها کرد و دست دور گردنش انداخت.

پرسدا زیر گریه زد و بریده بریده گفت:

- لطفاً نرو یاسی جان

مقاومت یاس بی‌فایده بود و کافی بود تا پلک بزند. اشکش روی گونه‌اش غلتید و تن نورا را به خودش فشرد:

- گریه نکن عشق من، گریه نکن خوشگلم. از چند وقت دیگه، من و تدی کنار شما و بابایی، همه باهم زندگی می‌کنیم. باشه؟
سر بالا انداخت و طوری از ته دل زار زد که دل یاس را هم ریش کرد:

- نمی‌خوام، امشبو می‌گم یاسی جان. امشبو می‌گم بمون. اصلاً شماهم می‌خوای مثل مامان نگین مارو تنها بذاری و بری.
گریه‌ی نورا اوج گرفت و دست‌هایش را محکم‌تر دور گردن یاس حلقه کرد.

تلاش‌های شینا و مهری هم برای راضی کردنش کارساز واقع نمی‌شد.

شینا از پشت سر بغلش کرد:

- بیا نفسم، بیا بریم یه کمی خاله بازی کنیم و کتاب بخونیم.

جیغ کشید:

- یاسی جانو می خوام.

محمدهمایون با شنیدن صدای زاری نورا، بی خیال چیدن یک
انار برای یاس شد و از زیر درخت بیرون آمد.

سمتشان پاتند کرد:

- چی شده؟

نگاهش به چشمهای اشکی یاس و صورت خیس از اشک نورا
خشک شد.

DONYAEMAMNOE

محسن متعجب از دیر کردن یاس، از ماشین پیاده شد.

به حیاط آمد و او هم مات این صحنه ماند. رو به نورا که یاس را
سفت و محکم چسبیده بود کرد.

- چی شده عموجون؟

با چشم‌های خیس، نگاه مظلومش را به محسن دوخت:

- شما می‌خوای یاسی جانو ببری.

دستی به موهایش کشید:

- بله دیگه اما از چندوقت دیگه، یاسی جان میاد پیش شما.

با سرتقی و تخی سربالا انداخت:

- امشب باید پیش من بمونه، وگرنه من خوابم نمی‌بره.

این‌بار محمدهمایون دست‌به‌کار شد.

اما قرار نبود دخترکش کوتاه بیاید.

محسن هم انگار که یاس را می‌دید.

انگار یاس را می‌دید در شب‌هایی که از بی‌تابی برای مادرش،

کلافه می‌شد و زار می‌زد و به هیچ‌صراطی مستقیم نبود. دلش به

درد آمد.

رو به یاس لب زد:

- امشب رو بمون باباجان.

نورا آنی ساکت شد و حق‌حق کرد.

یاس متعجب پرسید:

- واقعاً؟

محمد‌همایون لب‌خندی عمیق زد و هرچه کرد، نتوانست کنترلش

کند.

DONYAEMAMNOE

- آره بمون عزیزم، نورا خانوم دلش یاسی جانش رو می‌خواد.

نورا دست از دور گردن یاس باز کرد و اجازه داد او بایستد.

رو به پدرش لبخند زد:

- مرسی بابایی.

پلک‌هایشش را برهم فشرد.

نورا کف دستش را بوسید و آنرا به نیت فرستادن بوسه‌ای برای

محسن در هوا فوت کرد:

- مرسی عموجونِ مهربون.

محسن هم به همان‌روش بوسیدش با یک‌خداحافظی حیاط را

ترک کرد.

محمد‌همایون به بدرقه‌شان رفت، نورا پا روی زمین می‌کوبید و

غرق در ذوق بود.

DONYAEMAMNOE

مهری و شینا داخل خانه شدند. محمدهمایون در را بست و رو
به یاس و نورا گفت:

- خب برید وسایلتون رو جمع کنید که بریم خونه.

یاس بی هوا و متعجب پرسید:

- خونه؟!

سرش را تکان داد:

- آره دیگه عزیزم.

نه، نمی خواست شب را به خانه ی محمدهمایون برود.

خواسته اش را به زبان آورد:

- حاج آقا، می شه، می شه همین جا بمونیم.

محمدهمایون دستی بر صورتش کشید.

دوست داشت بگوید نه، نمی‌شود!

اما حس او را درک کرده و به جایش سر تکان داد:

- خب چرا عزیزم؟!

گوشت لپش از از داخل زیر دندان‌های انتهایی‌اش کشید و
رهایش کرد:

- خب با نورا و شینا هستم دیگه! بعدهم بابام گفت بمون، نگفت
برو!

از جمله‌ی اول او حرصش گرفت.

نورا سمت خانه دوید و گفت:

- شینا، شینا ما امشب این جا می‌خوابیم.

DONYAEMAMNOE

محمدهمایون چندقدم به او نزدیک‌تر شد.

صورت‌های هردوشان زیر نور مهتاب و چراغ‌های بالای در بود.

حرص داشت اما لبخند زد:

- شما یه امشب هم که هستی، می‌خوای پیش نورا و شینا باشی؟

لب گزید:

- خب به‌خاطر نورا موندم دیگه!

ابروهایش را بالا داد:

- حالا بابای نورا هم می‌گه که یاسش رو می‌خواد.

لعنتی، این‌طور بودنش به نظر یاس، یک‌طوری بود.

یک‌طوری، فقط همین!

نمی‌دانست دقیقاً چه‌طوری؟!

یاس آب‌دهانش را بلعید و گفت:

- عه حاج‌آقا، دارید اذیت می‌کنید؟

محمدهمایون خنده‌اش گرفت و گردنش را کج کرد و لب‌هایش
را غنچه:

- آره فکر کنم!

یاس نگاهش کرد.

دوست داشت دست میان جوگندمی‌هایش ببرد و برهم
بریزدشان.

جواب داد:

- خب اذیت نکنید.

محمدهمایون شیرین ابرو بالا انداخت:

- خانوم خودمه، اذیت گردنش هم خوشمزه‌ست.

DONYAEMAMNOE

گر گرفت و سمت خانه رفت.

- بریم دیگه.

از پشت سرش گفت:

- پیش شینا و نورا؟!!

یاس هم با بدجنسی سرتکان داد:

- بله

وارد خانه شدند.

شینا و شایسته خانم ظرف‌های چای و میوه را جمع می‌کردند.

یاس جلو رفت:

- کمکتون بکنم؟

تشکر کردند.

محمد همايون پرسيد:

- زن داداش کجا رفتن؟

DONYA1EMAMNOE

شینا اشاره‌ای به طبقه‌ی بالا کرد:

- گفت می‌ره براتون جا بندازه.

محمد‌همایون پرسید:

- اتاق مهمان که هست.

شینا لب زد:

- نه آخه اون جا فتر تخت دونفره‌هه خرابه.

یاس داغ شد.

تخت دونفره!

او در کنار محمد‌همایون؟!

نورا کودکانه خندید و گفت:

- من و شینا می‌پریدیم روی تخت یهویی خراب شد.

شینا لب گزید:

- ای بدجنس، قرار بود کسی نفهمه.

محمدهمایون هم به خنده افتاد.

- حالا عمو جان نورا بچه‌ست، شما دیگه چرا پریدی روی تخت؟!

حواس یاس به شوخی‌های آن‌ها نبود و فقط به این فکر بود که

حالا باید شب را در کنار محمدهمایون بخوابد؟!

در آخر هم سرش را به چپ و راست تکان داد.

"نه، مجبور که نیستم!"

از شدت خجالت و اضطراب دلپیچه گرفته بود.

برق‌ها را که خاموش کردند و نورا دستش را می‌کشید تا به

طبقه‌ی بالا بروند، دوست داشت جیغ بکشد.

از پله‌ها بالا رفتند و محمدهمایون با لیوان و بطری آب
پشت سرشان بود.

یاس در دل به خودش بد و بی‌راه می‌گفت.

مطمئن بود محمدهمایون هم صدای تپش‌های قلبش را
می‌شنود.

اما برعکس او، محمدهمایون خرسند از این فرصت پیش آمده،
دوست داشت کنار او باشد و با دیدن صورت یاس که لحظه‌ای
سفید می‌شد و لحظه‌ای به رنگ لبو، به سرش می‌زد او را محکم
در آغوش بگیرد و فشار دهد و بوسه بارانش کند.



با دیدن تشک دونفره‌ی پهن شده‌ی روی زمین، نفسش بند آمد.

محمدهمایون بطری و لیوان را کنار تشک گذاشت.

نورا ذوق زده دست یاس را کشید.

- یاسی جان بیا بریم پیش شینا.

یاس از پیشنهاد او استقبال کرد و فوراً سمت در چرخید.

- بریم عشقم.

محمد همایون راست ایستاد و کنار گوش او به آرامی گفت:

- عزیزم، خوابش که رفت بیا.

ناگزیر سرش را تکان داد.

از اتاق بیرون رفت و نورا، یاس را به سمت اتاق شینا هدایت کرد.

شینا هم تشکی برای خودش و نورا روی زمین انداخته بود.

نورا لب ورچید.

- ما که سه تاییم، چرا دوتا؟

شینا نگاهی به یاس کرد.

می دانست نورا که به خواب برود، او هم از اتاق بیرون می رود.

- خب شما و یاسی جون بخوابید روی تشک، منم می خوابم روی تخت.

بعد سمت کشو رفت.

- یاسی جون الان بهت لباس راحتی می دم.

مهر شینا هم به دلش نشسته بود.

اصلاً تمام افراد این خانواده دوست داشتنی بودند.

انگار وصله ی ناجورشان، همان شهراد بوده و بس!

با به یاد آوردن او باز هم عصبی شد.

شینا تاپ آستین حلقه ای و شلوارک ستش را که هردو لیمویی

بودند با تصویر بزرگی از اردک، مقابلش گرفت.

- بیا عزیزم.

قدردان نگاهش کرد.

شینا دست نورا را گرفت.

- ما بیرون وایمیسیم تا عوضش کنی.

آن‌ها بیرون رفتند.

لباس‌هایش را با لباس راحتی تعویض کرد و در را باز کرد.

کنار نورا، طاق باز دراز کشیده بود.

نورا با دستش به سرشانه‌اش زد و صدایش را پایین نگه داشت.

- یاسی جان.

نگاه از سقف گرفت و به چشمان او دوخت.

- جونم عشقم؟

- می شه لطفاً روتو بکنی به من؟

به پهلوی چپ سمت نورا چرخید.

- بله که می شه

نورا تن نحیفش را بالاتر کشید و دست کوچکش را دور گردن او انداخت.

محبت این دختر، هربار شوکاهش می کرد.

درست مانند پدرش!

الحق که دختر محمدهمایون بود. با همان جنس محبت های واقعی.

یاس هم دست جلو برد و کمر او را به آرامی نوازش کرد.

DONYAEMAMNOE

نورا چشم بست اما لب هایش می خندید.

- یاسی جان خیلی دوستت دارم، خیلی خوش حالم که پیشمی.

طاقت نیاورد و بوسه‌ی محکم روی صورتش نشاند.

- آخه فدات بشم من، جوجه‌ی بلبل‌زبون، منم خوش‌حالم که کنارتم.

نورا زیر نوازش‌های دست یاس به خواب رفت اما خودش همچنان بیدار بود.

به سرش زد که همان‌جا بخوابد و نهایتاً به محمدهمایون بگوید که به خواب رفته.

اما صدای شینا، مانع از عملی کردن خواسته‌اش شد.

چشم‌های باز یاس را در تاریک و روشن اتاق دیده و گفت:

- یاسی‌جون شما برو، من کنارش می‌خوابم.

DONYA1EMAMNOE

نگاهی به شینا کرد که او دوباره گفت:

- برو عزیزم

لبخندی زد، شب‌به‌خیر گفتند و یاس از اتاق بیرون رفت.
درِ اتاقی که قرار بود با محمدهمایون در آن بخوابند، نیمه‌باز بود.
با دست هولش داد و بیش‌تر بازش کرد.
خدا خدا می‌کرد که محمدهمایون خواب باشد تا او هم گوشه‌ی
همان تخت دونفره که تشکش خراب شده بود، بخزد و بخوابد.
اما با دیدن محمدهمایون که با رکابی سفید، روی تشک نشسته
و گوشی در دست داشت، وا رفت.
نور نارنجی آباژور به اندازه‌ای بود که بتوانند یک‌دیگر را ببینند.
محمدهمایون سر به سمتش چرخاند.

یاس در آن لباس بامزه‌تر شده بود.
او هم برای اولین بار بود که محمدهمایون را بدون پیراهن
می‌دید.

کمی معذب شد و نگاه گرفت.

در را بست و جلوتر رفت.

محمدهمایون گوشه‌ی پتو را کنار زد.

- بیا بخواب خانومم.

شوهرش بود، از چه چیزی تا این حد خجالت می‌کشید که سرخ

شدن گوش‌هایش حتی در تاریک و روشن اتاق مشخص بود؟

دل محمدهمایون برای یک درآغوش کشیدن ساده هم غنج

می‌رفت و یاس از او دریغش می‌کرد.

با همان صدای آرام، دوباره گفت:

- یاسم، بیا بخواب دیگه.

DONYAITEMAMNOE

یاس به آرامی جلو رفت و او هم مانند محمدهمایون روی تشک نشست.

بیش تر از هر چیزی، از این که محمدهمایون با یک رکابی مقابلش بود خجالت می کشید.

باز هم تپش های قلبش اوج گرفته بود.

محمدهمایون به آرامی خودش را سمت او کشید.

موهایش را از بالا بافته بود.

با نزدیک شدن محمدهمایون در خودش جمع شد.

یک به یک حرکاتش در حافظه ی محمدهمایون ثبت می شد.

کنار یاس نشست و آرام پایین موهایش را در دست گرفت و لب زد.

- سخت نیست با موی بافته شده بخوابی؟

یاس لب‌های خشکیده‌اش را در دهان فرو برد.

کش پایین موهایش را باز کرد و بعد یک‌به‌یک بافت‌هایش را.

دستش که به آخرین بافت رسید، پوست سر یاس را لمس کرد.

یاس حس می‌کرد موهای سرش هم سیخ شده.

محمدهمایون سرش را جلوتر برد.

یاس لبش را به دندان کشید و چشم‌هایش را روی هم گذاشت.

حالا انگار قلب او و محمدهمایون، مسابقه گذاشته بودند.

قلب محمدهایون هم بی‌امان می‌کوبید.

بینی‌اش را به موهای یاس چسباند و عمیق بو کشید.

از سوی دیگر سرپنجه‌هایش هم با بی‌رحمی، بازی احساسی‌ای

را با پوست سر یاس به راه انداخته بودند.

از وسط سرش به آرامی کشید تا پشت گردنش.

یاس آشکارا برخوردش لرزید و خنده‌ای عمیق روی لب‌های
محمد‌همایون نشست.

- یاس موهاش بوی توت‌فرنگی می‌ده.

یاس بغض کرده بود، فکرهایش شبیه به یک غول آدم‌خوار به
جانش افتاده بودند.

نیمه‌شب، در اتاقی نیمه‌تاریک، این مرد همسرش بود.

اگر کمی بیش‌تر پیش می‌رفتند، چه قرار بود بشود؟

صدایش هم مثل درون جانش، به لرز افتاد.

- می‌شه، بخوابیم؟!

محمد‌همایون بوسه‌ای به دنباله‌ی موهایش، جایی که روی

سرشانه‌اش ویران شده بود، زد.

لعنتی لب‌هایش مثل مهر داغ بودند، مگر بوسه هم می‌سوزاند که

یاس حس می‌کرد آتش گرفته؟!!

دست بر جناغ سینه‌ی او گذاشت.

- باشه بخواب عزیزم.

پیش از این که دراز بکشد، محمدهمایون موهای او را بالا گرفت

تا زیر کمرش نرود.

یاس یک‌سوی تشک خوابید.

محمدهمایون چند لحظه‌ی کوتاه، خیره نگاهش کرد.

چانه‌ی یاس می‌لرزید.

منقبض شدن عضلات تنش کاملاً مشهود بود.

می‌ترسید بخواهد نزدیک‌تر شود و وحشت او اوج بگیرد.

کلافه دستی بر صورتش کشید و درد دل لاله‌اله‌الله گفت.

فکر این که یاس از نزدیک شدن به او وحشت داشت، فکر این که
چه چیزی باعث وحشتش شده جز همان شبی که با شهزاد بوده،
باعث می شد تمام تنش آتش بگیرد.

صحنه هایی در ذهن یاس پراکنده بودند.
آن شب لعنتی، روی کاناپه ها، گوشه و کنار سالن پذیرایی و
در اتاق ها.

چه دیده بود.

جان داد، بالا آورد.

قرص خورد.

بعد چه شد؟

چرا فقط ضربات پرهوس شهزاد را در یاد داشت و یک درد

وحشتناک و چندساعت بی هوشی را؟

همه‌ی این‌ها مانند یک صحنه‌ی فیلم، از مقابل چشم‌هایش رد شد.

یخ کرد.

دندان‌هایش بیش‌تر و پرصدا برهم خورد.

ران‌هایش به لرز گفت.

حس کرد مثانه‌اش در حال انفجار است.

چشمش به سقف بود اما فکرش، در جایی غیر از این اتاق.

محمدهمایون با دیدن او که انگار حالش خوش نبود، ترسیده نیم‌خیز شد.

- یاعلی، یاس، تو خوبی؟

DONYA1EMAMNOE

هیچ یک از حالات یاس طبیعی نبود.

اصلاً در آن اتاق نبود.

مردمک‌هایش گشاد شده بودند.

در حالی که از سرما می‌لرزید، به پهلوی او به محمدهمایون خوابید
و زانوهایش را چنین‌وار در شکمش جمع کرد.

محمدهمایون دست زیر بازویش انداخت.

- پاشو بشین ببینم چی شدی؟!

یاس مقاومت کرد، دستش را عقب کشید، پتو را تا گلویش بالا
آورد و محکم نگهش داشت.

محمدهمایون متوجه شد که درست مثل همان‌روز در خانه‌اش،
دچار شوک عصبی شده.

از این‌که نزدیک شدن به او، باعث می‌شد که چنین حالی برایش
پیش بیاید، از خودش متنفر شد.

اشک‌های یاس، مظلومانه و بی‌صدا شروع به چکیدن کرد.

محمد همایون را نمی‌دید.

او در دیوار روبه‌رویی، انگار که تصویر آن شب را می‌دید.

با صدایی آرام که از میان برهم خوردن دندان‌هایش شنیده می‌شد پچ زد و محمد همایون با نگرانی دستی به پیشانی او که عرق سرد رویش نشسته بود کشید.

- من بهش گفتم بیا برگردیم، گفتم غلط کردم که اومدم توی این خراب‌شده. گفتم بابایی‌امو می‌خوام.

من خیلی کریه کردم، کنار یه درخت، بالا آوردم.

درخت بود دیگه؟

آره درخت بود.

DONYAEMAMNOE

اون، اون، اون

لحظه‌ای زبانش بند آمد، محمدهمایون پلک‌هایش را روی هم
فشرده و فکر کرد هرآن ممکن است که استخوان فکش بشکند.

می‌دانست "اون" یعنی برادرزاده‌ای که مثل بچه‌ی خودش
بزرگش کرده بود.

دوست داشت دست روی دهان یاس بگذارد تا نگوید، تا ادامه
ندهد.

اما یاس اشک ریخت و هق زد:

- گفت قرصه، بخور که دیگه بالا نیاری، دروغ گفت.

زار زد.

- دردم گرفته بود، زمین یخ بود، چرا لباس تنم نبود؟! درد
داشتم.

محمدهمایون دست روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت.

قلبش داشت تپیدن را فراموش می کرد.

لب زد:

- تورو به علی قسم نگو، نگو یاس. نگو دردت به جونم.

می ترسید از این که دست مشت شده اش را بر سریاس فرود بیاورد.

دندان های یاس برهم خورد و بی مهها با اشک ریخت.

سرش را زیر پتو برد و چشم هایش را برهم فشرد.

محمد همایون بالشتش را از روی زمین برداشت. چهره اش از درد

قفسه ی سینه اش جمع شد.

خطاب به یاس لب زد:

- یاسِ من، نترس نترس خانومم، من کاریت ندارم، ببین، ببین

الان هم من می رم روی تخت می خوابم.

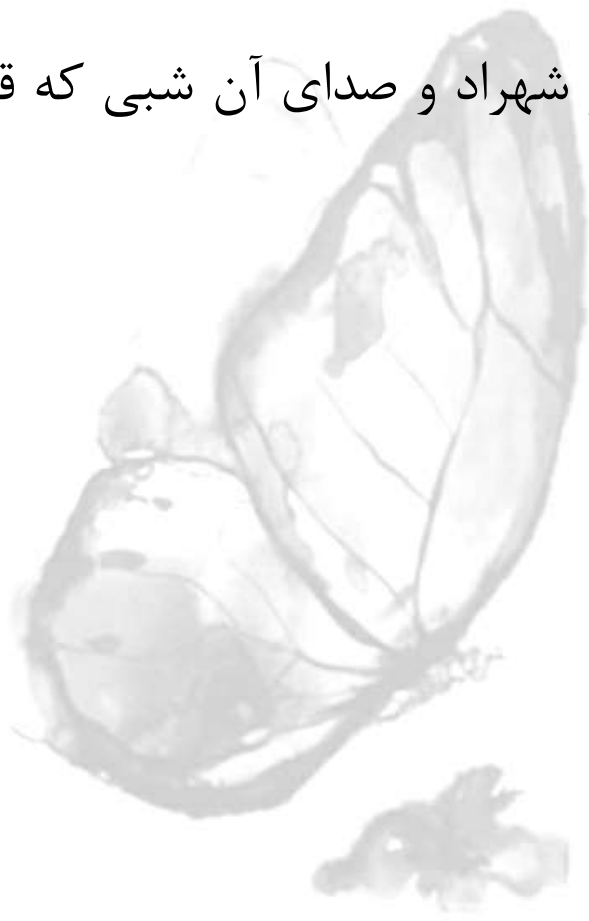
اگر کاری داشتی صدام کن.

یاس اصلاً نمی شنید.

تنها صداهایی که در گوشش سوت می کشید، صدای جیغ و
آهنگ بود.

صدای نفس های کش دار شهردار و صدای آن شبی که قرار نبود
تمام شود.

صداهاى نفرت انگیز.



DONYAEMAMNOE

پلک برهم نگذاشت.

راه رفت و ذکر گفت.

وضو گرفت و نماز خواند.

اذان صبح را که گفتند، قلبش کمی آرام گرفت.

بالای سر یاس نشست.

موهایش به پیشانی عرق کرده‌اش چسبیده بودند.

دست پیش برد و به آرامی عقب راندشان.

دستی به رطوبت روی پیشانی‌اش کشید، تکان خفیفی خورد که

محمد همایون فوراً دستش را عقب برد.

آرام با خودش زمزمه کرد.

- دخترِ کوچولو، تو قراره منو دق بدی، آره؟

نفسش را شبیه به یک آه بیرون داد.

دوست داشت بالشتش را بیاورد، کنار یاس بگذارد و چند ساعت

باقی‌مانده را آرام بخوابد.

اما می‌ترسید باز همه‌ی آن حالات یاس تکرار شود.

خم شد و بوسه‌ای روی موهایش زد و بعد هم گوشه‌ی تخت دراز

کشید اما حتی چند دقیقه هم خوابش نبرد.



میانشان سکوت سنگینی بود.

محمد همایون قبل‌تر، خودش را برای چنین لحظاتی آماده کرده بود.

اما از کجا باید می‌دانست که تصورش با واقعیت تا این اندازه تفاوت دارد؟

هرچه سعی می‌کرد که این سکوت زهراگین را بشکند و لب بجنباند، چیزی بگوید تا از شرمندگی یاس کم شود، زبانش یاری‌اش نمی‌کرد.

یاس باخجالت‌زدگی، سرش را به حدی پایین انداخته بود که
چانه‌اش با قفسه‌ی سینه‌اش مماس بود.

به یاد داشت که شب‌قبل بازهم گند زده بود!

روی نگاه کردن در صورت محمدهمایون را هم نداشت.

چه در خانه‌ی برادرش و سرمیز صبحانه که به اصرار مهری
لقمه‌ای نان و پنیر و گردو بر دهانش گذاشته بود، چه حالا در
ماشین محمدهمایون و مسیر برگشتشان به خانه‌ی آن‌ها.
کاش محمدهمایون برای برگشتنش با ماشین آژانس مخالفت
نکرده بود.

انگار مسیر کش می‌آمد.

روی این که عذرخواهی کند را هم نداشت.

فکر می‌کرد بدجوری او را شکسته.

این‌که در مقابل همسرش، آن شبی که با برادرزاده‌ی او
گذرانده‌بود را تداعی کرد، برایش شبیه به جان دادن و کشتن
محمد‌همایون بود.

مردمک‌هایش بی‌قرار بودند.
بازهم زورش به هیچ‌جا نمی‌رسید به جز لاک‌های روی
ناخن‌هایش.

محمد‌همایون صدای آرام تق تق کردنش را شنید و لحظه‌ای با
گوشه‌ی چشم نگاه به دست او کرد.
بی‌قراری یاس را می‌دید.

دلش برای هردوشان گرفته بود.
گویا این مشکل ریشه‌دار تر از چیزی بود که فکرش را می‌کرد.
یاس با خودش کلنجار رفت و بالاخره سربالا آورد.

نفس گرفت و لب باز کرد:

- حاج آقا من واقعاً معذرت می‌خواهم، اصلاً نمی‌دونم باید چی بگویم،
باید چه توجیهی بیارم برای رفتارم، اما باور کنید، باور کنید که
دست خودم نبود.

من، من شرمندهام.

کم‌کم بغض در صدایش می‌نشست.

- می‌دونم ناراحتتون کردم، اما ناخواسته بود.

اون شب لعنتی توی ذهنم ثبت شده.

هرشب خوابشو می‌بینم.

اما قول می‌دم دیگه، دیگه هیچ‌وقت

بغضش محمدهمایون را به آتش کشید.

یاس جمله‌اش را نصفه گفته رها کرد.

مطمئن نبود که می‌تواند به قولش عمل کند یا نه.

سر سمتش چرخاند.

نگاهش کرد و دوباره چشم به مسیر دوخت.

خدایش را در دل صدا کرد که کمکش کند، مبادا چیزی بگوید

و او را برنجاند:

- یاس، بغض نکن، وقتی این‌طوری بغض می‌کنی و مردمک‌های

مشکات می‌لرزه و چشمت خیس می‌شه، تمام حرف‌هام یادم

می‌ره.

یاس می‌خواست در دل، به خودش اعتراف کند.

اما زبانش پیش‌روی از عقلش کرد و اعترافش را بلند لب زد:

DONYA1EMAMNOE

- شما خیلی مرد خوبی هستید!

لبخندی روی لب‌های محمدهمایون آمد.

می‌توانست این را ابراز علاقه برداشت کند.

یک جمله‌ی بدون پیچیدگی و بی‌هیچ شیله‌پيله‌ای.

بازهم نگاهش کرد:

- یاسِ عزیزم، نمی‌گم ناراحت نشدم، چون شدم! نمی‌گم بهم

برنخورد، چون برخورد!

یاس از خجالت لبش را طوری به دندان‌ش گرفت که امکان داشت

هر لحظه طعم خون را در دهانش حس کند.

محمد همایون ادامه داد:

- اگر بخوام بی‌منطق به این قضیه نگاه بکنم باید همین‌طور به

ناراحتی‌ام ادامه بدم.

باید سکوت کنم و هربار همین اتفاق بیفته و ناراحتی روی

ناراحتی تلنبار کنم.

اما خانومم، ترجیح می‌دم که درموردش باهم حرف بزنیم.
حرف زدن در این باره برام سخته، اما نتیجه‌ای که بهمون می‌ده،
بهتر از نتیجه‌ی سکوتیه.

راه نفس یاس باز شد و لب مفلوکش را رها کرد.
خدا را شکر کرد از این که محمد همایون قدرت درک بالایی داشت.
نیم‌نگاهی به یاس انداخت:

- می‌تونم ازت بخوام که باهم به مشاوره بریم؟ شاید بهتر باشه
این مشکل هرچه زودتر حل بشه.
من نمی‌خوام خانومم هر شب و هر روز عذاب بکشه.

حالا عضلات تن یاس کمی شل شد.
DONYA1EMAMNOE
سوالش را باز هم تکرار کرد:

- موافقی یاس؟

سرش را تکان داد.

- بله حاج آقا.

لبخند زد.

- پس من وقت می گیرم تا یک روز باهم بریم عزیزدلم، درستش می کنیم، درست می شه.

گفته بودم که کنارت هستم، گفته بودم غصه ی چیزی رو نخور.
حالا هم غصه نخور، ذهنت رو آزاد کن، به چیزهای مثبت فکر کن تا کم کم باهم حلش کنیم.

یاس دوست داشت خودش را جلو بکشد و کنار گونه اش، روی ته ریش هایش را ببوسد.

DONYAEMAMNOE

اما مقاومت کرد و به نیمرخ مرد دوست داشتنی این روزهایش نگاه
دوخت با لبخندی که او توانسته بود روی لبهایش بنشاند، لب
زد:

- چشم حاج آقا



نازخاتون با غیض ساکش را از روی زمین برداشت و به یاس و
محسن که با صورتی گرفته نگاهش می کردند، توپید:
- چیه اون طوری زل زل به من خیره شدید.
نمی رسونیم پسر؟ زنگ بزن یه ماشین بیاد برم، دیگه خیلی
زحمت دادم.

محسن جلو رفت و گوشه ی چادر او را گرفت.

- خاتون دورت بگردم، آخه داری با قهر و دلخوری می ری!

چشم‌های ریزش را تنگ کرد و با انگشت اشاره‌اش، به سینه‌ی
محسن کوبید.

- بله که باقهر می‌رم، اصلاً مگه این جا حرف من پیشیزی‌ام ارزش
داره که بیش‌تر از این بخوام بمونم؟!
یاس مداخله کرد.

- خاتون تورو خدا این جور ی نگو.

- مگه دروغ می‌گم مادر؟

با ابرو اشاره‌ای به محسن کرد و ادامه داد.

- این بابات، دوهزار برا حرف من ارزش قائل نشد، زبونم مو
درآورد بس که گفتم تا این دختره، لاله، نرفته، یه کلوم باهاش
حرف بزن.

نزد که نزد.

جوشِ خودشو دارم می‌زنم.

وگر نه من که یه پام لب گوره.

آفتاب لب بومم.

عمرمو کردم، به تنهایی خودمم خو گرفتم.

اما یاسی، تو که بری خونه‌ی شوهر، محسن می‌مونه و حوضش.

می‌خواد صبح تا شب این‌جا از تنهایی قوقو کنه.

بابا دختره دنیادیده بود، سختی کشیده بود، اهل چسان فيسان

نبود.

زن زندگی که بود، نبود؟

محسن و یاس همان‌طور خیره نگاهش می‌کردند.

اخمش غلیظ‌تر شد.

- دور از چون زبونم که ندارید الحمدلله رب العالمین.

زنگ بزن یت ماشین بیاد برم خونه ام.

یاس رو به محسن کرد.

- بابا خب خاتون راست می گه دیگه، شما با کی لج کردی؟ تا

کی قراره تنها باشی؟

محسن دستی میان موهایش فرو برد و لبخند زد.

دست چروکیده ی نازخاتون را بالا آورد و به لبهایش چسباند و

بوسید.

- باشه مادرم چشم، اجازه بده یاس رو بفرستم خونه ی بخت،

بذار عروسی اشون به خیر و خوشی بگذره، بعد می ریم می شینیم

با لاله خانوم صحبت می کنیم، خب اصلاً شاید اون بنده ی خدا

از من خوشش نیاد.

نازخاتون کمی نرم تر شد.

اخم هایش را باز کرد و سرتکان داد.

- به امید خدا که خوشش میاد. مگه چیزی کم داری که خوشش

نیاد؟ حالا منو می رسونی یا نه؟

محسن ساک را از دستش گرفت:

- اگر دلخور نباشی روی چشم.

- اونو که هستم مادر، اما بریم.

محسن به اتاق رفت تا حاضر شود.

نازخاتون یاس را در آغوش کشید.

یاس دست هایش را دور گردن مادر بزرگش حلقه کرد و عمیق

بوییدش.

- خاتون ممنونتم، خیلی زحمت کشیدی برامون، مرسی که انقدر
گل و خوبی.

آرام بر کمر یاس کوبید و کنار گوشش گفت:

- مادر هوای زندگی‌اتو داشته باش، یه چیزی بگم از من به تو
نصیحت، ناز داشته باش، اصلاً ناز برای زنه، نیاز برای مرد.
اما ناز و اطوار زیادی، مردتو دلزده می‌کنه.

یه کاری نکنی ازت ناامید بشه‌ها دخترم، به دلش راه بیا.
من دیدم ازش گریزونی که بهت می‌گم.

او گفت و یاس به یاد شب قبل که چه‌طور محمدهمایون را
شکسته بود افتاد و گر گرفت.

DONYA1EMAMNOE

پس از روزها، حالا ببا رفتن نازخاتون، دیگر تدی را از خانم
اشتری تحویل گرفته بود.

این مدت با روزی یک ساعت دیدنش سیر نشده بود.
هر دو دلتنگ بودند.

دلخوری را در چشم‌های تدی دوست‌داشتنی‌اش می‌دید.
او را به خودش چسباند و نوازشش کرد.

اما تدی پایین رفت و سرش را روی زمین گذاشت.

- ببخشید، ببخشید دختر خوشگلم، ازت معذرت می‌خوام،
می‌دونی چه قدر دلتنگت بودم یار باوفام؟

تدی انگار قصد آشتی کردن نداشت.

دل یاس از نگاه مظلوم این موجود کوچک گرفت.

بغلش کرد.

- بیا ببرمت حموم، آب بازی کنیم، باهام آشتی کن دیگه خوشگل خانوم.

به حمام بردش، شامپوی مخصوصش را بر تنش زد، موهای تنش را شانه زد، عروسک‌های بوقی محبوبش را در وان انداخت و حالا تدی سر ذوق آمده بود.

میان حوله پیچیدش و سرش را بوسید.

- بریم خشکت کنم رفیق.

گفته بود که باهم به مشاوره می‌روند، اما نیاز دانست که قبل از یاس، خودش با روانشناسی صحبت کند تا بفهمد، چه مقدار از حل این مشکل، به دستان خودش امکان دارد.

ساعت ده صبح تماس گرفته و منشی برای هفته‌ی بعد نوبت داده بود.

کارهایش که در شرکت و دفترکار به پایان رسید، طبق قرارش
با کیوان، بر سر پروژهی ساخت پارک آبی رفت.

مهندس پروژه، نقشه را روی میز باز کرده و نشانش می داد.
در مورد هر قسمت توضیحات لازم را می داد اما فکر محمدهمایون
نه فقط میان خطوط نقشه بلکه پیش یاس هم بود.
یاسی که از او واهمه داشت.

یاسی که او ترسیده بود از این که نکند تکلیفش با دل و عقلش
روشن نباشد.

گشتی در محل نیمه ساخته شده با کیوان زدند.

با رضایت نگاه کرد.

DONYA1EMAMNOE

- بیشتر زحمتش که افتاده روی دوش شما کیوان جان، خدا
خیرت بده، شرمنده اتم، انشالله جبران کنم.

دست دور گردن محمدهمایون حلقه کرد.

- چاکر شاه‌دومادم هستیم، نه بابا چه زحمتی حاجی.

- خداروشکر انگار کارهای این‌جا داره سریع پیش می‌ره، با همین

فرمون بره جلو، فکر کنم زود تکمیل بشه.

کیوان صورتش را خاراند.

- زود پیش می‌ره، چون ماهم دست به نقدیم، آره دیگه تقریباً

دو سوم راه رو رفتیم، شاید تا قبل از عید ردیف شده باشه.

کمی مکث کرد و رو به محمدهمایون پرسید.

- حاجی خوبی؟ انگار اکی نیستی، حواست جای دیگه‌ست!

دستی بر صورتش کشید.

DONYAITEMAMNOE

- خوبم، خوبم.

من برم با اجازه‌ات.

خداحافظی کردند و دل محمدهمایون طاقت نیاورد که تا هفته‌ی دیگر صبر کند.

یک‌راست راند تا مرکز مشاوره.

وارد سالن نسبتاً بزرگش شد.

دوست نداشت به این‌جا بیاید.

اما پاهایش ناخواسته او را درست به همین‌جا آورده بودند.

درست از همان روزهای اولی که سودای مهاجرت به سر نگین زد، چندباری را به این مرکز آمده بود.

روانشناس را می‌شناخت.

مردی هم سن و سال خودش بود، راهکارهای خوبی می‌داد، اما مسئله این‌جا بود که هیچ راهکاری روی نگین کارساز نبود و او دل‌کنده بود.

حالا دوباره، به همین جا آمده بود، به امید این که مشکل رابطه‌اش
با یاس را حل کند.

روبه‌روی میز منشی ایستاد.

زن جوان، نگاهی به او کرد اما به‌خاطر نیارودش.

- وقت قبلی داشتید؟!

صدایش را پایین نگه داشت و بدون نگاه کرد به او جواب داد.

- برای هفته‌ی بعد بهم وقت دادید، اما اگر امکانش باشه، من بعد

از همه بتونم با آقای دکتر صحبت بکنم، ممنون می‌شم.

زن جوان نگاهی به او انداخت و سر تکان داد.

DONYAEMAMNOE

- بذارید این مراجع بیان بیرون، می‌پرسم از دکتر، اگر قبول کردن، بشینید تا آخرین نفر بفرستمتون داخل، اگر هم نه که عذر می‌خوام.

- خیلی ممنونم.

منشی داخل رفته و آمده بود.

رو به محمدهمایون که دست‌به‌سینه روی صندلی چرم سفید نشسته و چش به آکواریوم بزرگ نصب شده در دیوار دوخته بود لب زد.

- آقا، تقریباً ساعت نه نوبتتون می‌شه ایرادی که نداره؟

قدردان تشکر کرد.

- نه متشکرم، می‌تونم منتظر بمونم.

منتظر مانده و کلافه شده بود.

پیش از آمدنش به مطب، به درست بودن کارش مطمئن بود، اما حالا نه.

فکر کرد کاش به همراه یاس آمده بود.

اما باز خودش را توجیه کرد.

"تو خودت بیش‌تر از یاس نیاز به صحبت با یه مشاور داری، باید راهنمایی بگیری، باید بدونی که دربرابر رفتار یاس، نشون دادن چه عکس‌العملی صحیحه"

آن‌قدر با خودش کلنجار رفت که منشی نامش را صدا زد.

- آقای امیران، بفرمایید داخل.



DONYA1EMAMNOE

حالا که پس از پنج روز، قرار بود به دنبالش برود تا برای انتخاب تالار، چندساعتی را باهم باشند، تمام فکرش پیش حرف‌های آن شب روانشناسی بود که از او مشاوره گرفته بود.

به یاد آورد که گفت:

- این‌طور که متوجه شدم، همسر شما در حال حاضر، شرایط روحی چندان مساعدی رو، برای شروع یک رابطه‌ی جدید نداشتن.

حالا دلیل این‌که خودشون برای ازدواج با شما موافق بودن رو نمی‌دونم.

هرچند که باید با خودشون هم صحبت بکنم.

اما توصیه‌ی من به شما اینه که، ایشون رو برای شروع روابط جنسی، تحت فشار قرار ندید.

محمد‌هایون حرفش را بریده بود.

- نه آقای دکتر، حرف من ابدأ درمورد رابطه نیست، همسر من
حتی با یک درآغوش گرفتن ساده هم دچار همون حالت می‌شه.
بدنش به رعشه میفته. انگار از زمان و مکان فاصله می‌گیره.
من جداً نمی‌دونم که تا چه زمانی قراره این حالت براش پیش
بیاد.

من نگران خودشم.

حرف محمد‌هایون را تأیید کرده و سرتکان داد.

- متوجهم، اون ترسیده.

باید بهش زمان بدید.

DONYAEMAMNOE

بستر و محیط عاطفی رو براش فراهم کنید، اما اجازه بدید کسی
که برای شروع یک معاشقه‌ی هرچند کوتاه، پاپیش می‌ذاره
خودش باشه، نه شما.

بیاید باهم صادق باشیم آقای امیران.

شما می‌گید ابتدای این ماجرا، هدفتون از ازدواج باهاش، کمک
به خودش و پدرش، و احساس دین و حس مسئولیتتون بوده.
پس الان هم فراموش نکنید که همچنان نیاز به کمکتون داره.
دوستش باشید.

روح اون دختر زخم خورده و شما اگر می‌گید که بهش علاقه‌مند
طوشدید، باید، باید این فرصت رو بهش بدید که خاطره‌ی تلخی
که درگیرش کرده رو فراموش بکنه.

و برای چندمین بار، تأکید می‌کنم که تحت فشار نذاریدش و
اجازه بدید تا روحش التیام پیدا کنه.

با صدای بوق کش‌دار ماشین پشت‌سری نگاهش به چراغ سبز
شده افتاد و فکرش از مطب روانشناس، به جایی که بود پرت شد.
به گوشی یاس زنگ زد.

جوابش را داد.

- سلام حاج‌آقا.

- سلام عزیزم، من سر همین چهارراه نزدیک خونتونم.

حاضری؟

DONYAEMAMNOE

تعارف کرد.

- بله من حاضرم، اما شما نمیاید خونه؟ البته بابا نیست.

و یاس آن سوی خط هول شد.

می‌ترسید از این‌که او قبول کند قبل از رفتن به خانه‌شان بیاید.

محمد‌همایون در گلو خندید و جواب داد.

- الان من متوجه نشدم، چون آقا محسن خونه نیستن، پیام؟ یا

نیام؟

یاس ستپاچه از مفهوم دوپهلوی جمله‌ی او جواب داد.

- نه، نمی‌دونم، خب بیاید.

لحظه‌ای باخودش فکر کرد که اگر برود، باز هم ممکن است یاس

با خودش فکر و خیال کند و آن حالت لعنتی به سراغش بیاید.

به همین دلیل به آرامی جواب داد.

DONYA1EMAMNOE

- نه خانومم، شما بیا پایین که من دیگه رسیدم.

تماس را که قطع کردند، یاس با بیچارگی بر پیشانی خودش
کوبید.

بغض کرده مقابل آینه‌ی اتاقش ایستاد.

با خودش حرف زد.

- تو مگه دلتنگش نبودی؟ مگه پشیمون نبودی از این که اون شب

ناراحتش کردی؟ مگه به خودت قول ندادی که ناراحتش نکنی؟

اون می‌خواد بخورت؟

روی زمین نشست و تدی را بغل کرد.

- آخه چرا من گند می‌زنم؟

گوشی‌اش مجدد به صدا درآمد.

DONYA1EMAMNOE

فراموش کرده بود که محمدهمایون گفت نزدیک است.

تماس را وصل کرد و بدون این که به محمدهمایون اجازه‌ی صحبت بدهد گفت:

- اومدم اومدم.

درآینه نگاهی دیگر به خودش انداخت.

رژلب قهوه‌ای‌اش را پررنگ‌تر کرد، کیفش را برداشت و از خانه بیرون زد.

طبق معمول تدی را به خانم اشتری سپرد و وارد آسانسور شد. در را باز کرد و محمدهمایون را روبه‌روی در، تکیه زده به ماشین دید.

همیشه خوش‌پوش بود.

پیراهن آبی یقه دیپلماتش، با کت اسپرت سورمه‌ای و شلوار کتان هم‌رنگش، هم‌خوانی داشت.

با لبخند به صورت یاس نگاه کرد.

خودش در را برایش باز کرد.

- سلام خانوم، بفرما بشین بریم.

خجالت زده لبخند زد.

به خودش قول داده بود که امروز طوری از دل محمد همایون
دربیاورد.

هرچند که او آن قدر خوب بود، که یاس شک داشت اصلاً چیزی
را خم به دل بگیرد.

اما در این پنج روز، بارها خودش را جای او گذاشته بود.



باخودش فکر کرده بود که اگر محمدهمایون، لحظه‌ای او را با
نگین اشتباه بگیرد و چنین رفتاری را در برابرش داشته باشد،
چه حسی به او دست می‌دهد؟

حتی از تصورش هم عصبانی و برآشفته می‌شد.
دوست داشت خودش هم قدمی برای گرم شدن این رابطه بردارد.
جلو رفت و سوار شد.

- مرسی حاج

مکت کرد.

بهتر نبود برای اولین قدم، دیگر او را حاج‌آقا خطاب نکند؟
این‌طور که صدایش می‌زد، انگار هفت پشت با یکدیگر غریبه
بودند.

پس فوراً لب زد.

- مرسی حاج محمد همایون!

دست محمد همایون، روی دستگیره خشک شد.

ابتدا ابروهایش بالا رفت و سپس لبهایش انحنا گرفتند.

در را بست، ماشین را دور زد و خودش هم سوار شد.

با حفظ همان لبخند پیچ زد.

- معمولاً کسی اسمم رو کامل صدا نمی‌زنه!

یاس یک ابرویش را بالا داد و با چشم‌هایی که می‌خندیدند جواب داد.

- یعنی دوست دارید مثل بقیه صداتون بزنم؟

چرخید و نگاهش را بین اجزای صورت دختر مقابلش که ناز و کرشمه‌ی ذاتی‌اش دل می‌برد، چرخاند و در چشمانش مکث کرد.

نگاهش یک‌طور بی‌نظیری جذاب بود.

دل یاس هم لرزید وقتی که او به آرامی پیچ زد.

- نه عزیزم، دوست دارم مثل خودت صدام بزنی، باشه؟

یاس لبش را به نرمی به دندان کشید و رهایش کرد و نمی دانست که کوچک ترین حرکاتش هم در چشمان مردش، شیرین جلوه می کند.

- چشم، حاج محمدهمایون!

لبخند محمدهمایون عمق گرفت و گوشه ی چشم هایش چین افتاد.

راست نشست و ماشین را به راه انداخت.

نگاه یاس بین نیم رخش و دست مردانه اش با آن انگشتر عقیق در دومین انگشتش، رفت و آمد می کرد.

مردد بود.

نمی دانست کار درستی ست یا نه.

می ترسید از این که لمسش کند و بازهم آن تصویر لعنتی از
شهراذ پیش چشم هایش جان بگیرد.

قلبش به تندی می تپید.

اما نفسی عمیق کشید و دست چپش را پیش برد.

محمد همایون با گوشه ی چشم حرکت آرام دستش را دید اما
چیزی را بروز نداد تا ببیند یاس دست روی دست او می گذارد یا
نه.

دست یاس به آرامی، روی دست محمد همایون نشست.

کف دست نرمش، پشت دست مردانه ی محمد همایون بود.

این تماس برای محمد همایون پراز معنا بود.

این که او هم دارد از خودش نرمش نشان می دهد.

دلش برای یاس و سرد بودن سرانگشتانش رفته بود.

دیگر طاقت نیاورد و دستش را گرفت.

آن را بالا آورد و پشتش را بوسید و یاس باخجالت نگاهش کرد.

اما نگاه او همچنان به مسیر مقابلش بود.

دست یاس را روی فرمان گذاشت و دست خودش را روی آن.

درحالی که با انگشت شستش به آرامی نوازشش می کرد پرسید.

- شما جایی مدنظرت هست عزیزم؟

یاس با گیجی نگاهش کرد.

- برای چی؟

نیم‌نگاهی به او انداخت و خندید.

- تالار دیگه!

- آهان، نه من جایی رو سراغ ندارم.

- پس بریم همون جایی که کیوان خیلی ازش تعریف می کرد

ببینیم می پسندی یا نه؟

انگار زندگی داشت وعده روزهای خوشی را به آنها می داد.

شاید اگر اوضاع همین طور پیش می رفت، همه چیز خوب می شد

و خوب هم می ماند.



یاس نگاهش را در اطراف چرخاند.

چشم از طبقه‌ی بالا که سالن عقد بود و با پله‌های مارپیچی به

سالن اصلی منتهی می شد گرفت و به جایگاه عروس و داماد

دوخت.

دلخور و کلافه بود.

دو هتل را دیده بودند و حالا به این تالار آمده بودند.

مدیر تالار پس از توضیحات در مورد امکانشان، رو به محمد همایون پرسید.

- خب نظرتون چیه قربان؟

اشاره به یاس که ابروهایش را در هم گره زده بود، کرد.

- باید ببینیم نظر خانوم چیه.

و خطاب به یاس گفت:

- عزیزم؟

یاس نگاهش کرد و چند قدم آن طرف تر رفت و گفت:

- حاج آقا چند لحظه میاید لطفا؟

از مدیر تالار، عذرخواهی کرد و سمت یاس رفت.

کنارش ایستاد.

- جونم؟

باوجود این که یاس هم قد و قامت بلندی داشت، اما برای دیدن او باید سر بالا می گرفت.

سرش را بالا نگه داشت و آرام لب زد.

- خب هتل ها که هم بهتر بودن هم شیک تر.

این جا هم قشنگه اما خب اون جا بهتر بود.

محمد همایون دستی بر صورتش کشید و جواب داد.

- هردوشون گفتن که مراسم هاشون مختلط برگزار می شه.

دست به سینه ایستاد و با سرتقی شانه بالا انداخت.

- خب بشه!

چشم‌های محمد‌همایون گشاد شد.

- دیگه چی یاس؟! همینم مونده! که تمام فک و فامیل و دوست

و آشنا و همکار و غیره، ناموس من رو ببینن!

یاس پر حرص و با گوشه‌ی چشم نگاهش کرد.

- می‌خواید خودم رو لای چادر و پارچه بیچونم که کسی

نبینتم؟ مثلاً همین الان، اون آقا من رو نمی‌بینه؟

دخترک سرتق داشت اعصابش را متشنج می‌کرد.

برای این که برخودش مسلط باشد، نفس عمیقی کشید و در

چشم‌های وحشی دخترک دوست‌داشتنی‌اش خیره شد.

- فرق داره یاسِ من، فرق داره خانوم.

این که بقیه بخوان عروسِ من رو با یه آرایش غلیظ و توی لباس

عروس ببینن خیلی با الان تفاوت داره.

می‌خواهی سگته‌ام بدی؟

کمی طنز چاشنی کلامش کرد.

سرش را پایین‌تر برد و باخنده به او که در حال حرص خوردن بود گفت:

- قلبم ضعیفه‌ها، می‌خواهی هیچی نشده بیوه بشی؟!!

اخم یاس پررنگ‌تر شد و ناخودآگاه لب باز کرد.

- خدانکنه!

محمدهمایون دوست داشت گونه‌اش را میان دو انگشت سبابه و شست بگیرد و بکشد.

در دل یاس هم، از این تملک محمدهمایون و این‌طور غیرتی شدنش، حسی عجیب بالا و پایین می‌شد.

اما چیزی را بروز نداد.

محمد‌همایون پرسید.

- همین جا خوبه یا بریم جای دیگه؟

- مثلاً الان من بگم بریم همون هتل اولیه، شما به حرفم گوش

می‌دید؟ نه گوشش نمی‌دید.

نفسش را کلافه بیرون داد.

- خانومم!

یاس دستی به جلوی موهایش که یک‌طرفه از گوشه‌ی شال

بیرون ریخته بود کشید و گفت:

- باشه خوبه.

محمد‌همایون دست پشت کمرش گذاشت.

DONYA1EMAMNOE

- بریم دفترشون برای قرارداد.

سمت دفتر مدیریت حرکت کردند.

مرد جوان پشت میزش نشست و مشغول صحبت شدند.

یک به یک موارد را می خواند.

- خب فرمودید که آتیش بازی برای ورود و خروج، گل آرایی،

تزئین اتاق عقد طبق سلیقه ی، خودتون، غذا هم پونزده نوع،

نوشیدنی های غیرالکلی، دسر، برای پذیرایی میوه های فصل،

چای، نسکافه، بستنی، شربت پرتقال و آلبالو.

درسته جناب؟ چیزی رو از قلم نذاختم؟

محمدهمایون سرش را تکان داد.

- بله درسته متشکرم.

یاس رو به محمدهمایون گفت:

DONYAEMAMNOE

- پس دی جی چی؟

محمدهمایون سمتش چرخید.

- دی جی؟

یاس دندان‌هایش را روی هم فشرد و سرش را با حرص تکان داد.

- بله، نکنه قراره توی عروسیمون مولودی بخونن حاج‌آقا؟ یا مثلاً

دَف بزنن!

محمد‌همایون شانه بالا انداخت.

- خب چه ایرادی داره خانومم؟

دهان یاس نیمه‌باز ماند.

از شدت حرص، کم‌مانده بود که جیغ بکشد.

پوست سفیدش سرخ شده بود و خنده‌ی در چشمان

محمد‌همایون، داشت روی اعصابش رژه می‌رفت.

DONYA1EMAMNOE

پر حرص لب زد.

- ببخشید، اما شما واقعاً، واقعاً

نتوانست کلمه‌ی مناسب را بیابد.

می‌خواست بگوید که اُمّی، اما خودش را کنترل کرد.

مدیر تالار، درحالی‌که کمی از موضوع مورد بحثشان خبردار شده بود لب زد.

- جناب امیران، عذر می‌خوام که دخالت می‌کنم، اما ما برای قسمت آقایون، گروه تواشی هم داریم.

و البته دی‌جی خانوم هم برای قسمت خانوم‌ها داریم.

محمدهمایون دست بر صورتش کشید و رو به یاس، آرام جواب داد.

- انشالله دیگه این‌طوری که خوبه؟

DONYAEMAMNOE

یاس پیروزمندانه لبخند زد و جواب داد.

- اگر زمانی که شما هم توی قسمت زنونه هستید، باهام برقصید
بله خوبه!

حالا نوبت محمدهمایون بود که با چشمانی از فرط تعجب گشاد
شده نگاهش کند.

یاس با لبخندی یک طرفه نگاهش کرد.

- قبوله دیگه؟!

خون داشت خونِ محمدهمایونِ آرام را می خورد.

- از این جا بریم درموردش حرف می زنیم، باشه؟

یاس چشم‌هایش را تنگ کرده و نگاهش کرد. همین که توانسته
بود حرصش بدهد، برایش کافی بود.

DONYAEMAMNOE

- باشه، حرف بزنیم.



تاریخ روز عقد و عروسی‌شان، برای هجدهم اسفند تعیین شده بود.

یعنی تنها یک ماه و نیم دیگر.

محمد‌همایون ماشین را می‌راند و رو به صورت یاس که با بدجنسی می‌خندید گفت:

- من بلد نیستم برقصم.

یاس شانه بالا انداخت.

- تمرین می‌کنیم، یاد می‌گیرید!

فکش را برهم فشرد.

- عزیزم، چرا داری اذیت می‌کنی؟ من تابه‌حال نرقصیدم، زشته
خوب!

- حاج‌آقا کجاش زشته؟ مثلاً عروسی‌مونه‌ها!

برگشت و نیم‌نگاهی به یاس انداخت.

- جداً نمی‌تونم، این بحث رو تموم کن، لطفاً یاس.

پای یاس تیر کشد و چهره‌اش درهم شد.

آخ آرامی از دهانش خارج شد و دستش روی رانش نشست.

با نگرانی نگاهش کرد.

- درد داری؟ خوبی یاس؟

نالید.

- یهویی تیر کشید.

- به‌خاطر کفش‌هاته.

کفش‌های طبی‌ات فردا آماده می‌شه، بعد از فیزیوتراپی می‌ریم

تحویش می‌گیریم.

یاس پایش را ماساژ می داد.

محمدهمایون پرسید:

- راستی یاس، آقامحسن باهات درمورد جهیزیه صحبت کردن؟

- آره، من هم به بابا گفتم که با هزینه ی اضافی موافق نیستم،

اما خب

حرفش را قطع کرد که محمدهمایون نگاهش کرد.

- اما چی عزیزم؟

- اوم، خب

خندید.

- عزیزم شما الان داشتی من رو قورت می دادی، حالا از چی

خجالت می کشی؟

یاس نگاهش کرد.

- حاج محمد همایون، باید کل دکور اون اتاق خواب عوض بشه.

منظور یاس را فهمید.

لبخند زد.

- چشم هر طور شما بخوای.

توی نمایشگاه هم سرویس خواب های جدید داریم، بیا خودت
هر کدوم رو که خواستی انتخاب کن.

درک محمد همایون را دوست داشت، این که بدون چون و چرا و
سؤال و جواب کردن، دلش را خودش فهمید، خیلی خوب بود.

- مرسی.

دست یاس را در دست گرفت و روی دنده گذاشت.

DONYA1EMAMNOE

- خواهش می کنم عزیزم.

یاس شاید خودت ندونی، اما با اومدنت، زندگی من و نورا، داره
رنگ و بوی خوبی می گیره.

دوست داشت جوابی بدهد.

اما نمی دانست چه باید بگوید.

می گفت آمدن توهم برای من یک طوری ست.

یک طور جالب.

یک طوری که نمی دانم چه طوری ست.

اما سکوت کرد.

- عزیزم فردا که برای فیزیوتراپی میام دنبالت، پس فردا هم وقت

مشاوره داریم، می تونیم بعد از اون جا، با نورا، برای شام بریم

DONYAEMAMNOE

بیرون.

یاس با دست آزادش، دکمه ی پالتویش را به بازی گرفت.

- حاج محمد همایون، من، من چند روزه که دارم با خودم فکر می‌کنم.

یعنی حس می‌کنم شاید نیازی به مشاوره نباشه، دارم سعی می‌کنم که خودم به خودم کمک کنم.

محمد همایون می‌دانست که او نیاز به یک دوره‌ی درمان دارد. اما نمی‌خواست وادارش کند.

تنها گفت:

- آخه شما خودت هم موافق بودی خانوم.

- آره، اما حس می‌کنم اول خودم باید به خودم کمک کنم، اگر نشد، بعدش، بعدش بریم.

DONYA1EMAMNOE

- باشه هر طور که مایلی.

و با شیطنت ادامه داد.

- خب برای شروع حرکت خاصی مدنظرت نیست؟

نفسش سنگین شد و با گوشه‌ی چشم نگاهش کرد.

- حاج‌آقا، اون‌طور که متوجه شدم، شما خیلی سواستفاده‌گر

هستید!

صدای خنده‌ی محمدهمایون بالا رفت.

- واقعاً؟!

- بله واقعاً، آب ببینید شناگر ماهری هستید!

باهمان خنده سرش را تکان داد.

- آب ببینم بله، چرا که نه؟!

بالاخره همسر آدم باشه و

یاس لب گزید و محمدهمایون مکث کرد.

- البته این طور که پیداست خانوممون هم قراره حالا حالاها
هر بلایی دلش می خواد به سر این دل لامصبِ ما بیاره و با
گوشه‌ی چشم به صورت سرخ یاس نگاه کرد.

- و در حسرت یه بوس بذارتمون! خب خانوم شما که می گی
تمرین یه رقص دونفره بکنیم، احیاناً وسط و آخر این رقص
بوسی، ماچی، موچی، چیزی نداره؟ اگر داره من حاضرم تمرین
رو از هر زمانی که بگی شروع بکنم ها!
در حالی که یاس هم به خنده افتاده بود، معترض شد.

- حاج محمد همایون

قهقهه زد.

- جون دلم دلبر؟

- نمی‌خواد شما با من برقصید، من رقص تنهایی رو ترجیح می‌دم.

با انگشت شستش به آرامی پشت دست یاس که زیر دستش بود را نوازش کرد.

- بالاخره که چی یاس؟ هوم؟ آخرش چی؟ تلافی همه‌ی این ناکامی‌ها که در میاد!

صبحت‌های صریحش، داشت یاس را آب می‌کرد.

خواست حرف را عوض کند و گفت:

- حالا که پس فردا رو نمی‌ریم مشاوره، بهتر نیست بریم دنبال لباس عروس و خریدهامون؟

- بذار ببینم می‌تونم کارهام رو راست و ریس کنم و بسپرمشون

به احمد یا نه، بهت خبر می‌دم.

که از صبح پیام دنبالت، انشاالله بیش تر خریدهارو یک روزه بکنیم
و تموم بشه.

مقابل در خانه شان توقف کرد.

دست یاس را به گرمی فشرد و نگاهی کرد.

- یاس؟

- بله؟

- یاد این دوبیتی از سنایی افتادم که می گه:

عشق رخ تو بابت هر مختصری نیست

وصل لب تو در خور هر بی خبری نیست

هر چند نگه می کنم از روی حقیقت

یک لحظه ترا سوی دل ما نظری نیست.

باهام راه بیا خانوم خانوما.

خندید و کنج لبش را به دندان کشید.

محمدهمایون گردنش را کج کرد و به لبهایش چشم دوخت.

- نکن اون طوری خب!

یاس حس می کرد دستش نه در دست محمدهمایون، که در یک

کوره ی آتش است.

برای فرار از این مخمسه ی دوست داشتنی، گفت:

- بفرمایید بریم خونه.

محمدهمایون سرش را خم کرد و به چراغ روشن خانه ی آنها

نگاهی کرد.

DONYAEMAMNOE

راست نشست.

- ای بدجنس، اون موقعی که تنهایی، درست و حسابی تعارف نمی کنی، حالا که بابات خونه ان، پیام؟

یاس قهقهه زد و محمدهمایون به صدای خنده ی لوند و دلبرانه اش گوش داد.

- بریم، بریم پایین، پیام یه سلام علیکی به آقامحسن بکنم، زود برگردم، نورا هم بی قرار ی می کنه.



راه رفتنش، با کفش های طبی ای که کوتاهی پایش را پوشش می داد، باعث شده بود که تا حدودی، اعتماد به نفس از دست رفته ی این مدت اخیر را، به دست بیاورد.

از جلسه ی فیزیوتراپی برگشته و قرارشان، برای روز بعد و رفتن به خرید، ساعت ده صبح بود.

یاس سر میز شام درحالی که میان نان باگت تکه شده، کمی
سالاد الویه می گذاشت، با صدای پدرش سر بالا گرفت.

- پول می ریزم توی کارتن عزیزم.

ابروهای یاس بالا پرید.

- مرسی بابایی، اما پول دارم، تازه برام ریختی.

لبخندی زد و کمی از نوشابه‌ی سیاه در لیوان یاس ریخت.

- مگه نمی‌خواید خرید عروسی بکنید؟ خب تا جایی که من

یادمه و رسم بوده، خرید داماد هم به عهده‌ی خانواده‌ی عروسه.

برای خریدهای حاج محمد، لازمت می‌شه.

دستش را جلو برد و روی دست محسن گذاشت.

DONYAEMAMNOE

- بابایی، عاشقتم.

سرش را به چپ و راست تکان داد.

- نمی‌خوام با بعضی حرف‌هام ناراحت بکنم، اما یاسِ بابا،

یکی یک دونه، من چه‌طور قراره که رفتنت رو طاقت بیارم؟

یاس پوست لبش را جوید و صدایش لرزید.

- تند تند میام بابایی.

محسن خندید.

- همه‌اش به این فکر می‌کنم که تو چه‌طوری می‌خوای هم

خونه‌داری کنی، هم درس بخونی، هم مراقب نورا باشی.

دست جلو برد و بینی یاس را کشید.

- کی انقدر بزرگ شدی؟

یاس لب ورچید.

DONYAITEMAMNOE

- این‌طوری دلداری‌ام می‌دی بابایی؟

صدای خنده‌اش بالاتر رفت.

- غذاهای خوشمزها ت رو بگو!

ياس ميان خنده تقريباً جيغ كشيد.

- بابايي، شما خيلي بدجنسي.

هر دو مي خنديدند، با صداي بلند، انگار كه مي خواستند،

دلتنگي هاي شان را لابه لاي قهقهه هاي شان، مخفي كنند.

محمد همايون، با هزار دوز و كلك و وعده، نورايي را كه بهانه گيري

براي ياس را مي كرد، به مهدكودك فرستاد.

در لحظه ي آخر، پيش از اين كه داخل شود، انگشت اشاره ي

كوچكش را تهديدوار براي محمد همايون تكان داد.

- شما قول دادى كه شب ياسى جانو بيارى خونمون.

پلك هايش را روى هم فشرد.

- بله جان دلم، حواسم هست که قول دادم.

برو دخترکم.

بوسه‌ای روی هوا برای محمدهمایون فرستاد و رفت.

راهی خانه‌ی آنها شد.

حالا که در دوروز گذشته، در رفتار یاس نرمش دیده بود، حال

بهتری داشت و دلش برای دیدن او، بی‌تاب‌تر بود.

پرده‌ی پنجره‌ی اتاقش را کنار زد.

وسط زمستان و هوا انقدر خوب و آفتابی، عجیب بود.

گوشه‌ی پنجره را باز کرد، سرش را بیرون برد و هوای خنک اما

آفتابی را عمیق نفس کشید.

DONYAEMAMNOE

تدی هم روی تخت یاس پرید.

روی دوپایش ایستاد و دست‌هایش را لبه‌ی پنجره گذاشت.

زبان‌ش را بیرون آورده بود و تند تند نفس می‌زد، او هم شوق داشت.

یاس لباس‌ها را در کمدش، کنار می‌زد و گفت:

- کوچولوی نازم، مواظب باش نیفتی.

شلوار جین آبی روشنِ قد هشتادش را بیرون آورد.

کمی مکث کرد.

به یاد محمد همایون افتاد.

اما بعد شانه بالا انداخت و با خودش پیچ زد.

- من همینم، اون هم نباید به انتخاب من توهین بکنه، باید بپذیرتش.

شلوار را پوشید و مانند صورتیِ چرکِ نیمه‌ضخیمِ بلندِ

جلوبازش را هم، روی شومیز چهارخانه‌ی سرخابی‌اش به تن کرد.

شال هم‌رنگ شومیزش را روی سرش انداخت.

آرایش ملایمی کرد و بعد تدی را در آغوش گرفت.

- ببخشید عشق من که این روزا زیاد پیش هم‌دیگه نیستیم.

با تماس محمدهمایون، تدی را به خانم اشتری سپرد و پایین رفت.

محمدهمایون لحظه‌ای با دیدن پاچه‌های شلوارش که نسبت به همیشه، ده سانت دیگر هم آب رفته بود، خشکش زد.

چند دم و بازدم عمیق کشید و در را برای یاس باز کرد.

پوشش او را ابداً نمی‌پسندید! خصوصاً آن مانتوی جلوباز و شومیز دکمه‌داری که قدش، تا همان کمر شلوارش بود.

تمام تلاشش را به کار گرفته بود که به اعصابش مسلط باشد.

یاس جلو رفت و خودش دست پیش برد و به او دست داد.

سلام و احوال پرسی کوتاهی کردند و هردو سوار شدند.

محمدهمایون پرسید.

- خب از چی شروع کنیم؟

حلقه و سرویس طلا؟ آئینه و شمعدون؟ لوازم آرایشی، لباس؟

کدوم؟

یاس شانه بالا انداخت.

- نمی‌دونم فرقی هم نداره.

در فروشگاه بزرگی که تنوع آئینه و شمعدان‌ها و کنسول‌ها، بسیار

زیاد بود و درخششان زیر نور لوسترها، دوچندان شده بود، انتخاب

کردن برایش دشوار بود.

با گنجی چرخ‌زد و رو به محمدهمایون گفت:

- خب شما هم یه نظر بدید دیگه، من گیج شدم!

پیش از این که محمدهمایون فرصت کند چیزی بگوید، پسر جوان، با گشاده رویی رو به یاس لبخند زد و با نگاهی او را برانداز کرد.

- اگر کمکی از بنده ساخته ست، در خدمتم.

نگاه وقیح و گستاخش، به حدی محمدهمایون را عصبانی کرد، که لحظه ای حس کرد آتش از گوش هایش بیرون می زند. قدمی جلوتر گذاشت، به طوری که یاس تقریباً پشت سرش قرار گرفت.

با اخمی غلیظ، رو به پسر، با دست اشاره کرد.

- شما بفرمایید، چیزی پسند بشه میایم خدمتون.

پسر آب دهانش را بلعید و سرش را تکان داد.

- خواهش می‌کنم، این‌جا متعلق به خودتونه.

محمدهمایون بدون این‌که جوابی به او بدهد، چرخید و با حفظ همان غلظت از اخم‌های درهمش لب زد.

- بریم خانوم.

در همان گیر و دار، سرویسی چشم‌یاس را گرفته بود، اما حتی جرأت نکرد که چیزی به زبان بیاورد.

از فروشگاه که خارج شدند، محمدهمایون هم از کوره در رفت. صدایش را بالا نبرد، اما لحنش دلخور و عصبانی بود.

رو به یاس توپید:

- به‌نظرت، بهتر نیست یه‌کمی توی طرز پوششت، تجدیدنظر بکنی؟

یاس ابتدا ماتش برد و بعد بُراق شد.

او هم ابرو در هم کشید.

- به نظرتون بهتر نیست که شما هم یه کمی دست از این اُمَل

بودنتون بردارید؟ الان هم دیگه عهد شازده وزوزک نیست!

ابروهای محمدهمایون بالا رفت.

- عجب! که من اُمَلَم و شما متجدد؟

یاس پر حرص جواب داد.

- به نظر که این طور می رسه!

محمدهمایون دستی بر صورتش کشید.

- لا اله الا الله

یاس راهش را کج کرد.

پیش از این که قدم دوم را بردارد، محمدهمایون مچش را گرفت.

- کجا انشاالله؟!

- راه رفتن با من احياناً براتون ننگ و عار نيست حاج آقااميران؟!

بهتره برگرديم، اصلاً خريد لازم نيست!

از پشت دندان هاش زمزمه كرد.

- استغفرالله ربی و اتوب اليه.

چی می گی یاس؟

یاس با بغض آب دهانش را فرو داد.

- من از اون كه آيينه اش بيضی بود، خوشم اومد.

نظر من كه اصلاً مهم نيست، شما بعداً خودتون بيايد هرچی

دوست داريد بخريد.

DONYA1EMAMNOE

كمی ديگر مچش را كشيد.

نمی‌خواست از آن‌روز، برایش خاطره‌ای تلخ به جا بگذارد، سعی کرد با آرامش حرف بزند.

- بیا دورت بگردم، بیا خانومم، توی این راسته دست کم سی چهل تا دیگه مثل همین فروشگاه هست، بیا بریم لج نکن.

و یاس با غیظ، هم‌قدم محمدهمایون شد.

یاس گوشی‌اش را از کیفش بیرون آورد.

هر دو دلخور بودند، اما کنار هم، مقابل آینه‌ی بزرگ مستطیل شکلی ایستاده بودند.

رو به محمدهمایون کرد.

- حاج‌محمدهمایون، این جارو نگاه کنید لطفاً.

DONYA1EMAMNOE

محمدهمایون خنده‌اش گرفت.

یاس از لبخند او استفاده کرده و عکسشان، که همان تصویرشان
در آینه بود را ثبت کرد.

با خنده گفت:

- بماند به یادگار، بعد از دعوا، توی روز خرید!
آینه و شمعدان و کنسول ظریفِ نقره را، به کمک شاگرد مغازه،
روی صندلی پشتی ماشین جای دادند.
انعام پسر را داد و یاس لبش را به دندان گرفت.
- کاش همون برنزه رو گرفته بودیم!

محمدهمایون فوراً پرسید.

DONYAITEMAMNOE

- دوستش نداری؟ می‌خوای همین الان تعویضش کنیم؟

انگشت‌هایش را در هم قلاب کرد.

- چرا، چرا، دوستش دارم، خیلی هم قشنگه ولی خب من، یعنی
اولش متوجه نشدم که نقره‌ست، آخه هزینه‌اش خیلی زیاد شد.

لبخندش را به چشمکی آمیخته کرد.

- فدای سرِ خانومم.

پشت ویتترین طلا و جواهری بزرگی ایستاده بودند.

سرش را بالا گرفت و به محمدهمایون گفت:

- من که عاشق رینگ ساده‌ام.

حرفش را تأیید کرد.

- باشه عزیزم.

یاس نگاهش را سمت انگشترهایی که در چندردیف چیده شده
بودند، کشاند.

با خنده گفت:

- حاج آقا، مهریه ی من رو کی می دید؟

محمدهمایون دست بر کمر او گذاشت و خندید.

- عندالمطالبه ست عزیزدلم، هروقت که امر کنی.

اشاره ای به انگشتی که ردیف برگ های ریزی بود و داخل برگ ها را نگین هایی پوشانده بود کرد.

- من به جای دوتا سکه، اون انگشتره رو می خوام.

خیره در چشم های محمدهمایون که با اشتیاق به او گوش می داد شد.

- منتها اون چندشاخه گل سرجاشه ها.

خندید و دست روی چشمش گذاشت.

- روی چشمم عزیزدلم، حالا بیا بریم اون طرف، ببین از اون

سرویس های جواهر کدوم یکی رو بیش تر می پسندی.

نگاهش را میانشان چرخاند.

محمدهمایون دست روی سرویسی گذاشت که از همه سنگین تر بود.

- این خوبه یاس!

یاس خندید و دست مقابل دهانش گرفت.

- ببخشید حاج محمدهمایون، اما این انگار بیش تر به درد پیرزن ها می خوره!

محمدهمایون هم خندید.

- باشه خودت انتخاب کن. فکر کنم سلیقه ام توی انتخاب این چیزها بد باشه!

DONYA1EMAMNOE

دست روی ظریف ترین گذاشت.

طوقی ظریف، با ردیف نگین های برلیان در اطرافش.

گوشواره و دستبندش هم به همین شکل و ظریف بودند.

انتخابشان را که کردند، داخل شدند.

صاحب مغازه‌ی طلا و جواهری، ایستاد و دست بر سینه‌اش گذاشت.

- به به به به، حاج‌آقا امیران، منور فرمودید قربان، کم‌پیدایید حاج‌آقا!

با این جمله‌اش، دل یاس زیر و رو شد.

کم پیدا شده بود! یعنی قبل‌ترها، بیش‌تر به آن‌جا می‌رفته.

یعنی با نگین می‌رفته.

سرش گیج رفت و از تصور او در کنار نگین و حتماً این

خوش‌صحبتی‌ها و قربان‌صدقه‌هایش، شاید حتی عمیق‌تر از

این‌ها، برای کسی که نه فقط همسرش، که مادر دخترش هم
بوده، دلش پیچ خورد.

تعارفات و احوال‌پرسی‌هایشان که تمام شد، پرسید.

- جانم حاج‌آقا بنده در خدمتم.

محمد‌همایون نگاهی به یاس که با رنگی پریده، سر پایین انداخته
بود، کرد.

نگران حالش شد.

اما رو به فروشنده گفت:

- غرض از مزاحمت، خرید حلقه و انگشتر و سرویس برای خانوم
بود.

- خیلی هم عالی، به مبارکی باشه حاج‌آقا، به سلامتی.

چیزی هم پسند کردید؟

صدایش زد.

- یاس؟

سر بالا آورد و لبخندی نیمه‌جان تحویل محمدهمایون داد.

انتخاب‌هایش را به مرد میانسال نشان داد.

همه را برایشان آورد.

محمدهمایون گفت:

- جناب شاهوردی، فقط اگر حلقه‌ی تیتانیوم دارید برای بنده

لطف کنید ممنون می‌شم چون طلا رو باید موقع نمازخوندن از

دستم دربیارم، می‌ترسم گم بشه.

- چشم حاج‌آقا، بله داریم.

او سر داخل ویتترین فرو کرد و یاس کارت بانکی‌اش را به دست

محمدهمایون داد.

محمد‌هایون متعجب لب زد.

- این برای چی؟

لب‌هایش را برهم فشرد و بعد گفت:

- لطفاً پول حلقه‌ی خودتون رو از روی این کم کنید.

مردمک‌هایش را گرد کرد.

- یاس!

دستش را تکان داد.

- لطفاً، خواهش می‌کنم، بابایی‌ام این‌طور خواست.

به ناچار کارت را از دست او گرفت.

- باشه، بده‌اش به من، خودم با آقا محسن صحبت می‌کنم.

شما چت شده یاس چرا رنگت پریده؟!

نمی‌توانست بگوید که تصور تو در کنار نگین، قلبم را در هم
فشرده.

پس تنها سرش را تکان داد.

- نه خوبم.

سرویس و حلقه و انگشتر را وزن و حساب کرد.

با شنیدن قیمتشان، دود از سر یاس بلند شد.

حس کرد که هر لحظه از خجالت در برابر محمد همایون آب
خواهد شد.

اما او با گشاده‌رویی لبخند زده و به یاس گفت:

- مبارکت باشه خانومم.

DONYA1EMAMNOE

بریم طبقه‌ی بالا برای خرید لباس؟

یاس نگاه به صورت او کرد و دوست داشت همان جا، درست در
وسط یک پاساژ پرتردد، پا بلند کند و بوسه‌ای روی گونه‌ی مرد
دست و دلبازش بنشانند اما تنها لبخند زد و انگشتان ظریفش را
میان انگشتان مردانه‌ی او قلاب کرد، لبخند محمدهمایون جانی
بیش‌تر گرفت، یاس جواب داد.

- بریم، ممنونم حاج‌محمدهمایون

- قربونت برم عزیزم. قابلیت رو نداشت.

روی پله‌ی برقی ایستادند و بالا رفتند.

از اولین مغازه شروع به دیدن کردند.

یاس نگاهی به لباس‌های مجلسی و مانتوها کرد.

DONYAITEMAMNOE

اما نگاه محمدهمایون، چند بوتیک آن طرف تر، گره به ویترونی
خورده بود که لباس خواب های ساتن و تور و چرمش را، به نمایش
گذاشته بود.

ذهنش یاس را، در آن لباس خواب چرم با مدل خاصش، تصور
کرد و پرشیپنت خندید، سرش را کنار گوش یاس آورد و دستش
را کشید.

- عزیزم، می گم نظرت چیه اول از لباس زیر شروع کنی تا بررسی
به لباس رو؟

یاس متعجب سر بالا گرفت.

رد نگاه محمدهمایون را دنبال کرد و حس کرد پوستش آتش
گرفته.

آب دهانش را فرو داد.

- عه حاج آقا، یعنی چی؟ شوخی تون گرفته؟

محمدهمایون چشم دوخته به گونه‌های سرخ شده‌ی یاس، با لبخند و نگاهی جذاب، لب زد.

- شوخی کجا بوده دختر خوب؟ یه بخش مهمی از زندگی مربوط می‌شه به اتاق خواب که از قضا، بودن اون لباس‌ها هم توی اتاق، و البته توی تن دلبر، الزامیه!

امکان نداشت که بیش از این داغ شود. تپش قلبش را در گلایش حس کرد معترض و آرام لب زد.

- حاج آقا!

محمدهمایون با لبخند دستش را که خیس از عرق شده بود، در دست گرفت.

- چون دلم خانوم، بیا بریم. منتها باعرض معذرت، انتخاب اون‌ها
به شما مربوط نمی‌شه، نظر من مهم‌تره!

تمام تن یاس داشت از صراحت کلام او که علناً بحث اتاق خواب
و روابط را به میان کشیده بود، می‌سوخت و هم‌قدم با
محمدهمایون، به سمت همان بوتیک شد.

پشت ویتترین ایستاده و یاس لب‌گزید و محمدهمایون، با انگشت
اشاره، لباس خواب سه تکه‌ای را نشانه گرفت.

- برو پیرس از این زرشکی‌اش رو دارن یا نه؟

یاس نگاه از او دزدید و خواست داخل شود که صدایش زد و کارت بانکی‌اش را سمت یاس گرفته و رمزش را گفت، سپس لب زد.

- چرمه رو هم بگیر، این دوتارو که گفتم حتما بگیر عزیزم، هرچیز دیگه‌ای هم که خودت خوست اومد بخری‌ها، باشه؟ یاس پوست لبش را میان دندان‌ش کشید.

کارت را گرفت و بدون نگاه به او که بی‌پروا به صورت گلگون شده‌اش نگاه می‌کرد لب زد.

- باشه مرسی.

دوباره صدایش زد.

یاس مردمک‌هایش را در حدقه چرخاند و به سمتش چرخید.

خنده در صدای محمدهمایون موج می‌زد. کمی جلوتر رفت و به آرامی کنار گوش یاس لب زد. نفس‌هایش حتی از روی شال هم به پوستش رسید و او را سوزاند.

- لباس زیرهای ست قشنگی هم داره، بخر یاس.
یاس از خجالت نالید.

- وای حاج محمدهمایون، باشه چشم، حالا لطفاً شما برید اون طرف من خودم می‌دونم چی بگیرم.
انگشتان دست یاس را گرفت.

- گفتم که انتخاب این‌ها مربوط به من می‌شه!

یاس دیگر طاقت نیاورد و داخل شد.

همان لباس خواب‌های انتخابی محمدهمایون را خرید و چند دست لباس زیر.

در دل به خودش خندید.

" واقعاً چه طوری قراره که روم بشه این هارو بپوشم؟! "

خریدههایش را برداشت و بیرون رفت.

محمد همایون سمتش آمد.

یاس برای فرار از سؤالهای احتمالی او دربارهی خریدههایش، با

چشم به سمت دیگر پاساژ اشاره کرد.

- اون جا کت و شلوارهای قشنگی داره، بریم ببینیم؟

نایلونها را از دست یاس گرفت.

- بریم.

کت و شلوار و جلیقهی مشکی و پیراهن سفید، انتخابشان برای

محمد همایون شد.

خرید لوازم آرایش و مابقی چیزهایی را هم که نیاز داشتند، انجام دادند.

یاس با خستگی چشم به او دوخت.

نسکافه و کیک شکلاتی، کمی ته دلشان را گرفته بود، اما هردو احساس گرسنگی می کردند.

محمدهمایون به صورت آویزان شده ی او لبخندی زد.

- بریم عزیزم، فکر کنم دیگه تموم شد، بریم یه جا، ناهار بخوریم تا غش و ضعف نکرسیم.

نزدیک به پارکینگ پاساژ بودند که نگاه یاس، سمت چندمزونی که کنار هم بودند، کشیده شد.

محمدهمایون در جواب نگاه مشتاق او گفت:

- بیا بریم ببینیم.

با همان دست‌های پر از نایلون‌های خرید، سمت دیگر خیابان رفتند.

یاس نگاهش را بین لباس‌های سفید و پفدار جابه‌جا می‌کرد و گفت:

- من عاشق لباس عروس کوتاهم.

محمدهمایون مردمک‌هایش را گرد کرد.

- اما کوتاه اصلاً جالب نیست‌ها!

یاس مبهوت نگاهش کرد و لب زد.

- به‌خاطر این می‌گید خوب نیست، که من باید کفش طبی پام

بکنم تا شب عروسی لنگ نزنم و درست راه برم؟

محمدهمایون متعجب از برداشت او، لب زد.

- نه نه عزیزم، من

کودکانه و بی‌منطق، بدون این‌که فرصت توضیح دادن به محمدهمایون بدهد، به سمت پارکینگ طبقاتی حرکت کرد. محمدهمایون به دنبالش رفت اما ترجیح داد یکوت کند تا او آرام شود.

نایلون، کاور و پاکت‌های خرید را در صندوق عقب گذاشت. هردو سوار شدند.

یاس عصبی شده بود.

نه برای حرف محمدهمایون، بلکه به یادآوردن نقصش، که مانع از پوشیدن لباس مورد علاقه‌اش می‌شد، کلافه شده بود.

البته که لباس هم بهانه‌ای بود تا بخواهد برای پایی که کوتاه شده بود، غصه بخورد.

بغض کرده سرش را به شیشه تکیه داد.

محمد همایون هزارچندگاهی نگاهش می کرد.

اصلاً چیزی نگفت که یاس آن طور موضع گرفته بود.

اما با این حال به او حق می داد.

خواست سکوت میانشان را بشکند که گفت:

- این باغچه رستوران که می خواهیم بریم، غذاهای خیلی خوبی دارد.

با این جمله اش، حواس یاس معطوف به جاده ی پردرختی شد که یک طرفش را زمین های پر از سبزی پوشانده بود. سکوت کرد و جوابی نداد.

محمد همایون باز هم گفت:

DONYAEMAMNOE

- یاس من منظوری نداشتم، درحالت کلی گفتم که لباس عروس کوتاه قشنگ نیست، حالا این که شما چرا ربطش دادی به پات و کفش طبی رو نمی‌دونم.

یاس حرفش را برید.

چانه‌اش لرزید.

با صدایی لرزان‌تر جواب داد.

- آره خب، زشت هم می‌شه، عروس با کفش طبی، با لباس کوتاه، خیلی مسخره‌ست.

مثلاً اگر بخوام کفش پاشنه بلند هم پام کنم، باید پاشنه‌ی یکی‌اش هفت سانتی باشی یکی‌اش سه‌سانتی!

اون وقت لابد به‌خاطر لنگه به لنگه بودن کفش‌هام

محمد‌همایون عصبی شده از این بحث بیهوده، کمی، فقط ذره‌ای
صدایش را بالاتر برد.

- بس کن یاس، چرا روی خودت عیب می‌ذاری؟ من فقط یه کلام
گفتم کوتاه زشته

یاس زیر گریه زده و تقریباً جیغ کشید.

- عیب نمی‌دارم، عیب رو دارم! لطفاً نگاه‌دارید حاج‌آقا!
محمد‌همایون پراخم نگاه از جلو گرفت و به او داد.

- برای چی؟

دستی بر گلویش کشید و اشک‌هایش با شدت بیش‌تری روان
شد.

DONYA1EMAMNOE

مشتی بر پایش کوبید.

- نگه دارید، دارم خفه می شم، می خوام نفس بکشم، یه کم آروم تر بشم بعد بریم.

مبهوت از حالات دختر مقابلش، ماشین را کناری کشاند و توقف کرد.

یس درحالی که پرصدا گریه می کرد واشک می ریخت، پیاده شد. سمت همان زمین های کشاورزی که یک سمت جاده بود پاتند کرد و بی هدف میان سبزی های بلند که به نظر گندم تازه کاشته شده می آمد، راه رفت.

محمد همایون شوکه از رفتار او در برابر یک جمله ی ساده، از ماشین پیاده شد.

جایی ایستاد و درحالی که هق هق می کرد، اشک هایش را با پشت دست پاک کرد.

محمد‌همایون صدایش را بالا برد تا به گوش او برسد.

- یاسِ من، تو چرا انقدر آشفته شدی؟ احیاناً نزدیک به تاریخ
سیکل ماهانه‌ات نیست؟

یاس پر حرص دندان برهم فشرد و جوابی نداد.

بازهم اشک ریخت و باخودش زمزمه کرد.

- چرا این بلا به سر پام اومد؟

محمد‌هماسون باری دیگر صدایش زد.

- خانومم، باشه بیا سوار شو، وسط جاده قهر کردنت چیه آخه

دورت بگرادم؟ بین از روی این گندم‌ها رد شدی، اینا صاحب

داره یاسز حق‌الناسه.

یاس پر از حرص یک‌پایش را محکم بر زمین کوبید.

محمد‌همایون باز هم گفت:

- هرچی شما بگی، اصلاً همون لباس عروس کوتاه، دکلمه هم
باشه، هرطور که خودت می‌خوای.

فقط لطفاً بیا سوار شو خانوم.

یاس داد زد.

- لطفاً چند دقیقه ولم کنید حاج‌آقا، اصلاً شما مثل بابابزرگ‌های
صدسال پیش می‌مونید!

محمدهمایون به خنده افتاد. با احتیاط از همان جاهایی که یاس
رد شده بود، نزدیکش می‌رفت. ناگهان صدای جیغ بلند و
وحشتناک یاس، تنش را لرزاند.

- یا امام‌غریب، یاس!

محمدهمایون دوید، یاس جیغ می‌کشید و به خودش می‌پیچید.

میان علف‌ها روی زمین نشست و صدای جیغش بند نمی‌آمد.

- پام، حاج آقا پام، مار بود

نیش، نیشم زد، حاجی!

محمدهمایون وحشت زده مقابلش زانو زد.

ساق پای پر و سفیدش که به واسطه‌ی شلوار جین هشتاد

سانتی‌اش بیرون بود، به آنی ورم کرده و کبود شد.

محمدهمایون با چشم‌هایی گرد شده لب زد.

- یاعلی

یاس بی‌وقفه جیغ می‌کشید و محمدهمایون شال یاس را از روی

سرش برداشت و محکم به پای او بست و دهانش را به جای

مارگزیدگی چسباند و شروع به مکیدن آن قسمت کرد.

آب دهانش را خالی می‌کرد و دوباره می‌مکید.

نگاهش را به صورت مثل گچ شده‌ی یاس می‌داد و دلش برای
نامزد جوانش می‌مرد با دیدن درد کشیدنش.

آن قدر این کار را تکرار کرد تا نیش مار را کاملاً بیرون آورد.
هر دو وحشت کرده بودند.

قلب محمدهمایون تیر می‌کشید.

یاس هق هق می‌کرد.

محمدهمایون چندبار آب دهانش را بیرون ریخت و بعد خیره به
یاس که جان در تنش نمانده بود، ناخواسته تشر زد.

- می‌گم این شلواری که دو وجب بهت کوتاهه رو نپوش، بهم

می‌گی حاج‌آقا ببخشیدا اما چرا انقدر اُمّلی، بیا، خوب شد حالا؟

از شدت حرص با دیدن آن پابند ظریف و طلایی که زیبایی پایش

را بیش‌تر در چشم او فرو می‌کرد، قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پایین

می شد و یاس از درد و ترسی که بر جانش نشسته بود و حالا هم
تشر محمدهمایون، اشک می ریخت.

محمدهمایون دست او را در دست گرفت.

- پاشو بریم توی ماشین بشین گریه کن خانوم، این بار اگر مار
بیاد، ماتحتت رو نیش می زنه!

سرش را با تخیسی بالا انداخت.

در آن حال و وضع، با دردی که داشت، باغصه ای که داشت و
دعوایی که خودش به راه انداخته بود، کمی فقط ذره ای خواست
شیطنت کند.

شاید زمان مناسبی نبود، اما یاس مناسب دیده بودش!

- نمی تونم راه بیام، بغلم کنید لطفاً.

محمدهمایون دستی میان موهای جوگندمی اش فرو کرد.

- خب من که از خدامه، مطمئنی انشاالله دیگه؟
بغض کرد.

- خب پام درد می کنه حاج آقا، نمی تونم راه بیام!
و بعد با پلیدی، تعمداً و کمی بیش تر از چیزی که بود، خودش
را به بی حالی زد.

- وای حاج آقا، دارم، بی، هوش، می شم!
چشم هایش می رفتند که بسته شوند و محمد همایون با وحشت
دست زیر تنش انداخت و او را از زمین جدا کرد و مانند یک پر
کاه در آغوش مردانه اش گرفت و سمت ماشین دوید.

- یاس، یاس چشم هات رو باز کن، یاس بیدار شو.
DONYA1EMAMNOE
هرچی تو بگی همونه فقط چشم هات رو باز کن

پیشانی یاس را که خیال می کرد بی هوش شده، بوسید و نالید.

- چشم‌ها رو باز کن

یاس با سرتقی میان یک چشمش را باز کرد و با لبخندی
دندان‌نما گفت.

- چرا من رو بوسیدید؟

کم مانده بود چشم‌های محمدهمایون از حدقه بیرون بزنند.

سرکارش گذاشته بود دخترک تخس!

میان زمین و هوا با یاسی که در آغوش داشت ایستاده بود.

- یاس، شما

دوباره آن پلک باز شده را بست و با لبخندی بر لب، سرش را

بالا تر برد و لب‌هایش را روی چانه‌ی محمدهمایون گذاشت.

DONYAEMAMNOE

بوسیدش!

چانه‌ی او را بوسید!

محمد‌همایون خشک شده و در دلِ یاس بلوایی از تماس
لب‌هایش با پوست او که زیر تهریش‌های مردانه‌اش بود، برپا شد.
چشمانش همچنان بسته بود و سرش را با خجالت در سینه‌ی
محمد‌همایون پنهان کرد.

- ببخشید که خیلی بداخلاقم!

محمد‌همایون ناباور خندید و تن او را بیش‌تر به خودش فشرد.

- جانِ دل، یاس بانوی من.

روی صندلی ماشین گذاشتش.

نگاهی به صورتش کرد.

رنگ پریده‌اش، عرق‌های نشسته بر پیشانی‌اش و چهره‌ی در هم
شده‌اش، گویای این بود که درد دارد.

محمد‌همایون هول شده لب زد.

- نترس عزیزم خب؟ چیزی نیست، الان می‌ریم بیمارستان.

یاس سرش را تکان داد.

- خوبم، دردش زیاد نیست، اما یه کم حالت تهوع بهم دست داده.

ماشین را دور زد و پشت فرمان جای گرفت.

با سرعت می‌رانند.

دائم می‌پرسید.

- یاس خوبی؟

- یاس نخوابیدی؟

- یاس هنوز حالت تهوع داری؟

- یاس درد پات کمه یا زیاد؟

و جواب یاس یک چیز بود، خوبم، نگران نباشید.

دکتر محل مارگزیدگی را مورد بررسی قرار داد.

رو کرد به محمدهمایون.

- ما ساکشن رو در این نقطه‌ی پاشون انجام دادیم.

خداوشکر این‌طور که پیدااست، مار خطرناکی نبوده و خب البته،

ساکشن دهانی هم که شما انجام دادید، خطر رو تا حد بالایی

رفع کرده.

رو به یاس لبخند زد.

- ایشون هم یه کمی فشارشون افتاده.

اگر یک سرم وصل کنن روبه‌راه می‌شن.

یاس به صدا آمد.

DONYAITEMAMNOE

- نه نه مرسی من خوبم.

بریم دیگه حاج‌آقا. بابایی‌ام نگرن می‌شه.

محمد‌همایون دست سرد یاس را در دست گرفت.

- بله آقای دکتر، لطفاً بهش سرم وصل کنید.

یاس لب ورچید.

- حاج آقا گفتم نمی‌خوام.

اخمی شیرین کرد و سرش را نزدیک و صدایش را پایین برد.

- مگه دست شماست که نخوای خانوم؟

فشارت افتاده.

ضعف کردی.

پرستار با انگشت پشت دست مشت‌شده‌اش کوبید و خندید.

- وای خدای من، چه بد رگی دختر.

اصلاً رگ‌هاش محوه!

یاس چشم‌هایش را بسته بود تا نبیند و محمد‌همایون با هریک
بار فرو کردن و خارج کردن سوزن در دست یاس، پلک می‌بست
و دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد.

در امتداد انگشت شستش، کنار مچش را نشانه گرفت.
یاس آخ بلندی گفت که مغز و قلب محمد‌همایون هم‌زمان
سوخت.

قدمی جلوتر رفت و بدون نگاه کردن به پرستار جوان اما خطاب
به او گفت:

- می‌شه لطفاً اجازه بدید من این کار رو انجام بدم؟

ابروهای پرستار بالا پرید.

- نه الان رگ می‌گیرم.

اما محمد‌همایون دست پیش برد.

- حالا شما لطف کنید به من هم اجازه بدید.

پرستار خیره و با یک چشم تنگ شده و یک ابروی بالا رفته،
جایش را به او داد.

- بفرمایید ببینم چه طوری قراره رگ ازش پیدا کنید.

محمد همایون به یاس که با بی حالی خیره اش بود، لبخندی زد و
جای پرستار ایستاد.

دست راست یاس را گرفت.

- مشت کن عزیزم.

پنبه‌ی آغشته به الکل را پشت دستش کشید و زیر لب زمزمه

کرد "بسم الله" سوزن را فرو کرد و رو به پرستار گفت:

DONYAITEMAMNOE
- خدمت شما.

چسبی برای ثابت ماندن سوزن پشت دستش رفت و سرعت
جریان سرم را تنظیم کرده و بدون هیچ حرفی بیرون از اتاق
رفت.

محمدهمایون لبه‌ی تخت نشست.

یاس خندید و اشاره‌ای به صندلی کرد.

- حاج آقا جا هست‌ها!

محمدهمایون هم سرش را تکان داد.

انگشت اشاره‌اش را به آرامی روی موهای یاس کشید و جواب
داد.

- اما من این‌جا راحت‌ترم.

DONYAEMAMNOE

یاس جزء به جزء صورت او را نگاه کرد.

چه چیزی در او بود که این‌طور مجذوبش کرده بود؟

قطعاً شباهتش به شهراد، در این دلبستگی اندک، حتی یک درصد هم دخیل نبود.

شاید چشم‌هایش و صداقتی که درش مشهود بود.

یاس دستش را بالا آورد.

آرام، طوری شبیه به بال‌زدن پروانه، از کنار خط ریش محمد‌همایون پایین آورد و روی خط فک تا چانه‌اش کشید و بعد ثابت ماند.

محمد‌همایون چشم بست و منحنی لب‌خند روی لب‌هایش پررنگ‌تر شد.

مسبب لب‌خندش، لمس صورتش توسط سرانگشت او بود.

چمانش را تنگ‌تر کرد و آرام پیچ زد.

- راستی، من رو بوسیدی یاس. غافلگیر شدم!

یاس با لبخند، لب به دندان گرفت و پلک بست.

محمدهمایون نگاه به در بسته‌ی اتاق کوچک انداخت.

لب‌هایش کش آمد و سرش را پایین‌تر برد.

خنده در صدایش موج می‌زد و گفت:

- بوسم کن!

یاس چشم باز کرد و صورت محمدهمایون را، توقف کرده در یک

سانتی‌متری صورتش دید.

خندید.

- عجب!

صدای خنده‌ی محمدهمایون هم بالا رفت.

- بوس کن دیگه. عجب نداره که.

زن باید به حرف شوهرش گوش کنه‌ها.

حالا چیز خاصی هم که نخواستم خانوم خانوما، یه ماچ کوچولو

رو دریغ نکن دلبر!

سرش را بالاتر برد و لب‌هایش را به گونه‌ی محمدهمایون
چسباند.

بوسه‌ای رویش نشاند و عقب کشید. خندید و گفت:

- خب بوسیدم دیگه حاج‌آقا، صاف بشینید.

محمدهمایون کمی سرش را چرخاند و بعد کنج لب یاس را،
مورد هدف لب‌هایش قرارداد.

نفس در سینه‌ی یاس گره خورد و بعد او راست نشست.

کف دست بزرگ و مردانه‌اش را یک‌طرف صورت یاس گذاشت.

- شما چرا انقدر شیرینی خانوم؟

چرا انقدر خواستنی‌ای؟ چرا انقدر ناز داری؟ چرا صدات انقدر
مخملیه؟ چرا نگات انقدر جذابه؟

چرا حرکاتت پر از کرشمه‌ست؟ چرا موهات مثل ابریشمه؟

یاس، چرا زندگی بدون تو داره سخت می‌شه؟

یاس دست بالا برد و روی دست او گذاشت.

چشم بست، نفسش را بریده بریده و تکه تکه بیرون داد و تنها

سه کلمه گفت

- حاجی، گرمای دستات!



دل محمدهمایون انگار که روی موج‌های اقیانوس باشد و یا در

یک سقوط آزاد و شاید هم سوار بر یک ترن هوایی در دل کوه،

همان‌قدر معلق شد و بی‌تاب شد.

حاج آقا و یا حاج محمدمایون خطابش نکرده بود.

حاجی خوانده بودش.

او را نه دوم شخص جمع، که مفرد شمرده بودش.

این یعنی حس نزدیکی.

این در رابطه‌ی آن‌ها، یعنی خیلی حس‌های خوب.

این یعنی نرم‌نرمک جوانه زدن محبت در یک رابطه. رابطه‌ای از

جنس دوست‌داشتن‌های محمدمایون و یاس.

ناهارِ آن‌روز را، ساعت هفت شب، در همان باغچه رستورانی که

محمدمایون تعریفش را کرده بود خوردند.

در مسیر بودند که محمدمایون با یادآوری قولی که به نورا داده

بود، ناگهان زمزمه کرد.

- ای‌وای، ای‌وای!

یاس نگاهش کرد.

- چی شده؟

لب‌هایش را برهم فشرد و بعد در جواب نگاه پرسشگر او گفت:

- می‌شه بریم خونه‌ی ما؟ خونه‌ی خودمون در واقع.

- برای چی؟

دستی بر صورتش کشید.

- به نورا قول دادم یاس.

خیلی بهونه‌ات رو می‌گرفت.

دل او هم برای آن کوچولوی دوست‌داشتنی تنگ بود.

اما لب زد.

- بابایی ام!

نیم‌نگاهی به یاس انداخت.

- خودم بهشون زنگ می‌زنم، باشه؟

بریم؟

سرش را تکان داد.

- باشه.

ماشین را کناری کشاند و شماره‌ی محسن را گرفت.

یاس در یکی دو دقیقه‌ی مکالمه‌ی او و محسن، نگاه از لب‌های
محمد‌همایون برنداشت.

تماس را که قطع کرد، پیروزمندانه یک ابرویش را بالا داد.

- ملاحظه فرمودی خانوم؟

- بابایی ام چی گفت؟

- گفتن خانوم خودته، زن خودته، ببرش، شبهم بمونه، اصلاً

چندروز بمونه همون جا، گفتن می دونم دلت براش بی قرار می شه،

می دونم خواسته ی نورا مثل خواسته ی دل باباشه

یاس چشم هایش را ریز کرده و حرصی پرسید.

- مسخره ام می کنی؟

محمد همایون لب هایش را در دهانش کشید و با گوشه ی چشم

نگاهش کرد.

یاس هم خنده اش گرفته و هم حرصی بود.

دست پیش برد و بدون این که بفهمد چه می کند، نیشگونی از

بازوی محمد همایون گرفت.

- منو مسخره می کنی؟

فوراً دستش را پس کشید و لبش را گزید و ببخشید آرامی گفت.
محمد‌همايون اما خندید.

- نه خواهش می‌کنم، من با این که سرشوخی‌های فیزیکی رو باز
کنیم اصلاً مشکلی ندارم!
یاس به خنده افتاد.

- حالا جداً بابایی‌ام چی گفت؟
- خب عرضم به خدمتتون که فرمودن، یاس جانشون، که البته
یاس جانِ ماهم هست رو، حدالامکان آخرشب برگردونم.

حالا البته می‌دونم که توی دلت دوست داشتی شب رو هم
کنارمون بمونی، برای مثال می‌گم، فرضاً یک دونه از اون
لباس خوشگل‌ها رو که از اون مغازه‌هه خریدیم رو، بپوشی، ببینیم

چه شکلیه، یه وقت خدایی نکرده درزی، جایی‌اش، پاره نبوده
باشه، نکنه بهمون انداخته باشنش.

یا خب اگر مدلش هم ببینیم خوبه.

اما عیبی نداره، غصه نخور عزیزم فعلاً بریم نورا رو از خونه‌ی
زن داداش اینا بیاریم تا آخر شب هم خدابرگه.

یاس خنده‌اش را به سختی کنترل می‌کرد.

دستش را سمت بازوی او برد و گفت:

- چون دوست داری سر شوخی‌های فیزیکی رو باز کنم، پس با
اجازه.

نیشگونی محکمی از بازوی محمدهمایون گرفت که صدای آخ
گفتن و قهقهه‌ی مردانه‌ی بلندش در ماشین پیچید.

- دردم گرفت دختر بد.

- که من دوست دارم شب بمونم و اون لباس‌ها و فلان و
این حرفا؟!

محمد همایون نیم‌نگاهی به او انداخت، چشکمی حواله‌اش کرد و
سپس چشم به راه دوخت.

- نه عزیزم، شوخی کردم.

از دل شما که خدا خبر داره.

اما بنده دوست دارم که شما شب بمونید و اون لباس‌ها و فلان
و این حرف‌ها و اون حرف‌ها.

خنده و جیغ یاس که می‌گفت:

- وای حاج محمد همایون، از دست شما

پیچید میان صدای قهقهه‌های محمد همایون که جوابش را
می‌داد.

- جون دلم، گوله‌ی نمک، حرص نخور خانوم



نورا سرش را روی قفسه‌ی سینه‌ی یاس چفت کرده بود و دست‌هایش را هم دور گردن او حلقه.

یاس موهایش را نوازش می‌کرد.

با بدخلقی و شکایت و زبان شیرین کودکانه‌اش، لب به اعتراض گشود.

- یاسی‌جان، چرا انقدر دیر دیر می‌ای پیش من؟

چرا زودتر نمی‌ای همین‌جا پیش من و بابایی؟

چندتای دیگه باید بخوابم تا شما لباساتو بیاری این‌جا دیگه نری
خونه‌ی خودتون؟

محمد‌همایون بیش‌تر در مبل فرو رفت.

با لبخند پا روی پا انداخت و خیره به صحنه‌ی پیش رویش ماند.
یاس صورت نورا را بین دو دستش گرفت و او را از خودش فاصله داد.

در چشم‌های روشن دل خورش خیره شد.

- جوجو، تو عشق منی‌ها، منم دوست دارم زودتر پیام بپشت.

یه کم دیگه که بگذره، میام، باشه؟

این جوری غصه نخور، منم غصه می‌خورم! ببینم، شما دوست

داری من ناراحت بشم؟

گردنش را کج کرد.

- نه یاسی جان، دوست ندارم.

DONYA1EMAMNOE

امشب این جا می‌مونی؟

نگاهش را از صورت کوچک او جدا کرد و به چشم‌های خندان
محمد‌همایون دوخت.

با بدجنسی جواب داد.

- نمی‌دونم! شاید هم برم!

پیش از این که نورا بازهم اعتراض کند، محمد‌همایون پیش‌دستی
کرد.

- آره عزیزبابا، یاسی جان امشب رو این جا می‌مونه.

حواسش به این بود که یاس نسبت به آن تخت‌خواب دونفره،
حس خوبی ندارد.

حواسش بود که حالا تشک دونفره و پتو و بالشت را، میان سالن
پذیرایی پهن کرده بود.

نورا با ذوق روی تشک غلتید و بعد بالا و پایین پرید.

- پس من چی؟

محمدهمایون نگاهی به یاس انداخت و در جواب نورا گفت:

- خب یاسی جان میاد توی اتاقت، تا بخوابی دیگه.

مظلوم نگاه کرد.

- دوست دارم این جا بخوابم.

یاس کش موهایش را باز کرد و دستی به پوست سرش کشید.

شلوار جینش را با شلوار راحتی ای که از میان همان لباس های

جدیدش جدا کرده بود، عوض کرد.

دست نورا را گرفت و لبخند زد.

- جیش کردی؟ مسواک زدی؟

ابروهایش را بالا انداخت.

- خب بیا بریم.

او را داخل دستشویی فرستاد و خودش پشت در ایستاده بود.
محمد همایون با مسواکی نو که در جعبه‌ی باریکش بود، سمت
او آمد.

- بیا عزیزم، این رو توی خونه داشتیم.

مسواک را از دستش گرفت و خندید.

- حاج محمد همایون، چرا مسواک ذخیره توی خونه نگه
می‌دارید؟

نکنه مسواک مهمانه؟!

DONYA1EMAMNOE

دستش را جلو برد و موهای یاس را پشت گوشش فرستاد.

- نه خیر خانوم، برای خودم خریده بودم، دیگه قسمت شما شد.

کاش محمدهمایون دستش را از روی لاله‌ی گوش او که به گزگز
افتاده بود و می‌سوخت، برمی‌داشت.

با محسن تماس گرفته و خیال او را از خوب بودن اوضاع راحت
کرده بود.

خسته از یک‌روز پرهیایو و پرفعالیت، دوست داشت فقط بخوابد.
سمت چپ تشک نشست و پاهایش را دراز کرد.

پنجه‌هایش را رو به پایین کشید و آخیش کش داری از میان
لب‌هایش خارج شد.

برای نورا که عروسک به بغل از راهروی اتاق‌ها وارد سالن شد،
آغوش باز کرد.

DONYAEMAMNOE
- نورا جونم، بدو بیا بغلم لالا کنیم.

او هم خوش حال از این که قرار است کنار آنها بخوابد و نه در
اتاقش، سمت یاس آمد.

محمد همایون بطری و لیوان آب را بالای سرشان گذاشت و لب
زد.

- خوش به حال نورا!

یاس با صدای بلند خندید و محمد همایون چشمکی حواله اش
کرد.

- یعنی فقط نورا؟ واقعاً بابای نورا سهمی از این بغل کردن ها
نداره

لبش را به دندان گرفت و میان خنده شانه بالا انداخت.

- تا چی پیش بیاد!

یک تای ابرویش را بالا داد و با لبخندی یک طرفه پچ زد.

- عجب!

نورا در آغوش یاس جای گرفت.

یاس پشت به محمدهمایون داشت و او هم با فاصله از یاس، دراز کشیده بود.

چشم‌های نورا هم خوابالود بود.

- یاسی جان برام لالایی می‌خونی؟

- آره عزیزدلم، چشم‌هات رو ببند، برات لالایی هم می‌خونم.

مطیعانه پلک بست و یاس همان‌طور که با انگشت اشاره میان موهایش را نوازش می‌کرد شروع به خواندن کرد.

- گنجشک لالا، سنجاب لالا، آمد دوباره، مهتاب لالا، لالا لالایی،
لالا لالایی، لالا لالایی، لالا لالایی.

او می‌خواند و پلک‌های نورا سنگین‌تر می‌شد.

انگشتان محمدهمایون، دنباله‌ی موهایش را به بازی گرفته بود و
صدای یاس، گوش‌هایش را نوازش می‌کرد.

روی تن یاس اما با فاصله، نیم‌خیز شد و نگاهی به نورا انداخت.

- خوابید؟

یاس آرام جواب داد.

- آره

یاعلی آرامی گفت و ایستاد.

دست زیر بدن نورا انداخت و در آغوش کشیدش.

صورتش را بوسید و او را به اتق خودش برد.

بیرون آمد که یاس پرسید.

- چرا بردی‌اش؟

DONYAEMAMNOE

اخمی دلنشین کرد.

- خانوم، شما این طوری بدعادتش می کنی، بهتر بود بری توی

اتاق خورش تا بخوابه.

الان فکر می کنه همیشه باید بیاد و شبها کنارت بخوابه.

یاس شانه بالا انداخت.

- خب بیاد، مگه چی می شه؟

کنار یاس که دراز کشیده بود نشست و لب زد.

- اون وقت باعث می شه یاس من، پشت کنه بهم و بگیره بخوابه.

قراره با من ازدواج بکنی شما عزیزم نه نورا.

یاس که طاق باز و به پشت خوابیده بود، با این حرف او، به پهلوی

سمتش چرخید و لبخند زد.

- خب الان روم رو کردم.

محمد‌همایون هم دراز کشیده و زیر پتو خزید.

بعد انگار چیزی را به یاد آورده باشد، فوراً نشست.

- راستی پات بهتره؟ درد نداری؟

یاس سرتکان داد.

- نه خوبه، فقط می‌سوزه.

محمد‌همایون پتو را کنار زد و خودش را کمی پایین کشید.

یاس خیره به حرکات او مانده بود.

لب‌هایش را پایین برد و به‌جای ماگزیدگی چسباند و بوسیدش.

انگار یاس را برق گرفته باشد، لحظه‌ای بر خودش لرزید و زمزمه

کرد.

DONYAEMAMNOE

- حاج‌آقا

چشم‌هایش را بست، اما سنگینی نگاه محمدهمایون داشت
اذیتش می‌کرد.

میان پلک‌هایش را از هم گشود، محمدهمایون با نگاهی خسته،
لبخند زد.

- حاج محمدهمایون این‌طوری نگاهم می‌کنی نمی‌تونم بخوابم!
دستش را جلو آورد، انگشتش را روی صورت یاس به حرکت
درآورد و پیچ زد.

- صنما، به چشم مستت، دل و جان غلام دستت
یاس لبش را به دندان گرفت و نگاهش را به پایین سر داد.

گرمای صدای جذاب محمدهمایون و زمزمه‌های آرامش یک
حس عجیبی را به دلش سرازیر کرده بود.

- یاس، یاس من، نگام کن.

بی قرارم.

این که تو این جایی و ازم دوری بی قرارم می کنه.

این که کنارمی و کنارم نیستی برام سخته خانومم.

یاس آب دهانش را بلعید.

نگاهش را به نگاه محمدهمایون بخیه زد.

دستی را که زیر صورتش گذاشته بود، به آرامی روی بالشت

کشاند تا به دست محمدهمایون رسید.

و این بار او بود که انگشتان مردانه‌ی او را، میان انگشتان ظریف

زنانه‌اش قلاب می کرد.

لبخند محمدهمایون جانی بیش تر گرفت.

به نوازش موها و صورتش ادامه داد و همان طور آرام برایش زمزمه

کرد.

- یاس، می‌خوام تا صبح نگاهت کنم. به جبران اون روزایی که
چون می‌کندم تا نگاهت نکنم می‌خوام خوب ببینمت.

حیرون موندم که چرا از تماشات سیر نمی‌شم جانِ دل؟
یاس خجالت‌زده جواب داد.

- شما این‌طوری می‌گی، من،

سکوت کرد و محمدهمایون سرش را به چپ و راست تکان داد.

- شما چی عزیزم؟

- ببخشید که من بلد نیستم مثل شما، این‌طوری پر محبت
جواب بدم!

- بلد که هستی، ماشالله هزار ماشالله زبون شما ثابت کرده که
خیلی هم سرخه، اما خداروشکر همین که چندساعتی هست
دیگه جمع خطابم نمی‌کنی، خودش خیلی خوبه.

یاس خندید و محمدهمایون لب زد.

- توقع زیاده اگر یه کم بیش تر از دست هم‌دیگر رو گرفتن ازت
بخوام؟

یاس پلک بست.

- شما خیلی سواستفاده گر هستید، شبتون به خیر حاج آقاامیران.
محمدهمایون با خنده آه کشید.

- هی روزگارا! باشه، حداقل همون یه بوس خشک و خالی رو بده
بیاد خانوم خانوما، بعد بگیر بخواب.
یاس میان یک پلکش را باز کرد.

سرش را جلو برد.

بوسه‌ای روی گونه‌ی محمدهمایون کاشت و سریع عقب رفت.

- شب‌خوش

محمد همایون اما، برعکس او، جلوتر آمد.

تن هایشان نزدیک بود اما چندان فاصله داشتند.

بوسه اش از روی پیشانی یاس، سمت دو تا چشم هایش آمد و
یاس مست شده از عطر نفس های او، نفس در سینه حبس کرده
بود.

- شبت به خیر نور چشمم.

مهری با دلتنگی و بی تابی، گوشی را به گوشش چسبانده بود و
بغضش را فرو داد.

- شهزاد مادر، من خیلی دلتنگم.

DONYAEMAMNOE

هنوزم نمی دونم چرا انقدر یهویی رفتی دردت به جونم.

برگرد، به خدا قسم من یک لحظه هم از فکر تو بیرون نمیام.

صدای شهراد در گوشش پیچید.

- دلیلی نداره که برگردم مادر من.

کجا پاشم بیام آخه؟

بیام بشم وردست حاجی؟

- نه پسر مگه تا این جا بودی، وردست حاج عموت کار

می کردی؟

آتلیه داشتی، درستو می خوندی

کلافه میان حرف مهری پرید.

- ای بابا بی خیال مامان، هربار من زنگ می زنم همین حرفارو

می زنی، بابا من نمی خوام برگردم ایران.

DONYAEMAMNOE

مهری آه کشید.

- حداقل برای چندروز بیا و دوباره برگرد، بذار یه دل سیر
بینمت.

آهی دیگر کشید و ادامه داد.

- هفته‌ی دیگه عروسی حاج‌عموئه، کاش بودی شهرادم
شهراد با کنجاوی پرسید.

- چی؟ عروسی؟

مهری با یادآوری حال این‌روزهای محمدهمایون و یاس، سرشوق
آمده و با لبخند جواب داد.

- آره خداروشکر، یه دختر خوب نصیبش شد، یه مدته صیغه
خوندن، به امیدخدا هفته‌ی بعدم عروسیشونه.

DONYAITEMAMNOE

شهراد قهقهه زد.

- عجب! عجب! چی شد پس؟ حاجیتون خیلی نگین نگین
می کرد.

یهویی رفت زن گرفت و صیغه و فلان، حالا عروسی ام می خواد
بگیره؟

-پسر من، حاج عمو کم به ما خوبی نکرده، چرا اون طوری می گی
حاجیتون؟

برای تو پدری نکرده؟

بعدهم، آره عزیزم، چرا نگیره، حاج آقا یه بار ازدواج کرده، اون
دختر طفلی که گناهی نداشت بخواد همین جوری خشک و خالی
بیاد خونه ی شوهر.

بازهم قهقهه زد.

- عجب، پس طزف دخترهم هست، خوبه دیگه، حاجی پول داره،
مَلاکه، دست رو دختر چهارده ساله ام بذاره با کله بهش می دن.

چرا ندن؟

حالا طرف کی هست؟

- دختر یکی از دوست هاشه، خانواده ی خوبی ان، اما این جور نگو
شهراد، این خانواده چشم و دل سیرن، چشمشون دنبال مال و
منال نیست.

پوفی کشید.

- وایسا ماما حالا می بینی، اگه این یکی ام مثل نگین خوب
ندوشیدش و بعد د برو که رفتیم، من اسمو عوض می کنم.

- شهراد جان، خدانکنه.

بینم حالا نمیای برای عروسی؟

پوزخند زد.

- من از دست اون حاجی قلابی که با سهم ارث بابای ما داره برا
خودش پادشاهی می‌کنه، پولایی که حق من و شیناس، به ستوه
اومدم.

هرچی از دهنم دراومد بارش کردم، حالا پاشم پیام عروسی‌اش؟
لابد انتظار داری یه قرم واسش بدم؟
مهری دستی بر پیشانی دردناکش کشید.
- وای شهراد مادر، باز شروع نکن.

آخه چه‌طور روت می‌شه همچین حرفی بزنی؟

- همین شماها روتون نشده چیزی بگید که الان حساب بانکی‌ای
حاجیتون داره می‌ترکه.

پیش از این که قطع کنند، مهری شنید که شهراد گفت.

- میام، ولی الان نه، به وقتش!

با دلشوره، پایش را روی زمین تکان می داد.

محمد همايون خندید.

- چی شده یاس؟ چرا انقدر ناآرومی؟

خیره به صورت مردش شد.

- یعنی شما استرس نداری؟

- نه برای چی؟

- اگر جواب آزمایشمون به هم نخوره چی؟

پا روی پا انداخت و دستش را پشت صندلی یاس گذاشت.

با لذت چشم هایش را نگاه کرد.

- خب نخوره، چی می خواد بشه؟

اولاً که توکل به خدا.

دوماً که الان همه چیز درمان داره، سوماً اگر حتی یک درصد هم جواب آزمایش‌ها مشکل داشت، من نمی‌تونم ازت بگذرم یاس، شما برای منی خانومم،

پس انشالله که همه چیز خوب پیش می‌ره.

یاس دست‌های سردش را روی پاهایش قلاب کرد.

محمد همایون دستش را به آرامی پشت کمر او کشید.

- آروم باش خانومم، هفته‌ی دیگه عروسیمونه، عروسی فقط یک روزه، میاد و می‌ره، اما شما دوهفته‌ست که از خواب و خوراک افتادی.

DONYA1EMAMNOE

آقامحسن شکایت بدغذایی و کم‌غذایی‌ات رو به من می‌کنه، خب
من برم به کی بگم که خودمو بکشم دولقمه بیش‌تر از دست من
نمی‌گیری؟

یاس داری خودتو داغون می‌کنی، زیر چشم‌هات گود شده من
هر بار می‌بینمت دلم آتیش می‌گیره.
با دلهره نگاهش را به محمدهمایون دوخت.
- ببخشید.

- چی‌رو ببخشم خوشگلم؟ من نگران خودتم.
یاسِ من، ما همه‌ی کارهارو انجام دادیم، آرایشگاهت رو رزرو
کردی، کارهای تالار انجام شده، فیلمبردار و آتلیه هم با ما
هماهنگن، با بدجنسی تمام هم که به‌جای من با شینا رفتی و
لباس‌عروست رو سفارش دادی.

جایی برای دل نگرانی نمی‌مونه.

یاس لبخند زد و یک ابرویش را بالا انداخت.

- شما روزی صدمبار این ماجرای لباس عروس رو به زبون میاری‌ها!

- بله، بله به زبون میارم چون بهم برخورد.

لب ورچید.

- خب سورپرایزه دیگه.

سرش را تکان داد.

- باشه قبول.

نایلونی را که در آن کیک صبحانه و شیرکاکائو و شیرموز بود را، از روی صندلی کناری‌اش برداشت.

- آقامحسن گفت صبحونه نخوردی، بیا یه کم بخور.

سرش را تکان داد.

- نه میل ندارم.

محمد‌هایون می‌دانست، می‌دانست که پشت این بی‌قراری‌ها و اضطراب‌هایش، ترس از شروع زندگی و پس از آن روابطشان است.

می‌دانست که دردش نه لباس است، نه تالار و نه فیلمبردار و ماشین عروس و دسته گل و هزاران چیز دیگر. یاس فقط از همین می‌ترسید که شکل رابطه‌ی، دوستانه‌شان باهم، برهم بریزد.

می‌ترسید از این که نتواند از پس روابط زناشویی بربیاید.

محمد‌هایون سرش را خم کرد و کنار گوشش به آرامی گفت.

- عزیزم، توی این مدت که کنار هم بودیم و به هم محرم بودیم، باید این رو متوجه شده باشی، تا زمانی که خودت نخواستی هیچ اتفاقی بینمون نمی‌افته.

خنده را چاشنی کلامش کرد.

- دِ خب لامذهب، من که لبام حتی لب‌هاتم توی این مدت لمس نکرده، چون خودت نخواستی، من رو چه‌طوری شناختی که بدون پذیرشش از تو طلب رابطه‌ی جنسی رو بکنم؟
یاس از صراحت کلام او در خودش جمع شد و صدای مسئول آزمایشگاه نجاتش داد.

- آقای امیران، خانوم ایزدپناه.

بفرمایید طبقه‌ی بالا لطفا.

درحالی که از پله‌ها بالا می‌رفتند محمد‌همایون برایش زمزمه کرد.

- توکل به خدا بکن یاسِ من.

بارها این آیه رو برات خوندم.

أَفْوَضُ أَمْرِي إِلَى اللَّهِ، إِنَّ اللَّهَ بَصِيرٌ بِالْعِبَادِ

کارها رو به خدا بسپار، همانا که او به حال بندگانش آگاه است.

خدا همین جاست، از رگ گردن بهمون نزدیک‌تره، پس همه پیز

رو بسپار به خودش.

یاس مثل همیشه با شنیدن یک آیه از زبان او، آرام‌تر شد و نفسی

عمیق کشید.

DONYA1EMAMNOE

عکس را برای چندمین بار نگاه کرد.

چندروز قبل به همراه محسن، به گالری محمدهمایون رفته و سرویس خوابی را انتخاب کرده بودند.

محسن علی‌رغم اصرارهای محمدهمایون برای پرداخت نکردن هزینه، کارتش را به دست او داده و گفت:

- نه حاج‌محمدجان، این وظیفه‌ی منه.

- خب آقا محسن این سرویس خواب قراره بیاد منزل ما، منطقی و اصولی‌اش اینه که شما چیزی پرداخت نکنید.

- اما به هر حال رسم و رسوم هم چیز دیگه‌ای رو می‌گه حاجی‌جان.

و پاکت چکی را هم از جیبش خارج کرد و سمت او گرفت.

محمدهمایون پرسشگر نگاهش کرد.

- این چیه آقا محسن؟

- این مبلغیه که برای جهیزیه‌ی یاس در نظر گرفته بودم.
حالا اگر می‌شه شما زحمتش رو برای رسوندن به همون خیریه
که گفتید بکشید ممنون می‌شم.
یاس بی‌نهایت از این بابت خوش حال شده بود.
از این که قرار نیست هزینه‌ی اضافی‌ای بکنند و با این مقدار پول،
گره از مشکل چند نفر بازخواهد شد.
حالا یک‌بار دیگر روی عکس زوم کرد.
محمد‌همایون سرویس خواب جدید را در اتاق چیده و عکسش
را برای او فرستاده بود.
نه فقط سرویس خواب، که فرش و پرده و کاغذدیواری‌هایش را
هم طبق سلیقه‌ی یاس تعویض کرده بودند.

تنها قسمت خانه که تمام دکوراسیونش به خاطر ورود یاس عوض شده بود، همان جا بود.

دل نگرانی یاس از بابت تدی هم بود.

باید هرچه زودتر درمورد او با محمدهمایون حرف می زد.

او را در آغوش گرفت و گفت:

- من که بدون تو نمی تونم فسقلی خوشگلم، هر جا بریم باهم می ریم.

تدی صورتش را به صورت یاس سایید.

- خب پاشو بقیه ی وسایلمون رو جمع کنیم.

نگاهی به اوضاع آشفته ی اتاقش انداخت.

DONYA1EMAMNOE

چمدان و لباس‌هایی که از کمد خارجشان کرده بود یک‌طرف،
کارتون‌های پر و خالی و کتاب‌هایی که تدی بر هم ریخته بودشان
از طرفی دیگر.

لباس‌هایش را تا می‌زد که محسن صدایش کرد.

- گلِ بابا، بیا شام حاضره.

یاس جواب داد.

- میام الان چشم

محسن سمت اتاق او آمد.

چندتقه به در زد و یاس جواب داد. - جونم بابایی بیا تو.

در را باز کرده و همان‌جا دست به سینه کنار در ایستاد.

DONYAEMAMNOE

لبخندش پر از غم بود.

یک‌طور، خوش‌حالیِ دردناک، تمام وجودش را درگیر کرده بود.

- داری جمع می کنی بابا؟

دست یاس از حرکات ایستاد و محسن با همان لبخند غمگین
ادامه داد.

- همه ی لباس ها و کتاب ها رو نبر دورت بگردم.

این طوری که من دق می کنم.

دق می کنم پیام در این اتاق رو باز کنم و ببینم فقط میزت هست
و تخت و کمدت.

یاس بغض کرد.

- بابایی

محسن برایش آغوش باز کرد.

DONYA1EMAMNOE

- جانِ بابا، عمرِ بابا

یاس ایستاد و خودش را به آغوش محسن رساند.

دست‌های محسن موها و کمرش را نوازش می‌کرد و یاس سر بر
سینه‌ی پدرش گذاشته و اشک‌هایش به آرامی روان شده بودند.

یک قطره از اشک محسن میان موهای یاس فرو آمد.

- تموم دنیای منی دخترکم.

تموم زندگی منی.

باورم نمی‌شه انقدر بزرگ شدی که قراره توی لباس عروسی
بینمت.

باورم نمی‌شه یاس کوچولوی من انقدر خانوم شده.

صورتش را بر سینه‌ی محسن سایید.

- بابایی منو ببخش.

DONYA1EMAMNOE

ببخش اگر اذیت کردم.

ببخش که

- هیس! هیچی نگو یاس.

نمی‌خواست بحث به آن خاطره‌ی تلخ و آن اشتباه کشیده شود.

پرسید.

- به مادرت گفتی؟

- هنوز نه!

نفسی گرفت.

- هرچی باشه مادرته عزیزم، من می‌دونم دلخوری، درست.

اما باید زودتر بهش می‌گفتی.

ممکنه ناراحت بشه.

سر بلند کرد و خیره به محسن شانه بالا انداخت.

- فردا براش کارت دعوت می‌برم خودش خبردار می‌شه.

این که ناراحت بشه یا نه هم مهم نیست.

متعجب لب زد.

- یاس

صدایش لرزید و بازهم سرش را روی سینه‌ی او چفت کرد.

- یادم نرفته بابایی.

یادم نرفته چه روزایی می‌خواستمش و اون نبود.

از وقتی که نورا رو دیدم، دلم از فتانه بیش‌تر گرفته.

نورا دیروزِ منه.

یه مادر چرا باید بچه‌اش رو ول کنه؟

چی باعث می‌شه یه آدم انقدر خودخواه بشه و موجودی رو که

نه ماه توی شکمش بزرگ کرده و خودش بهش جون داده رو

بذاره و بره؟!!

- قضاوت نکن یاس.

تو جای هیچ کس نبودی پس جای هیچ کس هم به هیچ قضیه‌ای
نگاه نکن.

باشه عصبی هم نشو، فردا براش کارت ببر تا متوجه بشه، هرطور
که تو بخوای.

روی موهای دخترش را بوسید.

- بیا بریم شام بخوریم.

حداقل این چندروز رو یه کم تمرین آشپزی بکن تنبل خانوم،
این طوری می‌خوای هوای نورا رو داشته باشی؟

لابد صبح و ظهر و شب قراره بهش نیمرو بدی؟!

DONYA1EMAMNOE

خندید و بالا پرید و گونه‌ی محسن را بوسید.

- تقصیر خودته که دستپخت خوبه، این باعث شد دیگه تلاشی
برای یادگرفتنش نکنم.

دست دور گردن دخترش انداخت و او را سمت آشپزخانه برد.

- هدیه‌ی عروسی‌ات از طرف من، کتاب آشپزی، خوبه؟

با دیدن خورشت جافتاده‌ی قورمه‌سبزی روی میز، چشم‌هایش
برق زد.

- حالا بذار اینو بخوریم محسن جونم، بعداً به آشپزی هم فکر
می‌کنم.

محسن با خوش‌حالی از این‌که او پس از چندروز با میل مشغول
به خوردن بود، نگاهش کرد.

غذای تدی را روی زمین گذاشت و او هم مشغول خورد شد.

این شب‌ها برای هردوشان خیلی باارزش بود.

شب‌هایی که آخرین شام‌های دونفره‌شان را می‌خوردند.

محمد‌همایون گوشی را به گوشش چسبانده و منتظر بود تا یاس جواب دهد.

صدای مخملی یاس در گوشش پیچید.

- سلام حاج محمد‌همایون

- علیک سلام خانوم.

من لباس و شال و شل و تاجت رو تحویل گرفتم.

اما دوتا جعبه بهم دادن، یکی‌اش کوچیک‌تره!

یاس خندید.

- اون کوچیکه لباس نورا‌ست.

- عه چرا بهم نگفته بودی از این‌جا برات گرفتی؟ با شینا دست

به یکی می‌کنید؟ آخه به من گفت لباس نورا رو خودش می‌گیره.

بازهم خندید.

- سورپرایزه دیگه، لباس من و نورا ست هم دیگه ست.

لبخندی عمیق روی لبهای محمدهمایون نقش بست.

یاس مضطرب بود.

سعی می کرد این دلهره را پشت خندههایش پنهان کند.

لب زد.

- یه چیزی برام می خونی آروم بشم؟

- نا آرومی خانومم؟

یاس سکوت کرد.

کمتر از بیست و چهار ساعت دیگر مراسم عروسی شان بود و انگار

در دلش رخت می شستند.

- یاس، بارها گفتم هیچ چیزی مثل این آیه معجزه نمی‌کنه.

الا بذكر الله، تطمئن القلوب.

بخون جان دلم، بخون تا آرام بگیری.

یاس آن سوی خط، پلک بسته و آرام با محمدهمایون تکرار می‌کرد.

کمی که گذشت گفت:

- دیگه لباس رو نمیارم خونتون، باشه برای فردا صبح که میام دنبالت.

دلش برای خستگی صدای محمدهمایون مچاله شد.

- خسته‌ای؟

DONYA1EMAMNOE

خندید.

- در می‌ره انشاالله.

زیادی خسته بود.

تمام مسئولیت‌ها، به گردن خودش بود.

رفتن از شرکت به گالری، از گالری به کارخانه، از کارخانه سر
پروژه‌ی رو به اتمام پارک آبی برایش جان نگذاشته بود.

از طرفی دیگر، گرچه احمد و کیوان هم کمکش بودند، اما
بیش‌ترین مسئولیت مراسم عروسی، بر عهده‌ی خودش بود.

تمام این‌ها به کنار، یک محمدهمایون بود و چند چشم به او.
حواسش به مهری و شینا بود.

به نق‌نق‌ها و بهانه‌گیری‌های نورا که بهانه‌ی زودتر آمدن
یاسی‌جانش را می‌گرفت.

به محسن که چهارچشمی می‌پاییدش مبادا چیزی دخترکش را
آزرده کند.

و بیش‌تر از همه به یاس که ابتدا او را انتخاب کرده اما حالا می‌خواستش.

می‌خواستش و تمام تلاشش را برای حفظ این رابطه به کار گرفته بود.

یاسِ مضطرب و پر از دلشوره‌ی این روزها، که سعی داشت غصه‌ی پای کوتاه شده‌اش را در کنار محمدهمایون فراموش کند و حالا از شروع زندگی مشترکشان واهمه داشت.

و محمدهمایون، در کنار تمام خستگی‌هایش، شب‌ها را آن‌قدر با او حرف می‌زد تا صدای ریتمیک نفس‌هایش را می‌شنید و بعد تماس را قطع می‌کرد.

یاس پس از اتمام مکالمه‌اش با محمدهمایون، زانوهایش را بغل کرد و به در و دیوار اتاقش نگاه کرد.

دلش برای خانه‌ی پدری تنگ می‌شد.

تدی را محکم به خودش فشرد.

از روی پاتختی، کارت عروسی‌شان را برداشت و برای هزارمین بار متنش را خواند.

نام‌هایشان در کنار هم.

دست روی اسم محمدهمایون کشید و انحنای لب‌هایش رو به بالا، بیش‌تر شد.

پلک بست تا هفته‌ی قبل و ملاقاتش با فتانه را به یاد نیاورد.

اما حافظه‌ی لعنتی‌اش بازهم همه‌چیز را پشت پلک‌هایش به نمایش گذاشته بود.

فتانه او را در آغوشش گرفت.

دست‌های یاس کنار تنش آویزان مانده بود.

کفش طبی به پا داشت و او متوجه کوتاه شدن پایش نشده بود.

- عزیزم، از این طرفا، خیلی دلتنگت بودم، چه قدر عوض شدی!

چه قدر با یک دیگر بیگانه بودند.

همان جا مقابل در ساختمانشان و در کوچه ایستاده بود.

مادرش حتی یک تعارف خشک و خالی هم برای دعوتش به

داخل خانه نکرده بود.

تمام تلاشش را کرد که درمقابل جمله‌ی او پوزخند نزند.

اما پوزخند زد و این از نگاه فتانه دور نماند.

یاس دست داخل کیفش برد و کارت دعوتی را بیرون آورد.

- هفته‌ی دیگه عروسیمه.

با ناباوری کارت را از دست یاس گرفت.

لبخندی شوکه زد و با دلخوری لب زد.

- تو، یاسی تو، داری عروسی می کنی، اون وقت الان به من گفتی؟

یاس به آرامی لبخند زد.

- انتظار داشتی زودتر بهت بگم؟

جواب مادرش لبخندی تلخ بود.

صدایش گرفت.

- نه دخترم، خوشبخت بشی.

اما، اما من شاید نتونم بیام!

پوزخند این دفعه اش صدادار بود.

- هیچ وقت که نبودی، شب عروسی ام هم روش!

دستی به بازوی یاس کشید.

- عزیزم، مادر آقا مرتضی پنج روز پیش فوت کرده، تا قبل از
چهل‌م‌ش

یاس حرفش را برید و تازه توجهش به لباس‌های مشکی او جلب
شد.

- به هر حال من وظیفه داشتم که به عنوان یه مهمون دعوت
کنم.

شما هم عزای مادرشوهر نود ساله‌ات رو نگه دار.
چون واجب‌تر از عروسی دختریه که یه عمر برایش مادری نکردی
و توی مهم‌ترین شب زندگی‌اش هم نیستی.

دستش را تکان داد.

- خدا حافظ فتانه جون.

فتانه ناباور نگاهش کرد.

- یاسی عزیزم این طوری با دلخوری نرو.

یاس موفق به محصور نگه داشتن اشک هایش نشد.

یک قطره روی گونه اش غلتید و باری دیگر پوزخند زد.

- ولی ممنونم ازت، چون نبودنت باعث شده که بخوام مادر خوبی

برای دختری باشم که حالش رو خوب می فهمم.

فتانه با گیجی نگاهش کرد.

- چندساله داری توی دبیرستان ها و کانون های اصلاح و تربیت

مشاوره می دی؟

فکر کنم نزدیک به سی سال شده باشه!

اما هیچ وقت نفهمیدی دختر خودت توی چه حالیه.

هیچ وقت نفهمیدی که شاید نیاز داشته باشه یک سری حرف هاش

رو با مادرش، بل هم جنس خودش بزنه. آخرین باری هم که بهت

نیاز داشتم و تک و تنها روی تخت بیمارستان افتاده بودم برام
سنگ تموم گذاشتی.

فتانه دست روی شانه‌ی او گذاشت.

- یاس من با پدرت تفاهم نداشتم. من نمی‌تونستم به اون زندگی
ادامه بدم.

یاس با لبخند اشک ریخت و شانه بالا انداخت.

- اکی!

چرخید و سمت سرکوچه پاتند کرد و بی‌توجه به درد پایش و
بارانی که هر لحظه تندتر می‌شد دوید.

دوست نداشت تلخی کند، دوست داشت پس از مدت‌ها در آغوش
مادرش حل شود اما نتوانسته بود.

حالا به خودش آمد.

کارت عروسی‌شان تقریباً در دستش مچاله بود و اشک‌هایش از
میان پلک‌های بسته‌اش روی گونه‌اش می‌چکید.

تدی با دست‌هایش روی پای او می‌زد.

اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد.

دوست داشت شماره‌ی مادرش را بگیرد تا باهم حرف بزنند

از این که تند رفته، ناراحت بود.

اما به خودش هم حق می‌داد.

آه کشید و تدی را روی زمین گذاشت.

می‌خواست آخرین شبی که در کنار پدرش بود را، خودش غذا

درست کند.

DONYA1EMAMNOE

محسن با دیدن او کتابش را بست.

- عشق بابا خوبه؟

سرش را تکان داد.

- خوبم، می‌خوام شام درست کنم.

محسن خندید و چشمکی زد.

- نودل یا سوپ آماده؟

یاس چپ چپ نگاهش کرد.

- املت!

- دورت بگردم تو هرچی درست کنی من انگشت‌هامم باهاش

می‌خورم.

بوسه‌ای روی هوا برای پدرش فرستاد.

سمت آشپزخانه رفت و نورهای رنگی که از کوچه می‌آمد

توجهش را جلب کرد.

پرده را کنار زد.

کوچه را چندردیف چراغانی کرده بودند.

کار محسن و پسر همسایه‌ی بالایی‌شان، آقای محبی بود.

دلش بیش‌تر گرفت.

فرداشب برای خداحافظی، از تالار به این‌جا می‌آمد.

این چراغانی‌ها برای عروسی آن‌ها بود.

کارد را به دست گرفت و مشغول خورد کردن گوجه‌ها شد.

با هر تکه، به آرامی هق می‌زد.

ناگهان دست محسن دور گردنش حلقه شد و او را از جا پراند.

- یاسِ بابا.

نگاه اشکی‌اش را به او دوخت.

لبخند محسن هم غم داشت.

- غصه‌ام نده دردت به جونم.

یاس لب گزید و پیچ زد.

- بابایی خیلی دوستت دارم

یاس را در آغوش گرفت و نوازشش کرد.

- برگ گل بابا می‌خواد عروس بشه، لوسِ بابا، گریه نکن.

میان اشک‌ریختن‌هایش لبخند زد و عطر تن پدرش را عمیق
بوید.

ساعت هفت صبح بود که به موبایل شینا زنگ زد.

صدای خابالودش در گوشی پیچید.

- سلام حاج‌عمو.

- سلام عزیزم ببخشید بیدارت کردم.

زنگ در رو نزدَم که زن داداش و نورا بیدار نشن.

می‌تونی بیای جلوی در؟

شینا همان‌طور خوابالود چادر رنگی‌ای را پیدا کرد و روی سرش انداخت.

- چشم الان میام.

پله‌ها را پایین رفت.

محمدهمایون با جعبه‌ی لباس نورا در دستش، پشت در ایستاده بود.

در باز شد و نگاهش به چشم‌های پف کرده‌ی شینا افتاد.

- می‌دونم خواب بودی فدات شم ببخشید.

DONYA1EMAMNOE

لبخندی زد.

- خواهش می‌کنم شاه‌دوماد، نمیاید تو؟

سرش را تکان داد.

- نه عزیزم باید برم دنبال یاس، ببرمش آرایشگاه.

جعبه‌ی لباس را سمت شینا گرفت.

- بیا شیناجان، این لباس نوراست.

لبخندی زد.

- مبارکه به سلامتی.

جعبه را از دست محمدهمایون گرفت.

دلواپس آنها هم بود.

مدتی قبل برای شینا ماشین خریده بود اما به رانندگی‌اش

اطمینان نداشت.

- شیناجان، می‌خواهی احمد رو بفرستم دنبالتون؟

DONYA1EMAMNOE

با شنیدن نام احمد اخمی میان ابروهایش نشست.

- نه حاج‌عمو من خودم هستم دیگه.

می‌ریم آرایشگاه بعدهم میایم تالار.

نگران نباشید.

- باشه عزیزم پس مراقب باش.

نورا خوبه؟

- خوبه فقط دیشب خیلی بهونه‌ی شمارو گرفت تا خوابید.

دستی بر صورتش کشید.

- نیومدم دنبالش که دوباره صبح زود زابراهش نکنم.

گفتم یه روز قرار نیست بره مهد، بیش‌تر بخوابه.

- شما غصه نخورید حاج‌عمو، قلقلش دست منه.

این لباس عروس هم که بینه، دیگه دلتنگی از یادش می‌ره.

جلو رفت و پیشانی شینا را بوسید.

- فدات بشم.

- خدانکنه، برید به سلامت.

- خودت و زن داداش چیزی لازم ندارید؟

ابروهایش را بالا انداخت و خندید.

- نه حاج عموجانم، قربونتون برم که فکر شما همه جا هست.

دستی تکان داد.

- خدانکنه، یا علی.

کاری پیش اومد به خودم یا احمد و کیوان زنگ بزنید.

محسن با نگرانی صدایش کرد و چندتقه به در زد.

- یاسِ بابا خوبی؟

- خوبم خوبم.

- آخه توی نیم ساعت چهاربار رفتی دستشویی!

نالید.

- نه بابایی خوب نیستم، دلپیچه دارم.

محسن به خنده افتاد.

- بیا بیرون چایی نبات بخور عزیزم.

یاس دستهایش را زیر شیر روشویی شست و آبی به صورت

رنگ پریده‌اش زد.

بیرون رفت که همزمان زنگ در هم به صدا در آمد.

محسن چندتکه نبات در لیوان چای انداخت و از داخل آشپزخانه
گفت:

- لطفاً در رو باز کن یاس، حاجی.

با دیدن تصویر محمدهمایون در آیفون، دلشوره بیش‌تر به دلش
چنگ انداخت.

با دست بر صورتش زد.

- وای اومد، من هنوز کار دارم.

- عجله نکن باباجان میاد منتظر می‌مونه.

قاشق را در لیوان چرخاند و آن را روی کانتر گذاشت.

- بیا یه کمی از این بخور دخترم.

DONYA1EMAMNOE

در ورودی را باز کرد.

با محمدهمایون سلام و احوال‌پرسی کردند.

داخل آمد و نگاهش روی صورت زرد شده‌ی یاس خشک شد.

دستش را در دست گرفت.

احوال‌پرسی کوتاهی کردند.

- خوبی خانومم؟ چرا انقدر رنگت پریده عزیزدلم؟

از این‌طور خطاب شدنش توسط محمدهمایون، مقابل پدرش،

کمی خجالت می‌کشید.

- خوبم فقط یه کمی دلشوره دارم.

بازویش را نوازش کرد.

- انشالله همه‌چیز خوب پیش می‌ره. ما که باهم صحبت کردیم.

حاضری یاسم؟

DONYA1EMAMNOE

سرش را به چپ و راست تکان داد.

- وای نه ببخشید.

- فدای سرت عیبی نداره

محسن اشاره‌ای به میز صبحانه کرد.

- حاجی جان بفرمایید، چایی تازه دمه.

لبخندی زد.

- دست شما درد نکنه.

درحالی که لیوانی چای برای او می‌ریخت گفت:

- بیا حاج محمد جان، بیا تعارف نکن.

نگاهی به یاس انداخت.

- نه آقا محسن من که باشما تعارف ندارم.

اتفاقاً باعجله هم از خونه زدم بیرون چیزی نخوردم.

یاس جان بیاد بشینه دوتا لقمه بخوره من هم میام.

یاس دوست داشت همان چند جرعه چای و نبات را هم بالا بیاورد
چه رسیده به خوردن صبحانه.

اما به خاطر محمد همایون پشت میز نشست.

نگاه به دست محمد همایون که لقمه‌ای را به سمتش گرفته بود
انداخت.

- خودت بخور حاج محمد همایون نوش جان، من اشتها ندارم.

محمد همایون اخمی دلنشین کرد.

- عروس خانوم، خدایی نکرده توی آرایشگاه غش و ضعف
می‌کنی‌ها!

به ناچار لقمه را گرفت.

نگاه هردوشان به دست او بود که آن را در دهانش بگذارد.

مردمک‌هایش را میان محسن و محمد‌هایون جابه‌جا کرد و خندید.

- چشم، می‌خورم. این‌طوری بهم زل زدید که خفه می‌شم.
سه‌چهارلقمه‌ی بعدی را هم که محمد‌هایون برایش می‌گرفت و به دستش می‌داد را، به ضرب و زور چای و نباتش فرو داد.
سمت اتاقش رفت.

با گیجی دور خودش می‌چرخید.
محمد‌هایون چندتقه به در اتاق نیمه‌بازش زد.
سرچرخاند.

- بیا تو.

DONYAEMAMNOE

تدی روی تخت چوبی‌اش خواب بود.

محمد‌هایون نگاهی به آن انداخت.

می‌دانست که به زودی باید در مورد این حیوان باهم صحبت کنند.

نگاه از آن موجود پشمالوی قهوه‌ای گرفت و به یاس خیره شد.

- عزیزم چرا داری دور خودت می‌چرخي؟

وسيله‌ها ت رو برداشتي؟

چيزي نمانده بود که زیر گريه بزند.

وسط اتاقش ايستاد و کنار انگشت اشاره‌اش را به دندان گرفت.

- چي بايد بردارم؟

محمد همايون در نيمه‌باز را بست.

جلوتر رفت و در يک حرکت، بدون اين که منتظر کسب تکليف و اجازه از جانب ياس باشد، آرام و به نرمي، در آغوشش کشيد.

عضلات تن ياس، يکي يکي منبسط و شل مي‌شدند.

سرش را روی قفسه‌ی سینه‌ی محمدهمایون گذاشت.

لب‌های محمدهمایون موهایش را می‌بوسیدند و دست‌هایش،

کمرش را نوازش می‌کرد.

دست‌های یاس هم بالا رفت و روی بازوهای او نشست.

صدای تپش‌های کوبنده‌ی قلب محمدهمایون زیر گوشش بود.

او هم از این که می‌دید نفس‌های تند یاس آرام شده حس خوبی

گرفت.

با صدای جذاب و دوست‌داشتنی‌اش لب زد.

- الان باهم وسایلت رو جمع می‌کنیم.

باشه؟

DONYAEMAMNOE

سرش را تکان داد.

- باشه ممنون

از هم فاصله گرفتند.

- خب خانومم، چی لازم داری که با خودت ببری؟ کفش

یاس کفش‌هایش را بیرون آورد.

- آهان سرویسم.

جعبه‌اش را به دست محمدهماین داد.

- می‌شه برام بندازی؟

لبخند زد.

- با افتخار.

گوشواره‌ها را به گوش یاس می‌انداخت که متعجب لب زد.

- کی موهات رو مشکی کردی؟

یاس با گوشه‌ی چشم و با دلخوری‌ای تصنعی نگاهش کرد.

- یعنی از اون موقع تاحالا که اومدی متوجهش نشدی؟

دستی به دنباله‌ی موهای او کشید.

- نه عزیزم حواسم نبود. دیشب تا صبح هم فقط یک ساعت

خوابیدم.

اصلاً هوش و حواسم شدجاش نیست.

لب‌هایش را نزدیک برد و پایین موهای او را بوسید.

یاس چشم بست و لبش را گاز گرفت.

محمد‌همایون راست ایستاد.

- دلبر که بودی، منتها دلبرتر شدی.

- دیروز رفتم آرایشگاه.

آرایشگر اصرار داشت که بازهم هایلایت کنم اما گفتم نه مشکی

بهتره.

محمد‌همایون پنجه‌هایش را میان موهای او رقصاند و خندید.

- درسته نظر من رو نپرسیدی، اما منم مشکی رو بیش‌تر دوست دارم.

گوشواره‌ی دیگر را هم به گوشش انداخت و یاس لب زد.

- شناسنامه‌ی من دست بابایی.

شناسنامه‌ی خودت و حلقه‌ها رو آوردی؟

- بله عزیزم.

طوق و دستبند را هم برایش انداخت.

- مرسی

- خواهص می‌کنم خانومم.

یاس سمت کشور رفت.

معذب لب زد.

- ام، چیز، خب، می‌شه شما بری بیرون؟ من می‌خوام لباسم رو
عوض کنم.

محمد همايون در گلو خندید.

- خیلی دوست دارم بگم نه.

بگم همین جا وایمیستم تا عوض کنی.

اما چشم می‌رم بیرون که شناسنامه هم از آقامحسن بگیرم.

شما کاری داشتی صدام کن.

لبخندی به رویش زد و اتاق را ترک کرد.

حاضر شد، بوسه‌ای روی صورت تدی نشاند.

با دلتنگی نگاهش کرد و از اتاق بیرون رفت.

محسن و محمدهمایون دست از حرف زدن کشیدند و هردو
نگاهش کردند.

جلو رفت.

- بابایی تدی خوابه، لطفاً بیدار شد ببرش پیش خانم اشتری.

سرش را تکان داد.

- باشه عزیزم، فقط خود خانم اشتری هم که شب میاد عروسی.

قلبش برای تنها ماندن و آوارگی تدی کوچکش مچاله شد.

- آره احتمالاً دخلم رو بسپره به دست کسی.

محسن قرآن را از روی کانتر برداشت.

نگاه محمدهمایون پر از دوست داشتن اجزای صورت او را از نظر
می گذراند.

مانده بود در برابر این همه علاقه‌ی یاس به تدی، چه‌طور
مخالفتش را با آوردن او به خانه‌ی مشترکشان اعلام کند.

با قرآن مقابل در ایستاد و نگاه به یاس دوخت.

- بیا عشق بابا، بیا از زیر قرآن رد بشو.

لبخندی پر از بغض زد.

- کاش خاتون هم میومد این‌جا.

محمد‌همایون دستی به کمر او کشید.

محسن لبخند زد.

- دلخوره از دستم، گفته تا سر و سامون نگیرم این‌جا نیاد.

حالا عصر خودم می‌رم دنبالش باهم بیایم تالار، باهاش صحبت
می‌کنم.

یاس لب‌هایش و بعد پیانی‌اش را روی قرآن گذاشت و از زیرش
رد شد.

- مرسی بابایی

محسن پلک‌هایش را برهم فشرد.

قرآن را بالاتر نگه داشت و رو کرد به محمدهمایون.

- حاجی جان شما هم رد شو.

او هم از زیر قرآن عبور کرد.

در را باز کردند.

اما پیش از خارج شدنشان از خانه، یاس چرخید و در آغوش

محسن حل شد.

DONYAEMAMNOE

محمدهمایون به سمت آرایشگاه می‌راند.

دستش را گرفت.

- بده به من ببینم دستت رو.

دستش را به او داد.

- چرا انقدر یخی آخه دورت بگردم؟

یاس نگاهش کرد.

- نمی‌دونم!

نگاه به چشمان مشکی یاس و سپس به جلو داد.

- یاس، لنز نذار توی چشم‌هات.

- عه چرا؟ آرایشگر دیروز گفت با لنز خیلی تغییر می‌کنم.

لبخند مردانه‌اش و جمله‌ای که به همراهش گفت، دل یاس را

بدجوری به بازی گرفت.

- می‌شه خیلی تغییر نکنی خانومم؟

لب ورچید.

- حاجی، خب عروسم دیگه، یه فرقی باروزه‌های عادی داشته باشم.

دستش که همچنان در دست داشت را نوازش کرد.

- همین روزه‌های عادی‌ات من رو دیوونه کرده یاسم.

یاس با خجالت لب گزید و لبخندش را پنهان کرد.

مقابل آرایشگاه توقف کرد.

خودش پیاده شد و در را برای یاس باز کرد.

یاس هم دیگه به این‌که او در ماشین را برایش باز و بسته کند

عادت کرده بود.

با این حال هربار کلی از این‌گونه مورد احترام قرار گرفتنش توسط

او، قند در دلش آب می‌شد.

یاس پایین آمد و محمدهمایون جعبه‌ی لباس عروس را از روی
صندلی عقب برداشت.

- بریم عزیزم.

سمت ساختمان آرایشگاه رفتند.

یاس زنگ را فشرد و جعبه را از دست محمدهمایون گرفت.

محمدهمایون پلک‌هایش را برهم زد.

- برو عزیزدلم مراقب خودت باش.

دلش باز هم آن آغوش سرشار از آرامش مردش را می‌خواست.

قدمی جلوتر رفت.

- شماهم همین‌طور.

در چوبی بزرگ با صدای تق آرامی باز شد و محمدهمایون برایش

دست بالا برد.

- یاعلی، برو به سلامت.

یاس را راهی کرده و خودش سوار ماشین شد.

نگاهی به ساعت انداخت.

قرارشان با فیلمبردار و رفتن به باغ برای ساعت یک بود.

پنج ساعت برای گل زدن ماشین و آماده کردن دسته گل یاس

و رفتن به آرایشگاه فرصت داشت.

چشم‌هایش از بی‌خوابی به سوزش افتاده بود.

شب قبل او هم با وجود خستگی بسیار نتوانسته بود پلک بر هم

بگذارد.

نمازشبش را به نماز صبحش وصل کرد و بعد مقابل صفحه‌ی

خانوش تلویزیون خیره به آن مانده بود.

خوش حال بود.

یاس را دوست داشت.

اما نگران بود.

نگرانی‌هایی که بیش‌تر به‌خاطر خود یاس بود.

درواقع او نگرانِ نگرانی‌های یاس بود.

قرآن کوچکش را از جیب کتش بیرون آورد.

چندآیه خواند.

تسبیح یادگار محمدعلی را از جیب بیرون آورد و دو دور کامل

صلوات فرستاد.

کمی که حواسش متمرکز شد، استارت زد و به راه افتاد.

ماشین را به گلفروشی برد.

با فیلمبردار تماس گرفت و آدرس آرایشگاه مردانه‌ای که در

همان خیابان گلفروشی قرار داشت را به او داد.

چندان حوصله‌ی این کارها را نداشت.

اما به‌خاطر یاس همه‌شان را به‌جان خریده بود.

آرایشگر موهایش را مرتب می‌کرد و پسر و دختر جوان از

دوزاویه‌ی مختلف، مشغول فیلمبرداری از او بودند.

کارش که در آن‌جا به اتمام رسید پرسید.

- خب حالا باید چی کار کنیم؟

پسر که آرش نام داشت جواب داد.

- لطفاً شما بیاید با ماشین ما بریم آتلیه.

توی عمارت کنار آتلیه باید چندتا صحنه از لباس پوشیدنتون

فیلم بگیریم.

DONYAEMAMNOE

بعد برمی‌گردیم برای تحویل ماشین و می‌ریم دنبال عروس

خانوم.

هزینه‌ی آرایشگاه و به قول آرایشگر شیرینی دامادی‌اش را حساب کرد و همراه آن‌ها به راه افتاد.

هرکدام می‌گفتند که باید چه کار کند و چه‌طور راه برود و لبخند بزند.

کجا مقابل آینه بایستد و کتش را به تن کند.

شیشه‌ی ادکلن را چه زمانی نزدیک به گردنش کند و ساعتش را با چه استایلی به دست بیندازد.

در آخر محمدهمایون کلافه شده و با سردردی وحشتناک از بی‌خوابی شب گذشته رو به آرش کرد .

- برادر من، آخه مگه داریم فیلم سینمایی می‌سازیم؟ من الان ده بار این کت رو پوشیدم و درآوردم.

خندید.

- حاج آقا همکاری کنید، فیلم خودتون قشنگ می شه.

دختر هم تایید کرد.

- بله خب حیفه فیلم روز عروسی تون جالب نشه.

دستی بر صورتش کشید و آرام لاله لاله الله را زمزمه کرد.

کارشان در آن جا هم تمام شد و هر سه سمت گل فروشی حرکت کردند.

در آن فاصله پیامی به یاس داد.

می دانست که احتمالاً پاسخی دریافت نمی کند اما نوشت.

- حالت خوبه خانومم؟

کمیی منتظر ماند و بعد گوشی را در جیب کتش سر داد.

حالا نوبت به فیلمبرداری در گل فروشی رسیده بود.

آرش و مائده هرکدام و به نوبت چیزی می گفتند.

- حاج آقا خشک و مصنوعی راه نرید.

- آقای امیران دسته گل عروس خانوم رو از جلوی دوربین رد

کنید بعد بچرخید برید سمت ماشین.

با خنده خطاب به آنها لب زد.

- خدا خیرتون بده، این جا دیگه به یکبار راضی بشید، زود فیلم

رو بگیریم.

خندیدند.

- آقای امیران دوماه کم حوصله ای هستید، یه کم همکاری کنید

فیلمتون درجه یک می شه.

طبق توصیه های آنها هرچه که می گفتند را انجام داد.

موفق شدند که چند صحنه ی خوب را ثبت کنند.

کمی زمان داشت.

چند دقیقه‌ای را با نورا صحبت کرد.

احتمالاً کار یاس هم به اتمام رسیده بود.

دلش بی‌تاب برای دیدن او بود و به گوشی‌اش زنگ زد.

لباسش را به کمک دخترانی که در آرایشگاه بودند به تن کرد.

یکی از آن‌ها لب‌گزید و متحیر سرش را تکان داد.

- وای ماشالا دختر، ما عروس خوشگل زیاد داشتیم اما تو یه چیز

دیگه‌ای.

از وقتی کار آرایش و شینیونش شروع شده بود تا همین حالا که

لباسش را به کمک آن‌ها بر تن کرده بود، نگذاشته بودند خودش

را در آینه ببیند.

یکی از دخترها با دست به میز ضربه زد.

- بزنم به تخته مثل ماه می مونی.

کنجکاو از تعاریف آن‌ها سمت آینه چرخید.

خودش هم در لحظه‌ی اول ماتش برد.

در ابتدا که آرایشگر می‌خواست کارش را شروع کند حرف
محمد همایون را به یاد آورد و گفت:

- می‌شه آرایشم خیلی پررنگ نباشه؟

یعنی بیش‌تر ساده باشه.

آرایشگر هم به او اطمینان داده بود که آرایشی فوق‌العاده و باب
میلش را روی صورت او پیاده خواهد کرد.

قدمی جلوتر رفت.

شینون ساده و تاج زیبا و موهای جمع شده‌اش و چند رشته

مویی که کنار صورتش را قاب گرفته بودند را دوست داشت.

آرایش لایت و زیبایی که او را دهبابر زیباتر از چیزی که بود
نشان می داد هم کاملاً حرفه ای و عالی بود.

در پیراهن سفیدی که انتخاب خودش بود عجیب می درخشید.
پیراهنی با بالاتنه ی سنگ کاری شده ی ریز و یقه ی قایقی اش که
سفیدی قفسه ی سینه اش را به نمایش گذاشته بود.

آستین های حریر لباس و طرح های رویش که درست شبیه به
طرح های روی شیفونش بودند هم زیبا بود.
چرخی زد و نگاه به دامنش انداخت.
همه چیز بی نقص شده بود.

همان طور که می خواست.

گوشی اش ویبره رفت و دختری آن را برایش آورد.

تشکر کرده گوشی را از دوست او گرفت.

با دیدن نام محمدهمایون دلش هری پایین ریخت و پراز اشتیاق
جواب داد.

- جانم؟

او یاس بود که این طور به او جانم می گفت.
همان یاسی که اوایل با او غریبگی می کرد.
امید داشت که اوضاع بهتر از این هم شود.
لبخند روی لب های محمدهمایون آن قدر عمیق بود که قلبش
هم شروع به پايكوبي کرد.

- جانت بی بلا خانوم، سلام. آماده ای؟

- سلام، بله آماده ام. داری میای؟

DONYA1EMAMNOE

- نزدیکیم

تماس را قطع کردند و یاس رو به دختری که کنارش بود و در پوشیدن لباسش به او کمک کرده بود لب زد.

- داره میاد، می شه کمکم کنی وسایلم رو جمع کنم؟

دختر با مهربانی لبخند زد.

- آره عزیزم، همه ی وسایلت رو می ذارم توی همین جعبه ی لباس عروس.

قدردان تشکر کرد.

دلش گرفت. فکر کرد که کاش امروز را با کسی به آرایشگاه می آمد.

دلش از این تنهایی فشرده شد.

جای خالی خواهر یا مادری که نبودند به چشم هایش نیش زد.

شمیم هم نتوانسته بود همراهی اش کند.

نفسش را به ضرب بیرون داد و با چشم‌هایش برای نباریدن جنگید.

زنگ آرایشگاه به صدا در آمد و یکی از دخترها صدایش را بالا برد.

- یاسی جان مثل این که آقادماد شما هستن.

عزیزم وسایلت رو می‌ذاریم این جا کنار در.

کارهای فیلمبرداریتون که داخل سالن بیرونی تموم شد جا نذاریشن.

سرش را تکان داد.

از آن‌ها تشکر کرد و سمت سالن بیرونی رفت.

دلش پیچ می‌زد و گوشت لبش را از داخل محکم به دندان گرفت.

محمد همایون در حالی که دسته گل او را در دست داشت، پله های طبقه ی اول را بالا آمد.

مأده، همان دختر فیلمبردار مشغول ثبت تصاویر بود.

نکاتی را یادآوری می کرد.

- آقای امیران لطفاً آهسته تر راه برید.

با فاصله از عروس خانوم بایستد و

او می گفت اما قلب محمد همایون آن قدر بلند می تپید که اجازه ی

شنیدن صدای دیگری را به گوش هایش نمی داد.

در راهل داد و داخل شد.

یاس با فاصله از او ایستاده بود.

با دیدن محمد همایون در کت و شلوار دامادی که انگار خوش قد

و بالاتر از همیشه دیده می شد، لبخندی از ته دل زد.

دادماد او، کروات نزده بود، اما آراسته بود.

با آن موهای جوگندمی که کمی متفاوت تر از همیشه آراسته شده بود زیادی جذاب به نظر می رسید.

مائده که دید هیچ کدام به حرف های او گوش نمی دهند و اصلاً انگار هوش و حواس درستی ندارند، خندید و به اجبار همان لحظات را فیلمبرداری کرد.

محمد همایون اما با دیدن یاس در لباس عروس که آن طور برازنده و چندین برابر زیباتر از همیشه شده بود، دلش مالش رفت.

برای چشم های مشکی ای که به خواست او لنز درشان ننشسته بود مرد.

نگاهش از موها و صورت او پایین تر آمد.

به قفسه‌ی سفید سینه‌اش گره خورد و شیطنت در چشم‌هایش
خانه کرد.

یاس رد نگاهش را دید و با خنده و همان کرشمه‌ی ذاتی‌اش کنج
لبش را به دندان گرفت.

محمدهمایون نگاه به صورتش دوخت و به آرامی پچ زد.

- فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ.

خدا شما رو نقاشی کرده خانوم قشنگم.

یاس مدهوش نگاهش کرد.

محمدهمایون جلو رفت و یاس همان جا ایستاد.

وقتی به خودش آمد که دست‌های مردانه‌ی محمدهمایون
کمرش را در برگرفت و لب‌های گرمش روی پیشانی‌اش نشست.

یاس چشم بست و دست‌هایش را روی سرشانه‌های عریض
محمد‌همایون گذاشت.

بوسه‌هایش از روی پیشانی او سمت شقیقه و سپس گونه‌اش آمد.
فاصله گرفت و تحسن برانگیز نگاهش را روی تن یاس چرخاند.
دسته گلش با آن ساقه‌های بلند و رشته‌های مرواریدی که از
میان گل‌های رز سفید آویزان شده بود را سمتش کرد.
- بفرمایید قشنگ‌ترین عروس دنیا.
لبخندی به جمله‌ی زیبای او زد و گل‌ها را گرفت.
- مرسی

دوست داشت صدایش بزند.

DONYAEMAMNOE

تشکر کند و بگوید مرسی محمد‌همایونم

دوست داشت میم مالکیت را به انتهای اسم او بچسباند اما هرچه کرد زبان لعنتی‌اش همکاری نکرد.

پرسید.

- شملت کجاست عزیزم؟

اشاره‌ای به در کرد.

- این‌جا روی جعبه‌ی لباس عروس پشت در.

مائده به یاس تبریک گفت و یاس تازه متوجه شد آن‌قدر محو نگاه و محبت کلامی و رفتاری محمدهمایون شده که او را ندیده بود.

مائده خطاب به محمدهمایون گفت:

- شما شمل رو روی سرش بندازید و بعد دستش رو بگیرید و از پله‌ها پایین برید.

سرش را تکان داد.

مقابل یاس ایستاد و شنل را دور تنش انداخت و دوبندش را گره زد.

کلاهش را روی سرش انداخت و درهمان حال آرام کنار گوشش پیچ زد.

- خوب کردی که لباس آستین‌دار انتخاب کردی.

یاس خندید.

- چرا؟

نگاه به مشکی‌های براق اویی که قرار بود تا چندساعت دیگر همسر دائمی‌اش شود گره زد.

DONYAEMAMNOE

- چون این تن فقط برای یک نفره یاسم.

خون زیر صورت یاس هجوم آورد.

- خانومم لطفاً وقتی که سوار ماشین شدیم، کلاه این شل هم کاملاً پایین بکش.

یاس لب‌هایش را جمع کرد.

- جایی رو نبینم کلافه می‌شم.

محمد‌همایون با جدیت جواب داد.

- نگاه احدی به صورتت بیفته من هم کلافه می‌شم.

یاس جدیت کلامش را دریافت کرد لب زد.

- باشه، کلاه رو می‌کشم پایین.

وسایل یاس را پایین برد و پشت ماشین گذاشت.

مجدد بالا آمد و انگشتانش را میان انگشتان یخ زده‌ی یاس چفت کرد.

دسته گل را از دست او گرفت و یاس گوشه‌ی لباسش را در دست گرفت تا زیر پایش نرود.

کفش‌های طبی به پا داشت و از این که لنگ نمی‌زد خوش حال بود.

هر دو پایین رفتند.

پیش از وارد شدن به خیابان محمدهمایون دست روی شل او گذاشت و پایین کشیدش.

- من حواسم هست که نیفتی آرام راه بیا عزیزم.

دست رو روی اون قسمت سینه‌ات نگه دار که باز نشه.

تعصب و غیرتش به مذاق یاس خوش آمده بود.

DONYAEMAMNOE

در ماشین گل زده را برایش باز کرد.

باد زمستانی می‌وزید و این باعث شد که لرز بر تن یاس بنشیند.

- سوار شو یاس، الان بخاری ماشین رو روشن می‌کنم.

یاس داخل رفت و محمدهمایون خم شد و پایین لباس او را

جمع کرد تا پاهایش از زیر لباس مشخص نشود.

در را که بست خودش هم ماشین را دور زد و سوار شد.

بخاری ماشین را روشن و سمت یاس تنظیمش کرد.

- گرسنه‌ای؟

- آره اما میل ندارم.

می‌ترسم بخورم و حالم بد بشه.

شما خودت چیزی نخوردی؟

- نه منم نمی‌خورم.

سمت آتلیه رفتند و ماشین فیلمبردارها هم از جلوی ماشین

آنها حرکت می‌کرد.

وضو داشت و گوشه‌ای در آتلیه قبل از این که بخواهند
عکس‌برداری را شروع کنند، ایستاد و نمازش را خواند.

با هر رکوع و قنوت و سجده‌اش، دل یاس بیش‌تر برایش می‌رفت.
نمازش که تمام شد مائده صدا زد.

- آقا آرش بیا دیگه شروع کنیم.

نگاه یاس به نگاه متحیر محمدهمایون گره خور.

- آقا آرش برای چی بیان؟

- خب ما دونفریم دیگه آقای امیران.

الان یکی مون باید عکس بگیره یکی مون هم فیلمبرداری کنه!

یاس لب گزید و فهمید که چه بلوایی در محمدهمایون برپا شده.

محمدهمایون با اخم‌هایی درهم شده بدون نگاه کردن به او

جواب داد.

- اگر همکار خانوم هم دارید تشریف بیارن اگر هم نه که اصلاً
فیلمبرداری لازم نیست.

مأده جواب داد.

- آخه

- آخه چی خانوم؟ همسر من اینطوری و با این وضع باشن و
همکار شما بیان این قسمت؟

این امکان نداره.

یاس پراسترس آب دهانش را بلعید، این مسئله برای خودش مهم
نبود.

اما برای آرام شدن محمدهمایون تأیید کرد.

- آره خانوم، از این فیلمبرداری می‌خواید به عنوان ویدئوی پشت
صحنه استفاده کنید، اما مرسی لازم نیست.

یاس خجالت زده و به آرامی خندید و محمدهمایون همان طور آرام در همان ژستی که مائده تنظیم کرده بود، کنار گردن یاس لب زد.

- انقدر داغ نشو کوچولو.

از خوردن نفس های گرم او به پوستش تمام تن یاس مور مور شد و محمدهمایون در فاصله ای که مائده سمت دوربینش می رفت، سرش را بیش تر خم کرد و فاصله ی لب هایش را با گردن یاس به صفر رساند و بوسیدش.

یاس شکایت کرد.

- نکن حاجی!

مائده هم به خنده افتاد.

- آقادوماد شما چرا استایل رو خراب کردید؟

یه کم دیگه فاصله بگیرید گفتم صورتتون رو با فاصله از گردن
عروس خانوم نگه دارید اما شما بیش تر خم شدید.

کمر یاس رو به عقب خم شده و محمدهمایون روی تنش خیمه
زده بود.

یاس خندید و دستش را روی سینه‌ی ستبر او فشرد.

- برو عقب، بذار عکس رو بندازیم کمرم درد گرفت.

آرام تر پیچ زد.

- آخ بمیرم برای اون کمربت، چشم.

به حالت اول برگشت.

دوربین به دست رو به آنها کرد.

DONYA1EMAMNOE

- خب این خیلی خوب شد.

حالا برای عکس بعدی عروس خانوم شما چشم‌هات رو نیمه‌باز
بذار، آقادوماد شماهم لب‌هاتون رو نزدیک لب‌های ایشون ببرید.

دوربین را روی صندلی چوبی گذاشت و نزدیکشان آمد.

جایگاهشان را نسبت به یک‌دیگر تنظیم کرد و عقب رفت.

او که نمی‌دانست در آنی عرق بر تن یاس نشست و مردمک‌هایش
به لرزش افتاده.

محمدهمایون در نیم‌سانتی لب‌هایش زمزمه کرد.

- اون‌طوری نگاهم نکن یاس، اون چشم‌های خوشگلت وقتی
می‌لرزه قلبم وایمیسه!

تنشان به یک‌دیگر چسبیده بود و تپش‌های نامنظم قلب یاس،
روی قفسه‌ی سینه‌ی محمدهمایون می‌نواخت.

تن ظریف یاس را در برداشت و این نزدیکی و بوی مدهوش
کننده‌ی عطر همیشگی و لب‌های برجسته‌ی اغواگرش، حواس
مردانه‌ی محمدهمایون را برانگیخته بود.

آب دهانش را بلعید تا گرفتن عکس تمام شود.
این نزدیکی دوست‌داشتنی، داشت هردوشان را اذیت می‌کرد.
عکس‌ها و فیلمبرداری در آتلیه و باغ تقریباً تمام شده بود و
منتظر نورا بودند تا چند عکس هم با او بگیرند.
شماره‌ی کیوان را گرفت و گوشی را به گوشش چسباند.

- سلام کیوان جان کجایی؟

- مخلص شاه‌دوماد، نزدیکم حاجی.

یاس با چشم‌هایی سرخ شده دست روی گیج‌گاهش گذاشت.

- من دارم از سردرد می‌میرم.

محمد‌همایون با نگرانی لب زد.

- چون گرسنه شدی، الان به کیوان می‌گم سر راهش یه چیزی بگیره.

مخالفت کرد.

- نه واقعاً میل ندارم، فقط یه مسکن می‌خوام.

مائده برایش قرصی مسکن و لیوانی آب آورد.

کیوان به گوشیش اش‌اش تک زنگ زد.

محمد‌همایون به سرعت خودش را به ورودی باغ رساند و همان

لحظه ماشین کیوان هم مقابل پایش ترمز کرد.

چهره‌ی کیوان واقعاً گرفته بود یا به نظر او این‌طور می‌رسید؟



نورا در لباس عروسی که درست شبیه لباس یاس بود، مانند یک عروسک باربی شده بود.

کیوان با جلیقه و شلوار آبی نفتی و کراوات هم‌رنگ جلیقه‌اش، از ماشین پایین آمد.

سمت محمدهمایون آمد و در آغوش گرفتش.

- مبارک‌ا باشه حاجی به سلامتی.

- قربونت برم قسمت خودت بشه.

نورا به شیشه زد و محمدهمایون در را برایش باز کرد.

پایین پرید و خود را در آغوش او انداخت و صورت پدرش را بوسه‌باران کرد.

DONYA1EMAMNOE

کیوان لب زد.

- بیا قند دایی، اینم بابات، کچلمون کردی.

محمد‌همایون نگاهی به موهای شنیون شده‌ی بامزه‌ی
دخترکش و تاجی که میان موهای روشنش بود انداخ.

- پرنسس بابا، نازتر از همیشه شدی.

با ذوق گردن کشید.

- یاسی جان اون جاست؟

- آره عزیزدلم الان می‌ریم پیشش.

سرش را به نشانه‌ی پرسش تکان داد.

- چیزی شده کیوان جان؟

خندید.

- نه بابا چی شده مثلاً.

خواست حرف را عوض کند و گفت:

DONYAEMAMNOE

- عاقد یک ساعت و نیم دیگه توی تالاره‌ها حاج‌محمد، کارتون
تا کی تموم می‌شه؟

پیش از این‌که چیزی بگوید نورا پرشوق دست‌هایش را بر هم
کوبید.

- راستی بابایی با مامان نگین حرف زدم.
کیوان خواست مانع شود تا او چیزی بگوید اما تا به خودش آمد
نورا جمله را تمام کرده بود.

محمد‌همایون مبهوت نگاهش را میان نورا و کیوان جابه‌جا کرد.
نورا را روی زمین گذاشت.

کیوان اشاره کرد.

DONYA1EMAMNOE

- برو پیش یاسی‌جان نورا خوشگله.

محمد‌همایون مانعش شد.

- نه وایسا دخترم.

رو کرد به کیوان.

- نگین زنگ زده؟ به خاطر همین پکری؟

لبخندی زد.

- ولش کن حاجی، برید عکستون رو بگیرید تالار دیر می شه.

نورا بی توجه به حال آن دو با همان شوقش ادامه داد.

- بهش گفتم دلم یه عالمه براش تنگ شده.

گفت میاد پیشم.

گره‌ی اخم‌های محمدهمایون کورتر از این نمی شد.

کیوان حرصی لب زیرینش را به دندان گرفت.

محمدهمایون دست بر صورتش کشید.

- الله اكبر.

به نورا اشاره کرد.

- عمر بابا برو توی باغ، آروم هم برو که نیفتی روی سنگ‌ها.

نورا که رفت پرسید.

- چرا امروز زنگ زده؟ بعد این همه وقت که جواب زنگ‌های

هیچ کدوممون رو نمی‌داد، بعد این همه وقت که حتی یه حال از

نورا هم نمی‌گرفت، باهاش حرف نمی‌زد که بچه یه وقت هوایی

نشه، درست امروز که روز عروسی منه و حال نورا داره باوجود

یاس خوب می‌شه، زنگ زده و به این طفل معصوم وعده‌ی اومدن

داده؟

کیوان دو دستش را میان موهای آراسته شده‌اش فرو برد.

- به ولله نمی‌دونم حاجی.

شاید هم اتفاقی زنگ زده.

عصبی شده بود.

- دِ خب مَرَد، شما چرا اجازه دادی نورا باهاش حرف بزنه؟

- شرمنده اتم به خدا.

خودت که نورا رو می شناسی، ماشالا امون به آدم نمی ده.

یه کلام اسم نگین از دهن من دراومد این بچه هم زد زیر گریه

و گوشی رو از دستم کشید.

قدم رو مقابل کیوان راه رفت.

- وای وای وای خدای من.

اسم نگین که بیاد با خودش دردسر میاره.

من دارم رد و نشونش رو از همه جا حتی از دهن نورا پاک می کنم،

خودت شاهد بودی که چه قدر اوضاع روحی اش داغون بود.

هرکی ندید کیوان، شما دیدی که چه قدر برای نرفتنش و بعد
هم برای برگردوندنش به زندگی ام تلاش کردم.

اون موقع یه گوشه‌ی چشم هم نگاهم نکرد.

ایستاد و دست روی شانه‌ی کیوان گذاشت.

- تو رو به علی قسم، بهش زنگ بزن بگو دیگه زنگ نزنه،
همون طور که تمام این مدت رو بی خیالمون بوده.

بگو اسم اومدن رو هم نیاره.

بگو مگه پیشرفت نمی خواست، مگه ترقی نمی خواست، مگه

نگفت شوهر و بچه و این مملکت مانعش می شن؟ بگو بمونه

اون جا.

کیوان حال او را درک می کرد.

عرق‌های نشسته روی پیشانی‌اش و رنگ پریده‌ی صورتش را
می‌دید.

مشت محمد‌هایون گره شد و روی قلبش نشست.

- باشه من مخلصتم محمد، من کوچیکتم، زنگ می‌زنم، چشم
چشم زنگ می‌زنم می‌گم نیاد.

الان فقط آروم باش.

فوراً سمت ماشینش رفت و بطری آب معدنی نیم‌خورده‌ای را به
دست او داد.

- بخور بذار نفست بیاد بالا.

آب را لاجرعه سر کشید.

- حاجی می‌خوای من بمونم باهم بریم تالار؟

چند نفس عمیق و پشت سرهم کشید.

- نه برو، ببخشید اگه عصبی شدم.

- برو شاهدوماد، برو آروم باش، دیگه بهش فکر نکن.

مگر می شد فکر نکند؟

نگین روی هوا حرف نمی زد!

گفته بود می آید، پس می آمد!

عکس های سه نفره شان را گرفتند و بعد نوبت به عکس های

دونفره ی یاس و نورا رسید.

دل در دل محمدهمایون نبود که نورا حداقل امروز را مقابل یاس

حرفی از مکالمه اش با نگین نزنند.

یاس هم متوجه گرفتگی محمدهمایون شده بود اما چیزی بروز

نداد.

در عقب را برای نورا و در جلو را برای یاس باز کرد و هرسه سوار
ماشین راهی شدند.



با ورودشان صدای دست و سوت و کل کشیدن بلند شد.
محمد همایون نگاه به زیر انداخته و دست در دست یاس داشت.
نورا جلوتر از آنها می‌رفت.
نازخاتون نقل‌های ریز و رنگی را بر سرشان ریخت و مهری هم
اسکناس‌های تا نخورده را.
شینا جلو رفت و هردو را در آغوش کشید.

همه‌ی مهمان‌ها نیامده بودند.

فقط آن‌هایی یک ساعت و نیم زودتر آمده بودند که برای مراسم

عقد دعوت شده بودند.

شنل یاس به دست شینا بود و به طبقه‌ی بالای تالار که خنجه‌ی
عقد بود رفتند.

هنوز ننشسته بودند که صدای یاالله گفتن مردانه‌ای شنیده شد.
محسن بود.

یاس با شوق چشم به مسیری که پدرش می‌آمد دوخت.
محسن نگاه از یاس نمی‌گرفت.

تمام وجودش درگیر حس عجیبی شده بود.

یک شادی تلخ از دیدن دختر کوچولوش در لباس عروس.

یاسش را سر سفره‌ی عقد می‌دید و قلبش داشت قفسه‌ی
سینه‌اش را می‌شکافت.

دل به خدا داده بود و برای خوشبختی دخترش، بر او توکل کرده
بود.

محسن که مقابلشان قرار گرفت، خیره نگاهش کرد و قدم جلوتر گذاشت.

لبهایش روی موهای یاس نشست و کمرش را نوازش کرد.

- ماه بودی، ماه تر شدی عمر بابا.

خوشبخت بشی.

یاس پلک نزد تا اشکهایش روی صورتش نچکند.

نفشش را لرزان بیرون داد و دست پدرش را در دست گرفت.

پس از یاس نوبت محمدهمایون بود.

مردانه به یکدیگر دست دادند و روبوسی کردند.

محمدهمایون کنار گوشش گفت:

- خیالتون راحت آقا محسن، قول دادم خوشبختش کنم.

محسن سرش را تکان داد و لبخندی زد.

- خودت هم دختر داری حاجی، سر قولت بمون.

انگشتانش را روی چشم راستش گذاشت.

- به چشم آقا محسن.

نورا مقابل محسن آمد و دستش را دراز کرد.

- سلام عموجون.

با لبخند خم شد و او را بوسید.

- سلام عروس کوچولو، چه قدر نازی شما.

مهری رو به محمد همایون کرد.

- حاج آقا مهمون ها می خوان بیان بالا.

محمد همایون نگاه به یاس کرد.

- می‌شه لطفا شملت رو تنت کنم؟

یاس لبخند زد و به شینا اشاره کرد.

شینا شمل را به محمدهمایون داد و او آن را روی تن یاس انداخت

و کلاهش را بر سرش کرد اما جلو نکشید.

مهمان‌ها یک به یک می‌آمدند.

معصومه، عمه‌ی یاس و همسرش و

پس از آن‌ها، کیوان آمد.

رضا، برادر محسن هم تنها به ایران آمده بود.

پسر و همسرش به دلیل مشغله‌هایی که داشتند، نیامده بودند.

تنها عمه‌ی محمدهمایون هم به جمعشان پیوست.

پیرزنی که با نگاهش، دقیق یاس و محمدهمایون را از نظر گذراند

و طعنه زد.

- بگردمت حاجی جان، از زن اول که شانس نیاوردی، ایشالا به
حق پنج تن دیگه این یکی یه بچه نذاره توی دامت و ولت کنه!
محمدهمایون به نیش زبان‌های او عادت داشت.

سال‌ها بود، از زمانی که نگین را به همسری انتخاب کرده بود، نه
شهلا دختر او را.

اما نگران یاس بود که با صورت سرخ شده و نگاهی مبهوت چشم
به دهان پیرزن دوخته بود.
محمدهمایون لبخندی زد.

- خوش اومدید عمه خانوم بفرمایید.

پیرزن سر تکان داد و سمت صندلی‌ها رفت.

DONYA1EMAMNOE
مهری کنارش رفت.

- خوش اومدید عمه خانوم می‌خواید چادرتون رو عوض کنید.

چادر مشکی‌اش را محکم‌تر کیپ کرد و پشت چشم نازک کرد.

- نه همین خوبه.

عاقده آمد.

دفتر و سند ازدواج را آماده کردند و یاس و محمد همایون مشغول

امضا کردن آن‌ها شدند.

مائده و آرش تصاویر را ثبت می‌کردند.

یاس از شدت اضطراب و گرسنگی یخ کرده بود.

خودکار میان انگشتانش می‌لرزید.

محمد همایون همان‌طور که کنار او سر خم کرده و دفتر را امضا

می‌کرد لبخند زد.

DONYA1EMAMNOE

- دورت بگردم چرا می‌لرزی؟

درحالی که دست چپش را روی دولبه‌ی شئل، مقابل قفسه‌ی
سینه‌اش، نگه داشته بود تا از هم باز نشود، نگاهش را بالا آورد.

- استرس دارم.

با شیطنت خندید.

- حیف الان نمی‌تونم آرومت کنم.

لب گزید.

- حاجی!

لبخندش عمق بیش‌تری گرفت و آرام پیچ زد.

- جون دلم.

امضاهایشان که تمام شد، محسن و کیوان هم به عنوان دو شاهد
عقد، جلو رفته و جایی را امضا کردند.

شینا جلو آمد، خم شد و قرآن را از روی رحلش برداشت و به دست یاس داد.

یاس قرآن را میان خودش و محمدهمایون نگه داشت.

چشم بست، زیر لب بسم الله گفت و صفحه‌ای را باز کرد.

چشم‌های محمدهمایون هم به صفحه‌ای از قرآن بود که یاس بازش کرد.

آیه‌ی اول سوره‌ی یاسین.

هر دو آرام و زیر لب خواندند.

- یس، والقران الحکیم، انک لمن المرسلین، علی صراط
المستقیم، تنزیل العزیز الرحیم

عاقده رو به جمع کرد.

- برای خوشبختی عروس و داماد، صلواتی بر محمد و آل محمد
بفرستید.

صدای صلوات حاضرین بلند شد.

قلب یاس و محمد هما یون بی قرار و پر صدا می تپید.

شینا سمتی از تور بالای سرشان و مهری سمت دیگری را گرفت.

معصومه، خواهر محسن، قندها را بر هم می سایید.

عاقده شروع به خواندن کرد.

- پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم، می فرمایند: انکاح سنتی،

فمن رغب عن سنتی، فلیس منی، ازدواج سنت من است و هر که

آن را انجام ندهد، از من نیست.

DONYAEMAMNOE

بسم الله الرحمن الرحيم.

دوشیزه‌ی مکرمه‌ی معظمه، سرکار خانوم یاس ایزدپناه، آیا به بنده وکالت می‌دهید که بر طبق مهریه‌ی تعیین شده، صد و ده سکه‌ی تمام بهار آزادی، به انضمام یک جلد کلام‌الله مجید، یک جفت آئینه و شمعدان، یک شاخه نبات و تعداد هزار و سیصد و... شاخه گل یاس، شما را به عقد دائم جناب آقای حاج محمد همایون امیران، دریاورم؟

یاس نیم‌نگاهی به محمد همایون که با لبخند نگاهش کرد انداخت و شینا جواب داد.

- عروس خانوم مشغول تلاوت قرآن هستن.

عاقده لبخند زد.

- خیلی هم عالی که به جای چیدن گل، این‌جا تشریف دارن و مشغول تلاوت قرآن هستن.

برای بار دوم می‌پرسم.

- عروس خانوم به بنده وکالت می‌دهید؟ وکیلیم؟

نگاه بالا گرفت و به محسن خیره شد.

محسن با لبخند پلک‌هایش را برهم فشرد.

پیش از این که چیزی بگوید محمدهمایون دست در جیب کتش

فرو برد و جعبه‌ای را به دست یاس داد.

- زیرلفظیات جان دلم، بله رو بگو.

یاس خنده‌ی آرامی کرد و لب زد.

- با توکل برخدا و با اجازه‌ی پدرم و مادر بزرگم بله.

همه دست زدند و در قلب محمدهمایون پایکوبی شد.

یاس نگاه به پله‌ها انداخت.

بغض کرد.

چرا که امید داشت شاید فتانه بیاید اما خبری از او نبود.

عاقده این بار محمدهمایون را خطاب قرار داد.

جملاتش را باری دیگر خواند و محمدهمایون لب زد.

- با استعانت از حضرت ولی عصر، بله.

حاضرین باری دیگر دست زدند.

- آقا داماد فرمودید مدتی از صیغه‌ی موقتتون باقی مونده اون رو

به عروس خانوم ببخشید که بنده خطبه رو بخونم.

محمدهمایون جواب داد.

- ببخشیدم.

DONYA1EMAMNOE

شروع به خواندن خطبه کرد.

آن را خواند و باری دیگر صدای صلوات بلند شد.

شینا ظرف عسل را مقابلشان آورد.

هر دو با انگشت‌های کوچکشان عسل در دهان هم گذاشتند.

پس از آن حلقه‌هایشان را در دست یک‌دیگر انداختند.

حالا همه دست‌هایشان را بالا برده بودند تا برای خوشبختی آن دو دعا کنند.

نفس یاس بالا آمد و به نورا که تمام مدت روبه‌رویشان و کنار محسن ایستاده نگاهشان می‌کرد، دست تکان داد.

نورا سمتشان آمد و کنار یاس نشست.

دل کوچک او هم پر از حس خوب بود.

دعاها را برای خوشبختی‌شان خواندند و عاقد از پله‌ها پایین رفت.

حالا نوبت به اهدای هدیه‌ها و عکس‌های یادگاری‌شان رسیده بود.

عکس‌های دسته جمعی و یا چندنفره‌ای که قرار بود خاطرات آن روزشان را ثبت کند را گرفتند.

کیوان جلو آمد و محمدهمایون را تنگ در آغوش کشید.
- خوشبخت بشید رفیق.

دو سکه را به عنوان کادو به آن‌ها اهدا کرد.

محسن هردوسان را بوسید و جعبه‌ی ساعت‌های ست را مقابلشان قرارداد و مدرانه برایشان آرزوی عاقبت‌بخیری کرد.

نازخاتون نم اشک را از چشم‌هایش گرفت و بر سینه‌اش کوبید.

- دردت به جونم یاسی، الهی که به پای هم پیر بشید.

حاج محمد جون شما و جون جیگرگوشه‌ی ما.

بقیه هم به همین ترتیب مقابلشان آمدند و پس از اهدای کادو و آرزوی خوشبختی، عکس یادگاری شان را با آنها ثبت کردند.

تالار تقریباً شلوغ شده بود و اکثر مهمانها آمده بودند.

صدای نواختن دف از قسمت مردانه پخش می شد.

آرش هم به همراه مردان دیگر سالن عقد را ترک کرده و به قسمت مردانه رفته بود.

حالا تنها مردی که آن قسمت حضور داشت محمدهمایون بود.

دوربین های فیلمبرداری از دو قسمت سالن، سوار بر جک، به صورت خودکار از دو زاویه ی متفاوت فیلمبرداری می کردند و

مائده هم با سومین دوربینی که در دست داشت مقابلشان قرار

گرفت.

یاس و محمدهمایون دست در دست هم و نورا یک قدم جلوتر
از آنها بودند.

از پله‌ها پایین رفتند و صدای کل کشیدن و دست زدن مهمان‌ها
بلند شد.

محمدهمایون در تمام مدت که با یاس در سالن می‌چرخید و به
مهمان‌ها خوش‌آمد می‌گفت سرش را بالا نگرفت.

صدای پیچ زدن‌های متعجب خاله‌زنک‌های مجلس، از قسمت‌های
مختلف به گوششان می‌رسید.

- حاجی بعد از نگین این دختره رو گرفت، همچین بدم نشد
براش!

- وای خدا چه قدر دختره کم سن و ساله، انگار قشنگ بیست
سال فرقشونه!

- پول باشه، تو اصلاً بگو پنجاه سال اختلاف سنی، چرا زنش
نشه؟!

- آخی طفلی دختر آقامحسن خودش بچه‌ست، حالا باید بچه‌ی
شوهرشم بزرگ کنه!

- معلوم نیست دختره چی کار کرده، چه جادویی کرده که حاجی
با اون همه اعتبار و ابهتش این فنچ رو گرفته!
- وای خدا نصیب نکنه، یعنی می‌خواد بچه‌ی یکی دیگه رو بزرگ
کنه؟!

- وای یاس براش خیلی کم سن و ساله، نگاه کن مرده موهاش
جوگندمیه!

- عه دیوونه جوگندمی که مده، تازه می‌گن طرف از اون حاجی
خرپولام هست، حالا صدسالشم باشه چه عیبی داره؟!

یاس می شنید، می شنید و آرزو می کرد کاش کر شده بود.

پچ پچ هایشان به گوش محمدهمایون هم می رسید و خودش را
به نشنیدن زده بود.

یاس دوست داشت عق بزند و بالا بیاورد روی زبان هایی که به
قضاوت می جنبند و جز حرف مفت زدن و غیبت دیگری را کردن،
هنر دیگری نداشتند.

آرزو کرد کاش موزیکی با صدای بلند در حال پخش بود تا حتی
یک کلمه هم نمی شنید.

کمی بعد آرزو کرد کاش اصلاً جشن عروسی نگرفته بودند تا با
عدهای که محض خالی نماندن عریضه، همیشه سوژه ای برای
محفلشان دست و پا می کردند، روبه رو شود.

در جایگاه عروس و داماد قرار گرفتند.

نورا میانشان نشست.

کمی بعد از قسمت مردانه محمدهمایون را خواندند.

ایستاد و پیشانی یاس را بوسید.

- می‌رم عزیزدلم، مراقب خودت باش، یخ کردی خانومم حتماً یه

چیزی بخور باشه؟

یاس خسته و کلافه، به‌جای جواب جمله‌اش لب زد.

- دوست دارم زودتر آخرشب بشه و بریم خونمون!

ابروهای محمدهمایون بالا پرید و مردانه در گلو خندید.

- عجله نکن عزیزم، چشم می‌ریم خونه خودم در خدمتتم!

یاس گر گرفته لب به دندان گرفت.

- وای نه منظورم اون نبود!

محمد‌همایون بیش‌تر به خنده افتاد.

- منظورت چی نبود عزیزم؟! مگه من درمورد چیز خاصی گفتم؟

یاس خجالت‌زده نالید.

- وای هیچی به‌خدا، اصلاً شما برو توی مردونه.

پلک‌هایش را بست.

- چشم می‌رم.

و با شیطنت اضافه کرد.

- برای آخرشب هم خیلی عجله نکن خانومم، وقت بسیاره.

از ارغوانی شدن صورت یاس و خجالت کشیدنش، سرذوق می‌آمد

و دوست داشت گونه‌هایش را به دندان بگیرد و بعد تنش را میان

دستانش بفشارد و محکم ببوسدش.

چشمکی به یاسِ سکتہ زده و با صدای دست سالن زنانه را
ترک کرد.



خوب بود که تمام مدت، نازخاتون و مهری، شمیم، شینا و نورا،
اطرافش بودند.

آمدن لاله هم خوشحالش کرد.

کسی که دوماه و در بدترین شرایط جسمی‌اش از او مراقبت کرده
بود.

دقایقی را رقصیده و حالا پایش درد گرفته بود.

دوست داشت زمان هرچه زودتر بگذرد تا آن لباس سنگین را از
تن در بیاورد، موهایش را باز کند و زیر دوش برود و بعد سر روی
شانه‌ی محمدهمایون بگذارد و به آرامی بخوابد.

اما اضطراب از این که وقتی با محمدهمایون تنها شود چه اتفاقی خواهد افتاد فکرش را آشفته می کرد.

اواخر مجلس و قبل از صرف شام، محمدهمایون بازهم به قسمت زنانه آمده بود.

مائده مقابلشان رفت.

- خب شما رقص دونفره رو نرفتید هنوز، آقادوماد لطفاً با آهنگ بعدی دست یاسی جون رو بگیرید و بیاید وسط سالن، قسمت پیست رقص.

محمدهمایون در حالی که سر پایین داشت خندید.

- چشم.

DONYA1EMAMNOE
یاس هم به خنده افتاد.

- حاجی که نمی رقصه اما میاد اون جا.

کمی گذشت و مائده با دستش به آنها اشاره کرد.

آهنگ آرام در حال پخش بود.

محمد همایون دست یاس را گرفت و با یکدیگر، هم قدم شدند.

مهمان دست و سوت می زدند.

محمد همایون دستش را رها کرد و همان جا کنار سن ایستاد و

در حالی که نگاه به یاس داشت، شروع به دست زدن کرد.

فضای سالن تاریک شد و رقص نور و دودهای مصنوعی اطراف

یاس را گرفت.

یاس به آرامی و در حالی که دسته گلش را در یک دستش داشت،

با ریتم آهنگ تنش را تکان می داد و نجوا می کرد.

- دلبر من چقد طلاست، هدیه ی خداست، تاج رو سر من، عشق

و باور من، ای جون، وقتی می خنده آسمون، ابر غمو پس می زنه،

اطلسی‌ها غنچه می‌دن، شب‌نم می‌زنه، با نیم‌نگاه اولش، عاشقی
ماتم می‌گیره، نمی‌ذارم که سرنوشت، دستشو از من بگیره....

محمد‌همایون پر از عشق نگاهش می‌کرد و لب‌هایش را
ترک نمی‌کرد.

نورا هم خودش را به یاس رساند.

یاس دست او را گرفت و او هم با شوق و ذوق کودکانه‌اش او را
همراهی کرد.

محمد‌همایون دسته‌ی اسکناس‌های تانخورده‌ی ده هزارتومانی را
از جیبش بیرون آورد و بر سر آن‌ها ریخت.

با دیدن یاس و نورا، در آن لباس‌عروس‌های شبیه به هم و
صمیمیتی که در همان مدت کم میانشان شکل گرفته بود، هزار
بار خدا را شکر کرد.



شام را از دست محمدهمایون و به اجبار او خورده بود.

مهمان‌ها با خداحافظی از آن‌ها تالار را ترک می‌کردند.

آخرین نفرها، چند نفر از اقوام نزدیکشان بودند.

نورا خمیازه‌ی بلند بالایی کشید و آویزان به کت محمدهمایون شد.

- من خوابم میاد، بریم خونمون.

محمدهمایون خم شد و در آغوش کشیدش و ایستاد.

نورا رو به یاس لب زد.

- شما هم از امشب میای پیشمون مگه نه یاسی جان؟

یاس بوسه‌ای روی هوا برایش رها کرد.

- آره جیگر طلا.

آنها هم می خواستند از تالار خارج شوند که نگاه یاس خیره به
مستانه که داخل آمد خشک شد.

درست زمانی که از آمدنش ناامید شده بود، او آمد.

لبهایش را برهم فشرد که نه بغضش نمایان شود و نه لبخندش.

یاس قدمی جلو گذاشت و فتانه خودش را به او رساند و دست

دور کمرش حلقه کرد.

- دختر گلم، عروس قشنگ.

یاس لب زد.

- فکر نمی کردم بیای.

درحالی که کمر یاس را نوازش می کرد، نگاه مرطوبش را به

محمد همایون و دختری که در آغوش داشت دوخت.

یاس را بوسید و فاصله گرفت.

یاس فتانه و محمدهمایون را به یکدیگر معرفی کرد.

فتانه به او تبریک گفت و جعبه‌ی کوچکی را از کیفش بیرون

آورد و به یاس داد.

- ناقابله، خوشبخت بشی.

یاس لبخند زد.

- ممنونم، مرسی که اومدی.

فتانه پلک‌هایش را روی هم فشرد و یاس را کمی آن‌طرف‌تر

کشید.

کنار گوشش لب زد.

- به نظر می‌رسه خیلی ازت بزرگ‌تر باشه، و اگر اشتباه نکنم، اون

دختر کوچولو هم

DONYAEMAMNOE

یاس حرفش را برید.

- آره دخترشه.

فتانه لبخند تلخی زد.

- امیدوارم که خوشبخت کنه، من رو ببخش که برات مادر خوبی نبودم.

یاس سکوت کرد و بعد از چند لحظه جواب داد.

- اما من به خودم قول دادم برای نورا شاید مادر نه، ولی دوست خوبی بشم.

شینا با هزار دوز و کلک، نورا را به ماشین خودش کشانده بود.

DONYAEMAMNOE

مسیر تالار تا خانه‌ی محسن را طی کردند.

از مهمانان، تنها خانواده‌ی محمدهمایون و کیوان، نازخاتون و معصومه و رضا همراهی‌شان کردند.

به خواست محمدهمایون، قصابی مقابل ورودی ساختمان و جلوی پای یاس، گوسفندی را ذبح کرد.
وارد خانه شدند.

نورا خوابالود در آغوش کیوان خمیازه می‌کشید.
یاس با بغض و دلتنگی آب دهانش را فرو داد.
به خواست فیلمبردار، محسن میان او و محمدهمایون ایستاد.
دست هردو را گرفت و در دست یک‌دیگر گذاشت و برایشان آرزوی خوشبختی کرد.

اشک یاس به آرامی روی گونه‌اش غلتید و محسن حس کرد که کسی قلبش را در مشت گرفته و می‌فشارد.

یاس در آغوش پدرش رفت و بی‌مه‌بابا هق زد.

محسن اما بغض مردانه‌اش را پس زد و یاس را بوسید.

محمد‌همایون جلوتر رفت و دشت روی بازوی او گذاشت.

- خانومم گریه نکن دیگه، آروم باش.

با خنده اضافه کرد.

- ببین بقیه هم به گریه انداختی!

گریه‌اش حتی اشک شینا و مهری و نازخاتون و معصومه را هم

درآورده بود.

به آرامی سرش را از سینه‌ی محسن جدا کرد.

نازخاتون هم دورسرشان اسفند چرخاند و در ذغال ریخت و برای

خوشبختی‌شان دعا کرد.

آن دو با سلام و صلوات پا از خانه‌ی محسن بیرون گذاشتند و
بقیه هم پشت سرشان بیرون رفتند.

در کوچه و مقابل در ورودی ساختمان، کیوان نورای غرق در
خواب را در آغوش مهری گذاشت.
سمت محمدهمایون رفت.

- حاجی، امری فرمایشی با من نداری؟

دست روی شانه‌ی او گذاشت.

- خیلی شرمنده‌ام کردی کیوان جان، زحمت کشیدی.

انشالله جبران کنم.

صورت محمدهمایون را بوسید.

DONYAEMAMNOE

- ما چاکریم، قربونت، جز وظیفه کاری انجام ندادم.

با بقیه هم خداحافظی کرد و به راه افتاد.

پاهای یاس از شدت خستگی دیگر جان ایستادن نداشت.

محمدهمایون نزدیک مهری رفت و آغوش باز کرد.

- زن داداش نورا رو بدید به من.

مهری لب زد.

- نه حاج محمدآقا، شما تشریف ببرید.

این بار یاس زبان باز کرد.

- نه مهری خانوم بدید ما می‌بریمش خونه، طفلی کلی ذوق

داشت که من قراره از امشب پیشش باشم.

مهری با لبخندی جواب داد.

- عزیزم بهتره که نورا چندشبی رو پیش ما باشه.

یاس دوباره اصرار کرد.

- نه آخه چرا گناه داره

مهري آرام تر جواب داد.

- حداقل امشب رو نباشه بهتره.

شما برید.

ياس گر گرفت و محمدهمايون دستي بر صورتش کشيد.

تمام تن ياس خيس از عرق شد و از ذهنش گذشت "درمورد

امشب چه فکري دارن مي کنن که مي گن نورا خونه نباشه بهتره!

وای خدای من!"

نازخاتون کنار گوش ياس گفت:

- برید به سلامت مادر، صبح هم برات صبحونه ميارم، گوش به

DONYAEMAMNOE

زنگ باشيد.

- نه خاتون نمي خواد بيفتي توي زحمت.

اخمی دلنشین کرد.

- دیگه چی؟ نمی‌خوام یعنی چی؟ خانواده‌ی عروس باید صبح

پاتختی صبحونه بیارن.

خندید.

- چشم، بیارید دستتونم درد نکنه.

صدایش را پایین‌تر آورد.

- مادر مواظب خودت باش

جمله‌اش منظوردار بود.

بغضی ناگهانی در گلوی یاس پدیدار شد.

نه از خجالت حرف نازخاتون، بلکه بغضش از یادآوری این بود که

او مدت‌ها پیش بکارتش را از دست داده بود.

در شرایطی که مراقب خودش نبود و خونریزی وحشتناکی،
امانش را بریده بود.

مدتها پیش و زمانی که بدترین روزهای عمرش را گذرانده بود.
خداحافظی کرده و محمدهمایدن در را برایش باز کرد.

هر دو سوار ماشین شدند و محمدهمایون سمت خانه حرکت کرد.
یاس دستش را روی دست محمدهمایون، روی دنده قرارداد،
چشم‌هایش را بست و پیچ زد.
- من تا خونه می‌خوابم.

دست ظریف او را بالا آورد و به لب‌هایش چسباند و پشتش را
بوسید.

DONYAEMAMNOE

- بخواب عزیزم

با همان لباس سفید میان سالن پذیرایی، روی زمین نشسته بود.
از همان جا نگاه به آشپزخانه دوخت.

محمدهمایون کتش را از تن درآورد و روی کانتر انداخت.

لیوانی آب از آب سردکن یخچال پر کرد و نوشید.

- می شه لطفاً یه لیوان هم برای من بیاری؟

- چشم الان

با لیوان آب مقابل یاس ایستاد.

با لبخند تشکر کرد و کمی از آن را خورد.

در دل یاس بلوایی بر پا بود، حتی آن لیوان آب خنک هم

نتوانست شعله‌ی درونش را خاموش کند.

می‌خواست هرطور شده از مقابل نگاه محمدهمایون گریز کند.

ایستاد و گفت:

- من برم حموم توی این لباس خیلی دارم اذیت می‌شم.

محمدهمایون فکر و نگاه نگران او را خواند.

مچ دستش را به نرمی گرفت و پچ زد.

- بیا بریم توی اتاق عزیزم، کمکت کنم.

هول شده بود.

- نه نه، من، خودم می‌تونم.

محمدهمایون با همان لبخند او را به دنبال خودش سمت اتاق

مشرکشان کشاند.

- بیا خانومم

DONYAEMAMNOE

صندلی مقابل میز آرایش را عقب کشید و با حفظ همان لبخند
مهربانش، یاس که رنگ از رخس پریده و قفسه‌ی سینه‌اش به
تندی بالا و پایین می‌شد را سمت آن هدایت کرد.

یاس آب دهانش را بلعید.

نفس‌هایش سریع و کوتاه بودند.

روی صندلی مقابل آینه نشست.

محمدهمایون بالای سرش ایستاد و نگاه هردو به روبه‌رو بود.

خیره در آینه تصویر یک‌دیگر را نگاه می‌کردند.

دست بالا آورد و روی موهای یاس گذاشت.

با دقت میان موهای مشکی‌اش را نگاه می‌کرد و گیره‌های نازک
مشکی را بیرون می‌کشید.

نگاه یاس حتی یک ثانیه هم از صورت محمدهمایون جدا نمی شد.

شیفون را از لابه لای موهایش جدا کرد و لبه ی تخت گذاشت.
پس از آن تاجش را هم برداشت.

یک سمت موهایش آزاد شد و به سراغ سمت دیگر رفت.
تمام تن محمدهمایون از نزدیکی به او، داشت آتش می گرفت.
غریزه ی مردانه اش با حضور دختری که همسر شرعی و قانونی اش بود، عقلش را به بازی گرفته بود.
موهایش باز شد.

صورتش را قاب گرفت.
DONYAEMAMNOE
محمدهمایون از همان پشت سر، خم شد و دست دور تن یاس پیچید.

روی موهای خشک شده‌ی تافت خورده‌اش را بوسید.

یاس چشم بست.

محمد‌همایون انگشتانش را میان موهای او، روی پست سرش

لغزاند و آن را ماساژ داد.

حس خوبی به یاس منتقل شد.

انگار که سرانگشتان او، درد را از سرش بیرون می‌کشیدند.

هیچ کدام تلاشی برای شکستن سکوت میانشان نمی‌کردند.

کمی بعد، جلو رفت و از روی میز آرایش دستمال مرطوب را

برداشت.

مقابل یاس روی دو زانو نشست.

یاس مانند یک عروسک، صامت همان‌جا نشسته و خیره به

حرکات محمد‌همایون تکان نمی‌خورد.

محمد همایون دستمال را روی صورت او کشید.

این کار را آن قدر تکرار کرد که تمام اثر آرایش را از صورت او پاک کرد.

تمام آرایش، به جز رژلبش را.

امکان این که برای شروع یک معاشقه پیش قدم شود و یاس در میان راه نتواند و عقب بکشد را می داد.

اما دوست داشت شانسش را امتحان کند.

یاس نگاهی به صورت خودش در آینه انداخت.

رژلب سرخ روی لبهایش مانده بود.

شاید او هم فکر محمد همایون را خواند.

لبش را در دهانش فرو برد.

محمد همایون در همان حالت زانو زده مقابل او، لبخند زد.

دستش را بالا آورد و انگشت شستش را روی لب زیرین او گذاشت.

صدایش در آرام‌ترین حالت ممکن بود.

صدایی که یاس شیفته‌ی آهنگش بود.

با همان انگشت، به آرامی لب یاس را از داخل دهان و میان دندان‌هایش بیرون کشید.

- یاس، اجازه بده این رو طور دیگه‌ای پاک کنم، لطفاً!

یاس هم مثل او، خواهانش بود.

خواهان رابطه با مردی که شوهرش بود و حالا می‌دانست که

کم‌کم دارد دل به مرد پیش رویش می‌دهد.

اما می‌ترسید از این که درست در حساس‌ترین لحظه‌ی رابطه‌شان

همه‌چیز را خراب کند.

این که هردو ترس از یک چیز داشتند جالب بود.

و این که او هم مانند مردش، خواست ریسک کند جالب تر بود.

لرز خفیفی بر تنش نشست و باری دیگر پلک هایش را برهم فشرد

و آرام و خفه پیچ زد.

- باشه!

محمد همایون با صدور اجازه از جانب او، ایستاد.

یک دست زیر زانوهایش انداخت و دست دیگر را پشت کمر او

قرار داد.

یاس متعجب نگاهش کرد.

آرام کنار گوشش گفت:

DONYA1EMAMNOE

- می خوام توی بغلم ببرمت روی تخت.

یاس با خجالت نگاه از او دزدید و محمدهمایون انگار که پرکاهی
را در آغوش داشته باشد، با احترام درآغوشش کشید و کنار
شقیقه‌اش را بوسید.

قلب و سر یاس پر شده بود از
ترس، هیجان و خجالت در کنار غریزه‌ی زنانه‌اش که از احساسات
او، مجموعه‌ی مبهمی ساخته بودند.
او را روی تخت نشاند و خودش هم کنارش نشست.
یاس در لباس عروس، درست وسط تخت و محمدهمایون
کناره‌ی آن بود.

دوپایش روی زمین و بالاتنه‌اش متمایل به سمت یاس و دست
راستش را تکیه‌گاه بدنش کرده بود.

پچ زد.

- یاسِ من، نگام کن.

یاسِ مردمک‌هایش را بالا آورد و نگاهش در نگاه محمدهمایون
غل و زنجیر شد.

محمدهمایون دکمه‌ی اول و دوم پیراهش را باز کرد بلکه این
گرما، کم‌تر آزارش دهد.

کامل روی تخت آمد و مقابل یاس قرار گرفت.

کف دستش را روی صورت او گذاشت.

پوست یاس به گزگز افتاد.

سرش را جلوتر برد.

نفس یاس بی‌جان بالا آمد.

محمدهمایون از زیر گوشش شروع به بوسیدن کرد.

یاس جان داد.

به خط فکش رسید.

پس از آن چانه‌اش و بعد کنج لب‌هایش.

پلک‌های هردوشان به آرامی بسته شد.

لب‌های محمدهمایون حرکت کردند و به نرمی روی لب‌های او نشستند.

بوسید.

چندین بار بوسید و یاس نیمه‌جان و کرخت بی حرکت مانده بود. محمدهمایون لب زیرین او را به کام کشید.

برای اولین بار، طعم لب‌های یاس را چشید و چیزی در دل یاس که نه، انگار در تمام وجودش پایین ریخت.

دست محمدهمایون پشت سرش، روی موهای او بود.

ادامه داد، آن قدر ادامه داد تا یاسِ شوکه شده هم همراهی‌اش کرد.

حالا نوبت قلب محمدهمایون بود که لحظه‌ای سکنه کند و تپیدن را فراموش.

با چشم‌های بسته، در خلسه‌ای شیرین فرو رفته بودند. آرام آرام و نرم نرم پیش می‌رفتند.

دست دیگر محمدهمایون، پشت لباس او روی زپیش نشست. به آرا می پایین کشیدش که تن یاس لرزید.

لرزید اما دست بالا آورد و سومین دکمه‌ی پیراهن محمدهمایون را هم باز کرد.

DONYAEMAMNOE

لرزید اما به چهارمین و بعد آخرین دکمه رسید.

زیپ پشت لباس عروس او هم تا گودی کمرش پایین کشیده شد.

یاس لحظه‌ای فاصله گرفت.

لب‌های هردوشان به سوزش افتاده بود.

محمدهمایون پر نیاز نگاهش کرد و لب زد.

- یاسم

یاس نگاه مخمورش را به موهای او دوخت.

محمدهمایون سر در گودی گردن او فرو برد و بوسه‌ی مرطوبی روی شاهرگش نشاند.

یاس تلاش کرد که هیچ صدایی را نشنود.

هیچ صحنه‌ای را به یاد نیاورد و بوی الکلی که ناخواسته تداعی

می‌کرد را، از حافظه‌ی بویایی‌اش پاک کند.

تلاش کرد، خواست، دست‌هایش را دور گردن محمد‌همایون
حلقه کرد.

چانه‌اش لرزید.

محمد‌همایون یقه‌ی لباس را کنار داد.

بوسه‌های ریزش از گردن یاس پایین‌تر رفت و به بالای قفسه‌ی
سینه‌اش رسید.

دندان‌های یاس برهم خورد.

چانه‌اش بیش‌تر لرزید و تن کرخت شده و پایین‌تنه‌ی
خون‌آلودش روی زمین را به یاد آورد.

هق زد.

DONYAEMAMNOE

محمد‌همایون وحشت‌زده سربالا آورد.

یاس دست روی قفسه‌ی سینه‌ی او گذاشت.

گریه کرد و نالید:

- نه، نه، نه، ببخشید، ببخشید ولی نه

محمد‌همایون دهانش را باز کرد که چیزی بگوید.

لب‌هایش تکان خورد اما صدایی درنیامد.

آغوش باز کرد.

- باشه عزیزدلم، بیا

یاس با یک دست یقه‌ی باز لباسش را نگه داشت.

زیپش از پشت باز بود و امکان داشت لباس از سرشانه‌هایش سر

بخورد و تن عریانش نمایان شود.

سرش را به چپ و راست تکان داد.

- نه

محمد همایون دست‌هایش را عقب برد.

با مشت به آرامی ضربه‌ای برق‌فسی سینه‌اش کوبید تا شاید درد پیچیده در آن کم شود.

دستی بر صورتش کشید.

رو به یاس که خجالت‌زده سرش را پایین انداخته بود کرد و گفت:

- گریه نکن عزیزم، پاشو برو حموم بعد بیا بخواب.

برو خانوم منم می‌رم بیرون که راحت باشی.

اعصاب او هم متشنج شده بود، اما خودش را برای این برخورد آماده کرده بود.

پس اولویتش آرام کردن یاس بود.

یاس حق‌حق کرد و درحالی‌که انگشت‌های دستش را در هم

می‌تنید، لب زد.

- ببخشید

محمد همایون بوسه‌ای بر پیشانی‌اش نشاند و ایستاد.

- برو عزیزم، من حوله و لباس برات آماده می‌کنم.

اتفاقی نیافتاده که معذرت‌خواهی می‌کنی.

با خودش فکر کرد، که چه‌طور می‌تواند خوبی‌های بی‌حد و اندازه‌ی محمد همایون را جبران کند.



آبی که از دوش روی تنش می‌ریخت، اشک‌هایش را می‌شست.

هق هقش را در گلو خفه کرد و دستش را مقابل دهانش فشرد

تا صدایش بیرون نرود.

از شرایط پیش آمده ناراحت و شرمنده بود و عصبانیت و

کلافگی‌اش از خودش، داشت دیوانه‌اش می‌کرد.

با تنی خسته و ذهنی آشفته، شامپو را روی سرش ریخت و تلاش کرد تا تمام اثر تافت از لابه‌لای موهایش پاک شود.

کمی همان‌جا زیر آب ایستاد و حالش بهتر شد.

به آرامی گوشه‌ی در را باز کرد.

سرش را بیرون برد.

نگاهش را در اتاق چرخاند.

محمد همایون نبود.

حوله را برایش پشت در حمام گذاشته بود.

برداشتش و همان داخل، آن را به تن کرد.

بندش را محکم بست.

جان خشک کردن موهایش را نداشت.

بیرون رفت.

دمپایی‌های حمامش هم همان جا بود.

آنها را به پا کرد.

نگاهی به تنش انداخت، جز ساق پاها و کمی از قفسه‌ی سینه‌اش،

قسمت دیگری پیدا نبود.

از اتاق بیرون رفت.

دلش یک نوشیدنی گرم می‌خواست.

خانه در سکوت فرو رفته بود.

چندتا از مهتابی‌های سالن پذیرایی روشن بود.

محمدهمایون غرق در افکارش، با همان پیراهنی که دکمه‌هایش

به دست یاس باز شد و شلوار پارچه‌ای‌اش، روی مبل نشسته و

سرش را به پشت آن تکیه داده بود.

با دیدن یاس لبخند زد.

- عافیت باشه خانوم.

او هم با لبخندی توأم با خجالت جوابش را داد.

- مرسی

محمدهمایون نفسش را شبیه به یک آه از سینه بیرون داد.

دست روی زانو گذاشت و آرام زمزمه کرد "یا علی"

خطاب به یاس لب زد.

- می‌رم یه دوش بگیرم، سریع میام بیرون.

موهات خیس، درجه‌ی پکیج رو ببر بالاتر یخ نکنی.

این را گفت و وارد اتاق شد.

یاس یخ کرده بود.

خیسی و قطرات آبی هم که از انتهای موهایش روی کمرش
می‌چکید، لرزی خفیف را بر تنش نشانده بود.

کوسن مبل را بغل کرد و همان‌طور نشسته، سرش را روی آن
گذاشت.

آن‌قدر نشست تا محمدهمایون هم با حوله‌ی تن‌پوشش، مقابل
او آمد.

متعجب لب زد.

- یاس چرا لباس نپوشیدی؟!

سرش را بلند کرد و جواب داد.

- خسته‌ام موهامم خیسه، خوابم میاد.

محمدهمایون به اتاقشان برگشت و صدایش را بالا برد.

- الان میام.

نم تنش را گرفت.

شلوارک و رکابی به تن کرد.

به آشپزخانه رفت و یاس با چشم‌هایش او را دنبال کرد.

بطری شیر را از یخچال درآورد و دولیوان ریخت و در ماکروویو گذاشت.

چند لحظه‌ی بعد هردولیوان شیر گرم را داخل سینی کوچکی گذاشت و مقابل یاس آمده، دستش را برای او دراز کرد.

- بیا بریم اتاق، من موهات رو خشک می‌کنم.

یاس نگاهی به صورت و موهای نموداری که روی پیشانی‌اش ریخته و چهره‌اش را دوست‌داشتنی‌تر کرده بود انداخت و دست در دست او گذاشت.

مثل همان یک ساعت و چند دقیقه قبل روی صندلی پشت
میز آرایش نشست.

این بار حوله به تن داشت و محمدهمایون هم با لباس راحتی
بالای سرش ایستاده بود.

دست‌هایش را دور لیوان شیرگرم حلقه کرد.

دوشاخه‌ی سشوار را به پریز برق زد و کلاه حوله‌ی یاس را از
روی سرش برداشت.

با حوله‌ی کوچک‌تری خیسی موهایش را گرفت و یاس درحالی
که جرعه‌ای از شیر را مزه مزه می‌کرد، به صورت گرفته‌ی
محمدهمایون که سعی داشت ناراحتی‌اش را بروز ندهد نگاه کرد.

سشوار را روشن کرد و با دقت مشغول خشک کردن موهای یاس
شد.

یاس با خودش فکر کرد که او، چه قدر خوب طرز برخورد با یک زن را بلد است.

اسم نگین در ذهنش چرخید.

نفسش سنگین بالا آمد و فشار انگشتانش دور لیوان بیش تر شد. صدای خودش در سرش اگو می شد.

" موهای اونم همین طوری خشک می کرده، برای اونم حوله می داشته پشت در حموم. یا نه، شاید حتی با خودش می رفته توی حموم، نگین هم این طوری نوازش می کرده، این طوری می بوسیده."

چشم هایش را بست و شیر را نوشید تا بغضش را با آن ببلعد.

سرش را به چپ و راست تکان داد.

نباید به گذشته‌ی محمدهمایون فکر می‌کرد، همان‌طور که محمدهمایون گفته بود که نمی‌خواهد چیزی از گذشته‌ی او بداند.

موهایش که کاملاً خشک شد، محمدهمایون لبخند زد.

- خب اینم از این، پاشو لباس بپوش بیا بخواب.

لیوان خالی را روی میز گذاشت.

روی پنجه‌ی پا بلند شد و بوسه‌ای روی گونه‌ی محمدهمایون نشانده.

شوکه و با خنده نگاهش کرد و یاس لب زد.

- ممنونم

DONYAITEMAMNOE

چشمکی حواله‌اش کرد.

- خواهش می‌کنم بانوی تنبلم.

سراغ کشوی لباس‌هایش رفت.

لباس‌زیر و تاپ و شلوارک خنکی را بیرون کشید.

محمد‌همایون روی تخت رفت و دراز کشید.

با نگاهی یاس که از در اتاق بیرون می‌رفت را تعقیب کرد.

- کجا می‌ری؟

یاس هول شد و سمتش چرخید.

- خب، این جا که نمی‌شه! یعنی، می‌رم لباس بیوشم دیگه.

محمد‌همایون خندید و چشم‌هایش را بست.

- وایسا همین جا تنت کن.

بین چشم‌هام رو بستم نگاهت نمی‌کنم.

- نه مرسی می‌رم اتاق نورا.

قدمی دیگر برداشت و محمدهمایون صدایش زد.

- یاس

بدون این که برگردد پشت به او، جواب داد.

- جانم؟

- من غریبه‌ام؟

لباس،ها را میان انگشتانش فشرد.

- نه! اما، لطفاً بهم زمان بده.

دستی بر صورتش کشید.

- چشم، زمان هم می‌دم، صبرهم می‌کنم، مثل این چندماه.

اما شماهم یه کمی تلاش کن که زودتر با همه چیز کنار بیای.

یاس هم می‌خواست که زندگی‌شان هرچه زودتر، عادی شود.

درست مانند زن و شوهرهای دیگر.

باری دیگر چرخید و رو به محمدهمایون که به پهلوی خوابیده و دستش را تکیه‌گاه سرش قرار داده بود گفت:

- من می‌خوام، می‌خوام که همه چیز معمولی بشه اما خودم تنهایی از پیش برنیومدم.

خیلی هم تلاش کردم.

نفسی گرفت و ادامه داد

- می‌شه خواهش کنم وقت مشاوره بگیری؟

محمدهمایون لحظه‌ای با مکث نگاهش کرد.

بعد دست روی چشم گذاشت.

DONYA1EMAMNOE

- به چشم خانومم

Vip کانال رسمی مریم عباسقلی vip, [۰۳:۰۴ ۰۲.۰۴.۲۰]



#پارت_صد_و_نود_و_سه

#سراب_را_گفت

کنار هم روی تخت دراز کشیدند.

هر دو به پهلو و رو به یکدیگر با کمی فاصله.

یاس دستش را جلو آورد محمدهمایون در تاریکی اتاق، با

درخشش حلقه‌ای که در دومین انگشت دست چپش بود،

لبخندی زد و انگشتانش را میان انگشتان او قفل کرد.

پشت دستش را بوسید و لب زد.

- شب به خیر.

یاس دست دیگرش را بالا آورد و روی ته ریش های مردانه ی او کشید.

- شب به خیر.

صدای زنگ در را می شنید اما چشم هایش تمایلی به باز شدن نداشت.

باری دیگر زنگ در به صدا در آمد.

یاس به سختی چشم هایش را باز کرد.

بدنش کرخت شده بود، نگاهی به موقعیتش انداخت.

یک دست محمد همایون زیر گردنش و دست دیگرش، دور تنش

پیچیده شده بود.

طوری عمیق خوابیده بود که انگار ماه‌ها نخوابیده.

یاس لبخندی زد که باز هم صدای زنگ آیفون بلند شد.

هوشیار شده دست محمدهمایون را از روی تنش کنار زد و فوراً
از اتاق بیرون رفت.

تصویر نازخاتون و مهری را در آیفون دید.

گوشی را برداشت و همزمان که می‌گفت "خوش اومدید،
بفرمایید" دکمه‌ی آیفون را هم فشرد.

فوراً به اتاق برگشت.

محمدهمایون هنوز غرق در خواب بود.

دست روی بازوی برهنه‌اش گذاشت و تکانش داد.

DONYAEMAMNOE

- حاجی، حاج‌آقا، بیدارشو

محمدهمایون خوابالود و با چشم‌های بسته جواب داد.

- نمی‌رم شرکت یاس، بذار بخواهم، خودت هم بیا کنارم بخواهم خانومم.

یاس مقابل آینه دستی به موهای ژولیده‌اش کشید و دوباره صدایش زد.

- حاجی پاشو نازخاتون و مهری خانوم اومدن.

محمدهمایون هم چشم‌هایش را باز کرد و شتاب‌زده نشست.

نگاه به یاس کرد.

- سلام، چرا الان اومدن؟

یاس سرش را تکان داد.

- سلام صبح‌به‌خیر، بلندشو دیگه حاجی، چه قدر می‌خواهی، صبحونه برامون آوردن، ساعت دهه.

محمدهمایون خندید و سمت کتاف رفت و تی‌شرتی به تن کرد.

- شماهم تا الان خواب بودی ها خانوم.

سرش را کم کرد و لاله‌ی گوش یاس را بوسید.

- من که خیلی وقت بود انقد راحت نخوابیده بودم، توی بغلم بودی خوابم سنگین شد.

صدای جذابش که بر اثر خوابالودگی کمی گرفته بود در دل یاس قند آب کرد.

یاس خجالت زده نگاه دزدید و لبخندش را پنهان کرد و شلواری را سمت محمدهمایون گرفت.

- مرسی خانوم

یاس سریع به دستشویی رفت و آبی به صورتش زد.

بیرون آمدنش همزمان شد با به صدا درآمدن زنگ در ورودی خانه.

محمدهمایون هم با دست و صورت خیس، از دست‌شویی بیرون آمد و دستمالی را بر صورتش کشید.

یاس در را باز کرد.

مهری و نازخاتون، هردو با دوسینی بزرگ پشت‌در ایستاده بودند. محمدهمایون خودش را به یاس رساند.

سلام و احوال‌مرسی‌هایشان از سر گرفته شد.

محمدهمایون نگاه به سینی‌ها انداخت.

- ای بابا خاتون جان، چرا زحمت کشیدید؟

- زحمت نیست پسر، رحمته، فقط بگیرش که کمرم گرفت.

محمدهمایون سینی را از او گرفت.

- چشم، زنگ می‌زدید می‌اومدم پایین.

نازخاتون خندید.

- زنگ که زدیم، ما پنج دقیقه‌ست پشت دریم مادر شما خواب بودید.

هر دو خجالت زده خندیدند و معذرت‌خواهی کردند.

یاس سمت مهری دست دراز کرد.

- مهری خانوم بدید به من بفرمایید

مهری دستش را عقب کشید.

- نه یاسی جان، سنگین بلند نکن.

نازخاتون هم با خنده ادامه‌ی حرفش را گرفت.

- مبارکه به سلامتی، آره مادر تو سنگین بلند نکن، الان حاجی از مهری خانوم می‌گیرتش.

پوست یاس، یک پارچه سرخ شد.

"وای خاتون، مبارک باشه یعنی چی؟ چی مبارک باشه؟ سنگین
بلند نکن چه صیغه‌ایه!"

نگاهش را به محمدهمایون دوخت که او هم سرخ شده و مشخص
بود که خنده‌اش را به سختی کنترل می‌کند.

آب دهانش را بلعید و تپش قلبش را در گلویش حس کرد.
محمدهمایون سینی‌ها را روی کانتِر گذاشت و به آن‌ها تعارف
کرد که بنشینند.

یاس به آشپزخانه رفت.

نگاهی به محتوی سینی‌ها انداخت.

خاتون برایش سنگ تمام گذاشته بود.

DONYA1EMAMNOE

از کره و پنیر و گردو و خامه و عسل و سرشیر و چندنوع از
مرباهای دست‌ساز خودش گرفته، تا قابلمه‌ی کله‌پاچه و ظرف
حلیم و قابلمه‌ی کاجی.

اشک در چشم یاس حلقه زد.

سمت سالن پذیرایی برگشت و ناگافل خم شد و دست نازخاتون
را بوسید.

- دورت بگردم خاتون خیلی زحمت کشیدی.

نازخاتون دستش را عقب کشید و صورت یاس را بوسید.

- خدانکنه دخترم

رو به مهری لب زد.

DONYAEMAMNOE

- دست شماهم دردنکنه مهری خانوم

پرمحبت نگاهش کرد.

- کاری نکردم همه‌اش زحمت خود نازخاتونه، من فقط
همراهشون اومدم.

محمدهمایون چای‌ساز را پر از آب و آن را روشن کرد.
خندید و از همان جا گفت:

- خاتون دست شما درد نکنه، این صبحونه‌ی یک هفته‌ست.
نازخاتون هم خندید.

- نوش جونتون.

یاس به آشپزخانه رفت و رو به محمدهمایون که چای را در قوری
می‌ریخت کرد.

- برو بشین من دم می‌کنم.

محمدهمایون بوسه‌ی آرامی روی هوا برایش فرستاد.

- شما برو پیش مهمونا، الان میام.

یاس برگشت و گفت:

- الان میز رو می چینم باهم صبحونه بخوریم.

مهری و نازخاتون هردو مخالفت کردند.

- نه یاسی جان من که خوردم.

نازخاتون هم در ادامه ی حرفش تأیید کرد.

- یه ربع بیست دقیقه می شینیم می ریم مادر، منم خوردم، وقت

بسیاره، مهمونی که نیومدیم خونه ی عروس یه روزه.

بابات هم مارو آورد، گفت یه دوری می زنه و باز میاد دنبالمون.

محمدهمایون با ظرف میوه به جمعشان پیوست.

- عه پس چرا آقا محسن تشریف نیاوردن بالا؟

یاس پرسید.

- بابایی کجا رفت؟

نازخاتون جواب داد.

- پدر عروس پاتختی پا همیشه بیاد خونه‌ی دخترش که یاسی.

یاس لب ورچید.

- وا خاتون یعنی چی خب؟

نازخاتون لب گزید.

- خوبیت نداره.

محمدهمایون با دیدن صورت سرخ یاس و فکری که نازخاتون

می‌کرد، دست مقابل دهانش گذاشت تا خنده‌ی احتمالی‌اش

یاس را حرصی نکند.

یاس خجالت زده از کنار محمدهمایون بلند شد و با اجازه‌ای

زیرلبی گفت و آشپزخانه رفت.

با چند فنجان چای برگشت.

بی خبر از این که دو دکمه‌ی بالایی‌اش باز شده، مقابل نازخاتون
خم شد و چای را تعارف کرد.

و بعد از او هم مهری.

نفهمید که چه نمای بی نظیری پیش چشم‌های محمدهمایون
به نمایش گذاشته.

محمدهمایون تکیه داده به مبل و دست به سینه نشسته بود و
پا روی پا انداخته بود.

در لحظه‌ی اول که نگاهش به تن یاس خورد، اوپی که
محرم‌ترین محرمش بود.

دوست داشت او را در آغوش بگیرد و جای جای آن پوست
یک دست و بلوری را بوسه بزند.

یاس مقابل او هم خم شد و محمدهمایون با لبخند فنجان را برداشت و با احترام لب زد.

- مرسی قربونت برم یاسم.

پوست تنش از این مدل تشکر کردن او سوخت و قلبش بی قرار شد.

کنارش نشست و لبخندی زد.

صدای نازخاتون که بلند شد، در دل التماس کرد چیزی نگوید که بیش از این خجالت زده شود.

- مادر از اون کاچی حتماً بخوری‌ها، برات خوبه.

امکان نداشت که بیش‌تر از این حس خجالت را تجربه کند.

بی‌اختیار نگاه به چهره‌ی سرخ شده‌ی محمدهمایون که به

سختی خنده‌اش را کنترل کرده بود انداخت و لب زد.

- مرسی خاتون من کاجی دوست ندارم.

حاجی اما با شیطنت و فوراً جواب داد.

- خاتون راست می گن، بخور برات خوبه خانومم.

یاس چپ چپی نگاه به او کرد و محمدهمایون درد دلش قهقهه

زد و می دانست که پس از رفتن آنها، ماده ببر درونی یاس او را

زخمی خواهد کرد.

درست هم حدس زده بود، به محض خروج آنها از خانه یاس

سمتش چرخید.

- چرا تأیید می کنی که کاجی برام خوبه؟

محمدهمایون با ثدای بلند زیر خنده زد.

DONYA1EMAMNOE

- بیا بغلم خوشگلم عصبانی نشو.

یاس پشت چشم نازک کرد و از کنارش رد شد.

- نمی‌خوام، بی‌تربیت.

محمد‌همایون او را میان سالن پذیرایی، از پشت سر در آغوش کشید.

یاس چشم‌هایش را بست و دست او بالا آمد و روی یقه‌ی تاپش نشست.

آرام و با شینطت کنار گوشش پیچ زد.

- می‌دونستی این دوتا دکمه باز شدن؟!

یاس به آنی چشم باز کرد و نگاه به جایی که دست محمد‌همایون بود انداخت.

خودش هم به خنده افتاد.

- نه من حواسم نبود، اما ماشالا چشم شما این صحنه‌هارو خوب

شکار می‌کنه.

سر یک انگشتش را آرام از یقه‌ی او داخل برد و پوستش را نوازش کرد.

- چشمم صحنه‌های دوست‌داشتنی تن و بدن دلبرم رو شکار نکنه چی کار کنه؟!

گرمای نفس‌هایش پوست گردن او را می‌سوزاند.
پلک‌های یاس روی هم افتاد و نفسش را در سینه حبس کرد.
می‌خواست از این زندان دوست‌داشتنی و نوازشی که قفسه‌ی سینه‌اش را به بازی گرفته بود فرار کند.
آرام گفت.

- حاجی

DONYAITEMAMNOE

- جون دلم؟

- بریم، صبحونه، بخوریم؟

محمد‌هایون نفسی عمیق کشید و راست ایستاد.

او آمادگی‌اش را نداشت و ناخواسته اذیتش کرده بود.

- آره عزیزم بریم.



انتهای موهایش را دور انگشت اشاره‌اش می‌پیچید.

چشمش به صفحه‌ی تلویزیون و فیلم‌سینمایی در حال پخش بود

اما ذهنش کنار تدی کوچکش جا مانده بود.

رو به محمد‌هایون کرد.

- کاش بریم نورا رو بیاریم.

بعدش هم بریم دنبال تدی.

خونه سوت و کوره حوصله‌ام سر رفته.

تدی طفلکی‌ام این مدت اصلاً درست و حسابی کنارم نبود.

محمد‌همایون فکر کرد که حالا وقت صحبت درمورد تدی‌ست.

تلویزیون را خاموش کرد.

رو به یاس چرخید و لبخند زد.

- می‌شه درمورد تدی حرف بزنیم؟

یاس تکیه‌اش را از پشتی کاناپه‌ی راحتی جدا کرد.

- حرف بزنیم.

محمد‌همایون خودش را جلوتر کشید.

از تعصب یاس روی سگش خبر داشت.

نمی‌خواست مسئله را طوری بیان کند که باعث رنجش او شود.

یاس با کنجکاوی نگاهش می‌کرد.

محمد‌همایون زبان جنباند.

- راستش یاس، من می‌دونم که چه قدر تدی رو دوست داری،

اما می‌خواستم ازت خواهش کنم که نیاریمش به این خونه!

یاس انگار به گوش‌هایش شک داشت.

گردنش را کج کرد و چشم‌هایش را تنگ.

ابرو در هم کشید و لب زد.

- چی؟ چی گفتی؟ تدی رو نیاریم؟

محمدهمایون آب دهانش را بلعید.

- عزیزم نمی‌خوام که اشتباه متوجه منظورم بشی و فکر کنی کا

یاس میان حرفش پرید و با عصبانیت پوزخند زد.

- فکر نمی‌کردم، اما گویا باید طرز فکرم درمورد شمارو عوض

کنم حاج‌آقا!

محمدهمایون پلک‌هایش را روی هم گذاشت و نفسی گرفت.

- آروم باش عزیزم، قرار نیست باهم دعوا کنیم.

اما ببین یاس، راستش من از بابت نورا می ترسم.

خب به هر حال اون بچه ست، سیستم ایمنی بدنش نسبت به ما

ضعیف تره و وجود تدی

یاس با دهان نیمه باز و چانه ای که می لرزید خیره به او پچ زد.

- متأسفم برای طرز فکر ت!

محمد همایون ماتش برد اما لحظه ای بعد با دیدن اشک حلقه زده

در چشم های یاس دستش را بالا برد.

- یاسِ من

اما یاس مانعش شد و تند توپید:

DONYAEMAMNOE

- بهتره شما ذهنیت خودت رو عوض کنی، شمایی که آیه به آیه قرآن رو حفظی، باید این هم بدونی که هیچ کجای قرآن گفته نشده که سگ نجسه.

حتی همون بزاق دهنش رو که امثال شماها نجس می دونید و ظرف غذای سگ رو اول خاک مال می کنید و بعد آب می کشید، علاوه بر مواد آنتی باکتریال، دارای پی اچ هشت، می دونی یعنی چی؟!

یعنی قلیایی و برابر با پی اچ وایتکس و کاملاً ضد عفونی کننده. اشک هایش روی گونه اش راه گرفت.

محمد همایون ترجیح داد سکوت کند تا او هم این عصبانیت ناگهانی را تخلیه کند.

- تدی برای من فقط یه سگ نیست.

اون فقط یه حیوون خونگی نیست که شما انقدر راحت به خودت
اجازه می‌دی برای آوردن و نیاوردنش به این خونه مخالفت کنی.
اون بهترین دوست منه.

بهترینه چون توی شرایطی که هیچ‌کس رو نداشتی، اون بوده.
شاید اگر شما یه سگ ولگرد رو بیاری توی خونه‌ات باعث ایجاد
بیماری بشه.

اما نه سگی مثل تدی من، که واکسن‌هاش رو به موقع زده، که
چندمدل شامپوی مخصوص داره، که تحت نظر پزشکه.
من تنش لباس می‌کنم، مبادا موهاش جایی بریزه.

توی دست و پاش کفش و جوراب می‌کنم.
خودش بلده ادرار و مدفوعش رو کجا بکنه اما با این حال، من
اکثر اوقات بهش پوشک می‌بندم.

با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و ایستاد.

- برات متأسفم حاج‌محمد‌همایون امیران.

در عجبم که چرا نوزادهای این غربی‌ها توی بغل سگ و گربه
بزرگ می‌شن و سالم‌ن، اما شما می‌ترسی با اومدن تدی
گریه‌ی آرامش، به هق هق مبدل شد و پا سمت اتاق نورا تند
کرد.

محمد‌همایون به دنبالش قدم برداشت.

- صبر کن یاس، قبلاً هم بهت گفتم از این که انگ خشکه مقدس
بودن بهم بخوره متنفرم.

وارد اتاق نورا شد و در را بست و به آن تکیه داد.

سر خورد و بی‌توجه به در زدن‌های محمد‌همایون روی زمین
نشست.

- یاس، در رو باز کن.

عزیزم مگه من گفتم سگ نجسه؟

من کلاً با نگهداری از حیوون خونگی مخالفم.

حالا سگ، گربه، خرگوش، سنجاب، همستر یا هرچیز دیگه.

یاس با عصبانیت صدایش را بالا برد.

- و من مخالف نیستم، شما داری نظرت رو به من تحمیل می کنی!

محمدهمایون دستی بر صورتش کشید.

- لاله‌الله! نه خانومم این طور نیست.

- اتفاقاً دقیقاً همین طوره!

شما مطمئنید که پذیرفتید ما باهم ازدواج کردیم؟

محمد‌همایون مکث کرد.

- منظورت چیه یاس؟

دست میان موهایش فرو برد.

- مطمئنید این‌جا خونه‌ی من هم هست؟

باری دیگر آرام به در زد.

- عزیزم شما منظور من رو درست متوجه نشدی، معلومه که

خونه‌ی خودته. فقط می‌خواستم نظرت رو بدونم.

- نه حاجی، بازهم تکرار می‌کنم شما می‌خواستی نظرت رو به

من تحمیل کنی وگرنه می‌دونستی که من بدون تدی می‌میرم.

بینی‌اش را بالا کشید و اشک‌های مزاحمش را پاک کرد.

DONYA1EMAMNOE

محمد‌همایون از پشت در کنار رفت.

- باشه همون‌جا بشین هروقت آروم‌تر شدی بیا بیرون.

او را رنجانده بود، آن هم در اولین روز زندگی مشترکشان.
اما از این هم می ترسید که نکند یاس بر سر هر مسئله ی کوچکی،
قهر کند و بچه گانه برخورد کند.
ذهنش آرام نبود.
در خانه قدم می زد و با کلافگی چشم به ساعت دوخته بود.
چهل دقیقه از این که یاس خودش را در اتاق نورا حبس کرده
بود می گذشت.
از طرف دیگر، یاس هم ناراحت از گفته ی او، یک جا نشسته و بغ
کرده بود.

حرف محمدهمایون برایش سنگین تمام شده بود.
تصمیم داشت این قهر و سرسنگینی را تاجایی ادامه دهد که
خود محمدهمایون بگوید با آمدن تدی مشکلی ندارد.

محمد همایون قدم سمت اتاق برداشت.

اما با آمدن پیامی از جانب کیوان مکث کرد.

برایش نوشته بود.

- سلام شاه دوما، زنگ نزد مزاحم نشم.

حاجی جان کارهای استخر تا یه هفته دیگه تمومه.

اطلاعیه بدم برای ده روز دیگه، روز اول افتتاحیه رو؟

در جوابش برایش نوشت.

- سلام کیوان جان، زحمت این پروژه که از اولش روی دوش

خودت بود، هرکاری که صلاح می‌دونی انجام بده برادر.

چند تقه‌ی آرام به در زد و دستگیره را پایین کشید.

یاس را زانو به بغل و چنباتمه زده کنار تخت نور دید.

لبخند زد و جلو رفت.

یاس با تخیسی و سرتقی نگاه از او می‌دزدید.

مقابلش نشست و دست زیر چانه‌اش گذاشت.

- نگاهت رو دریغ نکن خانوم خانوما.

یاس اما بی‌توجه به او، باز هم روی برگرداند.

محمد همایون خندید و نوازشش کرد.

- پاشو قهر نکن دختر خوب.

بلندشو حاضرشو بریم دنبال نورا.

دلش برای نورا تنگ شده بود.

دختر کوچولوی همسرش را خیلی دوست داشت.

اما بدون نگاه کردن به محمد همایون لب زد.

- فقط دنبال نورا؟

دست روی زانو گذاشت و ایستاد.

- حالا شما حاضرشو، درضمن عزیزم مشکلات رو با گفتگو حل

کنیم بهتره نه باقهر.



در ماشین نشسته بودند، محمدهمایون موقعیت را در ترافیکی

که درش گیر کرده بودند، مناسب دید.

صدای موزیکی که از رادیوآوا پخش می شد را پایین آورد و رو

به یاس که صورتش را در جهت مخالف او نگه داشته بود لب زد.

- یاس، شما حرف زدی، دلایل و عقاید خودت رو برای من گفתי

که قطعاً نظرت محترمه.

حالا نه به عنوان یک زن و شوهری که از عروسی شون بیست و
چهار ساعت هم نمی‌گذره، بلکه صرفاً به عنوان دوتا آدم متمدن
با دوتا عقیده و طرز فکر متفاوت، می‌خوام که باهم صحبت کنیم.
یاس چشم به جلو دوخت و انگشتش را روی شیشه‌ی بخار
گرفته‌ی کناری‌اش کشید.

سرش را تکان داد.

- باشه حرف بزنیم.

ماشین‌ها در یک غروب اسفندماهی زیر بارانی که تند می‌بارید،
آرام جلو می‌رفتند.

محمد همایون هم مانند او، نگاه به جلو داد و لب باز کرد.

- عزیزم شما کاملاً درست گفتی، با وجود این که چند جای قرآن
از سگ اسم برده شده اما نه از نجاستش و نه از طهارتش حرفی

گفته نشده و اون هم به دلیل این هست که قرآن در مسائل و احکام فقهی به کلیات اشاره می‌کنه.

مثل قانون اساسی که فروع قوانین مدنی، حقوقی، جزائی درش نیست.

و خداوند در قرآن دستور داده برای جزئیات احکام فقهی به پیامبر و امامان معصوم مراجعه کنید

مثل این آیه که فرمودند:

وَ أَنْزَلْنَا إِلَيْكَ الذِّكْرَ لِتُبَيِّنَ لِلنَّاسِ مَا نُزِّلَ إِلَيْهِمْ

یعنی ای پیامبر ما ذکر(قرآن) بر تو نازل کردیم تا برای مردم آنچه را بر ایشان نازل شد تبیین و تفسیر نمایی

و در جای دیگه خداوند در قرآن فرموده، از سخنان پیامبر(ص)

و امامان(ع) اطاعت کنیم:

وَمَا آتَاكُمُ الرَّسُولُ فَخُذُوهُ وَمَا نَهَاكُمُ عَنْهُ فَانْتَهُوا

یعنی ای مردم هر چه را رسول الله (ص) به شما دستور داد ، اجرا کنید و هر چه را نهی کرد باز ایستید.

باتوجه به این آیات، ما باید به روایاتی که درمورد نجاست سگ داریم توجه کنیم.

ممکنه این شبهه برات ایجاد بشه که تنها سگ‌هایی نجس هستن که ازشون نگه‌داری نمی‌شه و توی کوچه و خیابون هستن و سگ‌های خونگی که واکسن می‌زنن یا حموم می‌رن و پوشک می‌شن تمیز باشن اما خانومم این‌طور نیست.

چون در نجس بودن سگ‌ها هیچ فرقی نیست و همه‌ی اون‌ها نجس هستند.

تمامی سگ‌ها اعم از سگ‌های شکاری، نگهبان و سگ گله.

و این میکروب با رسیدگی از بین نمی‌ره.

حتی وارد شده که سگ نجس العین هست یعنی نجس در

نجس!

به ابن معنی که حتی با آب‌کشی هم تمیز نمیشه عزیزم.

می‌دونم، من از وابستگی‌ات به تدی خبر دارم.

بهترین دوستته، با وفاست و

و یا شاید بگی چه‌طور می‌شه این مخلوق با وفای خدارو کثیف

دونست.

دراین‌که سگ حیوان وفاداری هست شکی نیست اما این دلیل

بر طهارتش نمی‌شه.

DONYA1EMAMNOE

اگر این جوریه پس خون که حیات انسان با کمبودش در خطر
میافته نباید نجس باشه، کسی به بهانه‌ی این که انسان اشرف
مخلوقات میتونه نجاست خورش رو انکار کنه؟
نه نمی‌تونه.

خب یاس، خانومم این هم دلایل من.
یاس گوشت لپش از داخل زیر دندان‌های آسیایش کشیده‌بود.
دست‌هایش را مشت کرد و چشم از مقابلش برنداشت.
محمد‌همایون پس از کمی سکوت نفسش را بیرون داد.
- عزیزم گفتم که عقیده‌ات برای من محترمه اما

یاس سمتش چرخید و سخت نگاهش کرد.

DONYAEMAMNOE

- محترمه، اما در کلام، نه در عمل!

ترافیک روان شده بود.

محمد‌همایون به آرامی می‌راند.

- یاسِ من، خانومم، شما هرزمانی که دلت براش تنگ شد برو
ببینش، ببرش پارک، مثل قبل، اما با عرض شرمندگی باید بگم
که من با آوردن تدی به خونه‌ی مشترکمون مخالفم.
او حرف آخرش را با قاطعیت زد و آب پاکی را روی دست‌های
یاس ریخت.

بغض بیخ گل‌ویش نشست.

پلک‌هایش را بست، دو قطره اشک از میان‌شان روی گونه‌هایش
غلتید

و قلب محمد‌همایون فشرده شد.

دست دراز کرد تا دست مشت شده‌ی او را در دست بگیرد.

اما یاس با عصبانیت دستش را عقب کشید.

خشمی که در وجودش نشسته بود، از کنترل خودش خارج بود.
رو به محمدهمایون توپید.

- لطفاً بهم دست نزن، اجازه بده با تحمیل عقایدت کنار بیام.
اجازه بده توی خودم باشم تا بتونم بپذیرم که باید دوری یکی از
عزیزترین موجودهای زندگی‌ام رو تحمل کنم.
محمدهمایون دستی بر صورتش کشید، آرام و زیر لب چند صلوات
فرستاد تا چیزی نگوید.
تنها صدایی که سکوت میانشان را می‌شکست، صدای
برف‌پاک‌کن و قطرات باران بود که به سقف و شیشه‌های ماشین
برخورد می‌کرد.

یاس شقیقه‌اش را به شیشه‌ی سرد چسباند و چشم‌هایش را
بست.

نورا با دیدنش، چنان ذوق زده شده و خودش را در آغوش او جای داده بود، که برای دقایقی، تمام دلخوری اش از محمدهمایون و دلتنگی اش برای پدرش و تدی را فراموش کرد.

نورا با دلتنگی سرش را روی قفسه‌ی سینه‌ی او فشرد.

- یاسی جان چرا منو نبرده بودید خونه؟

دلم برای شما و بابایی تنگ شده بود.

روی موهای ابریشمی اش را بوسید.

- ببخشید عشق من، الان اومدیم دنبالت که باهم بریم خونه.

گونه‌ی یاس را محکم بوسید و یاس تن کوچک او را به خودش فشرد.

- فدات بشم انقدر مهربونی کوچولوی خوشگل.

محمدهمایون درحال تماشای یکی از زیباترین صحنه‌های
زندگی‌اش بود.

یاس سر بالا آورد و نگاهشان با یک‌دیگر تلاقی پیدا کرد.

یاس پشت چشمی نازک کرد و محمدهمایون می‌دانست که قطعاً
حالا حالاها باید صبوری کند تا او کمی کوتاه بیاید و از
ناراحتی‌اش کم شود.

کتش را از روی دسته‌ی مبل برداشت و دست روی زانو گذاشت.
- یاعلی، بریم؟

مهری و شینا هردو هم‌زمان پرسیدند.

- کجا؟

DONYAEMAMNOE

محمدهمایون خندید.

- بریم خونه دیگه، اومده بودیم دنبال نورا.

یاس هم نورا را روی زمین گذاشت و ایستاد.

شینا با ناراحتی لب زد.

- نرید دیگه، شما زنگ زدید گفتید دارید میاید من خودم شام

درست کردم، لازانیا درست کردم که نورا هم دوست داره.

مهری در ادامه ی حرفش گفت:

- بمونید ما هم تنهایییم.

یاس خندید و دوباره نشست.

- من که می مونم

شینا چشمکی به او زد و کت محمدهمایون را از دست او گرفت.

- بشینید دیگه حاج عمو.

بذار برم از اون قطابهایی که درست کردم بیارم با چایی بخورید.

سمت آشپزخانه رفت و مهری هم به دنبالش.

نورا دوید و ذوق زده گفت:

- شینا بده من ببرم.

حالا در سالن پذیرایی تنها یاس و محمدهمایون حضور داشتند.

نگاه یاس همچنان از او فراری بود.

محمدهمایون ایستاد و سمتش رفت.

خم شد و روبه روی صورتش لب زد.

- قهرت بمونه برای خونه ی خودمون، لزومی نداره که بقیه بفهمن

بین ما چه اتفاقی افتاده.

پس لطفاً جلوی زن داداش و شینا و شایسته خانوم، حفظ ظاهر

کن.

داغی نفس‌هایش به صورت یاس می‌خورد و او آب دهانش را
بلعید.

سکوت کرد و نگاهش را بالا نیاورد.

- یاس عزیزم، باشما بودم.

یاس نگاه به چشم‌های او دوخت و دوباره فوراً از آن دوگوی
دوست‌داشتنی فرار کرد.

- باشه حفظ ظاهر می‌کنم.

اما شما بدون که خیلی ناراحتم.

محمدهمایون صدایش را پایین‌تر آورد.

- از دلت درمیارم، فکر کردی می‌ذارم ناراحت بمونی؟

این فاصله‌ی کمش با محمدهمایون داشت عذابش می‌داد.

از همان عذاب‌های شیرین.

ایستاد و محمدهمایون دست از روی دسته‌ی مبل برداشت.
یاس هم در برابر چشم‌های او، مسیرش را سمت آشپزخانه تغییر داد.

محمدهمایون هم نفسش را با کلافگی بیرون داد.
حتی عطر موهای یاس هم توانست برای لحظه‌ای هوش از سرش بپراند.

دست روی صورتش کشید و دعا کرد کاش زودتر روابط میانشان شکلی عادی به خود بگیرد.



کنار تخت نورا نشسته بود و آخرین صفحه‌ی کتاب داستانش را ورق زد.

نگاه به صورت غرق در خوابش انداخت.

محمدهمایون به آرامی در را باز کرد.

نگاهی به یاس و نورا کرد.

دست یاس در دست کوچک نورا بود.

یاس خم شد و بوسه‌ای روی صورت او نشانده.

پتو را روی تنش مرتب کرد و راست ایستاد.

سر بالا گرفت و محمدهمایون را دید.

چیزی از دل خوری‌اش کم نشده بود.

پس نگاه گرفت و از اتاق نورا بیرون رفت.

درحالی که از کنار محمدهمایون رد می‌شد و نگاه او را به دنبال

خودش می‌کشاند، سرد لب زد.

- شب به خیر

DONYAEMAMNOE

محمدهمایون به اتاق مشترکشان رفت.

روی تخت دراز کشید و دست‌هایش را زیر سر قلاب کرد و خیره
به سقف ماند.

یاس مسواک زد و صورتش را شست.

کمی در آینه خیره به خودش ماند و فکر کرد.

پس از مخالفت محمدهمایون با آوردن تدی، حس لجبازی‌اش
تحریک شده بود.

دست و صورتش را خشک کرد و از دست‌شویی بیرون رفت.
وارد اتاق شد.

محمدهمایون در تاریک و روشن اتاق نگاهش می‌کرد.

یاس از داخل کمد دیواری پتو و بالشتی بیرون کشید.

ابروهای محمدهمایون ابتدا بالا رفت و بعد درهم گره خورد.

با این حال سکوت کرد تا ببیند یاس چه زمانی دست از این بازی
کودکانه برمی دارد.

یاس بی تفاوت نسبت به محمدهمایون و نگاه متعجب و عصبی
او، از اتاق بیرون رفت.

به سالن پذیرایی برگشت و بالشت را روی کاناپه‌ی راحتی
گذاشت.

دراز کشید و پتو را روی تنش کشید.

محمدهمایون روی تخت نیم‌خیز شد.

تمام تنش گر گرفته بود.

فکرش را هم نمی‌کرد که یاس بخواهد جای خوابش را از او جدا
کند.

آن‌هم درحالی که تنها یک شب از ازدواجشان گذشته بود.

ده دقیقه‌ای صبر کرد تا شاید یاس برگردد.

اما یاس هم با سرتقی تمام، پا روی صدای عقل و دلش گذاشته بود و به اصرار قصد داشت مغزش را تسلیم خواب کند.

حرکتش محمدهمایون را عصبانی کرده بود.

چند نفس عمیق کشید و چند صلوات زیر لب فرستاد تا آرامشش را به دست بیاورد.

بعد به سالن پذیرایی رفت.

یاس با شنیدن صدای قدم‌های او، پلک‌هایش را روی فشرد.

حالا محمدهمایون درست بالای سرش ایستاده بود.

به آرامی صدایش زد.

DONYA1EMAMNOE

- یاس بلند شو بریم توی اتاق.

یاس چشم باز نکرد.

محمد‌هایون پتو را از روی تنش کنار زد و با جدیت بیش‌تری
صدایش زد.

- یاس، با شما بودم، بلندشو.

من که می‌دونم خواب نیستی.

پلک‌ها تار تار می‌لرزه.

توی ماشین هم بهت گفتم.

ما دوتا آدمیم که منطقی حرف زدیم و تصمیم درست‌تر رو
گرفتیم.

رفتار شما درست نیست.

یاس گوشه‌ی لبش را از داخل گاز گرفت و فکر کرد. "شما تصمیم
گرفتی نه من"

محمد‌هایون روی بدنش خم شد.

یاس با حس سایه‌ی او روی تنش چشم باز کرد.

نگاهش در نگاه جدی او نشست.

محدهمایون درحالی که اخم بر چهره داشت هشدار داد.

- یاس، یک چیزی رو بهت گوشزد می‌کنم و شما هم موظفی که

جدی‌اش بگیری.

یاس هم عصبی از این لحن دستوری او، اخم‌آلود نگاهش کرد و

او ادامه داد.

- من بعد، تحت هیچ شرایطی، تأکید می‌کنم، تحت هیچ شرایطی

حق نداری که جای خوابت رو از من جدا بکنی.

قه‌ری، باش.

DONYAEMAMNOE

دلخوری، باش.

ناراحتی، باش.

اما این اجازه رو نداری که به جز روی اون تخت هیچ جای دیگه‌ای
بخوابی.

یاس خواست از خودش دفاع بکند و لب زد.

- من می‌خوام

محمد همایون انگشت اشاره‌اش را روی لب‌های او گذاشت.

- هیش! هیچی نگو یاس.

شما من رو می‌شناسی، آدمِ تحکم و دستور دادن نیستم.

اما در این مورد، بهت دستور دادم.

حالا هم بلند شو.

خودش هم راست ایستاد.

اما وقتی دید که یاس هنوز روی کاناپه دراز کشید و تنها خیره

به او نگاه می‌کند، سرش را تکان داد.

- باشه عزیزم خودم می برمت.

پیش از این که یاس فرصت اعتراض پیدا کند، دست زیر تن او انداخت و از جا کندش.

یاس زبان باز کرد.

- خودم میام.

با همان جدیت کلام جوابش را داد.

- اگر قرار بود بیای که می اومدی.

به آرامی او را روی تخت نشاند.

یاس لبهایش را جمع کرد و چپ چپی به او که حرفش را به

کرسی نشانده بود نگاه کرد.

محمدهمایون دست دراز کرد و موهای او را از حصار کش آزاد کرد.

موهای لخت مشکی‌اش وحشیانه تمام کمرش را در بر گرفتند و
محمد‌همایون به سختی مقابل حس درونی خودش ایستاد تا سر
میان‌شان فرو نکند و عمیق نبویدشان.

- حالا شب به خیر خانوم.

یاس خفه جواب داد.

- شب خوش.

مثل شب قبل، هردو با فاصله و رو به هم خوابیدند.

با این تفاوت که دست‌هایشان در هم قفل نشده بود.

یاس دستش را زیر صورتش قرار داد و تمام میلش برای نزدیک‌تر

رفتن و شاید گم شدن در میان آغوش مردانه‌ی محمد‌همایون را

نادیده گرفت.

محمد همایون هم چشم بست و با خودش فکر کرد، یاس که به خواب برود، درست مانند شب قبل به آغوشش می کشد و آرام می خوابد.

شاید نیم ساعت می گذشت.

نیم ساعتی که هردو بیدار بودند اما تظاهر به خواب بودن می کردند.

یاس میان یک پلکش را باز کرد.

به نظرش رسید که محمد همایون غرق در خواب شده.

غلطی به آرامی زد و حالا در چند سانتی متری محمد همایون قرار داشت.

چشم هایش را بست.

این بار محمد همایون به او و موقعیتش نسبت به یاس نگاه کرد.

لبخندی روی لب‌هایش نشست.

به آرامی طوری که به خیال خودش یاس را بیدار نکند، دست
زیر گردن یاس فرو برد.

یاس متعجب از این که او هم بیدار بوده، تمام تلاشش را به کار
گرفت تا چشم باز نکند مبادا خنده‌اش بگیرد.

محمد‌همایون دست دیگرش را هم دور تن او پیچید.

یاس هم اندک فاصله‌شان را به صفر رساند و خودش را به قفسه‌ی
سینه‌ی ستبر او چسباند و کف دستش را هم همان‌جا چسباند.

محمد‌همایون هم متوجه شد که او بیدار است و لبخند روی
لب‌هایش نشست.

نفس‌های گرمش به شقیقه‌ی یاس می‌خورد و دم و بازدم یاس،
پوست قفسه‌ی سینه‌ی او را به بازی گرفته بود.

با همان چشم‌های بسته لب زد.

- یاس بیداری؟

یاس نتوانست خودش را کنترل کند.

آرام خندید و جواب داد.

- نه من خوابم، مگه شما بیداری؟

محمد همایون هم لبخند زد.

- منم خوابم

و پس چند دقیقه‌ی کوتاه صدای نفس‌های ریتمیک و آرامشان

در هم آمیخته بود.



صبح زودتر از محمد همایون بیدار شد.

خواب دیشب عجیب به جانش چسبیده بود.

صبحانه آماده کرد.

به اتاق برگشت و متوجه شد که محمدهمایون در حمام است.

چندتقه‌ی آرام به در زد و محمدهمایون کنج در را باز کرد.

- سلام خانوم سحرخیز

لبخند زد.

- سلام، تا کی میای چایی رو بریزم سرد نشه؟

محمدهمایون خندید.

- ای بابا، حموم یه نفری که دو دقیقه بیش‌تر طول نمی‌کشه.

اگر الان ازت دعوت می‌کردم که افتخار یه استحمام دونفره رو

بدی، که می‌دونم نمی‌دی، شاید یه ربع بیست دقیقه‌ای طول

می‌کشید.

یاس با چشم‌های گشاد شده نگاهش می‌کرد و محمدهمایون به
حالت نمایشی آه کشید.

- هی خدا، کرمتو شکر، این خانوم با دل ما راه نمیاد که نیاد.

برو بریز چایی رو اومدم، دستت دردکنه.

یاس خندید و چپ‌چپ نگاهش کرد.

- بهم ثابت شده که آدم سواستفاده‌گری هستی حاج‌آقا.

تحت هرشرایطی دنبال منفعت خودتی.

محمدهمایون هم خندید و سر تکان داد.

- بله هستم، اما وقتی شما انقدر مقاومی مگه راه هم به جایی

می‌برم؟

DONYAEMAMNOE

حرف‌های محمدهمایون باز هم انگار که آتشی در وجود یاس
شعله‌ور کرده باشد، او را سوزاند و در دلش بلوایی بر پا شد.
دست‌گیره‌ی در را گرفت و سعی کرد آن را ببندد.

- حالا سرت رو ببر داخل سرما نخوری.

محمدهمایون بوسه‌ای روی هوا برایش فرستادم و دستش را
بیران آورد و گونه‌ی یاس را نرم کشید.

- چشم مادر بزرگ



محمدهمایون شکر را در چای ریخت و رو به او که لقمه‌ی
کوچکی در دهان می‌گذاشت پرسید.

- نورا رو بیدار نمی‌کنی؟

سر راهم می‌ذارمش مهد بعد می‌رم شرکت.

سرش را تکان داد.

- نه بذار بخوابه، من خونه‌ام دیگه.

محمد‌همایون لبخندی زد.

- مرسی عزیزم، ساعت چهار میام دنبالت بریم پیش روانشناس،

از اون طرف هم خونه‌ی بابات.

یاس خندید.

- آره باید بریم پدرزن سلام.

نگهداری از دختر چهار پنج ساله‌ی محمد‌همایون، خیلی هم

سخت نبود.

فقط کافی بود دل به دل کوچکش بدهد که یاس این کار را کرد.

برای اولین روزی که در کنارش بود، همه چیز عالی پیش رفت.

باهم کارتونهایی که در تلویزیون پخش می‌شد را تماشا کردند،
نقاشی و رنگ‌آمیزی کردند.

یاس به خواست نورا، به خانه‌ی کوچکی که کنج اتاقش بود رفت
و حالا به یاد کودکی‌هایش، کودک شده و با نورا خاله‌بازی
می‌کرد.

حسی را به نورا داد که در آن مدتی که از رفتن نگین می‌گذشت،
حتی با وجود محبت‌های بی‌اندازه‌ی محمدهمایون و مهری و
شینا، تجربه‌اش نکرده بود.

روی کانتر نشسته بود، تکه‌ای از موز را سرچنگالش زد و خورد و
رو به یاس که در طبقات فریزر کنکاش می‌کرد با لحن شیرینش
پرسید.

- یاسی جان ناهار چی داریم؟

شاید پس از برقراری رابطه‌ی جنسی که فوبیایش شده بود،
آشپزی کردن سخت‌ترین مرحله‌ی زندگی مشترکش محسوب
می‌شد.

دستش را روی سرش گذاشت.

- نمی‌دونم جوجو، بذاریه کم بگردم.

نورا خندید.

- شماهم مثل بابایی بلد نیستی غذا درست کنی؟

یاس سمتش چرخید و پرسید.

- مگه بابایی هم بلد نیست؟

ابروهایش را بالا انداخت.

DONYA1EMAMNOE

- نه غذاهاش خیلی بدمزه‌ست.

یاس لب‌هایش را جمع کرد و با خودش پیچ زد.

- پس بدبخت شدیم که!

می‌خواست در فریزر را ببندد که چشمش به بسته‌ی ناگت افتاد.

انگار که نهنگ شکار کرده باشد، با خوش‌حالی و ذوق‌زدگی رو

به نورا کرد.

- ناهار ناگت داریم

نورا لب ورچید.

- یاسی جان بلد نیستی غذا درست کنی، مگه نه؟

آخه ناگت که خودش آماده‌ست!

یاس خنده‌اش را کنترل کرد.

- چرا بلدم، جلوی بابایی پیزی نگی‌ها خوشگل خانوم.

فردا یه چیز خوشمزه درست می‌کنم.

ناهارشان را میان شوخی و خنده خوردند.

این که با نورا بچه شده بود را دوست داشت.

این که حال و هوای خوشی‌های او باعث می‌شد کمی، فقط کمی کم‌تر به تدی فکر کند، خوب بود.

و قطعاً این که از همان ابتدا و اولین دیدارشان، مهرشان عجیب بر دل یک‌دیگر نشسته بود هم کار خدا بود.

دو بالشت کنار هم گذاشتند و پتوی نازکی را روی تنشان کشیدند.

نگاهی به ساعت انداخت.

یک و ساعت و نیم تا آمدن محمدهمایون فرصت داشت.

رو به نورا خوابید و موهایش را نوازش کرد.

نورا با چشم‌های بسته، با دو دست کوچکش، دست یاس را گرفت
و بوسه‌ای کف دستش نشاند.

لبخند به لب یاس آورد.

- یاسی جان تو دلم یه عالمه ذوق اومده که پیش منی.

خودش را جلوتر کشید و لب‌هایش را روی پیشانی او قرار داد و
عمیق بوسیدش.

- فدای مهربونی‌ها! بشم عزیزم، منم خوش‌حالم که کنارتم.
سرتاسر وجود کوچک او پر از مهر بود.

درست مانند پدرش، محمدهمایون.



DONYA1EMAMNOE

نورا را به مهری سپردند و خودشان راهی شدند.

محمدهمایون پرسید.

- امروز با نورا چه طور بودید؟

لبخند زد.

- خوب بود.

- اومدم دیدم کنار هم خوابتون برده یه حال عجیبی شدم یاس.

نگاهش کرد.

- چه حالی؟

نفس عمیقی کشید.

- خداروشکر، یه آرامشی به دلم سرازیر شد.

حال نورا کنارت خوبه.

نمی دونی چندماه پیش این بچه توی چه حال و روزی بود.

رو سمت مخالف چرخاند و لب زد.

- می‌دونم، چرا فکر می‌کنی کسی که خودش هم، درد نورا رو کشیده از حالش چیزی نمی‌فهمه؟

محمد همایون نمی‌خواست باعث شود او روزهای تلخ کودکی‌اش را به یاد بیاورد.

مسیر بحث را تغییر داد.

- هر زمانی که حس کردی نیاز داری چند ساعتی رو توی خونه تنها باشی بهم بگو که صبح تا بعدازظهر نورا رو ببرم مهد. قاطع جواب داد.

- لازم نیست، تا شروع ترم جدید که خیلی وقت هست و من توی خونه‌ام، دوست دارم کنار نورا باشم.

بعد با حرصی که ناگهان در کلامش نشسته بود رو سمت او کرد و طعنه زد.

- درضمن من اگر توی خونه تنها بشم، دلتنگی تدی روانی ام می کنه.

محمدهمایون سکوت کرد و تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد.
از این که یاس را از حیوان خانگی مرد علاقه اش دور کرده بود،
حس خوبی نسبت به خودش نداشت.
اما اعتقادش اجازه ی نگهداری از آن موجود در خانه اش را به او نمی داد.



خدا را شکر کرد که روانشناس خواسته بود تا با هر کدام از آنها
جدا جدا صحبت کند.

صریح حرف زدن از مشکلش در برابر محمدهمایون معذبش می کرد.

پیش روی مرد قرار گرفت.

دکتر میز چوبی‌اش را دور زد و مقابل یاس، روی مبل راحتی نشست.

متوجه اضطراب یاس شده بود.

سعی داشت پیش از هر حرفی او را دعوت به حفظ آرامشش کند. لب زد.

- نگران هیچ چیزی نباش، ما فقط قراره که باهم حرف بزنیم.

من نمی‌پرسم، منتظر می‌مونم تا اگر دوست داری، خودت شروع کنی، باشه؟

یاس با لبخند سرش را تکان داد.

DONYAEMAMNOE

- مرسی

کمی سکوت کرد.

فضای آرام اتاق و رنگ‌های گرمی که در چیدمانش به کار
رفته بود، در به دست آوردن آرامشش به او کمک کرد.

قصدش این بود که به زندگی مشترکشان سامان دهد.

باید از جایی شروع می کرد.

پس خجالت را کنار گذاشت.

او دکتر روانشناس بود.

محرم بود.

باید حرف می زد و حرف زد.

از شهرداد گفت و از تکه های کمرنگی که از آن شب به یاد داشت

و برایش چیزی جز کابوس نبود.

DONYA1EMAMNOE

از ترسش نسبت به لمس شدن گفت.

از این که به محمدهمایون علاقه مند شده و خواستار یک رابطه‌ی آرام است اما خودش همه چیز را خراب می کند.

از حالات هیستیریکی که ناگهان دچارش می شود و وحشت زده آن زمین سرد را به یاد می آورد.

او گفت و گفت تا حرف هایش تمام شد.

برای اولین بار بود از هر چیزی که درباره ی آن شب به یاد داشت، برای کسی کامل تعریف کرد.

و این باعث شد حس عجیب سبک بالی را تجربه کند.

انگار که قسمت سیاهی از افکارش را بیرون ریخته بود.

انگار چند تکه سنگ را از روی کمرش برداشته بود.

نفس عمیقی کشید و مرد مقابلش با لبخندی بر لب رو به او گفت:

- همین که شما الان درباره‌ی اون اتفاق با من صحبت کردید، باعث می‌شه به مرور سایه‌ی سنگینش هم از روی ذهنتون برداشته بشه.

حرف زدن درموردش، اولین راه درمان روحه.

من باید با همسرتون هم صحبت بکنم.

درواقع راهکارهایی که ایشون باید برای ترغیب کردن شما به یک رابطه‌ی آروم و بدون طنش استفاده بکنن خیلی مهمه. و یک جلسه‌ی دیگه هم مجدد باهم صحبت بکنیم. کمی دیگه با یاس صحبت کرد.

تکنیک‌هایی برای حفظ آرامش و کنترل اعصابش به او داد و یاس از اتاق خارج شد.

محمدهمایون با دیدنش لبخندی زد و ایستاد.

یاس به اتاق اشاره کرد.

- با شما کار دارن.

از کنار یاس رد شد و پا در اتاق گذاشت.

دکتر بی مقدمه شروع به صحبت کرد.

- آقای امیران، این قضیه که ازدواجتون از یک اجبار شروع شده

رو نادیده می گیریم.

مهم الان هست که شما دونفر زن و شوهرید.

قطعاً هم شما با آگاهی به اتفاقی که برای ایشون افتاده پاپیش

گذاشتید، درسته؟

- بله همین طوره.

DONYA1EMAMNOE

- من بهتون حق می‌دم، این که همسرتون، از لمس شدن و بوسیده شدن توسط شما، ناگهان اون کابوس تلخ و وحشتناک تعرض رو به یاد میاره، مسلماً براتون سخته.

اما بعد از خودش، شما تنها کسی هستید که می‌تونید کمکش بکنید.

محمد همایون دستی بر صورتش کشید.

- هرکاری که لازم باشه انجام می‌دم.

- تحت هیچ شرایطی به برقراری رابطه مجبورش نکنید.

شما باید خیلی آرام و آهسته جلو برید.

این پروسه ممکنه ماه‌ها پیش بره و ممکن هم هست که در مدت زمان کمی همه چیز درست بشه.

پس مستلزم صبر و خودداری هست.

شما باید روح اون رو برای پذیرش رابطه آماده کنید.

از حس شنوایی اش شروع کنید.

همون طور که راه ورود به قلب زن ها، گوش اون هاست.

راه آماده سازی روحشون هم برای پذیرش رابطه ی جنسی،
شنواییشون هست.

و سعی کنید فضای متفاوتی رو برای معاشقه انتخاب کنید.
جایی که ایشون رو به یاد اون اتفاق نندازه.

به احتمال خیلی خیلی زیاد، بعد از اولین نزدیکی بین شما، اون
اتفاق به گوشه ای ترین نقطه ی ذهنش می ره و به قول معروف،
ترسش می ریزه.

DONYAEMAMNOE
پس سعی کنید اولین بار، ذهنش رو کاملاً پاکسازی بکنه.



به دنبال نورا رفتند و سمت خانه‌ی محسن راه افتادند.

تمام مدت فکر محمدهمایون درگیر حرف‌های دکتر بود.

این‌که چه‌طور باید فضای متفاوتی را برای او بسازد تا بتواند به هردوشان کمک کند.

نورا در تمام طول مسیر، شیرین‌زبانی می‌کرد و حرف می‌زد.

با حضور یاس، از آن حالت ساکت و منزوی خارج شده‌بود.

و این حال او برای یاس و محمدهمایون ارزشمند بود.

یاس در آغوش محسن فرو رفت.

محسن پیشانی‌اش را بوسید.

- عمر بابا، دل‌تنگت بودم، خوش اومدی.

یاس دوست نداشت از تن پدرش جدا شود.

این که حالا به عنوان یک مهمان به خانه‌ی پدرش آمده بود، باعث شد بغضی بر گلویش بنشیند.

پس از او، محمدهمایون و نورا وارد خانه شدند.

تدی درحالی که پارس می کرد، پر سر و صدا روی چهارپا سمت یاس دوید.

یاس ذوق زده و هیجانی جیغ کشید و روی زمین نشست.
تدی خودش را در آغوش او جا کرد.

- وای خدای من، تدی، دختر خوشگلم، تو توی خونه بودی؟

تدی صورتش را بر صورت یاس می سایید و قلب یاس از دلتنگی بی قرار شده بود.

تن پشمالوی او را نوازش کرد و بر حجم بغضش افزوده شد.

آه از نهاد محمدهمایون با دیدن دلتنگی یاس برای تدی بلند شد.

اما می‌خواست بر سر حرفش بماند.

نورا هم با شوقی که در صدا و چشم‌هایش نشسته بود، آرام سمت یاس که همان‌وسط خانه نشسته و تدی را در آغوش گرفته بود قدم برداشت.

یاس لبخند زد و نورا پرسید.

- یاسی‌جان، این همون هاپوئه‌ست که گفتی؟

یاس سرش را تکان داد.

- آره، ببین چه قدر ناز و مهربونه.

دست کوچکش را جلو آورد تا روی سر تدی بکشد.

تدی سرش را چرخاند.

نورا ترسید و عقب رفت.

- وای می ترسم.

محمد همایون و محسن مشغول صحبت شده بودند.

اما حواس محمد همایون در پی آنها هم بود.

یاس دست نورا را گرفت.

- نترس عزیزم، بین تدی خیلی آرمه. یه کم که نازش کنی

باهات دوست می شه.

دست او را روی سر تدی گذاشت.

کم کم ترس نورا ریخت و نشست.

تدی با شوق دور او چرخید و صدای خنده ی نورا بالا رفت.

- وای یاسی جان، می خواد باهام بازی کنه.

یاس نگاه محمدهمایون که با نگرانی سمت تدی و نورا بود را
شکار کرد.

رو به نورا و درواقع خطاب به محمدهمایون طعنه زد.

- آره سگ‌ها بچه‌ها رو دوست دارن.

باهاشون بازی می‌کنن، مراقبشونن.

حضورشون یه نعمته.

محمدهمایون نفسش را بیرون داد و چیزی نگفت.

محسن رو کرد سمت یاس.

- این چندروز پیش خانوم اشتری بود، یک ساعت پیش آوردمش

خونه‌ی خودمون، بی‌قرار بود.

DONYA1EMAMNOE

رفته بود توی اتاقت بیرون هم نمی‌اومد.

یاس شالش را از روی سرش برداشت و درحالی که سمت اتاق می‌رفت تا مانتو و شالش را آویزان کند به سختی و با صدایی که می‌لرزید گفت:

- کاش نمی‌آوردیش بابایی، هوایی می‌شه، بهتره برای همیشه به خانوم اشتری عادت کنه.

محسن لحظه‌ای ماتش برد.

نگاهش را به محمدهمایون داد که او هم سر پایین انداخت.

تا انتهای ماجرا را خواند و نفسش را بیرون داد.

- نمی‌خوام توی زندگی و تصمیم‌های دونفره‌تون دخالت بکنم

اما فقط امیدوارم که روحیه‌ی یاس بازهم آسیب نبینه.

قضایای این چندماه اخیر و مخصوصاً کوتاه شدن پاش، اون قدری

اذیتش کرده که ممکنه نتونه دوری تدی رو طاقت بیاره.

محمد‌همایون آب دهانش را بلعید.

- کنارش هستم آقامحسن، حواسم بهش هست، خیالتون راحت.

محسن سرش را تکان داد.

نورا توپ کوچکی را برای تدی پرتاب می‌کرد و او دم تکان می‌داد

و سمت توپ می‌رفت.

محمد‌همایون از صمیمیتی که میان آن‌دو در حال شکل‌گیری

بود، راضی نبود.

اما سکوت کرد.

دلش پیش یاس و صدایی بود که لرزید.

ایستاد و رو به محسن لب زد.

- با اجازه من برم کتم رو بذارم توی اتاق.

- خواهش می‌کنم خونه‌ی خودته حاجی جان راحت باش.

از غفلت نورا استفاده کرد و خودش را به اتاق یاس رساند.
یاس مقابل میز آرایشش ایستاده بود و خیره به چشم‌های پرآب
خودش زل زده بود.

ورود ناگهانی محمدهمایون و بعد، بستن دراتاق، باعث شد
متعجب سمت او سر بچرخاند.

با دیدن تدی دلخوری‌اش را از سر گرفته بود.

ابرو در هم کشید و دستش را دراز کرد.

- کت رو بده به من آویزونش می‌کنم، در رو چرا بستی؟

محمدهمایون لبخندی به روی او زد و جلو رفت.

- قربون اخم‌های خانومم برم، اخم نکن خوشگل، قلبم وایساد.

یاس پشت چشم نازک کرد.

- دلم ازت گرفته حاجی، سر ماجرای تدی خیلی از دست
دلخورم.

نمی‌دونم کی ممکنه که بتونم با پذیرشش کنار بیام.

محمدهمایون مقابل او ایستاد.

یاس سر بالا گرفت و نگاه به چشم‌های پرمهر او دوخت.

- بذار با خودمون ببریمش خونه.

بین توی ده دقیقه چه قدر با نورا صمیمی شده.

محمدهمایون انگار حرفش را نشنیده باشد، یک دستش را دور

کمر باریک او حلقه کرد.

تن یاس را به خودش فشرد و یاس پیشانی‌اش را به قفسه‌ی

سینه‌ی او چسباند.

دست دیگر محمدهمایون بالا رفت و میان موهای او لغزید.

یاس روی قفسه‌ی سینه‌اش پچ زد.

- ازت ناراحتم، الان باید پس بزنمت، نباید توی بغلت باشم، اما،

اما

سکوت کرد.

لبخند روی لب‌های محمدهمایون نقش بست.

- اما چی یاسم؟

بغض کرد.

- اما نمی‌دونم چرا این که الان تو بغلتم رو دوست دارم! این

حسی که مغزم رو اسیر می‌کنه یه طور جالبیه، خیلی خوبه!

نفس محمدهمایون بند آمد.

DONYAEMAMNOE

قلبش تپیدن را فراموش کرد.

کمی بعد نفسش را محکم بیرون داد.

سرش را پایین برد و یاس صورتش را بالا گرفت.

پیچ زد.

- می‌دونستی که عاشقم کردی یاس؟

یاس با تمام دل خوری‌اش غرق در هیجان شد.

از او ناراحت بود و در آغوشش بی‌قرار برای عطر تن و صدای
قلبش شده بود.

همان‌طور که سر محمدهمایون سانت به سانت پایین آمد، یاس
هم چشم بست و روی سرپنجه‌ی پاهایش ایستاد.
منقطع نفس می‌کشید.

دست‌هایش دور گردن محمدهمایون حلقه شد.

حالا لب‌هایشان مماس یک‌دیگر بود.

هر دو بوسیدند.

نرم و آرام.

بعد لب‌هایشان اسیر هم شد.

عطر نفس‌هایشان و صدای تپش قلب‌هایشان درهم آمیخته بود.

در دل محمدهمایون بلوایی بر پا بود.

از این‌که یاس هنوز پا پس نکشیده خوش حال بود.

در آن شرایط نمی‌توانستند زیاد پیش بروند.

اما دست محمدهمایون ناخودآگاه، از پایین بلوز او داخل رفت و

روی پوست شکمش نشست و نوازشش کرد.

یاس لرزید و قدمی عقب رفت.

محمدهمایون فوراً دستش را پس کشید و دوباره تن او را به

خودش نزدیک کرد.

سرهایشان را از هم جدا کردند.

محمد همایون پر نیاز و یاس با چشم‌هایی خمار نگاه به هم کردند.
یاس در حالی که به تندی نفس می‌کشید رو به مرد پیش رویش
که با قلبی بی‌قرار، چشم بست تا حس‌های بیدار شده‌اش را
سرکوب کند لب زد.

- من من

می‌خواست بگوید که او هم دوستش دارد.
اما لعنت بر زبانش که نچرخید تا همراهی‌اش کند.
انگشت شستش را کنج لب محمد همایون کشید و سرخی رژی
که کنار لب‌های او بود را پاک کرد.

محمد همایون انگشتان او را به لب‌هایش چسباند و بوسیدش.

DONYA1EMAMNOE
لبخندی زد.

- حالا از این رژ همراه خودت آوردی؟ همه‌اش پاک شد.

یاس خندید و سر تکان داد.

- آره توی کیفمه.

محمدهمایون کتش را از تن در آورد و یاس از او گرفت.

بوسه‌ای روی موهای یاس نشاند.

- شما چرا انقدر خوشمزهای خانوم خانوما؟

یاس دلبرانه خندید و محمدهمایون سرش را به چپ و راست

تکان داد.

- جون دلم، فقط بخند برام.

یاس با لبخند نگاهش کرد.

- بیا بریم بیرون تا آقامحسن پیش خودش نگفته یه کت

درآوردن چرا انقدر طول کشید.

خندید و ادامه داد:

- این هم شد یه کوچولو از جبران نامزدبازی‌هایی که می‌شد
توی این اتاق بکنیم و نکردیم.

یاس از گردن او آویزان شد.

بوسه‌ای روی رگ متورم شده‌ی گردن مردش زد و در گلو خندید.

- شیطونی‌ها ت زیادها حاج‌آقا.

خم شد و بوسه‌ی بعدی‌اش را نوک بینی یاس زد:

- آدم یه خانوم خوشگل و جذاب و خوشمزه داشته باشه، که چه

بخواد و چه نخواد، رفتارش، صداش، خندیدنش، راه رفتنش،

غذا خوردنش و خلاصه همه چیزش، ذاتاً پر از نازه می‌تونه خودش

رو کنترل بکنه؟

می‌تونه کشش حسی که توی قلب و مغزش هست رو نادیده

بگیره؟

یاس فکر نمی‌کنی من حتی زیادی هم خودداری کردم؟

یاس لب گزید و نگاهی از او فرار کرد:

- مرسی که درکم می‌کنی و بهم فرصت می‌دی.

چشمکی به یاس زد، یاس رژلبش را روی لب‌هایش تجدید کرد

و بعد هردو باهم از اتاق بیرون رفتند.

دور میز شام نشسته بودند که یاس نگاهی به محسن انداخت و

خواست سر حرف را باز کند:

- بابایی چرا امشب خاتون این‌جا نیومد؟

محسن جواب داد.

- چیزی رو که می‌دونی چرا می‌پرسی عزیزدلم؟

یاس تکه‌ای مرغ کنار برنج نورا گذاشت و در جواب پدرش لبخند

زد.

- خب شما گفתי بعد از عروسی ما با لاله جون حرف می زنی. اما هنوز هیچ کاری نکردی.

محمد همایون هم کنجکاو و با خوش حالی پرسید.

- به سلامتی خبریه؟

محسن خندید.

- والا چی بگم، این مادر و دختر ما قصد کردن یه کارهایی بکنن.

یاس متوجه شد که انگار حالا پدرش هم با این قضیه موافق

است، گفت:

- خاتون شماره ی لاله جون رو داره، بهش می گم فردا خودش

باهاش تماس بگیره.

DONYAEMAMNOE

قاشق در دست محسن خشک شد.

- یاس، عمر بابا چه عجله‌ایه؟ ما باید بیش‌تر هم‌دیگه رو بشناسیم.

یاس گوشه‌ی لبش را به دندان کشید و چشم‌هایش را تنگ کرد.

- ما نزدیک دوماه باهاش توی همین خونه زندگی کردیم بابایی.

شما چرا انقدر دست دست می‌کنی؟

محسن سکوت کرد و یاس باری‌دیگر لب‌خند زد.

- پس به خاتون می‌گم زنگ بزنه.



تدی را در آغوش کشید و بوسید.

نفس آه ماندی کشید و با پدرش هم‌خداحافظی کرد.

تدی روی زمین پرید و با زبانی بیرون آمده، رو به یاس و تورا دم

تکان داد.

نورا رو به محسن کرد.

- عمو جون تدی پیش شما می‌مونه؟

نمی‌شه ما ببریمش خونمون؟

محسن جوابی نداد و نگاهی را بین یاس و محمد همایون
جابه‌جا کرد.

یاس با گوشه‌ی چشم نگاه به محمد همایون کرد که لب‌هایش را
برهم می‌فشرد.

او که نمی‌دانست خود محمد همایون هم نسبت به مخالفتش
حس بدی دارد اما نمی‌توانست ما روی باورهایش بگذارد.

یاس دست نورا را در دست گرفت.

- حالا بیا بریم عشق من، دوباره می‌ایم می‌بینیمش، باشه؟

نورا با نارضایتی سرتکان داد. با محسن خدا حافظی کردند. محسن چیزی را به یاد آورد و رو به آنها که سمت آسانسور می‌رفتند گفت:

- یه لحظه صبر کنید.

داخل خانه شد و چند ظرف غذایی که از روز قبل پخته و فریز کرده بود را از فریزر بیرون آورد. در سبد مسافرتی گذاشت و مقابل در آمد. ابروهای محمد همایون و یاس از تعجب بالا پرید. محسن لبخند زد و سبد را سمت محمد همایون گرفت.

- زحمتش رو می‌کشی حاجی جان؟

محمد همایون سبد را از دست او گرفت.

DONYA1EMAMNOE
یاس پرسید.

- این چیه بابایی؟

دستش را جلو برد و به صورت یاس کشید.

- چندتا غذاست، خواستم تا دستت راه میفته اینهارو توی خونه

داشته باشی که کم‌تر سمت غذای بیرون برید.

حتی خود یاس هم نفهمید که چه زمانی دوقطره اشک روی گونه‌هایش سقوط کرده.

جلو رفت و پیش از این که محسن فرصت کند دست عقب بکشد، دست او را بوسید.

- چرا انقدر خوبی محسن جونم؟

محسن لبخندی به رویش زد.

- برو شبت به خیر دورت بگردم.

DONYAEMAMNOE

محمد همایون هم تشکر کرد.

- زحمت کشیدید آقا محسن، دست شما درد نکنه.

خندید و دست سرشانه‌ی او گذاشت.

- نوش جان، فعلاً به جای دست پخت زن، دست پخت پدر زن رو
بخورید تا دست یاس هم راه بیفته.

محمد همایون نگاهی پر عشق حواله‌ی یاس کرد.

- اگر راه هم نیفته فدای سرش، خودم که نمردم.
نورا ریز و کودکانه خندید.

- بابایی غذاهای شما که خیلی بدمزه‌ست.
حرفش همه‌شان را به خنده انداخت.



چهار شب از شبی که در خانه‌ی محسن بودند می‌گذشت و
همه چیز مثل قبل بود.

هیچ اتفاق خاصی میانشان نیفتاده بود و هربار تمام تلاششان در همان ابتدا و تنها یک بوسه‌ی نه چندان بلند خلاصه می‌شد.

به خواست یاس، نورا هم به مهدکودک نمی‌رفت و هرروز صمیمیت رابطه‌ی بینشان بیش‌تر می‌شد.

یاس غرق در خواب در آغوشش بود.

اما خواب از چشم‌های محمدهمایون فراری بود.

به نوعی متفاوت از یک شروع فکر می‌کرد.

ناگهان فکری در ذهنش جرقه زد.

به یاد روش‌هایی که نگین برای متفاوت کردن شکل تخت و اتاق

خوابشان، آن هم در تاریخ‌های خاص مثل سالگرد ازدواج و یا

تولد محمدهمایون استفاده می‌کرد افتاد.

چشم‌هایش را بست و دستی بر صورتش کشید.

خواست این فکر را از سرش پس بزند.

این که می‌خواست از تجربه‌ی قبلی‌اش در رابطه‌ی فعلی‌اش استفاده کند، باعث شد که حس بدی نسبت به خودش پیدا کند. اما کمی دیگر فکر کرد.

"چه اشکالی داره؟ شاید این کار جواب داد و خاطره‌ی خوبی براش ساخت"

تصمیمش را گرفت.

این که برای فردا نورا را به مهد کودک ببرد و یاس را هم به بهانه‌ای از خانه بیرون بکشد.

باید قرارهای کاری‌اش را هم به احمد می‌سپارد تا خیالش از بابت شرکت هم راحت شود.

پلک‌هایش را برهم فشرد و سرش را کنار سر یاس گذاشت و بر خواب رفت.

ساعت گوشی یاس زنگ خورد. هم‌زمان هردویشان بیدار شدند. یاس کش و قوسی به بدنش داد و با چشم‌های پف کرده نگاهش کرد.

- سلام صبح به‌خیر.

تن یاس را در آغوش کشید و سر بینیش را به بینی او سایید.

- سلام به روی ماه نشسته‌ات.

نورا رو بیدار می‌کنی ببرمش مهد؟

- نه، بذار بخوابه، قرار شد یه مدت نره دیگه

DONYA1EMAMNOE

کمی فکر کرد تا بهانه‌ای جور کند.

- خب حوصله‌اش سر می‌ره توی خونه، بره یه کم کنار
دوست‌هاش باشه.

یاس نیم‌خیز شد و روی تخت نشست.

- دیشب آخرشب شینا بهم پیام داد، گفت امروز نهار بریم
پیششون.

می‌ریم اون‌جا حوصله‌اش هم سر نمی‌ره.

محمد‌همایون لبخند زد.

این‌طور بهتر هم می‌شد و دیگر لازم نبود که بخواهد یاس را به
بهانه‌ای از خانه بیرون بکشد.

- باشه پس، می‌خواید ماشین بفرستم که برسونتون؟

یاس خمیازه‌ای کشید و پتو را از روی تنش کنار زد.

- نه با آژانس می‌ریم.

- خوابت میاد یاس؟

چشم‌هایش را با انگشتانش ماساژ داد.

- نه الان می‌رم صبحونه رو آماده می‌کنم.

نشست و فشار آرامی به شانه‌ی یاس وارد کرد.

- بخواب عزیزم من یه چیزی می‌خورم و می‌رم.

یاس نگاهش کرد.

- واقعاً بخوابم؟ مطمئنی؟

- بخواب دیگه عزیزم.

- عذاب وجدان نگیرم؟

خندید.

- نه نگیر خانومم استراحت کن.

یاس دراز کشید.

چشم‌هایش را بست و پتو را با لذت تا گردنش بالا کشید و آن قدر دوباره زود به خواب رفت که نفهمید محمدهمایدن چه زمانی از خانه خارج شد.



خودش میلی به خوردن نداشت.

اما با حوصله صبحانه‌ی نورا را آماده کرد و کنارش نشست.

- سیر شدم یاسی جان، پس کی می‌ریم؟

یاس میز را جمع کرد.

- پاشو حاضر بشیم بریم.

DONYA1EMAMNOE

نورا سمت اتاقش دوید و داد زد.

- یاسی جان تبلتمم بیارم؟

- باشه بیار.

- دفترنقاشی و مدادرنگی چی؟

- بیار عزیزم

- چندتا عروسک بیارم؟

خندید.

- هرچندتا دوست داری.

- پازلم بیارم یا برام می خری؟

- دوست داری برات بخرم؟

- آره اینارو خیلی درست کردم دیگه بدم.

- باشه عشقم نیار، بعداً برات می خرم.

از اتاق خودش بیرون دوید و وارد اتاق آنها شد.

رو به یاس که دکمه‌ی شلوار جینش را می‌بست گفت:

- یاسی جان حاضر نشو من دستشویی دارم.

- الان رفتی که جوجه.

نالید.

- اون موقع جیش کردم الان پی پی دارم.

- باشه برو، عجله هم نکن.

از فرصت استفاده کرد و مقابل آینه ایستاد.

کمی رنگ به صورتش بخشید.

هر دو حاضر شدند و با آژانس تماس گرفت.

دل نورا سرشار از تمام حس‌های رنگی و زیبایی شده بود که،

ماه‌ها بود تجربه‌شان نکرده بود.

همراهی‌اش با یاس برایش شیرین بود.

حس غرور کودکانه‌اش سربرافراشته بود.

کنار یاس بودن، در ذهنش این‌طور معنا می‌شد که او هم مانند بقیه‌ی دوستانش مادر دارد.

درواقع کمبود و خلای که نبودن نگین در روحش ایجاد کرده‌بود، با بودن یاس کم‌رنگ می‌شد و یاس این احساسات او را خوب می‌فهمید که دل به دلش می‌داد.

تلفن خانه زنگ خورد و رزروشن آژانس خبر داد که ماشین مقابل ساختمان رسیده و یاس و نورا از خانه بیرون زدند.

- پس احمدجان خیالم راحت باشه دیگه؟

به آقای فاضلی هم بگو که برای شرکت ما فقط پارچه‌های درجه یکش رو بفرسته، پولش مهم نیست.

بگو حالا که قرار شده کمتر وارد کنیم و بیشتر تولید داخل داشته باشیم، حداقل کیفیت رو ببر بالا برادر من که بتونیم به مشتری ضمانت بدیم.

از آن سوی خط جواب داد.

- چشم حاج آقا رو چشمم می گم بهشون.

- خیر ببینی، فقط کارخونه هم که می ری، به سرپرست بگو خیال بچه ها راحت باشه نهایتاً تا دوروز دیگه پاداش و عیدی شون رو انشاالله به امید خدا واریز می کنیم.

دیرشد اون بندگان خداهم منتظرن، شرمنده شون شدم.

- اینم به چشمم حاج آقا، دشمنتون شرمنده باشه.

- مرسی احمدجان، به حساب دار گل و گلابمون هم بگو

حساب های آخر سال رو زودتر جمع بندی کنه.

آخر اسفندیم و واقعاً نصف کارهامون لنگ مونده.

- گفت تا عصر امروز تمومه.

- خب الحمدلله، سفارش‌های گالری آقای اخوان حاضر شده؟

- بله حاج آقا اون هم تا ظهر بار کامیون‌ها می‌زنیم می‌فرستیم

بره همدان.

نفس راحتی کشید.

- خدا عوض بده، پس من امروز رو نمیام، خیالم راحت باشه

دیگه؟

- بله حاج آقا خیالتون تخت حواسم به همه چی هست، فقط

کمی مکث کرد.

DONYAITEMAMNOE

- فقط چی احمد؟ بگو

کمی من و من کرد.

- هیچی حاج آقا باشه برای بعد

- اگر ضروریه بگو.

هول شده جواب داد.

- نه ایشالا تو یه فرصت مناسب.

بعد از خداحافظی تماس را قطع کردند و مقابل اولین

گل فروشی ای که سر راهش بود توقف کرد.

داخل شد و رایحه ی خنک گل ها حالش را بیش تر جا آورد.

مرد فروشنده سمتش آمد.

- سلام، می تونم کمکتون بکنم؟

- سلام، وقتتون به خیر، چندتا دسته گل رز قرمز می خواستم

- حتماً. چه طوری براتون تزئینش کنم؟ گرد یا آبشاری یا تاج

گل؟

اشاره‌ای به گل‌ها کرد.

رز هلندی هست و این یکی‌ها هم

میان حرفش لب زد.

- عذر می‌خوام، چندتا دسته رز می‌خوام که گل‌برگ‌هاش رو پر
پر کنم.

مرد لبخندی زد.

- آهان، متوجه شدم احتمالاً برای تزئین می‌خواید.

گل‌هایی که از دیروز برامون مونده بیش‌تر کمکتون می‌کنه.

چند دقیقه‌ی بعد درحالی‌که سه دسته‌ی بزرگ از رزهای قرمز

روی صندلی پشتی ماشینش بود، با چند بسته شمع سکه‌ای و

چند شمع بزرگ استوانه‌ای و روبان و بادکنک‌های سفید و قرمز،

از فروشگاه مخصوص فروش تم‌های تولد خارج شد.

تماسی با یاس گرفت و وقتی خیالش راحت شد که او در مسیر رفتن به خانه‌ی مهری‌ست، سمت خانه‌ی خودش راند.



روبان‌های نازکی که هرکدام را به طول سه‌متر بریده بود به بادکنک‌های باد شده بست.

بادکنک‌ها را به صورت سفید و قرمز، یکی درمیان از بالایشان به سقف، جایی که دور تا دور تخت بود چسباند.

روبان‌ها دور تشک تخت و تا روی زمین آویزان شده‌بودند. محمدهمایون به سراغ گل‌ها رفت.

پریشان کرد و سعی کرد که از آن‌ها طرحی شبیه به قلب روی پارچه‌ی روتختی درست کند.

کارش که تمام شد عقب رفت و به نتیجه‌اش نگاه کرد.

دستی پشت گردنش کشید و خودش با دیدن آن طرح نامنظم
که بیشتر شبیه به یک بیضی و شاید هم دایره بود به خنده افتاد.
با زانو روی تخت رفت و تلاش کرد که شکلش را درست کند.
حالا دو دسته‌ی بزرگ دیگر از رزها برایش باقی مانده بود.
پوفی کشید و به سراغشان رفت.
از مقابل در ورودی، به صورت دوردیف باریک و موازی کنار هم
ریختشان تا مقابل در اتاق خوابشان رسید.
چرخید و با لبخند و رضایت به نتیجه‌ی کارش نگاه کرد.
شمع‌های سکه‌ای را هم با فاصله روی زمین کنار گلبهرگ‌ها چید.
شمع‌های استوانه‌ای را روی پاتختی‌ها و میز آرایش گذاشت.
کارش تمام شد.

نگاهی به ساعت انداخت.

نزدیک ظهر بود.

ترجیح داد کمی استراحت کند تا زمانی با یاس تماس بگیرد که مطمئن باشد ناهار خورده و بعد به بهانه‌ای دنبالش برود.



در چیدن میز به شایسته‌خانم کمک می‌کرد، اما تمام تنش گوش و تمام احساسش شنوایی شده بود و بدون این که بخواهد به مکالمه‌ی مهری گوش می‌داد.

درست مانند دفعه‌ی قبل، زمانی که او در خانه‌ی آن‌ها حضور داشت شهرداد تماس گرفته بود.

لعنتی به شانشش فرستاد.

به محض این که شنید مهری ذوق زده گفت "شهرداد جان فدای صدات بشم" قلبش بی‌امان نواخت.

کف دست‌هایش خیس از عرق شده‌بود.

می‌شنید که مهری می‌گوید:

- خب کی میای؟ هربار فقط می‌گی میام، حداقل بگو کی شهراد،

بذار دل من آرام بگیره.

قلب یاس سقوط کرد.

"نیا، تورو خدا نیا، هرجایی هستی بمون"

شینا دیس برنج را آورد و رو کرد به یاس و خندید.

- می‌بینی چه‌طوری قربون صدقه‌ی پسر لوشش می‌ره؟

لب‌هایش را به سختی هلال کرد و لبخندی بی‌جان زد.

دیس را روی میز گذاشت و بدون این‌که بداند یاس چه‌حالی

دارد، باهمان ذوق‌زدگی برای برادرش گفت:

- دلمون براش تنگ شده، برای عروسی شماهم مامان بهش
گفت، گفت حاجعمو داره ازدواج می‌کنه بلکه به این بهونه بیاد
اما

کاسه‌ی ترشی از دستش رها شد و با صدای بدی روی شیشه‌ی
میز افتاد.

دست‌هایش می‌لرزید و چشم‌هایش سیاهی می‌رفت.
حتی تصور این‌که اگر شهراد می‌خواست در مراسم عروسی او و
محمدهمایون شرکت کند، لرز بر جانش نشاند.
لب گزید.

- ای‌وای ببخشید.

شینا خندید.

- فدای سرت بابا چیزی نشد که.

سرکه و گل کلم‌ها روی میز پخش شده بودند و بوی سرکه باعث شد سرش گیج برود.

شایسته‌خانم میز را دور زد.

- الان دستمال میارم پاکش می‌کنم عیبی نداره یاسی خانوم.

آن قدری رنگ از رخس پریده بود که شینا با نگرانی جلو آمد و صندلی را بیرون کشید.

- بشین یاسی جون.

چرا رنگت پرید، خوبی؟

دست روی پیشانی سردش گذاشت و سرش را تکان داد.

- آره خوبم.

DONYA1EMAMNOE

یک لیوان آب ریخت و به دستش داد.

- بخور یه کم، گرسنته؟ ضعف داری؟

لبخندی به نگرانی‌اش زد.

- نه خوبم چیزی نیست.

شینا صفحه‌ی گوشی‌اش را باز کرد.

- می‌خواستم این‌رو بهت نشون بدم، عکس شهراد رو ببین.

نشونت نداده بودم فکر کنم.

ببین داداشم چه قدر شبیه آقاتونه.

فقط با این تفاوت که چشم و ابروی حاج‌عمو مشکیه اما داداش

یه کم بوره‌گ

یاس آب دهانش را بلعید و نگاهی به صفحه‌ی گوشی شینا

انداخت.

DONYA1EMAMNOE

دیدنش انگار دنیا را بر سرش خراب کرد.

نگاهش حتی در عکس هم دریدگی چشم‌هایش را برای یاس
یادآور شد.

در ثانیه‌ای آن زنجیر بر گردنش و دو دکمه‌ی باز پیراهن جذبش
و پاچه‌های کوتاه شلوار مردانه‌اش، از پیش چشم یاس گذشت و
از ذهنش گذشت.

"تو کجا و محمدهمایون کجا؟ چرا انقدر خر بودم که به تو دل
بستم؟"

دستش را روی میز گذاشت و ایستاد.
برای این‌که شینا دست از حرف زدن درمورد شهراد بردارد لب
زد.

- آره خیلی شبیهه، خدا حفظش کنه.

من برم بگم نورا دست‌هاش رو بشوره بیاد سر میز.

و در دلش دعا کرد که مهری درمورد همسر جدید حاج عمویشان چیزی برای شهراد تعریف نکرده باشد.



دور هم نشسته بودند و هر کدام از چیزی حرف می زدند.

مهری از خاطراتش با محمدعلی می گفت، شایسته خانم از مشکلاتش با پسر بزرگش که سرکشی می کرد، شینا نمونه ی طراحی هایش را به یاس نشان می داد و بحث های میانشان گل انداخته بود.

نورا بالشتش را کنار پای یاس گذاشت و یاس دستش را گرفت. آرام آرام به خواب رفت.

گوشی اش زنگ خورد و رو به مهری که صحبت می کرد لب زد.

- ببخشید مهری خانوم، یه لحظه جواب بدم.

نام محمد‌هایون روی صفحه نقش بسته‌بود.

آهسته دست نورا را رها کرد و ایستاد.

سمت دیگر خانه رفت.

لبخندی زد و آیکون سبز را لمس کرد.

- سلام

- سلام خانوم خوبی؟

- مرسی، خسته نباشی، شما خوبی؟

- الحمدلله، از احوال پرس‌های شما نفسم

در گلو خندید.

- ببخشید دیگه مشغول شدیم زنگ نزدیم.

- دورت بگردم، نورا خوبه؟ اذیت که نمی‌کنه؟

- نه چه اذیتی، خوابیده.

محمد‌همایون نگاهی به تخت خوابشان انداخت و لبخند زد.

- یاس، آماده شو عزیزم می‌خوام پیام دنبالت.

- جایی قراره بریم؟ آخه نورا تازه خوابیده.

- نورا نه عزیزم، دنبالش شما میام.

بذار نورا اون جا بمونه شب می‌رم دنبالش، خودت آماده شو.

کمی مکث کرد.

- باشه حالا نمی‌خوای بگی چرا الان داری میای؟ کجا می‌خوایم

بریم؟

- حالا بذار پیام دنبالت، نه نمی‌گم، خودت باید بفهمی.

- باشه نزدیک بودی زنگ بزنی.

تماسشان را که خاتمه دادند، به جمع بقیه پیوست.

محمدهمایون حاضر شده از در بیرون رفت.



مثل همیشه، پیاده شد و خودش در را برای یاس باز کرد.

سوار شد و کنار هم جای گرفتند و محمدهمایون راه افتاد.

کمی که از مسیر را رفتند، یاس رو کرد سمتش و متعجب پرسید:

- حاج آقا داریم می‌ریم خونه؟

به جای پاسخ به سؤالش، نگاهی به صورت یاس انداخت و خندید.

- تا کی قراره من رو حاج آقا و حاجی صدا کنی خوشگل خانوم؟

- خب مگه نیستی؟

دستش را جلو برد و روی ران یاس گذاشت.

یاس مانند برق گرفته‌ها تکانی خورد.

محمدهمایون با لبخند فشاری به پایش آورد.

- شاید دوست داشته باشم شما یه‌طور دیگه صدام کنی.

گرمای دست او از روی شلوار جینش هم به پای یاس رسیده بود
و داشت او را می‌سوزاند.

یاس آرام خندید و چیزی نگفت.

محمدهمایون دستش را پس کشید.

- حالا داریم می‌ریم خونه؟

خب من اون جا بودم دیگه، یکی دو ساعت دیگه با نورا می‌اومدیم،

چرا الان شما اومدی دنبالم؟

DONYAEMAMNOE

با گوشه‌ی چشم به یاس نگاه کرد و یک‌تای ابرویش را بالا داد.

- خب حتماً کاری داشتم دیگه، یه کاری که لازم بوده تنها باشیم، نه با نورا.

دل یاس هُری پایین ریخت.

سرانگشتانش یخ کرد و دیگه چیزی نگفت.

ماشین را در پارکینگ پارک کرد و با یادآوری شمع‌های خاموش، رو به یاس کرد.

- یاس عزیزم، می‌شه چهار پنج دقیقه توی ماشین بشینی بعد بیای بالا؟

یاس سکوتش را شکست.

- من هم کنجکاو شدم هم نگران.

چشمکی شیرین تحویلش داد.

- نگران نباش الان میام.

فوراً سمت آسانسور رفت.

وارد خانه شد و در آشپزخانه به دنبال فندک گشت.

هول شده بود.

پیدایش کرد و از همان ابتدای سالن پذیرایی شروع به روشن

کردن یکی یکی شان کرد تا به اتاق رسید.

کارش تمام شد.

یاس از ماشین پیاده شده و در پارکینگ قدم می‌زد و دوست

داشت هرچه زودتر بفهمد ماجرا از چه قرار است اما از سویی دیگر

دلهره کلافه‌اش کرده بود.

محمد همایون وارد پارکینگ شد و سمتش آمد.

DONYA1EMAMNOE

با لبخند دستش را دراز کرد.

- حالا بیا بریم، ببخشید منتظر موندی.

یاس دستش را میان دست او گذاشت و هردو باهم وارد آسانسور شدند.

محمدهمایون در راه داد و بیرون رفتند.

یاس مقابل در و محمدهمایون کنارش ایستاده، کلیدش را در قفل آپارتمانشان چرخاند و سرش را کنار گوش یاس خم کرد.

- یاسِ من، می‌شه لطفاً چشم‌هات رو ببندی؟

یاس خندید.

- باشه بستم

- نگاه نکنی تا بگم‌ها باشه؟

خندید.

DONYAEMAMNOE

- چشم جناب امیران.

محمدهمایون در راه باز کرد.

کفش‌هایشان را از پا درآوردند و او

دست یاس را گرفت.

یاس قدم اول را داخل خانه گذاشت.

- حالا آروم چشم‌ها رو باز کن و تا جایی که مسیرت نشونت

می‌ره برو عزیزم.

یاس چشم باز کرد.

پرده‌ها کشیده شده و لامپ‌های لوسترها و مهتابی‌ها خاموش

بود.

خانه‌شان نیمه‌تاریک بود و توجهش به شمع‌های روشنی که

ردیف و پشت سر هم چیده شده بود جلب شد.

DONYA1EMAMNOE

چندبار پلک زد.

شوکه شده از صحنه‌ی پیش رویش، میان دو ردیف گلبرگ‌های
رز راه رفت و لب زد.

- وای، خدای من، چی کار کردی حاجی؟

محمدهمایون کفش‌هایشان را در جاکفشی گذاشته و پشت سر
یاس آمد.

کنار گوشش پیچ زد.

- قابل نگاهت رو نداره.

همان‌طور رفت تا رسید به اتاقشان.

با دیدن صحنه‌ی پیش رویش دست مقابل دهانش گذاشت.

محمدهمایون کنار او، دست‌هایش را در جیب‌های شلوارش فرو
برده بود و پرعشق به برقی که در چشم‌های یاس نشسته بود نگاه
می کرد.

یاس پرشور گفت:

- وای وای آخه من نمی‌دونم چی باید بگم، چه قدر این جا قشنگ شده.

باورم نمی‌شه از این کارهای رمانتیکم بلد بودیا!

این کار محمدهمایون زیادی برایش ارزشمند بود.

قلبش آن قدر بلند می‌تپید که صدایش حتی به گوش محمدهمایون هم می‌رسید.

دوست داشت صورت جذاب مردش را غرق در بوسه کند.

یاس این که او می‌خواست فضایی متفاوت برایش بسازد را به خوبی درک کرد.

نیم‌قدم جلو رفت و خیره در چشم‌های محمدهمایون نگاه کرد.

سرش را بالا گرفت و روی پنجه ایستاد.

بوسه‌ای زیر گلوی محمدهمایون کاشت و محمدهمایون
چشم‌هایش را روی هم گذاشت و لبخند زد.

یاس به آرامی لب‌هایش را بالاتر کشید و حالا بازی میانشان
شروع شد.

محمدهمایون لب زیرینش را شکار کرد و به آرامی یک‌دیگر را
همراهی کردند.

در همان حال و بدون جدا شدنشان، شال یاس را از روی سرش
برداشت.

دست به کش موهایش رساند و بازش کرد و همان‌جا کنار
پاهایشان روی زمین انداختش.

DONYA1EMAMNOE

یاس مسخ شده از نوازش موهایش و بوسه‌ی پرشورشانش چشم بسته بود و هردو دست یاس ته ریش‌های محمدهمایون را نوازش می‌کرد.

دست محمدهمایون روی دکمه‌های پالتوی یاس نشست و یاس هم کت محمدهمایون را از تنش خارج کرد.

پالتو و کت هم مانند کش موی یاس، همان‌جا کنار پاهایشان سقوط کرد.

فاصله گرفتند.

محمدهمایون نگاهش کرد تا از رضایت او مطمئن شود.

وقتی باز هم یاس لب‌هایش را به لب‌های او دوخت، محمدهمایون جرأت بیش‌تری گرفت و با یک حرکت او را از روی زمین کند.

در آغوشش کشید و بوسه‌ی مرطوبی به لاله‌ی گوشش زد.

طوری آرام روی تخت گذاشتش که انگار ترس از شکستن یک
شیء قیمتی داشت.

یاس نیم‌خیز شد و نشست.

حالا بوسه‌های محمدهمایون از لاله‌ی گوشش پایین‌تر می‌آمد و
روی گردنش می‌رسید.

نفس یاس بند آمده بود.

ایستاد و یقه اسکی طوسی محمدهمایون را از تنش خارج کرد و
پوشش بالاتنه‌اش یک رکابی بود.

تن محمدهمایون به عرق نشسته و پوستش آتش گرفته بود.

سرش را به چپ و راست تکان داد و پر از خواسته نام یاس را
زمزمه کرد.

یاس دوباره کنارش نشست.

محمدهمایون پیشانی‌اش را به پیشانی او تکیه داد و به آرامی
دستش را از زیر بلوز یاس روی پوست شکم و بعد پهلوی و کمرش
به حرکت درآورد.

یاس به لرز افتاد.

بوسه‌های محمدهمایون، نوازش‌هایش، تمام آن محیط
دوست‌داشتنی هورمون‌های زنانه‌اش را بیدار کرده بود.
اما لرزید.

دست محمدهمایون که قصد داشت بلوزش را بالاتر بزند را پس
زد و دندان‌هایش برهم خورد.

دیگر نه در آن اتاق بود و نه محمدهمایون را می‌دید.

هر دو دست محمدهمایون را محکم گرفت و چشم بست.

محمد‌هایون وحشت‌زده نگاهی‌اش کرد.

چیزی نمانده بود که قلبش از حرکت بایستد و صدایش زد.

- یاس آروم باش، آروم باش، من معذرت می‌خوام.

اما یاس نشنید.

حالا تمام نقاطی از تنش را که محمد‌هایون بوسیده و با

سرانگشتانش نوازش کرده بود فقط و فقط می‌سوخت.

می‌سوخت و حس می‌کرد که تنش کثیف است.

می‌سوخت و اتاق تاریکی را می‌دید که تن عریان‌ش روی

سرامیک‌های سردش یخ زده و درد گرفته.

لب‌هایش گزگز می‌کرد و بوی گند هوس و الکل در مشامش

DONYAEMAMNOE

می‌پیچید.

دست‌های محمد‌هایون را رها کرد.

دندان‌هایش محکم برهم می‌خورد.

محمد‌همایون وحشت‌زده ایستاد.

صدایش می‌زد و او چیزی نمی‌شنید به جز صدای بلند و
کرکنده‌ی آهنگ.

دست روی گوش‌هایش گذاشت و جیغ کشید.

محمد‌همایون سمت آشپزخانه دوید تا برایش آب بیاورد.

یاس جیغ کشید.

- ازت متنفرم عوضی، ازت متنفرم دروغگو، ازت متنفرم شهراد.

این را گفت و لیوان آب از دست محمد‌همایون سر خورد و با

صدای شکستنش چشم بست.

DONYAEMAMNOE

هرتکه‌اش به یک‌طرف آشپزخانه رفت.

یک دست روی قلبش که در حال انفجار بود گذاشت و دست
دیگرش را روی کانتر قرار داد تا مانع سقوطش شود.

یاس همچنان جیغ می کشید.

محمدهمایون روی دو زانو نشست و بزرگترین تکه ی لیوان
شکسته را از روی زمین برداشت تا جمعشان کند.

یاس داد زد.

- ازت بدم میاد شهراد پست، بدبختم کردی.

محمدهمایون این را می دانست که او در حال خوشی نیست،
می دانست کلمات و جملاتی را که می گوید ناخواسته است و
بازهم آن صحنه پیش چشم هایش نقش بسته.

مشکل یاس را می دانست و او را برای زندگی مشترکش انتخاب
کرده بود.

اما غیرتش درد گرفت.

رگ‌های گردنش تیر کشید.

حس کرد خون در تمام تنش یخ زده و نفهمید چه زمانی

آن تکه‌ی شیشه را آن قدر در دست فشرد.

نگاه به خونی که از میان انگشتانش روی پارکت چکه می‌کرد

انداخت و چشم بست.

زمزمه کرد.

- نگو یاس، نگو دختر، تمومش کن.

با دست دیگر محکم برپیشانی‌اش کوبید و داد کشید.

- نگو یاس، تورو به خدا قسم نگو

یاس ترسیده در خودش جمع شد.

محمد‌همایون دست دراز کرد و پارچه‌ای از کشوی آشپزخانه برداشت.

دستمال را دور دستش پیچید و ایستاد.

پرحرص شیشه‌ی آغشته به خون را در سینک ظرفشویی انداخت و دوباره لیوانی برداشت از آب پرش کرد.

بی‌توجه به سوزش کف دستش، پا سمت اتاق تند کرد.

با دیدن یاس که دو دستش را

مقابل دهانش گذاشته بود و مانند یک گنجشک سرمازده

درخودش ی‌لرزید و هق می‌زد، قلب فلج شده‌اش تپیدن را

فراموش کرد.

جلو رفت و لیوان را مقابلش گرفت.

- بیا آب بخور.

دست‌های ظریفش آن‌قدر می‌لرزد که نیمی از آب روی لباسش ریخت.

ترسیده به محدهمایون نگاه کرد و نالید.

- جون هرکی که دوستش داری برو بیرون.

محمدهمایون سرش را تکان داد.

- باشه عزیزم می‌رم، فقط شما آرام باش.

چرخید که برود اما یاس مچ دستش را گرفت و اشک ریخت.

- نه نرو، نرو، ببخشید، ببخشید من، باور کن، من، من

محمدهمایون روی تخت با فاصله کنارش نشست.

پلک‌هایش را برهم گذاشت.

سخت‌ترین کار برایش همین بود که عضلات صورتش را کش

بیاورد تا طرح لبخندی روی لب‌هایش بنشیند.

اما لبخندی مصنوعی زد.

- آروم باش خانومم، اتفاقی نیفتاده من ازت معذرت می‌خوام.

یاس با بیچارگی زانوهایش را در شکمش جمع کرد و سرش را روی آن‌ها گذاشت و ضجه زد.

- ای خدا

محمدهمایون پنجه بین موهایش کشید و در دلش نالید.

این‌که رابطه‌شان به سرانجام نرسیده بود، برایش بی‌اهمیت‌ترین مسئله‌ی آن لحظه بود.

اما این‌که درست میان عشق‌بازی‌شان، یاس، همسر شرعی و قانونی او، خودش را میان دست‌های شهردار تصور کرده و نام برادرزاده‌ی او را به زبان رانده بود، منطقش را از کار انداخت.

غیرت داشت خفه‌اش می‌کرد و سخت است که مرد باشی، که
کوه باشی و ندانی چه‌طور بغض مردانه‌ات را خالی کنی تا کسی
که به تو تکیه کرده نلرزد.

گاهی محکم بودن برایش زیادی سخت می‌شد.



روی دستش بتادین ریخت و چهره‌اش از درد جمع شد.

گاز را کف دستش گذاشت و باند را دورش پیچید و رویش چسب
زد.

حاضر شد و بعد بادکنک‌های ترکیده و گل‌های خشک شده را
در کیسه زباله ریخت.

سمت اتاق مشترکشان رفت.

به یاس که با همان لباس‌ها گوشه‌ی تخت خزیده و روی نگاه
کردن در چشم‌هایش را نداشت خیره شد.

دوست داشت جلو برود و نوازشش کند.

اما می‌ترسید باز هم با لمس او دچار حمله شود.

همان کنار در اتاق ایستاده گفت:

- یاس من می‌رم دنبال نورا، می‌خوای باهام بیای، بعدش بریم

شام هم بیرون بخوریم یه کم حال و هوات عوض بشه؟

چانه‌اش لرزید و پتو را روی سرش کشید.

به جای پاسخ به سؤال محمدهمایون لب زد.

- کاش انقدر خوب نبودی حاجی.

محمدهمایون جواب داد.

DONYA1EMAMNOE

- سرت رو بیار بیرون قربونت برم، مقصر من بودم، من عجله کردم.

باید درک می کردم که شاید هنوز وقتش نباشه.

یاس همان زیر پتو هم صورتش را با دستهایش پوشانده بود.

- می شه من رو ببخشی؟

- یاس این چه حرفیه، قرار بود کنار هم باشیم، توی همه ی سختی ها و مشکلات.

و حالا من کنارتم، کنار هم حلش می کنیم.

پس جایی برای ناراحتی و خجالت زدگی نمی مونه.

یاس به آرامی پتو را از روی صورتش کنار زد و نگاهش کرد.

محمد همایون کیسه را روی زمین گذاشت و نزدیک تخت آمد.

- فدای چشم‌های خوشگلت بشم، بلندشو، بلندشو این جوری با
بی‌حالی و بی‌حوصلگی نخواب دلم پوکید.

یاس بغض کرده نشست.

- می‌شه برام قرآن بخونی؟

محمدهمایون سرتکان داد و کنارش نشست.

یاس سرش را روی سینه‌ی او گذاشت.

دست باندپیچی شده‌ی محمدهمایون را بالا آورد و بوسید و بچ
زد.

- بمیرم برات.

محمدهمایون به آرامی دست دور تنش پیچید.

DONYAEMAMNOE

- خدانکنه جان دلم.

بعد آرام زمزمه کرد.

- اعوذ بالله من الشيطان الرجيم

بسم الله الرحمن الرحيم

اذا وقعت الواقعة، ليس لوقعتها كاذبه، حافظه الرافعه، اذا رجت
الارض رجا، و بست الجبال بسا، فكانت هباءاً منبسا، و كنتم
ازواجاً....

خواند تا رسيد به آخرين آيه و صدق الله العلي العظيم را گفت.
ياس نفسی عمیق کشید و محمدهمایون بوسه‌ای روی سرش زد.
بدون تکان خوردن و ایجاد تغییری در موقعیتش، لب زد.
- ناآروم، دلم آشوبه، شما بهم بگو چه کار کنم؟

محمدهمایون کنار گوشش جواب داد.

DONYA1EMAMNOE

- من این طور وقت‌ها، نماز می‌خونم.

اشک یاس پیراهن او را خیس کرد و جواب داد.

- منم می خوام بخونم.

محمد همایون لبخند زد.

- پس پیشاپیش قبول باشه خانوم.

یاس چشم بست و به صدای کوبش قلب او گوش داد.

- شما

مکث کرد.

محمد همایون پرسید:

- من چی؟

- خیلی خوبی حاج محمد همایون.



وضو گرفت، چادر به سر کرد، اما هرچه کرد تا قامت ببندد

نتوانست.

همان جا بر سر سجاده‌ی محمد‌هایون نشست.

شروع به نجوا کرد.

- خدایا من رو ببخش، اشتباه کردم، خطا کردم، پا کج گذاشتم.

به اعتماد بابایی‌ام خیانت کردم.

با شهراد تا جایی که نباید پیش رفتم.

خدایا، من تاوان دادم.

با رسوا شدنم تاوان دادم، با از دست بکارتم، با حامله شدنم، با

کوتاه شدن پام تاوان دادم.

صدایش لرزید.

- خدایا دوستم داشتی که حاج محمد‌هایون رو گذاشتی

سراهم، فراموشم نکرده بودی، ازم رو برنگردونده بودی، شاید

اگر اون نبود، حالم بهتر نمی‌شد.

اما حالا حالا کمکم کن

بغضش در هم شکست و اشکش روان شد.

- خدایا آرامش روحم رو بهم برگردون.

کمکم کن، کمکم کن که فراموش نکنم.

کمکم کن حالا که این زندگی مشترک رو شروع کردم، بتونم

حفظش کنم، کمکم کن که فقط دوستش نداشته باشم، عاشقش

باشم.

سجده کرد و شانه‌هایش لرزید.

- خدایا فقط تو می‌دونی که من محمدهمایون رو می‌خوام اما با

هر لمسش به جنون می‌رسم. هوای زندگی‌ام رو داشته باش.



کیوان دست روی چشم‌های سرخش کشید و گفت:

- بشین حاجی، خوش اومدی.

سمت آشپزخانه رفت و پرسید.

چایی یا قهوه؟

محمدهمایون هم سردرد داشت.

- قهوه کیوان جان مرسی.

خواب بودی؟ مزاحمت شدم.

صدایش را بالا برد تا به گوش محمدهمایون برسد.

- نه، دیشب بیمارستان بودم، نزدیک‌های صبح بود رسیدم خونه،

از صبح تا الان هم هرکاری کردم خوابم نبرده.

محمدهمایون کنجکاو شد.

- چیزی شده؟

DONYAEMAMNOE

کیوان همان طور که در آشپزخانه‌ی بزرگ خانه‌اش مشغول بود
جواب داد.

- نه، چرا باید چیزی شده باشه؟

محمدهمایون کتش را از تن درآورد و ایستاد.

سمت آشپزخانه رفت.

آرنج‌هایش را روی کانتر گذاشت و به آن تکیه داد.

- من می‌شناسمت دیگه، وقتی این طوری بی‌خواب می‌شی، وقتی

اون کیوان شوخ همیشگی نیستی، یعنی از چیزی ناراحتی.

نچرخید تا در چشم‌های محمدهمایون نگاه نکند.

کمی سکوت کرد و این بیش‌تر محمدهمایون را کنجکاو کرد.

قهوه را در فنجان‌ها ریخت.

- نه بابا خیالت راحت هیچی نشده.

سینی و ظرف میوه را به دست گرفت و محمدهمایون با
چشم‌های تنگ شده نگاهش کرد.

کیوان خندید.

- حاجی یه‌طوری نگاه می‌کنی آدم به خودش هم شک بکنه.

خودت چه خبر؟

نفسی گرفت و دست به سینه همان جا ایستاد.

- خبری نیست، درگیر کارهای روزهای آخر سالیم، سفارشات

زیاده، منتظرم زودتر فروردین بشه یه کم از این فشار کم بشه.

جرعه‌ای از قهوه‌اش خورد.

- زندگی متأهلی جدید چه‌طور پیش می‌ره حاجی؟

DONYAEMAMNOE

خندید و ادامه داد.

- اختلاف سنی زیاد خوبه؟

با یادآوری یاس و وضع معمولی رابطه‌شان لبخندی روی
لب‌هایش نشست.

- الحمدلله خوبه، انشالله بهتر هم بشه.

سرش را تکان داد.

- خدا رو شکر که خودت و نورا آرومید.

از نگاه موشکافانه‌ی محمدهمایون خواند که باز هم قصد پرسش
علت بی‌حوصلگی‌اش را دارد.

برای منحرف کردن فکرش لب زد.

- حاجی چهار روز دیگه افتتاحیه‌ی پارک آبی.

کارهاش تا فردا تمومه.

DONYAEMAMNOE

یعنی فقط یه کم خورده کاری مونده.

عالی شده، درجه یک. طراحی وسیله‌هاش هم که دیدی بودی،
بی نظیر.

خدا بخواد غوغا می‌کنه.

محمد‌همایون لبخند زد.

- خداخیرت بده، حواست به تمام کارهاش بود.

برای تبلیغات چی کار کردی؟

- در سطح شهر که چندتا بیل‌بورد زدیم، برای آگهی تلویزیونی

هم به یکی از شرکت‌های تبلیغاتی سپردم.

اون‌هم اکی بشه دیگه حله.

فقط این‌که به‌خاطر جذب، برای ایام نوروز هم بیست درصد

تخفیف گذاشتیم.

محمد‌همایون کتش را برداشت و دسته‌چک و خودنویسش را از جیب داخلی‌اش بیرون آورد.

- خب هزینه‌ی تبلیغات تا الان چه قدر شده؟

کیوان کش و قوسی به بدنش داد و خمیازه‌ای کشید.

- فعلاً یک و نیم.

محمد‌همایون مبلغ هفتصد و پنجاه میلیون را در چک نوشت و امضا کرد.

برگه را کند و دست سمت کیوان دراز کرد.

- بقیه‌اش هم هرچی شد بگو نصف نصف.

کیوان لبخندی زد و دست او را رد کرد.

- حاجی بذار کنار، من که می‌دونم شب عیده و پول نقد تو دست

و بالت کمه، بذار باشه بعد از سودش کم می‌کنیم.

محمد‌هایون چک را روی میز گذاشت و با دستش سمت او
هول داد.

- بگیرش، شریکیم دیگه، خدا بزرگه.

قهوه‌اش را مزه مزه کرد و پرسید.

- حالا نمی‌خوای بگی چی شده؟

کیوان ابروهایش را بالا انداخت و خندید.

- نه نمی‌خوام بگم، شماهم نپرس تا ندونی که اوقات خودت و

زن و بچه‌ات شب عیدی تلخ نشه.



دستش در دست یاس بود.

DONYAEMAMNOE

آهسته قدم برداشت و سرش را بالا گرفت و نق زد.

- یاسی جان خسته شدم دیگه، بریم خونه.

پای یاس هم درد گرفته بود.

پاکت‌های خرید در دست دیگرش بود و اشاره‌ای به بوتیک
نزدیکشان کرد.

- بریم چندتا لباس ست هم از اون جا بخریم، یه چیزی بخوریم
و بریم خونه باشه عشق من؟

سرش را تکان داد.

- باشه.

فروشنده ست‌های جین مکانیکی پیشبندی را نشانشان داد.

- از این داریم، ست مادر و دختریه.

یاس نگاهش را پشت ویتترین حرکت داد و لب زد.

- اون جا پیراهن چین دار دارید، که پیراهن مردونه هم داره، از

اون هم می‌خواستم.

- بله داریم.

اشاره‌ای به قفسه‌های کناری‌اش کرد.

- این هم رنگبندی‌هاشه.

چشمش رنگ لیمویی را نشانه گرفت و با انگشت نشان داد.

- از اون می‌خوام، فقط این‌که همسر من اندام درشتی دارن،

پیراهن مردونه‌اش سایز بندی داره دیگه؟

وقتی این را گفت، یک دور دلش برای قد و بالای محمدهمایون

ضعف رفت.

حالا با چند لباس شبیه همی که برای خودش و نورا خریده و

آن یک دست لباس که برای هرسه نفرشان ست بود، از بوتیک

بیرون آمد.

نورا دستش را کشید.

- یاسی جان بریم پیتزا بخوریم.

اما چشم‌های یاس به انگشترهای نقره افتاد.

با فکر این که باید برای محمدهمایدن عیدی بخرد، وارد مغازه شد.

به جز حلقه‌اش و انگشتر عقیقش، انگشتر دیگری نداشت.

رو به پسر جوان گفت:

- اون نگین زرده رو می‌خوام.

- شرف‌الشمسه.

- بله همون رو بیارید لطفاً.

انگشتر را در جعبه‌ی کوچکی گذاشت و در کیفش انداخت و

خطاب به نورا گفت:

- در مورد این چیزی به بابایی نگی‌ها، بذار غافلگیرش کنیم،
باشه؟

چشم‌های نورا برق زد.

- باشه هیچی نمی‌گم، قولِ قول.

یاس چشمکی به صورت با نمکش زد و گونه‌اش را بوسید.

- حالا بریم ناهار.



نگاهی به ساعت انداخت و هول شده، ظرف کیک را در فر گذاشت.

نورا نشسته روی کانتر نگاهش کرد و پرسید:

DONYA1EMAMNOE

- مگه بلد بودی درست کنی یاسی‌جان؟

یاس خندید.

- این دیگه پودر کیک آماده بود درست کردنش راحت بود.

در قابلمه را برداشت و بخار برنج بالا آمد.

چهره‌اش وا رفت و نالید.

- ای بابا، این برنج که باز شفته شد.

خورشت قیمه را هم برهم زد و کمی از آن چشید.

چهره‌اش جمع شد.

- یه جوریه.

قاشقی از محتوی‌اش پر کرد و فوت کرد.

نزدیک دهان نورا برد.

- جوجو یه کم از این بخور ببین چه مزه‌ایه؟

نورا خورد و چینی به بینی‌اش انداخت.

- تلخه!

لبهایش آویزان شد و آه از نهادش بلند.

با خودش زمزمه کرد.

- یه بار مثلاً خواستم کدبانو باشم.

همان لباس‌های پیش‌بندی جینِ ستشان را با نورا پوشیده بودند.

موهای هردوشان را خرگوشی بسته بود.

آرایش زیبایی هم روی صورتش نشانده بود.

نورا پرسید.

- پس چرا بابایی نمیاد؟

یاس قوطی سرلاکی که سرراهشان از داروخانه خریده بود را در

دست گرفت.

- تا یه کم از این خوشمزه‌ها بخوریم بابایی هم میاد.

دو کاسه سرلاک درست کرد و خودش هم کنار نورا روی کانتر نشست.

هر دو با ولع و شوخی شروع به خوردن کردند.

صدای خنده‌هایشان آن قدر بالا رفته بود که متوجه صدای باز و بسته شدن در هم نشدند.

در تمام طول مسیرش از خانه‌ی کیوان، تا خانه‌ی خودش، فکرش درگیر او بود.

درگیر حال گرفته‌ی کیوان و ماجرای که فکر می‌کرد هرچه باشد، یک سرش هم به خودش ربط دارد. و گرنه چه دلیلی برای مخفی کردنش بود؟

خسته از فشار کاری و با فکری مشغول، کلید را در قفل چرخاند.

اما از همان پشت در، با شنیدن صدای خنده‌های نورا و یاس،
خستگی‌اش را پشت در گذاشت و به‌جایش لبخندی زد و وارد
خانه شد.

کیفش را کنار در گذاشت و تا آشپزخانه رفت.
با دیدن همسر و دخترش، که لباس‌های شبیه به هم پوشیده و
موهایشان را شبیه به هم بسته و هردو روی کانتینر نشسته بودند،
یک لحظه حس کرد تمام خوشبختی دنیا در خانه‌ی آن‌ها لانه
کرده.

توجه یاس و نورا به او جلب شد هردو باهم سلام کردند.

- سلام حاجی، خسته نباشی.

- سلام باباجونم

جلو رفت.

- به به علیک سلام، اهالی خونه، قربونتون برم خوشگلای خودم.

یاس خواست پایین برود.

محمدهمایون مانعش شد.

- بشین خانومم.

بوسه‌ای روی گونه‌ی نورا زد و بعد پیشانی یاس را بوسید.

یاس دوست داشت سر بر یقه‌اش فرو ببرد و عطر تنش را عمیق

ببویید.

اما مقابل نورا رعایت کرد.

محمدهمایون اشاره‌ای به ظرف‌های مقابلشان کرد.

- این چیه می‌خورید؟

نورا جواب داد.

DONYAITEMAMNOE

- سرلاکه بابایی، شماهم می خوری؟

چهره اش را جمع کرد.

- نه شما بخورید نوش جان.

با دیدن دوقوطی سرلاک و شیرخشک روی میز غذاخوری خندید.

- شیرخشک؟

یاس خندید و جواب داد.

- من عاشقشم حاجی، نمی دونی چه قدر خوشمزه ان که، اگر

بخوای بهت اجازه می دم در قوطی رو باز کنی و یه پیمونه

بخوری.

محمدهمایون با چشم اشاره ای به ظرف مقابل یاس کرد.

- حالا یه قاشق از اون سرلاکت بده بینم چه مزه ای که این طور

با آب و تاب ازش تعریف می کنی.

یاس با شیطننت جواب داد.

- قاشقم دهنیه.

محمدهمایون پرمعنی و با لبخند نگاهش کرد. عیبی نداره، بده

آرام و طوری که نورا نشنود کنار گوشش پچ زد.

- اتفاقاً دهنی شما خوردن داره عسلم.

یاس داغ شد و لب گزید.

قاشق را در دهان او گذاشت و نارضایتی را از چهره‌ی محمدهمایون خواند.

محمدهمایون نگاهی به اطرافش انداخت و بو کشید.

متعجب لب زد.

- یاس، حس نمی‌کنی بوی سوختگی میاد؟ بوی غذاهم نیست.

یاس هم نگاهى به شعله‌هاى اجاق گاز انداخت.

- نه زیر غذا که کمه.

خودش هم بو کشید.

ناگهان بر صورتش کوبید و تقریباً جیغ کشید.

- ای‌وای خاک عالم، کیک

نورا هم لب ورچید.

- کیک سوخت یاسی جان؟

یاس از روی کانتر پایین پرید و در فر را باز کرد.

- آره عشقم، سوخت.

محمدهمایون کنارش ایستاد و لبخند زد.

- فدای سرت، روش که سالمه بذار بیرون با چایی می‌خوریمش.

یاس راست ایستاد و با ناراحتی لب زد.

- آبروم رفت.

محمدهمایون اخمی شیرین میان ابروهایش نشاند.

دست یاس را گرفت و پشتش را بوسید.

یاس خجالت زده دستش را عقب کشید.

اما محمدهمایون پر محبت گفت:

- این چه حرفیه بانوی خوشگلم، من فدای دست‌هات بشم که

انقدر زحمت کشیدن.

اشاره‌ای به دوقابل‌مهی روی گاز کرد.

- غذا و کیک درست کردی.

حالا یه کم سوختگی که ایرادی نداره.

یاس با حس خوبی که از حرف او گرفته بود، لبخندی عمیق زد.
آن شب محمدهمایون کیک نیمه سوخته‌ی او را با چای خورد و
طوری از برنج شفته و خورشت تلخ شده‌اش با آب و تاب تعریف
و تشکر کرد، که یاس با خودش فکر کرد نکند یکی از بهترین
سرآشپزهای دنیاست و خودش خبر ندارد.

محمدهمایون قدردان محبت‌هایش بود و این باعث شد که یاس،
حس فوق‌العاده‌ای نسبت به خودش پیدا کند.

حس خوب ارزشمند بودن و اعتماد به نفس زیاد.مرد
فوق‌العاده‌اش، حس خوبِ زن بودن را به او چشاند.



یاس در آغوشش خواب بود و او با خودش فکر کرد کاری که
برای روز بعد قصد انجامش را داده عملی کند یا نه. این که

انتهایش به چه چیزی ختم می‌شد برایش مهم نبود. خودش را آماده کرد که شاید بازهم پس زده شود. اما امید داشت، همین که بتواند خاطره‌ی خوبی در ذهن یاس بنشانند برایش کافی بود. دستش را که روی تن یاس بود سمت پاتختی دراز کرد و گوش‌اش را برداشت و برای کیوان تایپ کرد.

- کیوان جان گفتی امروز همه‌ی کارهای پارک تموم شده دیگه؟
بسپر فردا هیچ‌کس نره اون‌جا، تا ساعت چهار و پنج کار دارم.
پیام را ارسال کرد.

چشم‌هایش داشت گرم خواب می‌شد که صدای زنگ اس‌ام‌اش بلند شد و پیام دریافتی از کیوان را باز کرد.

- حله حاجی، خیالت راحت. خوش بگذره.

انتهای پیامش هم چند ایموجی خنده گذاشته بود.

فکر محمدهمایون را خوانده بود و او کمی معذب شد.

زنگ هشدار گوشی یاس را قطع کرد تا او بخوابد و صبح را برای آماده کردن صبحانه بیدار نشود.

کمی صورتش را نزدیک یاس نگه داشت و در تاریک و روشن اتاق خیره‌ی چهره‌ی غرق در خوابش شد.

به آرامی و با دهانی نیمه باز نفس می کشید و یک دستش را زیر گونه اش گذاشته بود که چهره اش را نمکین تر نشان می داد.

دستش را به نرمی روی گونه‌ی او کشید و چند تار موی افتاده روی صورتش را کنار زد.

پیشانی اش را نرم بوسید و کنار او به خواب رفت.



بیدار شد و لباس‌هایش را هم به آرامی از اتاق بیرون برد که یاس
را بد خواب نکند.

به اتاق نورا رفت.

نوازشش کرد و صدایش زد.

نورا اخم کرد و خوابالود گفت:

- خوابم میاد بابایی.

آرام پیچ زد.

- می‌خوایم بریم مهد کودک عمر بابا، بلندشو.

دلت برای دوست‌هات تنگ نشده؟

میان پلک‌هایش را باز کرد.

- چرا تنگ شده.

DONYAEMAMNOE

دست زیر تنش انداخت.

- پس پاشو نفسم.

نورا را به آغوش کشید و از تختش بیرون آورد.

نورا خمیازه کشید و لب زد.

- یاسی جانم میاد؟

با عشق به صورت دخترش نگاه کرد و لبخند زد.

- علیک سلام نورا خانوم صبح شماهم به خیر.

نه یاسی جان خوابه، آروم باهم می‌ریم بیدار نشه، باشه؟

ناراضی بود اما موافقت کرد.

محمدهمایون حاضر شد و نورا را هم آماده کرد.

فوراً صبحانه‌ای آماده کرد و با نورا مشغول خوردن شدند.

بعد از آن روی برگه‌ی کوچکی نوشت.

- صبحت به‌خیر یاس عزیزم.

نورا رو بردم مهدکودک هر وقت بیدار شدی بهم زنگ بزن.

می‌بوسمت.

برگه را کنار گوشی او گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

تغذیه‌ی روز نورا را در کوله پستی کوچکش قرار داد و باهم از

خانه خارج شدند.

دخترش را که به مربی‌اش سپرد، راهی شرکت شد.

کمی از کارهایش را انجام داد و منتظر تماس یاس ماند.



شهرداد کنار گوشش زمزمه کرد:

- گفته بودم که میام، خودت شنیدی.

پس باید منتظرم می‌موندی عزیزدلم.

اومدم اما تو شدی زن عموم.

زن حاج عموم.

زن اون محمد همایون بی‌شرف.

زن اون مال حروم خورِ جانماز آب بکش.

از من حامله بودی، چه‌طوری دلت اومد بچه‌امون رو که با عشق

به وجود آورده بودی میش سقط کنی؟

هوم؟ یاسی خوشگله جواب بده.

تمام بدن یاس خشک و کرخت شده و روح داشت از کالبدش

بیرون می‌رفت.

گرمای نفس‌های او به گوشش خورده و جرأت تکان خوردن

نداشت.

قفسه‌ی سینه‌اش به تندی بالا و پایین می‌شد و حنجره‌اش برای
جیغ کشیدن یاری‌اش نمی‌کرد.

سعی کرد بلند شود و فرار کند اما پاهایش حس نداشت.

حالا فقط صدای نفس‌های کش‌دار شهراد را می‌شنید.

دوباره زبان جنباند.

- حالا که حاجی تون نیست.

می‌شه یه کم باهم دیگه شیطونی کنیم زن‌عمو؟

هرچه توان داشت جمع کرد و وحشت‌زده جیغ بلندی کشید.

غلت زد و ناگهان چشم‌هایش را باز کرد.

سراسیمه نگاهش را اطراف اتاق چرخاند.

هیچ‌کس نبود.

خواب دیده بود و حس کرد فاصله‌ای تا مرگ ندارد.

محمد‌همایون نبود تا آرامش کند و او ترسیده در خودش جمع

شد و ناگهان زیر گریه زد.

با خودش حرف زد.

- خدایا شکرت که خواب دیدم، وای سخته کردم، این دیگه چه

کابوسی بود.

اشک‌هایش را پاک کرد و بطری آب را برداشت و کمی از آن

خورد.

نفس جا آمد.

چند نفس عمیق کشید و مشت دستش را روی پیشانی عرق

کرده‌اش کشید.



یادداشت محمدهمایون را برداشت خواند. فوراً شماره‌اش را گرفت. فقط حرف زدن با او می‌توانست آرامش کند. بوق دوم خورد که صدای دوست‌داشتنی همسرش در گوشش پیچید.

- سلام زندگی صبحت به‌خیر.

چشم‌هایش را بست و بازهم در دلش خدارا شکر کرد که همه چیز یک خواب بوده.

لب زد.

- سلام حاجی، خوبی؟

محمدهمایون نگران پرسید.

- خوبم فدات شم، چرا صدات گرفته؟

از تجسم خوابی که دیده بود، اشکش چکید و صدایش لرزید.

- چرا بیدارم نکردی و رفتی؟ بیدار شدم دیدم نیستی، ترسیدم،
خواب بد دیدم.

محمد همایون نفسی از آسودگی کشید.

- خیر باشه عزیزم، نگران شدم، پاشو صدقه بذار چیزی نیست.

ببخشید، من بیدارت نکردم که بد خواب نشی.

اشکش را با سرانگشتش گرفت.

- مرسی، نورا رو چرا بردی مهد؟

لبخندی زد.

- قراره باهم بریم جایی، عزیزم حاضر شو من الان راه میفتم پیام

دنبالت.

DONYAEMAMNOE

یاس متعجب پرسید.

- کجا بریم؟

کمی مکث کرد و جواب داد.

- افتتاحیه‌ی پارک آبی.

ابروهایش بالا پرید و لب زد.

- حاج محمدهمایون، افتتاحیه که فردا بود.

بعدهم قرار بود سانس اول که خانوم‌ها هستن با مهری خانوم و

شینا و نورا بریم.

محمدهمایون خندید و جوابش را داد.

- افتتاحیه‌ی عمومی فرداست.

امروز بریم افتتاحیه‌ی خصوصی، باشه؟

دل یاس هری پایین ریخت و قلبش پرهیجان کوبید.

افتتاحیه‌ی خصوصی یعنی تنها او و محمدهمایون!

لبش را به دندان کشید.

- باشه حاضر می‌شم.

- الان راه می‌فتم، مراقب خودت باش.



قهوه و تکه‌ای شکلات تلخ خورد و دیگر میل به چیزی نداشت.

آماده شده و منتظر محمدهمایون بود.

دلشوره داشت از رفتن به همین، به قول محمدهمایون

افتحاییه‌ی خصوصی.

کلید در قفل چرخید و او داخل شد.

سمت یاس آمد و کمر باریکش را در آغوش کشید و زیر گوشش

را بوسید.

یاس هم بوسه‌ای روی گونه‌ی محمدهمایون کاشت و نگاهش کرد.

سرش را روی قفسه‌ی سینه‌ی او گذاشت و از امنیتی که در آغوشش می‌گرفت پر از آرامش شد.

کمی که گذشت، تنش را از او جدا کرد و هردو باهم از خانه خارج شدند.

دستشان مانند تمام این مدت که هربار کنار هم سوار ماشین می‌شدند، چفت شده در هم و روی دنده بود.

صدای آهنگ از رادیو پخش شد و محمدهمایون با لبخند به نیم‌رخ یاس نگاه کرد و با خواننده هم نوا شد.

- من با تو بهشتی شدم در خطر افتاد

آتش بزن این جان و به دوزخ بکشانم

هی نگو تمومه این دوروز آشنایی

هی نگو رسیده خدایا لحظه‌ی جدایی

قسم به اون خدایی که می‌پرستی جانم

دار و ندار این دل، فقط تو هستی جانم، فقط تو هستی جانم

هر رفتار و حرکتش، هربار تکه‌ای از دل یاس را می‌برد.

یاس لبخند زد.

- صدات قشنگه‌ها.

مردانه خندید.

- شما لطف داری خوشگل، به پای صدای مخملی شما که

نمی‌رسه.

DONYA1EMAMNOE

- جدی گفتم، صدات خیلی جذابه حاج‌آقای خوشتیپ.

محمد‌همایون یک ابرویش را بالا داد و با گوشه‌ی چشمش
نگاهش کرد.

- ما مخلص شمایم عزیزدل.

ماشین را وارد پارکینگ کرد.

یاس نگاهی به اطراف انداخت.

تنها ماشین آن‌جا، فقط ماشین خودشان بود.

محمد‌همایون پیاده شد، ماشین را دور زد و در را برای یاس باز
کرد و او هم پایین آمد.

یاس که کمی از ماشین فاصله گرفت، در داشبور را باز کرد و دو

مایوی مردانه و زنانه‌ای را که سر راهش خریده بود را در جیب
کتش گذاشت.

یاس کنجکاو نگاهش کرد.

- چی بود؟

دست پشت کمر او گذاشت و به جای جواب لب زد.

- بریم خانوم

حس کرد رنگ یاس پریده و ترس در نگاهش نشسته.

مقابله ایستاد.

یاس آب دهانش را بلعید.

محمد همایون دست زیر چانه اش گذاشت و سرش را بالا آورد.

بعد با هر دو دست به نرمی بازوهایش را گرفت و لب زد.

- یاس، عزیزم، به من نگاه کن.

نگاهشان که در هم قفل شد لب زد.

- ما فقط اومدیم که کنار هم باشیم و تفریح کنیم، پس از چیزی
نترس.

مردمک‌های یاس که بی‌قرار شد، محمدهمایون بازوهایش را
آرام تکان داد.

- یاس، از این که این جا با من تنهایی می‌ترسی؟ من شوهرتم!
یاس به سینه‌اش پناه برد و سرش را روی آن گذاشت تا صدای
ضربان قلبش آرامش کند.

دست روی سینه‌ی ستبرش کشید و لب زد.

- معلومه که نمی‌ترسم حاجی، فقط این اضطراب لعنتی

پچ زد.

DONYAEMAMNOE

- تا من هستم اضطراب نداشته باش عشقم.

لب‌هایش را به لب‌های او دوخت، تا یاس ادامه ندهد و کمی بعد
هر دو سمت خروجی پارکینگ حرکت کردند.



مقابل ورودی پارک ایستادند.

محمد همایون در را با ریموتی که در دست داشت باز کرد.

یاس سر بالا گرفت و تابلوی چرخان بالای طبقه‌ی پنجم را نگاه
کرد.

یک سمت اوشن و سمت دیگر ocean نوشته شده بود.

سرسره‌های مارپیچی از همان جا هم مشخص بودند.

محمد همایون کنار ایستاد.

DONYAEMAMNOE

- بفرمایید عزیز دلم.

یاس لب‌خندی زد و داخل شد.

نگاهش را اطراف چرخاند.

سالن بزرگی با صندلی‌هایی شبیه به تکه‌های سنگ.

دیوارها را تصویرهای سه‌بعدی از دریا پوشانده بود.

طراحی‌اش عالی بود.

دو بوفه انتهای سالن قرار داشتند.

دو ردیف ال مانند برای تهیه‌ی بلیط مقابل جایگاه مسئول آن
قسمت بود.

محمدهمایون از داخل جاکفشی‌ای که انگار در دیوار تعبیه
شده بود، دو جفت دمپایی پلاستیکی روی زمین گذاشت.

یاس لب زد.

DONYAEMAMNOE

- ممنونم

کفش‌هایش را از پاهایش خارج کرد و محمدهمایون آن‌ها را
کناری گذاشت.

سالن بزرگ را که رد کردند، به سالن دیگری رسیدند.

ابتدایش کفش‌داری بود و کنارش هم غرفه‌ی فروش مایو و جلیقه
و بازوبند.

اسپیلرها اطراف سالن بودند.

یاس سرش را چرخاند و همه جا را نگاه کرد.

یک ردیف میز و آینه و سشوارها و بعد از آن کمدهایی که در
چند ردیف قرار داشتند.

کمی آن طرف تر هم چند اتاقک برای تعویض لباس بود.

DONYAEMAMNOE
محمدهمایون اسپیلرها را روشن کرد.

خطاب به یاس لب زد.

- می‌رم آب رو باز کنم الان میام.

شب گذشته استخر پر از آب شده بود.

فلکه‌ی اصلی قسمت‌های دیگر را باز کرد.

کتش را از تنش در آورد و از موتورخانه بیرون آمد.

یاس همان‌طور همان‌جا ایستاده بود.

محمدهمایون مایوها را در کم‌دی گذاشت و خودش مقابل او آمد.

لبخندی به صورتش زد و با پشت دست گونه‌اش را نوازش کرد.

- نمی‌خوای لباس‌ها رو عوض کنی؟

یاس فکر کرد "لباس؟ چه لباسی به جز مایو برای این‌جا مناسبه؟! ای‌وای، نه!"

محمدهمایون خیره به او که ماتش برده بود نگاه کرد و لب زد.

- من می‌رم لباس‌هام رو در بیارم.

کتش را در کمدی جای داد.

دکمه‌های پیراهن و کمربندشوارش را باز کرد.

لباس‌هایش را در کمد قرار داد و حالا تنها پوشش تنش، همان

مایوی مشکی با مارک نایک کنارش بود.

قدم برداشت.

یاس با سر دمپایی روی سرامیک‌ها طرح‌های فرضی می‌کشید.

با نزدیک شدن محمدهمایون، چشم‌هایش را از روی ساق پاهای

مردانه‌اش حرکت داد و به بالاتنه‌ی برهنه‌اش رسید.

آب دهانش را بلعید و حس کرد که قلبش درست زیر زبانش

می‌تپد.

اولین بار بود که او را تنها با یک پوشش کوچک مقابل خودش می‌دید.

تمام این مدت هم در خانه‌ی خودشان، حتی شب‌ها محمدهمایون با رکابی کنارش خوابیده بود.

چشم از قفسه‌ی ستبر سینه‌ی مردانه‌اش گرفت و مردمک‌های دودو زنش را بند نگاه او کرد که لبخند زد.

- یاس عزیزم، توی کمد شماره‌ی بیست و سه، برات مایو گذاشتم.

برو بپوش.

یاس دهان خشک شده‌اش را باز کرد و لب زد.

- آخه این جا سرده!

محمدهمایون متعجب نگاهش کرد.

- عزیزم کل سیستم گرمایشی رو روشن کردم‌ها.

یاس به دنبال بهانه بود.

محمد‌هایون مچ ظریف دستش را گرفت و برای اطمینان خاطر او پلک‌هایش را روی هم فشرد.

- فقط می‌خوایم یه کم کنار هم باشیم، خواستم قبل از هرکس دیگه‌ای خودمون دونفر این وسیله بازی‌هارو امتحان کنیم و خوش بگذرونیم.

همین یاس.

یاس لب‌هایش را با زبان تر کرد و سرش را تکان داد.

پاهایش را حرکت داد و سمت کمد‌ها رفت.

شماره‌ی روی کمد‌ها را خواند.

در کمد بیست و سه باز بود.

نایلونی را از داخلش برداشت.

با بیرون آوردن مایوی دو تکه‌ی صورتی، کم مانده بود جیغ
بکشد.

دست روی دهانش گذاشت و چشم‌هایش را محکم روی هم
فشرده.

کمی بعد فکر کرد " شوهرته یاس، باید از یه جا این ترس و
خجالت مسخره بریزه یا نه؟ "

سرد نبود اما تنش لرزید و دکمه‌هایش را باز کرد.

دندان‌هایش برهم خورد و یک به یک لباس‌هایش را از تن بیرون
آورد و آن مایوی دوتکه را پوشید.

کلاه را هم روی سرش گذاشت و تمام موهایش را زیرش جا داد.

نگاهی به سرتا پایش انداخت و از تصور این که قرار بود این چنین
مقابل محمدهمایون ظاهر شود، نفسش رفت.

محمدهمایون صدایش زد.

- یاس

هول شد و به سختی زبان جنباند.

- الان میام حاجی.

سرش را پایین انداخته بود و حس می کرد به هر پایش، وزنه ای
ده کیلویی آویزان کرده اند.

حالا با تنی که از درون و بیرون می لرزید، مقابل او بود.

محمدهمایون چشم به یاس دوخت.

نگاهش از صورت او پایین تر آمد و جای جای پوست بلوری تنش
را نشانه گرفت.

روی تتویی که میان کتف و قفسه‌ی سینه‌اش بود، مکث
بیش‌تری کرد.

آب دهانش را بلعید و یاس حس کرد که هرآن ممکن است آتش
نگاه او، تمام جانش را خاکستر کند.

محمدهمایون دوست داشت تمام پوست صاف و اندام بی‌نظیر او
را با بوسه‌هایش فتح کند اما به هرجان‌کندنی که بود، نگاهش
را کند و به صورت ملتهب یاس دوخت و با صدایی که انگار از
قعر چاه در می‌آمد گفت:

- اول کجا بریم عزیزم؟

- نمی‌دونم فرقی نداره.

یاس با او هم‌قدم شد.

با این که مشکل نقص پایش را پذیرفته بود، اما هنوز هم گاهی از این لنگ زدن عصبی می شد.

محمدهمایون سمت استخر رفت.

- پس یه کم شنا کنیم.

یاس سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد.

زیر دوش تن‌هایشان را شستند و بعد پایشان را در کلر زدند.

او ایستاد و محمدهمایون به جای پا گذاشتن روی پله‌های فلزی،

مستقیم وارد قسمت کم عمق شد و ایستاد.

رو به یاس لب زد.

- بیا عزیزم، آب گرمه.

DONYA1EMAMNOE

یاس بدون حرکت همان جا ایستاد.

فکری به ذهن محمدهمایون رسید، از انجامش و واکنش یاس مطمئن نبود.

اما جلوتر رفت و از غلفت یاس استفاده کرد.

ناگهان دستش را کشید، صدای جیغ یاس با افتادنش در استخر همزمان شد.

محمدهمایون تن ظریفش را در بر گرفت و اویی که قلبش تند می زد را در آغوشش، به خودش فشرد.

- جونم عزیزم، من این جام.

کم مانده بود اشکش دربیاید.

خجالتش از این نزدیکی بیش از حد، با دو تکه مایو، آن هم در برابر محمدهمایون برای اولین بار که تن هایشان بدون لباس مماس یکدیگر بود، داشت آبش می کرد.

در گلو، مردانه خندید و دل یاس را کشت.

- چرا لپات گل گلی شده خانوم بلبل زبون؟

لب زیرینش را محکم به دندان گرفت.

- وای حاج محمد همایون، چرا این جوری من رو کشیدی پایین؟

سکته کردم، خب خودم می اومدم دیگه!

با یک دست کمرش را در برداشت و دست دیگرش را پشت گردن

او برد.

- اگر خودت می اومدی الان توی بغلم نبودی دلبر.

بی طاقت بود.

او زنش بود، حقش بود و خودش را دریغ می کرد.

نگاهشان در هم قفل بود.

ملتمسانه نگاهش کرد.

- بذار لمست کنم قشنگم.

صدای خس‌دارش یاس را به جنون می‌کشاند. پچ زد.

- حاجی

تنشان تا نیمه در آب بود.

محمد‌همایون انگشت شستش را، روی تتوی او حرکت داد و لب زد.

- جون دلم؟

یاس جوابی نداد و لب‌هایش را برهم فشرد.

- هیچی

. محمد نفسی گرفت و خیره به تتوی او گفت:

- خدارو شکر وقتی این رو زدی با هم نسبتی نداشتیم.

یاس پرتعجب نگاهش کرد و خودش ادامه داد.

- چون محال بود اجازه بدم که دست احدی بخوره به این تن و بدن.

چشم‌های یاس بسته شد.

سرش را به سینه‌ی محمدهمایون تکیه داد و او درحالی‌که درآغوش داشتش، به سمت عمق بیش‌تر حرکت کرد.

یاس چیزی را به یاد آورد و گفت:

- نرو حاجی، عینک و دماغ گیر نیاوردیم که!

محمدهمایون مکشی کرد.

در یک حرکت او را سر شانه‌اش انداخت و صدای جیغ و خنده‌ی یاس بلند شد.

- عه نکن، نکن حاجی، داری کجا می‌بری منو؟

محمد همایون هم در حالی که می خندید جواب داد.

- جیغ نزن خوشگله، گرفتمت.

بریم اون یکی سالن، بعد دماغ گیر و عینک هم میاریم میایم شنا.

یاس قلقلکی بود و تماس شکمش با سرشانه ی او، داشت نفسش

را می برید.

مشتی آرام به کمر او زد و بریده بریده گفت:

- باشه، باشه، پس، اجازه بده، خودم میام.

محمد همایون او را روی زمین گذاشت و یاس خودش را بالا

کشید و از آب بیرون رفت.

محمد همایون بوسه ای سرشانه ی او نشاند.

- می دونی سرسره ی سرپوشیده ی این جا یکی از بزرگترین

سرسره های خاورمیانه ست؟

یاس متعجب پرسید.

- جداً؟

سرش را تکان داد.

- می‌خواهی بریم ببینی و امتحانش کنی؟

یاس هیجان زده لب زد.

- آره بریم اما من می‌ترسم.

محمد همایون سر کنار نوشش خم کرد و زمزمه وار گفت:

- شاید بشه یه کاری‌اش کرد که دوتایی بریم توش، هوم؟ نظرت

چیه یاس؟

داغی نفسش پوست یاس را به بازی گرفت و او دست‌هایش را

مشت کرد، تا لرزش هیجانی‌شان مشخص نشود.



یاس دو پله جلوتر از او، به سمت طبقه‌ی چهارم حرکت می‌کرد
و محمدهمایون مگر می‌توانست چشم از اندام و پستی بلندی‌های
دلفریزش بگیرد؟

تن هردوشان خیس بود و هرچه بالاتر می‌رفتند، لرز بیش‌تری بر
تن یاس می‌نشست.

چرخید و رو به محمدهمایون گفت:

- یخ زدم بالا سرده، اصلاً پشیمون شدم، بیا برگردیم.

محمدهمایون خندید و راهش را سد کرد.

- برو خوشگلم، ترس از سرسره‌ست، برو زود می‌رسیم پایین.

با سرعت پونزده متر بر ثانیه.

DONYAEMAMNOE

قرار نیست این بالا بمونیم که.

ناچار یک طبقه‌ی دیگر را هم بالا رفت.

کنار هم ایستادند و یاس خیره به پنج سرسره‌ی سرپوشیده‌ای
که در آن طبقه بود، آب دهانش را بلعید.

از شدت هیجان قلبش پر صدا می‌تپید.

محمد‌همایون به سرسره‌ی وسطی اشاره کرد و لب زد.

- ببین عزیزم، این شیبش یه کم ملایم‌تره.

یاس به شیب تند سرسره‌های دیگر نگاه کرد و فکر این که سر
خوردن از آن‌ها چیزی شبیه به سقوط آزاد است، ترس را به
وجودش تزریق کرد.

سمت همان سرسره‌ی وسطی رفت.

- باشه پس اول شما برو.

محمد‌همایون فاصله‌ی بینشان را پر کرد و لب زد.

- باهم بریم؟

- باهم؟ دونفری؟ خطر نداره؟

محمدهمایون دست‌های سرد او را در دست‌هایش گرفت و
پلک‌هایش را بست.

- خطر داره، اما اگر من بشینم و شما هم پشت به من، بشینی
توی بغلم و سفت بچسبی بهم، نه.

یاس چشم‌هایش را تنگ کرد و با لبخندی که در صدایش نشسته
بود پرسید.

- حاج‌آقا، احیاناً شما سواستفاده از ترس و هیجان من، در
موقعیت فعلی نمی‌کنی؟

محمدهمایون یک دور نگاهش را با شیطننت روی تن او کشاند و
باز از سرانگشتان لاک مشکی خورده‌ی پاهایش، به چشم‌هایش
رسید و جواب داد.

- آدم که از همسرش سواستفاده نمی‌کنه، فقط سعی می‌کنه از چنین شرایطی، نهایت لذت رو ببره.

وقتی که گفت از چنین شرایطی، نگاهش بین تکه‌ی بالایی و پایینی مایوی یاس جابه‌جا شد.

یاس هم انگار بدش نمی‌آمد که کنج لبش را به دندان گرفت و سمت سرسره رفت و لبه‌ی آن نشست.

دست‌هایش را محکم به دوطرف نگه داشت تا سر نخورد.

سرش را چرخاند و رو به محمدهمایون که خیره‌اش بود لب زد.

- بیا از پشت محکم بغلم کن حاجی، من تنهایی می‌ترسم.

محمدهمایون پشت سرش قرار گرفت.

DONYA1EMAMNOE

نشست و حالا یاس تکیه داده به تن او بود.

پاهایش را دوطرف تن یاس دراز کرد.

- یاس دست‌هات رو ضرب‌دري روی قفسه‌ی سینه‌ات چفت کن.

یاس کاری را که او گفته بود انجام داد.

محمد‌همایون پاهای او را بین پاهای خودش قفل کرد.

دست‌هایش را هم محکم دور تن او پیچید.

- حالا کاملاً بخواب روی تن من.

یاس چشم بست و خودش را روی بدن او انداخت.

بیش‌تر از هیجان سقوط، هیجان تماس تن‌های بدون پوششان

بود که یاس را دیوانه کرده‌بود و محمد‌همایون را دیوانه‌تر.

محمد‌همایون شمرد.

- یک، دو سه.

DONYAITEMAMNOE

سه را گفت و تنش را رها کرد.

سقوطشان در آن سرسره‌ی مارپیچی هم‌زمان شد با جیغ مهیب
یاس.

ناگهان در آب کم‌عمقی با شدت فرود آمدند.

یاس به خیال این‌که به طبقه‌ی اول رسیده‌اند چشمش را باز
کرد.

بر صورتش کوبید و چشم به قسمت دوم دوخت.

- وای خاک بر سرم چرا تموم نشد.

من می‌خوام برگردم.

محمد‌همایون خندید و به آرامی خودش را به قسمت تاریک

کشاند و سقوط این بارشان، با شدت بیش‌تری بود.

شیب آخرین پیچ زیاد بود و صدای جیغ بلند و وحشت‌زده‌ی

یاس و صدای بلند خنده‌ی محمد‌همایون، در فضا پیچید.

در آب فرو رفتند و هردو نفس بریده سر از آن بیرون آوردند.
یاس لرزان دست روی قلبش گذاشت و چپ چپ نگاه به او کرد.
- خیلی ترسیدم.

محمدهمایون چشمکی زد.

- ولی خوب بود.

بیرون رفتند و محمدهمایون پرسید.

- بریم اون یکی‌ها هم امتحان کنیم؟

یاس خندید و دست او را کشید.

- نه من غلط بکنم حاجی، قلبم داره وایمیسه.

پاتند کرد که محمدهمایون گفت:

- ندو دورت بگردم، خدایی نکرده میفتی.

سمت سرویس بهداشتی رفت و با خنده داد زد.

- ریخت، ریخت، مثانه‌ی بدبختم از هیجانی که بهم وارد شد،

داره فغان می‌کنه.

ندوام آبروم می‌ره.

محمدهمایون هم وارد سرویس بهداشتی دیگری شد.

یاس بیرون آمد و درحالی که دست‌هایش را می‌شست گفت:

- من واقعاً یخ کردم‌ها، کاش بریم سونا.

محمدهمایون پرسید.

- نمی‌خوای بریم اون قسمت استخر و دریاچه‌ی موج، یا

رودخروشان، سیاه چاله و

DONYAEMAMNOE

یاس حرفش را برید و گردنش را کج کرد و با لبخند گفت:

- اول بریم سونا دیگه.

بیرون رفتند.

دلش برای صورت بدون آرایش او ضعف کرد.

- چشم هرچی شما بگی.

روی سکو نشست و تنش را به گرمای سونا بخار سپرد.

محمدهمایون هم کنارش قرار گرفت و دستش را دور شانه‌ی یاس حلقه کرد.

یاس تکان ریزی خورد و کمی بعد یک به یک عضلاتش شل شدند و سرش را روی شانه‌ی پهن محمدهمایون قرار داد.

محمدهمایون کلاه را از روی سر او برداشت و بوسه‌ای روی موهای خیشش نشاند.

این‌طور بودنشان در کنار هم، حس‌های بیدار محمدهمایون را، بیدارتر هم کرده بود.

فکر کرد، کمی شیطننت که ایرادی ندارد وقتی که او همسرش است.

حالا که یاس نسبت به تماس پوستی‌شان، واکنش تندی نشان نداده بود به خودش جرأت داد.

سعی کرد لبخندش را پس بزند.

با حالت ساختگی‌ای گفت:

- آخ آخ چه قدر گردنم درد گرفت.

دستش را از دور تن یاس باز کرد و با چهره‌ای درهم نالید.

- آای آای

یاس ترسیده راست نشست و خیره به او شد.

DONYAEMAMNOE

- وای چی شد یهو؟

محمدهمایون با همان چهره و صورت درهم شده نگاهش کرد.

- گردنم گرفت، می‌تونی ماساژش بدی؟

یاس سرش را تکان داد و ایستاد.

- آره دستت رو بردار من ماساژش می‌دم.

دست‌هایش را روی گردن او گذاشت و شروع کرد.

محمد‌همایون برای طبیعی جلوه دادن دردش نالید و گفت:

- این‌طوری نمی‌شه، پوستم رفت.

بریم سالن ماساژ روغن هست.

یاس نگران نگاهش کرد و او لب‌هایش را در دهانش فرو برد تا

لبخندش مشخص نشود.

یاس سمت در رفت.

- باشه پاشو بریم، حتماً دیشب سرت از روی بالشت افتاده بود.

محمد‌همایون نشست روی یکی از تخت‌های ماساژ و به قفسه‌ی
روغن‌های چیده شده اشاره کرد.

- قربون دست عزیزم، یکی‌اشو بیار چندقطره بریز بعد ماساژ
بده.

نمی‌دونم چرا یه‌هوایی انقدر درد گرفت.
یاس روی شیشه‌ای را خواند.

"روغن بابونه"

کمی که گردن آغشته به روغنش را مالش داد، محمد‌همایون
چشم تنگ و نگاهش کرد.

- یاس بلد نیستی؟

DONYAEMAMNOE

یاس هم لب ورچیده جواب داد.

- خب مگه من ماساژورم؟

محمد‌همایون مکشی کرد و با شیطنت پرسید.

- ماساژ تایلندی هم بلد نیستی؟

یاس چپ چپی نگاهش کرد.

- خیر جناب.

محمد‌همایون نتوانست لبخندش را کنترل کند و با همان نیش

باز شده یک تایی ابرویش را بالا داد.

- می‌خواهی یادت بدم؟

یاس فکر کرد.

مگر خودش هم طالب بهبود اوضاع زندگی زناشویی‌شان نبود؟

لحن محمد‌همایون و آن لبخند مردانه‌ی کش آمده و حرارتی که

از تنش بیرون می‌زد، هورمون‌هایش را به بازی گرفت.

نگاهش عاصی و فراری بود.

محمد همایون یک بار دیگر پرسید.

- یادت بدم؟

یاس خفه و گرفته جواب داد.

- آره

محمد همایون حالا تشنه نگاهش می کرد.

ایستاد و به یاس گفت:

- خب باید عملی یادت بدم، بخواب.

می دانستند، هردوشان می دانستند که انگار دارد یک اتفاق هایی

می افتد و اما به روی خودشان نمی آوردند.

یاس دمپایی های لانگشتی پلاستیکی را از پا درآورد و روی تخت

دراز کشید.

محمد همایون حریصانه او را کاوید و پچ زد.

- به شکم بخواب.

یاس بازدمش را تکه تکه بیرون داد و چرخی زد.

محمدهمایون روغن را در دست گرفت.

چسبیده به تخت ایستاد و فهمید که یاس تمام تنش را منقبض کرده.

عجیب بود که آن لحظه، در فکر یاس، فقط و فقط همان سالن ماساژ و مردی بود که کنارش ایستاده.

دیگر در سرش خبری از شهراد و صدای آهنگ نبود.

تمام سلول‌های تنش یک‌پارچه نبض گرفته بودند.

دست مردانه‌اش همان یک بند را که روی کمرش بود را کشید و گره‌اش باز شد.

یاس لب گزید و چشم بست و قلب محمدهمایون چنان بی‌امان
تپید که انگار هر لحظه قفسه‌ی سینه‌اش را می‌شکافت و بیرون
می‌افتاد.

تنها کمی سرانگشتانش را آغشته به روغن کرد.
به آرامی و شبیه به راه رفتن مورچه، از بالای گردنش کشید تا
به ساق پایش رسید.

دوباره از ساق پایش آرام شروع کرد تا به گردنش رسید.
یاس نفسش را در سینه‌اش حبس کرده بود و دست‌های
محمدهمایون به لرز افتاد.

آن قدر تکرار کرد که یک به یک عضلات یاس شل شدند و به
حالت انبساط درآمدند.

او موفق شد که یاس را به جنون بکشاند و روانش را به بازی بگیرد.

صدای نفس‌های لرزان‌شان در گوش یک‌دیگر طنین انداخته بود.
یاس به آرامی دست بالا آورد.

دست او را که باز هم ری کمرش نشسته بود را گرفت و بریده بریده پچ زد.

- من، من

محمد‌همایون چشم بست و لبش را به دندان کشید.

ترسید از این که باز هم به هیچ برسند.

خس دار جواب داد.

DONYAEMAMNOE

- مطمئنی؟

یاس با عجز سرچرخاند و خیره در چشم‌های او جواب داد.

- محمدهمایون، من تورو می‌خوام.

نامش را گفته بود، برای اولین بار، بدون هیچ پسوند و پیشوندی.

محمدهمایون لبخند زد.

یاس روی تخت نشست و او هم در کنارش.

بوسیدند.

پرشور و پرحرارت.

بوسه‌های ریز و مرطوب محمدهمایون از لاله‌ی گوش تا قفسه‌ی

سینه‌اش را پایین می‌آمد.

دست‌های مردانه‌اش بی‌پروا و با عطش نوازش کردند.

یاس بدون هیچ طنشی او را در این بازی دوست‌داشتنی همراهی

می‌کرد.

هر دو مانند دو تشنه‌ی به آب رسیده، پس از تمام این مدت که
از محرمیتشان می‌گذشتند، هیجان داشتند.

کمی بعد تن‌هایشان بودند که یکی شدند و در هم پیچیدند و
اولیشان را رقم زدند.

تن‌هایشان که از هم فاصله گرفت، حالا نوبت به نجوای
عاشقانه‌ی محمدهمایون کنار گوشش رسیده بود.

یاس سرش را در قفسه‌ی سینه‌ی او پنهان کرد و خجالت‌زده
خندید.

محمدهمایون پیشانی‌اش را بوسیده و گفت:

- جون دلم دلبر، خجالت چیه دیگه؟

DONYAITEMAMNOE
ممنونم ازت خانومم.

یاس پس از مدت‌ها کابوس‌هایش را کنار زده و حالا بی هیچ فکر
آشفته‌ای کنار همسرش بود و دیگر قرار نبود که شهراد در
لحظات او و محمدهمایون حضور پیدا کند.



گاهی فاصله‌ی اوج خوشی‌ها تا قعر بدبختی، چیزی به اندازه‌ی
یک تار موی باریک است.

مثلاً تنها چند ساعت.

همان چند ساعتی که محمدهمایون کنار یاس یکی از بهترین
زمان‌های زندگی‌اش را تجربه کرده و حالا...

حالا چه شده بود که نیمه شب از خانه بیرون زده و ساعت از

یک شب می‌گذشت و او، پنجمین خیابان بالاتر از خانه‌شان را

هم می‌گذراند؟

راه می‌رفت، بی‌هدف فقط می‌رفت.

بدون این که بداند مقصدش کجاست.

فقط می‌رفت تا شاید چیزی از آتش وجودش کم شود.

ماشینی مقابل پاهایش، بوقی کش‌دار زد.

راننده‌ی تاکسی عصبی و خسته از ترافیک روزهای آخر سال،

سرش را از شیشه بیرون برد و دستش را تکان داد.

- کجایی عمو؟ ترمز نکرده بودم که می‌رفتی زیر ماشین!

حس کرد صدای او در گوشش زنگ می‌زند.

دستش را بالا برد و چهره‌اش از درد قلبش جمع شد.

جواب داد.

DONYA1EMAMNOE

- شرمندهام.

از وسط خیابان کنار رفت.

خودش را به بوستان آن سمت دیگر رساند.

روی نیمکتی نشست و قفسه‌ی سینه‌اش را ماساژ داد.

چشم بست و یک ساعت و نیم قبل لعنتی‌اش را مرور کرد.

کیوان برایش یک پیام فرستاده بود.

- حاجی من فردا نمی‌تونم برای افتتاحیه بیام، خودت هستی
دیگه، شبت به‌خیر.

متعجب از پیامش، به او زنگ زد.

نه یک بار و دوبار، شاید بیش‌تر از ده‌بار زنگ زد و با هر تماس

بی‌پاسخ، نگرانی‌اش بیش‌تر می‌شد.

DONYAEMAMNOE

صدای کیوان که در گوشی پیچید و الو گفت، از غفلت نورا و یاس و سرگرم بودنشان بر سر مسابقه‌ی مسواک زدن، استفاده کرده و به اتاق مطالعه رفت.

صدایش را در پایین‌ترین حد ممکن نگه داشته بود.

- سلام، پسر چرا گوشی رو جواب نمی‌دی؟ مردم از نگرانی.

کیوان سکوت کرد.

- الو، کیوان؟

صدایش گرفته و شاید عصبی و بی‌حوصله بود.

- جونم؟ هستم حاجی.

محمدهمایون همیشه آرام، کلافه شده بود.

- چی شده؟ چرا فردا نیستی؟ اصلاً مگه می‌شه که نباشی؟ بعد

چندماه زحمت حالا نیای؟ یعنی چی؟

سکوتش داشت محمدهمایون را عصبی می کرد.

- می گی چی شده یا نه برادر من؟

نفسی سنگین گرفت و جواب داد.

- نه حاجی، بی خیال، یه گرفتاریه که سعی می کنم زود رفع و رجوعش کنم.

دست بر صورتش کشید.

- لاله لاله الله، کیوان جان خب

اما با شنیدن صدای آشنای زنانه ای زبانش بند آمد و حرف در دهانش ماسید.

- اگر همایون لطفاً گوشی رو بده بهم.

لبه اش را تکان داد اما صدایی از حنجره اش بیرون نیامد.

چه کسی جز او همایون خطابش می کرد؟

چه کسی جز نگین؟؟

حالا کیوان بود که نگران صدایش زد.

- حاجی خوبی؟ محمد، الو

خوب نبود، افتضاح بود.

خفه جواب داد.

- برای چی برگشته؟ اونم حالا؟!

- می فرستمش بره، فردا هم نمیام چون

حرف او را برید.

- هرکاری می خوای بکن، فقط جان خودش که برات عزیزه، نذار

بیاد سمت نورا، بچه ی من تازه خوب شده کیوان.

نشنید، دیگر نشنید که کیوان چه گفت. گوشی را همان جا روی

میز گذاشت.

از گوش‌هایش حرارت بیرون می‌زد.

سرش داغ شده بود.

دوست داشت داد بکشد، فریاد بزند و ویران کند.

اما او محمدهمایون بود و خویشتن‌دارتر از این حرف‌ها.

باید از خانه بیرون می‌زد تا یاس چیزی از آشفتگی‌اش نفهمد.

شوارش را عوض کرد و پیراهنش را روی رکابی پوشید.

مقابل چشم‌های بهت‌زده‌ی یاس که لیوانی شیر در دست نورا

می‌داد و پرسید:

- حاجی کجا داری می‌ری؟

بدون نگاه کردنش جواب داد.

- زود میام عزیزم، شما بخواب.

از خانه بیرون آمد و آن قدر راه رفت و فکر کرد که حالا مغزش
در حال انفجار بود.

بدون کت و یا کاپشن در هوای سرد اسفند راه رفت.

لرز بر جانش نشسته بود.

دستش را از روی قفسه‌ی سینه‌اش برداشت و سرش را میان دو
دستش گرفت.

با خودش نالید.

- چرا اومدی؟ چرا الان اومدی؟ الان که حال این نورا کنار یاس
خوبه و ممکنه با دیدنت هوایی بشه؟

یاس، یاس، یاس.

DONYAEMAMNOE

مبادا بفهمه و با خودش فکرهای نامربوط بکنه؟

با آوردن نامش، به یاد آورد که با این بیرون آمدنش، قطعاً او را
نگران کرده.

گوشی موبایلش را در خانه جا گذاشته بود.

باید به خانه برمی گشت و فکر کرد شاید دل نگرانی و عصبانیتش
بی مورد باشد، شاید همان طور که کیوان گفت زود برگردد.

خودش را گول می زد تا سکته نکند.

باید برمی گشت تا کنار یاس آرام شود.

پنجه میان جوگندمی هایش کشید و زمزمه کرد.

- خدا بگم چی کارت کنه نگین، که هم رفتنت درست نبود و هم
برگشتنت.



برای چندمین بار به سؤال تکراری نورا که می پرسید.

- یاسی جان بابایی کجا رفت، چرا هنوز نیومده؟

جواب داد و با دلی نگران چشم به ساعت دوخت.

- میاد فدات بشم، کار داشت، شما بخواب.

با تلفن خانه شماره‌ی گوشی‌اش را گرفت.

دل آشوبه امانش را بریده بود.

انگار او هم فهمیده بود که خبرهای خوبی در راه نیست.

رو به نورا که چشم‌هایش غرق در خواب بود اما با سماجت بیدار

مانده بود کرد.

- جوجو بخواب توی تخت، نیا بیرون من برم آب بخورم.

باری دیگر شماره را گرفت و تلفن را به گوشی چسبانده.

با شنیدن صدای ویبره‌ی گوشی از اتاق مطالعه، واردش شد.

بغضش را بلعید.

- گوشیات رو چرا نبردی محمدهمایون؟!

دوست داشت موهایش را از ریشه بکشد.

کجا رفته بود، در این ساعت، برافروخته و عصبی، با یک پیراهن،

آن هم در این شب سرد؟

لیوانی آب سر کشید.

کلافه دور خودش می چرخید.

صدای نورا، ناگهان از جا پراندش.

عروسکش را در آغوش داشت و لب زد.

- منم تشنمه.

DONYA1EMAMNOE

- ترسیدم نورا جان.

لیوانی آب به دستش داد.

- بخور بریم لالا عزیزم، بابایی هم الان دبگه میاد.

همان موقع بود که صدای چرخش کلید در قفل در، باعث شد
هر دو به سمتش پا تند کنند.

محمد همایون داخل شد و نورا دست دور پاهایش حلقه کرد.
خم شد و او را بغل کرد و راست ایستاد.

- چرا نخوابیدی دخترم؟

یاس با دلخوری نگاهش کرد.

- کجا رفته بودی؟ دلم از حلقم او مد بیرون.

حداقل گوشیات رو می بردی.

لبخندی خسته به روی همسر جوانش زد.

- ببخشید عزیزم.

نورا خوشگلم نمی خواد بخوابه؟

سرش را روی شانه‌ی او گذاشت.

- می خوام بخوابم، می شه پیام توی اتاق شما؟

یاس خواست موافقت کند اما محمدهمایون با چشم و ابرو به او

ایما و اشاره کرد و بعد جواب داد.

- نه عزیزم شما باید توی اتاق خودت بخوابی.

نورا را به یاس سپرد و خودش سمت دستشویی رفت.

وقتی وارد اتاقشان شد و پیراهنش را از تن جدا کرد، چشمش به

یکی از لباس خواب‌های یاس افتاد که روی تخت گذاشته بودش.

با خودش زمزمه کرد.

- ببخشید که برنامه‌ات رو خراب کردم خانوم کوچولوم.

شلوارکی پوشید و با بالاتنه‌ای برهنه دراز کشید.

یاس پاورچین اتاق نورا را ترک کرد.

سمت محمدهمایون رفت و او چشم چرخاند.

دست‌هایش را برای او باز کرد.

- بیا بغلم زندگی.

یاس در آغوشش خزید و سرانگشتانش را روی قفسه‌ی سینه‌ی

او کشید.

- نمی‌خوای بهم بگی چرا ناراحتی؟

چی شد یه دفعه؟

روی موهایش را بوسید.

- خودم درستش می‌کنم، شما که کنارم باشی و خاطرم از بودنت

جمع باشه، مسائل دیگه هم حل می‌شه.

یاس سر بالا گرفت و لب‌هایش را به لب‌های او دوخت.

پرشور بوسیدند اما فکر آشفته‌ی محمدهمایون یک لحظه هم
متمرکز نمی‌شد.

فاصله گرفت و لب‌خند زد.

- بخوابیم توت فرنگی خوشمزه؟

یاس لب‌هایش را جمع کرد و بعد جواب داد.

- باشه شب‌به‌خیر.

او زیر نوازش دست‌های محمدهمایون به خواب رفت.

اما خودش پلک برهم نگذاشت و تنها یک جمله در سرش اگو
شد.

DONYA1EMAMNOE

- نگین چرا برگشتی؟!

به آرامی از اتاق بیرون رفت، وضو گرفت و به نماز ایستاد.

تسبیح به دست سر سجاده نشسته بود.

آیات کوتاه قرآن را برای حفظ آرامشش زیرلب زمزمه می کرد.

باید واکنشی منطقی از خودش نشان می داد.

با کلافگی و عصبانیت چیزی درست نمی شد.

"خودم باید باهاش حرف بزنم و بگم که برگرده، اگر هم
برنمی گرده، از چندفرسخی خانواده ام هم رد نشه، حتی نورا که
دخترشه"



گوشی را بین شانه و گوشش نگه داشت و نازخاتون پرهیجان
برایش تعریف کرد.

- دیگه جونم برات بگه که مادر، خلاصه بعد این چندوقت که

هرروز هرروز بهش زنگ می زدم گفت امشب بریم خونه اش.

لبخند زد و درحالی که لاک آینه‌ای طلایی را روی ناخن‌های
پاهایش می‌زد پرسید.

- به بابا گفתי خاتون؟

- آره عزیزم گفتم.

- خب چی گفت؟

- چی گفت؟ بیخود کرده چیزی بگه. خیلی دلش هم بخواد، قرار
نبود که طاقچه بالا بذاره.

گفتم بیاد دنبالم بریم.

توام با شوهرت و دخترش بیا عزیزم.

یاس خندید.

DONYAEMAMNOE

- داماد بیاد خواستگاری پدرزنش؟

- آره یاسی جان بیاد، چه عیبی داره؟ عزت و احترام بذار سر شوهرت.

- باشه چشم خاتون، زنگ می زنم بهش می گم زودتر بیاد خونه.

آدرس خونه ی لاله جون رو می گیرم ماهم خودمون میایم.

تماس را که قطع کرد برای پدرش پیام فرستاد.

- قربونت برم بابایی که قراره دوماه بشی.

نورا مقابلش نشست و دستش را دراز کرد.

- حالا لاک برای من یاسی جان.

لبخند زد.

- چشم جوجوی کوچولو، بذار اول یه زنگ به بابایی بزنم.

زنگ زد و تماسش بی پاسخ ماند.

برای دفعه‌ی چهارم نامش را لمس کرد و تماسش رد شد و پیامی از جانب محمدهمایون روی صفحه‌ی گوشی‌اش آمد.

- اکنون نمی‌توانم صحبت کنم، به زودی با شما تماس می‌گیرم.



مقابل در کارخانه ایستاده و پاکت‌های کارت پستال که بین هرکدامشان مبلغ قابل توجهی گذاشته‌بود را، به دست کارگرها می‌داد و پیشاپیش سال نو را تبریک می‌گفت.

حالا همه رفته‌بودند و او تنها در کارخانه راه می‌رفت.

تمام این دوروز را با خوش کلنجار رفته‌بود.

گوشی را در دست داشت و شماره‌ی کیوان را گرفت.

احوال‌پرسی کوتاهی کردند و لب زد.

- کیوان جان، می‌خوام ببینمش باید باهم حرف بزنیم.

کیوان لختی سکوت کرد و بعد گفت:

- مطمئنی؟

دستی بر صورتش کشید.

- آره برادر، کجاست؟

- خونه‌ی مامان، اما اگر بخوای الان بهش زنگ می‌زنم می‌گم

بیاد این‌جا.

- آره ممنونم، نمی‌خوام ناراحتی برای مادر پیش بیاد.

- حله داداش بیا، الان بهش می‌گم راه بیفته.



هیچ وقت فکرش را هم نمی‌کرد، از دست زنی که روزی عاشقانه

دوستش داشت، حرصی باشد و برای دیدارش تا این حد کلافه و

عصبانی.

شاید اگر تا همین چندماه قبل که هنوز حلقه‌ی او را در دست داشت، می‌آمد، با جان و دل پذیرایش می‌شد.

اما حالا نه.

زنگ واحد کیوان را به صدا درآورد.

کیوان کاپشن به دست در را باز کرد.

به یک‌دیگر سلام کردند و دست دادند.

محمدهمایون ابرو در هم کشید.

- کجا می‌ری؟

از در بیرون رفت.

- همین جا توی محوطه‌ام، شما حرف‌هاتون رو بزنید.

با سر اشاره کرد.

- خوش اومدی، برو تو.

او داخل شد و کیوان در را بست.

کیفش را همان جا کنار در روی زمین گذاشت و دستی به گردنش کشید.

انگار هوا برای تنفس نبود.

نگاهش را در خانه چرخاند.

نگین نبود.

اخمی که صورتش را پوشانده بود، دست خودش نبود.

چند قدم سمت سالن برداشت.

با صدای تق تق پاشنه‌های کفش، سرش را برای لحظه‌ای بالا گرفت.

همان یک لحظه کافی بود تا نگاهی یک دور او را بکاود.

چشم از موهای کوتاه هایلایت شده‌اش گرفت و جلوتر رفت.
نگین همان‌جا ایستاد و دست مقابل دهانش گذاشت و با خنده
صدایش زد.

- وای همایون، چه قدر دلم برات تنگ شده بود!
اخمش غلیظ‌تر شد و چشم‌هایش ناخواسته گره خورد به کفش
پاشنه بلند جلوباز قرمزش.
در دل استغفار کرد که مبادا بازهم نگاهی به او بی که حالا
نامحرم‌ترینش بود بیفتد.
"استغفرالله ربی واتوب الیه"

با صدایی گرفته و خس دار لب زد.

DONYA1EMAMNOE
- سلام.

نگین سمتش پاتند کرد.

- سلام همایون جان، حالت خوبه؟ کیوان گفت پیام این جا داری میای، انگار دنیا رو بهم دادن.

محمد همایون آب دهانش را بلعید و یک دستش را کنار تنش مشت کرد.

دست دیگرش را به معنای ایست مقابل او گرفت که جلوتر از این نیاید.

نگین لبخندی زد.

خودش را برای بدتر از این ها آماده کرده بود.

به خیال خودش آمده بود تا داشته هایش را پس بگیرد.

- بیا بشین، خوش اومدی.

DONYAEMAMNOE

چرا نورا رو نیاوردی؟

پاسخ محمد همایون تنها سکوت بود.

لبخندی به صورت برافروخته‌ی او که سر پایین انداخته بود زد.
طوری قصد صلح کرده، که انگار یادش رفته بود تمام چندین ماه
آخر زندگی مشترکشان را چه‌طور به هرسه‌شان زهر کرده‌بود.
سمت آشپزخانه رفت و صدایش زد.

- همایون جان، قهوه می‌خوری یا چایی؟
زمانی حاضر بود برای قهوه‌های او جان دهد.
اما آب دهانش را بلعید و بدون جدا کردن نگاهی از زمین جواب
داد.

- یه لیوان آب لطفاً.

- باشه چشم الان میارم.

DONYAEMAMNOE

چه خبرا؟ چی کار کردی این مدت؟

اوضاع کار چه‌طوره؟ شنیدم با کیوان یه پارک آبی ساختید،
تبریک می‌گم.

رگ‌های خونی چشم‌های محمدهمایون در حال ترکیدن بود.
لیوان آب را در پیش‌دستی گذاشته و سمت او آمد.
هریک قدمش و صدای پاشنه‌های کفشش انگار که روی روان
محمدهمایون خط می‌انداخت.
مقابلش خم شد، عمداً هم طوری خم شد که یقه‌ی بلوز
خوش‌دوخت طراحی خودش، آویزان شود.
خط میان دوسینه‌اش مشخص شد و محمدهمایون چشم بست.
راست ایستاد.

DONYAIEAMNOE

- نمی‌خوای چیزی بگی؟

محمدهمایون لیوان آب را به دست گرفت و لاجرعه سرکشید.

سرش را تکان داد.

- چرا، حرف می‌زنیم.

درست روی مبل مقابل محمدهمایون نشست.

قد دامنش تا زانویش می‌رسید، اگر مرد پیش رویش نگاه نگرفته بود، حتی رنگ لباس زیر بنفشش را هم موقع پا روی پا انداختنش می‌دید.

تکیه داد و با همان ژست خاص و نگاهی که همیشه اعتماد به نفسش را داد می‌کشید، چشم به محمدهمایون دوخت.

لبخندی زیبا زد.

- همایون جان، چرا نگاه می‌گیری عزیزم؟ باورم نمی‌شه که داری باهام مثل زن‌های غریبه و نامحرم

محمدهمایون کلامش را برید.

این همایون جان خطاب شدن داشت حس بدی را به او می داد.

بدون نگاه توپید:

- مثل نامحرم ها خانوم صفایی؟

ما نامحرم نیستیم؟

نگین زبان بر روی لب های رژ خورده اش کشید و ناباور به او که با اسم فامیلی اش خطابش کرده بود خیره شد.

باور این که این مرد، همان مردی ست که دیوانه وار می خواستش و عاشقانه خرجش می کرد، برایش سخت شد.

خودش خراب کرده بود و حالا قصد ساختن دوباره اش را داشت.

محمد همایون که دست چپش را بر صورتش کشید، برای لحظه ای برق حلقه ی پلاتینش در چشم های آرایش شده ی

عسلی نگین فرو رفت.

کسی به او نگفته بود که محمدهمایون ازدواج کرده، حلقه را دید
و خودش هم نخواست که باور کند.

چندبار پلک زد و خواست دهان باز کند که محمدهمایون گفت:

- بدون حاشیه می‌گم، شما رفتی و نخواستی که بمونی، گفتم
می‌خوام برم چون تأهل و مادر بودنم، مانع پیشرفتمه.

رفتی و به عز و جز و التماس‌های من هم توجه نکردی.

هزار بار بهت زنگ زدم و برات پیغام گذاشتم اما حتی از یک
دونه‌اش هم جواب نگرفتم.

با بی‌رحمی تموم حتی حاضر نشدی با نورا تماس داشته باشی،

گفتمی بذار به نبودم عادت کنه، اما خانوم صفایی عادت نکرد،

بچه‌ی من به نبودِ شمای به اصطلاح مادر عادت نکرد.

مریض شد، افتاد روی تخت بیمارستان.

آزمایشی نبود که ازش نگیرن.

اما جسمش سالم بود، شما سرکارخانوم، شما کاری کردی که

نورای من تو سن چهارسالگی دچار افسردگی حاد بشه.

تب و تشنج و استفراغ و شبادراری هاش بماند.

ضجه‌های دل چهار پنج ساله‌اش هم بماند.

نگین دست‌های خیس از عرق شده‌اش را به دامنش کشید و

چشم به صورت کبود شده‌ی او دوخت.

- اما حالا اومدم که

دستش مشت شد و گره‌ی ابروهایش کورتر.

رگ کنار پیشانی و روی چانه‌اش نبض گرفت.

- اومدی که چی بشه؟ هان؟ چرا اومدی؟

حالا که زندگی‌مون داره برمی‌گرده به حالت عادی؟

حالا که حال نورا بهتر شده و دیگه بهونهات رو نمی گیره؟ خیلی دیره.

اشتباه کردی که اومدی، از همین راهی هم که اومدی برو.
به خدای بالاسرم قسم می خورم که نمی ذارم حتی از حوالی نورا هم رد بشی.

پس خودت رو خسته نکن.
فکر کنم اون قدری شناخت ازم داشته باشی که بدونی من عصبانی نمی شم و اگر بشم هیچ کس جلودارم نیست.
این رو هم می دونی که از حرفم کوتاه نمیام.

نگین خواست آرامش کند.
فکر کرد شاید هنوز هم روش های گذشته روی او کارساز باشد.

غافل از این که آرامش محمدهمایون تنها به دست یاس محقق می شد.

روی مبل کناری محمدهمایون نشست.

محمدهمایون دندان هایش را برهم فشرد و خواست نفسش را هم حبس کند تا عطر غریبه ترین زن زندگی اش را نبوید.

نگین سمتش خم شد و پرعشوه صدایش زد.

- همایون جانم، می دونم از دستم عصبانی ای، اما اجازه بده منم حرف بزنم.

آرزو کرد کاش کمی نامردی در وجودش بود تا با پشت دست، محکم بر روی لب های زیبایش می کوبید.

لب هایش را برهم فشرد و صدای سایش دندان هایش به گوش نگین رسید.

- شما حرف‌ها رو زدی، گفتنی‌ها رو گفتی.

دیگه حرفی باقی نمی‌مونه.

گوشی‌اش برای چهارمین بار بود که در جیب کتش ویبره می‌رفت.

این بار خارجش کرد و همان یک لحظه که آن را در دست گرفت، کافی بود تا چشم نگین به تصویر دختر زیبا و جذابی که روی گوشی او نقش بسته بود، بیفتد.

احساس خطر کرد.

حالا نه فقط حلقه‌ی در دستش بلکه آن تماس هم این را اثبات که او ازدواج کرده.

اما نگین نخواست از او بپرسد و ترجیح داد خودش را ندیدن و نشنیدن بزند.

محمد‌همایون تماس را رد کرد و پیام "اکنون نمی‌توانم صحبت کنم، به زودی با شما تماس می‌گیرم" را فرستاد.

نگین حس می‌کرد که زمین زیر پایش خالی شده و چشم‌هایش سیاهی می‌رود.

حس حسادت به دلش چنگ انداخته و بغض پنجه‌هایش را در گلویش فرو می‌کرد.

محمد‌همایون گوشی را در جیبش سر داد و دست روی زانویش گذاشت.

- اومده بودم که اتمام حجت بکنم و بگم که همه‌چیز تموم شده، و این رو یادت بیارم کسی که همه‌چیز رو تموم کرد شما بودی،

نه من.

راهی برای برگشت نمونده.

یاعلی

او ایستاد و چند قدم که رفت، نگین تازه به خودش آمد.

سمت او پا تند کرد و صدایش زد.

- همایون توروخدا وایسا.

قسم داده بود و محمد همایون مجبور شد که بایستد.

اما نفهمید چه شد و کی او انقدر با سرعت خودش را به آغوش او تحمیل کرد.

دست‌های محمد همایون از دو طرف باز ماند و با مردمک‌های از حدقه درآمده، به نگین که صورتش را به قفسه‌ی سینه‌ی او چسبانده و حق می‌زد نگاه کرد.

- همایون جان اشتباه کردم، یه فرصت دیگه بهم بده.

راست می‌گی، من خراب کردم.

اون هم زندگی‌ای رو که همه حسرتش رو می‌خوردن.

محمدهمایون خودش را عقب کشید و دست‌های او از دور
کمرش باز شد.

هر دو همان میان سالن پذیرایی ایستاده بودند.

محمدهمایون حالا حتی عصبانی‌تر از چند دقیقه‌ی قبل بود و
نگین اشک می‌ریخت.

سرش را بالا گرفت و نگاه به مردی دوخت که نگاهش نمی‌کرد.
- همایون من دلتنگم، دلتنگ تو و نورا و زندگی‌مون.

اجازه بده

دست‌های محمدهمایون به وضوح می‌لرزید و رنگ صورتش به
کبودی می‌زد.

سمت در پا تند کرد و گفت:

- دیگه دیره، برو، فقط لطفاً هرچه زودتر برو.

کیفش را برداشت و بیرون زد.

پشت در ایستاد و دستی بر صورتش کشید.

با صدایی لرزان چندین بار استغفار کرد.

خیانت نکرده بود، اما حس گند خیانت نسبت به یاس در دلش

پیچ می خورد.

به جای آسانسور، ده طبقه را از پله ها پایین رفت.

به محض خروجش از لابی، کیوان او را دید و صدایش زد.

- حاجی وایسا.

محمد همایون ایستاد تا کیوان رسید.

نگاهی به چهره ی سرخ شده ی او کرد و پرسید.

- خوبی؟

سرش را تکان داد.

- برو به خواهرت برس.

بهش نگفته بودی بودی من ازدواج کردم؟

پنجه اش را میان موهایش فرو کرد و پچ زد.

- نه!

- برو کیوان جان، برو پیشش خدا حافظ.

کیوان صدایش زد.

- حاج محمد، یه قرص فشار بخور. باز کار دست خودت ندی.

پشت فرمان بود که یاس باری دیگر به گوشی اش زنگ زد.

تماس را وصل کرد و روی اسپیکر گذاشت.

صدای پرانرژی یاس هم نتوانست چیزی از آشفتگی‌اش کم کند.

- سلام علیکم و رحمت الله و برکاته حاج آقامحمدهمایون امیران،

کیفَ حالک آقامون؟ چرا رد تماس دادی؟

لبخندی بی‌جان زد.

- سلام دورت بگردم خوبی عزیزم؟ شرمنده جایی کار داشتم

نمی‌شد حرف بزنم.

جانم خانوم؟ کاری داشتی؟

پرهیجان‌تر گفت:

- آره آره زود بیا قراره برای بابا بریم خواستگاری.

حوصله نداشت اما جواب داد.

- تو راهم دارم میام، به سلامتی انشالله، چیزی لازم نداری؟

یاس مکث کرد و بعد گفت:

- نه، چیزی شده؟ ناراحتی؟

نمی‌خواست یاس از آمدن نگین چیزی بفهمد پس جواب داد.

- نه یاس من، فقط یه کمی سردرد دارم.

سمت اتاقشان رفت.

یاس بی‌حوصلگی‌اش را فهمیده بود.

صدایش را بالا برد.

- خانوم من می‌رم یه دوش بگیرم، اگر زحمتی نیست برام حوله

بذار.

ظرف عصرانه‌ی نورا را مقابلش گذاشت و چشمکی به او زد.

- تا تهش رو بخور یا جوجه خوشگلم.

خودش وارد اتاق شد.

محمدهمایون دکمه‌های سر آستینش را هم باز کرد و پیراهن را
از تنش خارج کرد.

لبخندی خسته به روی یاس که برایش حوله و لباس آماده
می‌کرد زد.

پیراهنش را روی زمین گذاشت.

پیش از این که وارد حمام شود، یاس از پشت سرش، دست‌هایش
را دور تن او حلقه کرد و گونه‌اش را به تن او چسباند.

محمدهمایون دستش را گرفت و پشتش را به لب‌هایش چسباند
و آن را بوسید.

یاس زمزمه کرد.

- خیلی دوستت دارم محمدهمایون.

از بعد از آن روز در ستلن ماساژ، حالا راحت.تر نامش را صدا می‌زد و هربار دل محمدهمایون را به بازی می‌گرفت.

محمدهمایون چرخید و در آغوش فشردش.

- من عاشقتم یاس.

عذاب وجدان آن آغوش ناخواسته رهایش نمی‌کرد.

بوسه‌ای روی لب‌های یاس نشاند و وارد حمام شد.

زیر دوش آب ولرم ایستاد و با خودش فکر کرد " اگر یاس توی زندگی‌ام نبود، نگین رو می‌پذیرفتم؟! "

شامپو را کف دستش ریخت و پرحرص از این فکر مزخرف به جان موهایش افتاد.

یاس خم شد، پیراهنش را برداشت تا در ماشین لباسشویی بیندازد.

اما بویی غریب به مشامش خورد.

با دقت بیش‌تری بو کشید.

پیراهن محمد‌همایون را به بینی‌اش چسباند.

بوی ادکلنی که به تار و پود لباسش چسبیده‌بود، غریب بود.

غریب و...

غریب و زنانه!

چشم‌های گشاد شده‌اش، رد کم‌رنگی از رنگ قرمز را جلوی

پیراهنش دید.

چندبار پلک زد.

آن قسمت را به بینی‌اش چسباند.

بوی رژ لب می‌داد!

DONYA1EMAMNOE

باورش نشد.

لحظه‌ای خواست بی‌توجه از کنارش بگذرد و پیراهن را هم در ماشین لباسشویی بچپاند اما صدایی در سرش اگو شد " بوی ادکلن زنونه هم اگر اتفاقی باشه، رد رژلب نمی‌تونه بی‌دلیل باشه!"

شک در دلش جوانه زد.

پیراهن را میان انگشتانش فشرد و راه رفته را برگشت.

دستش را بالا برد تا بر در حمام بکوبد و از او توضیح بخواهد.

اما پشیمان شد.

قطره‌ی سمج اشک را از کنج پلکش گرفت و پیراهن را روی

زمین پرت کرد.

" من باید بفهمم "

محمد‌همایون نگاه از مقابل برداشت و رو کرد به یاس.

- یاس، آدرس رو می‌خونی؟

فکر کنم نزدیک باشیم، خیابون رو اشتباهی نریم.

یاس پیام پدرش را باز کرد و گوشی را سمتش گرفت.

- از روش بخون.

وقتی از حمام برگشت، فهمیده بود که انگار یاس دماغ و ناراحت است.

در طول مسیر هم ساکت بود.

نگاهی به آدرس انداخت و گوشی را سمتش گرفت.

- بفرما عزیزم، بینمت یاس، ناراحتی؟

نورا سرش را از بین دوصندلی آنها جلو آورد و به جای یاس
جواب داد.

- آره بابایی، یاسی جان ناراحته، تازه خودم دیدم اشکش اومد،
گفت دارم پیاز پوست می کنم اما پیاز دستش نبود.
یاس لب گزید و نگاهی به او کرد و اخمی ساختگی بین ابروهایش
نشانده.

- نورا!

لب ورچید.

- خب اگر شما گریه بکنی تو دل من غصه میاد.

پر محبت نگاهش کرد.

DONYAEMAMNOE

- قربون دل مهربونت.

محمد همایون آرام پرسید.

- چرا گریه کردی زندگی؟

خواست بپرسد آن رد رز لب و بوی عطر زنانه روی پیراهنت،
روی پیراهن مرد چشم‌پاک زندگی‌من، روی پیراهن مطمئن‌ترین
مرد این شهر، چه کار می‌کرد؟

اما هرچه کرد، زبانش نجنبید که نجنبید!



حتی محسن هم فهمیده بود که هردوی آن‌ها یک چیزی‌شان
شده.

نازخاتون هم چندباری خواست از زیر زبان یاس حرف بکشد بلکه
بفهمد ماجرا از چه قرار است، اما یاس جوابی نداد.

حرف‌هایشان را با لاله زدند.

محسن رو به نازخاتون کرد.

- هرچی شما امر بفرمایید.

نخودی خندید و به لاله گفت:

- دخترم، شما هم که جوابت مثبته، آقامحسن ماهم که از خداهش

باشه شما بشی خانوم خونه‌اش، من می‌گم همین روزا یه عقدی

بکنید و یه مهمونی بگیریم، برید زیر یه سقف.

محمدهمایون با خنده کنار گوش یاس پیچ زد.

- قربون خاتون برم که انقدر حواسش هست همه زوجها زود

به هم محرم بشن.

یاس لبخندی بی‌جان زد و سرش را تکان داد و باز هم با نورا که

در آغوشش بود مشغول شد.

محمدهمایون جداً متعجب از سردی و بی‌حوصلگی رفتار او

مانده بود.

لاله در جواب نازخاتون گفت:

- اگر بشه مهمونی نگیریم، حقیقتش من یه کم سخته.

محسن لب باز کرد.

- هرطور که شما راحتید، منظور خاتون هم یه دورهمی

خونوادگی بود.

اگر شما موافق باشید، انشالله من یه وقت برای عقد از محضر

بگیرم.

بعدش هم یه سفر دونفره بریم مشهد پابوس آقا، با توسل به

خودش زندگی رو شروع کنیم.

یاس اشک ریخت و لبخند زد.

DONYA1EMAMNOE

اولین کسی بود که با شوق و همان اشک‌هایی که نه فقط برای
خوش‌حالی ازدواج پدرش، بلکه برای شکی که در دلش خانه
کرده هم بود لب زد.

- مبارک باشه.

نازخاتون خودش دست به کار شد و ظرف شیرینی روی میز را
دور چرخاند.

- به میمنت و مبارکی، ایشالا که خوشبخت بشید، دهن‌تونو
شیرین کنید.

کامشان را شیرین کردند و کمی بعد راهی خانه‌های خودشان
شدند.



یاس را از پشت سر در آغوش کشید و صورتش را به آرامی با
پوست سرشانه‌ی او تماس داد.

- خانومم، چرا پشت رو کردی؟

یاس پلک‌هایش را بر هم فشرد و جوابی نداد.

محمدهمایون سرشانه‌اش را بوسید.

- عزیزم من که می‌دونم بیداری، شما اصلاً عادت نداری به پهلوی
چپ بخوابی، نمی‌خوای بگی چی شده؟ از چی ناراحتی؟ یاسم،
گلم، نمی‌گی؟ ما قرار بود مشکلاتمون رو با صحبت کردن حل
کنیم.

حالا شما حتی حرف هم نمی‌زنی تا من بفهمم چرا یهویی از این
رو به اون رو شدی؟

یاس بیش تر پتو را در دست‌هایش فشرد و فکر کرد که کاش قفل
زبان‌ش باز شود و بپرسد اما نتوانست و تنها به آرامی لب زد.

- هیچی خوابم میاد.

محمد‌همایون پرشیطنت‌تر دستش را جلو برد و تن او را نوازش
کرد.

- من خوابم نمیاد.

صورتش را میان موهای یاس فرو کرد و بوییدش.

یاس داشت عنان از کف می‌داد.

این مرد طوری با عشق و ماهرانه نوازش می‌کرد و می‌بوسید، که

حتی وقتی یاس دلخور و ناراحت هم بود، سست می‌شد.

به او علاقه‌مند شده بود، زندگی‌اش را دوست داشت.

نمی‌خواست این بدبینی پررنگ شود و تیشه به ریشه‌ی اعتمادش
بزند.

محمدهمایون نوازش می‌کرد و گرم می‌بوسید.

حواس یاس جایی میان بوسه‌ها و حرفی که باید می‌زد، جابه‌جا
می‌شد.

سمتش چرخید و با صدایی که می‌لرزید خیره در چشم‌های
محمدهمایون گفت:

- حاجی

محمدهمایون لبش را بوسید.

- جون دلم؟

صدایش انگار از قعر چاه در می‌آمد، پرسید:

- امروز کجا بودی؟

محمد‌همایون مکشی کرد و بعد جواب داد.

- رفتم شرکت، بعد کارخونه، بعدش هم یه سر خونه‌ی کیوان،
چه‌طور مگه؟

بدون قطع ارتباط چشمی‌شان لب زد.

- چرا، چرا پیراهنت بوی عطر زنونه می‌داد؟ چرا رد رژ روش بود؟
محمد‌همایون برای لحظه‌ای ماتش برد و فقط پلک زد.
پرحرص لب زیرینش را به دندان گرفت و قطره اشک یاس میان
موهایش گم شد.

سرش را به چپ و راست تکان داد و با بغض پرسید.

- جوابم رو بده محمد‌همایون.

DONYA1EMAMNOE

او نگاهش کرد و پلک‌هایش را برهم فشرد.

- یاس، فکر اشتباه نکن.

یاس کنج لبش را جوید و قطره اشکی دیگر سقوط کرد.

- چندساعته دارم تلاش می کنم که فکر بد نکنم اما نمی شه،

خودت بگو می شه؟

نمی خواست از آمدن نگین چیزی به او بگوید، می ترسید فکرش

آشفته شود اما اگر هم می فهمید، دیگر آشفته تر از حالا که

نمی شد.

رو کرد به یاس و با اطمینان در چشم هایش زل زد.

- به علی قسم اونی که داره توی ذهنت می گذره نبوده.

لامروت من رو این طوری شناختی؟

قسمش دل یاس را گرم کرد اما باز هم حق حق آرامی کرد.

- خب بهم بگو چی بوده که آروم بگیرم.

محمد همايون روی تخت نیم خیز شد و دستی بر صورتش کشید
و خودش را کنترل کرد تا در دل لعنتی حواله‌ی نگین نکند.

یاس چشم به دهان او دوخته بود که لب زد.

- نگین خونه‌ی کیوان بود.

خون در تن یاس یخ زد و هزار فکر مانند موریانه هم‌زمان به
مغزش یورش آوردند.

او هم نیم خیز شد و نشست.

دست گوشه‌ی پلکش که نبض گرفته بود گذاشت و ناباور لب زد.

- خب، خب بود که بود، حت حتماً برگشته رفته، رفته پیش
برادرش.

DONYAITEMAMNOE

اون وقت شما بغلش کردی؟

محمد همايون تیز نگاهش کرد.

- حالت خوبه یاس؟ من همچین آدمی‌ام؟

من محرم و نامحرم سرم نمی‌شه؟ حالا اگر هم سرم نشه، مگه

حسی هم باقی مونده که برم بغلش کنم؟

یاس پر حرص جواب داد.

- پس اون رژ

حرفش را برید.

- خودش رو پرت کرد توی بغلم!

یاس چپ چپ نگاهش کرد و چانه‌اش لرزید.

- غلط کرد.

محمد همایون آغوش برایش باز کرد و بدون این‌که گره‌ی

اخم‌هایش باز شود زمزمه کرد.

- حالا بیا بغلم، دیگه هم فکر کج درمورد من نکن.

یاس خودش را به قفسه‌ی سینه‌ی برهنه‌ی او چسباند و چشم
بست و نفسی به آرامی کشید.

اما با به یادآوردن چیزی، هول شده سرش را بالا گرفت.

- اگر نورا بفهمه

با جدیت جواب داد.

- نمی‌دارم بفهمه، چون بچه‌ام رو از سر راه نیاوردم که دوروز
بینتش و بعد رفتنش باز بخواد دلتنگ و افسرده بشه.

یاس خودش را بالاتر کشید و پیشانی‌اش را به پیشانی او چسباند
و روی لب‌هایش زمزمه کرد.

- ببخشید محمدهمایون.

DONYA1EMAMNOE

و پیش از این که فرصت پاسخی به او بدهد، دست‌هایش را دو طرف صورت مردانه‌ی او گذاشت و لب‌هایش را بند لب‌های او کرد.

حالا این بار او بود که کنترل رابطه‌شان را بر دست می‌گرفت و هرچند که خیلی هم ماهر نبود، اما همین نابلدی‌اش عجیب به مذاق محمدهمایون خوش آمده بود.

حتی ساعتی بعد که هردو در حمام زیر دوش ایستاده بودند هم، رد داغ بوسه‌هایشان از تن یک‌دیگر پاک نشده بود.



آقای عبیدی، صاحب نمایشگاه ماشین، دست در دست محمدهمایون گذاشت.

- ما کوچک حاج آقاامیران هم هستیم، خیلی خوش اومدید
قربان.

منور فرمودید.

محمدهمایون تشکری کرد و او دست پشت کمرش گذاشت.

- تشریف بیارید بالا بگم بچه‌ها ازتون پذیرایی کنن.

محمدهمایون جواب داد.

- محبت دارید، خیلی ممنون نمک پرورده‌ایم.

- جونم حاج آقا، در خدمتم.

- غرض از مزاحمت، یه ماشین می‌خواستم برای خانومم، خیلی

هم پشت رل ننشسته و توی پاش هم پلاتینه، می‌خوام براش

راحت باشه، یه‌طوری که موقع رانندگی اذیت نشه.

دست روی چشمش گذاشت.

- ای به چشم، الان می گم خدمتتون.

یک به یک ماشین هایی که مدنظرش بود را به محمدهمایون نشان می داد و از آپشن هایش می گفت.

درنهایت انتخاب محمدهمایون برای یاس، ماشین سفید مدل بالایی بود که خواست رویش را با روبان قرمز تزئین کنند. چک را امضا کرد و با دو دستش مقابل آقای عبیدی گرفت.

- خدمت شما، همین الان هم می تونید نقدش کنید.

غافل از این که بداند در خانه شان چه خبر است، با خوش حالی برای این که می خواست اولین عیدی سال نو را پیشاپیش به همسرش بدهد، راه افتاد.



ترجیح می‌داد که از این فرصت در خانه ماندن، تا شروع ترم جدیدش، بیش‌تر وقتش را با نورا بگذراند.

حتی تمرین آشپزی هم می‌کرد.

در هرچه کانال آشپزی بود عضو شده و پیج‌های آشپزی را در اینستاگرام فالو کرده‌بود.

اگرچه خیلی از عکس‌ها و دستور غذاها را با حسرت نگاه می‌کرد و به سخت بودنشان و تنبلی خودش لعنت می‌فرستاد، اما تلاشش را می‌کرد و دستورهای آسان‌تر را انتخاب می‌کرد.

مثل همین حالا که تصمیم داشت پنکیک ساده‌ای درست کند و رویش را هم با شکلات و توت‌فرنگی تزئین کند تا به عنوان میان‌وعده با نورا بخورند.

هردوشان مقابل هم روی کانتینر نشسته‌بودند.

یاس تخم مرغ را بر هم می زد و نورا دستش را در آرد فرو برد با
خنده آن را به گونه ی یاس مالید.

یاس هم به تلافی کارش کمی از شکلات های نرم شده را نوک
بینی او کشید.

شوخی می کردند و آوای قهقهه هایشان بر هوا رفته بود.
زنگ در آپارتمان به صدا در آمد.

هر دو دو دمکنی گل گلی را به خواست نورا، به جای کلاه آشپزی
بر سر گذاشته بودند.

یاس چشمکی زد.

- فکر کنم بابایی اومده، بپر بغلم.

خودش پایین رفت و نورا را در آغوش کشید و او پاهایش را دو
طرف پهلوهای یاس حلقه کرد.

صدای خنده‌های نورا هنوز بند نیامده بود و یاس بوسه‌ای آبدار
از گونه‌اش گرفت.

- فدات بشم خوش خنده.

بی‌حواس و حتی بدون این‌که فکر کند ممکن است شاید کسی
به جز محمدهمایون پشت در باشد، رو به نورا کرد.

- جوجویی درو باز کن.

باری دیگر زنگ زده شد.

او همان‌طور در آغوش یاس دست خم کرد و دستگیره را گرفت
و یاس خندید.

- آهای آقای خونه مگه کلید نداری که هی

در توسط نورا باز شد و کلام یاس قطع شد.

او مات شد و نورا مات‌تر.

آن سوی در زنی ایستاده بود که او تابه حال ندیده بودش.

اما از شباهت بی حدش با دختر کوچولویی که یاس در آغوش داشت، خیلی راحت می شد که نسبت بینشان را فهمید.

یاس آب دهانش را به سختی فرو داد.

نگین سعی داشت ذره ای از بغضی که داشت خفه اش می کرد را بروز ندهد.

نورا انگار لکنت گرفته بود که چندبار لب زد.

- ما، ما، ماما، مامانی

نگین چشم بست و دست هایش را باز کرد.

- جونم دخترم

بغض کودکانه اش ترکید و از آغوش یاس، خود را در بغل نگین پرتاب کرد.

یاس حس کرد تمام تنش به ریشه افتاده.

نگین همانجا، جلوی در روی دوزانو نشسته و تن نورا را در
آغوش کشیده بود.

صدای گریه‌ی بلند نورا در راه پله می‌پیچید و نگین فقط تن او
را می‌بوید و می‌بوسید.

یاس دست روی قلبش گذاشت.

در آن لحظه، این که با پیش‌بند و آن دم‌کنی که به‌جای کلاه
روی سرش گذاشته و احتمالاً تمام صورتش آردی بود و ظاهری
مضحک داشت، برایش بی‌اهمیت‌ترین مسئله‌ی ممکن بود.

حالا هم جگرش آتش گرفته و هم دلش شور می‌زد و ترسیده بود.

جگرش می‌سوخت چون نه نورا و نگین، بلکه یاسی را می‌دید که

در آغوش فتانه حق می‌زد و التماسش می‌کرد که کنار او و

بابامحسنش بماند، اما دلش شور زد و تمام جانش درهم پیچید
و نگاه به دست‌های زن مقابلش دوخته بود که چه محکم تن نورا
را به خود می‌فشرد.

ترسید، ترسید که نکند، مبادا، این دست‌ها آمده باشد تا همه چیز
را بگیرد.

نکند که قصد داشت زندگی‌ای که روزی رها کرده و دنبال
آرزوهایش رفته را با چنگ و دندان از یاس پس بگیرد.

کاشانه‌اش را، محمدهمایونش را و نورایش را!

نورای یاس؟ نورای یاس بود؟

نورای یاس نبود!

DONYAITEMAMNOE
حقیقت واضح و روشن بود.

چه باید می‌کرد؟

می‌توانست دخترک را به زور از آغوش مادرش جدا کند و از او
بخواهد که برود چون آمدنش صدای زنگ خطر داشته؟
نورا نابود می‌شد.

دست روی دم‌کنی گذاشت و از روی سرش برداشتش.
بعید می‌دانست که صدایش به گوش نگین برسد.
اما در حالی که از مقابل در کنار می‌رفت، زمزمه کرد.
- بفرمایید تو

نگاه نگین، نه دوستانه بود و نه خصمانه، اما برق اعتماد به نفسی
که در دو گوی عسلی‌اش موج می‌زد، کافی بود تا یاس بیش از
یک دقیقه‌ی قبل خودش را ببازد.

نگین در حالی که نورای گریان را در آغوش داشت، داخل شد و
کفش‌هایش را از پا درآورد.

یاس به آشپزخانه رفت.

پیش‌بند را کناری انداخت و دست‌هایش را زیر شیر آب شست.

هول شده سماور را روشن کرد و میوه‌ها را از یخچال بیرون آورد.

با خودش فکر کرد و در سرش فریاد کشید.

"اون فقط یه مهمونه، فقط و فقط یه مهمون.

من میزبانم و باید حرمتش رو حفظ کنم.

عهد بوق نیست که بخوایم گیس و گیس کشی بکنیم.

بچه‌اش رو ببینه می‌ره، مادره، دلتنگ بوده، آروم باش،

مسخره‌ست، شاید فکر احمقانه‌ای باشه، اما اون یک هیچ ازم

جلوتره، نگین مادر نورا است و من هیچ‌کسش "

DONYA1EMAMNOE

می‌گفت تا خودش را دلداری دهد.

اما مگر آن دل متلاطم آرام شدنی بود.

با دست‌هایی لرزان بشقاب و چاقو و نمکدان را از کابینت خارج کرد.

میوه‌های چیده شده در ظرف را کنارش گذاشت و بغض قورت داد.

از آشپزخانه بیرون رفت و نجواهای ریز و آرام نگین را با نورا نشنید.

ظرف میوه را مقابلش گذاشت.

- بفرمایید.

نگین لبخندی زد و جواب داد.

- مرسی.

یاس بازهم خواست به آشپزخانه برود که نگین لب زد.

- زحمت نکش، بشین.

کمی از لحن آرام او جا خورد و در حالی که سعی داشت لرزش دست‌هایش را از چشم‌های او پنهان کند، جواب داد.

- زحمتی نیست، می‌رم چایی دم کنم.

نگین هم نیامده بود که جنگ کند.

آمده بود تا سیاست خرج کند.

این بار آرام‌تر هم گفت:

- چای خور نیستم، بشین عزیزم.

لنگ زدنش پیش چشم‌های مطمئن او، باعث شده بود تا تمام اعتماد به نفسش را از دست بدهد.

عرق لابه‌لای موهای بلندش راه گرفته بود.

DONYAEMAMNOE

کاش نگین انقدر مستقیم به پاهایش زل نمی‌زد.

"دو هیچ، اون مادر واقعی نورا است و نقص عضو نداره"

معددهاش تیر کشید.

تابه حال مقابل هیچ کس این حس مزخرف بازنده بودن و شاید اضافی بودن را تجربه نکرده بود.

اضافی نبود، او انتخاب محمدهمایون بود اما چرا مغزش یکریز حرف می زد؟!

چرا همه چیز را از اول مرور می کرد و می گفت اگر شهراد نبود، اگر بارداری ناخواسته و آن تصادف نبود، اگر حس ادای دین محمدهمایون و شاید هم عذاب وجدانش نبود، اگر تو نمی خواستی خیال پدرت از جانبت راحت شود، اگر ازدواج نمی کردید و کم کم دلبستگی تان به وجود نمی آمد، حالا که نگین برگشته، محمدهمایون حتی به خاطر نورا هم که شده، او را می پذیرفت.

تو نفر سوم این رابطه‌ای یاس!

کاش می‌توانست بر سرش بکوبد تا خفه‌اش کند.

کاش می‌توانست جیغ بکشد و بگوید که مگر من به این زن
التماس کرده‌بودم طلاق بگیرد تا جایش را برای همسر سابق و
فرزندش پر کنم؟

به من ربطی ندارد که او نادم و پشیمان و دلتنگ برگشته.
با خودش در جدال و کشمکش بدی بود.

نگین درحالی‌که موهای نورا را نوازش می‌کرد، خطاب به یاس
گفت:

- دختر قشنگی هستی.

DONYAEMAMNOE
جا خورد.

نگاهش را از صندل‌های روفرشی‌اش کند و به او داد.

- مرسی، لطف دارید.

نگاهش تیز بود.

یک دور از بالای سر تا نوک انگشتان پای یاس را از نظر گذراند
و یک ابرویش را بالا داد.

- لطف نیست جانم، حقیقت رو گفتم.

اگر بخوام کوتاه بودن یک پات رو فاکتور بگیرم، جداً بی نقصی،
چه اندامت، چه صورتت.

یاس گر گرفت.

حس کرد نفسش دیگر بالا نخواهد آمد.

گوشت و پوست لپهایش را از داخل میان دندانهای آسیایش
له کرد.

کاش نورا آن‌طور سفت و سخت به تنش نچسبیده بود تا می‌شد
بر سرش فریاد بکشد و بگوید از این خانه بیرون برو و دیگر
پشت سرش را هم نگاه نکند.

نگین چشم‌هایش را در خانه چرخاند و بازهم لبخندی به نشانه‌ی
قدرشناسی زد و رو کرد به یاس.

- آخی عزیزم، جهیزیه نداشتی؟ ممنونم که از وسایل خونه خوب
نگهداری کردی، به لبخندش عمق بیش‌تری داد.

- و زیاد هم دکوراسیون رو عوض نکردی.

ساکت ماندنش، غیرارادی بود.

می‌ترسید کلامی بر دهان براند و اشک بریزد و ضعیف‌تر از چیزی
که شده‌بود، دیده شود.

بدون این‌که نورا را از تنش جدا کند گفت:

- بریم ببینیم اتاق هامون هم همون شکلی مونده یا نه؟!

ایستاد و این بار دیگر یاس سکوت نکرد.

بلکه او هم مقابلش ایستاد و لب زد.

- فکر نمی کنید اتاق حریم شخصی باشه و بازدید مهمون ازش،

خیلی هم کار درستی نباشه؟

نگین باز هم لبخند زد و نورا سرش را روی شانهای او چفت کرد

و دست هایش را هم دور گردنش.

- عزیزم، تو چه قدر بانمکی!

این جمله ی بی ربط سرتاسر تحقیر را در جواب یاس گفته بود.

سمت اتاق ها قدم برداشت و اما صدای باز شدن در ورودی، حکم

شنیدن قدم های فرشته ی نجات را برای یاس داشت.

محمد همایون در را باز کرد و در حالی که خوش حال بود تا هرچه
زودتر یاس را غافلگیر کند، با لبخند صدایش را بالا برد.

- عشقای من، یاسم، نورای بابا

قدمهای نگین که سمت اتاق می رفتند همان جا خشک شد.

چشمهای محمد همایون به یک جفت کفشی افتاد که همان
جلوی در بود.

این بار گفت:

- یاالله.

یاس جرأت گرفت.

رو به نگین لبخندی زد و جواب داد.

- سلام محمد همایون جان، بیا عزیزم مهمون داریم.

نورا خودش را از آغوش نگین پایین انداخت و ذوق زده دوید.

- بابایی سلام، بیا ببین مامان نگین اومده.

محمدهمایون لحظه‌ای به گوش‌هایش شک کرد و به نورا خیره شد.

دستش را بیش‌تر کشید.

- بیا دیگه بابایی، بیا ببین مامانی رو.

دستی به صورتش کشید و زمزمه کرد.

- لااله الاالله

چند صلوات به آرامی فرستاد تا آرامشش را به دست بیاورد و رفتار تندی نکند.

کفش‌هایش را با صندل‌های روفرشی عوض کرد و با نورا به سالن پذیرایی رفت.

ابروهایش در هم گره خورده بود.

نگین همان جا ایستاده و نگاهش را به یاس که به محمدهمایون
دست می داد دوخت.

می دانست که خودش مقصر بوده اما نمی توانست حس حسادتی
که تمام جانش را گرفته بود را نادیده بگیرد.

محمدهمایون بدون این که نگاهش کند او را مخاطب خودش
قرار داد.

- سلام

او خفه تر جواب سلامش را داد.

پیش از این که بخواهد چیزی بگوید، فهمید نورا خیره چشم بر
دهانش دوخته.

موهای دخترش را نوازش کرد.

- عمر بابا، می شه بری توی اتاق؟

نورا لب ورچید.

- بابایی اگر من برم، مامان نگین می‌ره، مثل اون روز که من توی
اتاقم خواب بودم، بعدش بیدار شدم دیدم مامان نگین نیست.

محمدهمایون دندان برهم سایید، انگار قرار بود آن خاطره‌ی تلخ
رفتن مادرش را تا آخر عمر با جزئیاتش در ذهن داشته باشد.
نگین هم دست به سینه و با سری فرو افتاده به خاطر بغض صدای
نورا، گوشه‌ی لبش را می‌جوید.

چانه‌ی نورا بیش‌تر لرزید و رو کرد به یاس.

- یاسی جان، شما به بابایی بگو اجازه بده بمونم پیش مامان نگین.

یاس لبخندی زد.

- جوجوی خوشگل به حرف بابایی گوش بده، بزرگ‌ترها صحبت

بکنن بعد بیا.

ناراضی بود.

سمت نگین رفت و التماس کودکانه‌اش را در صدایش ریخت.

- مامانی نمی‌ری؟

اشک به چشم‌های نگین نیش می‌زد و برای آرام کردن خاطرش

جواب داد.

- نه نمی‌رم.

رو کرد به یاس.

- یاسی جان نذار مامانم بره، دور هم ناهار بخوریم.

چه چیزی را از چه کسی می‌خواست؟!

محمدهمایون نشست و با صدایی که آرام نگهش داشته بود گفت:

- خانم صفایی، فکر کنم با شما در این رابطه حرف زده‌بودم.

یاس هم خواست به اتاق برود که صدای محمدهمایون مانعش شد.

- بشین یاس، لزومی نداره نباشی، حرف خصوصی ای وجود نداره، اگر این خانوم می‌خواست خصوصی بمونه، امروز بلند نمی‌شد بیاد این‌جا.

حالا که اومده، پس باید مسئله رو باهم حل کنیم. پاهای نگین شل شد و خودش را به اولین مبل رساند و نشست. باورش نمی‌شد این محمدهمایون که قصد نرم شدن ندارد همان مرد قبل باشد.

- ببین خانوم، شما داری با روان این بچه بازی می‌کنی.

وقتی اومدم و حرف‌هام رو زدم، از حال نورا هم گفتم.

این هم گفتم که تازه حالش خوب شده.

اولتیماتوم هم دادم که حوالی اش نبینمت.

حالا از این که شما بلند شدی و اومدی این جا، چه برداشتی
می تونم بکنم؟!

نگین نگاهی به یاس انداخت و بعد خطاب به او جواب داد.

- همایون جان ما بچه داریم، بچه ای که پدر و مادرش هردومون
هستیم.

حالا من می خوام که

سر یاس گیج رفت و محمدهمایون توپید.

- شما الان یادت افتاده که نورا بچه ی هردومونه؟ الان؟

خانوم محترم، اون زمانی که گفתי تمام مهریه ام رو می گیرم و
حضانت نورا با خودت، فقط طلاقم بده تا برم که این مملکت

جای پریدن و بزرگ شدن و پیشرفت کردن نیست، حس
مادرانه‌ات دقیقاً کجا بود؟

می‌دوننی آدمی نیستم که به مهنم بی‌حرمتی کنم.
اشاره‌ای به یاس کرد.

- اما می‌دونم که حضور شما همسرم رو ناراحت کرده.
میان حرف او پرید.

- رفتنم هم نورا رو ناراحت می‌کنه همایون جان.
یاس دوست داشت جلو برود و زبانش را از حلقش بیرون بکشد
تا انقدر راحت او را همایون جان خطاب نکند.

دوست داشت بر سرش جیغ بکشد و دستش را بگیرد و از خانه
بیرون بپندازدش.

اما مجبور بود صبر کند.

کم کم صدای محمد همایون بالاتر می رفت.

- یاد گرفتیم چه طور هربار شما روح اون بچه رو آشفته بکنی و
ما از نو بسازیمش.

همین الان هم خودت برو و باهاش حرف بزن.

برو و قانعش کن و بهش توضیح بده که باید برگردی.

بهش بگو چون دلتنگش بودی اومدی ببینیش و تمام.

نذار نورا برای خودش خیال ببافه.

می دونی که بزرگ ترین خط قرمزمه.

پس لطفاً نذار طور دیگه ای برخورد کنم که در شأن و شخصیت

هیچ کدوممون نباشه.

DONYA1EMAMNOE

خواست آخرین تیرش را هم پرتاب کند.

- همایون جان ما می تونیم دوباره و از اول

رنگ صورت یاس به سفیدی می‌زد و محمدهمایون حس کرد
که پتانسیل خفه کردن نگین را پیدا کرده.

- بهتره که توی صرف فعل‌ها دقت بیشتری بکنی.

می‌تونیم نه، می‌تونستیم!

قبل رفتن شما.

یا حتی بعد از رفتنت اگر که تماس‌ها و پیغام‌ها رو بی‌جواب
نمی‌داشتی.

دست میان موهای بیرون مانده از روسری‌اش کشید و لب‌های
خشکیده‌اش را تکان داد.

- می‌گی نمی‌تونیم چون حضور این خانوم مانعشه.

چشم‌های یاس از وقاحتش گرد شد و محمدهمایون سربالا

گرفت و در صورت نگین زل زد.

- فکر نمی‌کنم که جایی امضا داده باشم قراره بعد از طلاق هم
متعهد به شما بمونم.

سرش را بالا گرفت و همچنان در چشم‌هایش اعتماد به نفس موج
می‌زد.

- همایون جان حرف آخرته؟

محمد همایون اشاره‌ای به مسیر اتاق‌ها کرد.

- بهتره بری و باهاش حرف بزنی.

نگین هم عصبانی بود اما به سختی خودش را کنترل کرد.

نمی‌خواست بیش از این مقابل یاس اصرار کند و دست رد به
سینه‌اش بخورد.

DONYA1EMAMNOE

نمی‌خواست کوچک دیده شود.

ایستاد و بدون هیچ حرف دیگری به اتاق نورا رفت.

محمد‌همایون سر سمتش چرخاند.

جان داشت از تن یاس بیرون می‌زد.

ایستاد و کنارش رفت.

نشست و سرش را در آغوش کشید و یاس بغضش را پس زد.

لاله‌ی گوشش را بوسید.

- ببخشید خانومم.

صدایش لرزید.

- تقصیر شما نبود که معذرت‌خواهی می‌کنی.

کمر یاس را نوازش کرد.

- عزیزم من اجازه نمی‌دم احدی مزاحم زندگی‌مون بشه، مادر

بچمه که باشه، دیدی که حرف‌هام رو بهش زدم.

یاس روی سینه‌ی او لب زد.

- می‌دونم.

روی موهای یاس را هم بوسید.

- می‌شه آروم باشی زندگی؟ می‌شه ناراحت نباشی؟

یاس جوابی به خواسته‌اش نداد و به جایش گفت:

- نورا؟

محمد همایون نفسش را شبیه به آه از سینه بیرون داد.

- یه مدت بی‌قراری می‌کنه، باید باهاش مدارا کنیم.

پلک زد و اشکش چکید.

- بچه‌ها قربانی اختلاف بزرگ‌ترها می‌شن، حاجی دارم به این

فکر می‌کنم که اون به مادر احتیاج داره.

من دردشو کشیدم، می فهممش.

شاید واقعاً اگر من نبودم

دست زیر چانه‌ی یاس گذاشت و صورتش را بالا آورد.

اخم کرد و با جدیت جواب داد.

- دیگه چی؟ این چه حرفیه یاس؟

نگاهش را پایین سر داد.

- نورا گناه داره.

محمدهمایون کلافه شده دستی روی صورتش کشید.

- نگین می‌ره و ما بازهم تلاش می‌کنیم تا حال نورا خوب بشه.

هنوز سر یاس را در آغوش داشت که نگین به سالن پذیرایی

برگشت.

با دیدن یاس در آغوش او، خانه دور سرش چرخید.

صدای گریه‌ی نورا هم بلند شده بود.

یاس از محمدهمایون فاصله گرفت و نگین لب زد.

- بهش گفتم که دارم می‌رم.

نورا گریه می‌کرد و از اتاق بیرون دوید.

آویزان تن نگین شد.

- مامانی تو رو خدا، به خاطر من بمون پیشمون.

قلب محمدهمایون با دیدن التماس‌های او تیر کشید و یاس بدون

این که خودش بفهمد اشک می‌ریخت.

نگین نفس‌های عمیق می‌کشید تا بغضش ترک بر ندارد.

محمدهمایون نورای آویزان شده به پاهای نگین را به سختی جدا

کرد.

نورا جیغ می کشید و یک لحظه هم آرام نمی شد.

- بابایی نذار مامان نگین بره، یاسی جان، یاسی جان بگو مامانم
بمونه.

یاس برای قلب کوچک او اشک می ریخت و نگین بدون این که
برگردد، سمت در پا تند کرد.

نورا پاهایش را بر شکم محمدهمایون می کوبید و با دست های
کوچکش به سرشانه ی او مشت می زد.

- بابایی، بابای بد نذار مامانم بره.

صدای بر هم کوبیدن در که آمد، یاس روی زمین زانو زد و
دستش را برای نورا باز کرد.

- بیا بغلم دورت بگردم.

نورا خودش را زمین انداخت و سمت او پرواز کرد و نالید.

- یاسی جان پاشو بریم دنبال مامانم، من مامانمو می‌خوام.
نمی‌توانست خواسته‌اش را اجابت کند. پا به پای او بی‌صدا اشک
ریخت و نوازشش کرد.



یاس از اتاق نورا بیرون آمد و محمدهمایون سرش را از میان
دست‌هایش بیرون کشید و نگاهش کرد.

- خوابید؟

- آره.

محمدهمایون آهی از ته دل کشید.

- باز دوباره روز از نو و روزی از نو.

DONYA1EMAMNOE

خدا خودش بهمون کمک بکنه.

یاس حس می‌کرد که چشم‌هایش در حال انفجارند.

التماس‌ها و ضجه‌های از ته دل نورا، آشفته‌اش کرده و انگار کسی
بیخ گلویش را می‌فشرد.

دو قرص مسکن خورد و چشمش به آردهای پاشیده شده روی
کانتر و همزن و مایه‌ی پنکیک ماند و باری دیگر اشکش چکید.
دختر کوچولوی خانه‌شان غصه‌دار شده و یاس خوب درکش
می‌کرد.

محمدهمایون تازه به یاد آورد که قرار بود یاس را غافلگیر کند.
هرچند که دیگر دل و دماغش را نداشت، اما شاید می‌توانست
یاس را از آن حال خارج کند.

یاس شالی را محکم به پیشانی‌اش بست و دست‌هایش را روی
شقیقه‌هایش فشرد.

محمدهمایون درحالی که در کیفش را باز می‌کرد رو به او لب زد.

- می‌خوام یه چیزی نشونت بدم شاید سردردت هم خوب شد.

یاس با کنجکاوی نگاه به او دوخت.

- چی؟

جعبه‌ی کوچک مربعی مشکی با یک پاپیون قرمز را به دست

گرفت و لبخندی روی لب‌هایش نشانده.

سمت یاس رفت و دست دور گردنش حلقه کرد.

یاس نگاهش را متعجب بین جعبه و صورت او جابه‌جا کرد.

- این چیه؟

لب‌هایش روی گونه‌ی یاس نشست و نرم بوسیدش.

- ناقابل‌ه عزیزم، خواستم عیدی‌ات رو پیشاپیش بهت بدم.

یاس هم لبخندی زد و شوکه شده جعبه را از او گرفت.

- وای مرسی حاجی.

چمشکی زد.

- درش رو باز نمی کنی؟

حدس می زد داخلش یک تکه جواهر باشد.

بازش کرد و با دیدن سوئیچ ماشین، ماتش برد.

آن را برداشت و لب زد.

- وای چی کار کردی؟

محمدهمایون دست روی موهای او کشید.

- از پشت پنجره ی آشپزخانه می تونی ببینیش، جلوی در پارک

شده.

DONYA1EMAMNOE

یاس دست مقابل دهانش گذاشت و بغض کرد و خندید.

- محمدهمایون ممنونم، واقعاً نمی‌دونم چی بگم.

سمت آشپزخانه رفت و گوشه‌ی پرده را کنار کشید.

با دیدن ماشین مدل بالایی که رویش با پاپیون قرمز تزئین

شده بود، لبش را به دندان کشید و چرخید که سرش به سینه‌ی

محمدهمایون خورد و به تن او چسبید.

باز هم سر تکان داد.

- ممنونم ازت.

تنش را به خود فشرد و دست مردانه‌اش را دور کمر باریک یاس

پیچید.

- گفتم که قابلیت رو نداره خانومم، مبارکت باشه.

روی قفسه‌ی سینه‌ی محمدهمایون را بوسید و دست‌هایش را

دور گردن او حلقه کرد.

- دوستت دارم، نه به خاطر این ماشین یا هر چیز دیگه‌ای، دوستت دارم چون خیلی خوبی حاجی جونم خیلی.

لب‌هایش چفت موهای یاس شد و نفسش آزاد.



جیغ کشید،

- تشنج کرده! محمدهمایون بدو بیا!

لگن آب و نمکی که می‌خواستند پاهای نورا را درش بشویند بلکه تبش بیفتد، با صدای بدی از دستش در سینک رها شد.
یا حسین گفت و سمت اتاق دوید.

یاس روی تن لرزان نورا افتاده و هق می‌زد.

کف سفید از گوشه‌ی دهانش روی موهای لخت خرمایی‌اش می‌ریخت.

محمد‌همایون پشت سر هم تکرار می‌کرد.

- یاحسین، یاحسین، یا امام رضا

داد کشید.

- یه چیزی بیار بذاریم بین دندون‌هاش زبونش رو گاز نگیره.

تشنجش قطع شد اما تبش پایین نیامد.

همان‌طور میان پتو پیچیده‌بودنش و نفهمیدند چه‌طور از خانه

بیرون زدند.

سوار ماشین شدند و یاس تن مانند کوره‌ی آتشش را در آغوش

گرفت و بی‌صدا اشک ریخت.

نورا روی دست‌های محمد‌همایون بود و در اورژانس بیمارستان

DONYAEMAMNOE

می‌دوید و یاس هم پشت‌سرش.

برای دومین بار بدنش به لرز افتاده بود که دکتر و پرستارها به
دادشان رسیدند و حالا محمدهمایون و یاس، بی جان روی
صندلی ها ولو شدند.

با کف دست بر پیشانی اش می کوبید.

- بچه ام، خدایا بچه ام، خدایا کمک کن.

حال یاس دست کمی از او نداشت.

وضعیت هردوشان خراب بود.

یاس با دامن شلواری و مانتوی جلو بازی که تی شرتش را به نمایش
گذاشته بود، درحالی که شالی را نامرتب روی سرش اندخته و
تمام موهایش بیرون زده بود و انگشتان پاهایش با آن دمپایی های
لانگشتی روفرشی، از شدت سرما سرخ شده و رنگ از رخس
پریده بود و تمام جانش می لرزید.

محمد همایون هم با شلوار گرمکن و تی شرت و صندل های
روفرشی اش آمده بود.

زن جوانی که همراه مادرش بود، با دیدن وضعیت آشفته و
صورت های رنگ پریده شان، دلش سوخت.

دو لیوان یک بار مصرف آب از آب سردکن گوشه ی سالن ریخت و
مقابلشان آمد.

- بفرمایید، یه قلپ آب بخورید، آروم باشید، انشاالله درست
می شه.

هر دو از دستش گرفتند و تشکر کردند اما تا از حال نورا باخبر
نمی شدند، حتی همان یک جرعه آب هم از گلویشان پایین
نمی رفت.



خیره به دهان دکتر مانده بودند.

- تشنج هر زمانی ممکنه خطرناک باشه و خدایی نکرده فرد رو دچار آسیب مغزی بکنه.

حالا که به خیر گذشت، بهتره یکی دوروزی رو این جا تحت نظر بمونه اما با توجه به پرونده‌ی پزشکی‌اش، شما فقط و فقط باید محیط بدون تنشی رو براش فراهم بکنید.

این تب تب عصبیه، این رو که قطعاً خودتون هم می‌دونید، پس سعی کنید که روحیه‌اش رو تقویت کنید.

محمد‌همایون زیرلب زمزمه کرد.

- خدا بگم چی کارت کنه نگین.

یاس به اتاقی که نورا را آن جا بستری کرده بودند، رفت.

کنارش نشست.

برهنه‌اش کرده بودند و روی تنش هم تنها ملحفه‌ی نازکی بود.

در تب هذیان می‌گفت و دست یاس را رها نمی‌کرد.

- می‌شه مامان نگین بیاد این‌جا؟ یاسی جان من خیلی دوست دارم اما بگو مامانم بیاد.

می‌گفت و نمی‌دانست با آن لحن کودکانه چه آتشی بر جان یاس می‌نشاند.



یک روز از ترخیصش می‌گذشت.

دو روز دیگر عید بود و سکوت و سکون نورا، باعث شده بود هیچ بویی از روزهای قبل سال نو حس نکنند.

یاس قاشق سوپ را به دهانش نزدیک کرد.

- یه قاشق بخور عسلم.

زیر چشم‌هایش گود و کبود شده بود.

به جای زبانش، سرش را تکان داد.

محمد همایون هم خیره به تلاش یاس برای خوراندن ذره‌ای غذا
و دارو به او مانده بود.

حالت تهوع به نورا دست داد و عقیقه زد.

یاس دستمالی که از قبل آورده و احتمال استفراغ کردنش را
می‌داد زیر دهانش گرفت.

اما معده‌ی خالی‌اش چیزی برای تخلیه نداشت.

قلب محمد همایون با دیدن دردانه‌اش در آن وضع تیر کشید.

بشقاب سوپ را کنار گذاشت و نگاهی به دفتر نقاشی و مداد
رنگی‌ها و تبلتش که دست‌نخورده کنارش مانده بود انداخت.

صورت زرد شده‌اش را نوازش کرد.

- نورا جونم، می خوای بریم پارک؟

چشم‌های بی حسش را به یاس دوخت و ابرو بالا انداخت.

یاس با شوقی ساختگی لب زد.

- می خوای بریم بیرون ماهی بخریم برای سفره‌ی هفت‌سین، بعد

بیایم این جا خودت هفت‌سین رو بچینی؟

سرش را تکان داد.

یاس مستأصل مانده بود.

- بازی جدید برات دانلود کنم؟

لب ورچید.

چیزی به ذهن یاس رسید.

- بریم پیش تدی؟

DONYA1EMAMNOE

نورا کمی مکث کرد و بعد با صدایی آرام جواب داد.

- آره بریم.

خوش حال از به حرف آمدن نورا و موافقتش برای بیرون رفتن، فوراً حاضر شد و نورا را هم آماده کرد.

یاس رو به محمدهمایون گفت:

- بابایی نورا، ما آماده‌ایم، لطفاً می‌رسونیمون خونه‌ی بابامحسن؟

چنددقیقه‌ی بعد هر سه سوار بر ماشین سمت خانه‌ی محسن می‌رفتند.

یاس به پدرش پیام داد.

- محسن جونم، مهمون نمی‌خوای؟

DONYA1EMAMNOE

فوراً جوابش را داد.

- چرا نمی‌خوایم عمر بابا، بیاید قدمتون روی چشم.

- داریم میایم شاه دوماد، بی زحمت تدی هم از خانوم اشتری بگیر بابایی، بوس روی لپت.

محسن رو به یاس با چشم و ابرو اشاره ای به محمدهمایون که چشم هایش را به گل های قالی گره زده و انگار آن جا نبود کرد تا علت ناراحتی اش را جو یا شود.

یاس لب زد.

- ناراحت نورا است

بعد نگاهش را به نورا داد که گوشه ای نشسته و تدی خوش حال از دیدن او دم تکان می داد و زبان بیرون می آورد.

عروسک بوقی مورد علاقه اش را با یک دست سمت نورا انداخت و لب های نورا پس از چند روز خندید.

تدی باهوش بود.

حالت غم و خوش حالی را درک می کرد.

با دیدن لبخند شکل گرفته روی لبهای نورا بازهم کارش را تکرار کرد.

این موجود کوچک آن قدر مهربان بود که از کنار نورا تکان نخورد. بارها عروسکش را پرتاب کرد و دور خودش و نورا چرخید و روی دو پا ایستاد.

تا جایی تلاشش را کرد که صدای خنده‌ی بلند نورا را در آورد و حالا هردو در خانه‌ی محسن می‌دویدند.



بعد از خوردن شام و پیش از این که بخواهند از خانه‌ی محسن بروند، یاس به محمدهمایون اشاره کرده بود که به اتاق بیاید.

حالا مقابل هم ایستاده بودند که محمدهمایون پرسید.

- جانم عزیزم؟

یاس خیره در چشمان او نگاه کرد و قاطع گفت:

- الان که می‌خوایم بریم تدی رو هم با خودمون می‌بریم.

چشم‌های محمدهمایون گرد شد و سرش را تکان داد.

- نه عزیزم.

یاس قصد کوتاه آمدن نداشت.

- محمدهمایون جان، من از شما نپرسیدم ببریش یا نه، جمله‌ام

خبری بود، گفتم می‌بریش.

محمدهمایون دست به سینه شد.

- عزیزم ما در این مورد صحبت کردیم، من هم دلایل کافی رو

به شما گفتم.

یاس نفسی گرفت و با انگشتش به در اشاره کرد.

- می شنوی؟ صدای خنده‌ی نوراست.

از این بچه توی این چندروز کوچک‌ترین صدایی در اومده بود؟
دلیل برگشت روحیه‌اش چی می‌تونه باشه جز سرگرم شدنش با
تدی؟

- یاسم من گفتم که

- بله می‌دونم شما چی گفتی، من حاضر شدم برای احترام به
عقیده‌ات، از تدی که به اندازه‌ی جونم دوستش دارم دور بمونم،
اما الان که خودت داری می‌بینی وجود این مخلوق خدا چه
نعمتیه.

می‌گم به خاطر نورا.

محمد همایون لب‌هایش را برهم فشرد و خواست باز هم چیزی
بگوید که یاس دستش را بالا آورد و کنایه زد.

- اوکی حاجی، باشه سگ نجسه! من و نورا کشیفیم، شما هم خواستی نماز بخونی سجاده بنداز زیر پات.

موقع غذا درست کردن هم من حواسم هست که دستهام رو تمیز بشورم و مراقب نورا هم باشم.
محمدهمایون شاکی صدایش زد.

- یاس

یاس اما پیروزمندانه نگاهش کرد و لبخندی زد.
- همیشه که من نباید کوتاه پیام حاج آقا امیران، خودت خواهی دید که حال نورا روز به روز با تدی بهتر می شه.

درحالی که از اتاق بیرون می رفت مقابل نگاه بهت زده ی محمدهمایون گفت:

- می رم وسایلم رو از خانوم اشتري بگیرم.

ناباور لب زد.

- داری کار خودت رو می کنی خانوم؟

یاس شانه بالا انداخت.

- چرا نکنم؟

وقتی ساک بزرگی از لباس ها و اسباب بازی های مورد علاقه ی
تدی را کنار در گذاشت و با تخت خواب چوبی اش از اتاق بیرون
آمد، نورا دست از نوازش تدی که خودش را برای او لوس می کرد
کشید و متعجب پرسید.

- یاسی جان تخت تدی رو چرا آوردی بیرون؟

محسن لبخندی به برق نشسته در چشم های نورا زد و تکه ای از
پرتقالی که پوست کنده بود را سمت او دراز کرد.

یاس جواب داد.

- چون قراره تدی رو با خودمون ببریم خونه.

نورا پرتقال را از دست محسن گرفت و جیغ کشید.

- هورا، واقعاً؟

محمدهمایون با نارضایتی جلو رفت و تخت را از دست یاس گرفت.

یاس چشمکی به نورا زد.

- آره جوجو خوشگله واقعاً.

الان هم می‌ریم خونه، اتاقش رو باهم می‌چینیم.

نورا از خوش حالی روی پاهایش بند نبود.

تدی هم دائم دور او می‌چرخید.

از همان اول کاری خوب با یک‌دیگر انس گرفته بودند.

محسن پیشانی یاس را بوسید و یاس روی پنجه ایستاد و بوسه‌ای
روی گونه‌اش کاشت.

- پس گفתי عقد هم دوم فروردینه دیگه بابایی؟
سر تکان داد.

- آره باباجان، به امیدخدا دوم، ساعت پنج عصر، آدرس محضر
هم می‌فرستم براتون.

محمدهمایون لبخندی زد.

- به سلامتی آقا محسن، الحمدلله پس چه سالی بشه امسال که
از اولش اتفاق‌های خوب توی راهه.

یاس و نورا و تدی داخل آسانسور شدند.

محسن هم دست روی شانه‌ی او گذاشت.

- قربونت حاج محمدجان.

فشار خفیفی به شانه‌اش وارد کرد.

سرش را تکان داد.

- بابت بردن تدی هم می‌دونم که پذیرشش برات سخته، اما

خیلی اوقات ما پدرها به‌خاطر بچه‌هامون باید کوتاه بیایم.

دربرابر این قضیه خیلی موضع نگیر.

نفسی عمیق کشید و سرش را تکان داد.

- بخوام موضع هم بگیرم زور یاس و نورا بهم می‌چربه آقامحسن،

انگار دور دور این‌هاست.

خندیدند و مردانه دست دادند.

نورا دست‌هایش را برهم کوبید و سمت اتاقس دوید.

DONYAEMAMNOE

- تدی بدو بیا بریم اتاقمو نشونت بدم.

تدی زبانش را درآورده و پارس آرامی کرد و به دنبالش دوید.

یاس ذوق زده خیره به مسیرشان شد و محمدهمایون چشم‌هایش
را کلافه در کاسه چرخاند.

- توی اتاقت نه نوراجان، نذار بره روی تخت.

یاس چرخید و خصمانه نگاهش کرد و نامش را هشدارگونه صدا
زد.

- محمدهمایون!

عصبی سرش را تکان داد.

- یاس، اگر مریض بشه چی؟

یاس دندان‌هایش را روی هم سایید.

- تدی عامل انتقال بیماریه؟ چرا نورا باید مریض بشه؟

حالا که در عرض همین چندساعت، حتی حالش بهتر هم شده

حاجی!

محمد‌همایون مجبور بود شمشیرش را غلاف کند، اشاره‌ای به
تخت و وسایل تدی کرد.

- حالا این‌هارو کجا بذاریم؟



یاس خوش حال از حضور سگ‌دوست‌داشتنی‌اش، به راهروی اتاق
خواب‌ها رفت و چهارمین در را که شبیه به یک حیاط خلوت و
یا انباری بود را باز کرد.

در حقیقت اتاقی بود در ابعاد کوچک.

به جز چند تکه وسیله، چیز زیادی آن‌جا نبود.

- شما زحمت بکشی وسایل رو برداری و بذاریشون توی انباری
پارکینگ، من و نورا اتاقش رو آماده می‌کنیم.

دکمه‌های پیراهن مردانه‌اش را باز کرد و سمت اتاق رفت.

- باشه خانوم خانوما، شما که حرفت رو به کرسی نشوندی،
حداقل تا نورا توی اتاقش سرگرمه بیا اتاق.

یاس خندید و انگشت اشاره‌اش را در پهلوی او فرو برد که از جا
پراندش.

- حاج‌آقای سواستفاده‌گر.

دست یاس را کشید و در گلو خندید.

کمرش را به دیوار اتاق چسباند و در را بست.

یاس با خنده خواست از زیر دستش فرار کند که محمدهمایون
دو دستش را دو طرف پهلوی‌های او گذاشت و به خنده افتاد.

- کجا قند و نبات؟

DONYAEMAMNOE

نفسش از خنده بند رفته بود و بریده بریده گفت:

- دستت رو بردار، تورو خدا محمدهمایون، قلقلکم میاد.

جیش هم دارم.

خندید و دست‌هایش را برداشت.

- بی‌ادب، خیس نکنی.

یاس مشتی به قفسه‌ی سینه‌اش کوبید و بازهم قهقهه زد.

محمد‌همایون یک دستش را به موهایش و دست دیگرش را بند
به گردن او کرد.

بی‌معطلی و در لحظه‌ای سرپایین آورد و لب‌هایش را چفت
لب‌های یاس کرد.

چنان پرشور و پرعشق می‌بوسید که چشم‌های یاس روی هم
افتاد و همراهی‌اش کرد.

DONYAITEMAMNOE

فاصله گرفت و کنج لب یاس را نوازش کرد و لبخندی زد.

یاس دستش را بالا برد و انگشتانش را روی گردن مردانه‌ی او کشید.

محمد‌همایون چشم بست و با لبخندی که لذت تماس انگشتان ظریف همسرش روی پوستش ایجاد کرده بود لب زد.

- دوستت دارم یاس.

چشم باز کرد و به مردمک‌های دودو زن یاس نگاه کرد.

- دوستت دارم خانوم کوچولوی لجباز قهرقهر، دوستت دارم غدیّه‌دنده.

یاس لبش را به دندان کشید و خندید.

- ||||| ، حداقل بقیه‌ی خصوصیاتم هم بگو بدجنس.

DONYAEMAMNOE

سرش را پایین‌تر برد و بوسه‌ای مرطوب روی شاهرگ گردنش نشانده.

- شیرینِ خوشمزه.

یاس ریز خندید.

محمدهمایون چشم‌هایش را تنگ کرد.

- دلبرِ مهربون، من به قربون اون همه کرشمه‌ی نگاهت.

یاس دیوانه شده از جملات و آن صدای دوست‌داشتنی، دست

دور گردنش پیچید و محمدهمایون دست زیر ران‌هایش انداخت

و در یک حرکت او را در آغوش کشید.

یاس در بغل او و پاهایش را از دو طرف حلقه کرده دور پهلوهایش

بود.

پیشانی‌اش را به پیشانی محمدهمایون چسباند و حس خوب

بودنش را نفس کشید و پیچ زد.

- من هم دوستت دارم حاج محمدهمایون امیران.

محمد همايون فشاری به ران هایش وارد کرد و چشمکی زد.

- ما چاکر تيم.

ياس خنديد و دست روی ته ريش های او کشيد.

- حاجي خوشتپ جنتل من خودمی ها، فقط و فقط خودم.

محمد همايون بی تاب سمت تخت رفت و لب زد.

- داری شیطونی می کنی یاس، نورا بيداره و داری يه کاری

می کنی که

ياس زیر خنده زد و با هردو دست مشتی آرام به کتف هایش

کوبيد.

- خودت من رو آوردی توی اتاق آقای سست عنصر بذارم پايين،

DONYA1EMAMNOE

می خوام برم اتاق تدی رو بچينم.

او را روی تخت گذاشت و روی تنش خيمه زد و ابرو بالا انداخت.

- نمی‌شه دیگه، اتاق تدی باشه برای فردا.

پایین‌تر رفت و دستش خواست پیش‌روی کند که چند تقه به
در اتاق خورد و نورا صدا زد.

- یاسی جان، بابایی، من خوابم میاد، یکی‌تون میاد برام قصه
بخونه؟

محمدهمایون پوفی کلافه کشید و یاس با خنده از زیر دستش
فرار کرد و جواب داد.

- اومدم عزیزم.

محمدهمایون هم خندید و دستی بر صورتش کشید.

- بخوابونش زود بیاد.

پلک‌های را برهم فشرد.

- اطاعت امر حاج‌آقامون.



شب قبل سبزی پلو ماهی شب عید را در خانه‌ی برادرش و کنار
مهری و شینا خورده بودند.

اگرچه یاس از حرف مهری که خواسته بود تدی را در حیاط
بگذارند ناراحت شد، اما بودن کنارشان را دوست داشت.

می‌دانست که هرکسی عقیده‌ای دارد، مثل نازخاتون و
محمدهمایون و مهری، تلاش می‌کرد که با بعضی نگاه‌ها به تدی
دوست‌داشتنی‌اش کنار بیاید.

تدی کنار پای او و نورا ایستاده بود.

یاس لب زد.

- خب نوراجونم، انگشت‌ها رو با فاصله از هم نگه دار، این روبان

رو پاپیونش بکنم.

نورا ذوق زده از این که در چیدن هفت سین مشارکت داشته، کاری را که او خواسته بود انجام داد.

یاس روبان های قرمز را دور سبزه و تنگ ماهی بست.

سبزه را به دست نورا داد و تنگ را خودش برداشت.

هفت سین را روی میز مقابل مبل های راحتی، روبه روی تلویزیون چیده بودند.

نگاهی به میز انداخت.

همه چیز آماده بود.

فندک آشپزخانه را آورد و دو شمع کنار آینه را روشن کرد.

تدی با زبان بیرون آمده خیره ی شمع ها شده بود.

یاس نگاهی به تایمر معکوس زیرنویس تلویزیون انداخت و با

خنده صدایش را بالا برد.

- حاج محمد همایون، تشریف نمیاری؟ چهار دقیقه‌ی دیگه سال تحویله.

- اومدم اومدم عزیزم.

- قرآن. هم بیار محمد همایون جان، رحل رو آوردم.

یاس جعبه‌ی کوچک انگشتی که برای او خریده بود را، کنار ظرف سبزه پنهان کرد.

درحالی که موهای جوگندمی‌اش هنوز رطوبت داشت، با قرآن در دستش وارد سالن پذیرایی شد.

یاس همان پیراهن لیمویی‌ای را که ست لباس‌های خودش و نورا بود را، پشت در حمام گذاشته بود.

محمد همایون با خنده نگاهی به پیراهن خودش و بعد نورا و یاس انداخت.

- خانوم خوش سلیقه‌مون چه کرده.

یاس هم خندید.

- دیگه دیگه

نورا چرخ‌ی دور خودش زد و گفت:

- بابایی بین چه‌قدر قشنگه، شکل برای یاسی‌جان.

خم شد و دخترش را بوسید.

با دیدن یاس و نورا در لباس‌های یک‌شکل، با موهایی که هردو

مانند هم از فرق باز شده و از جلوی سر بافته بودند، دلش برای

هردوشان ضعف رفت.

راست ایستاد و دستش را به بازوی برهنه‌ی یاس کشید و

چشمکی زد.

- مرسی که شدی خانوم و چراغ خونه‌ام عروسک.

دل یاس طاقت نیاورد.

روی پنجه ایستاد و بوسه‌ای روی ته ریش‌هایش کاشت که قلب
محمد‌همایون را بی‌تاب‌تر کرد.

نورا اشاره‌ای به تدی کرد.

- تازه بابایی، لباس تدی هم مثل ما زرده.

درست است که حتی هنوز هم نسبت به حضورش در خانه‌شان
موافق نبود، اما در دل به خودش اعتراف کرد که این سگ، با
لباس‌هایی که یاس با حوصله بر تنش می‌کرد، بانمک است.
هرسه دور میز نشستند.

محمد‌همایون میان یاس و نورا و تدی هم کنار نورا بود.

DONYA1EMAMNOE

قرآن را بوسید و باز کرد.

یک صفحه را که تلاوت کرد، صدای ثانیه شمار تلویزیون هم بلند شد.

قرآن را روی رحل کنار هفت سین گذاشت.

یاس دعا کرد، برای خوشبختی و موفقیتشان، برای خوشبختی و آرامش پدرش و برای تمام حسانی که دوستشان داشت.

حس کرد ممکن است آرزوی غیرمنصفانه‌ای باشد با این حال خواست که هیچ‌وقت دیگر نام نگین و شهراد در زندگی‌شان نیاید، چه رسیده به حضورشان.

محمدهمایون چشم بست و دست بالا گرفت.

و صدای مردانه‌اش کمی بلند شد و

یاس هم مانند او زمزمه کرد و نورا هم تلاش می‌کرد به تقلید از آن دو بخواند.

- یا مقلب القلوب و الابصار

با مدبر الیل و النهار

یا محول الحول و الاحوال

حول حالنا الی احسن الحال

صدای توپ بلند شد.

- آغاز سال یک هزار و سیصد و نود و شش هجری خورشیدی.

بعد از آن هم صدای ساز و دهل بود که پخش می شد.

یاس قبل از همه با خوش حالی رو کرد سمتشان.

- سال نوتون مبارک.

نورا خودش را در آغوش محمدهمایون انداخت و بوسیدش.

بعد از او سمت یاس رفت.

سال نو را به هم تبریک گفتند.

محمد‌هایون گونه‌ی یاس را بوسید.

- عیدت مبارک عزیزم.

یاس پر محبت نگاهش کرد.

- عید شما هم مبارک آقا.

تدی دور نورا می‌چرخید.

نورا بالا و پایین پرید.

- بابایی عیدی، عیدی

محمد‌هایون اسکناس نو و تا نخورده‌ای را از میان یکی از

صفحات قرآن بیرون کشید و به دستش داد.

- این هم عیدی.

یاس انگشتر را برداشت و همزمان که محمدهمایون اسکناس دیگری برداشت و سمتش گرفت، لب زد.

- ناقابله، برای شگونش خانومم.

یاس هم جعبه‌ی انگشتر را مقابل او گرفت و خیره‌ی چشم‌هایش لب زد.

- این هم در برابر هدیه‌ی شما خیلی کوچیکه اما با کلی عشق خریدمش‌ها!

محمدهمایون غافلگیر شده و با ابروهایی بالا رفته و لبخندی بر لب، جعبه را گرفت و پیشانی‌اش را بوسید.

- ممنون دورت بگردم، خیلی برام با ارزشه.

انگشتر شرف الشمس را به جای عقیق سرخش که حالا در دست نداشت انداخت و باری دیگر تشکر کرد.



مقصد اولین عید دیدنی شان، خانه‌ی نازخاتون بود.

آن‌ها به آن‌جا رفتند و محسن و معصومه، خواهرش و خانواده‌اش هم پیش از آن‌ها رسیده بودند.

از همان مقابل در خانه‌ی ویلایی نازخاتون هم بوی مرغ سرخ‌کرده با همان ادویه‌های مخصوصش و خورشت قورمه‌سبزی جافتاده‌اش، به مشام می‌رسید.

مثل تمام سال‌های از کودکی تا به حال یاس، نازخاتون هفت‌سینش را در ظرف‌های سفالی آبی قدیمی‌اش چیده بود.

یاس هنوز هم با دیدن سیب شناور در کاسه‌ی پر از آب و شکوفه‌های کنارش به وجد می‌آمد.

ناهار را همان‌جا دور هم خوردند.

اولین عیدی بود که متأهل بود و حضور محمدهمایون و محبت و احترام‌های مختص خودش، یک‌طوری عجیبی دل یاس را نوازش می کرد.

لحظه به لحظه و روز به روز، حسش به محمدهمایون پررنگ‌تر می شد.

فارغ از این که او یک ازدواج ناموفق داشته و پدر یک بچه است و اختلاف سنی هجده ساله میانشان است، او را انتخاب کرده بود و حالا به انتخابش ایمان داشت.

محمدهمایون در همان مدت زمان، عجیب در قلب یاس جا شده بود.

نرم نرم و آرام آرام. DONYAIEAMNOE

آنقدر که یاس با خودش فکر می‌کرد زندگی‌اش پیش از
محمد‌همایون چگونه بود؟

قرار بود همان جمع فردا به مناسبت عقد لاله و محسن در محضر
حضور پیدا کنند.

برخلاف چندماه گذشته که زندگی روزهای تلخ و بدی را به
همه‌شان چشانده بود، همان روزهایی که یاس درگیر رابطه‌ی بی
سر و تهش با شهراد بود و بعدش هم اتفاقات شوم انتهایش،
بارداری و تصادف و کوتاه شدن پایش، همان روزهایی که
محمد‌همایون معلق مانده و نمی‌دانست باید موضوع برهم زدن
نامزدی‌اش را چه‌طور با آزاده درمیان بگذارد و با وضعیت وخیم
روحیه‌ی نورا چه کند، همان روزهایی که محسن سگته کرد و
حتی هنوز هم کمی کنج لبش رو به پایین بود و سر انگشتان

یک دستش بی حس، حالا، در اولین روزهای سال جدید، زندگی
روی خوشش را به آنها نشان می داد.

سربالایی سخت این جاده را طی کرده و حالا مسیرشان هموار
شده بود.

پس از آن جا هم به دیدن مهری و شینا رفتند و بعد هم به همراه
آنها، به دیدن چندتا از بزرگترهای فامیل.



با دیدن محسن و لاله بر سر سفره‌ی عقد، اشکی که نمی دانست
از شوق است یا حس دیگری، حسی شاید شبیه به دلتنگی، از
چشم‌هایش سرازیر شد و تا روی چانه‌اش پایین آمد.

محمدهمایون دست ظریفش را در دست گرفت و پلک‌هایش را
بر هم فشرد و دل یاس باز هم به بودن مردش گرم شد.

بله را گفتند و پس از چندین سال حلقه‌ی ازدواج در دومین انگشت دست چپ محسن نشست.

نازخاتون کل کشید و نقل بر سرشان پاشید.

یاس جلو رفت و لاله را به آغوش کشید.

پرمحبت بوسیدش و کمرش را نوازش کرد.

- خوشبخت بشید لاله‌جون، مراقب بابایی‌ام باش.

لاله خیالش را راحت کرده بود.

- چشم یاسی گلم. خاطرت جمع.

پس از او در آغوش محسن فرو رفت و خودش را به قفسه‌ی

سینه‌ی او چسباند.

DONYA1EMAMNOE

پربغض لب زد.

- بابایی خوش‌حالم برات.

خوش حالم که دیگه قرار نیست تنها باشی.

امیدوارم که حالتون کنار هم خوب باشه.

محسن پیشانی‌اش را عمیق بوسید.

- بابا دورت بگرده دخترم.



پس از این که شام را به دعوت محسن در رستورانی خورده بودند،
راهی خانه شدند.

نورا و تدی روی صندلی پشتی ماشین بازی می کردند.

محمدهمایون دست دراز کرد و دست یاس را گرفت.

- کجایی خانومی؟

DONYA1EMAMNOE

یاس سرش را از شیشه جدا کرد و راست نشست.

- فردا بابا اینا می‌رن مشهد، نمی‌دونم چرا یهو دلم گرفت از دوریش.

پوست پشت دستش را با انگشت شست نوازش کرد.

- می‌خواهی ماهم بریم چمدون ببندیم و فردا بریم یه طرفی؟
یاس نگاه به نیم‌رخش کرد.

- کجا بریم؟

محمد همایون خندید.

- من که شرمنده‌ی شماام عزیزم، انقدر سرم شلوغ بود نتونستیم
بریم ماه عسل، حالا هر جا شما بگی.

یاس هم خندید جواب داد.

- پس تا خونه فکرهام رو بکنم و بعد بگم.

بوسه‌ای روی هوا برای یاس فرستاد.

- باشه خوشگلم.



- حاج محمد جونم؟

در آغوشش خزیده و چنان نامش را بیان کرده بود که دل
محمد همایون هری پایین ریخت.

تن یاس را بیش تر به خودش فشرد و گردنش را بوسید.

- جون دلم دلبرم؟

سرش را بالا گرفت و نگاه به چشمان مردش دوخت.

مردی که آرام کردن را خوب بلد بود.

نفسی کشید و پچ زد.

- بعضی وقتها، همه چیز خوبه‌ها، خیلی هم خوبه، مثل الان، که

کلی اتفاق‌های خوب افتاده، که من دارم روز به روز بیش تر

سکوت کرد.

محمدهمایون با خنده سر بینی او زد.

- بقیه‌اش رو بگو.

سر در سینه‌ی برهنه‌ی محمدهمایون پنهان کرد و پچ زد.

- روز به روز بیش‌تر می‌فهمم که چه قدر خوبی و داری تموم

قلبمو می‌گیری حاجی.

محمدهمایون میان موهایش نفس عمیقی کشید و روی سرش

را بوسید.

- نمی‌گی این جوری ابراز علاقه می‌کنی، یهویی قلب این پیرمرد

وایمیسه لامروت؟

یاس ظریف و پرکرشمه درست مثل همیشه خندید و با سر

ناخن‌هایش کمر او را لمس کرد.

- اما حاجی، میون این همه حس و حال خوب، کنج دلم گرفته.

دست میان خرمن موهای مشکی اش فرو کرد.

- چی کار کنم که همون کنج دلت هم باز بشه زندگی؟

در این مدت، هربار که او نا آرام می شد و دریای دلش پرتلاطم،

قرآن که می خواند، یاس را آرام می کرد.

سر بالا گرفت و نگاهش کرد.

- همه ی قرآن رو حفظی، مگه نه حاجی؟

محمد همایون در گلو خندید و جوابی نداد.

یاس دست روی ته ریش هایش کشید.

- برام قرآن بخون.

محمد همایون تنش را بالا کشید.

روی تخت نشست و سر یاس را روی پایش تنظیم کرد.

یاس پلک بست.

- می‌خوام برات یه خلاصه از نامه‌های حیرت‌آور خدا برای
بنده‌هاش رو بخونم.

زمزمه کرد.

سوگند به روز، وقتی که نور می‌گیرد و به شب، وقتی که آرام
می‌گیرد، که من نه تو را رها کرده‌ام و نه با تو دشمنی کرده‌ام.
ضحی آیه‌ی یک و دو.

افسوس که هرکس را به‌سوی تو فرستادم تا به تو بگویم دوست
دارم و راهی پیش پایت بگذارم، او را به‌سخره گرفتی! (یاسین
آیه‌ی سی)

و هیچ پیامی از پیام‌هایم به تو نرسید مگر از آن روی گرداندی.
(انعام آیه‌ی چهار)

و با خشم رفتی و فکر کردی هرگز بر تو قدرتی نداشته‌ام. (انبیا
آیه‌ی هشتاد و هفت)

و مرا به مبارزه طلبیدی و چنان متوهم شدی که گمان کردی
خودت بر همه چیز توانایی! (یونس آیه‌ی بیست و چهار)

و این درحالی بود که حتی مگسی را هم نمی‌توانستی و نمی‌توانی
بیافرینی و اگر مگسی از تو چیزی بگیرد نمی‌توانی از او پس
بگیری. (حج آیه‌ی هفتاد و سه)

پس چون مشکلات از بالا و پایین آمدند و چشم‌هایت از وحشت
فرو رفتند و تمام

وجودت لرزید (چه لرزشی!)، گفتم کمک‌هایم در راه است و چشم
دو ختم ببینم که باورم می‌کنی اما به من شک کردی. (چه
شک‌هایی!) (احزاب آیه‌ی ده)

تا زمین با آن وسعتش بر تو تنگ آمد. پس حتی از خودت هم به
تنگ آمدی و یقین کردی که هیچ پناهی جز من نداری، پس
من به‌سوی تو باز گشتم تا تو نیز به‌سوی من بازگردی، که من
مهربان‌ترینم در بازگشتن. (توبه آیه‌ی صد و هجده)

وقتی در تاریکی‌ها مرا به زاری خواندی که اگر تو را برهانم، با
من می‌مانی، تو را از اندوه رهانیدم اما باز مرا با دیگری در عشقت
شریک

کردی. (انعام آیات شصت و سه و شصت و چهار)

این عادت دیرینه‌ات بوده که هرگاه خوشحالت کردم از من روی گردانیدی و رو به‌سوی دیگر کردی و هر وقت سختی به تو رسید از من ناامید شدی. (اسرا آیه‌ی هشتاد و سه)

آیا من برنداشتم از دوش تو باری که می شکست پشتت را؟
(شرح آیات دو و سه)

آیا غیر از من، خدایی برایت خدایی کرده است؟ (اعراف آیه‌ی پنجاه و نه)

پس کجا می‌روی؟ (تکویر آیه‌ی بیست و شش)

پس از این سخن، دیگر به کدام سخن می‌خواهی ایمان بیاوری؟
(مرسلات آیه‌ی پنجاه)

چه چیز جز بخشنده‌گی‌ام باعث شد تا مرا که می‌بینی خودت را بگیری؟ (انفطار آیه‌ی شش)

مرا بباد می‌آوری؟ من همانم که باده‌ها را می‌فرستم تا ابرها را در
آسمان پهن کنند و ابرهای پاره پاره را به هم فشرده می‌کنم تا
قطره‌ای باران از خلال آن‌ها بیرون آید و به‌خواست من به تو
اصابت کند تا تو فقط لبخند بزنی، و این درحالی بود که پیش از
فرو افتادن آن قطره باران، ناامیدی تو را پوشانده بود.

(روم آیه‌ی چهل و هشت)

من همانم که می‌دانم در روز روح چه جراحتهایی برمی‌دارد!
و در شب، تمام روح را در خواب باز پس می‌گیرم تا به آن
آرامش دهم و روز بعد دوباره آن‌را به زندگی برانگیخته، و تا
مرگت که به‌سویم بازگردد، به اینکار ادامه می‌دهم. (انعام آیه‌ی

شصت)

DONYA1EMAMNOE

من همانم که وقتی می ترسی، به تو امنیت می دهم. (قریش آیهی سه)

برگرد، مطمئن برگرد، تا یکبار دیگر با هم باشیم. (فجر آیات بیست و هشت و بیست و نه)

تا یکبار دیگر دوست داشتن همدیگر را تجربه کنیم.
(مائده آیهی پنجاه و چهار)

خواند و اشکهای یاس به آرامی از میان پلکهایش می چکید.
تمام که شد، محمدهمایون نفسی گرفت و پنجه در موهای او فرو کرد.

یاس میان اشکهایش لبخند زد و پیچ زد.

DONYAEMAMNOE

- دوستت دارم محمدهمایون.



تدی و نورا، روی صندلی عقب ماشین به خواب رفته بودند.

یاس شیشه‌ی را پایین داد.

ساعت هفت بود و بعد از اذان صبح که محمدهمایون نمازش را خواند، راه افتادند.

از جاده‌ی پردرخت می‌گذشتند و بارانی که نم نم می‌بارید و رطوبت هوا، سرحال آورده بودش.

قرار شده بود که چند روزی را در ویلای رامسر بمانند.

هرچه نزدیک‌تر می‌شدند، هوا شرجی‌تر می‌شد.

ماشین را تقریباً روبه‌روی ساحل پارک کرد و در را با ریموت باز کرد.

نورا هم با شنیدن صدای موج‌های دریا، چشم باز کرده بود.

تدی را در آغوش کشید و خوابالود لب زد.

- پاشو تدی جونم رسیدیم.

تدی روی دوپا ایستاد و دست‌های کوچکش را لبه‌ی شیشه گذاشت و با لذت خیره‌ی منظره‌ی پیش رویش شد.

یاس از همان داخل ماشین نگاهی به ساختمان سه‌طبقه‌ی ویلا، با نمای تمام سفیدش انداخت.

حیات بزرگی داشت که دور تا دورش را درخت‌های پرتقال و نارنگی و گَفَش را سنگ‌ریزه پوشانده بود.

تاب و سرسره هم گوشه‌ای بود که تدی ذوق زده سمتش دوید.

یاس دست در جیب‌های هودی زردش فرو برد و چشم بست و عمیق نفس کشید.

هوای شرجی و خنک سومین روز فروردینِ رامسر و صدای موج‌های دریا ترکیب بی‌نظیری بود.

در مشکی آهنی بسته شد و محمدهمایون کلید را سمتش گرفت.

- خانومم شما برید تو من چمدونهارو میارم.

تدی را بغل کرد و دست نورا را گرفت.

پله‌ها را تا ورودی بالا رفتند و کلید به در انداخت، متعجب از

قفل نبودن در شانه‌ای بالا انداخت و داخل شدند.

تدی پارس می‌کرد و با ورود به خانه‌ای جدید، می‌دوید و همه‌جا

سرک می‌کشید.

بازی‌شان با نورا شروع شده بود.

داخل ویلا گرم بود.

یاس کنجکاو سمت یکی از رادیاتورها رفت و دست رویش

گذاشت.

روشن بود!

محمدهمایون داخل شد و دوچمدان کوچک و بزرگی که روی هم قرار گرفته بودند را، همان جا کنار در گذاشت.

یاس سمتش چرخید و متعجب پرسید.

- حاج محمدهمایون، این جا سرایدار داره؟

محمدهمایون ابرو بالا داد.

- نه، یک سالی هست که سرایدارش رفته، چه طور؟

- آخه در وردی قفل نبود، رادیاتورها هم روشنه!

محمدهمایون بیش تر تعجب کرد.

- مگه می شه؟

آخه کسی کلید این جارو نداره!

یاس سمت آشپزخانه رفت و با دیدن جعبه ی پیتزا و دو قوطی

نوشابه ماتش برد.

- حاجی یکی این جا بوده، نکنه دزد اومده باشه؟

محمدهمایون سمت پله‌های چوبی کنار سالن رفت.

- نگران نباش عزیزم الان می‌رم دو طبقه‌ی بالا هم می‌گردم.

اما خودش هم نگران بود.

دل یاس آشوب شده و حس می‌کرد بویی در بینی‌اش می‌پیچد.

بویی که انگار غریبه بود اما آشنا.

دقایقی قبل، درست همان موقع که محمدهمایون ماشین را

داخل حیاط ویلا می‌برد، کمی آن طرف‌تر، پای پسری روی ترمز

ماشین خشک شد و نگاهش خشک‌تر.

محمدهمایون معمولاً فروردین را رامسر نمی‌آمد، انتظار این که

حالا این جا باشد را نداشت.

در هنوز باز بود که زنی از ماشین پیاده شد.

اوج بهتش زمانی بود که یک سگ قهوه‌ای پشمالو با نورا از ماشین
پایین پرید.

یک سگ قهوه‌ای پشمالو با لباس‌های بامزه و آشنا!
دست‌هایش از دور فرمان شُل شد و سرش را جلوتر برد.
درست می‌دید؟

خواست از ماشین پیاده شود اما صبر کرد.
چشم‌هایش را ریز کرد.
وقتی محمدهمایون کلید را سمت زن گرفت، توانست نیم‌رخش
را ببیند.

باورش نشد.
DONYAEMAMNOE
امکان نداشت!

چه‌طور ممکن بود؟

زمزمه کرد.

- یاسی! یاسی زن حاجی!؟

حس کرد بزاق دهانش خشک شده.

حالا ناباوری جایش را به خشم می داد.

خشمی که دلیل منطقی ای نداشت.

حرصی پوزخند زد.

- حاجی دست خورده ی منو گرفته!

از یاس عصبانی شده بود.

کسی که زیر همه چیز زده خودش بود اما حالا که لبخندهای

دلبرانه ی یاس برای محمدهمایون را از همان فاصله دیده و

تشخیص داده بود، حس کرد که تمام دنیا به او بدهکارند!

مانی به گوشه اش زنگ زد و تماس را وصل کرد.

- بگو

- کجایی پس شهراد؟ بیا دیگه منتظر تویم، گفتمی لب

تابتو بیاری و زود برگردی، داداش دوقدم راهه

میان حرفش پرید و عصبانیتش را بر سر او خالی کرد.

- چه قدر زر می‌زنی، یه لحظه ساکت شو، من نمیام، شما شروع

کنید.

ماتی صداس را بالا برد.

- نکبت اینا به‌خاطر ما

تماس را قطع کرد و همان‌جا در ماشین نشست و چشم از

ساختمان برنداشت.



محمد‌همایون از پله‌ها پایین آمد.

- من همه جارو گشتم، کسی نبود عزیزم.

یاس با دلشوره نگاهی به جعبه‌ی پیتزا کرد.

- پس این چیه؟

- چی بگم والا؟! خودم هم گیج شدم.

نورا صدا زد.

- من گشتمه.

یاس در یخچال را باز کرد و رو به محمدهمایون لب زد.

- خالیه که!

سوییچ را برداشت.

- ای وای، تو مسیر حواسم نبود وایسیم خرید کنیم.

بیاید بریم.

نورا و تدی به دنبال محمدهمایون دویدند و یاس با نارضایتی لب زد.

- آخه من خسته‌ام، خوابم میاد.

محمدهمایون اشاره به در کرد.

- بیا بریم عزیزم، درسته کسی ابن جا نبود، اما من واقعاً نمی‌دونم قضیه‌ی اون جعبه‌ی پیتزا چیه.

نگرانم نکن.

بیا بریم.

هرچند که دوست داشت بماند و دوش بگیرد تا آن‌ها خرید کنند و برگردند اما خودش هم موافق به ماندن نبود.

DONYAEMAMNOE

ترسی ته دلش بود.

در لحظه‌ی آخر، نگاهی به قفل‌های نصب شده روی در انداخت
و قبل از خروج لب زد.

- محمدهمایون جان، داخل که کسی نبود، شما خودت همه‌جارو
گشتی.

من هم این در رو قفل می‌کنم تا شما برگردید.

دیشب رو اصلاً نخوابیدم خیلی خسته‌ام.

محمدهمایون مخالفت کرد.

- آخه دل نگرونت می‌مونم.

روی پنجه ایستاد و صورتش را بوسید.

- در رو قفل می‌کنم دیگه.

نفسش را کلافه بیرون داد و سرش را تکان داد.

- باشه، مواظب باش.

- چشم، شماهم مواظب تدی و نورا باش.

او رفت و یاس قفل بزرگ و گرد روی در را چرخاند و چهار قفل
از بالا تا پایین در چفت شدند.

همان طور که دکمه های مانتو را باز می کرد، به طبقه ی بالا رفت.
یکی یکی داخل سه اتاق خواب را سرک کشید.

بالا رفتن از پله ها باعث شد درد بدی در پایش بیچد.

روی تخت دونفره نشست و کمی آن را ماساژ داد.

چشمش به در حمام بود اما هم درد پا و هم خستگی اش بیش تر
یک خواب کوتاه روی همان تخت گرم و نرم را می طلبید تا رفتن
به حمام.

مانتو و شال را گوشه ای انداخت و با همان شلوار جین روی تخت
خزید و آخیش کشداری گفت.

پتو را روی تنش انداخت و تنها صدایی که سکوت را می شکست،
صدای موج های دریا بود که شنیده می شد.

با حس آرامش و لبخندی نشأت گرفته از شنیدن صدای
موج ها، چشم بست.



شهراد با دقت به ماشین نگاه کرد.

محمد همایون پشت فرمان نشسته و نورا را دید که عقب است.
یاس نبود.

ماشین که از مقابلش گذشت، در را باز کرد و پیاده شد.

لبخندی کنج لبش نشست.

" حاج آقا اشتباه کردی کردی که یاسی خوشگله رو تنها

گذاشتی! "

داخل شد و لبخند پر حرصش، یک لحظه هم لب‌هایش را ترک نمی‌کرد.

کلید که بر در چوبی انداخت و فهمید در قفل است، عصبی کف کفشش را بر زمین کشید.

- ای تف، لعنتی.

چشمش به پنجره‌ی آشپزخانه افتاد.

مانی میانش را باز گذاشته تا هوای داخل عوض شود و فراموش کرده بود، ببنددش.

یک‌بار هم گیج‌بازی‌های رفیقش به نفعش تمام شده بود.

عقب رفت و دوید و در یک لحظه دست لبه‌ی پنجره گذاشت و خودش را بالا کشید.

پلک‌های نیمه گرم شده‌ی یاس، با کنجکاوی سعی به باز شدن
داشتند اما با خیال این که صدا از ویلای مجاور است، مغزش را
تسلیم خواب کرد.

شهراد داخل آمد.

نفس نفس می‌زد، میان آشپزخانه ایستاد و دست‌هایش را بر هم
سایید و اندک خاکش را تکاند.

آرام وارد سالن نیم‌دایره‌ی پذیرایی شد.

یاس نبود.

با همان لبخند یک‌طرفه‌اش، روی سرانگشتان پا و به آرامی پله‌ها
را بالا رفت و زمزمه کرد.

- فندق کوچولوی تنها.

در اتاق باز بود و پیش از ورود، از همان بیرون تماشایش کرد.

روی تخت، جنین وار در خودش جمع شده و پشت به در، به پهلو خوابیده بود.

صدای نفس های آرام و ریتمکش نشان می داد که به خواب رفته. شهرداد نگاهی را روی تن او چرخاند و لحظه ای آن شب خاطره انگیز در ذهنش تداعی شد.

خودش هم نمی دانست که چرا وقتی فهمید یاس در ویلا تنهاست، داخل آمد؟

چه می خواست بگوید؟!

خواست عقب گرد کند و برگردد، اما فکر کرد.

"یاسی تو دوست دختر من بودی، چی شد که شدی زن عموم؟!"

DONYA1EMAMNOE

پا داخل اتاق گذاشت.

بالای سر یاس ایستاد و خوب نگاهی کرد.

مردمک‌هایش روی لب‌های اناری او قفل ماند.

تی شرت جذب آبی نفتی‌اش هم به نظرش زیادی جذاب آمد.

آن قدر که دوست داشت دست جلو ببرد و تن یاس را لمس کند.

کنار تخت روی زانو نشست.

عطر تن و موهایش، هنوز هم می‌توانست امیال مردانه‌ی او را

تحریک کند.

دندان‌هایش را روی هم سایید و سرش را جلوتر برد.

زمزمه‌وار نامش را صدا زد.

- یاسی

مغز خواب یاس توانایی تشخیص این که این صدا را در خواب

می‌شنود یا بیداری را نداشت.

دوباره صدایش زد.

- یاس، فندق کوچولوم، خوابی؟ اومدم تورو ببینم.

یاس تکانی خورد و شنوایی اش قوی تر شد.

صدا آشنا بود.

خواب می دید دیگر؟!

دست جلو برد و پشت دستش را از روی بازو تا ساعد یاس نوازش کرد.

- خوابت که سنگین نبود، بود؟

یاس چشم بسته و مغزش بیدار می شد.

مثل همان چند روز قبل داشت خواب می دید دیگر!

سر جلوتر برد و نفسش و بوی آدامس و ادکلنش بویایی یاس را هم بیدار کرد.

- پاشو دو کلوم اختلاط کنیم!

قلب یاس، از حرکت ایستاد و دیگر شش‌هایش تلاشی برای کمک به تنفسش نکردند.

اندام‌های حرکتی‌اش فلج شد، تا حدی که حتی توانایی باز کردن پلک‌هایش را نداشت.

تنها یک سوال در سرش پیچ خورد.

"دارم خواب می‌بینم، اما مگه توی خواب هم آدم بوها رو حس می‌کنه؟!"

باز هم که دست روی بازویش کشید و زمزمه کرد.

- یاسی، فندوقم.

سیستم عصبی یاس به کار افتاد و وحشت‌زده جیغی کشید و مانند جن‌زده‌ها از جا پرید.

چرخید و با صورتی سفید و چشمانی وق زده، ناباور و نفس زنان
نگاه به شهزاد دوخت.

شهزاد لبخندی دندان نما به رویش زد و با خونسردی زمزمه
کرد.

- زن عمو، چرا جیغ می زنی؟ کاری باهات ندارم که!

زبانش بند آمده و تمام تنش به رعشه نشسته بود.

- تو، تو، ای، این جا، چ، چی کار، می، می کنی؟!

شهزاد لبه‌ی تخت نشست که یاس همان طور ترسیده پایین رفت
و عقب عقب قدم برداشت.

شهزاد دست به سینه نشست و خندید.

- از چی ترسیدی؟ از من؟ یاسی من شهزادم، من ترس دارم؟

خاطرات خوشمون با هم‌دیگه رو یادت رفته؟

من همون شهرادم‌ها!

آن قدر عقب عقب رفت تا کمرش به دیوار خورد.

نفس گرفت و برایش مهم نبود که شهراشک‌هایی را که از

ترس روی صورتش روان شده بودند را می‌بیند.

هق زد.

- چون، چون همون شهرا دی، چون همون آشغالِ عوضی‌ای،

می‌گم برو.

برو کثافت.

لبخند خونسرد شهراش حرص دربیار بود.

حتی دندان‌های یاس هم بر هم می‌خورد.

DONYAEMAMNOE

- ببین عزیزم

جیغ کشید.

- خفه شو، به من نگو عزیزم.

ایستاد و سمتش رفت.

یاس راهی برای گریز نداشت و مردمک‌های لرزانش را به هر قدمی که او برمی‌داشت دوخته بود.

آن قدر جلو رفت که تنها یک قدم بینشان فاصله بود و چیزی تا سگته‌ی یاس نمانده بود.

دست در جیب‌های شلوار جینش فرو برد و لب زد.

- ما باهم قول و قرارایی داشتیم

خوشگله.

چشمکی زد و جمله‌ی بعدی‌اش باعث شد یاس یخ بزند.

دست جلو برد و با پشت انگشتانش صورت یاس را نوازش کرد

که او روی برگرداند و شهراد اما پیچ زد.

- من و تو خیلی کارها باهم کردیم یاسی.

خیلی کارها.

سرش را که جلو برد و زبانش را روی لاله‌ی گوش یاس کشید،
یاس عرق زد و خواست از زیر دستش فرار کند.

اما زور مردانه‌ی او می‌چربید که با هردو دست کتف‌های یاس را
گرفت و محکم به دیوار چسباند.

- کجا یاسی؟ دارم حرف می‌زنم.

دارم می‌گم ما با هم بودیم، خوشگله، اولین س*ک*ست رو با
من داشتی، من بودم که بکارتت رو گرفتم.

حالا اومدم بپرسم، چی شد که شدی زن اون مرتیکه‌ی به
اصطلاح حاجی جانماز آب بکش؟

میان حق هق هایش جیغ کشید همان طور که تقلا می کرد تا
شهراد رهایش کند فریاد زد.

- خفه شو، خفه شو بی چشم و روی گربه صفت.

قهقهه زد و فشار دستانش را روی شانه های یاس بیش تر کرد.

- ای بابا، عجب، نگاه کن چه طرفداری ای هم می کنه ازش.

می دونی حاجیتون چنبره زده رو مال یکی دیگه؟

خوب از سهم الارث ما برات زندگی درست کرده، عشق و حال

می کنی نه؟

بی سر و ته حرف می زد.

چشم های یاس سیاهی می رفت و نالید.

- ولم کن، ازت متنفرم، اونی که یهویب همه چیز رو ول کرد و

رفت تو بودی، نه من.

تو بودی که نامردی کردی و حالا اومدی داری مزخرف می‌پرسی.
شهراد دندان برهم سایید و نگاهش کرد.

- آره من بودم، اما فقط بگو چرا زن این د*ی*و*ث شدی؟
می‌خوای بتیغیش؟

توام یه زالویی مثل نگین، می‌خوای بگنی و بری.
اونم از پولای ما.

جواب بده.

هر لحظه بیش‌تر سرش گیج می‌رفت و جان از تنش فرار می‌کرد.
به التماس افتاده بود.

- توروخدا، منو، ول من، خواهش می‌کنم، برو، برو تا حاجی
نیومده، جان هرکی که دوستش داری برو، برو و دیگه هم نیا.

دید که نگاه شهزاد مثل همان شب شده، دید که در چشمانش
علاوه بر خشم و کینه‌ی بی‌دلیل، هوس خانه کرده!

دید و تپش‌های قلبش را حس نکرد.

شهزاد خودش را جلوتر کشید و کمر او را چنگ زد.

- برم؟ باهات کار دارم خوشگلم، هنوزم فکر کردن به اون تن
بلوری تو هوش از سرم می‌بره!

یاس در دل خدا را صدا زد.

" کمکم کن، کمکم کن که اگر دستش بهم بخوره، خودمو
می‌کشم، به عزیزای درگاهت قسم می‌دم که کمک کنی "

- حیفه که یه نشونه، هرچند برای چند روز از خودم برات به جا
ندارم خوشگلم.

لب‌های شهزاد روی گردنش نشسته بود.

تمام تن یاس فغان می کرد.

نفهمید چه شد که انگار زیر پاهایش خالی شد.

چشم‌هایش سیاهی رفت و تنش شُل شد.

شهراد هم ترسیده سر عقب برد و نگاهش کرد و دستش را برداشت.

در کسری از ثانیه، تن یاس روی زمین افتاد.

یک قدم عقب رفت و صدایش زد.

- یاسی!

به خیال این که شاید تمارض می کند، با سر کتانی اش، ضربه‌ای

به رانش زد.

DONYAEMAMNOE

- هوی با توام!

خم شد و دست یاس را گرفت اما وقتی دید دستش بی جان روی
زمین افتاد پچ زد.

- نمیره خوش بیفته گردنم!

آب دهانش را فرو داد و عقب گرد کرد.

با سرعت پله‌ها را پایین رفت.

قفل در را باز کرد و بیرون رفت.

نفس نفس می‌زد و سوار ماشینش شد و استارت زد.

صدمتر آن طرف‌تر، ماشین محمدهمایون از کنارش عبور کرد و

شهراد پا روی گاز فشرد و سرعتش را بیش‌تر کرد.

متعجب به در باز نگاه انداخت و دلش شور زد.

تدی و نورا بالا دویدند و محمدهمایون هم درحالی که نایلون های

خرید را در دست داشت، پاتند کرد.

داخل رفت و نگاهش را به اطراف چرخاند.

وسایل را روی زمین گذاشت و درحالی که به سرعت از پله‌های

کنار سالن بالا می‌رفت صدایش زد.

- یاس، یاس، یاس کجایی؟

قلبش گواهی بد می‌داد.

وارد اولین اتاق شد.

مانتو و شال یاس گوشه‌ای افتاده اما در لحظه‌ی اول او را ندید.

خواست از اتاق بیرون برود که چشمش به جسم افتاده بر زمین

او، گوشه‌ی اتاق افتاد و وحشت کرد.

- یا حسین!

DONYAEMAMNOE

سمتش دوید و در آغوش کشیدش.

با دست بر صورتش می‌زد.

- یاس، یاس بیدار شو، عزیزم.

یا فاطمه‌ی زهرا، یاس.

نورا هم با دیدن یاس، ترسید و زیر گریه زد.

- بابایی، یاسی جان چی شده؟

محمد‌همایون تن سرد یاس را روی تهت گذاشت و از اتاق بیرون
دوید.

- نمی‌دونم دخترم.

تدی کنار یاس مدام پارس می‌کرد و نورا اشک می‌ریخت و یاس
را تکان می‌داد.

- یاسی جان نمیر، بلندشو.

دست‌هایش می‌لرزید و قند و نمک را در لیوان آب ریخت.

به جای قاشق چای‌خوری، با چاقو بر همش زد.

کمی از همان آب را روی صورت یاس پاشید و دست زیر سرش گذاشت و اندکی را از گوشه‌ی دهانش داخل ریخت.

صدای تدی و نورا عصبی‌اش کردع بود.

کمی پلک‌های یاس برهم خورد و نگاه محمدهمایون گره به رد کبودی روی گردن یاس زده شد و اتاق دور سرش چرخید.

یاس نالید و تمام رگ‌های سر محمدهمایون تیر کشید.

- یاحسین، یاحسین، این چیه؟

یاس میان بی‌هوشی و هوشیاری صداها را شنید.

صدای محمدهمایون خاطرش را جمع کرد.

پلک باز کرد و اشک‌هایش روان شد.

حالا نوبت محمدهمایون که مبهوت نگاهش کند.

- یاس...

یاس دستش را روی ساعد دست او گذاشت و ضجه زد.

- حاجی برگردیم، تورو خدا فقط برگردیم.

محمد همایون مشت‌هایش را گره کرده بود و بی‌توجه به سوزش

و درد قلبش، پرسید.

- چی شده یاس؟! کی این‌جا بوده؟!

جان داد و پرسید.

- گردنت چرا کبوده؟

نفس یاس رفت و آرزو کرد کاش دیگر نیاید.

باز هم نالید.

- محمد همایون تورو خدا برگردیم، اون اومده!

غیرتش درد نگرفت، له شد.



DONYAEMAMNOE

قلبش ناله کرد.

نگاهش سخته کرد و گوشه‌ی پلکش پرید.

همان‌طور خیره به رد کبودی روی گردن یاس با خودش پیچ زد.

- یاحسین

یاس چشم بست و اشک از میان پلک‌های بسته‌اش جاری شد.

می‌دانست که چه بر سر محمدهمایون آمد.

صدایش را بالاتر برد و بدون گرفتن نگاهش، گفت:

- نورا برو بیرون در هم ببند.

نورا حق‌حق کرد و خواست قدمی جلو بیاید.

محمدهمایون شاید برای اولین بار بود که آن‌طور توپید.

- گفتم برو بیرون، تدی هم ببر، در هم ببند.

نورا شوکه شده بیرون رفت و تدی هم به دنبالش.

در که بسته شد یاس هم لبه‌ی پتو را گرفت تا روی سرش بکشد
اما محمدهمایون مانعش شد.

فکش را برهم فشرد.

هیچ وقت فکرش را نمی کرد، روزی برسد که حتی برای لحظه‌ای
بخواهد این حس نفرت غلیظ را به شهراد پیدا کند.

حتی همان موقعی هم که برادرزاده‌اش مقابل ایستاد و حتی
همان موقعی که خبط کرده و یاس را با جنینی رها کرده و
ناپدید شده بود هم دلش گرفت اما متنفر نشد.

اما حالا او به معنای واقعی کلمه از شهرادی که بزرگش کرده
بود، نفرت داشت.

درد در قفسه‌ی سینه‌اش پیچید و هزار بار جان داد تا لب زد.

- یاس، اون، اون چی کار کرد باهات؟

پرسیدن این جمله آنقدر برایش سخت بود که به اندازهی
جابه‌جا کردن یک کوه از او انرژی گرفت.

یاس چشم باز کرد و خیره به محمدهمایون شد.

رگ گردن و فک و کنار پیشانی‌اش برآمده شده و پرنبض می‌زد.
چهره‌اش سرخ شده بود.

- هیچی، باور کن هیچی حاجی.

با یادآوری حضور شهرادیک‌بار دیگر رعشه به جانش افتاد.

نگاه محمدهمایون که قصد نداشت از آن کبودی جدا شود، قصد
جان یاس را کرده بود.

- اومده بود، فقط حرف زد، مزخرف گفت، فقط یادمه که یهو
چشم‌ام سیاهی رفت.

پتو را روی سرش کشید و ضجه زد.

محمد همایونِ خوددار و همیشه آرام، از کوره در رفته بود.

حق هم داشت.

برادرزاده‌اش آمده و ردی از بوسه‌ی چندانش آورش روی گردن

همسر او بر جای گذاشته بود.

داد کشید.

- دِ آخه مگه من نگفتم بیا بریم؟ مگه اون در بی صاحب مونده

رو قفل نکردی؟

تنش از ترس می‌لرزید و گریه‌هایش تمامی نداشت.

- به خدا قفل کردم من نمی‌دونم چه‌طوری اومد تو.

DONYA1EMAMNOE

ببخشید، محمد همایون ببخشید.

با بیچارگی کنار تخت نشست و سرش را میان دست‌هایش
گذاشت و میان صدای گریه‌های یاس نالید.

- خدایا، خدایا، خدایا چی کار کنم؟! -

یاس با چشم‌هایی ورم کرده از پله‌ها پایین آمد.

در این چندساعت آن قدری حالش بد بود که خودش را در اتاق
حبس کرده بود.

نگاه محمدهمایون سمت پله‌ها کشیده شد.

نمی‌خواست منطقش را از دست بدهد، نمی‌خواست تلخی کند.
یاس تقصیری نداشت.

اما ناخواسته ابرو در هم کشید.

DONYA1EMAMNOE

تدی سر و صدا می‌کرد و نورا گوشه‌ای نقاشی می‌کشید.

- آخ جون ياسى جان بيدار شدى، بابايى گفته بود سر و صدا نكنيم
شما بخوابى.

لبخندى بى رمق به رويش زد و جواب داد:

- خواب نبودم عزيز دلم.

روى مبل مقابل محمدهمايون نشست و پچ زد.

- بر مى گرديم؟

محمدهمايون با جديت جواب داد.

- نه.

زبانى روى لبهاى خشكش كشيد.

- آخه

DONYA1EMAMNOE

دست روى صورتش كشيد.

- گویا از پنجره‌ی آشپزخانه اومده تو خونه.

یه کلیدساز هم میارم قفل‌هارو عوض کنه.

یاس بغض کرده لب زد.

- اما کاش برگردیم من از این جا وحشت دارم.

دست خودش نبود اما تن صدایش هم بالاتر رفت.

- من شلغمم؟ من هویجم؟ وجود من رو این جا حس نمی کنی؟

منِ گردن شکسته تنهات نمبذارم، پیشِتم دیگه.

یاس ناباور نگاهش کرد.

اولین بار بود که محمدهمایون این طور برخوردی داشت.

دستش را مشت کرد.

- حاجی به خدا، تقصیر من نبود، به جون بابایی‌ام، من اصلاً

خواب بودم، آخه چرا با من این طوری حرف می زنی؟

دستی بر صورتش کشید.

عصبانیتش قصد فروکش کردن نداشت.

ایستاد و سمت آشپزخانه رفت.

- کافیه یاس، لطفاً انقدر مرورش نکن.

بیا یه چیزی بخوریم.

به محمدهمایون حق می داد و قطره‌ی سمج اشکش را پاک کرد.

- من گرسنه نیستم.

درحالی که کباب لقمه‌ها را از بسته بندی خارج می کرد، زیر

قابلمه‌ی سرد شده‌ی برنج را هم دوباره روشن کرد تا گرم شود.

- گرسنه هم نباشی باید ناهارت رو بخوری خانوم، ساعت پنج

عصره.

دوباره فشارت میفته.

دست‌هایش را دوطرف سینک ظرفشویی گذاشت و چند نفس عمیق کشید.

صلوات فرستاد و سوره‌ی عصر را خواند تا آرام شود.

یاس پشت میز قرار گرفت، محمدهمایون تمام تلاشش را به کار گرفته بود مبادا نگاهی به آن قسمت لعنتی بیفتد. یک کفگیر برنج در بشقاب یاس ریخت و زمزمه کرد. - ببخشید یاس، تند رفتم، عصبی شدم. یاس لب‌هایش را در دهانش فرو برد و کمی بعد در جوابش لب زد.

- تدی و نورا نمیان؟

DONYA1EMAMNOE

محمدهمایون دستش را روی دست او کشید.

- غذاشون رو خوردن. گفتم ببخشید یاس.

یاس سر پایین انداخت و با شرمندگی گفت:

- حق داری، من، من معذرت می‌خوام.



لیف را به پر حرص به تنش می‌کشید.

آن قدر محکم که پوستش می‌سوخت.

اشک‌هایش با آبی که روی سرش می‌ریخت شسته می‌شد.

گردنش را شست.

- کثیفم، کثیف شدم، نجس شدم

هق زد و محکم‌تر کشید.

- من کثیفم، کثیفم!

لیف را روی زمین پرت کرد و خودش هم همان‌طور زیر دوش

زانو زد.

مشت‌هایش را کف حمام می‌کوبید و زار زد.

- خدا لعنتت کنه شهراد، خدا لعنتت کنه.

محمد‌همایون صدایش را می‌شنید و دلش خون می‌شد.

در تاریکی اتاق به انتظار یاس روی تخت نشسته بود.

این‌طور نمی‌شد.

باید این حس عذاب وجدان را یک‌طوری از او دور می‌کرد.

ایستاد و رکابی‌اش را از تن در آورد.

چند تقه به در زد و با صدایی آرام که تدی و نورا را در اتاق

کناری بیدار نکند گفت:

- یاس، عزیزم

یاس بینی‌اش را بالا کشید و خفه جواب داد.

- الان میام.

تقه‌ای دیگر به در زد.

- نه، نمی‌خواستم بگم بیای، می‌خواستم بپرسم اجازه هست منم

بیام تو؟

یاس نگاهی به تن عریان‌ش انداخت و زمزمه کرد.

- آخه

محمد‌همایون در گلو خندید.

- چی رو می‌خوای ازم قایم کنی یاس؟

توی حموم یا روی تخت، فرقی داره؟

یاس بیش از هر چیزی می‌ترسید از این‌که مبدا بعد از اتفاق

امروز، باز هم مثل آن اوایل، میان رابطه‌شان دچار حمله‌ی عصبی

شود.

یا نکند آن کبودی که خار چشم محمدهمایون شده، حال او را
خراب کند.

در فکر بود که محمدهمایون صدا زد.

- زندگی، در رو باز نمی کنی؟

یاس قفل را چرخاند و محمدهمایون شلوارکش را درآورد و داخل
شد.

تن یاس را در آغوش گرفت و نوازشش کرد و او را مورد آماج
بوسه هایش قرار داد.

توانست، روح خودش آشفته بود اما توانست یاس را به خلسه ای
فرو ببرد تا خیالش را راحت کند که چیزی از علاقه اش کم نشده.

خیالش را راحت کرد که اعتماد به نفس همسر جوانش از دست
نرود.

یاس را بوسید و نوازش کرد و تصور لحظه‌ای که شهراد به یاسش
نزدیک شده نفسش را برید اما ادامه داد.

تن‌هایشان خیس بود و آب از موهایشان چکه می‌کرد و هردو زیر
دوش ایستاده، نفس نفس می‌زدند.

یاس پرنیاز نگاهش کرد و نامش را نجوا کرد.

- محمدهمایون

محمدهمایون لب‌هایش را بوسید و پلک برهم گذاشت.

- باشه، بریم بیرون.

یاس اما سرش را به قفسه‌ی سینه‌ی تو چسباند و پیچ زد.

- نه، همین‌جا!

DONYA1EMAMNOE

خودش را به محمدهمایون سپرده بود و دقایقی بعد که از حمام بیرون رفتند، یاس مقابل آینه نشست و محمدهمایون موهای بلندش را سشوار کشید و خشک کرد.

حالا حال یاس خیلی بهتر بود و اما محمدهمایون به زمان نیاز داشت.

ظاهرش را حفظ می کرد اما خدا می داند در قلبش چه بلوایی بر پا شده بود.



حالا که آخرین روزهای اولین ماه پاییز را پشت سر می گذاشتند و چندماهی از شروع زندگی مشترکشان می گذشت، چم و خم زندگی هم به دست هردوشان، مخصوصاً یاس آمده بود.

روزهای آرامی را می گذرانند.

کلاس‌هایش بعد از دو ترم مرخصی شروع شده بود.

ارتباط میان نورا و تدی و وابستگی‌شان دیدنی بود.

کافی بود تا یاس یا محمدهمایون احمی تصنعی رو به نورا بر

پیشانی بنشانند تا تدی به سبک خودش مدافع او شود.

نه خبری از نگین بود و نه از شهراد.

یاس بدون سنگینی نام آن‌ها راحت نفس می‌کشید.

پیشرفت چشمگیری هم در آشپزی پیدا کرده بود.

آن قدر غذاهای سوخته و شفته و شور و بی‌نمک را به آن‌ها

خورانده بود تا تجربه به دست آورده بود.

از صدقه سر صبوری‌های محمدهمایون رابطه‌شان هم خوب بود.

خیال یاس از بابت زندگی لاله و محسن هم راحت بود.

لاله هوای پدرش را داشت و این زندگی بی‌دردسر و مملو از آرامش حق محسن بود.

گاهی که از این یک‌نواختی خسته می‌شد و بنای ناسازگاری می‌گذاشت، روزهای متشنج و پراضطراب زندگی‌اش را به یاد می‌آورد و به خودش نهیب می‌زد.

تازه از دانشگاه برگشته و در مسیرش هم تدی و نورا را از مهد سوار ماشین کرده بود.

تاریخ عادت ماهیانه‌اش نزدیک بود و از همان روزهایی بود که بی‌دلیل بهانه می‌گرفت و حوصله نداشت.

حوله‌ی نورا را بر تنش کرد و تدی را هم میان حوله‌ی مخصوصش

پیچاند.

- همین جا کنار رادیاتور بشینید، حوله‌هاتون هم در نبارید، یه دوش بگیرم زود میام.

خودش هم به حمام رفت.

بیرون آمد و لباس‌های آن‌ها را پوشاند و خودش هم سوییشرت و شلواری به تن کرد.

نگاهی به ساعت انداخت.

حوصله‌ی ایستادن کنار اجاق گاز را نداشت.

دوست داشت فقط چندساعتی را بخوابد.

نورا سمتش آمد.

- یاسی جان من گشمنه.

خودش هم گرسنه بود، اگر به‌خاطر نورا نبود، محال بود که بخواهد از زیر پتو بلند شود و کاناپه را ترک کند.

برایشان اوتمیل درست کرد.

گوشی را برداشت و با دیدن عکس خندان محمدهمایون روی صفحه‌اش و آن چشم‌های مهربان همسرش ضعف کرد.

لبخندی کنج لبش نشست و نام او را لمس کرد.

پس از چندبوق صدای مردانه‌اش که هنوز هم برایش جذاب بود در گوشش پیچید.

- سلام خانومم خوبی؟

به کانتر تکیه داد.

- سلام حاج‌آقای خودم، شما چه‌طوری؟

برخلاف همیشه که با این‌طور حرف زدن یاس بیش‌تر سر کیف می‌آمد جواب داد.

- الحمدلله، کاری داشتی عزیزم؟

یاس پرسید.

- بدموقع مزاحم شدم حاجی؟

نفسی کلافه کشید.

- عزیزم می‌شه لطفاً اگر چیزی احتیاج داری برام پیامک بفرستی

تا من خودم باهات تماس بگیرم؟

مکشی کرد.

- باشه برو با کارت برس محمدهمایون جان، خداحافظ.

- درپناه حق.

محمدهمایون گوشی را که قطع کرد نفسی کلافه کشید و رو به

احمد پرسید:

DONYAEMAMNOE

- حالا بگو احمدجان، یک ساعته داری به خودت می‌پیچی حرف

هم نمی‌زنی.

احمد بازهم من و من کرد و پشت دستش را روی پیشانی‌اش کشید.

- آخه راستش حاج‌آقا گفتنش سخته.

محمد‌هایون زمزمه کرد.

- لااله الا الله.

احمد آقا، پسر گل، نه این یه ساعت که ما دوتا روبه‌روی هم نشستیم تا شما حرف بزنی، بلکه شما چندماهه می‌خوای یه چیزی رو بگی و نمی‌گی.

آخه بگو عزیز من، بگو شاید از دست من بر بیاد.

احمد بیش‌تر سر پایین انداخت.

- احمد جان، پول نیاز داری؟

دسته چکش را از روی میز برداشت که احمد لب زد:

- نه حاج آقا، ما که نمک پرورده‌ایم.

با آمدن امروز شینا و دیدن دوباره‌اش، می‌خواست دل به دریا
بزند و جرات به خرج دهد و از چیزی که مدت‌ها بود داشت
جان‌ش را می‌گرفت، بگوید.

- حاج آقا جسارته، خداشاهده خودم می‌دونم دارم پام رو از گلیمم
درازتر می‌کنم، شاید گفتنش از زبون خودم درست نباشه، شاید
بهتر بود که مادرم بهتون می‌گفت، اما خواستم خودم بگم که اگر
جوابتون نه بود، دیگه اون پیرزن هم جلوی شما خجالت‌زده نشه.
محمد‌همایون با دقت به چهره‌ی سرخ شده از خجالتش نگاه کرد.

- بگو برادر، بگو راحت باش.

انگشتان لاغر و کشیده‌اش را در هم قلاب کرد و خیره به زمین
لب زد.

- حرف دله حاج آقا دست خودم نبود، بی حیاییه، شرمنده‌ام اما
سر خورده.

بد هم سر خورده.

اما شما خودتون من رو می‌شناسید، نگاهم هرز نیست، چشمام
هم خطا نرفته.

اما خب، چی بگم.

من می‌دونم که کمم برای خانواده‌ی شما اما، اما حاج آقا،
شینا خانوم

دیگر ادامه نداد و نفس کم آورد.

محمد همایون لبخندی زد و صدایش کرد.

DONYAEMAMNOE

- احمد جان

با شرمساری سر بالا گرفت.

- جانم حاجی؟

- پسر خوب، من رو این جوری شناختی؟ چندساله داری کنارم

کار می کنی و نصف روزت رو پیش منی، من همچین آدمی ام؟

میان حرفش پرید.

- آخه حاج آقا، شما کجا و ما کجا؟

ابرو در هم کشید.

- این چه حرفیه احمد؟ تن آدمی شریف است به جان آدمیت.

خواسته‌ات نه غیر منطقی بود، نه خلاف عرف و شرع.

این که انقدر دو به شکی نداشت شازده.

نفس احمد بالا آمد و نگاهش کرد.

- یعنی شما ناراحت نشدید؟

- چرا باید ناراحت بشم؟ شما خواستگاری کردی، دختر ممکنه
چندین خواستگار داشته باشه و پسر هم چندین جا خواستگاری
رفته باشه.

حالا جواب یا مثبته و یا منفی
باز ترس بر صورت احمد برگشت.

- حاج آقا شما
لبخند اطمینان بخشی زد.

من مخالف نیستم، اما باید با زن داداش و شینا صحبت کنم.



- جون دلم زندگی؟ حالا بگو چی کارم داشتی دردت به جونم؟
یاس کنج لبش را به دندان کشید و دست روی شکم دردناکش
گذاشت.

- چرا اون موقع که زنگ زدم قطع کردی؟

- میام خونه تعریف می کنم.

- حاج محمد همایون؟

- جانم عزیزم؟

- من دل درد دارم، تاریخ پریودمه، پد هم ندارم.

- چشم می خرم میارم.

خندید.

- شام هم نداریم.

- اون هم به چشم.

فقط این که میای بعد شام یه سر بریم خونه ی زن داداش اینا؟

با کنجکاو ی پرسید:

- اون جا چرا؟ پریشب رفتیم که.

- خیره عزیزم، برای شینا خواستگار اومده می‌خوام باهاشون مطرح کنم.

یاس خندید و با خوش حالی پشت سرهم سؤال می‌پرسید.

کمی بعد که محمدهمایون با چندبسته پدبهداشتی و نایلون خوراکی و چندسیخ کباب و نان سنگک و ریحان برگشت، شامشان را خوردند و علی‌رغم خستگی خودشان و تدی و نورا آماده شدند تا به خانه‌ی مهری بروند.



شینا سر پایین انداخته و محمدهمایون با لبخند خیره به او بود.

- خب شیناجان، نظر خودت چیه عزیزم؟

شینا چه طور می توانست بگوید که دو سه سالی ست، شیفته‌ی
منشی دفتر کار عمویش شده؟

هیچ وقت فکر نمی کرد این علاقه دو طرفه باشد و حالا که چند
دقیقه‌ی قبل محمد همایون گفته بود احمد قصد دارد برای ازدواج
با او پایش بگذارد، نه از خجالت می توانست سر بالا بگیرد و نه
می توانست ناباوری و شوقی که در دلش موج می زد را نادیده
بگیرد.

اولین بار نبود که در این خانه حرف از خواستگار می شد، اما
خواستگارهای قبلی را به بهانه‌ی درس خواندن رد می کرد و حالا
که حرف از احمد شده بود، سکوت کرده بود.

مهری دخترش را می شناخت.

لبخندی رو به محمد همایون و یاس زد و خطاب با شینا گفت:

- دخترم نظرت رو نمی‌گی؟

شینا چشم به مادرش دوخت و پچ زد.

- هرچی شما و حاج‌عمو بگید.

خودش می‌دانست نظر حاج‌عمویش چیست، اگر منفی بود که

نمی‌آمد و قضیه را با آن‌ها مطرح نمی‌کرد.

محمد‌همایون به پشتی مبل تکیه داد و پا روی پا انداخت.

- نظر من درمورد احمد مثبت‌ه.

قبل از هر چیزی می‌گم که مرده.

ده ساله که پدرش فوت کرده، شده مرد خونه.

جهیزیه و سیسمونی دوتا خواهرهاش رو خودش جور کرد.

هوای مادرش رو داره.

هم سرکار میاد هم درس می خونه.

این از نظر من.

حالا شما بگو شیناجان، بگم بیان؟

شینا بازهم سر پایین انداخت.

- هرطور صلاح می دونید.

- ای پدر آمرزیده، یک کلام بگو بله دیگه.

صدای خنده ی یاس و مهری بلند شد و شینا لب گزید.



- چی کار کنم که خوب بشی؟

کم کم اشک به چشم هایش راه پیدا می کرد.

رو تختی را چنگ زد و خم شده نالید.

- نمی‌دونم، اصلاً نمی‌دونم چرا این ماه انقدر دردم زیاده، وای دارم می‌میرم.

محمد همایون آباژور را روشن کرد و از تخت پایین رفت.

ساعت سه نصفه شب بود و از تکان‌های تخت و غلت‌زدن‌های یاس بیدار شده بود.

- می‌رم برات قرص بیارم خانومم.

خونریزی اذیتش می‌کرد و دل‌درد و کمر درد امانش را بریده بود.

چند دقیقه بعد محمد همایون با کیسه‌ی آب‌جوش و یک لیوان آب‌جوش نبات و خشاب قرص مسکن به اتاق آمد.

یاس میان درد لبخند زد.

DONYA1EMAMNOE

- مرسی محمد همایونم.

چشمکی زد.

- کاری نکردم دورت بگردم.

ملحفه را روی کمر یاس کشید تا کیسه‌ی آب جوش از روی لباس خواب حریر مشکی‌اش پوستش را نسوزاند.

یاس با حس گرمای آن چشم بست و محمد همایون همانطور که کیسه آب جوش را روی کمر او می گذاشت کمکش کرد تا بنشیند.

- شما فقط خوب شو، من می‌میرم توی این حال می‌بینمت زندگی.

حرف‌های او تحت هر شرایطی می‌توانست قند در دلش آب کند. سر بالا گرفت و بازوی محمدهمایون را بوسید.

- خوشبختم که دارمت حاجی.

- ما کوچیک شماییم خانوم خانوما.

لیوان آب جوش نبات را برداشت و نزدیک دهان او برد و قرص را هم خودش در دهانش گذاشت سر یاس را به شانه اش تکیه داد و دست دور تنش حلقه کرد.

اما دواي درد یاس نه قرص بود و نه آن لیوان آب جوش نبات. دواي دردش بوسه‌های آرام و قربان صدقه‌ها و حرکت نوازش گونه‌ی دست مردانه‌ی محمد همایون دوی شکم و کمرش بود که نیم ساعت بعد آرام شده و در آغوش او و روی سینه‌ی عریان و ستبر مردانه‌اش به خواب رفته بود.



کانادا_اتاوا

شهراد دست دختر را کشید و عصبی گفت:

-Don't lie to me Emma {به من دروغ نگو اما}

اشک در چشم‌های روشنش حلقه زد و با همتن مظلومیت
نگاهش پچ زد:

{باور کن من دروغ نمی‌گم} believe me I don't lie-

شهراد دندان قروچه کرد:

{ چرا باید بهت اطمینان؟ } -Why should I trust you?

کنم؟}

دست در جیب سویشرتش فرو کرد و با بیچارگی بیبی‌چک را
بیرون آورد:

-here's the test it's positive, I had no
relationship with anyone but you.

{جواب این تست مثبت، من با کسی جز تو رابطه نداشتم!}.

فک شهزاد منقبض شد و دوست داشت دست دور گردنش حلقه کند و آن قدر فشار دهد تا صدای زیبایش خفه شود:

-you have to make an abortion, This was not our plan. { باید سقط بشه، قرار ما این نبود. }

دست اما روی شکمش چنگ شد و سرش را به چپ و راست تکان داد:

-You are so ruthless, He is alive! { تو خیلی بیرحمی }
{شهزاد، اون جون داره.}

شهزاد فریاد کشید:

- shut up do what I say, Make an appointment with a clinic

{خفه شو، همین که گفتم، از یه کلینیک وقت بگیر}

صدای گریه‌های اما خط روی اعصابش می‌انداخت. سپیده
پرحرصش نگاهش را بین آن‌ها جابه‌جا کرد و رو به شهراد که
فندک زیر سیگارش می‌گرفت گفت:

- وقتی مست می‌کنی و باهاش میری توی تخت و از خود بی خود
می‌شی و نمی‌فهمی چه غلطی مب‌کنی، معلومه که نتیجه‌اش
می‌شه توله پس اتداختن این خانوم!
شهراد بُراق شد:

- تو یکی زِر زن، هزار بار گفتم روابط من به خودم مربوطه
فضولی هیچ چیزی به تو نیومده من که میدونم دردت چیه،
حامله ست از منم حامله ست تو چی کارهای که حرف مفت
می‌زنی؟

چانه‌اش از بغض لرزید:

- اما راست می‌گه تو واقعاً بی‌رحمی شهراد!

شهراد خیره نگاهش کرد:

- از روز اول هم بهت گفتم که مجبوریم هم‌خونه باشیم اما

راهمون از هم سواست. گفتم یا نه؟

اما اشک می‌ریخت و تکیه داده به ستون، در خودش جمع شده

بود سپیده هم پر بغض نگاهش کرد.

- می‌فهمی وقتی می‌گم دوستت دارم یعنی چی؟! می‌فهمی

وقتی میگم هر بار که این دختره میاد این‌جا دوست دارم خونه

رو آتیش بزنم تا نبینم چطور برات لوندی میکنه یعنی چی؟! نه

شهراد تو نمی‌فهمی! تو هیچی نمی‌فهمی چون خودخواهی چون

فقط به خودت اهمیت می‌دی می‌ینی؟ الان نه گریه‌های این
دختره برات مهمه و نه این حال و روز من.

شهراد ته سیگارش را روی میز شیشه‌ای فشرد:

- نرو رو مخم سپی، دهن بی صاحب منو باز نکن. کی بود دست
تو دست اون پسر سیاه پوسته داشت میرقصید؟ هوم؟ کی بود؟
تو منو دوست داری و مثلاً پابند منی؟! برو بابا خودتو جمع کن
ما خودمون این کاره ایم.

سپی عصبانی شده صدایش را بالاتر برد:

- نمیتونم بشینم نگاه کنم اما تو بغل توئه و از حرص بترکم.

پوزخند زد:

- آهان مثلاً میخوای منو عصبی کنی یا حرصمو در بیاری میره

خونه اون یارو؟

سپیده پلک زد و اشکش چکید:

- مگه به خاطر گرفتن اقامت باهاش ازدواج نکردی؟ خب اقامت

رو که گرفتی، چرا طلاقش نمیدی؟

چشم‌هایش را تنگ کرد و لب زد:

- چون به تو ربطی نداره این رو بکن توی سرت. اما راهش را

سمت در کشاند که شهراد صدایش را بالا برد.

-where are you going?wait for me I'll take

you.{کجا میری؟ صبر کن خودم می‌رسونمت}

اما کنایه زد:

- I don't need your company لازم نیست خودم

{میرم}

اما شهراد با دیدن شانه‌های ظریف و لرزانش طاقت نیاورد و زیر نگاه مبهوت سپی دنبالش به راه افتاد.



دکتر عکس‌ها را نگاه کرد و سرش را تکان داد.

- کمر درد هم داری؟

یاس جواب داد.

- بله، تازگی‌ها خیلی درد می‌گیره.

محمدهمایون مداخله کرد.

- آقای دکتر مشکل کوتاهی پای همسرم با عمل جراحی رفع

می‌شه دیگه درسته؟

- بله خداروشکر چون ایشون از کفش طبی استفاده می‌کردن،

لگن کج نشده اما ستون مهره‌ها کمی دچار انحراف جانبی شده.

کمردردشون هم نتیجه‌ی همینه.

خب من می‌تونم نوبت جراحی رو برای دوهفته‌ی دیگه با
بیمارستان هماهنگ کنم.

یاس هیجان زده شده بود.

- یعنی با یک‌بار عمل

دکتر حرفش را قطع کرد.

- چون کوتاهی پاتون بیش‌تر از دوسانت هست، احتمالاً دو یا
سه نوبت عمل احتیاج داشته‌باشه.

اما نگران نباشید.

بهتون اطمینان می‌دم که عمل موفقیت‌آمیز خواهد بود.



گوشی را به گوشش چسبانده بود.

- زن داداش ما داریم میایم، چیزی احتیاج ندارید؟

- نه حاج محمد آقا، دستتون درد نکنه تشریف بیارید، قدمتون

روی چشم.

تماس را که قطع کرد، رو به یاس که با قفل گوشواره اش درگیر

بود لبخندی زد:

- کارت تموم نشد یاسم؟

یاس اشاهای به لباس هایش کرد.

- عزیزم به نظرت من الان حاضرم؟

کتش را به تن کرد و سمت یاس رفت. گوشواره را گرفت و خودش

به گوشش انداخت. از پشت سر در آغوش کشیدش و دستش را

پیچک وار دور قفسه ی سینه ی یاس حلقه کرد و کنار گردنش

نفس کشید:

- چی می شه که یه نفر انقدر دلبر و خواستنی می شه؟

یاس کنج لبش را با دندان گرفت.هرم نفس های او اعصابش را به

بازی گرفته بود.سر عقب برد و به شانه ی محمدهمایون تکیه اش

داد و همان طور که از داخل آینه خیره اش بود پچ زد:

- چی می شه که یه مرد میاد تو زندگیت که کل دنیا تو پر می کنه

از خودش؟

بینی اش را به کنار گوش یاس سایید:

- دیوونتم خانومم.

یاس خندید و دل محمدهمایون بیش تر ضعف رفت:

- من می میرم برای شما جناب امیران.



شینا با استرس و وسواس گونه میوه ها را در ظرف چید.

یاس دست روی دست سرد شده‌ی بر اثر افت فشار خورش
گذاشت.

- شیناجان خوبی؟

- وای نه یاسی خوب نیستم.

از استرس می‌خوام بالا بیارم.

مهری استکان‌ها را در سینی می‌چید و سمت آن‌ها چرخید.

- اوا شینا، مگه قراره چی بشه؟

می‌خوان بیان بشینیم حرف بزنیم دیگه.

دلهره چرا مادر؟

مضطرب و پرغصه نگاه به مادرش دوخت.

- کاش داداش هم بود.

یاس گوشت لپش را از داخل به دندان گرفت.

"خداروشکر که نیست."

مهری آه کشید:

- نگو که دل خودم هم خون و هم کباب.

روز پنجم عید اومد و روز شیشم برگشت. حداقل دوروز نموند که

یه دل سیر نگاهش کنم.

شینا دست زیر پلکش کشید:

- دلم براش تنگ شده. کاش نمی‌رفت. مگه اون جا چی داشت که

حاضر شد به‌خاطرش ما رو ول کنه؟

یاس خودش را مشغول گوشی‌اش نشان می‌داد اما تمام حواسش

پیش آن‌ها بود و جمله‌ی مهری که گفت:

- چی بگم والا؟ مگه من خودم می‌دونم؟ حالا تو گریه نکن شب خواستگاری‌ات شگون نداره. انشالله به امید خدا اگر این ازدواج سر گرفت خودم زنگ می‌زنم بهش می‌گم برای مراسم بیاد ایران. دقایقی بعد بود که زنگ در به صدا در آمد و مهمان‌ها از راه رسیدند. احمد به همراه مادرش و خواهر کوچک‌ترش و همسرش که ساکن تهران بودند به خواستگاری آمده بود. محمد همایون با جدیت حرف می‌زد و مثل تمام سال‌های گذشته برای برادرزاده‌اش پدری می‌کرد. نگاه چراغانی شده‌ی یاس یک لحظه هم از مرد پر ابهتش کنده نمی‌شد.

مردی که این‌طور در مقابل همه محکم بود و چه کسی می‌دانست و باور می‌کرد که او بلد است بی‌نظیر عاشقانه خرج کند؟



نماز شبش را خوانده و بر سر سجاده نشسته بود و زیارت عاشورا می خواند. نزدیک اذان صبح بود که یاس چشم باز کرد و او را نشسته کنار تخت دید. زمزمه ی آرام دعا خواندنش با آن صدای گیرا و خاص، مانند تمام شبها دل یاس را غرق در حسی شبیه به شبنم نشسته روی برگ گل های باران خورده کرد. نیم خیز شد و محمدهمایون با لبخند سمتش چرخید:

- آخ دورت بگردم، بیدارت کردم؟

یاس سکوت کرد و دوست داشت تا انتهای دنیا به صورت او خیره بماند. این مرد عجیب بوی خدا را می داد.

بعد به آرامی لب زد:

- حس کردم کنارم نخوابیدی بیدار شدم. وقتی توی بغلت نیستم خوابم می پره.

بوسه‌ای روی هوا برای یاس فرستاد:

- نماز صبح رو بخونم میام تو تخت عزیزم.

یاس پتو را کنار زد و قبل از این که از اتاق بیرون برود گونه‌ی
محمدهمایون را بوسید و خندید:

- التماس دعا داریم حاج آقا.

به دستشویی رفت وضو گرفت و به اتاق برگشت. حالا صدای اذان
از مسجد یک خیابان بالاتر به خانه‌شان می رسید. چادرش را
برداشت و به سر انداخت. نگاه محمدهمایون متعجب شد اما
چیزی نگفت. هیچ وقت او را اجبار به خواندن نماز نکرده بود و
حالا که یاس را چادر به سر و جانماز به دست می دید، حق داشت
تعجب کند و لبخند بزند. او که ایستاد و اقامه گفت، یاس هم با
فاصله پشتش ایستاد و محمدهمایون که قامت بست، یاس هم

به او اقتدا کرد. نمازشان را خواندند. محمد همایون چرخید و
دست روی پوست سفید صورت یاس کشید:

- قبول باشه عزیزم دلم.

- قبول حق باشه حاج آقا

محمد همایون پر عشق خیره به صورتش مانده بود که یاس
خندید و گفت:

- حالا میای بغلم کنی بریم توی تخت یا نه حاجی؟

محمد همایون دست زیر تنش انداخت و یاس چادرش را از سر
درآورد:

- آره عزیزم خودم می برمت توی تخت. فقط بهم بگو بغل
می‌خوای یا بیش‌تر از بغل؟

صدای خنده طنزانه‌ی یاس هوش و حواسش را برد:

- حالا که خوابمون پریده حاجی همون بیش‌تر از بغل رو
مرحمت بفرمایید.

روی تخت گذاشتش و خودش هم روی تن یاس خیمه زد. در
حالی که ذره ذره صورتش پایین می‌رفت و به صورت او نزدیک‌تر
می‌شد پچ زد:

-به چشم عزیزدلم.

لب‌هایشان بند هم شد و دست‌هایشان شروع یک عاشقانه‌ی
هزارباره را از سر گرفتند.



مدتی بود که متوجه نگاه‌های خاص سعید یاری، یکی از
هم‌کلاسی‌هایش شده‌بود.

می‌فهمید که به هر بهانه‌ای قصد هم‌کلام شدن با او را دارد.

کلاسشان تمام شد، جزوه و کلاسورش را در دست گرفت و کتابش را در کوله‌اش انداخت.

از کلاس بیرون زد و در راهرو به سمت خروجی می‌رفت که با شنیدن نامش از زبان او چشم‌هایش را در کاسه چرخاند و توقف کرد.

- خانوم ایزدپناه، چندلحظه صبر کنید لطفاً.

به یاس رسید و لبخندی به رویش پاشید.

با جدیت نگاهش کرد.

- با من کاری داشتید آقای یاری؟

چشم‌هایش برقی زد.

DONYAEMAMNOE

- بله اگر بشه چند دقیقه وقتتون رو بگیرم.

یاس دستش را بالا آورد و عقربه‌های ساعت را از نظر گذراند.

- کلاس من تموم شده، باید زودتر برگردم.

پسر سرش را تکان داد.

- پس اگر امکانش هست تا خروجی همراهتون بیام؟

فکر کرد دیگر چگونه ممکن است دست به سرش بکند که چندان

دور از ادب هم نباشد.

به راه افتاد و هم کلاسی اش هم با او هم قدم شد.

- خواهش می کنم.

پسر یکریز حرف می زد و حواس یاس بیش از هر چیزی به این

بود که چه قدر نگاه او دارد عذابش می دهد.

زیادی خیره اش بود.

DONYAEMAMNOE

- خب خانم ایزدپناه نظرتون چیه؟

در محوطه و نزدیک خروجی رسیده بودند و یاس مقابلش توقف کرد.

حالا می فهمید به جز چند جمله چیزی از حرفهایش نفهمیده.

- درمورد چی؟

نگاهش کرد و خندید.

- همین که گفتم دیگه.

استاد مجتهد گفته باید گروه‌های سه نفره بشیم برای پروژه‌ی

عکاسی پرتره، حالا می‌خواستم خواهش کنم شما هم بیاید به

گروه من و امین زیوری.

یاس مستقیم نگاهش کرد.

- نه ممنونم از شما من با خانم بیات و کشاورز هم گروهم.

انگار سوزن به او زدند که بادش خالی شد.

اما باز هم خندید و نگاهش را میان اجزای صورت یاس جابه‌جا
کرد و قدمی جلوتر رفت.

تپش قلب یاس بالا رفت.

برای لحظه‌ای دیگر سعید یاری مقابلش نبود.

او شهراد را دید با لبخندی گشاد و نگاهی زیاده‌خواه.

سرش گیج رفت.

اما محکم ایستاد.

- خانوم ایزدپناه راستش می‌خواستم بهتون بگم

صدای مردانه‌ای که از چند قدم آن طرف‌ترش بلند شد، کلامش

را برید.

DONYA1EMAMNOE

- یاس

یاس نگاهش کرد و انگار با آمدن محمدهمایون دنیا را به او داده بودند.

ابروهای پسر مقابلش بالا پرید.

- پدرتونن؟

یاس چپ چپی نگاهش کرد.

- خیر، همسرم هستن. عذر می‌خوام من باید برم.

موهای جوگندمی و ابهت چهره‌ی محمدهمایون اختلاف سنی هجده ساله‌شان را به وضوح نشان می‌داد، اما دیگر نه تا حدی که کسی فکر کند او پدر یاس است.

سمت محمدهمایون قدم تند کرد و پسری که تابه‌حال به حلقه‌ی در دستش توجه نکرده بود، وا رفت.

جلو می‌رفت و محمدهمایون هم به سمتش می‌آمد.

اما لبخند یاس کم کم با دیدن ابروهای گره خورده‌ی او رنگ می‌باخت.

نزدیکش که رسید، ترس بر دلش سرازیر شد و لب زد.

- سلام حاجی، نگفته بودی میای دنبالم.

می‌خواست گره‌ی کور میان دو ابروی پرپشتش را باز کند اما نمی‌توانست.

بعد از تماس مهری درونش آشوبی به پا شده بود، خواست به دنبال یاس بیاید بلکه آرام شود اما وقتی از همان فاصله هم نگاه پسر جوان را خیره روی یاس دید عصبی‌تر شد.

- علیک سلام.

اهل کنایه زدن نبود.

اما تلخی کرد.

- از اومدنم غافلگیر شدی خانومم؟ باید اطلاع می‌دادم؟

یاس ناباور نگاهش کرد.

آب دهانش را بلعید.

- محمد همایون اون، اون هم کلاسیمه فقط داشت

اشاره‌ای به کوله‌اش کرد.

- اگر سنگینه بده به من بیارم برات.

یاس سرش را به چپ و راست تکان داد.

- نه ممنون

- بریم ماشین رو همین نزدیکی‌ها پارک کردم.



سکوت کرده بود تا خودش به حرف بیاید.

لاک آبی روشن روی ناخن‌هایش را می‌کند.

دیگر دلش طاقت نیاورد.

محمد‌همایون شکاک و بدبین نبود.

حالا این رفتار هم برای یاس سنگین تمام شده و هم عجیب بود.

- حاجی

به جای جانم و جون دلم جواب داد.

- بله؟

به نیم‌رخش که خیره به مسیر بود زل زد.

- چیزی شده؟

او هم آدم بود دیگر.

نمی‌توانست همیشه و تحت هر شرایطی آرامشش را حفظ کند.

نیاز داشت گاهی عصبانیتش را طوری خالی کند.

ماشین را کنار کشید و توقف کرد.

فشار انگشتانش را دور فرمان بیش تر کرد.

لب هایش را به هم فشرد و چشم هایش را روی هم گذاشت.

یاس خیره به حرکات او مانده بود.

محمد همایون صدایش را کمی فقط کمی بیش تر از حد معمول

بالا برد.

- من رو ببین یاس

یاس بغض کرد.

محمد همایون لب زیرینش را به دندان کشید و در ماشین را باز

کرد و پایین رفت.

نمی خواست در این شرایط حرف بزند.

پیاده شد و کمی مقابل ماشین در حاشیه بزرگراه راه رفت. یاس نگرانش بود.

انگار یک چیزی سر جای خودش نبود.

سوار شد و خیره به صورت رنگ پریده یاس گفت:

- معذرت می خوام عزیزدلم، نباید صدام رو بالا می بردم، نمی خواستم ناراحت بکنم.

نگاهش را کشاند روی مقنعه‌ی عقب رفته‌ی یاس و موهای مشکی شلاقی که در پیشانی‌اش ریخته و کمی پایین‌تر به رژلب مات کالباسی و بعد هم لاک‌هایی که روی ناخن‌های بلند کاشته شده‌اش چشم‌نوازی می‌کرد.

DONYA1EMAMNOE
دست جلو برد و موهایش را لمس کرد.

- از اجبار بدم میاد.

از خوروندن دین و تحمیل افکار و عقاید به بقیه متنفرم یاس.
اما ازت می‌خوام این موهایی که لابه‌لای هر تارش یه سلول از
قلب من زنده‌ست رو بپوشونی.

نه به‌خاطر دین، خدایی که من می‌شناسم، مهربون‌تر از
این حرف‌هاست که بنده‌اش رو به‌خاطر چند تار مو تنبیه کنه.
به‌خاطر من، به‌خاطر من یاس.

یاس در چشم‌های پرصداقتش خیره بود.
دستش را از روی موهایش سُراند سمت لب‌هایش و شستش را
به آرامی روی لب‌های رز خورده‌اش کشید.

- به‌خاطر من، شما خوشگلی دلبرم، زیادی هم خوشگلی،
جوونی، بذار این خوشگلی‌هات محفوظ برای خودم بمونه.

نکن این‌طوری با من یاس.

چه قدر بینم و به خودم بیچم؟

چانه‌ی یاس لرزید.

با جدیت نگاهش کرد.

- نگفتم که بغض کنی.

گفتم که بدونی وقتی نگاه اون آقا رو دیدم، روی شما، روی زنم،
روی ناموسم، جون دادم. مُردم.

یاس من می‌میرم، من می‌میرم وقتی شلوار کوتاه و مانتوی جلوباز
می‌پوشی، من می‌میرم وقتی گردن و گوشت از زیر شال پیدااست.
قطره‌ی اشک یاس پایین چکید.

- ولی می‌دونستی من همینم، من همینم محمدهمایون
سرش را تکان داد.

- نمی‌خوام کسی جز خودم انقدر خوشگل ببینت یاس

نمی‌خوام هرروزی که می‌ری دانشگاه دل تو دلم نباشه که

یاس دست روی شانه‌اش گذاشت و پرسید.

- حاجی، این‌هارو گفتی، باشه، به‌خاطر شما باشه.

موهایش را زیر مقنعه سر داد و رزش را با دست پاک کرد.

- این‌هم به‌خاطر شما.

حالا بگو چی شده؟

لبخندی نیمه‌جان روی لب‌هایش آمد.

یاس خوب شناخته‌بودش.

سرش را به صندلی تکیه داد و خیره‌ی جلو شد.

- چرا آشفته‌ای حاجی؟

آرام پیچ زد.

DONYAITEMAMNOE

- شهزاد گفته هرطور شده برای عقد شینا میاد ایران.



مانی توپید.

- چی زر زدی شهزاد؟

گوشی را در دستش فشرد و به او نگاه کرد.

- خودتم داری می گی دیگه، زر زدم!

لیوان آب جو را روی میز کوبید و چپ چپ نگاهش کرد.

- خب خداروشکر، یه لحظه فکر کردم یادت رفته چه پدری

ازمون در اومد تا اون پاسپورت سفید کوفتی رو با بدبختی

گرفتیم.

DONYAEMAMNOE

شهزاد کلافه چشم بست و فکش را روی هم فشرد.

- نه يادم نرفته، خودم می‌دونم چندسال توی این مملکت لعنتی گرفتاریم.

سرش را میان دست‌هایش فشرد.

- در ضمن، اون سفرمون برای تو یکی که بد نشد، شد؟

اگر اون زمین‌های رامسر رو نمی‌فروختم الان بدبخت‌تر از اینی که هستیم بودیم.

پاهایش را روی میز دراز کرد.

- آره منتها با وکالت جعلی از حاج‌محمد‌همایون خان امیران. با انگشتانش موهایش را کشید.

- جعل چیه دیگه؟ حقم بود، بیش‌تر از اینا حقمه.

کمی میانشان به سکوت گذشت و شهراد دیگر طاقت نیاورد و با صدایی شکسته پچ زد.

- عقد شیناست و من نمی‌تونم برم و دارم برای دل خوشی مامانم
دروغ می‌گم.

این‌جا اسیر شدیم، کم‌کم دارم فکر می‌کنم چرا توی همون ایران
نموندم وقتی این‌جا هم هیچ غلطی به جز کار کردن نمی‌کنم.
مانی دست پشت کمرش زد.

- بی‌خیال رفیق، درست می‌شه.



تدی گوشه‌ای نشسته و غذایی که محسن برایش در ظرف
ریخته‌بود را می‌خورد.

نازخاتون هربار که نگاهش به تدی می‌افتاد اخم می‌کرد و سر
تکان می‌داد.

نورا اشاره‌ای به ظرف خورشت قیমে کرد.

- یاسی جان لطفاً برام بریز من می‌خوام بشقابمو ببرم پیش تدی.

یاس چشمکی زد.

- چشم عزیزِ مهربونم.

نازخاتون مداخله کرد.

- نه مادر، آخه می‌ری پیش اون جونور غذا بخوری مریض می‌شی

خدایی نکرده.

نورا لب ورچید و یاس کلافه از بحث‌های همیشگی و تمام نشدنی

درباره‌ی پشمالوی محبوبش نفسی آه مانند کشید.

محمدهمایون برای دعوت یاس به آرامش، چشم‌هایش را روی

هم گذاشت.

DONYAEMAMNOE

لاله دیس را سمت محمدهمایون گرفت.

- بفرمایید حاج‌آقا.

- دست شما دردنکنه، توی زحمت افتادید.

یاس قاشقی پر شده در دهان گذاشت و چشم‌هایش را گرد کرد.

- اوم، لاله‌جون مثل همیشه عالیه.

نازخاتون نمکین خندید.

- هزارالله اکبر دستپخت عروسم حرف نداره.

یاس اشاره‌ای به محسن که آن‌سوی میز نشسته بود کرد.

- بی‌خود نیست بابایی شکم درآورده‌ها.

- نوش‌جونت عزیزم.

محسن خندید.

- حتماً باید به روم می‌آوردی پدر سوخته؟

میان دلوآپسی‌هایش از دیدار مجدد با شهراد،

از این که در این چندماه پدرش را سر حال تر از همیشه می دید
خوش حال بود.

کارت دعوت مراسم عقد شینا و احمد را برایشان آورده بودند و
لاله به اصرار برای شام نگهشان داشت.

این دورهمی های کوچک برای همه شان خیلی ارزشمند بود.



آن قدر آن چندروز را به خواست شینا وبعد از اتمام کلاس هایش
در خریدهایش همراهی اش کرده بود، شب که می شد پاهایش از
شدت درد به گزگز می افتادند.

فردا مراسم عقدشان در تالار برگزار می شد.

یاس وقت آرایشگاه گرفته بود.

شب قبل تدی و نورا را در خانه‌ی محسن گذاشته و به دست لاله سپرده بودشان.

کارش که در آرایشگاه تمام شد، با محمدهمایون تماس گرفت تا به دنبالش برود.

به خانه رسیده و در اتاق مشغول پوشیدن لباسی بود که خریده و نگذاشته بود محمدهمایون ببیندش.

صدایش را بالا برد.

- تموم نشد عزیزم؟ بپام کمکت؟

خندید.

- نه خیر حاج آقا، میام یه دفعه توی تنم ببین.

پیراهن یقه دیپلماتش را پوشیده و کتش را هم رویش با تن کرد.

- ابن چه کاریه آخه یاس من؟ لبای عروست خم نداشتی ببینم
مبخواستی غابگیرم کنی.

گفتم قلب من پیرمرد ضعیفه‌ها.

یهویی پس می‌افتم دلبر.

قهقهه‌ی یاس به هوا رفت.

- دورت بگردم خدانکنه محمدهمایونم.

میم‌مالکیت‌های انتهای اسمش که از زبان یای خطاب می‌شد
اجیب به دلش می‌چسبید.

محمدهمایون باز هم در سالن منتظر او که با زیپ لباسش درگیر
بود ماند.

نگاهی به ساعت انداخت و دیگر کم‌کم صبرش داشت تمام
می‌شد که غر زد:

- دیر شد خانومم، دیر شد.

یاس صندل‌های پاشنه‌بلندش را هم به پا کرد و مانتو و کیف و شالش را برداشت و از اتاق بیرون زد.

منتظر چشم به راهرو دوخته و به محض ورود یاس به سالن پذیرایی، برای لحظه‌ای خشکش زد و آب دهانش را بلعید و خیره به یاس با آن آرایش لایت و پیراهن بلند دکلمه‌ی لمه‌ی صورتی روشنی که قسمت بالایی سینه‌های پُر و سفیدش را به نمایش گذاشته بود و موهای فر و بازش، ناخودآگاه لب زد.

- فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنَ الْخَالِقِينَ

یاس ب

گر گرفته زیر نگاه داغ محمدهمایون، این پا و آن پا کرد و وسایلش را روی میز گذاشت تا مانتویش را بپوشد و گفت.

- بریم حاجی جان، راست می گی شما، دیر شد.

او هم دلش برای قد و قامت محمدهمایون در کت و شلوار نوک مدادی و پیراهن سفید، مالش می رفت.

اگر به فکر خراب شدن آرایشش نبود، حالا که نورا هم در خانه نبود، قطعاً خودش پیش قدم می شد.

محمدهمایون سمتش قدم برداشت و یاس خنده اش را کنترل کرد و مضطرب مانتو را پوشید و گفت.

- بریم دیگه

محمدهایون به او رسید و حالا تمام قد مقابلش ایستاده بود و دستش از روی شکم یاس بالا رفت و روی قسمت برهنه ی سینه اش نشست و یاس تکانی خورد و نفسش را حبس کرد.

محمدهمایون با لبخندی موزیانه گفت:

- احياناً اين لباس كت نداره؟ شما كه قصد ندارى با اين تن

بلورى‌ات، چشم خانوم‌هاى فاميل رو در بيارى ياس؟ هوم؟

ياس خنده‌اش را رها كرد و گفت:

- خانوم‌هاى فاميل به لباس و بدن من چى‌كار دارن

محمد‌همايون جان؟

چشمكى زد و با لحنى اغواگر ادامه داد.

- ما معمولاً با اين قسمت‌ها چشم حاج‌آقايون رو در مياريم.

محمد‌همايون بوسه‌اى مرطوب روى گردنش نشانده و او ياس را

خوب بلد بود.

- يك چشم در آوردنى نشونت بدم، چشم سفيد خوشمزه‌ى من!

DONYAEMAMNOE

ياس ناليد.

- حاجى نكن، آرايشم

محمدهمایون حرفش را برید.

- نمی‌دارم آرایش خراب بشه عزیزدلم.

یاس زیر باران بوسه‌های مرطوب محمدهمایون که از گردنش

پایین‌تر می‌آمد با نفسی لرزان جواب داد.

- حاجی خب نمی‌تونم برم حموم.

محمدهمایون مدهوش از بوی تن یاس جواب داد.

- تیمم کن آخر شب خودم می‌برمت.

کمرش را که در برگرفت و به دیوار چسباند، تمام مقاومت یاس

در هم شکست و دیگر اهمیتی نداشت عموی عروس، دیر به

مراسم عقد برسد یا نه!

الان فقط مهم آن دیوار بود و نفس‌های داغ و کش‌آمده و صدای

ضربان‌های قلبشان.



دست محمدهمایون را محکم گرفت و سعی کرد لرزش صدایش
بغض نشسته در گلایش را به نمایش نگذارد.

- کاش می شد بگیم وقت عمل بمونه برای یکی دوماه دیگه.
قبل یا بعد امتحانای ترمم، بهتر بودا، مگه نه محمدهمایون؟
در تاریک و روشن اتاق نگاهش را میان اجزای صورت یاس لغزاند.
نه فقط صدایش که مردمک بی قرار چشمهایش هم دلهره اش را
فریاد می زد.

محمدهمایون تنش را بالاتر کشید و دستش را تکیه گاه سرش
کرد.

لبخندی اطمینان بخش به چهره ی او زد و دست بالا برد و روی
موهایش کشید.

- یاس، عزیزدلم، لازم نیست دلوایس باشی، دکتر که گفت جای نگرانی نیست.

طاقت نیاورد و سرش را در سینه‌ی محمدهمایون پنهان کرد و لب زد.

- اگر پام خوب نشه چی؟

سرش را بوسید و دست از نوازش سرش برنداشت.

- خوب می‌شی عزیزم، توکلت به خدا باشه.

مژه‌های یاس مرطوب شده بود.

- آروم کن حاجی.

آرام کنار یاس آیات قرآن را نجوا کرد.

آن قدر خواند و نوازشش کرد تا نفس‌هایش ریتمیک شد و به خواب رفت.



یاس لاله را در آغوش گرفت.

- ببخشید تورو خدا، من می‌دونم برات زحمت می‌شه فدات بشم.

لاله چپ چپ نگاهش کرد و خندید.

- آخه این چه حرفیه دختر خوب؟

آقامحسن که از صبح تا غروب دانشگاهه، حداقل سر من هم

چندروزی باهاشون گرم می‌شه.

قبلاً از سگ می‌ترسیدم، دیگه نمی‌ترسم خیالت راحت.

یاس کنج لبش را گزید.

- می‌خواستیم نورا رو بذاریم خونه‌ی مهری خانوم‌اینا.

تدی هم بمونه پیش خانوم‌اشتری.

نورا وقتی فهمید خیلی ناراحت شد.

اما خب انقدر به هم وابسته شدن که چاره‌ای جز مزاحمت برای شما ندیدم.

هردوشون چندروزی این‌جا بمونن خیالم راحت‌تره.

لبخند زد و بازوی یاس را نوازش کرد.

- حواسم بهشون هست.

انشالله که عملت هم به خوبی پیش می‌ره.

روی دو زانو نشست و آغوشش را برای نورا که پربغض خیره‌اش

بود و تدی که دم تکان می‌داد و مقابلش ایستاده بودند باز کرد.

- دخمل خوشگلا بیاید بغلم.

هردو خودشان را در آغوش او انداختند.

نورا خودداری می‌کرد و چانه‌اش می‌لرزید و چشم‌های پرآبش را

از او می‌دزدید.

تدی صورتش را به یاس می‌سایید.

- مواظب هم‌دیگه باشید.

به حرف لاله‌جون گوش کنید اذیتشون نکنید.

نورا سرش را تکان داد و دست‌هایش را محکم دور گردن او حلقه کرد.

یاس بوسیدشان و ایستاد.

دستش را تکان داد و لب زد.

- خداحافظ بچه‌ها.

لاله‌جون با اجازه من برم، حاج‌محمد‌همایون پایین منتظره.

لاله پاسخ داد و یای خواست خارج شود که نورا صدایش زد.

- یاسی جان

- جون دلم

- قول بده خوب بشی زودم برگردی خونه پیشمون.

بوسه‌ای روی هوا برایش فرستاد.

- عشقِ منی تو، دعا کن.

پرسید.

- مثل بابایی؟

- تو دعا کن عزیزم، هرجوری، دعاهاات گیراست.



پرستاری وضعیتش را چک می کرد.

لباس‌های اتاق عمل را تنش کرده و آماده بود.

محمد‌همایون کنار تختش ایستاد.

یاس نگاهش کرد.

- حاجی

خم شد و پیشانی یاس را بوسید.

- فقط یه عمل ساده‌ست دورت بگردم.

مسلماً از عمل سری قبل راحت‌تره، مگه نه؟

یاس سرش را تکان داد.

بوسه‌ی دیگرش روی گونه‌ی رنگ پریده‌اش فرود آمد.

- روزهای سخت‌تری رو گذروندی، این یعنی قراره الان قوی‌تر

از هرزمان دیگه‌ای باهاش روبه‌رو بشی.

یاس دستی را که پشتش آنژیوکت وصل شده بود را بالا آورد و

زبری ته ریش‌هایش را لمس کرد.

- من عاشقتم.

تمام عشق و قلبش را در مردمک‌های چشم‌هایش ریخت و خیره
در چشم‌های یس زل زد.

- من می‌میرم برات خانوم خانوما.

سرش را نزدیک‌تر برد و کنار گوشش پیچ زد.

- بغض نکن که اون لب‌ات هوش از سرم می‌بره.

یاس خندید و محمدهمایون عقب رفت و راست ایستاد.

تا پشت در اتاق عمل دستشان در دست هم بود.

رهایش کرد و دست برای یاس تکان داد.

"خدایا توکل به خودت"



- آقای دکتر حالش خوبه.

- بله خدا روشکر، توی ریکاوری.

تا چند دقیقه‌ی دیگه به بخش منتقلش می‌کنن.

موبایلش زنگ خورد.

محسن بود که حال یاس را می‌پرسید.

- کاش می‌داشتی پیام حاج‌محمد، دل‌نگرانشم.

- الحمدلله عملش تموم شده آقا محسن، حالش هم خوبه.

خودش نمی‌خواست کسی بیاد.

محسن نفسش را رها کرد.

- می‌دونم هواش رو داری. اگر رسیدم میام ملاقاتش، هروقت

به‌هوش اومد زنگ بزن حاجی‌جان، می‌خوام باهاش حرف بزنم.

- چشم.

تماس را قطع کرد و همان موقع یاس نیمه‌هوشیار را از اتاق عمل

بیرون آوردند.

محمد همایون نفس راحتی کشید و به دنبالش رفت.

یاس آب می خواست و محمد همایون لب هایش را مرطوب می کرد.

به یاد روزی افتاد که یاس تصادف کرده بود و او باز هم کنارش بود.

اما امروز فرق داشت.

حالا او همسرش بود.

پیشانی یاس که ناله می کرد و هذیان می گفت را نوازش کرد.

به کمی قبل تر برگشت.

دخترک مقابلش ایستاده و مقابل میز کارش از هوش رفته بود، در آغوشش کشیده بود.

کمی قبل تر.

او این دیدارشان.

در آتلیه‌ی شهراد.

دختری که یک نظر نگاهش کرده بود اما زیبایی‌اش چشم او را هم زد.

سرش را تکان داد که دیگر آن خاطرات را مرور نکند.
مهم حالا بود که یاس را داشت.

اگرچه شروع ازدواجشان اجبار بود، اما دیگر هردوبه این باور رسیده بودند که این اجبار، تقدیرشان بوده و چه اجبار دوست داشتنی‌ای.

یاس پلک گشود.

DONYAEMAMNOE

او را تار می‌دید.

ناله کرد.

- محمدم

خم شد و نگاهش کرد.

- جونم؟ جون دلم خانومم؟

- این جایی؟ پیشمی؟

موهای سیاه ریخته شده روی بالشت سفید را به بازی گرفت.

- آره زندگی، کنارتم.

- هنوز، خوابم میاد، اما، درد دارم.

- الان می گم بهت مسکن تزریق کنن.



خودش مراقب یاس بود.

چه در بیمارستان و چه حالا که ترخیص شده و در خانه بود.

کارهای دفتر را به دست احمد و پارک آبی را هم به
کیوان سپرده بود.

در کارخانه هم مدیر و سرپرست کارگرها حواسشان به اوضاع
بود.

این وضعیت هم برایش توفیقی اجباری شده که پس از چندماه،
چند روز متوالی را در خانه و کنار آنها بماند.

تعارف و پیشنهادهای نازخاتون و لاله و مهری را برای ماندن در
کنار یاس رد کرده بود.

گاهی آن قدر پروانه وار دور یاس می چرخید و قربان صدقه اش
می رفت که ترس به جان یاس چنگ می انداخت که نکند این
مرد، واقعی نباشد؟! نکند همه چیز یک رویای زیادی شیرین باشد

و شبی از خواب بپرد؟!

محمد همایون دست زیر تنش انداخت و سمت توالت رفت.

یاس خندید و دست دور گردنش حلقه کرد.

- خودم می‌تونستم با عصا برم.

بوسیدش.

- بعد تمرین‌های امروزت خسته شدی.

حالا ما خانوممون رو یه کوچولو هم بغل کنیم، شما چی کار

داری؟

یاس زیر گلویش را بوسید.

- اما جداً بهترم، دیگه می‌تونم کارهام رو انجام بدم، اگر می‌خوای

بری و به کارهات بررسی برو.

او را کنار در روی زمین گذاشت و لبخندی به رویش پاشید.

- داری بیرونم می‌کنی؟ می‌خوام کنار خانومم باشم.

این نگاه خیره‌ی داغ پرنیاز محمدهمایون داشت ذوبش می‌کرد.

گردن کشید و دید که در تیررس نگاه نورا نیستند.

بعد سر بالا گرفت و لب‌های او را بوسید و محمدهمایون گاز

ریزی از کنج لبش گرفت و یاس در گلو خندید.

محمدهمایون دستی بر صورتش کشید و نورا را صدا زد.

- نورا بابا نمی‌خوای بخوابی؟

خمیازه کشید و جواب داد.

- بابایی می‌شه مسواک نزنم؟

یاس داخل رفت و در را بست و زیرخنده زد.

- حاجی عاشقتم، بچه رو چی کار داری؟

بهش هم بگو باید مسواکش رو بزنه.

محمد همایون هم خندید و آرام کنار در لب زد.

- خودت شروع کردی، حالا باید بره بخوابه دیگه.



صبح نورا و تدی را به مهد کودک برده بود.

آخرین روز ماندنش در خانه بود.

روزه گرفته بود.

همان موقع که یاس در اتاق عمل بود، دو نذر کرد و یکی از آنها

سه روز متوالی روزه گرفتنش بود.

قصد داشت برای ادای کذر بعدی همراه خود یاس برود.

صفحه‌ی حوادث روزنامه را می‌خواند و جایی نشسته بود که کامل

به آشپزخانه مشرف بود.

نگاهش را بین نوشته‌های مقابلش و یاس که هم حواسش به ماهی‌تابه‌ی روی اجاق‌گاز بود و ام به کتابش، جابه‌جا کرد.

محمدهمایون خندید و لب‌گزید و نگاه از پیچ و قوس‌های تن یاس گرفت و با خنده آرام زمزمه کرد.

- ای آتیش پاره، عمداً این نیم‌وجب پارچه رو پوشیده!

یاس همان‌طور که سیب‌زمینی‌ها را در روغن جابه‌جا می‌کرد، با صدای آهنگی که از گوش‌هایش پخش می‌شد، زمزمه می‌کرد و باز هم چندخط از کتابش را می‌خواند.

تنش را به آرامی تکان می‌داد و با هر تکان خوردنش، دامن کوتاه پیراهنش، کنار می‌رفت و نمای بیش‌تری از پاهای سفید و خوش‌تراشش پیش چشم‌های محمدهمایون به نمایش می‌گذاشت.

محمد‌همایون سعی کرد نگاهش را روی همان اخبار حوادث
پیش رویش بدهد اما تمرکز نداشت.

زیر لب گفت:

- استغفرالله ربی و اتوب الیه.

یاس زیر چشمی بی‌تاب شدنش را می‌دید و خنده‌اش را کنترل
می‌کرد.

می‌دانست که نذر کرده روزه بگیرد و حالا با حضور یاس در
آشپزخانه، کلافه شده بود.

گر گرفته بود و رکابی‌اش را از تنش در آورد و گفت:

- خانوم من می‌رم توی اتاق بخوابم، شما هم لطفاً تا اذان مغرب
نیا سمت اتاق، بشین درس‌هات رو بخون فردا امتحان داری.

یاس شعله‌ی گاز را خاموش کرد و بی‌توجه به سیب‌زمینی‌هایی
که رنگشان به قهوه‌ای می‌زد، تابی به موهایش که همین روز قبل
انتهایشان را بنفش کرده بود داد.

محمدهمایون نگاه از سفیدی قفسه‌ی سینه‌ی او و یقه‌ی زیادی
باز خشتی‌اش گرفت و سمت اتاقشان قدم برداشت که یاس به
سرعت خودش را به او رساند و دست‌هایش را دور کمر او حلقه
کرد و صورتش را به کمر برهنه‌اش چسباند که محمدهمایون
تکانی خورد و گفت:

- نکن یاس، روزه‌ام.

یاس با شیطنت خندید و لب‌های سرخش را روی کمر او چسباند
و بوسید و گفت:

- مگه چی کار کردم آخه؟

بعدهم حاجی روزهی مستحبیه دیگه.

دست‌های قلاب شده‌ی یاس را در دست گرفت و از تنش فاصله داد و چرخید و روبه‌روی او ایستاد و اخم کرد.

- آتیش نسوزون یاس، می‌رم توی اتاق.

یاس به شکل اغواکننده‌ای لب‌گزید و با لوندی ذاتی‌اش گفت:

- عه وا حاجی، آتیش کجا بوده؟ ماشالا شما خودت کوره‌ی آتیشی!

و اشاره‌ای به تن پر حرارت محمدهمایون کرد.

او خنده‌اش گرفت و طبق عادت همیشه دست روی صورتش کشید.

آب دهانش را پر صدا فرو داد و کلافه بازدمش را رها کرد و

ناخواسته دست روی سرشانه‌ی یاس گذاشت.

- برو لباست رو عوض کن.

یاس با تخیی نچ گفت و سر بالا انداخت و روی نوک انگشتان پاهایش ایستاد و دست دور گردن محمدهمایون حلقه کرد و تنش را به تن او چسباند و لب‌هایش را مقابل لب‌های او تنظیم کرد و با صدایی لرزان گفت.

- حاجی کفاره‌ی باطل شدن روزه‌ی مستحب، قبل از اذان ظهر چیه؟

محمدهمایون نگاهش کرد.

- شیطون شدی بری توی جلدم؟

یاس گردنش را کج کرد و چشم بست و "اوهوم"ی از میان لب‌هایش خارج شد.

محمدهمایون دست پشت سرش برد و انگشتانش را لابه‌لای
موهای او فرستاد و درحالی که فاصله‌ی یک سانتی‌شان را به
صفر می‌رساند خندید و گفت:

- ای لعنت بر دل سیاه شیطون، خوب خانومم من گول نمی‌خورم
شماهم برو ناهارت رو بخور و بعدهم بشین سر درسهات.
یاس لب ورچید و محمدهمایون پس از این که کنج لب‌هایش را
نرم بوسید سمت اتاق رفت.



گوشی را زیر گوشش جابه‌جا کرد و حرصی شده گفت:
- حاجی یعنی چی نه؟ می‌گم خیلی از بچه‌ها می‌خوان برن.
طبیعتش بکره، جون می‌ده برای عکاسی.

یه نمایشگاه قراره برگزار بشه که بهترین عکس‌های گرفته شده
هم می‌ذارن.

حالا می‌گی نمی‌خواد بری؟

محمد همايون هم دستی بر صورتش کشید و باری دیگر با جدیت
جواب داد.

- بله عزیزم، گفتم لطفاً نرو.

من از شما خواهش کردم.

یاس با عصبانیت گفت:

- خواهش نکردی، درواقع داری دستور می‌دی محمد همايون،

داری خواسته‌ات رو به من تحمیل می‌کنی.

DONYAEMAMNOE

- نه عزیزدلم، نه خانومم، نه دورت بگردم.

می‌گم نرو، خودم کوچیکتم، هرجایی که بخوای می‌برمت.

هرشهر و روستایی که بگی.

کوه و دشت و هر جا اصلاً هر جا که خودت بخوای.

اما دلم راضی نمی شه که تنها بفرستمت.

صدای یاس لرزید.

- زورگویی محمدهمایون.

- باشه عزیزم این طوری فکر کن.

- معلومه که همین طوری فکر می کنم، خداحافظ.

گوشی را قطع کرد و دستش را برای شمیم که در نزدیکی سلف

ایستاده و به دنبالش می گشت تکان داد.

شمیم نزدیکش شد و با دیدن چهره ی پکرش پرسید.

- نمیای؟

یاس گوشی را در کوله‌اش سر داد.

- حاجی می‌گه نرو.

دست یاس را کشید.

- بیا من گشنمه، نیم‌ساعت دیگه کلاس بعدی شروع می‌شه.

حیف شد هم فال بود هم تماشا.

یاس نفش را بیرون داد.

- عیب نداره حالا خودت رو ناراحت نکن، انتخاب سوژه آزاد بود.

حتماً که نباید طبیعت باشه.



محمد‌همایون دست‌هایش را ستون تنش کرد و روی میز قرار داد.

می خواست اما نمی توانست رضایت دهد یاس به سفر چندروزه‌ای
برود که مطمئن بود همان پسرک، سعید یاری، هم در آن حضور
دارد.

از طرفی هم اصلاً دوست نداشت یاس دلخور باشد.
میزش را دور زد و از اتاق بیرون رفت.
احمد را مشغول هماهنگی با راننده‌ی کامیونی که برای تحویل
مبلمان آمده بود دید.
بحث که تمام شد ایستاد.

- جانم حاج آقا؟ امری دارید؟

- احمدجان بی زحمت زنگ بزن، یه تور گردشگری خوب برای
کویر پیدا کن.

- چشم حاج آقا.

فکر کرد حالا که نمی‌خواست یاس با هم‌دانشگاهی‌هایش همسفر شود، سفری چندروزه را ترتیب دهد.

شب که به خانه می‌رفت موضوع را با یاس هم درمیان می‌گذاشت.

صدای آهنگ زیاد بود، به قدری که متوجه آمدن محمدهمایون هم نشدند و او هم لبخند به لب، از فرصت استفاده کرد و درحالی که دو شاخه گل رز سفید را در دست داشت، دست به سینه کنار در خیره‌شان شد.

آهنگ عربی درحال پخش از فلش متصل شده به تلویزیون بود و یاس سعی داشت رقص عربی را به نورا هم آموزش دهد.

تدی مقابلشان بالا و پایین می‌پرید و نورا به شکل بانمکی حرکات یاس را تقلید می‌کرد.

یاس کمرش را می‌چرخاند و باسنش را تکان می‌داد و نورا ذوق زده خودش را می‌لرزاند.

یاس از خنده ریشه رفته بود، دیگر دلش طاقت نیاودد، خم شد و در آغوش گرفتش و تند و پشت سر هم بوسیدش.

- دورت بگردم گوله‌ی نمکم

نورا را بلند کرد تا بچرخاند که نگاهش به نگاه خندان و عاشقانه‌ی محمدهمایون افتاد.

می‌خواست قهر باشد، نگاه نکند، سرسنگین باشد، اما حتی خودش هم نمی‌دانست چه چیزی در صورت این مرد وجود داشت که او هم ناخواسته لبخند زد.

- سلام، چه بی سر و صدا اومدی.

نورا پایین رفت و سمت او دوید.

- سلام بابایی.

- سلام خانوم خوشگلا، بی سر و صدا نیومدم که، شما مشغول

بودید نشنیدید.

شاخه گلی را به دست نورا داد.

- این برای دختر گل بابایی.

نورا را که پایین گذاشت دستش را دور کمر یاس پیچید و

پیشانی اس را بوسید.

گل را سمتش گرفت.

- این هم برای تاج سرم.

یاس لبخند و گل را گرفت.

- مرسی، برم برات چایی بیارم.

یاس را محکم تر گرفت.

- خانوم خانوما.

- بله؟

- بله؟

- خب چی بگم حاجی؟ جون دلم؟

در گلو خندید.

- دیگه یهویی تلفن رو قطع نکن عروسک.

روی پنجه ایستاد و گونه‌ی محمدهمایون را بوسید.

- چشم آقامون.

لب‌هایش را آرام پشت پلک‌های یاس گذاشت و بوسید.

- چشم‌های خوشگلت بی‌بلا.



- مگه سوژه نمی‌خواستی؟

سرش را تکان داد.

- چرا می‌خواستم.

- خب دیگه، می‌ریم کویر.

دستش را روی دست محمدهمایون قرار داد.

- مرسی که انقدر خوبی اما نه.

ابروهایش بالا پرید.

- هنوز دلخوری؟

- چرا باید دلخور باشم؟

- چون با رفتنت مخالفت کردم.

خودش را بیش‌تر به تن محمدهمایون فشرد و خندید.

- نه عزیزم، اما تصمیم گرفتم سوژه‌ی در دسترس‌تری انتخاب

کنم. یعنی نه این‌که فقط به‌خاطر در دسترس بودنش انتخابش

کنم‌ها، یعنی چه‌جوری بگم؟

انگشتش را میان موهای یاس حرکت داد.

- می‌تونم بهت کمک کنم؟

هیجان زده نگاهش کرد.

- دنبال سوژه‌های خیابونی‌ام، بچه‌های کار، یا نه شاید هم یه

چیزی از درد بقیه‌ی مردم، یه چیزی که اون رنج توی عکس‌ها

اما امید توی چشم‌هاشون رو نشون بده.

محمد همایون زمزمه کرد.

- پس می‌تونم کمکت کنم.

دوست نداشت کسی، حتی یاس هم شاید برای هیچ وقت، از کاری که مدت‌ها بود می‌کرد خبردار شود، لزومی نمی‌دید، اما حالا که یاس این را گفته بود حس کرد شاید وقتش شده او را با خودش همراه کند.

می‌دانست زندگی کردن باید چیزی فراتر از این شیوهی عادی که پیش گرفته بودند باشد، باید بیش‌تر رشد کنند، یاس هر روز بزرگ‌تر از دیروز می‌شد.

عقل‌تر می‌شد، انگار داشت استخوان می‌ترکاند و وقتی حالا از درد مردم و اجتماع گفته بود، محمد همایون دیگر مطمئن شد که این یاس، یاس چندماه قبل‌تر نیست.

"شاید روزی من نبودم، اما یاس باید باشه"



پارچ شربت ترکیبی خاک شیر و تخم شربتی را هم کنار ظرف
هندوانه روی میز گذاشت.

محمد همایون وضو گرفت و در حالی که صورتش را با حوله
خشک می کرد سمت آشپزخانه آمد.

یاس برنج را در دیس کشید و مرغ ها را هم در ظرف گذاشت.
نگاهی به او انداخت و لبخند زد.

- صبحت به خیر حاج آقا.

محمد همایون دوپله را بالا رفت و خودش را به او رساند که ماست
را در کاسه می ریخت و از پشت سر در آغوشش کشید.

کنار گردنش را بوسید و یاس در گلو خندید.

- صبح شماهم به خیر عزیزم.

نگاهی به میز چیده شده انداخت.

- دورت بگردم.

او را چرخاند و حالا مقابل هم ایستاده بودند.

دست ظریف یاس را بالا آورد و به لب‌هایش چسباند.

- من فدات بشم، قربون این دست‌هات برم.

پشت پلک‌هایش را بوسید.

- فدای این چشم‌ها بشم که سرخ شده.

یاس لب گزید.

- خدانکنه محمد هما یونم

پشت دستش را نوازش‌وار روی صورت یاس کشید.

- خوابیدی، مگه نه؟

- نه ديگه بيدار موندم غذا آماده بشه.

اولين سحر ماه رمضان بود.

دعاي سحر با ولومي آرام از تلويزيون پخش مي شد و ياس سرش
را به سينه ي او چسباند.

- اين حال و هوا رو دوست دارم.

عاشق سحرهاي ماه رمضانم. حالا مي بينم انگار امسال کا کنارتم
بيشتر از هر سال دوستش دارم.
بوسيدش.

- من هم عاشق شماام، که زحمت کشیدی، که کنارمی، که انقدر
خوبي دردت به جونم خانومم.

تاج سرم.

دست‌هایش را دو طرف صورت محمدهمایون گذاشت و خیره‌ی
نگاهش شد.

- محمدهمایون من تا ته دنیا عاشقتم. گاهی فکر می‌کنم نکنه
همه چیزیه رویا باشه.

محمدهمایون خندید و موهای او را پشت گوشش هدایت کرد.
- این چه حرفیه عزیزم؟

یاس لب زد.

- بوی خدا می‌دی.

محمدهمایون پیشانی‌اش را بوسید و یاس نجوا کرد.

- چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی محمدهمایونم



چشم‌هایش گرد شده بود و با خنده اشاره به نیشان آبی کرد.

- حاج آقا ماشین جدید مبارک، من رو در جریان نداشته بودی!
محمدهمایون هم لبخندی زد و کوله‌اش را گرفت و در را برایش
باز کرد.

- سوار شو عزیز دلم.

نشست و متعجب پرسید:

- حالا واقعاً نمی‌خوای بگی چرا با نیسان اومدی دنبالم؟
- داریم می‌ریم یه جایی که شاید بتونی چندتا عکس خوب
بگیری.

نگاهش را از مسیر جدا کرد و به یاس داد.

- البته نه فقط برای عکاسی. من اون جا یه کاری دارم، فکر کردم
بهتره باهم بریم و اگر مردمش دوست داشتن، ازشون اجازه

بگیری و عکس بندازی، اگر هم نه این رو بدون که دیدنش خالی
از لطف نیست. حسی که بهت می ده قطعاً فوق العاده ست.

- دوربینم خونه ست.

محمد همایون اشاره ای به ساک کوچک میانشان کرد.

- آوردمش خانوم حواس جمع.

هیجان زده چشم به مسیر پیش رویش دوخت. بعد چرخید و

اشاره ای به پشت ماشین کرد.

- چیزی بار این ماشینه؟

محمد همایون لبخند زد.

- خب بذار برسیم یاس، متوجه می شی.

DONYA1EMAMNOE

آویزان بازویش شد.

- بگو دیگه حاجی، دارم می ترکم از فضولی.

- دور از جونت عزیزم. آره چیزی بار ماشینه.

- چی؟ چرا به زور جواب می‌دی محمد همایون؟ اصلاً کجا داریم

می‌ریم؟ مسیر پرته. انگار داری از شهر خارج می‌شی.

- اون پشت، اقلام خوراکیه. داریم می‌بریم برای یه تعداد خانوار

که حاشیه‌ی تهران ساکنن.

- کجا زندگی می‌کنن؟

- حلبی‌آباد!

یاس سکوت کرد و نگاه به مسیرشان دوخت.

وقتی ماشینشان نزدیکی خانه‌های آنها توقف کرد، چند کودکی

را دید که دنبال هم می‌کردند و می‌خندیدند.

یاس ماتش برده بود و نگاهش را ناباور میان خانه‌های فلزی دور

و اطرافش می‌چرخاند.

یکی از پسر بچه‌ها که زودتر از بقیه متوجه حضور آنها شده بود،
صدایش را بالا برد و سمت خانه‌ها دوید.

- آقامحمد آمده، بچه‌ها بیاید، آقامحمد آمده، آقامحمد آمده.

چند زنی کودک به بغل خیره به ماشین بودند و لبخند ردی
لب‌هایشان آمده بود. یاس با دهان نیمه‌باز نگاه به محمد همایون
کرد. پس آن قدری به این‌جا آمده بود که او را می‌شناختند و با
نام کوچک می‌خواندندش!

لبخند زد.

- پیاده شو عزیزم و لطفاً خواهش می‌کنم طوری به خودشون و
خونه‌هاشون نگاه نکن که انگار خیلی عجیب یاس، این‌ها خود
مردمن. مردم ما.

یاس سرش را تکان داد و قطره‌ی اشکش چکید.

- حواسم هست.

محمدهمایون پایین رفت. بچه‌ها دورش را گرفته بودند و معلوم بود تا چه حد از دیدن او خوش حال شده‌اند. بقیه هم از خانه‌ها بیرون می‌آمدند و با محمدهمایون احوال‌پرسی می‌کردند و یاس مبهوت محمدهمایون و جمعیت اطرافش و لبخند روی صورت‌های خسته‌شان مانده بود.



در آن چندروز، برای چندمین بار عکس‌ها را از اول نگاه می‌کرد. رابطه‌ی اهالی آن‌جا را با محمدهمایون به یاد می‌آورد.

بسته‌های کادوپیچ شده‌ی اسباب بازی که محمدهمایون به دست بچه‌ها می‌داد و برق نگاهشان، از پیش چشمانش کنار نمی‌رفت.

کیسه‌های برنج و روغن و گوشت و مرغ و قند و شکر و حبوبات
و تمام اقلام ضروری میانشان پخش شده بود.

حالا نه فقط عکس صورتهایشان، که جریان زندگی‌شان در
دوربین او ثبت شده بود.

حق با محمدهمایون بود، حس فوق‌العاده‌ای را که باید از آن‌جا
دریافت می‌کرد را گرفته بود.

روزهای بعدی را هم به خیابان‌ها می‌رفت تا سوژه‌ای پیدا کند.
حالا چندین عکس هم کودکانی داشت که کودکی نمی‌کردند.
حس خوبش یک‌طرف، جای خود داشت.

اما دردشان را هم حس می‌کرد.

آه کشید و دوربین را کنار گذاشت و حاضر شد.

لباس‌های یک دست مشکی‌اش را پوشیده بود.

شب قدر بود و به رسم هرساله‌شان در خانه‌ی مهری مراسم احیا
برگزار می‌شد و آشپزی هم می‌آمد و دو دیگ حلیم بار
می‌گذاشت.

عصر بود و محمدهمایون گفته بود که به دنبالشان می‌آید.
شال مشکی را روی سرش انداخت و به اتاق نورا رفت.
خودش در حال آماده شدن بود و یاس با لبخند نگاهش کرد.
- کمکت کنم خانوم خوشگله؟
- نه یاسی جان خودم حاضر می‌شم.
تدی روی تخت چوبی‌اش نشسته و یاس سمتش رفت و نوازشش
کرد.

- امشب رو تنهایی خونه بمون تدی، آب و غذات هم آماده
گذاشتم.

خونه رو به هم ریخته نکن.

نورا وا رفت.

- مگه تدی رو نمی بریم؟

- نه عزیزم، بهتره خونه بمونه.

زود آماده شو الان بابایی میاد.



حیات شلوغ بود.

همسایه ها و خیلی از اقوام، بعد از افطار آن جا آمده بودند.

محسن و لاله هم به همراه نازخاتون دعوت شده بودند.

کیوان با محمد همایون تماس گرفت.

- خوبی حاجی؟ طاعات قبول.

- قربانت، طاعات شماهم قبول، کجایی؟ شیفی؟

- نه حاجی، یعنی شیف بودم اما جام رو با یکی از همکارهام
عوض کردم.

دارم میام اون جا.

- قدمت روی چشم تشریف بیار.

خندید و جواب داد.

- بیام بلکه پای دیگ حلیم چهارتا دعا بخونم از این تجرد در
بیام، خدا یه حوری پری ای چیزی نصیبمون کنه.

- انشالله کیوان جان.

دو سه نفر اکوها را گوشه‌ی حیاط تنظیم می‌کردند و بقیه به
نوبت حلیم را هم می‌زدند.

یاس با سینی چای به حیاط آمد.

مقابل محمدهمایون که رسید، بی حرف سینی را جلو گرفت و او
بدون کوچک ترین نیم نگاهی گفت:

- خیلی ممنون، دست شما دردنکنه.

یاس زیرخنده زد.

- حاجی منم، از زن خودت هم نگاه می گیری؟

سربالا گرفت و خندید.

- نمی دونستم شمایی عزیزدلم دستت دردنکنه.

- فدای اون چشم های پاک حاج آقامون.

بعد چشمکی زد و لبهایش را کمی غنچه کرد که محمدهمایون

اخم میان ابروهایش نشاند و لبش را گزید و با چشم و ابرو

DONYAEMAMNOE

اشاره ای به اطراف کرد.

یاس ریز خندید و دور شد.

هنگامی که یاس کنارش بود، سنگینی نگاهی را حس کرده بود.

چشم که چرخاند، آقای نجفی را دید.

هنوز هم بابت برهم زدن نامزدی شان خجالت زده‌ی این مرد و

نگاه او هم هنوز دلخور بود.

جلو رفت و سلام و علیک کرد و خوش آمد گفت.

مراسم احیا هنوز شروع نشده بود که کیوان هم رسید.

نورا از میان بچه‌هایی که روی فرش‌های پهن شده کف حیاط

نشسته بودند، خودش را به او رساند.

کیوان روی زانو نشست و نورا خودش را در آغوش او پرتاب کرد.

- سلام دایی جونم، دلم برات تنگ شده بود.

DONYAEMAMNOE

در آغوشش گرفت و ایستاد.

پهلوی نورا را قلقلک داد و خنده‌ی او بر هوا رفت.

- هاپوت کجاست؟

لب ورچید.

- یاسی جان گفت بمونه توی خونه.

تدی تنهاست.

محمدهمایون سرش را از زیر شاخه‌ی درختی که نگاهش را

گرفته بود، آن طرف تر برد و با دیدن کیوان سمتش رفت.

نورا روی زمین گذاشت و بعد از احوال پرسی اشاره‌ای به دیگ‌های

بزرگ کرد و خندید.

- برم تو نوبت وایسم.

محمدهمایون ساعد دستش را گرفت و او ایستاد.

DONYA1EMAMNOE

- کیوان؟

- جانم محمدجان؟

- بگو!

- چی رو بگم؟

- برادر من، به خاطر حلیم هم زدن که شیفت رو نسپردی به
کس دیگه، من این حال گرفته رو حتی از پشت خنده‌ها هم
تشخیص می‌دم.

تک‌خنده‌ای کرد و مقابل او قرار گرفت.

- حالا که اومدم نمی‌دونم گفتنش اصلاً فایده‌ای هم داره یا نه؟
بیش‌تر کنجکاو شد.

- چیزی شده؟ بگو کیوان جان.

نگاهش را به موزائیک‌های کف حیاط داد و دست‌هایش را در
جیب‌های شلوارش فرو برد.

- حاجی نگین فرداشب می‌خواد بیاد ایران، گفته ازت بخوام
بذاری نورا چندروزی

محمدهمایون کف دستش را روی قفسه‌ی سینه‌ی او گذاشت.

- نگو کیوان، حق با شما بود، نمی‌گفتی بهتر بود.

شرمنده ولی نه!

نگاهش کرد.

- حاج محمد، من دارم ازت می‌خوام، رفیقت.

از شما بعیده

با جدیت جواب داد.

- نه گفتن بهت برام آسون نیست، اما حرفم همین‌ه که گفتم، نه.

بعدهم، چرا از من بعیده؟ منم انسانم دیگه، یه آدم معمولی،
معصوم که نیستم مبرا و منزّه از خطا باشم و بتونم چشم روی
همه چیز ببندم.

کیوان جان جدا از این مسئله که نگین خودش رفتن رو انتخاب
کرد، خودت هم بهتر از من حال نورا رو می‌دونی.
از این بحث تکراری متنفرم اما باز حال این بچه
میان حرفش پرید و دست پشت کمر او زد.
- باشه حاج محمد، درک می‌کنم، اگر به اصرار نگین نبود اصلاً
بهت نمی‌گفتم.

سمت دیگری رفت و محمد همایون گوشی را از جیبش درآورد و
تکیه داده به درختی، شروع به خواندن دعای مجیر کرد.



توجهش به کیوان جلب شده بود.

یک حلیم برهم زدن که نباید انقدر طول می کشید.

کمرش را از تنه‌ی درخت جدا کرد و با چشم‌های ریز شده، جلوتر رفت و لبخندش عمق گرفت.

کیوان را مشغول صحبت با دختری دید که می شناختش.
آزاده!

نگاه کیوان انگار عجیب بود.

یک‌طوری عجیب که این نگاه را در تمام سال‌های دوستی‌شان از او ندیده بود، هرچه قدر جلوتر می رفت، لبخندش جان بیش‌تری می گرفت.

وقتی کیوان از کنارش رد می شد، خندید و گفت:

DONYAITEMAMNOE

- اعتراف می‌کنم فکر نمی‌کردم خدا شوخی‌ام رو جدی بگیره،
اما انگار گرفته!

دوش آب‌سرد را روی سر شهراد باز کرد و فریاد کشید.

- کثافت، این چه وضعشه؟

چرا تا خرخره می‌خوری که به این حال بیفتی؟

پیشونیت چی شده؟

آب را بیش‌تر روی خون خشک‌شده‌ی کنار پیشانی‌اش گرفت.

لباس‌های خیسش به تنش چسبیده‌بود و آن‌قدر داغ بود که

متوجه سرمای آب نمی‌شد.

DONYAEMAMNOE

بغض داشت اما با صدای بلند خندید.

- بی‌خیال داداش

گوه زدم به زندگی‌ام، حداقل شاید دردام یادم بره.

سپیده محکم به در حمام کوبید.

- تو استاد گوه زدنی، کاش فقط گریبان زندگی خودتو می‌گرفت،

اما

مانی از سمت مخالف به در کوبید.

- زر زن سپی، نمی‌بینی حالش خوب نیست؟

سپیده پشت در حمام سر خورد و پیچ زد.

- حال بدش به‌خاطر رفتنِ اِماست، نترس، چیزی‌اش نیست.

خوب می‌شه.

- قرار بود خوب رشه توی این چندماه شده بود.

شهراد دست کنج پیشانی دردناکش کشید و به انگشت آغشته

به خونش خیره شد و خندید.

مانی سعی داشت تی شرتش را خارج کند اما تنش سنگین شده بود.

همان طور مات برده به دستش لب زد.

- خون، مانی خون.

کلافه نچی کرد.

- آره خون، چیزی نشده، یه کم خراش برداشته.

صدایش لرزید.

- اما خون ریزی داشت.

وقتی بچه اشو، یعنی، بچه امونو سقط کرد خون ریزی داشت.

مبل خونه اش خونی شده بود، نداشت کمکش کنم.

بیرونم کرد.

مانی دست میان موهایش کشید و روی زمین خیس ولو شد.

- شهراد، منو نگا

اما بدون گرفتن نگاهش از انگشتانش خفه تر لب زد.

- یا، یاس، خونریزی داشت. صبح که از خواب پاشد، زیرش پر

از خون بود.

روی سرامیکا.

خیلی زیاد

مانی سیلی محکمی به صورتش زد و او مانند دیوانه‌ها خندید.

- یاس دوستم داشت، من

مانی فریاد کشید.

- گور باباش، ببین منو، گور بابای یاس، بس کن شهراد

شهراد پشت سرش را به دیوار حمام کوبید و نالید.

- دوستم داشت، ولش کردم، نفرینم کرد، حالا اما منو ول کرده.

مشتش را پی در پی روی زمین می کوبید و تلاش مانی برای مهار کردنش بی فایده بود.

مانی مشت های خونی اش را در دست گرفت و شهراد نفس نفس می زد.

دیدن حال و روز شهراد برای او هم سخت بود.

- بگو چی کار کنم قبل این که بمیری لامصب؟

مردمک هایش میان رگ های خونی سفیدی چشمانش، ثابت

مانده بودند و تنها یک کلمه از میان لب هایش خارج شد.

DONYAEMAMNOE

- اما



- تدی، نورا، برید بخوابید.

دیگه شیطنت بسه. دخترم لطفاً تلویزیون هم خاموش کن.

نورا نگاهش کرد.

- بابایی من هنوز خوابم نمیاد.

یاس خندید.

- شبی نیست که سر خوابیدن بحث نداشته باشیم، نورا جان، الان

شبه، دیروقته، نمی شه تا صبح بیدار بمونی که، بدنت به استراحت

هم احتیاج داره.

- آخه یاسی جان

نگاه خیره‌ی محمد همایون کافی بود تا سعی کند لبخند

کش آمده‌اش را جمع کند و بگوید:

- باشه من می‌رم بخوابم به شرطی که وقتی خوابم رفت تدی رو
نبرید توی اتاق خودش.

محمد همایون سرش را تکان داد.

- باشه دخترم

- شب به خیر، تدی بدو

یاس تشر زد.

- نورا، مسواک.

با شیطن قهقهه زد و سمت دستشویی رفت.

یاس هم پرمحبت نگاهش کرد و زمزمه کرد.

- بزرگ شده فسقلی.

DONYA1EMAMNOE

یاس خمیازه کشید و صفحه‌ی دیگری را ورق زد.

چشم‌های محمدهمایون هم از بی‌خوابی می‌سوخت اما با دیدن

یاس که تقریباً در چرت درسش را می‌خواند، کتاب خودش را

روی میز گذاشت و سمت آشپزخانه رفت و پرسید:

- قهوه درست کنم خانوم؟

یاس لبخندی خسته زد.

- شیرقهوه لطفاً.

محمدهمایون من چند دقیقه می‌خواهم، آماده شد بیدارم کن.

دلش نمی‌آمد انقدر خسته ببیندش اما آخرین امتحان پایان

ترمش بود و زمانش محدود.

راه رفته را برگشت و پیش از این‌که پلک‌های یاس روی هم

ببافت، دست زیر بازویش انداخت.

- نه عزیزم ن خواب، دو سوم کتاب باقی مونده، الحمدلله در طی
ترم هم که یکبار بازش نکردی.

یاس لب‌هایش را یک‌طرفی جمع کرد.

- حاجی

- بیا یه آب به صورتت بزن، خوابت می‌پره.

با نارضایتی بلند شد.

آب از صورتش چکه می‌کرد، بوی شیرقهوه به مشامش خورد.

محمد‌هایون نشسته روی زمین و کتاب یاس را مقابلش گذاشته
بود.

- بیا شروع کن عزیزم.

- باشه من می‌خونم، خیالت راحت خوابم نمی‌بره شما برو بخواب
خسته‌ای.

اشاره‌ای به ماگ‌های در سینی کرد.

- بیا باهم می‌خوریم، بیدار می‌مونم می‌دونم استرس داری
نمی‌خوام تنهات بذارم.

یاس از پشت سر دست دور گردنش حلقه کرد و محکم گونه‌اش
را بوسید.

- عاشقتم حاج‌محمد‌همایون امیران، آخه کی فکرش رو می‌کرد
شما انقدر عشق باشی؟

خندید و سرش را چرختند و نرم لب‌هایش را بوسید.

- بیا خانوم بیا بشین وقت کم میاری‌ها!

آمد و نگاهی به محمد‌همایون که چهارزانو نشسته بود کرد.

حرفش را از چشم‌هایش خواند و دست‌هایش را باز کرد.

- بیا تو بغل خودم.

در آغوشش جا گرفت و کتابش را باز کرد.

نگاه محمدهمایون از نیمرخ جذاب و دوست‌داشتنی‌اش جدا نمی‌شد.

یاس دست دراز کرد و هردو ماگ را برداشت و یکی را به دست او داد و خودش جرعه‌ای از دیگری خورد.

خواست کتابش را ورق بزند که دستش به دست محمدهمایون خورد و کمی از شیرقهوه روی قفسای سینه‌ی محمدهمایون ریخت.

یاس هین کشید.

- وای محمد ببخشید

- عیبی نداره پاشو برم بشورمش.

یاس گردنش را کج کرد و نگاهی را از چشم‌های او روی لب‌هایش و سپس قطرات شیرقهوه داد و کنج لبش را گزید.

محمدهمایون چشم‌هایش را گشاد کرد.

- الان نه، امتحان داری یاس، ساعت رو دیدی؟ چهار و نیم صبحه!

یاس ماگ او را هم از دستش گرفت و هردو را روی میز گذاشت. اغواگر زمزمه کرد.

- چرا بری بشوریش؟ بسپرش به خودم.

سر جلو برد و زبانش روی پوست او نشست.

محمدهمایون خندید و خواست او را از تنش جدا کند.

DONYAEMAMNOE

- یاس

یاس لب‌هایش را مماس لب‌های او قرار داد.

- می خونم، نمره ی کامل که نمی خوام، قبول می شم.

محمد همایون که سکوت کرد، یاس پیچ زد.

- نگرانش نباش تهش می گم بی خیال امتحان

محمد همایون سرزنش گر نگاهش کرد و یاس خندید و دست

روی قفسه ی سینه اش گذاشت و روی تنش خیمه زد.

دست های محمد همایون لابه لای موهایش بود و پرشور یک دیگر

را می بوسیدند.

محمد همایون جایشان را عوض کرد و تاپ سرخابی یاس را از

تنش بیرون کشید و کنار گوشش گفت:

- خیلی می خوامت یاس، خیلی.

یاس ناخن های بلندش را به آرامی پشت کمر او کشید.

- باور کن که من بیش تر.



همین چند ساعت قبل، شمع یکِ اولین سالگرد ازدواجشان را فوت کرده و کیکش را برش داده بودند و جشن گرفته بودند.

یک سال را پشت سر گذاشته بودند.

یک سال بود که در کنار هم زندگی می کردند و روزهای تلخ و شیرینشان را با هم شریک شده بودند.

حالا برای تکمیل جشن کوچکشان به رستوران رفته بودند.

- یاس می خوام یه چیزی بهت بگم.

نگاه نورا هم میان آنها جابه جا شد.

گارسون نزدیک میزشان آمد و غذاهای سفارش داده شده را مقابلشان چید.

تشکر کردند و وقتی او دور شد، یاس با کنجکاوی نگاهش کرد.

- جانم؟ چیزی شده؟

همان‌طور که چندتکه از دنده کباب را در بشقاب نورامی گذاشت،
اشاره‌ای هم به ظرف غذاهای پیش رویش کرد.

- باقالی‌پلو برات بکشم یاس یا

یاس میان حرفش پرید.

- خودم می‌کشم.

داری نگرانم می‌کنی محمدهمایون.

لبخندی زد و نگاهش را به چشم‌های آرایش‌شده‌ی یاس دوخت.

- نه عزیزم چیزی نیست، فقط رضایت شما برام مهمه.

خب اسم من هم جزء اسامی‌ای که برای حج واجب می‌خوان
برن، در اومده.

نوبتم شده یاس.

نورا خیره به یاس که با دهان نیمه‌باز محمدهمایون را نگاه می‌کرد شده‌بود.

یاس پچ زد.

- یعنی چی؟ یعنی قراره یک ماه از ما دور باشی؟

سکوت کرد و سرش را تکان داد.

- آره اما تا اون موقع خیلی فرصت هست خانومم.

یاس قاشق را در دستش فشرد و جواب داد.

- خب چرا باید بری؟ شما که یک‌بار رفتی اصلاً مگه لزومی هم

داره که

- بله عزیزم، گفتم رضایت برام مهمه.

می‌خوام برم حج که این‌بار اعمال رو به نیابت از محمدعلی به‌جا

بیارم.

دفعه‌ی قبل که رفتم، به جای داداش بود، اسم اون دراومده بود و
من رفتم.

این دین به گردنمه.

می‌خوام برم یاس.

بگو که مخالف نیستی.

نورا لب زد.

- بابایی؟

- جون دلم بابا؟

- آخه شما بری ما دلمون برات تنگ می‌شه.

موهای بور او را نوازش کرد.

- دخترم گفتم که، تا اون موقع خیلی وقت هست.

بعدهم، یاسی جان کنارته.

یاس لیوان دلستر را به دهانش چسباند تا بغضی که از تصور یک

ماه دوری او بر گلویش چنگ می انداخت را فرو دهد.

محمد همایون صدایش زد.

- یاس

او نگاه دزدید و کفگیر پر شده از برنج را در بشقابش خالی کرد.

- من راضی ام حاجی، برو.



یاس در بالکن ایستاده بود.

دستش را جلو برد و اولین قطره ی باران را حس کرد.

نفس عمیقی کشید و سرش را رو به آسمان گرفت.

در باز شد و بدون این که برگردد لبخندی زد.

محمد همایون پتوی نازکی را روی شانه‌های ظریف او انداخت و پشت سرش ایستاد و یاس سرش را به قفسه‌ی سینه‌ی او فشرد.

دستی بر دنباله‌ی موهایی که روی کمرش بود کشید.

- عزیزم این جوری اومدی بیرون، جدا از این که هوا خنک شده و ممکنه سرما بخوری، از ساختمون‌های روبه‌رویی هم به تراس ما دید داره‌ها.

نفسش را بیرون داد.

- محمدم ساعت سه شبه، کدوم یکی از واحدهای آپارتمان‌های روبه‌رویی برقشون روشنه که بخوان من رو ببینن؟

بینی‌اش را به لاله‌ی گوش یاس سایید.

- باشه قبول.

خب ساعت سه، چرا هنوز نخوابیدی خانوم خانوما؟

چرا بیداری؟

چرخید و سرش را بالا گرفت.

- فکرم مشغوله، نتونستم بخوابم.

می خواستم باهت حرف بزنم اما دیدم خوابت برده.

- جونم یاسم؟ بگو عزیزم.

- من جدیداً یه حس نیاز عجیبی دارم.

محمدهایون منتظر نگاهش کرد.

- نسبت به چی؟

روی پاهایش ایستاد و زیرگلی محمدهایون را بوسید.

- نسبت به مادر شدن، دلم بچه می خواد محمدهایونم، یه بچه از

وجود شما!

ابروهای محمدهمایون تا آخرین حد ممکن بالا پریده بود و امکان
نداشت مردمک‌هایش گشادتر از این شوند.

انتظار هر حرف و جمله‌ای را داشت به جز این!

انگار به گوش‌هایش شک داشته‌باشد پرسید:

- چی گفتی یاس؟

شوخی‌ات گرفته؟

یاس با جدیت در مردمک‌هایش زل زد.

- چرا باید شوخی بکنم؟

من بچه می‌خوام!

اخم‌های محمدهمایون درهم شده بود و لب زد:

- بیا بریم توی اتاق بخوابیم.

یاس به دنبالش راه افتاد اما چندروزی بود که داشت به این قضیه فکر می کرد.

محمدهمایون گوشه‌ی پتو را کنار زد و اشاره‌ای به دستش کرد.
- بیا بغلم.

روبدو شامبر ساتنش را در آورد و با لباس خواب نازکش زیر پتو خزید.

انگستش را پشت پلک‌های محمدهمایون کشید.

- چشم‌هات رو باز کن حاجی، نگام کن، کارت دارم.

- شب‌به‌خیر یاس.

اما یاس مصرانه حرف زد.

- محمدهمایون، ببین، ما اگر بخوایم برای بچه‌دار شدن اقدام

بکنیم، من باید برم دکتر، سه چهارماه قبلش باید تحت نظر باشم.

باید داروهای مکمل مصرف بکنم.

حالا شکل گیری لقاح هم ممکنه چندماه طول بکشه.

محمدهمایون چشم‌هایش را باز کرد.

- نه یاس، نه عزیزم.

شما هم سعی کن بهش فکر نکنی.

یاس پتو را کنار زد و خودش را از حصار بازوهای او بیرون کشید

و چهارزانو روی تخت نشست و شاکی پرسید:

- چرا؟ چرا می‌گی نه؟

او هم مقابلش نشست.

- عزیزم، شما هنوز سنی نداری و فرصت زیادی هم برای مادرشد

داری، این دلیل اول.

دلیل دوم هم این که هنوز درست تموم نشده.

و دلیل سوم هم، نوبت دوم عمل پات هنوز انجام نشده و
باس دستش را مقابل او گرفت.

- در رابطه با سنم، باید بگم که این خواسته‌ی خودمه.

درسم رو هم می‌تونم بخونم.

و عمل پام هم ربطی بهش نداره، خودت هم این رو می‌دونی.

محمد همایون جان، من یک ماه دیگه نوبت عمل دارم.

محمد همایون دستی بر صورتش کشید.

- لا اله الا الله

یاس چپ‌چپ نگاهش کرد.

- محمد

- یاس، سنی نداری و داری برای نورا مادری می‌کنی.

مراقبت از تدی هم کلی وقت رو گرفته.

من نمی‌خوام با بچه‌دار شدن کل وقت و زمانت رو از دست بدم.

نمی‌خوام خودت رو فراموش کنی.

حداقل الان نه.

بذار برای یکی دوسال دیگه انشاالله به امید خدا اون موقع راجع

بهش حرف بزنیم.

باشه؟

- متوجه حرف‌هام می‌شی حاجی؟

متوجهی که من خودم می‌خوام و ببخشیدا اما شما داری برام

نقش دایه‌ی مهربون‌تر از مادر رو ایفا می‌کنی؟

DONYA1EMAMNOE

محمد‌همایون سکوت کرد و دوباره دراز کشید.

- حاج محمد‌همایون، من می‌خوام که بچه‌دار بشیم.

درحالی که ساعدش را روی چشم‌هایش گذاشته بود جواب داد.
- متاسفم عزیزم اما باید خدمت عرض کنم که تا من نخوام
نمی‌شه.

خودش هم دوست داشت بچه‌شان را در آغوش بگیرد.
کودکی از یاس.
اما نمی‌توانست.

حداقل فعلاً نمی‌خواست پای موجود دیگری را به زندگی‌شان باز
کند.

"من رو ببخش یاس، اما باید از یه چیزی مطمئن بشم، اگر
جوابش خوب نباشه..."

به فکرش خاتمه داد و تن یاس را در آغوش کشید و او دلخور در
خودش جمع شد و در ذهنش به دنبال جواب گشت.

" چرا بچه نمی‌خوای محمد همایون؟! "



کیوان عصبی نگاهش کرد.

- کی قرار بود بیای حاج محمد؟ چندماه گذشته و هربار من رو

دست به سر کردی؟

خودت بگو.

خندید و دستی بر صورتش کشید.

- حالا که اومدم دیگه پسر، غر نزن به جونم.

سرش را به چپ و راست تکان داد.

- من که از خدامه مشکلی نداشته باشی، اما حاجی اگر خدایی

نکرده چیزی باشه، یک روز هم یک روز بوده که شما از دستش

دادی.

از آسانسور بیرون رفتند و وارد کلینیک شدند.

تابلوی کنار در را خواند.

(دکتر فرید میرزاپور، متخصص قلب و عروق)

- کیوان لازم نبود بیای، مزاحم کارت شدم.

چپ چپی نگاه به او کرد.

- نمی‌اومدم و به زور نمی‌آوردمت که باز من رو می‌پیچوندی!

منشی به محض دیدنشان ایستاد.

سلام کرد و رو به کیوان گفت:

- بفرمایید آقای دکتر، برید داخل.

محمدهمایون نگاهی به بقیه انداخت و به جای کیوان جواب داد.

- نه اینجوری حق بقیه ضایع می‌شه، ممنون ما منتظریم می‌مونیم.

کیوان درحالی که سمت مبل‌های چرمی که دورتادور سالن انتظار چیده شده بود می‌رفت پیچ زد.

- شیفته‌ی این کاراتم، بیا بشین.

بیا دو ساعت بشین تا نوبت بشه.

یک ساعتی گذشته بود که منشی نامش را خواند و با کیوان راهی اتاق شدند.

پس از احوال‌پرسی با فریدمیرزاپور که از دوستان کیوان بود، رو به آنها کرد.

- خب من درخدمتم، مشکل چیه؟

کیوان ایستاد و محمدهمایون روی صندلی مقابل او نشست.

نگاهی به کیوان که دست به سینه ایستاده و خیره چشم به
لب‌هایش دوخته بود کرد و گفت:

- مدتی هست قفسه‌ی سینه‌ام تیر می‌کشد، دردش به دست چپم
و پشت کتفم هم می‌رسد.

کیوان مداخله کرد.

- فرید، قبلاً هم یک‌بار سکتہ رو رد کرده.

سرش را تکان داد.

با گوشی پزشکی معاینه‌اش کرد.

به اتاق دیگری که سمت دیگر قرار داشت اشاره کرد.

- جناب امیران، لازمه که ازتون نوارقلب و اکو و تست ورزش هم
بگیرم.

لطفاً برید اون قسمت آماده بشید، همکارها هستن.

راغب به انجامش نبود شاید نمی‌خواست بفهمد منشا این دردهای شدیدی که میان دنده‌هایش می‌پیچد چیست.

اما با نگاه کیوان ناگزیر ایستاد و همان سمت رفت.

پیراهنش را درآورد و ساعت و حلقه‌اش را به دست کیوان داد.

روی تخت دراز کشید.

دستگاه به او متصل شد و نوار قلبش گرفته شد.

بعد از آن هم نوبت اکو و تست ورزشش رسید.

کارشان که تمام شد دکتر خواست ده دقیقه‌ای بیرون باشند و

پس از بیمار بعدی مجدد داخل شوند.

محمد‌همایون رو کرد به کیوان.

- کیوان جان نتیجه هرچی که بود، بین خودمون بمونه، باشه؟

- حاجی به خدا که دوست دارم از دستت با سر برم توی دیوار.

بابا فداکاری بسه دیگه.

ایشالا که اوضاعت اکی باشه، اما آخه مگه می شه که نخوای به

زنت هم چیزی بگی؟

با جدیت لب زد.

- اگر باعث بشه که آرامشش حفظ بشه، آره برادرِ من، لازمه که

چیزی ندونه.

بیمار خارج شد و آن ها داخل رفتند.

- عذر می خوام که صریح و بدون مقدمه چینی می گم

چشم های کیوان رنگ ترس به خودشان گرفتند و محمدهمایون

دستش را مشت کرد و دکتر ادامه داد.

- آقای امیران شما باید خیلی زود عمل بشید.

کیوان آب دهانش را فرو داد و دستش را بند میز کرد.

- بالن بزنه یا آنژیو کنه دیگه فربد؟ منظورت اینه؟

خودکارش را روی میز گذاشت و نفسش را بیرون داد.

- نه، کار از آنژیو گذشته، منظورم عمل قلب باز بود!

کیوان ناباور سر تکان داد و محمدهمایون پرسید.

- اگر نخوام عمل بکنم چی؟

- باید عمل بکنید، شصت درصد از رگ‌های قلبتون دچار

گرفتگی شده.

درواقع الان فقط چهل درصد از قلب شما فعالیت می‌کنه.

دست به عرق سرد روی پیشانی‌اش کشید.

- هیچ راهی نداره؟

- نه متأسفانه.

خودش هم می دانست که راهی جز عمل ندارد.

چندترم پزشکی خوانده بود.

اصلاً شاید از همان چندماه قبل هم دردش را می دانست و انکارش می کرد.

شاید اگر کیوان زیادی پاپیچش نمی شد الان در مطب و مقابل دکتر ننشسته بود.

- آقای امیران

از فکر بیرون آمد و نگاهش را بالا گرفت.

- باید در اولین فرصت عمل بشید و لازمه که هماهنگی ها با بیمارستان و اتاق عمل هم انجام بشه.

دست روی زانویش گذاشت و آرام زمزمه کرد یا علی.

- خب گویا چاره ای نیست.

کی؟

- هفته ی دیگه.



ترسیده بود اما نه ترس از جان خودش.

به خاطر نورا و یاس ترسیده بود.

به خاطر مهری و شینا ترسیده بود.

کلافه بود و با چهره‌ای گرفته مقابل تلویزیون نشسته بود.

یاس هنوز هم دلخور بود.

دلخور بود و دوست داشت بداند چرا او مخالف بچه‌دار شدنشان

است و سعی داشت موضعش را حفظ کند و اخم‌هایش را باز

نکند.

متوجه ناراحتی محمدهمایون هم شده بود اما قصد نداشت علتش را جویا شود و با خودش فکر کرد ممکن است ناراحتی او هم بر سر بحث شب گذشته‌شان باشد.

ساعت نه و نیم بود که محمدهمایون آرام گفت:

- من می‌رم بخوابم شب به خیر.

تعجب یاس دوچندان شد.

معمولاً بدون او نمی‌خوابید، آن هم به این زودی!

سعی کرد خودش را سرگرم کند تا دلشوره‌اش را نادیده بگیرد.

مشغول بازی با تدی و نورا شد.

به جان خانهای تازه تمیز شده افتاد و بازهم تمیزش کرد و در

آخر دست روی سرش گذاشت و چشم بست.

دندان‌هایش را روی هم سایید و بدون این‌که بخواهد در تمام مدت با محمد همایون و چهره‌ی دمغش فکر کرده‌بود.

سمت اتاق رفت و وقتی در را باز کرد، او را طاق‌باز خوابیده و درحالی‌که هردو دستش را زیر سرش گذاشته و خیره به سقف بود دید.

جلوتر رفت و آباژور را روشن کرد.

- فکر کردم خوابیدی.

از فکرهای آشفته‌اش بیرون آمد و رد به یاس لبخندی خسته زد.

- نه عزیزم بیدارم.

یاس گوشه‌ی تخت نشست.

از لحنش فهمید علت ناراحتی‌اش هرچه هست به او مربوط

نمی‌شود.

اصلاً مگر محمدهمایون قهر کردن هم بلد بود؟

مکت کرد و پرسید:

- محمدهمایون، می‌خوای، می‌خوای حرف بزنیم؟

نگاهش را دوباره به سقف دوخت و لب زد.

- نه!

یک‌جای کار می‌لنگید، این محمدهمایون، محمدهمایون
همیشگی نبود.

یاس دست سرشانه‌اش گذاشت و کمی تکانش داد.

- محمدم

مردد بود که بگوید یا نه.

اما گفتنش عاقلانه‌تر از نگفتنش بود.

یاس که جوابی دریافت نکرد، ایستاد و خواست از اتاق بیرون
برود که محمدهمایون به آرامی مچ دستش را گرفت.

- یاس

سمتش چرخید.

- جونم؟

گفتنش سخت بود و از واکنش غیرقابل پیش‌بینی یاس هم واهمه
داشت.

اما نشست و یاس هم مقابلش.

دست‌های او را در دست‌هایش گرفت و خیره در چشم‌هایش فکر
کرد.

DONYAEMAMNOE
"اگر دیگه این چشم‌هارو نبینم چی؟"

صدایش لرزید.

- حاج محمد همایون می گی چی شده یا نه؟!

داری من رو می ترسونی.

اما زبانش نافرمانی کرد و نجنبید و به جایش دست هایش
پیشروی کردند تن یاس را بدون کوچک ترین حرفی در آغوش
کشیدند.

وقت برای گفتن بود، الان فقط آغوش یاسش را می خواست.



یاس ملحفه را تا روی قفسه ی سینه ی برهنه اش بالا کشید و به
آرامی ناخنش را از روی گردن تا بازوی محمد همایون حرکت داد
و خیره به پیشانی اش عرق کرده اش نجوا کرد:

- چی شده محمدم؟ چی انقد به هم ریخته ات کرده؟

چرا حرفی رو که می‌خواهی بزنی رو نمی‌زنی؟

دستش را پشت گردن یاس برد و تنش را جلوتر کشید و

لب‌هایش را بند به لب‌های او کرد.

ترید را کنار گذاشت.

فاصله که گرفتند گفت:

- یاس، عزیزدلم، می‌گم چون باید بدونی.

اما بهم قول بده که آرام باشی، خب؟

نگرانی به صورتش هجوم آورد و مردمک‌هایش بی‌قرار شد.

آب دهانش را بلعید و سرش را تکان داد.

- باشه آرامم، لطفاً بگو، خواهش می‌کنم.

محمد‌همایون چشم بست و دستش را مشت کرد.

چیزی نمانده بود که قلب یاس از جایش کنده شود.

مغزش انگار فلج شده بود که نمی توانست هیچ حدسی بزند.

زبان باز کرد.

- یاس، قلب من باید عمل بشه اما

همین را گفت که یاس متعجب حرفش را قطع کرد.

- چی؟!

لبخندی زد و دست روی صورت او که رنگ پریدگی اش حتی در

تاریک و روشن اتاق هم مشخص بود کشید.

- خانومم چیزی نیست.

خندید و خواست حال یاس را عوض کند که دست روی سمت

چپ سینه اش زد.

- ببین، اومدی توی این، انقدر دلبری می‌کنی، خب حق داره
بخواد برات بمیره دیگه.

حالا داره ادا در میاره، یه کم بگی نگی داره خودشو لوس می‌کنه.
یه عمل ساده‌ست قرار نیست اتفاقی هم بیفته.

انشالله توکل بر خدا همه چیز

نگاهش به قطرات اشک یاس که از کنار هردو چشمش روی
بالشت می‌ریخت خشک شد و حرفش را قطع کرد.

یاس دست دور گردنش حلقه کرد و درحالی که تمام تلاشش را
به کار گرفته بود مبادا کوچک‌ترین ارتعاشی در صدایش باشد کنار
گوش او لب زد.

- معلومه که چیزی نمی‌شه عشقم، معلومه که صحیح و سالم
می‌مونی حاج محمد هما یونم.

ما خدارو داریم، مگه نه؟

لب‌های محمد‌همایون روی سرشانه‌ی عریانش فرود آمد و
بوسیدش.

یاسش هرروز بزرگ‌تر می‌شد.

حسی عجیب دلش را نوازش می‌داد.

یاس کمر او را نوازش کرد و چانه‌اش را روی شانه‌ی او گذاشت.
بغض داشت امانش را می‌برید.

کنترل اشک‌هایی که مظلوم و بی‌صدا پایین می‌ریختند دست
خودش نبود اما برعکس همیشه، شاید حالا لازم بود که او
تکیه‌گاهی برای محمد‌همایون باشد.

DONYA1EMAMNOE
آرام خواند.

- أَوْضُ أَمْرِي إِلَى اللَّهِ، إِنَّ اللَّهَ بَصِيرٌ بِالْعِبَادِ.

کارهایت را به خدا بسپار، همانا او به بندگانش آگاه است.
خودت یادم دادی حاجی، مثل همیشه این بار هم تو کلمون به
خود خداست.

می دونم خدا مهربون تر از این حرف ها ست که صدامون رو شنوه.
می شنوه، مگه نه؟

خفه جواب داد.

- آره عزیزم می شنوه.

یاس در دلش ضجه زد.

"خدایا می دونم دوستش داری، اما من محمدهمایونم رو ازت
سالم می خوام"

DONYA1EMAMNOE



هیچ کدامشان با شنیدن خبر حال محمدهمایون دل و دماغ
نداشتند.

اما شینا تماس گرفت تا برای انتخاب سرویس چینی جهیزیه اش
باهم بروند، بلکه کمی حال یاس عوض شود.

اما سردرد را بهانه کرده و در خانه مانده بود.

تمام آن چهار روز را دلش مثل سیر و سرکه می جوشید.

نزدیک به عید بود و سرسوزنی شوق نداشت.

حتی حوصله ی کل کل و بازی با نورا و تدی را هم نداشت.

قرار بود صبح روز بعد محمدهمایون در بیمارستان بستری شود.

نورا هم باهوش تر از آنی بود که چیزی نفهمد.

اوضاع و احوال را می دید و فهمیده بود که پدرش ناخوش است.

پرسید:

- یاسی جان، بابایی کجا می‌خواد بره؟

یاس پشت به او، خودش را مشغول خرد کردن کاهوها نشان داد
و با درنگ گفت:

- چندروز می‌ره مسافرت و برمی‌گرده عزیزم.

چشم‌های عسلی‌اش را به نیم‌رخ یاس دوخت.

- من بزرگ شدم، چرا بهم الکی می‌گید؟ بابایی می‌خواد بره
بیمارستان، مگه نه؟

یاس سکوت کرد.

خودش را به اتاق رساند و در را بست و پشتش سر خورد و
نشست.

اشک ریخت و دستش را مقابل دهانش فشرد مبادا صدایش
بیرون برود.

تمام تلاشش را می‌کرد که به اگر و شایدهایی که در ذهنش
جولان می‌دادند توجه کند.

اما نمی‌توانست.

دوست داشت سرش را بر دیوار بکوبد.

کلافه بود.

محکم بودن و خم به ابرو نیاوردن برایش زیادی سخت بود.

می‌فهمید که محمدهمایون چه وظیفه‌ی خطیری را در تمام
سال‌ها به دوش کشیده.

باید می‌ایستاد.

نباید می‌شکست.

دست زیر چشم‌هایش کشید و نم اشکش را گرفت.

کمی صبر کرد تا از سرخی صورتش کم شود و بعد بیرون رفت.

وقتی نورا را دید که گوشه‌ای کز کرده و دست دور زانوهایش
پیچیده و تدی دورش می‌چرخد تا سر حالش بیاورد، قلبش آتش
گرفت.

رفت و مقابلش نشست.

نورا هنوز هم منتظر جواب سوالش بود که پرسشگر نگاهش کرد
و یاس سر تکان داد.

- آره عزیزم، بابایی می‌خواد بره بیمارستان، اما زود خوب می‌شه
و برمی‌گرده پیشمون.

معذرت می‌خوام که اولش راستش رو بهت نگفتم چون
نمی‌خواستم ناراحت بشی نورا جونم.

نورا خودش را در آغوش او پرت کرد دست دور گردن یاس
پیچید.

یاس نوازشش کرد.

دختر کوچولوی محمدهمایون هم زیادی خصایص اخلاقی
پدرش را داشت که سعی می کرد قطره اشکی نریزد.

یاس موهای بورش را نوازش کرد.

- خوب می شه، بابایی قویه، ماهم براش دعا می کنیم.

نورا قصد نداشت سرش را از تن او فاصله دهد.

آن قدر همان جا ماند و یاس نوازشش کرد و آرام کنار گوشش
صحبت کرد که به خواب رفت.



یاس وسایل مورد نیازشان را در ساکی کوچک چید.

مقابل او که روی تخت نشسته و دکمه های پیراهنش را می بست،

روی دوزانو نشست.

محمد همایون خم شد و پیشانی‌اش را بوسید و یاس لب زد.

- حاجی؟

- جون دلم؟

- یه بار دیگه می‌گم، اگر بابا اصرار کرد که بخواد همراهت بمونه بگو نه، احمد هم همین‌طور.

خودم کنارتم، هر چند روز که بشه، باشه؟

نگرانی را از چشم‌هایش می‌خواند و این‌که این‌طور خودش را محکم نشان می‌داد، برای محمد همایون زیادی با ارزش بود. موهایش را نوازش کرد.

- خانومم، آخه اذیت می‌شی توی بیمارستان. حالا آقا محسن و احمد هم نه، بالاخره پرستارها

یاس حرفش را برید و اخم میان ابروهایش نشاند.

- مگه بمیرم که توی بیمارستان تنهات بذارم.

انگشت اشاره‌اش را روی لب‌های برجسته‌ی یاس گذاشت.

- هیش، عزیزدلم، دورازجون، خدانکنه، این چه حرفیه؟! لازم

نیست عصبانی بشی، باشه یاسم.

ایستاد و چرخید تا محمدهمایون قطره اشک نشسته در

چشم‌هایش را نبیند.

- می‌رم نورا و تدی رو بیدار بکنم.

درد در قفسه‌ی سینه‌اش می‌پیچید و به روی خودش نمی‌آورد.

قبل از این‌که از خانه خارج شوند، یاس قرآن را از روی کانتر

برداشت و کنار در ایستاد. لب‌هایش می‌لرزید اما لب‌خند زد.

- محمدهمایونم از زیر قرآن رد شو، انشالله که زود صحیح و

سالم برمی‌گرددی خونه.

هرچه عشق در قلبش داشت را در نگاهش ریخت و خیره به یاس
زل زد.

- دورت بگردم زندگی.

قرآن را بوسید.

نورا کفش‌های خودش و تدی را به پا کرد و محمدهمایون خم
شد و او را هم بوسید و راهی شدند.

نزدیک خانه‌ی محسن بودند که محمدهمایون گفت:

- برای لاله خانوم زحمت می‌شه.

نورا خودش را از میان دو صندلی آن‌ها جلو کشید و با جدیت
میان حرفشان پرید.

- بابایی ما می‌ریم پیش لاله‌جون، زن عمو مهری می‌گه تدی باید

توی حیاط بمونه.

من نمی‌خوام تدی بیرون باشه.

خونه‌ی لاله‌جون و عمومحسن بهتر تره.

محمدهمایون لبخندی به صورت سفیدش زد.

- باشه باباجان عقب بشین خطر داره.

یاس چرخید و بوسه‌ای برای تدی و نورا فرستاد.

اصرار محسن برای همراهی‌اش را رد کرد.

احمد هم برای چندمین بار تماس گرفته و به او هم گفت بهتر

است در غیابش حواسش به کارهای دفتر و کارخانه باشد.

لحظه‌ی آخر و قبل از رفتنشان از خانه‌ی محسن، چانه‌ی لرزان

نورا قلبش را به آتش کشیده بود وقتی که گفت:

- بابایی یاسی جان می‌گه شما قوی‌ای، خوب می‌شی، مگه نه؟

تن کوچک او را به آغوش کشیده بود و جواب داده بود.

- آره عمر بابا.

دردش آنقدری زیاد بود که یاس نگاهی به رنگ پریده‌ی صورتش و عرق‌های درشت نشسته روی پیشانی‌اش انداخت.

- من می‌روم، بشین محمدهمایون جان.

سوار شدند و تا بیمارستان چشم روی هم گذاشت و تا می‌توانست ریه‌هایش را از عطر یاس پر کرد.



در بیمارستان یک‌بار دیگر با پزشک ملاقات کردند.

مجدد در مورد سابقه‌ی پزشکی و داروهای مصرفی‌اش سوال پرسیده‌بودند.

آزمایش خون، عکس از قفسه‌ی سینه، تست تنفس، سونوگرافی داپلر، اکو و نوار قلب را هم انجام داد.

در بخش بستری شد و لباس‌های نخی آبی را هم پوشید.
آنژیوکت روی ساعدش بود و یاس روی صندلی کنار تختش
نشسته و دست زیرچانه‌اش زده و به او خیره مانده بود.
محمد‌همایون یک‌دانه‌ی دیگر تسبیح را هم رد کرد و صلوات
فرستاد. بعد آرام در گلو خندید و دستش را مقابل چشم‌های او
تکان داد.
- چیه خانوم خانوما؟ داری بد نگاه می‌کنی! لباس‌ها بهم نمیاد؟
یاس خندید و آرام جوابش را داد.
- نه اتفاقاً، دارم فکر می‌کنم چرا هرچی می‌پوشی بهت میاد
جذاب‌جانم؟!

DONYAITEMAMNOE

پیش از این که چیزی بگوید در اتاق را زدند و شام را آوردند. غذای محمدهمایون کاسه‌ای سوپ بود و برای یاس سوپ و یک پرس هم چلوکباب. یاس ظرف برنج را پس زد.

- مرسی من هم فقط سوپ می‌خورم.

پرستاری داخل شد و رو به آن‌ها کرد.

- آقای امیران، شامتون رو که میل کردید تا موقع عمل لطفاً دیگه چیزی نخورید، باید ناشتا باشید.

و در ضمن داخل حمام هم تمام موهای بدنتون رو شیو کنید و حتماً تنتون رو با صابون بشورید.

تاکید می‌کنم، دیگه هیچ نوع خوراکی یا نوشیدنی مصرف نکنید.

تشکر کردند و پرستار که بیرون رفت محمدهمایون گفت:

- ضعف می‌کنی خانوم، چرا غذات رو برنداشتی؟ یه کاسه‌ی
کوچیک سوپ که سیرت نمی‌کنه.

قاشق را بالا برد و دهان محمدهمایون را نشانه گرفت.

- بدون حاج‌آقامون چیزی از گلوم پایین نمی‌ره، بیا عشقم اینو
بخور ببرمت حموم موهای تنت رو شیو کنم.

بشی یک عدد محمدهمایون هلو برو توی گلو!
محمدهمایون زیر خنده زد.

- یه حسی بهم می‌گه داری از موقعیت پیش اومده سواستفاده
می‌کنی یاس بانو.

یاس هم خندید و سرتکان داد.

- آره حسِ داره درست بهت می‌گه.

می‌خندید تا صدای بغض‌های روی هم تلنبار شده‌ی چندروزه‌اش
به گوش کسی نرسد. می‌خندید تا سرپا بماند. سرپا بماند تا بتواند
سه تا شش ساعت پشت در آن اتاق عمل لعنتی جان بکند تا
محمدهمایونش بیرون بیاید و خیالش از سلامت او راحت شود.
این که می‌گوید " خنده بر لب می‌زنم تا کس نداند حال من "
دقیقاً مصداق بارز حال یاس بود. با این تفاوت که محمدهمایون
همه‌چیز را از چشم‌های دودو زن و نگرانش می‌خواند.
محمدهمایون را به حمام برده و هرچه او گفته بود خودم می‌توانم
انجامش دهم، خندید و خودش ژیلت را از روی قفسه‌ی سینه‌ی
محمدهمایون پایین کشید. موهای تنش را زد.

نوبت به دست‌ها و پاهایش رسید و آن قدر در حمام کوچک
گوشه‌ی اتاق صد و پانزده شوخی کرده و خندیده بودند تا صدای

دلهره‌هایشان را خفه کنند. امشب را داشتند و می‌خواستند قدر
لحظه به لحظه‌اش را بدانند. تا فردا هم... تا فردا هم خدا بزرگ
بود.



پس از این که متخصص بی‌هوشی برا کنترل وضعیتش به او سری
زده بود، محمد همایون خوابیده و یاس تا صبح کنار تختش
نشسته بود و پلک برهم نگذاشته بود.

انگار در دلش رخت می‌شستند.

یک لحظه هم آرام و قرار نداشت.

حال دگرگونش نزدیکی‌های ساعت چهار صبح که صدای جیغ
دلخراش زنی از سالن آمد بدتر هم شد.

خودش را بیرون از اتاق رساند.

زنی میان سال چنگ بر صورتش می انداخت و پرستارها سعی در
مهار کردنش داشتند و او ضجه می زد.

- پسرم فقط یه روز بود عمل کرده بود، آخه چی شد یهو؟
تختی را با آن ملحفه ی سفیدی که روی کالبد بی جان پسرش
کشیده بودند را از اتاق بیرون آوردند و صدای گریه های زن بیچاره
اوج گرفت.

حتماً به سردخانه می بردنش دیگر.
یاس یک دستش را بند به چهارچوب در و دست دیگرش را
مقابل دهانش چفت کرد.

همراه مریض های دیگر هم از اتاق ها بیرون می آمدند.
دیگر طاقت دیدن خودزنی های مادر فرزند از دست داده را
نداشت.

خواست قدمی به عقب بردارد که تنش به تن محمدهمایون خورد.

محمدهمایون در را بست و او را در آغوش کشید.

- چیزی نیست یاس، آروم باش.

تمام تن یاس می لرزید.

مثلاً به خودش قول داده بود که محکم باشد و بازهم این محمدهمایون بود که سعی در آرام کردنش داشت.

چشم‌هایش سرخ بود و سرش را بالا گرفت.

نگاه به چشم‌های خوابالود و دوست‌داشتنی مردش دوخت و پربغض لب باز کرد.

- محمد، من سر تو، با خدا هم می‌جنگم، باید سالم بهم

برت‌گردونه.

همین جوری، بدون این که یه تار مو از سرت کم بشه.

محمد من

سر خم کرد و پیشانی اش را روی پیشانی او گذاشت و مقابل لبهایش گفت:

- کفر نگو خانوم خانوما، این چه حرفیه؟! تو کلمون به اون بالاسریه، اما یاس بانو، مرگ هم حق همه ست.

لغزش اشک در چشمهایش بیش تر شد.

- آره کفره ولی

هق زد و لبهایش را به لبهای محمد همایون دوخت و شوری

اشکش روی زبان محمد همایون چکید.

DONYAITEMAMNOE

- ولی شما خدای روی زمینمی.

یادت نره که قول دادی حاجی، من دیگه یه روز بدون این
شونه‌هات نیستم.

می‌خوام دنیا نباشه اگر محمدهمایون من یک روز توش نفس
نکشه، می‌فهمی من رو؟

می‌فهمی عشقم رو؟

می‌دونی اگر قلبت درد می‌کنه من کل سلولام آتیش می‌گیرن؟
خوب خوب شو محمدم.

به نورا قول دادی، به من قول دادی، مثل همیشا سرش بمون.
تن لرزان یاس را نوازش کرد.

روی سینه‌ی او که حق زد و آرام شد، محمدهمایون نجوا کرد.
DONYA1EMAMNOE
- خانوم من باید محکم باشه، مگه نه؟

نگاه و کلامش شکایت داشت وقتی که گفت:

- اگر من جات بودم، چه قدر محکم می‌موندی محمدهمایون؟

اخم کرد و سرش را به چپ و راست تکان داد.

- خدا اون روز رو نیاره.

روی پنجه ایستاد و زیر گلوی محمدهمایون را بوسید.

- پس بگو که سر قولت هستی.

پلک‌هایش را روی هم فشرد.

- قول می‌دم که چندساعت دیگه توی اون اتاق عمل بجنگم.

بجنگم که سالم بیرون پیام تا این چشم‌های خوشگلت رو ببینم
زندگی.

قول می‌دم.



- جناب امیران آماده‌اید دیگه؟

- سرش را تکان داد.

- بله.

یک بار دیگر همه چیز را چک کرده و حالا به سمت اتاق عمل می بردنش.

یاس کنارش رفته و او که از در گذشت، حس کرد دیگر زانوهایش یارای ایستادن ندارند.

چشم از ساعت بر نمی داشت.

از آن بدتر موبایل اعصاب خردکنش بود که هر چند دقیقه یک بار زنگ می خورد و کسی از اعضای خانواده اش از اوضاع می پرسید.

نگرانی شان را درک می کرد اما شدیداً دوست داشت گوشی را خاموش کند.

نشسته و راه رفته بود.

دیگر کلافه شده بود.

دو ساعت می گذشت.

فکر کرد کاش قبول می کرد که محسن کنارشان باشد.

الان که این انتظار قصد جانش را کرده بود، بودن محسن می توانست کمکش کند.

دست در جیبش فرو برد.

قرآن کوچک و تسبیح محمد همایون را درآورد و لبخندی بی جان روی لبهایش نشست.

تسبیح را به بینی اش نزدیک کرد و بوییدش و یک قطره اشکش روی یک دانه ی آن چکید و زمزمه کرد.

- قربون بوی دست هات.

ذکر گفت.

مثل محمد همایون.

هرچه را که بلد بود.

قرآن را باز کرد و بی وقفه خواند.

آن قدر که آرام گرفت.

آن قدر که فقط افکار مثبت در سرش باقی ماند و آن قدر که پنج ساعت گذشت و در اتاق عمل باز شد.

هیچ وقت فکرش را هم نمی کرد که دیدن چهره ی راضی یک پزشک، انقدر پیش نظرش دوست داشتنی باشد.

همین که گفت:

- عمل موفقیت آمیزی بود

DONYAITEMAMNOE

حس پرواز به او دست داد.

اشک می‌ریخت و می‌خندید و تک به تک شماره‌ی همه را گرفت
و به آن‌ها هم خبر داد.

"خدایا ازت ممنونم، خدایا ممنوتم که یک‌بار دیگه بهم دادیش،
خدایا خیلی دوستت دارم"

از ریکاوری که بیرون آوردنش، هنوز هوشیار نبود.

به آی‌سی‌یو انتقالش دادند و دل یاس از پشت شیشه، برای
سینه‌ی ستبری که عریان بود و چنددستگاه به آن متصل، هزار
بار مرد.

از پشت شیشه و با فاصله‌ی چندمتر صورتش را نوازش می‌کرد و
قربان صدقه‌اش می‌رفت.

روز اول که دیده‌بودش و یا حتی دفعات بعد هم، یک درصد
احتمال نداده‌بود ممکن است روزی عاشق این مرد باشد.

اما او خودِ خودِ عشقِ واقعی بود و طعمِ عشقِ را هم به
یاس چشانده بود.

برخلاف برادرزاده اش سراب نبود او زیادی خودش بود.
خودِ واقعی اش.

" اگر بدونی نفس هام به نفس هات بنده، زودتر اون چشم های
مهربونت رو باز می کنی عزیزترینم "



وقتی به هوش آمد، اولین چیزی که گفت، نام یاس بود.

جان یاس داشت از شدت خستگی و بی خوابی بیرون می رفت اما
ایستاده و به محض باز شدن چشم های محمد همایون راه نفسش
باز شد. با نگاه به دنبال یاس گشت و یاس خندید و دست تکان

داد و اشک‌هایش صورتش را شست. بی‌حال دستش را کمی بالا آورد پلک‌هایش را روی هم گذاشت.

خیالش که از هوشیاری او راحت شد، روی صندلی‌های پشت در نشست و سرش را به دیوار تکیه داد و توانست پس از چند ساعت پلک برهم بگذارد. سه روزی که در آی‌سی‌یو بود، کل روز را یاس جان می‌داد تا زمان بگذرد و بتواند یک ربعی را کنار او باشد. وقتی پرستار گفته بود که می‌تواند داخل شود، سر از پا نمی‌شناخت. کنار تخت محمد همایون رفت. خواب بود و دلش نمی‌آمد بیدارش کند. می‌خواست یک‌دل سیر تماشایش کند. از مدت‌ها قبل فهمیده بود که دل به این مرد باخته اما حالا می‌فهمید تا چه حد عاشق است.

DONYA1EMAMNOE

حالا که آرزو می کرد کاش او به جای محمد همایون روی آن تخت خوابیده بود. سنگینی نگاه یاس را حس کرد که به آرامی چشم باز کرد. لب های خشک و رنگ پریده اش به لبخند مهربانی مزمین شد.

- خانوم خوشگلم.

خم شد و لب بر پیشانی محمد همایون چسباند:

- قامتت به این تخت نمیاد محمدم. این سیم و شیلنگ ها روی این بدن زیادی اضافی ان.

اما همین که این دستگاه بالای سرت داره سر و صدا می کنه، همین که اون خط های کج و کوله که به نظرم خوشگل ترین طراحی دنیاست دارن می رن و میان، یعنی من خیلی خوشبختم.

DONYAEMAMNOE

محمد همایون هرچه کرد نتوانست مقابل آن یک قطره اشکی که
مردانه شره کرد را بگیرد. یاس پیش از این که قطره‌ی اشکش به
گوشش برسد میانه‌ی راه بوسیدش و صدایش لرزید.

- عاشقتم که پای قولت موندی حاج‌آقای خودم.

محمد همایون گونه‌ی او را بوسید:

- فدای چشم‌های خوشگلت یاسم که از بی‌خوابی سرخ شده.

راست ایستاد و انگشتانش را میان موهای او کشید.

- به‌خاطرت حاضرم تا آخر عمر چشم روی هم ندارم.

پرستار که وارد شد و هشدار داد بهتر است بیرون بروی، برخلاف

میل و خواسته‌ی دل و قلبش، پاهایش را مجبور به حرکت کرد

و بیرون رفت. بهانه‌گیری‌های نورا را از پشت تلفن بر جان می‌خرد

و هربار دقایقی طولانی با او حرف می‌زد. دل‌تنگ یاسی جان و

بابایی‌اش بود و لاله می‌گفت درست و حسابی غذا نمی‌خورد و هر تکه از دل یاس یک جا بود. پس از سه روز که از آی‌سی‌یو به بخش منتقلش کرده بودند باز هم یاس پافشاری کرده و خودش کنارش مانده بود. همه به ملاقات آمده بودند و نورای دلتنگ را که با سختی از فیلتر نگهبانی رد کرده بودند، به تن محمد همایون چسبیده بود و دیگر حاضر نبود که برگردد.

پشت سر هم محمد همایون را می‌بوسید و می‌گفت:

- اگر بوست کنم زودتر خوب می‌شی مگه نه؟ خب خوب شو بیا بریم خونمون دیگه بابایی.

یاس گوشه‌ای کشاندش و سعی کرد از راه منطق کودکانه‌اش وارد شود.

DONYAEMAMNOE

- چند روز، فقط چند روز دیگه صبر کنی بابایی خوب خوب
می‌شه و آقای دکتر اجازه می‌ده که بیایم خونه، باشه جیگرم؟
اشک لرزان در چشم‌های روشنش دل سنگ را هم آب می‌کرد
چه رسیده به یاس را.

- آخه دلم براتون تنگ شده یاسی جان.
تن کوچکش را در آغوش کشید. درست است که از شهراد و
نامردی‌اش بیزار بود، اما فکر کرد اگر تمام آن اتفاقات نمی‌افتاد،
چه‌طور می‌خواست پا به زندگی آن‌ها بگذارد و عاشق این پدر و
دختر شود؟



پرستار سوند را جدا کرد و وقتی بیرون می‌رفت گفت:

- می‌تونید از تخت بیاید پایین و یه کم راه برید.

تشکر کرد.

دستش را به کنار تخت گرفت که یاس ایستاد.

- چی کار می کنی؟

- می خوام بلند بشم برم وضو بگیرم.

دست محمد همایون را گرفت.

- خب بذار کمکت کنم.

به کمک یاس آرام نشست و بخیه های روی قفسه ی سینه اش و

جای چند شیلنگی که تازه خارج شده بود دتش گرفت.

دنده هایش تیر کشید. لب هایش را برهم فشار می داد تا درد را

بروز ندهد اما یاس لب گزید و خم شد و دمپایی های پلاستیکی

را کنار تخت گذاشت.

- الهی بمیرم برات، خیلی درد داری؟

- خدانکنه، نه خب، طبیعیه، خوب می‌شه چیزی نیست. نگران نباش یاسم.

پاهایش را که در دمپایی فرو برد، حس کرد در جای بخیه‌هایی که روی ساعد هردو پایش بود چاقو فرو کرده‌اند. همان قسمت‌هایی که رگ‌هایش را به قلبش پیوند زده بودند. یاس نگاهش کرد.

- محمدهمایون توروخدا نیا پایین، رنگت پرید، بذار من آب بیارم وضو بگیری یا تیمم کن.

دست یاس را فشرد و زمزمه کرد.

- یاعلی

روی هردو پایش ایستاد و قدم برداشت. عرق بر تیره‌ی پشتش نشسته بود. یاس دست بر کمرش گذاشته بود و آرام همراهی‌اش

می کرد. چند قدم رفت که دست به دیوار گرفت. تمام جانش درد گرفته بود اما نگاه نگران یاس برای برداشتن قدم های بعدی مصممش کرد. با احتیاط وضوی جبیره گرفت تا آب به قسمت آنژیوکت روی دستش نرسد. یاس حوله را آورد و خودش صورت او را خشک کرد و قربان صدقه اش رفت.

- فدات بشم، چرا انقدر جذابی آخه؟ مگه می شه یه نفر انقدر خواستنی بشه؟

یک دستش را لبه ی روشویی گذاشت و دست دیگرش را پشت گردن یاس و در حالی که سرش را نزدیک او می کرد پچ زد:

- می شه خانوم، می شه یاس بانو، می شه که شما انقدر خواستنی هستی برام.

DONYAEMAMNOE

لب هایش را بند لب های او کرد و کوتاه اما پرمحبت بوسید و
فاصله گرفت.

یاس دست روی رطوبت لبش کشید و سرپایین انداخت.

- دلتنگت بودم حاجی.

شقیقه ی یاس را بوسید.

- حرف از دلتنگی زن که نفسم داره میره برات عروسک.

خودش را به تخت رساند. کمی که استراحت کرد دوباره نشست
و یاس میز گقابل تخت را برایش جلو کشید و جانماز کوچکش
را روی آن گذاشت. قامت بست و نماز خواند.

یاس کنار پنجره ایستاد و تماشایش کرد.

نمازش که تمام شد و مهر را بوسید درحالی که تسبیحات
می گفت یاس قدم سمتش برداشت و از فریدون مشیری خواند.

- من امشب هفت شهر آرزوهایم چراغان است

زمین و آسمانم نورباران است

صفای معبد هستی تماشایی است

ز هر سو

نوشخند اختران در چلچراغ ماه میریزد

جهان در خواب ...

لبه‌ی تخت نشست و سرش را آرام روی قفسه‌ی سینه‌ی او

گذاشت و به صدای تپش‌هایش گوش داد و محمدهمایون دست

دور تن او پیچید و در جوابش از محمدعلی بهمنی خواند:

- تا تو هستی و غزل هست دلم تنها نیست

محرمی چون تو هنوزم به چنین دنیا نیست

از تو تا ما سخن عشق همان است که رفت

که در این وصف زبان دگری گویا نیست.



پس از ده روز که در بیمارستان بودند، بالاخره مرخص شد.

محسن به دنبالشان آمده بود.

صندلی کناری را برای محمدهمایون خواباند و یاس هم عقب نشست.

آن قدر خسته بود که چشم برهم گذاشت و راه رسیدن تا خانه را به خواب رفت.

محسن از آینه نگاهی به صورت لاغر شده و رنگ پریده ی غرق در خواب دخترش انداخت و لبخند زد.

- چه قدر عمیق خوابیده.

محمدهماین در جوابش گفت:

- خسته‌ست، خیلی زحمت کشید.

گردنش را چرخاند و نگاهش کرد و دلش ضعف رفت.

در همان حال لب زد.

- من باید دست شما رو ببوسم آقا محسن.

محسن متعجب لب زد.

- این چه حرفیه حاج محمد جان، برای چی؟

- برای این که پدر یاس هستید. که بهم اعتماد کردید و این

دسته گل رو به دستم سپردید.

محسن خدایش را هزار بار شکر کرد که دخترش در کنار این مرد

خوشبخت است.

DONYA1EMAMNOE

قصابی که احمد خبر کرده بود، سر گوسفند را برید و شینا اسفند را از ظرفی که در دست مادرش بود گرفت و دور سر محمدهمایون چرخاند و روی زغال‌ها ریخت.

مهری نم‌اشک را با گوشه‌ی چادرش گرفت.

آن روزها و آن حال محمدهمایون به همه‌شان سخت گذشته بود. و در آن لحظات انگار دنیا را داشتند که مردترین مردشان سالم بود.

نازخاتون دست رو به آسمان گرفته بود و خدارا بابت سلامتی دوباره برگشته‌ی او شکر می‌کرد و نورا روی پاهایش بند نبود.

ناهار را دورهم خوردند و کار قصاب برای پوست کندن و تکه تکه کردن گوشت‌های گوسفند که تمام شد، محمدهمایون از احمد خواست که گوشت‌ها را به یکی از آسایشگاه‌ها ببرد.

کم کم بقیه هم می رفتند تا فرصت را برای استراحت کردن
محمد همایون فراهم کنند.

یاس لاله را سخت در آغوش کشید.

- ممنونم ازت لاله جون، واقعاً نمی دونم باید چه طوری تشکر کنم.

لاله موهای نورا را نوازش کرد و لبخند زد و در جواب یاس گفت:

- کاری نکردم، وظیفه ام بود.

دلم براشون تنگ می شه.

نورا دستش را کمی کشید.

روی پنجه ایستاد و گفت:

- لاله جون، می شه بوست کنم؟

لاله روی دوزانو نشست و او را بغل کرد.

آنها هم که رفتند، یاس نگاهی به خانه‌ی ریخت و پاش کرد و
آه کشید.

در حال حاضر خوابیدن را ترجیح می‌داد.

محمد همایون روی کاناپه دراز کشیده بود.

یاس نگاهی به ساعت کرد و قرص‌هایش را به همراه لیوانی آب
در پیش‌دستی گذاشت و کنارش رفت.

محمد همایون لبخند زد و یاس یک به یک قرص‌ها را از
خشایشان بیرون کشید.

زبان‌شان نمی‌جنبید اما چشم‌هایشان عشق را فریاد می‌کشیدند.

قرص‌ها را در دستش گذاشت و نیم‌خیز شد و در دهانش گذاشت.

DONYA1EMAMNOE

- دستت درد نکنه خانومم.

- خواهش می‌کنم.

برو توی اتاق بخواب، این جا اذیت می‌شی.

خواست بایستد که یاس دستش را گرفت و کمکش کرد.

درحالی که دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کرد جواب داد.

- می‌رم دوش بگیرم بعد بخوابم.

شماهم بیا استراحت کن.

اشاره‌ای به پاهای یاس کرد.

- پاهات ورم کرده.

دائم یا سرپا بودی یا نشسته.

- میام، شما برو دوش بگیرم بعد من می‌رم.

محمدهمایون اشاره‌ای به نورا که میام سالن پذیرایی کنار تدی

دراز کشیده بود و درحالی که فرفره‌ی دست‌سازش را در دست

داشت، به سختی چشم‌هایش را باز نگه داشته‌بود کرد.

- این قند و نبات خونه خوابش میاد، می‌تونم صبر کنم تا بخوابه
باهم بریم.

یاس چشمکی حواله‌اش کرد.

- حاج‌آقا، اون زخم‌های روی جناغ سینه شش تا هشت هفته
طول می‌کشه جوش بخوره‌ها.

بعد به آرامی دست سمت چپ قفسه‌ی سینه‌ی محمدهمایون
گذاشت و صدایش را پایین‌تر برد.

- برای این قلب تازه‌عمل شده هم هیجان خوب نیست جناب،
وگرنه من که دوست دارم از پیشنهادات استقبال کنم.

با انگشت شست و اشاره به آرامی بینی او را گرفت.

- فکر شما زیادی منحرف نیست خانوم خانوما؟

فقط خواستم باهم بریم همین.

یاس خندید و سرتکان داد.

- من رو گول نزن محمدهمایون، همه چیز الکی الکی از همین

فقط خواستن و باهم رفتن شروع می شه دیگه.

بوسه ای روی قفسه ی سینه اش نشاند.

- من نگران این قلبم.

پیشانی یاس را عمیق بوسید.

- من هم دلتنگ این دلبرم اما خب حق با شماست.

خودم می رم.



یک سر مبل را گرفت که احمد سمتش دوید.

DONYA1EMAMNOE

- حاج آقا بدیدش به من، شما چرا آخه؟

خندید و رو به عموبافر گفت:

- عمو جان بذارش زمین.

این گل پسر باز رسید.

مبل را روی زمین گذاشتند و عمو باقر عرق روی پیشانی اش را با
دستمال پارچه ای در دستش گرفت و خندید.

- می رم چایی بریزم.

محمد همایون خطاب به احمد گفت:

- احمد جان یک ماه و نیم از عمل گذشته، این مبل هم وزنی
نداره که.

برگه های در دستش را روی میز گذاشت.

- شما می خواهید اتاق رو تغییر دکوراسیون بدید به خودم بگید
حاج آقا، یک ماه و نیم زمان زیادی نیست که.

نباید سبک سنگین کنید، مواظب باشید دیگه.

در تلاش بود که مبل دفتر کار را جابه‌جا کند و محمدهمایون
پشت میزش نشست.

- خداخیرت بده.

پیامی دریافت کرد.

یاس بود که نوشته بود.

- ساعت قرص‌هاته محمدم.

برایش یک کلمه تایپ کرد.

اما همان یک کلمه را هم با تمام جان و دل نوشت و ارسال کرد.

- عاشقتم

قرص‌هایش را خورد.

عموبافر با سینی چای و ظرف شیرینی خامه‌ای وارد دفتر شد.

احمد راست ایستاد و چشم‌هایش با دیدن شیرینی‌ها گرد شد.

- عمو بی‌زحمت اونارو ببر.

محمد‌همایون خنده‌اش را کنترل کرد و معترض نامش را صدا

زد.

- احمد جان

دست روی سینه گذاشت.

- شرمندهام حاجی، به یاسی خانوم قول دادم حواسم باشه.

دستی بر صورتش کشید و خندید.

- لاله‌الله، از دست تو یاس.

*

DONYAEMAMNOE

محبت میانشان کم نشده بود اما روابط جنسی‌شان به حداقل و

شاید هم تقریباً به هیچ رسیده بود.

هر دو دلتنگ هم بودند.

یاس دوست داشت باز هم بحث مسئله‌ای که مدتی پیش مطرح کرده بود را پیش بکشد.

روی عکس‌هایی که در آن مدت گرفته بود کار می‌کرد اما تمام حواسش پیش این بود که عکس‌العمل محمدهمایون چه خواهد بود.

محمدهمایون هم از گلفروشی سرخیابانشان، دو تک شاخه گل رز سفید گرفته بود.

آنها را به همراه دوپاکت کوچک هدیه به دست گرفت و داخل آسانسور شد.

یاس سری به خورشت جافتاده زد و رژلب سرخش را روی لب‌هایش تجدید کرد.

هد پاپیونی خالخالی ست پیراهن عروسکی اش را هم روی موهای
باز گذاشته اش زد و چشمکی به نورا زد.

- بدو برو این لباس که شبیه لباس من رو بپوش.

لب ورچید.

- تدی چی؟

- هدت هم بزن روی سر تدی

سرتکان داد و به اتاقش رفت.

یاس صدای باز شدن در را شنید و بیرون رفت.

از همان فاصله و درحالی که محمدهمایون کفشهایش را با

صندل های روفرشی اش عوض می کرد، شاخه های گل و دوپاکت

کادو را دید و گل از گلش شکفت.

دستهایش را دور گردن او حلقه کرد و کوتاه لبهایش را بوسید.

- خوبی محمدهمایون؟

بدون این که نگاه از چشم‌های یاس جدا کند، یکی از گل‌ها و
پاکت‌ها را سمتش گرفت.

- مگه می‌شه یاس رو داشته باشم و بد باشم؟

یاس مجنون‌وار خندید.

او بلد بود که یاس را دیوانه‌ی عشقش کند.

نگاهی به ست زرد داخل پاکت انداخت و لب گزید و
محمدهمایون هم خندید.

- قابلی نداره.

آن گل و پاکت دیگر حاوی خرس عروسی را هم به نورا داد.

حواسش به یاس بود و می‌دانست که انگار می‌خواهد چیزی

بگوید که برای گفتنش تردید دارد.



روی صندلی مقابل میز آرایش نشسته بود و برس را روی دنباله‌ی موهای مشکی‌ای که یک‌طرفه جلو آورده‌بودشان می‌کشید. نگاهش به تصویر خودش در آینه بود و فکرش جایی دیگر و به دنبال کلماتی می‌گشت تا خواسته‌اش را با محمدهمایون مطرح کند.

با آن لباس خواب سرخ و رژ هم‌رنگی که روی پوست سفیدش نشسته‌بود عجیب زیبا جلوه می‌کرد.

محمدهمایون که داخل اتاق شد، دستی که سمت کلید برق رفته‌بود تا لوستر را خاموش کند، میان راه متوقف شد و با دیدن یاس لبخند زد.

DONYA1EMAMNOE

دوست داشت همان جا کنار در بایستد و خیره به اوئی که غرق
در فکر شانه بر موهای مانند شبکش می کشید بماند.

اندام نحیفش و سفیدی پاهای کشیده‌ای که از زیر روبروشامبر
کوتاهش پیدا بود، هوش از سر اوئی که چندین هفته‌ی اخیر را
به همسرش نزدیک بود اما دور، برد.

قدم جلو گذاشت و توجه یاس به او جلب شد.

برس را روی میز گذاشت و سمتش چرخید.

- خوابش برد؟

سر تکان داد.

- آره وسط کتاب داستان بودم که دیدم خوابیده، خسته بود.

DONYAEMAMNOE

پشت سر یاس ایستاد.

از داخل آینه نگاهش کرد و نگاه یاس سمت چشم‌های مشتاق
او که از سرش تا نوک انگشتان پایش سر می‌خورد کشیده‌شد.

دست جلو برد و برس را گرفت.

موهایش را عقب آورد و خودش شروع به شانه کشیدنشان کرد.

سر خم کرد و با لب‌هایش پوست گردن او را به بازی گرفت.

چیزی نمانده‌بود تا نفس یاس بند بیاید.

آب دهانش را فرو داد.

دست‌های محمدهمایون پیش‌روی می‌کردند.

یاس فکر کرد حالا باید بگوید.

زیر نوازش آرام دست‌های او و باران بوسه‌هایش، نفس بریده پیچ
زد.

- محمدهمایون، من، من بچه می‌خوام.

آنی محمدهمایون متوقف شد و مات نگاهش کرد.

- یاس ما در مورد این مسئله حرف زده بودیم.

در آغوش محمدهمایون جای گرفت و پیشانی‌اش را به پیشانی او چسباند و لب زد.

- من حرف نزدَم، شما حرف زدی.

گفتم بچه می‌خوام یه بچه از شما، اما

حرفش را برید.

بوی مسخ‌کننده‌ی تن یاس روانش را به بازی گرفته بود اما باید حواسش را جمع می‌کرد.

- یاس، عزیزدلم، خانومم، گفتم زوده، چون یک نوبت از عمل پات مونده، چون درست هنوز تموم نشده.

با پشت دست به آرامی گونه‌ی یاس را نوازش کرد.

- و از همه مهم‌تر، هنوز سنی نداری برای مادر شدن خانومم،
دورت بگردم.

سرش را به سینه‌ی محمدهمایون چسباند.

- بریم زودتر برای عمل پام نوبت بگیریم، بعد هم می‌خوام برم
تحت نظر دکتر زنان. برای درس هم فکر می‌کنم بتونم مدیریتش
کنم.

از پسس برمیام.

نه نیار محمدم.

یاس را روی تخت خواباند و روی تنش خیمه زد.

گرمای نفس‌هایش پوشت تن یاس را به آتش کشیده بود.

- باشه خانوم خانوما، انگاری شما خوب رگ خواب من رو بلدی،

یا من زود مقابل او صدا و چشم‌هات کم میارم.

حالا هرچی که هست، به چشم.

نه نمیارم.

خندید و پرشپنت نگاهش را روی تن او لغزاند.

- اصلاً اگر عمل پات لازم نبود شاید همین امشب

یاس زیر خنده زد و صورت او را نوازش کرد.

- حالا عجله‌ای نیست حاج‌آقا

بینی‌اش را میان موهای یاس فرو برد و پس از مدت‌ها او را تمام

و کمال به کام کشید.



نگاه به یاس که با لب و لوچه‌ای آویزان، زانو به بغل بازی نورا و

تدی را تماشا می‌کرد پرسید:

- یاس، نمی‌خواهی بگی چی شده؟ چرا انقدر پکری؟

منتظر همین سوال بود که بهانه‌ای پیدا کند تا آن چندقطره
اشک مانده پشت پلک‌هایش را آزاد کند.

محمدهمایون ترسیده پرسید:

- چی شده یاس؟

چانه‌اش لرزید اشک‌هایش را با سرانگشت اشاره
پاک کرد.

- انقدر برای تحویل دادن پروژه دست‌دست کردم که دیگه
مهلت انتخاب عکس‌هام برای نمایشگاه تموم شد.

نمرهام رو گرفتم‌ها، اما خب هیچ‌کدوم از سوژه‌های من، بین
بقیه‌ی عکس‌های نمایشگاه نیست.

محمدهمایون پرتعجب نگاهش کرد و صدایش زد.

- یاس، به‌خاطر این داری گریه می‌کنی؟

سرش را تکان داد.

- خب موقعیت خوبی بود دیگه.

یاس را در آغوش کشید و روی موهایش را بوسید.

- شاید موقعیت‌های بهتری هم باشه، خودت رو ناراحت نکن،

تاجایی که می‌دونم الان یه کلکسیون کامل داری.

درست از همون روزی که رفتیم حلبی‌آباد، هرسوژه‌ی مشابهی

که دیدی عکس گرفتی.

اصلاً حیف نبود از بین اون همه عکس فقط یکی دوتاش انتخاب

بشه؟

محمد‌همایون بازهم توانسته بود آرامش کند.

و حالا که این موقعیت پیش آمده بود، تصمیم گرفت فکری که

در سر داشت را عملی کند.

از مدتی قبل در تلاش بود تا نمایشگاهی انفرادی برای عکس‌های یاس ترتیب بدهد.

فکر کرد حالا که یازده روز تا عمل پایش فرصت داشت، با احتساب یکی دوهفته استراحت بعد از عملش، پس زمان کافی برای راست و ریس کردن کارها و غافلگیر کردن یاس را داشت.



خیره به شکم برآمده‌ی زن‌های دیگر، لبخند روی لب‌هایش نشست و انگشتانش را میان انگشتان محمدهمایون قلاب کرد. محمدهمایون فشار آرامی به انگشت‌های یخ کرده‌اش وارد کرد. یاس سرش را کنار گوش او برد و لب زد.

- وای یه حالی‌ام هم استرس دارم هم هیجان.

سرش را بالا گرفت و خیره در چشم‌های یاس شد.

- خوشگلم، من فدای اون ذوق چشم‌هات بشم.

هنوز هم قلبش با همین محبت‌های کلامی محمدهمایون
سرناسازگاری می‌گذاشت.

نوبتشان شد و داخل رفتند.

دکتر با خوش‌رویی از آن‌ها استقبال کرد.

سوال‌هایی را پرسید و در پرونده‌ای که قرار بود از همان موقع
برای او تشکیل بدهد نوشت.

اشاره‌ای به قسمت دیگر اتاق کرد.

- برو اون‌جا آماده بشو عزیزم، معاینه‌ات هم بکنم.

درحالی که یاس قدم برمی‌داشت، سوال ناگهانی دکتر باعث شد
پاهایش به زمین بچسبد.

- سابقه‌ی سقط نداشتی گلم؟

جان کند و نگاه به رگ برجسته شده‌ی کنار پیشانی
محمد‌همايون دوخت.

دکتر نگاهش را بين آنها جابه‌جا کرد.

مشخص بود که اين سوال به مذاق هيچ‌کدامشان خوش نيامده.
با اين که نقطه‌ی آشنايی‌شان همان روزهای منحوس بود، همان
روزهایی که سرنوشتشان را به هم گره زده‌بود، اما هيچ‌کدام
دوست داشتند مرورش کنند.

زبان خشک شده‌اش را از سقف دهانش جدا کرد و به آرامی
جواب داد.

- چرا، داشتم!

محمد‌همايون کنج لبش را جوید و دست بر صورتش کشی.

یاس شرمنده رو برگرداند و پشت پرده رفت و روی تخت معاینه خوابید.

خیال دکتر که از وضعیت و سلامتش هم راحت شد، برایش آزمایش‌های پیش از اقدام به بارداری را نوشت. دوروز بعد که جواب آزمایش‌ها را که به مطب بردند، روبه هردو آن‌ها گفت:

- خب خدا روشکر شرایط یاسِ عزیز کاملاً نرمال هست. و از امروز هم شروع به مصرف فولیک اسید و ویتامین‌هایی که برات می‌نویسم بکن.

تا از دوماه بعد اقدام صورت بگیره. و باتوجه به عملی هم که در پیش داری، تا دوماه دیگه وضعیت پات هم عادی شده.



همان روزهایی که یاس در بیمارستان بستری بود و عمل دوم پایش هم باموفقیت انجام شده بود، محمدهمایون هم با همکاری احمد و شینا، نمایشگاه را آماده می کرد.

چاپ عکس ها و سفارش قاب برایشان را به دست احمد و طراحی و چیدمان عکس ها و دکور ساده ی مکان اجاره کرده را به شینا سپرده بود.

دکتر دستور ترخیصش را داده و محمدهمایون کمک می کرد تا حاضر شود و به خانه برگردند که یاس خندید و گفت:

- دقت کردی ما از اول ازدواجمون، یا نه، حتی قبل تر از اون،

چه قدر گذرمون به بیمارستان افتاده؟

محمدهمایون دکمه های مانتوی او را بست و خندید.

- انشاالله به امیدخدا، اومدن بعدیمون به بیمارستان، فقط برای
به اومدن فسقلی‌ای باشه که قراره تا چندماه بعد به دنیا بیاد.

دستش را دور گردن محمدهمایون حلقه کرد و از تصورش
دل ضعه گرفت.

کسی به در زد و محمدهمایون فاصله گرفت.
محسن وارد اتاق شد.

- بچه‌ها کارهای ترخیص انجام شده.

لاله ناهار درست کرده، گفت بریم اون جا.

- آقا محسن ما انقدر هربار به شما و لاله خانوم زحمت دادیم که

نمی‌دونیم واقعاً چه‌طوری باید ازتون تشکر کنیم.

لبخندی زد و جلوتر آمد و دست سرشانه‌ی محمدهمایون
گذاشت.

- این چه حرفیه مرد مومن، اولاً که زحمتی نیست، درثانی، همین که شما کنار هم خوشبختید و تنتون سلامته، برای ما کلی ارزش داره.

انقدر که اصلاً نمی‌ذاره بفهمیم خستگی یعنی چی.
نگاه به صورت زیبای دخترش کرد و خطاب به محمدهمایون گفت:

- راستش رو بگم، روزی که یاس گفت می‌خواد باهات ازدواج بکنه و تصمیمش رو گرفته، انگار دنیا روی سرم خراب شد.
اون روزها فکرش هم نمی‌کردم روزی برسه که انقدر خیالم از بابت یاس راحت باشه، اما الان هست.



یک‌بار دیگر دورهم جمع شده‌بودند.

درخانه‌ی محسن.

مهری و شینا و احمد و نازخاتون هم آمده بودند.

حواس یاس پی پیچ‌های شینا و احمد با محمدهمایون می‌رفت
و حس کنجکاوی‌اش حسابی تحریک شده بود.

آنها از آماده شدن نمایشگاه یاس در هفته‌ی آینده می‌گفتند و
دل یاس به شور افتاده بود.

دلیلش را نمی‌دانست، حالا که همه چیز خوب پیش می‌رفت، این
موج منفی از چه راهی در دلش رخنه کرده بود.



سپی فین فین می‌کرد و لباس‌هایش را نامرتب در چمدان
می‌چپاند.

مانی دستمالی سمتش گرفت و گفت:

- بسه دیگه، انقدر گریه نکن.

شهراد پکی به سیگارش زد و همان طور تکیه داده به چهارچوب
تنها اتاق خانه‌ی مشترک کوچک هر سه‌شان طعنه زد:

- فین فینش از گریه نیست، خماره.

بده بکشه زر زرش بند میاد.

تاپ را پر حرص در چمدان انداخت و سمت شهراد یورش برد.
مانی کلافه و خسته از دعوای آن‌ها پیش از سپی خودش را
مقابل شهراد که دستش را برای سیلی زدن به سپی بالا برده بود
کشاند.

سپی در حالی که تلاش می‌کرد تن مانی را کنار بزند هق زد:

- توی خودخواه عوضی می‌فهمی من دارم چی می‌کشم؟

شهراد دستش را پایین برد و سرش را تکان داد.

- می فهمم!

اشک های سپی پشت سرهم چکید.

- پس چرا انقدر عذابم می دی؟ من دوست دارم.

اون وقت توی عوضی...

میان حرف او، محکم بر پیشانی خودش کوبید و به جای سپی ادامه داد.

- اون وقت من عوضی تویی که بیخ گوشمی رو نمی بینم و دلم پیش اون امایی که دیگه تفم توی صورتم نمیندازه گیر.

دله دیگه، منطق حالیش نیست، می گی چی کار کنم؟

سپی حق حق کرد و روی زمین آوار شد.

- دل بکن، من و مانی که دیپورت شدیم.

دل بکن و بیا برگرد.

اما نمی‌خوادت، صدمه بهت گفته.

می‌خواهی این‌جا منتظرش بمونی که چی بشه؟

این مدت این‌جا چی کار کردیم؟ چه نفعی برامون داشته؟

رو به مانی با گریه گفت:

- تو بهش یه چیزی بگو.

مانی از اتاق بیرون رفت.

- خسته شدم از دستتون ولم کنید بابا.

هرروز جنگ و دعوا، اصلاً به من چه!

شهزاد روی زمین مقابل او نشست و دست دور زانوهایش حلقه

کرد.

DONYAEMAMNOE

سپی نگاه به موهای روشن او دوخت و لب زد.

- شهراد

- هیش! ببین منو!

مگه نمی گی اما منو نمی خواد؟ مگه نمی گی صدبار بهم گفته؟

مگه نمی گی دل بکنم؟

خب منم تورو نمی خوام، صدبار که هیچ صد هزار بار بهت گفتم.

دل بکن و برگرد.

زار زد.

- به همین بودنت راضی ام نامرد، همین که روزی ده بار هرچی

از دهننت درمیاد بارم می کنی. فقط پیشم باش.

پوزخند زد.

DONYA1EMAMNOE

- بس که خری!

سپی اشک ریخت و خندید.

- خودتی.

- آره منم هستم که می‌خوام نزدیکِ اما باشم.

هرروز پَسَم بزنه و برم از دور نگاش کنم.

اشکش چکید و میان ریش‌هایش گم شد.

سپی هم بیش‌تر در خودش جمع شد.

- پس ما دوتا خریم که هردو تامونم عاشقِ آدمِ اشتباهیه‌ایم!

شهراد سرش را میان دست‌هایش فشرد.

- داریم تاوان می‌دیم

- تاوان دل یاس رو!



نرمش‌هایش را طبق دستوری که پزشکش داده بود انجام می‌داد.

متوجه شده بود که نورا یکی دوروزی ست گوشه گیر شده.

حتی سر تدی هم که مدادها را در دهانش می گرفت و یکی به دستش می داد داد کشید.

- نکن دیگه، خودم برمی دارم.

تدی کز کرده خودش را پشت مبل سر داد.

سابقه ی چنین رفتاری را با تدی نداشت.

دخترک شر و شیطان خانه شان آرام شده بود.

یاس عرق کرده دست از نرمش برداشت تا پایش استراحت کند و با عصایش سمت نورا رفت.

روی دفتر نقاشی اش خم شد و با کنجکاوی نگاه کرد.

- نورایی، جیگر طلا، چی می کشی؟

شانه بالا انداخت.

- هیچی

کنار نورا نشست.

- هیچی دخملی؟ پس این آدم‌ها که کشیدی چی‌ان؟

بدون جدا کردن سرش از روی کاغذ پیش رویش یک به یک روی آدم‌ها دست گذاشت.

- این باباییه، این شمایی، این منم، این هاپوئه هم که تدی.

یاس اشاره‌ای به تصویری که گوشه‌ی سمت چپ بالای صفحه بود کرد.

- اون کیه؟

مکت کرد و سرش را بالا گرفت و عسلی‌های مظلومش را به یاس گره زد.

- اونم مامان نگینِ دیگه، که پیش ما نیست.

یادته اومد این جا بابایی بهش گفت برو؟

حجم انبوهی از بغض میان سینه‌ی یاس سنگینی کرد آن قدر که نتوانست جوابی به نورا بدهد و تنها سرش را تکان داد.

- دور کشیدمش، از دور منو نگاه می‌کنه.

اون روز که اومد این جا، توی اتاقم بهم گفت همیشه منو از دور می‌بینه.

گفت هر وقت دلم براش تنگ شد تو دلم که باهاش حرف بزنم می‌شنوه.

می‌شنوه یاسی جان؟

گوشت لپش را از داخل گاز گرفت و بازهم سر تکان داد.

حتی با گذشت یک و سال و چندماه، هنوز حرف‌های مادرش را با جزئیات در سرش داشت.

نورا نشست مقابل یاس.

انگار حالا که حرف زده بود و از دلتنگی اش گفته بود می خواست
ادامه دهد و آن قدر بگوید تا دل کوچکش سبک شود.

حرف هایش را در کمال صداقت کودکانه اش بر زبان آورد.

- یاسی جان، نمی شه شما به بابایی بگی که مامان نگینم بیاد
این جا زندگی کنه؟

دست بر گلویش کشید بلکه کمک کند تا بغضش پایین رود.
گفتن حقیقت برایش سخت بود.

اما لب زد.

- نمی شه!

DONYA1EMAMNOE

باهوش بود.

مسائل را درک می کرد.

سرش را پایین انداخت و دنباله‌ی پاپیونی که به کنار پاچه‌ی
شلوارش بود را دور انگشت کوچکش پیچید.

- چرا نمی‌شه یاسی جان؟ چون، چون که شمایی با بابایی عروسی
کردی و اومدی این‌جا، مامان نگین دیگه نمی‌تونه بیاد مگه نه؟
یاس آن قدر لب زیرینش را میان دندان گرفت تا طعم خون را در
دهانش حس کرد.

نورا قصد کرده بود با صراحت و سادگی‌اش تیشه به ریشه‌ی دل
یاس بزند.

- نمی‌شه شما به مامان نگین بگی بیاد؟ من خیلی دوست
دارم‌ها، شما عشقِ قلب منی، اما نمی‌شه چندروز بری خونه‌ی
عمو محسن تا مامانی هم بیاد این‌جا؟ اما بعدش دوباره برگرد،
آخه من دلم تند تند برات تنگ می‌شه اما

دیگر نتوانست بشنود.

چه طور می توانست گوش به خواسته‌ای دهد که اجابتش برایش
ممکن نبود؟!!

لب مفلوکش را رها کرد و مقابل نگاه پرسشگر نورا، عصایش را
زیر بغل زد و خودش را به اتاق رساند.
در را بست و پشت آن سرخورد و نشست.
زیر گریه زد و باخودش لب زد.
- متاسفم نورای من، متاسفم که مامانت رفت.
متاسفم که شهراد اومد به زندگی‌ام.

متاسفم که همه‌ی این اتفاق‌ها افتاد تا من برسم به بابایی‌ات.
من رو ببخش، ببخش که انقدر عاشق باباتم، که نمی‌تونم به خاطر
تو ازش بگذرم و به نگین برگردونمش.

من رو ببخش که تو قربانی تصمیم بزرگ‌ترها شدی.

شاید تقصیر سرنوشت باشه اما بدون که من می‌فهممت و
نمی‌تونم کاری بکنم.

آخه کوچولوی بی‌انصاف من بدون تو و محمد همايون می‌میرم.
چی کار کردی با دلم نورا؟ چی کار کنم برای بغض صدات و اشک
چشم‌هات دختر کوچولوم؟



با حالی زار و خراب، سعی در حفظ ظاهر کرد.

سعی داشت فکر نورا را مشغول چیزی کند.

می‌دانست عاشق وقت‌هایی‌ست که باهم آشپزی می‌کنند.

DONYAEMAMNOE

فکرش مشغول بود و دل و دماغ نداشت.

اما نورا را صدد کرده و برایش پیشبند بسته و کلاه روی سرش گذاشته بود.

- خب سرآشپز نورا، من تخم مرغهارو می شکونم شما نگهشون دار زیر همزن.

انگار موفق شده بود کمی سرحال بیاوردش که نورا لب زد.

- هورا، هورا، من کیک درست می کنم.

محکم گونه ی او را بوسید.

- ببینیم کیک امشب چه مزه های می شه.

رنگ تخم مرغ ها که روشن شد، پیمانه ی پر شده از روغن مایع را

به دست نورا داد و پربغض به نیم رخش نگاه کرد.

شکر را ریخت و اشک هایش را با پشت دست پاک کرد.

آرد را اضافه کرد و بغض فرو داد و پابه پای نورا خندید تا غم از دل دردانه‌ی خانه‌شان برود.

کیک را که در فر گذاشتند، تفنگ‌های آبپاش را آب کرد و بی‌توجه به درد پایش که در برابر حجم سنگین حرف‌های نورا بر مغزش چیزی نبود، دنبال هم کردند و تنش‌شان را خیس.

بعد خودش را با نورا و تدی در خانه‌ی کوچکی که کنج اتاقش بود جای داد و تکه‌ی کوچکی از کیک پخته شده را در ظرف‌های اسباب‌بازی گذاشت و به جای چای، آب در فنجان‌های پلاستیکی زرد رنگ ریختند و خاله بازی کردند.

نورا مجبورش کرده بود معجون دست‌سازی که ترکیب ماست و انگور و نان و کیک و آبلیمو بود را بخورد.

چهره‌ی یاس از مزه‌ی افتضاحش جمع شده‌بود و خندیده و بدون
جویدن فرو دادش.

هرکاری کرد تا او سرشوق بیاید.

تا نبود مادرش کم‌تر دل کوچکش را بیازارد.

در آخر هم کنارش نشست و انیمیشن محبوبش، فروزن، یا به قول
خودش همان السا و آنا را برای صدمین بار تماشا کرد.

محمدهمایون که به خانه آمد، به استقبالش رفتند.

هردوشان را بوسید.

یاس کنجکاو به نایلونی که محمدهمایون از داخل کیفش خارج
می‌کرد خیره شد.

DONYA1EMAMNOE

- اون چیه؟

- این یک سورپرایز برای خانوم خوشگل خودمه.

دست دراز کرد تا بگیردشان.

محمد همايون دستش را پس كشيد.

- اول بوشش رو بده بياد دلبر.

گونه‌ی او را بوسيد.

- خب حالا بگو چيه ديگه آقا؟ مردم از فضولى!

كارت‌ها را سمتش گرفت.

- اين‌ها كارت دعوت‌ه.

از هر كسى كه مى‌خواى دعوت كن.

ابروهايش بالا پريد.

- دعوت؟ براى چى؟

DONYA1EMAMNOE

محمدهمایون کتش را در آورد و اشاره به کارتهای در دستش کرد.

- خب یکی اش رو باز کن متنش رو بخون زندگی.

با خواندن هر خط، فکر می کرد شاخ بیرون زده از سرش، بلندتر می شود!

امکان نداشت مردمک هایش گشادتر از این شوند!

ناباور رو به محمدهمایون لب زد.

- حاجی! نمایشگاه؟! کی؟ چه جوری آخه؟

محمدهمایون با تمام عشقش نگاهش کرد.

- برای یاسِ دلم، هرکاری رو هر جور که شده می کنم.

DONYAEMAMNOE

شما لایق بهترین های بانوی خونه امون.

یای اشک ریخت و خندید و دست دور گردن او حلقه کرد.

هق زد و گردنش را بوسید.

- عاشقتم محمدهمایونم، عاشقتم.



محمدهمایون با آن سورپرایز باورنکردنی‌اش، توانسته بود فکر او را از خواسته‌ی نورا پرت کند.

با ذوق کارت‌ها را پشت‌نویسی کرده و کارش که تمام شد، راست نشست و چهره‌اش از درد پایش جمع شد.

- وای شام نداریم، ببخشید گرسنه‌ای، الان یه چیزی آماده می‌کنم.

محمدهمایون مخالفت کرد.

- نه لازم نیست، وضع پات خوبه؟ می‌تونی توی ماشین بشینی

بریم بیرون؟

ایستاد و عصایش را برداشت.

- آره اما می‌تونم سریع غذا رو حاضر کنم عزیزم، لازم نیست
بریم.

راهش را سد کرد.

- پس برو حاضر شو، یه کاری دارم که باید انجامش بدم، بعد هم
بیرون شام رو می‌خوریم.

نورا میانشان ایستاد و سرش را بالا گرفت.

- من فقط پیتزا می‌خوام.

- پس برو حاضر شو.

یاس پرسید:

DONYAEMAMNOE

- نمی‌خواهی بگی قراره کجا بریم؟

- راستش برای عمل پات دوتا نذر داشتم.

سه روز روزه رو که بعد از عمل اولت گرفتم و خداوشکر حالا
که این بار هم مشکل کامل رفع شده، باید نذر دومم رو ادا کنم.

کنجکاو نگاهش کرد.

محمد همايون خندید.

- مطمئنم عاشق جایی که می‌خوايم بریم می‌شی.



تعجب کرده بود.

- کجا می‌ریم؟ انگار بیابونه دیگه.

تدی که دست‌هایش را لبه‌ی شیشه گذاشته بود، شروع به پارس
کردن کرد.

DONYA1EMAMNOE

نورا هم هم‌زمان با شوق گفت:

- وای بابایی، یاسی جان چه قدر هاپو اون جاست.

با این حرفش حواس یاس هم جمع شد.

سگ‌های لاغر و استخوانی، زیادی دیده می‌شد.

ماشین که توقف کرد یاس هم لب گزید و با بغض لبخند زد.

- نذرت این بود محمدم؟

دست بر صورتش کشید.

- اگر خدا قبول کنه.

چراغ‌های ماشین رویشان نور انداخته بود و باعث می‌شد راحت‌تر

دیده شوند.

یاس پچ زد.

- این حیوون‌ها گرسنه‌ان، مگه می‌شه خدا قبول نکنه؟

محمدهمایون پایین رفت و دو نایلون بزرگ گوشت و مرغ را

بیرون آورد.

سگ‌ها پارس می‌کردند. محمد‌همایون چندتکه‌ای که روی زمین گذاشت، ساکت شدند و سمتش غذایشان هجوم بردند.

تدی زبان درآورده بود و با هیجان نگاه می‌کرد.

یاس دوست داشت پیاده شود و خودش تکه‌های گوشت را بین آنها تقسیم کند و تشکر در چشم‌هایشان را از نزدیک ببیند و هزاربار قند در دلش آب شود.

پیش از او نورا فکرش را بر زبان آورد.

- بابایی می‌شه ماهم بیایم پایین؟

- آره دخترم

خودش هم آمد و به یاس کمک کرد تا پیاده شود.

تدی از آن‌هایی که بزرگ‌تر از خودش بودند ترسیده و پشت

پاهای نورا پناه گرفته بود.

اما کمی بعد او هم نشست و با آنها مشغول خوردن غذایشان شد.

سگ‌ها پارس می‌کردند اما این صدایشان پر از قدردانی بود.
محمد‌همایون که تمام محتویات نایلون‌ها را روی زمین برایشان خالی کرد، یاس بغض کرده خیره به او و حرکاتش فکر کرد "
تاحالا بهش گفتم که چه قدر بوی خدا رو می‌ده؟"



اندک لنگ زدنی که هنگام راه رفتن داشت، از دردی بود که هنوز تمام نشده بود.

وگرنه مشکل پاهایش کاملاً برطرف شده بود.

حالا برایش روز مهمی بود.

اولین روز نمایشگاهش.

حاضر و آماده در کنار تدی و نورا نشسته بود.

محمد همایون هم که با کت و شلوار از اتاق بیرون آمد، ایستاد.

دستش را در دست او گذاشت و صورتش را به شانه‌ی او سایید.

- نمی‌دونی چه قدر خوش حالم محمد همایون.

- خوش حالی‌ات برام دنیاست یاس.

همیشه بخندی خانومم.

مقابل در ورودی نمایشگاه گل‌آرایی شده بود.

دست جلوی دهانش گذاشت.

- وای خدای من، حاجی، آخه کی وقت این همه کار رو داشتی؟

وای، وای نگاه کن چه قدر قشنگه.

DONYA1EMAMNOE

دست نورا را گرفت تا از روی جوی بزرگ ردش کند و دست
دیگرش را پشت کمر یاس کشید.

- قابل شمارو نداره هنرمندجان، البته این هم بگم که شینا و
احمد خیلی زحمت کشیدن.

دست تنها نبودم.

نگاهی به اطراف کرد.

خیابان به نسبت خلوت بود.

محمدهمایون دستش را خواند که فاصله گرفت و صورتش را
عقب کشید.

- یاس، چی کار می‌خوای بکنی؟ توی خیابون؟

خندید و سر انگشتانش را بوسید و به گونه‌ی محمدهمایون که
زنگ آیفون را می‌فشرد چسباند.

- خانوم اون رژ سرخ بود الان احياناً گونه‌ی من قرمز نشده؟
سرش را تکان داد.

- چرا، یه کم، مگه کسی قبل ما اومده که زنگ می‌زنی؟
در باز شد.

- آره عزیزم، احمد و شینا و یکی دوتا از بچه‌های تدارکات اومدن
تا اوضاع مرتب باشه.

نگاهش را اطراف می‌چرخاند.
هنوز هم باورش نمی‌شد که انقدر همه‌چیز فوق‌العاده بی‌نقص
باشد.

حتی خودش هم با دیدن بعضی از عکس‌ها بغض می‌کرد.
شینا را در آغوش گرفت و از احمد هم تشکر کرد.

کم‌کم بقیه‌ی مهمانانی هم که دعوت شده بودند می‌آمدند.

فقط خدا می‌داند که وقتی دسته‌ها و سبدهای گل را به یاس
می‌داند، چه شوری در دلش برپا می‌شد.

یک‌طور عجیبی خوش‌حال بود.

یک‌طوری که بیش از همیشه حس بالارش بودن می‌کرد و همه‌ی
این‌ها را مدیون عشق محمدهمایونی بود که روح او را بزرگ
کرده بود.

او به یاسش پر و بال داده بود.

پرش را نچیده بود.

یاس با افتخار او را به اساتیدش و کسانی که نمی‌شناختنش
معرفی می‌کرد.

DONYAEMAMNOE

نگاه متعجب خیلی‌ها از دیدن اختلاف سنی مشهود بینشان،
برایش ذره‌ای اهمیت نداشت وقتی محمدهمایون دقیقاً همان
کسی بود که باید باشد.

محسن و لاله با سبد بزرگ‌گل و کارت پستال به دیدنش آمدند.
مهری هم همین‌طور.

حتی کیوان هم مطبش را چندساعتی زودتر تعطیل کرده‌بود تا
بتواند آن‌روز را کنار آن‌ها باشد.

و در این بین، آمدن زنی تعجبش را بیش از همه برانگیخت که
حتی در لیست دعوت شده‌هایش هم نبود.

آن‌قدری که از دیدنش تعجب کرد و شوکه شد، خوش‌حال نشد!
سمت محمدهمایون چرخید.

- من، من اصلاً برای فتانه کارت دعوت نفرستاده بودم، حتی از آخرین بار هم که باهاش تلفنی حرف زدم یک ماه یا شاید بیش تر می گذره.

دست پشت کمر یاس گذاشت تا به جلو هدایتش کند.

- فتانه نه عزیزم، مامانت، بعدهم من دعوتش کردم.

خندید و درحالی که به استقبال مادرش می رفت زیدلب گفت:

- چرا انقدر حواست به همه چیز هست آخه؟



شهراد مانی را بغل کرد.

مانی بر کمر او زد و با غصه خندید.

- هرچی خودمونو به این در و اون در زدیم و جون کردیم، نشد که بشه.

سپی دسته‌ی چمدان را در دست گرفته و کمی عقب‌تر
ایستاده بود.

گره‌ی ابروهایش باز نمی‌شد و حتی نیم‌نگاهی هم به شهراد
نمی‌انداخت.

شهراد آه کشید.

- دلم براتون تنگ می‌شه.

صدای پوزخند تمسخرآمیز سپی حتی در آن شلوغی و همهمه‌ی
فرودگاه هم به گوشش رسید.

نمی‌خواست این لحظات و موقع رفتن را به هرسه‌شان زهر کند.
سمت سپی رفت.

- قبل این‌که بری بیا بغلم ببینم دُخی.

سپی مکث کرد.

خواست پا عقب بکشد اما نتوانست.

پربغض خودش را در بغل شهراد انداخت.

بی هیچ حرفی فقط خواست لحظاتی هرچند کوتاه را کنار او باشد.

شاید اگر کسی سپی و شهراد را از پیش ترها می شناخت، فکر

نمی کرد روزی برسد که قلبشان پیش کسی گیر کند.

اما دوست داشتن است دیگر.

دست خود آدم که نیست.

انگار مغزت از تو دستور نمی گیرد که هرچه نفی اش میکنی، باز

کار خودش را می کند.

این عشق روزی طوری در دلت جای می گیرد که خودت هم

نمی فهمی چه شد که این شد!

حالا حکایت آن ها بود.

شهرادی که برای گرفتن اقامتش با دختری ازدواج کرده و در همان اندک زمان با ندانم کاری‌هایش او را از رابطه‌ی صوری‌ای که کم‌کم داشت جدی می‌شد فراری داد و وقتی که او پشش زد، فهمید دلش رفته.

بد هم رفته.

و سپی که در همان چهار پنج بار هم آغوشی با شهراد که تاکید کرده بود نه از عشق که برای رفع نیازش این کار را می‌کند اما او نفهمید چه شد که دل به پسر بی‌رحم بست.

با چشم می‌دید و با گوش می‌شنید که او نمی‌خواهدش و باز این‌طور در آغوشش می‌لرزید و اشک می‌ریخت.

برای آخرین بار، نگاه اشک‌آلودش را به شهراد دوخت.

- تو نمیای؟

شهراد سکوت کرد و هردو دستش را در جیب‌های شلوارش فرو برد.

مانی چمدان‌هایشان را برداشت و به شهراد و گفت:

- ما که باید برگردیم ایران اما شاید بعدش رفتیم ترکیه، تو مطمئنی که

خفه لب زد:

- نیام

سپی هم به دنبال مانی راه افتاد.

از هم خداحافظی نکردند.

حتی شهراد نایستاد تا شاهد رفتنشان باشد.

می‌خواست برود و خودش را میان چهار دیواری خانه پنهان کند.

ذهنش، روحش، جانش خسته بود.

خسته و دلتنگ.

غربت اذیتش می کرد.

این که نتوانسته بود در مراسم عقد خواهرش حضور داشته باشد

عذابش می داد.

این که می دانست مراسم عروسی اش هم نزدیک است بیش تر

عذابش می داد.

فکر کرد شاید اگر چند دقیقه ای با مهری و شینا حرف بزند

حالش بهتر می شود.

اما بعد از آن چند دقیقه چی؟

در یک کلمه، او پشیمان بود.



هیجان و دلهره داشت.

صفحه‌ی موبایلش را مقابلش گرفته بود و آرام رو به محمدهمایون گفت:

- بین طبق این جدول تخمک‌گذاری، امروز بهترین روز برای اقدامه.

محمدهمایون لیوان شیرموز و خرما را به دست او داد و بعد نگاهی را میان او و ساعت و نورا و تدی جابه‌جا کرد و با خنده گفت:

- خیلی هم عالی، منتها اگر شرایط فراهم بشه عالی‌تر می‌شه.
یک ساعت بعد که یاس با همان استرس روی تخت چهارزانو نشسته بود، محمدهمایون وضو گرفته وارد اتاق شد.

- عزیزم شما وضو نمی‌گیری؟

بهتره که وضو داشته باشی.

- وای حاجی من دلشوره دارم.

کنار او نشست و دستش را گرفت.

- اصلاً نباید نگرانی داشته باشی، مگه این بار با دفعات قبل چه

فرقی داره یاس؟

- خب اگر نشه چی؟

اخمی شیرین کرد.

- اگر نشه هم فدای سرت.

دوباره ماه بعد، نشد ماه بعدش

عجله که نداریم خانومم. تو کلمون هم به خداست.

شاید الان به صلاحمون نباشه، نمی‌خوایم چیزی رو به زور ازش

بگیریم که.



اگر بهترین مصلحتمون این بود که انشاالله یه بچه‌ی سالم و صالح
بهمون می‌ده، اگر هم نه، که لاتقنطوا من رحمته الله، از رحمتش
ناامید نشو.

کمی او را در آغوش گرفت.
نوازشش کرد و آرام روی موهایش را بوسید.
آن قدر که دیگر خبری از تپش‌های تند قلبش هم نبود.
حالا ریتیک ضربان گرفته و آرامش به جانش بازگشته بود.
از او فاصله گرفت و مخمور به لب‌های محمدهمایون خیره شد و
خودش پیش قدم شد.

کمی بعد که تنش در آغوش محمدهمایون جای گرفت، او خواند:
- اللهم ارزقنی ولداً واجعله تقياً زکياً لیس فی خلقه زیاده و لا
نقصان و اجعل عاقبته الی خیر.



- حالا حتماً باید بری؟

- آره خانومم، گفتن کلاس‌های آموزش حج تمتع رو حتماً باید

شرکت کنیم.

چه طور مگه؟

شانه بالا انداخت.

- هیچی همین‌طوری آخه یه بار که رفتی حج، گفتم شاید دیگه

لازم نباشه.

پیشانی یاس را بوسید.

- می‌دونم از الان برای وقتی که می‌خوام برم ناراحتی، اما خانوم

خیلی مونده‌ها.

لب ورچید و نگاهش را به ناخن‌های کاشته شده‌اش داد تا او
نگرانی چشم‌هایش را نبیند.

- خیلی مونده؟ چشم روی هم بذاریم باید بری.

اونم چی؟ یک‌ماه! سی‌روز، سی‌شب!

دق می‌کنم به خدا محمدهمایون.

لرزش صدایش تمام محمدهمایون را به آتش کشید.

محکم بغلش کرد و یاس دیگر طاقت نیاورد.

پلک زد و اشکش چکید.

- دوری ازتون برای خودم هم آسون نیست.

نمی‌دونی چه قدر دوست داشتم باهم باشیم اما خب حالا که

نمی‌شه، قبلاً هم گفتم، رضایت قلبی‌ات رو می‌خوام.

راضی نبود و به جای جواب زیر گلوی محمدهمایون رو بوسید و کنار تدی و نورا رفت و شروع به بازی با خمیرهایشان کرد.



پاک کن‌های رنگی را با ذوق نگاه می کرد. از هر کدام یک رنگ برداشت و سمت جامدادی‌های آویزان شده رفت. یکی را با دست نشان داد.

- یاسی جان ببین اون صورتیه رو که روش عکس کیتی داره، اون از همش قشنگ تره، مگه نه؟

دست کوچک نورا را گرم در دستش فشرد.

- آره عزیزم همون رو می خوای؟

سرش را تکان داد.

برای رفتن به پیش دبستانی چنان ذوقی داشت که فقط خدا می دانست. دست یاس را کشید و سمت دیگر فروشگاه لوازم تحریر برد.

از کوله پشتی و قمقمه و لیوان و دفتر تا مدادرنگی و مدادشمعی و ماژیک و هرچه را که نیاز داشت خریدند و بیرون رفتند. یاس وسایلشان را روی صندلی پشتی ماشین، کنار تدی گذاشت و سوار شدند. این احساسات خوبی که از تمام لحظاتهش می گرفت را به محمدهمایون و بودنش مدیون بود.



- به سلامتی کیوان جان، پس بالاخره بله ی قطعی رو گرفتی

دیگه؟

DONYAEMAMNOE

صدای خنده‌ی بلند کیوان از آن سوی گوشی، حتی به گوش یاس
هم رسید و او هم لبخند زد.

- حاجی از طرف منم تبریک بگو.

چشم‌هایش را روی هم فشرد.

- یاس هم تبریک می‌گه، خوشبخت بشید برادر.

جواب داد.

- قربون حاجی.

کارت دعوت رو براتون میارم، یه مراسم دورهمی ساده‌ست، آزاده
نمی‌خواست خیلی شلوغش کنیم.

حتماً بیایدها.

DONYAEMAMNOE

- یک درصد فکر کن نیایم گل‌پسر!

چشم خدمت می‌رسیم.

نورا هیجان زده گفت:

- آخ جون عروسی دایی کیوان. من همون لباس پف پفی
صورتی‌امو بپوشم یاسی جان؟

- هرکدومو که دوست داری عشقم.
و با خودش فکر کرد که تا چندروز دیگر به مراسم ساده‌ی ازدواج
کیوان، شریک و صمیمی‌ترین دوست محمدهمایون، دایی نورا و
مهم‌تر از همه، برادر نگین می‌روند.

"چه قدر خوبه که نگین ایران نیست!"



وقتی مقابل میزآرایش ایستاده و گردنبند را به گردنش
می‌انداخت، محمدهمایون پشت سرش آمد و دوطرف زنجیر را از
دست‌هایش گرفت.

یاس از داخل آئینه با لبخند به چهره‌ی او که خیره به گردن
یاس بود و قفل زنجیرش را می‌بست نگاه کرد.

دید که سرش ذره ذره پایین‌تر می‌رود.

دید و گرمای نفس‌های داغ محمدهمایون دیوانه‌اش کرد.

کنج لبش را گزید.

دست‌های محمدهمایون دور تنش پیچید و یاس مسخ شده از
نوازش‌های او آب دهانش را بلعید.

خفه لب زد.

- محمدهمایونم، نکن، لطفاً

محمدهمایون دکمه‌های سرآستین پیراهن شیری یقه دیپلماتش
را باز کرد.

یک طرف لبش به بالا کشیده شد.

- چرا دلبر کم؟

زیر داغی نگاه سوزان محمدهمایون طاقت نیاورد.

- خب دیر می‌شه، زشته مراسمشون شروع می‌شه، بعدهم الان

آخه؟ وسط روز؟

دست یاس را در دستش گرفت.

- دیر نمی‌شه زندگی.

چشمکی زد.

- وسط روز هست، اما اولاً که نورا با تدی سرگرمه

درحالی که سمت در می‌رفت و کلید را در قفلش چرخاند گفت:

- دوماً این در قفل می‌شه.

حالا بیا بغلم همه گسَم.

DONYA1EMAMNOE

پیراهن اتو شده‌اش را درآورد و بی‌توجه به این که ممکن بود باز هم چروک شود، روی پاتختی انداخت.

خودش سمت یاس که با نگاه تن او را می‌بلعید رفت.

از زیر ران‌هایش گرفت و او پاهایش را دور کمر محمدهمایون حلقه کرد.

تمام تنش او را طلب می‌کرد.

خندید و دل محمدهمایون برایش ضعف رفت.

- محمدهمایون من نمی‌دونم چرا قبل از رفتن به عروسی و مهمونی یهویی یادت میفته که باید

بینی‌اش را به قفسه‌ی سینه‌ی عریان او سایید و نفس‌هایش را همان جا رها کرد.

- فقط قبل مهمونی خانوم؟ نه خیر عزیزم، من همیشه یادمه،
نگاهت کنم قلبم می لرزه لامذهب.

دِ آخه مگه می شه انقدر اطوار رو دید و دم نزد.

من مَرَدَم یاسم. حق بده بهم اگر بخوام روزی هزار بار جون بدم
برای این پیچ و تاب تنت.

برای این لبها و چشمهات، برای این دلبریهای خواسته و
ناخواستهات.

یاس تمام و کمال تسلیم او شد.

روی تخت خواباندش و خیمه بر تنش زد.

یاس آب دهان بلعید و دست محمدهمایون سمت دکمه و
کمربند شلوارش رفت.

- فدای اون چشمهات بشم عمرم.

سر بالا آورد و لب‌هایش را به لب‌های محمدهمایون بند کرد و
او بازی‌شان را از سر گرفت.

میان آن همه حس خوب، دل‌درد ناگهانی یاس و تیر کوچکی که
زیردلش کشید، برآشفته‌اش کرد.

دل‌دردی شبیه به دل‌درد قبل از شروع عادت ماهیانه.

میان رابطه‌شان و با حس آن درد، چیزی نمانده بود تا اشکش
دربیاید.

فکر کرد این درد چه معنی‌ای می‌تواند داشته باشد جز این که او
این ماه حامله نشده و خون‌ریزی ماهانه‌اش، ظرف یکی دو روز
آینده شروع خواهد شد؟



نفس بریده روی تخت دراز کشیده و چشم‌هایش را بسته بود که
محمد‌همایون به حمام رفت و کمی بعد بیرون آمد.

یاس دست روی تخت گذاشت و ملحفه را از روی تن برهنه‌اش
کنار زد و درحالی که وارد حمام می‌شد غر زد:

- خیلی بدجنسی حاجی، من الان برم سه ساعت طول می‌کشد
تا موهام رو خشک کنم.

خودت جنگی رفتی و پریدی بیرون.

چرخید و لاله‌ی گوشه یاس را نرم به دندان گرفت.

- پیام بشورمت؟

- هوم، خب پیشنهاد وسوسه انگیزیه اما می‌ترسم باز کار بدی
دستمون حاج آقا، به علاوه این که نورا کلافه بشه پاشنه‌ی در این
اتاق رو از جا می‌کنه.

سرشانه‌ی یاس را بوسید و نگاهی روی گودی کمر او ثابت ماند.

- پس برو قشنگم، بیا خودم سریع موهات رو خشک می‌کنم.



از حمام که بیرون آمد محمدهمایون در اتاق نبود.

بند حوله‌اش را گره زد و دستگیره‌ی در اتاق را پایین کشید.

صدای محمدهمایون را شنید که انگار تلفنی صحبت می‌کرد.

- ممنون که گفتی، قربانت، یاحق.

نورا سرش را از یخچال بیرون آورد و درحالی که گازی به موز در

دستش می‌زد گفت:

- خسته شدم، پس کی می‌ریم؟ یاسی جان شما حاضر نیستی؟

بین من و بابایی و تدی آماده‌ایم.

بیش از هر چیزی نگاه آشفته شده‌ی محمدهمایون برایش اهمیت داشت.

سرسری جواب نورا را داد.

- می‌ریم جیگرطلا، یه کم دیگه حاضر می‌شم.

و سرش را نامحسوس رو به محمدهمایون تکان داد و لب زد.

- چی شده؟

به اتاق رفت و یاس هم به دنبالش.

- چیزی شده حاجی؟ با کی حرف می‌زدی؟

دستی بر صورتش کشید.

نفس گرفت.

- ببین یاس، نمی‌خوام به‌خاطر من توی معذوریت قرار بگیری،

الان کیوان زنگ زد.

گفت خواستم قبل از این که بیاید بگم که نگین دوروز پیش
اومده.

گفت خبر دادم که وقتی اومدید، خدایی نکرده دلخوری پیش
نیاد.

حالا یاس، عزیزدلم، اگر بگی نریم هم نمی‌ریم.

من نمی‌خوام اذیت بشی یا

دستش را محکم لبه‌ی میز فشرد.

در سرش بلوا برپا بود و در دلش غوغا.

اما تمام سعی‌اش را کرد که جوابش به حد کافی قاطع و
اطمینان‌بخش باشد.

DONYA1EMAMNOE

- نریم؟ چرا نریم؟ به‌خاطر نگین؟

چون نگین اومده ما نباید بریم مراسم عروسی کیوان؟ محمدم
من درک می‌کنم، رابطه‌ای بوده و تموم شده، حالا دلیل نمی‌شه
که بخوام خودم رو ازش قایم بکنم.

می‌ریم عزیزم.

یاس قدمی جلو رفت و لب‌های او را بوسید.

- فقط لطفاً موهام رو سشوار بکش.

جواب یاسِ بزرگ شده و زیادی عاقل، به مذاقش خوش آمده بود.

سشوار را برداشت.

- به چشمِ جونِ دلم.



DONYAEMAMNOE

" اگر باز حال نورا بد بشه چی؟ اگر نگین باز بخواد مثل دفعه‌ی قبل بهم زخم‌زبون بزنه، اگر بخواد تحقیرم کنه، اگر...اگر...اگر...
وای یاس ساکت شو، آروم باش، حرف و عملت یکی باشه.
قرار نیست اتفاقی بیفته، اون دشمن تو نیست تو هم دشمنش نیستی، فقط آروم باش "
در دلش صلوات فرستاد، از همان تکنیک‌های آرام‌کردن محمد‌همایون استفاده کرد، کامل نه اما کمی از اضطرابش کم شده بود.

به راه افتاده بودند و دلش در هم می‌پیچید.

نورا تا رسیدن به تالاری که کیوان مراسم کوچکشان را در آن برگزار کرده بود، یک‌بند شیرین‌زبانی می‌کرد اما یاس چیزی از حرف‌هایش نمی‌فهمید و درعوض به این فکر می‌کرد امروز که

دردانه‌جانش نگین را ببیند، قرار است از فردا سر به بدقلقی
بگذارد یا نه.

محمد‌همایون دست او را زیر دست خودش، روی دنده گذاشت.
آرام پیچ زد.

- من کنارتم یاسم.

- دل منم به بودنت گرمه محمدم.



مراسم در یک طبقه از تالار و مختلط بود.

اما نه خبری از سروصدا و آهنگ بود نه لباس‌های باز و آن‌چنانی.

یک مهمانی دورهمی بود که در تالار برگزار می‌شد.

آزاده با پیراهن بلند سفید و پوشش کامل موهایش، با آرایشی

کمرنگ هم زیبا شده بود.

کیوان با دیدنشان به استقبالشان رفت.

محمد همايون سبد گل بزرگ را به دست یکی از خدمه داد و او را سخت در آغوش گرفت.

ياس هم درحالی که به کیوان و آزاده تبریک می گفت، ناخواسته چشم اطرافش می چرخاند تا نگین را ببیند.

اما با صدایی که از پشت سرش بلند شد، کاملاً غافلگیر شده، سمت او چرخید.

نگین با شور دخترش را صدا زد.

- نورایِ مامان.

نورا اول ماتش برد و بعد چند قدم فاصله را دوید و خودش را در آغوش او انداخت.

نگین تمام سعی‌اش را برای درهم نشکستن بغضش به‌کار
بسته‌بود اما بغض کودکانه‌ی نورا طغیان کرد و حق زد.

- مامانی، دلم برات تنگ شده‌بود.

محمدهمایون از وضعیت پیش آمده راضی نبود.

دستش را روی صورتش کشید و دندان‌قروچه کرد.

سعی کرد حواس خودش را سمت دیگری معطوف کند.

- آقامحسن اینا اومدن؟

- آره حاجی، اوناهاش، اون ردیف وسط نشستن.

دست یاس که چشم از نورای گریان در آغوش نگین برنمی‌داشت
را گرفت.

DONYAEMAMNOE

- خانومم بیا بابات اینا اومدن.

گیج و گنگ به محمدهمایون نگاه کرد.

او دست پشت کمرش گذاشت.

می دانست الان درون یاس چه خبر است.

- بیا بریم پیش بابات و لاله خانوم.

خفه زمزمه کرد، آن قدر خفه که انگار صدایش از قعر چاهی بیرون آمده باشد.

- نورا

فک محمدهمایون منقبض شد و تلاش یاس بی فایده بود و در آخر اشکش شره کرد.

سمت میزی که محسن و لاله پشتش جای گرفته بودند رفتند.

با آنها احوال پرسى کرد و از صورت یاس همه چیز را فهمیدند که سعی داشتند مسیر بحث را به هرسمتی بکشند تا یاس دست از نگاه کردن های گاه و بی گاهش به نورا و نگین بردارد.

حالا نورا کنار مادرش پشت میزی نشسته بود و او میوه پوست می کند و در دهان نورا می گذاشت.

محسن دستش را روی دست یاس گذاشت.

آرام گفت:

- یاس، دخترم، هرچی که باشه، اون مادرشه، دل تنگشه.

با عجز خیره به پدرش شد.

- اگر حضورش این جا باعث بشه که نورا از من متنفر بشه چی

بابایی؟ من، من عاشق این بچه ام.

پشت دست دخترش را به آرامی نوازش کرد.

- نمی شه باباجان، نورا بچه ی باهوشیه، باید منطقی درمورد

مسائل بهش توضیح بدی.

گوشت لپش را از داخل گاز گرفت و رهایش کرد و خیره به شیرینی‌های در ظرف سه‌طبقه‌ی روی میز بغض کرده جواب داد.

- باید خیلی بی‌رحم باشم که بخوام با یه بچه‌ی پنج سال و چندماهه از اجبار زندگی‌اش حرف بزنم.

حرف بزنم و بخوام که من رو به‌جای مادرش برای همیشه بپذیره، چون من اومدم توی زندگی پدرش، چون من عاشق خودش و باباشم و نفسم به نفسشون بند و پس اون باید تا آخر عمر از مامانش دور باشه.

چشم‌های اشکی‌اش را به پدرش دوخت.

- بابایی تقصیر منه؟

آرام با محسن حرف می‌زد اما به‌جای محسن، محمدهمایون جواب داد.

با قاطعیت گفت:

- تقصیر شما نیست، یاس لطفاً، ازت خواهش می‌کنم که خودت
رو با این سوال اذیت نکنی.

چون، چون منم نفسم به نفست بندِ شیشه‌ی عمرم.

او که بود و حرف می‌زد، مگر می‌توانست یاسش را آرام نکند؟
تا خود خدا این مرد را می‌خواست.

تا آخر دنیا.



نگین درحالی که دست نورا را گرفته بود، سمت میز آن‌ها می‌آمد.

محمدهمایون روی صندلی نشسته و مشغول صحبت با محسن
بود.

یاس نگاهی به او و لباس باز و زیبایی که بر تنش نشسته بود
انداخت.

لباسش برای آن مراسم ساده زیادی فاخر بود.

نورا دست مادرش را هم کشید.

- مامانی بیا پیش ما بشین.

با این حرفش، محمدهمایون دست از صحبت برداشت و
ناخودآگاه به سمت او گردن چرخاند.

یاس نگاه یک صدم ثانیه‌ای‌اش را به نگین شکار کرد و آب
دهانش را بلعید و خیره به نگین شد که در جواب نورا می‌گفت:

- نه عزیزم من باید برم پیش مادر جون.

سلام و علیک کوتاهی با لاله و محسن هم کرد.

نورا لب ورچید و به یاس گفت:

- یاسی جان بگو مامانم پیشمون بشینه دیگه.

صورت معصوم نورا و نگاهش، آتش بر دل یاس زد.

یاسی جانش را می خواست و مادرش را هم.

خواسته‌ی کودکانه‌اش که می خواست خانواده‌اش برای دقایقی

هم که شده، دور یک میز باشند، آن قدری زیاد نبود که نتواند

اجابتش کند.

از طرفی هم نمی خواست تصویر بدی از رابطه‌ی میان یاس و

نگین در ذهن او شکل بگیرد.

برایش آسان نبود.

اگرچه نگاه محمدهمایون و لاله و محسن به او نبود، اما همه‌شان

منتظر عکس‌العملی از جانب یاس نسبت به حرف نورا بودند.

ایستاد و صندلی کناری‌اش را بیرون کشید.

لبخندی هرچند تصنعی روی لب‌هایش نشاند.

- بفرمایید این جا نگین جون.

محسن به او افتخار کرد و محمدهمایون لبخندی نامحسوس زد.

نگین انتظارش را نداشت.

اما لبخند نورا را که دید میز را دور زد و کنار او نشست.

جو برای همه‌شان سنگین بود.

کسی قصد شکستن سکوت را به جز نورا نداشت.

محمدهمایون با یک عذرخواهی کوتاه میز را ترک کرد و پیش

کیوان رفت.

کمی بعد هم نگین از آن‌ها فاصله گرفت و نورا به دنبالش راه

افتاد.

با رفتن نورا رنگ از رخ یاس هم پرید.

لاله , پشت دستش را نوازش کرد.

- عزیزم، بابات راست می‌گه باید با نورا حرف بزنی.

بغضش را بلعید و محسن لب زد.

- کار خوبی کردی یاسِ بابا، این جوری توی ذهن نورا

میان حرف پدرش سر تکان داد و بغض کرده جواب داد.

- آره، نورا، ذهن نورا، نورا خیلی برام مهمه بابایی، خیلی نمی‌خوام

نورا بشه یه یاسِ پر از حسرت.

محسن نگاهش کرد.

- همیشه سعی کردم اون قدری بهت نزدیک باشم که، هیچ وقت

نتونی نبود مادرت رو حس کنی.

- می‌دونم محسن جونم، اما، اما من حس کردم.



محمد‌همایون دست پشت کمر او گذاشت و در فضای باز پشتی
تالار قدم زدند.

یاس دست‌هایش را بغل گرفت و سرش را رو به آسمان برد.

- عروسی ساکتیه. اما جالبه، یه آرامش خاصی داره.

محمد‌همایون می‌دانست او می‌خواهد از هرچیزی حرف بزند تا
فکرش را منحرف کند.

به آرامی کمد یاس را نوازش کرد و برای راحت کردن خاطرش
گفت:

- اگر نورا بدقلقی کرد خودم باهاش حرف می‌زنم یاس.

لبخندی تلخ زد.

- وقتی الان این‌جا پیشمون نیست دارم روانی می‌شم.

اما حقیقت اینه.

این که نگین مادرشه.

ترجیح دادنش به من طبیعیه.

نمی‌تونم انتظار زیادی داشته باشم.

اما محمدم، من نگرانِ از امشب به بعدم.

آرامش ظاهری‌اش، می‌توانست یاس را آرام کند.

عمیق نفس کشید.

- توکل بر خدا.

برای صرف شام، به سالن سلف طبقه‌ی بالا راهنمایی‌شان کردند.

کنار محمدهمایون ایستاده‌بود.

او برایش کمی از باقالی‌پلو کشید.

میلی به غذا خوردن نداشت.

بوی غذاهای مختلف ادغام شده و در هم پیچیده بود و داشت
حالش را برهم می زد.

نورا را دید که از نگین می خواست به جای غذا برایش دسر بگذارد
و لبخندی بر لبهایش نشست.

سرچرخاند و نگاهش به برهی درسته ی کباب شده افتاد.

محمد همایون تکه ای گوشت روی برنج او گذاشت.

بوی غذاها بیش تر و بیش تر در بینی اش پیچید.

دیدن برهی کبابی حالش را بد کرد.

آن قدر بد که نفهمید چرا و چه طور، ناگهان حس کرد الان است

که تمام محتویات معده اش به دهانش هجوم بیاورد.

DONYAEMAMNOE

تنها کاری که توانست بکند، این بود که دست مقابل دهانش
بگذارد و در پی پیدا کردن سرویس بهداشتی، با آن کفش‌های
پاشنه هفت سانتی بدود.

محمدهمایون بشقاب را روی میز گذاشت و با چشم‌هایی ترسیده
و از حدقه درآمده صدایش زد.

- یاس چی شد؟

نگاه محسن هم به دنبال آن‌ها چرخید.

سرویس بهداشتی در انتهای راهروی همان سالن بود.

حس می‌کرد هر ثانیه امکان این که به کت و دامن مشکی خوش
دوختش گنده زده شود وجود دارد.

وارد شد و محمدهمایونِ نگران، همان ابتدای راهرو ایستاد.

سرویس بهداشتی مخصوص بانوان بود و اجازه‌ی داخل شدن را
به خودش نداد.

یاس با دیدن اولین درِ باز، به معده‌اش مجال نفس کشیدن داد
و سر خم کرد و تمام آن‌چه را که خورده و نخورده بود را، در
توالت فرنگی خالی کرد.

صدای عق زدن‌هایش به گوش محمدهمایون هم می‌رسید و
میان نگرانی، انگار حسی خوش هم در دلش می‌لولید.

سر یاس گیج می‌رفت.

رنگش پریده بود.

بیرون که آمد، بی‌توجه به این‌که ممکن است آرایشش پاک شود،

مشت مشت آب به صورتش پاشید.

او هم مانند محمدهمایون آن حس شادی را از احتمالی که
می داد حس می کرد و اما پس آن دل درد چه می گفت؟

محمدهمایون آن قدر غرق یاس بود که نفهمیده بود تمام آن دو
سه دقیقه را، نگین پشت سرش ایستاده و مانند او، صدای عق
زدن های یاس را شنیده.

از کنار محمدهمایون عبور کرد و او سر پایین انداخت و فاصله اش
را با ورودی سرویس بهداشتی بیش تر کرد.

نگین او را دید که آب از صورت و نوک موهای بلندی که یک
طرفه روی صورتش ریخته بود شُره می کرد.

یاس با شنیدن صدای پاشنه های کفشی، نگاه از آینه گرفت و
چشم به او دوخت.

شیر آب را بست و تکه‌ای دستمال کاغذی را از دستمال رولی
کند و دست و صورتش را خشک کرد که سوال نگین متوقفش
کرد.

- حامله‌ای؟

خیره‌ی نگین شد.

آب دهانش را فرو داد و در کمال صداقت از احتمالی که می‌داد
گفت.

- نمی‌دونم، شاید!

نگین جلو رفت.

نگاهش خصمانه نبود.

لبخند روی لب‌هایش هم تمسخر نداشت.

جلوتر رفت.

دست روی بازوی یاس کشید.

- پس تبریک می گم یاسی جان.

یاس جا خورد.

نگاهش را از او جدا نکرد و جواب داد.

- ممنونم ولی خب مشخص نیست.

- عقب ننداختی؟

فکر کرد.

- فقط یک روز.

- سابقه‌ی تهوع‌های این جوری و ناگهانی هم داشتی؟

باز هم فکر کرد، سابقه‌اش را داشت.

همان زمانی که نطفه‌ی شهراد در رحمش منعقد شده بود.

اما سرش را به چپ و راست تکان داد.

- نه!

نگین جواب داد.

- پس مبارک باشه، احتمالاً قراره مامان بشی.

یاس نمی توانست باور کند.

یعنی ممکن بود که همان ماه اول باردار شده باشد؟

جمله‌ی بعدی نگین از فکر شیرینی که قلبش را زیر و رو کرده بود

بیرون کشیدش.

- از این به بعد همایون قراره هزار برابر روزهای دیگه نازت رو

بکشه‌ها پس،

DONYA1EMAMNOE

فک یاس که منقبض شد، نگین کنج لبش را گزید.

- عذر می‌خوام، آقای امیران.

یاس لبخندی سرسری زد.

این که او را همایون خطاب کرده مهم نبود، اما این که از تجربه‌ی دوران بارداری‌اش کنار محمدهمایون، در لفافه به یاس گفته بود چندان حرکت جالبی نبود.

نگین مقابلش ایستاده و قدمی جلوتر رفت.

- عذر می‌خوام از حرفی که زدم منظور بدی نداشتم.

به گفتن "خواهش می‌کنم" اکتفا کرد که نگین ادامه داد.

- راستش، من، من قراره ازدواج بکنم.

حق با آقای امیران بود.

مقصر به هم خوردن اون زندگی من بودم و فرصتی برای از اول شروع کردنش نداشتم.

یاس متعجب مانده بود و نمی دانست چه جوابی باید بدهد و به آرامی لب زد.

- بابت ازدواجتون تبریک می گم.

جوابش لبخند آرامی شد.

چند ثانیه ای سکوت میانشان گذشت و نگین گفت:

- یاسی جان، می دونم که برای نورا دوست خوب، یا نه شاید خیلی بیش تر از یک دوست، مادر خوبی هستی.

این رو از محبت توی چشم هات و ذوق نورا وقتی درموردت حرف می زنه می بینم.

می دونم الان که می خوام این رو بگم، ممکنه فکر کنی و بگی که من خودم بچه ام رو ول کردم.

اما، اما دلم طاقت نمیاره.

مراقب نورا باش.

یاس پلک برهم گذاشت و لبخند زد.

- هستم.

نگین مکثی کرد.

- حتی وقتی که خودت بچه دار بشی؟

یاس نگاهی به شکم تختش انداخت و لب زد.

- هیچ وقت قرار نیست جایگاه نورا توی قلبم کوچیک بشه،

هیچ وقت.

پس خیالت راحت نگین جان، من مراقب نورا هستم، از چشم هام

بیش تر.

DONYA1EMAMNOE

اشک نگین چکید و بازهم لبخند زد.

- خودم باهاش صحبت می‌کنم تا متوجه بشه که من نمی‌تونم
به اون خونه بیام.

با حقیقت مواجهش می‌کنم.

انگار با این حرف باری از روی دوش یاس برداشته بود که او هم
نفس راحتی کشید و جوابش را داد.

- ممنون

نگین از سرویس بهداشتی بیرون رفت و درحالی که از کنار
محمدهمایون تکیه زده بر دیدار عبور می‌کرد، لحظه‌ای ایستاد.
محمدهمایون تنش را از دیوار جدا کرد و هردو دستش را در
جیب‌های شلوارش فرو برد.

نگاه از او گرفته بود و نگین اما برعکس، یک‌بار جزء به جزء صورت
او را از نظر گذراند.

شاید برای آخرین بار بود که این‌طور با دقت این مرد را نگاه می‌کرد و لب زد.

- فکر کنم باید بهتون تبریک بگم، دوباره پدر شدنتون مبارک جناب امیران.

لحنش کنایه‌آمیز نبود، صرفاً تبریکی بود از زبان یک غریبه. ابروهای محمدهمایون بالا پرید و میان بهتش جواب داد.

- خیلی ممنون.

نگین رفت و او طاقت نیاورد.

از فکر این‌که یاس حامله باشد، انگار شهدی شیرین را در تمام جان‌ش سرازیر کرده بودند.

یاس هم قدم بیرون گذاشت و محمدهمایون سرش را بالا گرفت و نگاهش به صورت رنگ پریده‌ی او گره خورد.

قدمی جلو رفت.

- چی شد یاسم؟

یاس بدون جدا کردن رد نگاهش از چشم‌های او، تنها کنج لبش را گزید و به آرامی لبخند زد.

- نمی‌دونم!

به محمدهمایون که رسید، سرش را روی سینه‌ی او گذاشت.

- یاس، یک‌دفعه یکی میاد

بیش‌تر صورتش را در سینه‌ی او پنهان کرد.

- دیگه کسی دست‌شویی نبود.

از اون‌طرف هم اگر بخوان بیان سایشون روی دیوار مشخص می‌شه.

پس بغلم کن محمدهمایون.

در گلو خندید و دست دور تن او پیچید.

- شما که می‌دونی من هلاکتم، جونم به جونت بسته‌ست.

آخه چی شدی یهو؟

آرام خندید و سرش را بالا گرفت.

- یعنی نمی‌دونی؟

محمد همایون آن قدر ذوق زده شده بود که می‌ترسید به احتمال

ذهنش بال و پر دهد و تو خالی از آب دربیاید.

- فقط احتماله عزیزم

- کاش زودتر بریم خونه.

دل در دل هیچ کدامشان نبود اما عجیب سعی در خودداری

داشتند.

لب‌هایش را روی پیشانی یاس گذاشت و نرم بوسیدش.

- باشه عزیزم الان بالا آوردی ضعف می کنی، بیا بریم یه چیزی بخور.

سرش را تکان داد و کنار هم رفتند.

محسن سمتشان آمد و با نگرانی پرسید.

- چی شد یاس؟ حالت خوبه؟ حاجی رنگش پریده، ببریمش بیمارستان؟

یاس دست محسن را گرفت.

- خوبم بابایی نگران نباش چیزی ام نیست.

لاله و مهری و شینا هم نگرانش بودند.

مدام حالش را می پرسیدند.

DONYA1EMAMNOE

دل در دل محسن نبود و از این که در نگاه محمدهمایون علاوه
بر نگرانی چیزی شبیه به خوش حالی هم بالا و پایین می شد
متعجب بود.

لبخندهای ریز و گاه و بی گاهش و نگاههایش به یاس، طوری بود
که انگار خبری هست.

محسن هم حدس هایی زده بود.

اما چیزی بر زبان نیاورد.

بی میل چند تکه از جوجه کباب را سر چنگالش زد و به ضرب و
زور طعم نارنج فرو دادش.

یک لیوان نوشابه خورد که قند خورش کمی تنظیم شود.

حالش که به جا آمد، محمدهمایون کنار گوشش گفت:

- خانومم، ما دیگه نمونیم برای بقیه ی مراسم، زودتر بریم.

یاس که ایستاد، نورا از آن میز دیگر، کنار نگین، گردن کشید و
با دستمال اطراف دهانش را پاک کرد.

- مامانی یاسی جان داره می‌ره، شماهم باهامون میای؟ بیا دیگه،
لطفاً لطفاً.

به قسمت سخت آن شب رسیده بودند.

یاس سمت میز آن‌ها رفت تا نورا را آماده‌ی رفتن کند.

نگین رو به یاس و طوری که نورا متوجه بشود گفت:

- یاسی جان، من باید با نورا صحبت کنم، اما اگر می‌شه شماهم
بیا کنارمون.

یاس به نورا که متعجب آن‌ها را نگاه می‌کرد چشمکی زد.

گردن چرخاند و رو به محمدهمایون که منتظرش بود لب زد.

- چند دقیقه صبر کن میام.

نه فقط محمدهمایون، بلکه حواس خیلی‌ها به سمت آن میز
گردی بود که نگین و نورا و یاس پشتش نشسته بودند.

نگین صندلی‌اش را چرخاند تا با تسلط بیش‌تری مقابل نورا
بنشیند.

دست کوچک او را در دست گرفت و مقابل نگاه پرسوال
دخترکش شروع کرد.

- ببین نورا جانم، توی زندگی ما آدم‌ها، گاهی اتفاقاتی میفته که
ممکنه دوستش نداشته باشیم یا باب میلمون نباشه.

یا ممکنه بخوایم همزمان چندتا چیز رو باهم داشته باشیم که
امکانش نیست.

می‌دونی مثل چی؟

سکوتش را شکست و کودکانه جواب داد.

- مثل این که من می‌خواهم شما هم بیای با ما بریم خونمون و
نمیای.

اگر پیش شما باشم، دلم برای یاسی جان و بابایی و تدی تنگ
می‌شه، اگر شما نیای اون وقت دلم برای شما هم یه عالمه تنگ
می‌شه.

بغضی درست شبیه به بغض یاس که از درون پنجه بر گلایش
می‌کشید، در راه نفس نگین هم سبز شده بود.

اما حالا وقت شکستن هیچ کدامشان در برابر نورا نبود.

نگین نفس گرفت و پا روی پا انداخت و بیش‌تر سمت نورا خم
شد.

- نورا جانم من خیلی دوستت دارم، یاسی جان هم خیلی دوستت
داره.

اما عزیزدلم، ما آدم‌ها گاهی حق انتخاب نداریم.

زندگی مون یک‌طوری چیده شده که باید خودمون رو با شرایطش
وفق بدیم.

متوجه می‌شی چی می‌گم؟

لب ورچیده نگاهش را بین یاس و نگین جابه‌جا کرد.
- نه.

یاس مداخله کرد.

- نوراجونم، من می‌دونم این‌که دلت تنگ بشه خیلی سخته،
چون وقتی اندازه‌ی شما بودم، مامانم پیشم نبود.

منظور مامان نگین اینه که، نمی‌تونه با ما زندگی کنه.

بین خوشگل خانوم، مامان نگین باید برگرده.

چون این‌جا و پیش ما زندگی نمی‌کنه.

چون

چانه‌ی نورا که لرزید یاس ساکت شد و ناخن‌هایش را کف
دستش فشرد.

نگین موهای نورا را نوازش کرد.

- قبول کردن این چیزهایی که بهت می‌گیم، برات سخته.

منم دلم برات تنگ می‌شه.

اما یاسی جان این‌جا کنارته.

من رو ببخش نورای عزیزم، اما تو می‌تونی منظور مارو بفهمی

چون درکمون می‌کنی، مگه نه؟

بغض نورا ترکید و اشک‌هایش روان شد.

از پشت صندلی بیرون رفت و هق زد.

- دیگه هیچ کدومتونو دوست ندارم!

دل کوچکش آن قدر گرفته بود که خودش را به مهری چسبانده
و حتی با نگین خدا حافظی هم نکرد.

محمد همایون مقابل مهری ایستاد و خطاب به نورا گفت:

- بیا بریم عزیز دلم، لجبازی نکن.

بغض کرده جواب داد.

- می خوام شب پیش زن عمو مهری باشم.

مهری پادرمیانی کرد.

- حاج محمد آقا بذارید امشب رو بیاد پیش ما.

- آخه بدعادت می شه زن داداش.

خودش جواب داد.

- نه خیرم، بدعادت نمی شم، فقط امشب می خوام برم پیش

زن عمو. چرا اجازه نمی دی بابایی؟

محمد‌همایون کوتاه آمد و کنار یاس که منتظر بود برگشت.

- نمیداد؟

- نه.

- خونه بدون نورا دیوونه کنده‌ست.

- می‌دونم اما می‌گی چی کار کنم؟

یاس آه کشید.

- شاید بهتره که به خواسته‌اش احترام بذاریم. نمی‌خواد پیشمون

باشه.

باهم کنار آزاده و کیوان رفتند و بعد از تشکر از آنها و

تبریک مجدد و آرزوی خوشبختی، با بقیه هم خداحافظی کردند.

محسن با نگرانی رو به محمد‌همایون کرد.

- مراقبش هستی دیگه حاجی جان؟

- بله آقامحسن خیالتون راحت، از چشم‌هام بیش‌تر.

سالن را که ترک کردند، محمدهمایون نگاهی به ساعت انداخت.

- بریم بیمارستان؟

- من خوبم، بیمارستان برای چی؟

- فکر کنم اگر بخوایم آزمایش اورژانسی می‌نویسن و جوابش رو

یکی دوساعته می‌دن.

خندید.

- اما الان کارمون با یه بیبی چک هم راه میفته‌ها.

مقابل اولین داروخانه‌ای که در مسیرشان دید توقف کرد و پیاده

شد.

DONYAITEMAMNOE

یاس خیزی دست‌های عرق‌کرده‌اش را با دستمال کاغذی پاک کرد و باز هم زیر شکمش تیر کشید. این درد پیش از شروع سیکل ماهیانه‌اش را باور می‌کرد یا تهوع نابه‌هنگامش را؟!

محمد‌همایون سوار شد و بسته‌ی کوچک را به دستش داد.

- بفرمایید عزیزم، خدمت شما.

- مرسی محمدم.

تا خودِ خانه سکوت میانشان حاکم بود.

هرکدام در افکار خود غوطه‌ور بودند. ناراحتیِ حال نورا و

نگرانی‌شان برای او از سویی و اضطراب و خوش‌حالی این‌که

نتیجه‌ی تست چه می‌تواند باشد از سوی دیگر تمام ذهنشان را

مشغول کرده بود.

شال بلندش را روی مبل انداخت و سمت توالت دوید. اما راه رفته را برگشت و مقابل محمدهمایون که نگاهش می کرد ایستاد. نالید:

- وای آخه استرس دارم. نکنه الکی ذوق زده ایم، جواب تست منفی باشه چی؟

- خانوم خانوما، قرار بود نگران نباشی، مگه نه؟

پوست لبش را جوید.

- ولی هستم.

گردن یاس را بوسید.

- برو عزیزم، توکل به خدا، هرچی مصلحتشه.

مانتو را هم در آورد و وارد شد. دکمه ی شلوارش را باز کرد. خنده اش گرفته بود. برای چندثانیه ای، مثانه اش از شدت استرس کار نمی کرد.

محمد‌همایون تقه‌ی آرامی به در زد.

- چی شد یاس؟

خندید.

- صبر کن، هنوز که هیچی.



قطره‌ای از ادرارش را روی محل تعیین شده چکاند و چیزی
نمانده بود تا قلبش از سینه بیرون بپرد. چشم بست و دستش
لرزید. بیبی چک را همان‌طور در دست نگه داشته بود و تا ده
شمرده. می‌ترسید چشم‌هایش را باز کند. نفسش را سخت بیرون
داد. آرام میان پلک‌هایش را گشود و با دیدن دو خط قرمز در کنار
هم، شوکه پلک زد. وقتی ایستاد، بیبی چک را لبه‌ی سنگ

روشویی گذاشت و ناباور خیره‌ی نتیجه‌اش شد. نفسش
گره خورده بود.

حس می‌کرد سوار بر ترن هوایی‌ای، میان کوه شده.
زیر پاهایش خالی می‌شد و دلش هُری پایین می‌ریخت.
دست‌هایش را به همراه بیبی چک زیر آب گرفت.
محمد همایون باز هم به در زد.

- یاسم

آرام پیچ زد.

- وای حاجی!

محمد همایون دستگیره‌ی در را پایین کشید و با دیدن اشک‌های
روان او وا رفت.

- یاس، چی شد؟ منفی بود؟

یاس حق زد و گریه کرد و میان اشک ریختن‌هایش خندید و
بیبی چک را مقابل او گرفت.

محمد‌همایون از ته دل خندید.

چندبار پشت سرهم تکرار کرد.

- خداروشکر، خداروشکر، خدایا شکرت، خدایا ممنونتم.

دست یاس را که همان‌جا تکیه زده به روشویی ایستاده بود،
کشید.

- بیا بیرون ببینمت زندگی. چرا داری گریه می‌کنی؟

یاس بیرون آمد و خودش را در آغوش او رها کرد.

نقطه به نقطه‌ی تنش مورد آماج بوسه‌های پرمحبت
محمد‌هنایون قرار گرفت.

- محمد‌همایون باورم نمی‌شه.

لب‌های محمد‌هایون روی شکم صافِ یاس نشست.

- باورت بشه خانومم، تاج سرم.

الان یه فسقلی این‌جاست. بچه‌ی ما. الهی دورت بگردم مامان

کوچولو. خدایا یاسِ من داره مامان می‌شه.

یاس اشک‌هایش را با مشت دست پاک کرد و خندید.

محمد‌هایون دست دور کمر او انداخت و بلندش کرد و میان

سالن پذیرایی چرخاندش.

صدای قهقهه‌شان تمام خانه را پر کرده بود.

- ممنونم خانوم، ممنونم بابت بودنت.

تدی هم با شنیدن سر و صدای آن‌ها بیدار شد و از اتاقش بیرون

DONYAEMAMNOE

دوید.

محمد‌همایون که یاس را روی زمین گذاشت، خم شد و لب‌هایش
را کوتاه بوسید.

- عاشقتم قلبِ من.

دست دور گردن او حلقه کرد و روی پنجه ایستاد و گناهش را
بوسید.

- می‌میرم برات محمد‌همایون، خیلی خوش‌حالم.

بینی‌اش را آرام به گوش یاس سایید.

- فدای خودت و خوش‌حالی‌هات، فردا باید بریم دکتر.

دستش را روی شکم یاس سراند و نوازشش کرد.

- باید خودت و این ریزه میزه تحت نظر باشید.

تدی دور پای یاس می‌چرخید.

خوش‌حالی آن‌ها را درک کرده‌بود.

یاس خم شد و بغلش کرد.

موهای پشمالوی تن کوچکش را نوازش کرد.

- برای داشتن همتون خوشبختم.

تدی قراره یه کوچولوی دیگه به جمعمون اضافه بشه.

محمدهمایون خندید و از تصورش قند در دلش آب شد.



نفس نفس زد و لبهایش را از لبهای محمدهمایون جدا کرد.

محمدهمایون درحالی که بی‌قرارتر از او بود، سعی داشت حس

یاس را مهار کند.

- یاسم، خوشگلم، ممکنه خطر داشته باشه.

DONYAEMAMNOE

مگه نگفتی دل درد داری؟

بذار فردا بریم دکتر، خیالمون راحت بشه، خدایی نکرده مشکلی
پیش نیاد.

انگشتانش را روی اندک موهای قفسه‌ی سینه‌ی محمدهمایون
کشید.

- محمدهمایونم

آب دهانش را بلعید.

- اون جووری صدام نکن لامذهب، حال من رو داغون نکن.

یاس که باری دیگر لب‌هایش را پرنیاز و عشوه بوسید، دیگر کنترل
اوضاع از دستش خارج شد و جایشان را عوض کرد.

یاس را روی تخت خواباند و خودش بر تن او مشرف شد.



دکتر جواب آزمایشش را چک کرد.

- خب معمولاً درصد خطای بیبی چک خیلی پایینه.

اما این که محض احتیاط آزمایش دادید بهتر شد عزیزم.

تبریک می گم.

محمد همایون دست یاس را گرم در دست خودش فشرد و هردو

تشکر کردند.

- خب عزیزم گفתי دل دردت شبیه به دل درد پریوده؟

- بله خودم فکر می کردم می خوام پریود بشم.

هنوز هم دردش رو دارم.

- باید بیش تر مراقب باشی.

طبق تاریخ اولین روز آخرین پریودت الان پنج هفته یاسی عزیز.

ماه های اول هم خطر خودش رو داره.

برات شیاف می نویسم.

استفاده کن.

استراحت هم بیش تر کن.

سعی کنید نزدیکیتون هم کم تر کنید تا توی ویزیت بعدی ببینم
وضعیت دردهات چطوره.

- بله چشم ممنون، فقط این که، کی باید برم سونوگرافی؟

- اون هم برات می نویسم.

فعلاً برای تشکیل قلب زوده.

ده روز دیگه بهترین زمانه تا از سلامت قلب جنینتون مطمئن
باشیم.

کارشان که در مطب تمام شد، داروهای تجویز شده را خریدند و
به راه افتادند.

محمد‌هایون به سمت خانه‌ی مهری تغییر مسیر داد.

- بریم نورا رو ببریم خونه.

تدی دلتنگ او، روی صندلی عقب نشسته‌بود و با شنیدن نام نورا

پارس کرد.

یاس نگاه به نیم‌رخ محمد‌هایون کرد.

- به مهری خانوم اینا بگم؟

- هرطور راحتی.

- آخه یه کم خجالت می‌کشم.

خندید و با دستش ران یاس را فشرد.

- خجالت داره؟

- نداره؟

DONYA1EMAMNOE

محمد همایون با گوشه‌ی چشم نگاهش کرد.

- اما جاهای دیگه خجالتی نیستیا خانوم خوشگله.

یاس قهقهه زد.

- دوست داری همون جاهای دیگه، خجالتی باشم؟ سرسخت

باشم؟ مثل اون اوایل.

- نه نه دورت بگردم، اون اوایلی که می‌گی، پدرِ دل من رو

درآوردی یاس. اصلاً زن باید توی تخت برای شوهرش بی‌حیا

باشه.

- آقای شوهر، ما خیلی هواخواهیم‌ها.

- ما بیش‌تر خانوم تاج‌سر.



جعبه‌ی شیرینی را محمدهمایون به دست گرفت و باهم وارد خانه‌ی مهری شدند.

شینا به استقبالشان آمد و نورا که هنوز در قهر به سر می‌برد، با ورود آنها، خودش را به آشپزخانه رساند و از کنار پای شایسته‌خانم رد شد و زیر میز غذاخوری شش نفره پنهان شد. شینا یاس را بوسید و درحالی که جعبه‌ی شیرینی را از دست محمدهمایون می‌گرفت خندید.

- خیره به سلامتی، شیرینی آشتی کنون با نورا فسقلیه؟
مهری هم به جمعشان پیوسته بود.

یاس نگاهی به محمدهمایون خندان انداخت تا خودش چیزی بگوید.

مهری که سکوتشان را دید پرسید:

- نمی‌خواید بگید چی شده؟

محمد همایون کتش را در آورد و در حالی که در پی نورا می‌رفت
لب باز کرد.

- هم آشتی کنون با نورا، هم این که خدا بخواد قراره یه فسقلی
دیگه به جمعمون اضافه بشه.

مهری ذوق زده یاس را در آغوش کشید و شینا بلند گفت:

- وای مبارک باشه، الهی من فدای خودتون و اون جوجه
کوچولوئه بشم.

گونه‌های یاس رنگ گرفته بود.

- قربونت برم عزیزم خدانکنه.

DONYAIEAMNOE

نورا با شنیدن حرف‌هایشان، گوش تیز کرده بود.

محمدهمایون نزدیک آشپزخانه "یاالله" گفت و شایسته خانم
جواب داد:

- بفرمایید حاج آقا

سلام و احوال پرسى کوتاهى کردند.

پاهای نورا که به طرز ناشیانه‌ای پنهان شده بود، از زیر پایهی
میز مشخص بود.

محمدهمایون خندید و با انگشت چندتقه به میز زد.

- کسی خونه نیست.

نورا با سرتقى جواب داد.

- نه خیرم، نیست.

DONYAIEAMNOE

در گلو خندید.

- ای بابا پس این صدای کیه داره میاد؟ حیف شد، چون قرار بود
به نورای بابا یه خبر خوب بدم.

موفق شد که کنجکاوای دخترش را تحریک کند.

نورا از زیر میز سر بیرون آورد و نگاهش را به محمدهمایون
دوخت.

روی دوزانو نشست.

- علیک سلام، زبونت کجاست عمرم؟

- سلام. چی شده بابایی؟ چه خبری؟

گاهی فکر می کرد نورا ده سال از سنش بزرگ تر است.

- شما اول بگو چرا داری سرسنگین رفتار می کنی خانوم کوچولو؟

- من که کوچولو نیستم، سرمم سنگین نیست.

زیر خنده زد.

- منظورم این بود که چرا انگار از دست بابایی ناراحتی؟

لب ورچید و شانه بالا انداخت.

- نه من ناراحت نیستم، حوصله‌ام سررفته.

- اگر بریم شهربازی حوصله‌ات میاد سرجاش دردونه؟

چشم‌هایش درخشید.

- آره. حالا نمی‌گی چی شده بود بابایی؟

یاس هم نزدیک کانتر ایستاده بود و بدون متوجه شدن نورا،

مشغول تماشای چشم‌های زیبا و مشتاقش بود.

محمدهمایون کمی مکث کرد.

- به امید خدا، قراره یه نی نی کوچولو بیاد خونمون.

اول تعجب کرد و بعد خودش را از زیر میز بیرون کشید و مقابل

محمدهمایون نشست.

- یعنی آبجی برای من؟

محمدهمایون سرش را تکان داد.

- حالا یه آبجی یا داداش.

دست‌هایش را برهم کوبید.

- آخ جون، مثل مهتا توی مهدکودکمون که مامانش نی‌نی به دنیا

آورده بود؟

- آره دخترم.

ایستاد و بالا و پایین پرید و کودکانه از ته دل خندید.

- آخ جونمی جون، الان نی‌نی توی دل یاسی‌جانه؟

دستی به گونه‌ی مانند برگ گلش کشید.

- آره دخترم.

از آشپزخانه بیرون دوید و با دیدن یاس سمتش رفت.
یاس روی دوزانو نشست و او خودش را در آغوش یاس انداخت.
دستش را دور گردن یاس حلقه کرد و یاس کمر کوچک او را در
برگرفت.

ذوق و هیجان در صدایش کاملاً مشهود بود.

- نی نی تو دلته؟

- آره عشقم.

محکم گونه‌ی یاس را بوسید.

یاس تن خوش‌عطر و کوچکش را بوید.

- اگر باهاش حرف بزنی صدامو می‌شنوه؟

- آره عزیزم.

DONYAITEMAMNOE

نورا خم شد و لب‌هایش را به شکم یاس چسباند و دست‌هایش را دوطرف دهانش قرار داد تا کسی صدایش را نشنود.

یاس با خودش فکر کرد.

"من خیلی وقته مادر شدم، از همون اولین روزی که تو اومدی توی بغلم، قرار نیست ذره‌ای کمتر دوست داشته باشم نورای قلبم"

محمد‌هایون با دیدن صحنه‌ی پیش رویش، هزار بار برای آن دو نفر و نصفی جان داد و قلبش بی‌تب و تاب نواخت.



سرمیز ناهار، محمد‌هایون دومین کفگیر را پر کرد و در بشقاب یاس ریخت.

- نریز محمدم، بیش‌تر نمی‌تونم بخورم.

آرام کنار گوشش نجوا کرد.

- دیگه تنها نیستیا خانوم خانوما.

باید بیش تر بخوری.

شینا زیرچشمی نگاهشان کرد و لبخندی زد.

مهری دنباله‌ی جمله‌ی آرام محمدهمایون را گرفت.

- آره عزیزم حاج محمد راست می‌گه، باید بیش تر به خودت
برسی.

لب گزید و از خجالت گر گرفت.

پیش از این که چیزی بگوید، گوش‌اش زنگ خورد.

نام محسن روی صفحه ظاهر شد.

محمدهمایون چشمکی ریز زد.

- برو جواب بده.

به منم زنگ زد حالت رو پرسید.

- وای، بهش گفتم؟

- نه عزیزم، خودت بگو.

- آخه

- برو فدات شم نگرانته.

عذرخواهی کرد و از پشت میز بلند شد.

فاصله گرفت و تماس را وصل کرد.

گوشی را به گوشش چسبانده.

- الو
DONYA1EMAMNOE

- سلام یاس بابا خوبی؟

- سلام بابایی ممنونم، شما خوبی؟ لاله جون خوبه؟ چه خبر؟

- سلامتی عزیزم، خوبی بهتری؟

- آ...آره خوبم، خوبم ممنون.

- زنگ زدم به حاج محمد گفت رفتید دکتر.

چیزی نشده بود که؟

یاس سکوت کرد.

- یاسِ بابا

- چرا یه چیزی شده.

نگرانی در صدای محسن مشهود شد.

- چی شده دخترم؟ چرا درست جواب نمی دی؟

مسموم که نشدی؟

- نه، نه بابایی، منظورم اینه که

- نصفه جون شدم.

چشم‌هایش را بست و آرام پیچ زد.

- بابایی من باردارم!

حالا نوبت محسن بود که بهت زده سکوت کند.

یاس چهره ی او را نمی‌دید که از آن سوی خط، اشک شوق در

چشم‌هایش حلقه زده.

یاس سکوت را نشکست و تنها به صدای نفس‌های پدرش گوش

داد تا او خودش به حرف آمد.

- دورت بگردم بابا، دورت بگردم که داری مادر می‌شی.

DONYAEMAMNOE

من فدات بشم دختر خوشگلم. مبارک باشه یاس قشنگم.

- خدانکنه بابایی. مرسی.

- عصر میام خونتون، هستید دیگه؟

- آره بابایی هستیم، قدمتون روی چشم، شام درست می کنم.

- نه فدات بشم، نمی خواد زحمت بکشی.

- نه زحمتی نیست، محمدهمایون هم هست کمکم می کنه،

نازخاتون هم بیارید دلم براش تنگ شده.

- باشه عزیزدلم می بینمت.



- شما بشین خانومم، فقط بگو من چی کار کنم؟

پیمانه ی برنج را از دست محمدهمایون گرفت.

- به خدا حالم خوبه، الان با روزهای قبل چه فرقی دارم؟

DONYA1EMAMNOE

می تونم خودم انجامش بدم.

- باشه، پس شام درست نکن، از بیرون می گیرم.

- حاجی

انگشت اشاره‌اش را روی بینی‌اش گذاشت.

- هیش! یاس، مگه دل‌درد نداری؟ خب باید مراقب باشیم دیگه.

دلش برای مردش ضعف رفت و سر بر سینه‌اش سایید.

- خیلی خوبی.

موهای یاس را بوسید.

- نه به خوبی شما جونِ دل.

نورا هم خودش را به آن‌ها رساند و دست دور پاهایشان حلقه کرد.

محمد‌همایون خندید و خم شد و او را از روی زمین جدا کرد و در آغوش کشید.

حالا او میان آغوش یاس و محمدهمایون مانده و مستانه
می خندید.

تدی ذوق زده از شادی آن ها روی کانتر پرید و سر و صدا می کرد.
آن ها و آن جنین تازه شکل گرفته ی کوچکشان، خوشبخت
بودند.



زنگ را که زدند، یاس نگاهی در آینه به تی شرت و شلوار اسپرت
طوسی و صورتی اش انداخت و دم موهایش را با کش بست.
محمدهمایون در را باز کرده و صدای احوال پرسشی اش با لاله و
محسن و نازخاتون شنیده می شد.

تدی با دیدن محسن دور پاهایش می چرخید و نورا دست دور
گردن لاله حلقه کرده بود.

یاس با دیدن وسایل خوراکی‌ای که محسن داخل خانه آورده بود،
لب گزید و خندید.

جلو رفت و قبل از همه در آغوش پدرش حل شد.

صورت یاس را پر محبت بوسید.

- فدات بشم مامان کوچولو.

خجالت زده از میان بازوهای او بیرون آمد که نازخاتون
پیشانی‌اش را بوسید.

- مادر تصدقت برم، الهی که مبارک باشه.

پیش پیش قدمش پر خیر و برکت باشه برای زندگیتون.

لاله هم تبریک گفت و او را بوسید.

- خوش اومدید، آخه چرا انقدر زحمت کشیدید؟

محسن پر عشق نگاهش کرد.

- تو مگه برای ما زحمتی یاس؟

محمدهمایون سینی بزرگی که پر بود از انواع لواشک و آلوچه و
جعبه‌ی شیرینی و نایلون‌های میوه‌های نوبرانه را روی کانتر
گذاشت.

- دستتون درد نکنه آقای محسن.

- قربانت حاجی، از این به بعد دیگه بیش‌تر جون شما و جونِ
یاس‌ها.

دست روی پلکش گذاشت.

- از تخم چشم‌هام عزیزتره، تمام جونمه.

عاشق بودم، عاشق‌تر شدم، به چشم، مگه می‌شه مراقبش نباشم؟

یاس دوست داشت به اتاق بکشاننش و یک‌دل سیر لب‌هایش را
به کام بکشد.

محسن قدردان نگاهش کرد.

- خیلی مردی حاجی.

- ما کوچیکِ شماییم.

نورا خودش را کنار محسن جای داد.

- وای عمومحسن، توی دل یاسی جان نی نی اومده، یه آبجی خوشگل.

محسن خندید و سرش را بوسید.

- چشمت روشن نوراخانوم.

چیزی تا آب شدن یاس از خجالت نمانده بود که نورا را صدا زد.

- نورا عزیزم بیا

نورا اما بی توجه به یاس ادامه داد.

- عمومحسن، اگر نی نی توی دل یاسی جان داداشی باشه، آبجی نباشه چی؟ آخه من خیلی آبجی دوست دارم.

- عزیزم مهم اینه که نی نی کوچولو سالم باشه.

- اون وقت اگر داداشی باشه، من دعا بکنم که یاسی جان دوباره

نی نی بیاره و آبجی باشه، خدا به حرفم گوش می ده؟

یاس بازهم صدایش زد.

- نورا جون بیا نمکدونهارو ببر.

نازخاتون با دیدن تدی که روی مبل ها بالا و پایین می پرید،

خطاب به یاس لب زد.

- دردت به جونم یاسی مادر، حالا که دیگه حامله هم هستی،

این حیوونو از خودت دور نگه دار، اصلاً ردش کنید بره.

والا به خدا بودنش توی خونه خوب نیست.

زبونم لال موهاش توی غذا بریزه، توی خونه بریزه، مریضتون
می کنه.

یاس خندید و در جواب نازخاتون گفت:

- قربونت برم خاتونِ مهربونم، باور کن که تدی طفلکی ام تمیزه.
سرش را به چپ و راست تکان داد.

- ای ننه، شما جوونای امروزی اید دیگه، هرچی ما بگیم، حرف
حرف خودتونه.

لاله به آشپزخانه رفت و به محمدهمایون که قوری را از روی
صفحه‌ی چای‌ساز برداشته بود گفت:

- بدید به من می‌ریزم حاج‌آقا.

DONYAEMAMNOE

- بفرمایید، دستون درد نکنه.

قوری را به او داد و سمت یاس رفت که ظرف میوه را بلند کرده بود، اخمی شیرین میان ابروهایش نشاند.

- بلند نکن عزیزم، بلند نکن.

مگه من مردم؟

آرام بر صورتش زد.

- وای دورازجون، آخه این چه حرفیه؟

- برو بشین زندگی‌ام.

صدایش را به حداقل رساند و سرش را نزدیک یاس برد و کنار گوشش نجوا کرد:

- برو بشین که من دست و پا بسته انقدر اون دم اسبی رسیده به رونهات رو نبینم و دلم بی‌تاب بشه.

برو آروم جونم.

کنج لبش را گزید:

- وای محمد همایون، تحت هر شرایطی هورمون هات در فعال ترین

حالت ممکن خودشون قرار دارنا!

نگاهش را یک دور روی تن یاس چرخاند.

- پای خانومم که وسط باشه بله.



با هر فشاری که دکتر از طریق دستگاه سونوگرافی به زیر شکمش

وارد می کرد، حس می کرد الان است که کنترل ادرارش را از

دست بدهد.

- مثانه اتون کامل پر نشده خانوم ایزدپناه.

از تصور خوردن مجدد آب و آبمیوه هم عفش گرفت.

ملتمسانه به دکتر نگاه کرد.

- چرا، باور کنید پره.

محمد همایون با دیدن چهره‌ی سرخ شده‌ی او هم دلش سوخت
و هم خنده‌اش گرفت.

انگشت‌هایش را میان انگشت‌های یاس قلاب کرد.

دکتر گفت:

- شکمت رو باد کن.

یاس کاری را که او خواسته بود انجام داد و دکتر فشار دستش
را بیش‌تر کرد.

عینکش را بالا زد و لبخندی محو روی لب‌هایش نشست.

- خب کوچولو تون پیدا شد، خدا رو شکر قلبش هم تشکیل شده
و صحیح و سالم داره می‌تپه.

اشک‌های یاس، درحالی که لبخند می‌زد، میان موهای کنار شقیقه‌اش گم شد.

محمدهمایون نگاهش را میان مانیتور و صورت هیجان زده‌ی یاس جابه‌جا کرد و از ته دل خدایش را شکر کرد.

" رَبِّ أَوْزِعْنِي أَنْ أَشْكُرَ نِعْمَتَكَ الَّتِي أَنْعَمْتَ عَلَيَّ "

پروردگارا

امروز از تو می‌خواهم به من توفیق دهی که همواره شکر گزار نعمت‌های تو باشم "



یاس چشم از آن یک تکه کاغذ سیاه سفید برنمی‌داشت.

پشت چراغ قرمز که توقف کردند، محمدهمایون برگه را از دستش گرفت.

- بده منم ببین این کوچولوی بابارو.

به چی نگاه می کنی یاس که لبخند از روی لبهات پاک نمی شه؟

- هنوز باورم نمی شه حاجی!

نگاه کن، سرش توی این عکس معلومه.

او هم نگاهی به عکس انداخت و خندید.

- من قربون خودت و اون تو دلی ات.

دستش را پشت دست محمدهمایون و روی موهای مردانه‌ی

خوابیده بر دستش کشید.

- ممنونم ازت محمدهمایون.

- بابت چی؟

- بابت بودنت، بابت هر نفست، بابت انقدر مرد بودنت.

- نمی گوی وقتی این طوری حرف می زنی قلب من بنای ناسازگاری
می داری خانومم؟

او همان طور با تمام علاقه ای که هر روز بیش از پیش در دلش
جان می گرفت چشم به نیم رخ محمد همایون دوخته بود و قصد
کندن نگاهش را هم نداشت لب زد.

- خب وقتی قلب من داره ادا در میاره برام، بی انصافی نیست که
قلب شما راحت بشینه سرجاش؟ من انقدر بی تابتم و شما
میان حرفش پرید.

- من بی تابم و داری بی تابترم می کنی دلبرکم.
- دلم از الان برای اون یک ماه نبودنت گرفته محمد همایون.
پس دلیل سکوت های ناگهانی و ناراحتی های زیرپوستی آن
روزهای یاس این بود.

- خانومم، وقتی که برم، انشالله هرروز باهم در ارتباطیم، برای
منم آسون نیست

دنباله‌ی شالش را دور انگشت اشاره‌اش پیچید.

- خب پس نرو!

خودش هم می‌دانست خودخواهی‌ست اما درخواستش را بیان
کرده بود.

- حق محمدعلی خدایا مرز به گردنمه یاس.

توی معذوریت قرارم نده.

بغض کرده نفس گرفت و سکوت کرد.

- یاس

بدون چرخاندن گردنش و درحالی که نگاه به مسیر دوخته بود
جوابش را داد.

- آخه بهت نیاز دارم، این که کنارم باشی برام مهمه.

حضورت بیش تر از همیشه بهم دلگرمی می ده.

دست یاس را بالا برد و به لبهایش چسباند و بوسیدش.

- حالا که تا موعد رفتن سه هفته مونده خانومم.

- چشم روی هم بذارم این سه هفته گذشته و اون وقت امان از

اون یک ماهی که قراره یک سال بهم بگذره.

می خواست مسیر بحث را عوض کند بلکه دل یاس آرام بگیرد.

شیطنت را چاشنی کلامش کرد.

- راستی حالا که چندروزه دل دردت کمتر شده بریم از خانوم

دکتر بپرسیم ببینیم هنوز هم باید خیلی مواظب باشیم یا می شه

یه کوچولو کمتر مواظب باشیم؟

یاس خندید و دستش را از زیر دست او بیرون کشید.

- فکر نکن نمی فهمم می خوای حرف رو عوض کنی.

با دست چپ فرمان را تحت کنترل داشت و دست راستش را بر صورتش کشید.

- لاله لاله الله، بگو من چی کار کنم که اون ته دلت که گرفته باز بشه.

- فکر رفتنت باعثش شده حاجی، نرو.

محمد همایون نفسش را بیرون داد و آه کشید.

- این بار رو شرمندهام یاس، شرمندهام.



چای می ریخت و میز صبحانه را چیده بود که محمد همایون، آماده شده از اتاق بیرون آمد.

با دیدن صورت خوابالود یاس، لبخند روی لب‌هایش نشست و جلو رفت.

از پشت در آغوشش کشید و یاس فنجان را در سینی گذاشت.
گردن یاس را بوسید.

یاس خواست او را عمیق ببوید.

نفس کشید اما انگار چنگ بر دلش زدند.

دست‌های محمدهمایون را از دور تنش باز کرد و دست جلوی دهانش گذاشت.

سمت توالت دوید.

همه چیز در کمتر از ده ثانیه اتفاق افتاد و محمدهمایون نگران به دنبالش رفت.

- یاس عزیزم خوبی؟

خانومم؟

سرش را در توالت فرنگی خم کرده و عق می‌زد.

- نه، نه، انگار دل و رودمم دارم بالا میارم.

- بمیرم برات، چی شد یه دفعه؟

باقی مانده‌ی هرچه را که از شب قبل خورده بود را تخلیه کرد.

اسید معده‌اش، تمام مری و گلویش را می‌سوزاند و طعم دهانش را افتضاح کرده بود.

محمد همایون فوراً به آشپزخانه رفت و مشتی قند در لیوان آب برایش ریخت.

یاس با سرگیجه، خودش را از دست‌شویی بیرون کشید و مقابل ورودی آشپزخانه، روی همان پله‌ی دومش نشست و سرش را میان دست‌هایش گرفت.

محمد همایون در حالی که قاشق را در لیوان می چرخاند، کنارش
روی دو زانو نشست.

اما کافی بود تا باز هم نزدیک یاس شود و بوی شامپویش، بویایی
یاس را تحریک کند.

پیش از این که فرصت کند از جایش بلند شود، عق زد.
محمد همایون ترسیده نگاهش کرد.

- یاس

اشک به چشم های یاس هجوم آورد.

در حالی که حس می کرد تمام اعضا و جوارح داخلی اش در هم
می پیچند، هق زد.

DONYAEMAMNOE

- حاجی، نیا، نیا جلو.

لیوان را روی پله ی سنگی و کنار پای یاس قراد داد و عقب رفت.

- باشه خانومم چی شده آخه؟

اشک‌هایش روی صورتش چکید.

- چرا... چرا بو می‌دی؟

ابروهای محمدهمایون بالا پرید.

- بو می‌دم؟ من که الان دوش گرفتم یاس!

کلافه شده سرش را تکان داد.

- موهات بو می‌ده محمدهمایون، چرا انقدر بوی بد می‌ده آخه؟

- یاس این همون شامپوی همیشگی‌مه‌ها، بوی خاصی که نداره.

باری دیگر صورتش در هم جمع شد و عق زد.

محمدهمایون ترسیده از رنگ شبیه گچ‌شده‌ی صورتش، اشاره‌ای

به آب‌قند کنار پای یاس کرد.

- باشه عزیزم، بخور اون رو، من باز الان می‌رم حموم.

لبش را به دندان کشید و اشک‌هایش با شدت بیشتر روان شد.

- محمدهمایون ببخشید.

دستی بر صورتش کشید.

- عیبی نداره، حامله‌ای عزیزدلم، طبیعیه.

- ناراحت کردم.

لبخندی آرام زد.

- ناراحت نشدم. فقط بگو چه شامپویی بزنم که بوش اذیت نکنه.

- از شامپوی نورا بزن.

- چشم.

DONYA1EMAMNOE

سمت حمام رفت و بازهم دل یاس بر هم تاب خورد.

لیوان آب‌قند را به لب‌هایش چسباند و شیرینی‌اش را مزه مزه کرد.

ایستاد و سعی کرد سرگیجه‌اش را نادیده بگیرد.

چای‌ها را در قوری خالی کرد.

حتی احساس می‌کرد که عطر هل چای هم تهوعش را تشدید می‌کند.

از قرار معلوم، این تهوعی که ناگهان شروع شده بود، حالا حالاها دست از سر یاس برنمی‌داشت.

محمد‌همایون بیرون آمد و با فاصله از یاس پشت میز نشست.

DONYA1EMAMNOE

خودش برای یاس لقمه‌های کوچک می‌گرفت و هر لقمه را با
قربان صدقه به دستش می‌داد بلکه کمی رنگ به صورتش
برگردد.

خیالش که از بهتر شدن حال یاس راحت شد، راهی کارخانه شد
اما در تمام طی روز دلش پیش یاس بود.



شهردار مانیتور را مقابل صورتش تنظیم کرد.
سپی با چشم‌هایی به گودی نشسته، خیره به صورت او با آن
ریش‌های بور و بلندش شد.

شهردار به خودش اعتراف کرد که دلش برای این دخترِ غرغروی
هزارپله خطاکارتر از خودش، تنگ شده.

حال و حوصله نداشت.

پکی به سیگارش زد و پرسید:

- چه طوری سپی؟

صادقانه جواب داد:

- خوب نیستم، تو چی؟

شهراد هم تلخ خندید.

- خرابم، داغون!

- چی شده؟

- اما رفته، خونه اشو عوض کرده، همه جارو گشتم.

نیست!

سپی پوز خند زد.

DONYA1EMAMNOE

- از دست تو رفته؟ رفته که هر ديقه سر راهش سبز نشی و به پر

و پاش نیچی؟

- هوم، آره، خب که چی؟

سپی شانه بالا انداخت.

- پس دیگه توی سرت تمومش کن.

توی قلبت بکشش، مثل من که دارم تلاش می کنم تورو برای

خودم بکشم.

شهزاد سیگار را خاموش کرد و جرعه ای از نوشیدنی اش را سر

کشید.

- راهنمایی خوبی بود، ممنون که انقدر رُکی!

DONYAEMAMNOE

- قابلی نداشت.

- مانی کجاست؟

بی‌اعتنا به شهراد ایستاد و از پشت مانیتور کنار رفت.

- مانی، بیا با تو کار داره.

باورش نمی‌شد دختری که در تمام مدت بدون چون و چرا خودش را در اختیارش قرار می‌داد و چپ می‌رفت و راست می‌آمد می‌خواست به شهراد بند کند و دوستت دارم به نافش ببندد، این‌طور سرد شده‌باشد.

مانی موهایش را از ته تراشیده‌بود.

شهراد با دیدنش خندید.

- این دیگه چه ریختیه؟

- داداش من باید این حرفو به تو بزنم، چرا مثل شیریه مَن یال و کوپال در آوردی، برو بزن اینارو.

الان تو فاز شکست عشقی‌ای؟

- دلم براتون تنگ شده!

مانی سکوت کرد و ابروهایش متعجب بالا پرید.

- برامون؟ یعنی هم من

خودش جمله‌ی مانی را تکمیل کرد.

- هم سپی!

کنایه زد:

- حالا که دیگه اما هیچ‌جوره نیست دلت تنگ می‌شه؟

دست میان موهایش کشید.

- همه که می‌گن بی‌شرف و هوسبازم، خب توام بگو دیگه.

مانی صدایش را پایین برد و جواب داد.

DONYA1EMAMNOE

- حال سپی خوب نیست شهراد، هفته‌ی پیش رگشو تو حموم زده بود، اگه دیر به دادش رسیده بودم معلوم نیست چی می شد! شهراد ناباور نگاهش کرد.

- به خاطر من؟

- می گه ازت متنفره اما مطمئنم به خاطر توی ناکس بوده. بدجوری حالشو گرفتی.

سرش را میان دست هایش فشرد.

- می خوام بیام استامبول مانی.

- چه جوری؟ مگه تو می تونی از اون مملکت خارج شی؟

- یه راهی پیدا می کنم، باید پیدا کنم.

DONYA1EMAMNOE

دارم دق می کنم.

مانی موشکافانه به تصویرش نگاه کرد.

شهراد سیگاری دیگر آتش زد و خیره به دوده‌هایش گفت:

- این مدت که تنها بودم، فقط فکر کردم مانی، فقط فکر.

شنیدی می‌گن طرف سرش به سنگ خورده؟!

داداش انگاری سرم به سنگ خورده.

هزاربار برگشتم و به عقب نگاه کردم.

من بد تا کردم.

با همه.

اول از همه با مامانم و شینا که ولشون کردم.

بعدش با حاجی که برام کمتر از پدر نبود.

آخری‌اش هم که همین یه سال و نیم پیش، رفتم نصف زمینای

رامسرش رو نقد کردم و حتی صداش در نیومد.

بعدش با یاس که فقط می‌خواستم حتی شده یه شب باهاش
باشم.

اون خیلی پاستوریزه بود مانی، اون روز که حالش اومد سر جاش،
داشت سخته می‌کرد.

من دختر و نگیشو گرفتم.

این که بعد اومدن من چی شد که شد زن حاج عموم هم نمی‌دونم
اما هرچی که بود حالا می‌دونم من با همه بد کردم!
اما رو می‌خواستم اما وقتی مجبورش کردم سقط کنه ازم متنفر
شد.

حالا ام که سپی با این حرفاش، رسماً تر زد بهم.

شدم طفیلی، شدم آشغال، شدم تف سربالا واسه خونوادم.

مانی داره از خودم عقم می‌گیره.

حال خراب دوستش، اعصاب او را هم بر هم ریخت.

- چی کار کنم برات شهراد؟

موهایش را چنگ زد.

- من باید برگردم، باید برم ایران پیش خانوادم.

یه راهی پیدا می کنم.

برم اون جا یه کم که حالم ردیف شه میام استامبول.

فقط

سکوت کرد.

- فقط چی داداش؟

- تا اون موقع مواظب سپی باش.

لبخند زد.

- هستم



پیراهن اتو شده را از چوب لباسی جدا کرد و شوری اشکش را
در دهانش حس کرد.

محمد همایون دست به سینه به چهارچوب در اتاق تکیه داده بود.
- بیا بشین عزیزم من خودم جمع می کنم.

خیلی سرپا و اینستا.

پیراهن را تا زد و بدون این که سمت محمد همایون بچرخد لب
زد:

- من خوبم، جمع می کنم برات.

DONYA1EMAMNOE

صدایش گرفته بود.

محمد همایون فهمید ته گلویش بغض نشسته که تنش را از دیوار
جدا کرد و سمتش رفت.

بازویش را به نرمی گرفت و او را سمت خودش چرخاند.

- یاس

نگاه پایین انداخت و پیراهنی دیگر تا زد.

- جانم؟

دست زیر چانه‌ی یاس گذاشت و سرش را بالا آورد.

- جانت بی‌بلا دلبر.

بینم چشم‌هات رو.

گریه می‌کنی؟

هق زد اما لبش را گزید تا صدایش را خفه کند.

سرش را به چپ و راست تکان داد.

- دیدی گفتم چشم روی هم بذارم باید بری؟

الان ساعت دوازده شبه و شما کمتر از دوازده ساعت دیگه پرواز

داری.

- برمی گردم عزیز دلم.

- می دونم.

- پس گریه نکن.

- حتی فکر دوری ازت هم برام ترسناکه محمدم.

من رو معتاد خودت کردی، عاشق خودت کردی، روانی و

وابسته‌ی خودت کردی، حق دارم که از الان برای روز و شب‌هایی

که کنارمونی نیستی له له بزنم یا نه؟

خودت بد عادتَم کردی حاجی، هربار که برای یه سفر کاری یکی
دوروزه هم جایی رفتی، مارو با خودت بردی، حالا این دوری
یهویی، قراره زجر کشم بکنه.

دست دور کمر یاس انداخت و لب بر پیشانی اش چسباند.

- می دونی من مجنونتم؟

می دونی یه مرد چه قدر با داشتن چنین همسری خوشبخته و
من خیلی خوشبختم؟

یاس سرش را به قفسه ی سینه ی او چسباند و چشم هایش را
روی هم گذاشت و اجازه داد اشک هایش به آرامی بچکند.

دست محمدهمایون به آرامی روی شکم او نشست و نوازشش
کرد.

DONYA1EMAMNOE

- خانومم حساس که بود، این کوچولو هم اومده و حساس ترش کرده.

یاس میان اشکهایش لبخند زد.

سر بالا گرفت و با همان نگاه خیس، در چشمهای محمدهمایون زل زد.

- الان بیشتر از هر وقت و زمان دیگه‌ای می‌خوامت محمدهمایون. یه کاری کن که نه به اندازه‌ی یک ماه، اما به اندازه‌ی یک هفته بتونه جلوی دیوونه شدنم از شدت دلتنگی رو بگیره.

محمدهمایون تشنه نگاهش کرد. دست سمت اولین دکمه‌ی شومیز آستین حلقه‌ای یاس برد و بازش کرد و در همان حال، سر جلو برد و لبهایش را شکار کرد. یاس خودش را به دستهای

ماهر و عاشق و مردانه‌ی او سپرد و پابه‌پایش همراهی‌اش کرد. شومیزش را که از تنش درآورد، لحظه‌ای فاصله گرفت و تی شرت خودش را هم بیرون کشید. یاس را در آغوش گرفته بود و برای لحظه‌ای هم نوازش‌هایش را قطع نمی‌کرد.

یاس مسخ از عاشقانه‌هایشان و دلتنگی‌ای که پیشاپیش مهمان دلش شده بود، اشک می‌ریخت.

آن شب طولانی‌ترین معاشقه‌شان را در طی تمام مدت زندگی زناشویی‌شان رقم زدند و دو ساعت بعد، یاس بی‌جان در آغوش محمدهمایون جای گرفته بود و او تن نحیفش را در وان خواباند و خودش تنش را شست.



مسافرین محترم پرواز شماره‌ی چهارصد و بیست و نه، به مقصد
جده

ادامه‌ی جمله‌ای را که از بلندگوهای فرودگاه به گوش می‌رسید
را نشنید و تمام جانش چشم شد.

محمدهمایون با کیوان و محسن و احمد و عموبافر روبوسی کرد.
شینا را در آغوش کشید، به مهری سفارش کرد تا حواسش به
آنها باشد، از لاله خداحافظی کرد.

دست چروکیده‌ی نازخاتون را بوسید.
از هرکسی که برای بدرقه‌اش به فرودگاه آمده بود تشکر کرد و به
نورا که رسید، خم شد و نورا دست دور گردنش حلقه کرد.

از روز قبل در لاک خودش فرو رفته و از محمدهمایون دوری
می‌کرد.

بابت رفتنش دلخور بود.

اما حالا که می دید پدرش تا دقایقی دیگر می رود، حاضر نبود از آغوشش جدا شود.

گونه اش را بوسید.

- هرروز زنگ می زنم باهم حرف بزنیم باشه؟

بغض چانه ی کوچکش را لرزاند و سرش را تکان داد.

- باشه بابایی، دوست دارم.

- منم دوستت دارم نورای خوشگلم.

ایستاد و آخرین نفر یاس بود.

با لبخندی که به اجبار روی لب هایش نشانده بود و نگاهی که نمی توانست خیس بودنش را در اختیار بگیرد خیره اش شد.

جلوتر رفت و یاس آرام میان آن صدای هیایوی جمعیت پیچ زد.

- من نمی‌تونم یه بار دیگه، قبل از رفتنت، پیام تو بغلت؟ یعنی می‌گم زشته جلوی بقیه؟

محمد همایون قدمی دیگه جلو گذاشت و یک دستش را دور کمر یاس پیچید.

- زشته؟ این که حلال‌ترین حلال روی زمینم رو بغل کنم چه ایرادی می‌تونه داشته باشه؟

یاس پلک زد و اشک‌هایش پیراهن او را مرطوب کرد.

- مواظب خودت باش محمد همایونم.

- چشم خانومم، فدات بشم شما هم مواظب خودت و نورا و اون فسقلی توی شکمت باش.

سرش را بالا گرفت و محمد همایون بوسه‌ای روی پیشانی‌اش زد.

- کوچیکتم عزیز دلم، این جوری نگاه نکن، دلم می‌گیره.

کیوان صدایش را بالا برد و قهقهه زد.

- دِ حاجی بیا برو خوبیت نداره این کارا.

محمدهمایون هم خندید و خیره به یاس و خطاب به کیوان

جواب داد:

- این خانوم تموم زندگی منه، اگر بغل کردنش خوبیت

نداشته باشه که زندگی ام زندگی نیست.

یاس دستی به موهای بیرون ریخته از شالش کشید.

لبخند زد.

- برو به سلامت، خدا به همراهت.

دسته‌ی چمدانش را کشید و یکبار دیگر رو به محسن کرد.

DONYAEMAMNOE

- آقا محسن

پیش از تکمیل کردن جمله‌اش سرش را تکان داد.

- مراقبشونم، خیالت راحت.

برو حاجی جان التماس دعا.

سفرت بی خطر.

دور شد و با هر قدمش قلب یاس بیش تر سقوط کرد.

آن قدر آن جا ایستاد تا از پروازشان مطمئن شد.

هواپیمایش که پرید، انگار روح یاس هم از جانش پرواز کرد که

تمام تنش بی حس شد و با فکر این که محمدهمایون زیر آسمانی

که او نفس می کشد نیست، هق زد.

محسن دست یخ کرده اش را در دست گرفت.

نازخاتون جلو رفت و اشک های یاس را با چادر خودش پاک کرد.

- مادر، گریه نکن پشت مسافر.

شگون نداره دخترم.

می خواست اما نمی توانست.

بی قرار بود و حالا بی قرارتر هم شده بود.

نورا هم زنجیر تدی را گرفته و سعی در کنترل او داشت اما یک چشمش هم به یاس بود و هر لحظه بر حجم بغض کودکانه اش اضافه می شد.

محسن در ماشین را باز کرد.

- بشین می ریم خونه ی ما.

مخالفت کرد.

- نه، خونه ی خودمون راحت تره.

لاله بازویش را نوازش کرد.

- پیش ما باشی بهتره یاسی جان.

دستمال کاغذی در دستش را زیر بینی اش کشید.

- نه لاله جون ممنونم.

محسن با جدیت گفت:

- اگر می‌خواهی ببرمت خونتون، پس گریه نکن.

نورا در ماشین محسن جای گرفت و تدی را هم کنار خودش نشاند.

- یاسی جان بریم خونه‌ی عمومحسن‌اینا دیگه.

اخمی ظریف کرد.

- نه عزیزم.

شینا سمتشان آمد.

- نمایاید پیش ما؟

دوست داشت بگوید در حال حاضر، هیچ‌کجا راحت‌تر از خانه‌ی

خودم نیستم.

اما نه آرامی گفت و تشکر کرد.

روی صندلی پشتی، کنار تدی و نورا نشست و گیج‌گاهش را به شیشه تکیه داد.

سعی کرد مغزش را تسلیم خواب کند تا شاید آن دل‌آشوبه‌ی بیخود برود و گورش را گم کند.



- دلم یه طور عجیبی، داره خودشو به هرطرفی می‌کوبه. همین الان ساعت بالای گوشیمو نگاه کردم و دیدم از همون آخرین لحظه‌ای که روی پله برقی دیدمت، فقط بیست و دو ساعت و نیمه که گذشته و فکر می‌کنم چه‌طوری قراره روزای باقی‌مونده رو تحمل کنم؟!

به این جای حرف‌هایش که رسید، محمدهمایون آرام و مردانه
خندید، لبخند روی لب‌های یاس هم آمد.

- من قربونت برم خانوم خانوما، حق دارم که این جوری دل دادم
بهت دیگه.

یاس سکوت کرد و انتهای موهایش را به دور انگشتانش پیچید.
- یاس

- هستم، دارم به صدات گوش می‌دم.

- عزیزم، چرا نمودنی خونه‌ی بابات اینا؟

این جوری خیال منم راحت‌تر بود.

- ولی من این‌جا راحت‌ترم.

DONYA1EMAMNOE

توی خونه‌ی خودمون.

خودت که نیستی، اما شب‌ها می‌تونم روی تختمون بخوابم و به
خیال بودنت شب رو صبح کنم.

خونه‌ی من این‌جاست محمدهمایون.

- باشه عزیزم، اصرار نمی‌کنم، اما مراقب خودت باش.

قرص‌ها رو سروقت بخور.

- چشم.

- ای به فدای اون دو چشم خوشگلت.

نورا چندتقه به در نیمه‌باز اتاق زد.

- یاسی جان باباییه؟

سرش را تکان داد و لبخند زد.

- آره عزیزدلم، بیا باهاش صحبت کن.

- محمدم گوشی با نورا.

- خداحافظ خانومم، می‌بوسمت.

شیطنت یاس گل کرد و پیش از این که گوشی را به نورا بدهد
در گلو خندید.

- چه‌طوری؟

محمدهمایون هم با خنده جوابش را داد.

- از نوع عمیق.

گوشی را به دست نورا داد و او هم با هیجان و دلتنگی با پدرش
حرف زد.

- سلام بابایی خوبی؟ برام چیزی خریدی؟

DONYAEMAMNOE

- علیک سلام، مرسی دخترم خوبم، شما خوبی؟ ای پدرصلواتی،
من تازه یک روزه رسیدم، چشم می خرم، هرچیزی که می خوای
به یاسی جان بگو برام بفرسته تا یادم نره.

تدی به اتاقشان آمد که یاس خم شد و او را در آغوش گرفت و
روی سرش را بوسید.

محمدهمایون با ماندنش موافقت کرده بود اما یاس می دانست که
ته دلش هیچوقت راضی نبوده.

ولی احترام گذاشتن به خواسته ی او و نورا، برایش زیادی
ارزشمند بود.

با یک دست تدی را در آغوش داشت و با دست دیگر، موهای
لخت نورا را نوازش می کرد.

- بابایی؟

- جونم بابا؟

- اگر برام چیزی هم نخری عیبی نداره، اما قول بده که سالم
بیای پیشمون.

هم یاس و هم محمدهمایون آن سوی خط، برای لحظه‌ای
مبهوت خواسته‌اش ماندند.

محمدهمایون لب زد:

- کی انقدر بزرگ شدی عمر بابا؟

- من که همیشه می‌گم بزرگم، کوچولو نیستم. حالا قول می‌دی؟

- آره نوراجانم، قول می‌دم.



مواد شیرینی‌های پنجره‌ای و یارِ یاس را، شایسته‌خانم و شینا

آماده می‌کردند.

- خب بذارید منم کمک کنم.

مهری پشت دستش را نوازش کرد.

- برو دراز بکش عزیزم.

- مهری جون به خدا حالم خوبه.

شینا زیرچشمی نگاهش کرد.

- یاسی الان بالا آوردی، رنگ و روت پریده. یه کم از اون عسل

بخور حتماً فشارت افتاده.

انگشت‌های سردش را به پیشانی‌اش کشید.

- نمی‌تونم، چندروزه بدتر شدم.

تهوع امانم رو بریده.

مهری با دلسوزی نگاهش کرد.

- کاری از من برمیاد؟

- نه فداتون بشم، کاری اش نمی شه کرد.

قرص هایی هم که دکتر داده، انگار اصلاً تاثیر نداره.

شینا مایه ی آماده شده ی شیرینی را از روی میز برداشت و شایسته خانم روغن را در قابلمه ریخت تا شیرینی ها را آماده کنند.

- حاج عمو که برگرده، نمی گه این چه طرز مراقبت از امانت من بوده؟

همه توی حاملگی وزن اصفه می کنن، فکر کنم شما دو سه کیلو هم کم کردی.

در جواب شینا و فکر به این که محمدهمایون بیاید و با محبت و

قربان صدقه، غذا در دهانش بگذارد لبخندی زد.

مهری هم فنجان چای را مقابلش گذاشت و خندید.

- باز خدارو شکر اسم حاج محمد که میاد ما لبخند روی لب شما
می بینم یاسی جان.

با انگشتش طرح های درهم و برهم روی میز کشید و نفسش را
بیرون داد.

- این هشت روز انگار هشتاد روز گذشته.

از نبودنش کلافه و دلتنگم.

نورا نگاهش را از تبلتش جدا کرد و دستی به چشم های سرخ
شده اش کشید.

- منم دلم برای بابایی تنگ شده.

DONYA1EMAMNOE

یاس دستش را دراز کرد.

- بده به منم اون تبلت رو نوراخانوم، گفתי نیم‌ساعت، یک ساعت شده، چشم‌هاتم سرخه سرخه شده.

با غیظ تبلت را روی میز گذاشت.

- باشه پس می‌رم پیش تدی جونم.

سر یخچال رفت.

- زن عمومهری، کالباس دارید براش ببرم؟

مهری دست روی زانو گذاشت و ایستاد.

- وایسا پیام ببینم عزیزم، کالباس نه، اما مرغ از ظهر مونده الان بهت می‌دم.

صدای تلفن بلند شد و نوراً در یخچال را رها کرد.

- من جواب بدم؟

مهری سرش را تکان داد.

- برو جواب بده گوشی هم بیار عزیزم.

شایسته خانم شیرینی ها را در قالب پروانه ای می زد و در روغن می انداخت.

یاس دستش را زیر چانه زده و به شینا که لباس ها را از ماشین لباسشویی بیرون می کشید خیره بود.

دلش مانند دریای متلاطمی نا آرام بود.

نه فقط حالت تهوع، بلکه انگار دلشوره ای به تمام جانش چنگ انداخته بود.

آن قدر مضطرب شده بود، که کف دست هایش خیس از عرق بود.

شینا چشمکی حواله اش کرد.

- اخماتو باز کن عزیزم، منم دلم برای احمد تنگ شده، اما مجبور

شد دیشب برای یه قرارداد بره اصفهان.

- آخه شینا جمعه‌ها همین جوری‌اش هم دلگیر هست، حالا که
دیگه رسماً از دلگیری گذشته.

دارم می‌پوکم.

- می‌خوای بریم بیرون یه دوری بزنیم؟
پیش از این‌که جوابی دهد، صدای نورا درحالی‌که تلفن را به
گوشش چسبانده بود شنید و چشم‌هایش گرد شد.

- عمومحسن من خوبم، شماخوبید؟ لاله‌جون خوبه؟ چی کار
می‌کنه؟

کمی مکث کرد.

- گوشی رو بدم به یاسی جان؟

DONYA1EMAMNOE

گوش‌های بقیه‌شان هم تیز شده بود.

نورا داخل آشپزخانه شد و یاس نیم‌خیز شد تا گوشی را بگیرد
اما او سمت مهری رفت.

- عمو محسن با شما کار داره.

شینا و یاس نگاهی به هم کردند و مهری ظرف مرغ را به دست
نورا داد و گوشی را گرفت.

انگار کسی به دل یاس پنجه کشید.

چشم‌هایش را از لب‌های مهری جدا نمی‌کرد.

احوال‌پرسی کوتاهی با محسن کرد و نگاهش را به طرز ناشیانه‌ای
از روی یاس و شینا و شایسته‌خانم جدا کرد.

- بله چند لحظه صبر کنید آقا محسن.

بعد بیرون از آشپزخانه رفت که یاس ایستاد و پیچ زد.

- بابای من با مهری خانم چی کار داره؟

همه‌شان فهمیده بودند که یک چیزی عادی نیست.

شینا هم دست کمی از او نداشت.

لبخندی زد.

- نمی‌دونم، حتماً گوشیات رو جواب ندادی زنگ زده این‌جا.

- خب چرا با خودم حرف نزد؟

جوابی نداشت.

- یاسی می‌تونی یه کمک بهم بدی؟

کمک لازم نداشت، اما قصدش این بود که فکر آشفته‌ی یاس را

جمع و جور کند.



یک ساعت قبل از تماس گرفتنش با خانه‌ی مهری، درحالی‌که

شبکه‌ها را بالا و پایین می‌کرد، روی اخبار متوقف شد.

لاله میوه برایش پوست کند و سمتش گرفت.

- بفرما محسن جان.

لبخند زد.

- ممنونم لاله، زحمت کشیدی پوست می‌کندم.

لاله نگاه به تلویزیون دوخت و درحالی که تمام حواسش معطوف

آن شده بود، زیر لب خواهش می‌کنمی گفت.

- یه کم زیادش کن محسن.

محسن تکه‌ای از سیب را در دهانش گذاشت و خودش هم

متعجب خیره‌ی تلویزیون شد و صدای آن را بالا برد.

- متأسفانه در پی سقوط جرثقیل در مسجدالحرام تاکنون آمار

کشته‌شدگان پنجاه نفر و زخمیان دویست نفر گزارش شده که

بیش‌تر آن‌ها از اتباع، هند، پاکستان، اندونزی و ایران بودند.

محسن دیگر نشنید و ظرف میوه را روی میز گذاشت.

لاله هم دستش را مقابل دهانش گذاشته و به حرکات او نگاه می کرد.

- به کی می خوای زنگ بزنی؟ به یاس نرنی یه وقت!

مستاصل دست بر موهایش کشید.

- نه نه، یاس نباید چیزی بفهمه.

الان به خود حاجی زنگ می زنم، ایشالا که حالش خوبه.

لاله دست بر هم می سایید و در تمام آن یک ساعت که محسن

درخانه قدم رو می رفت و پشت سرهم شماره ی محمدهمایون را

می گرفت و هربار تماسش بی پاسخ می ماند، صلوات می فرستاد.

DONYA1EMAMNOE

دلش دیگر طاقت نیاورد.

یاس ظهر تماس گرفته و گفته بود که قصد دارند به خانه ی مهری بروند.

بی جان روی مبل ولو شد.

- لاله جان یه لیوان آب بهم می دی لطفاً؟ باید زنگ بزنم به مهری خانوم، بگم حواسشون باشه که یاس اخبار رو نبینه.
الان هر شبکه ای که بزنی داره خبر رو پخش می کنه.
لیوان آب را به محسن داد.
- خدابه خیر بگذرونه.

نورا جواب داد و از او خواست که گوشی را به مهری بدهد.

احوال پرسى کوتاهی که کردند گفت:

DONYA1EMAMNOE

- یاس اون جاست مهری خانوم؟

- بله.

- ببخشید جسارتاً می‌شه یه جایی برید که متوجه نشه دارم
باهاتون صحبت می‌کنم؟

- بله چند لحظه صبر کنید آقا محسن.

وارد سالن پذیرایی شد و از پله‌ها بالا رفت.

از صدا و لحن محسن و این مخفی‌کاری فهمیده بود که مسئله‌ای
پیش آمده.

- شرمنده ولی نورا جلوی یاس گفت که شما تماس گرفتید،
یاسی جون هم متوجه شد، فکر کنم کنجکاو شده.

محسن کلافه از وضعیت پیش آمده دستی پشت گردنش کشید.

- ای‌وای!

مهری وارد اتاق شد و در را بست.

- چیزی شده آقا محسن؟

- مهري خانوم، ما داشتيم اخبار ميديدیم، گویا جرثقیل توی
مسجدالحرام سقوط کرده و تعدادی کشته و زخمی داشته.

من هرچی با حاج محمد تماس گرفتم جواب نداد.

انشالله که اتفاقی نیفتاده

مهري وا رفته خودش را به مبل رساند و نشاند.

- خدای من

- فقط تو رو خدا نذارید یاس اخبار رو ببینه یا بره توی اینترنت
که چیزی متوجه نشه.

من هرطور شده با حاجی تماس میگیرم که خیال هممون راحت
بشه.

DONYAEMAMNOE

مهري با بغض چنگ بر صورتش زد.

- وای من یاسی رو چی کار کنم آقا محسن؟

- باور کنید که حال ماهم بده، می ترسم اگر یاس بفهمه، زبونم
لال اتفاقی براش بیفته.

اونم توی این شرایط بارداری اش.

اشک های مهری آرام می چکیدند.

ترس بر دلش رخنه کرده بود.

ترس این که نکند اتفاقی برای محمدهمایون افتاده باشد، لرز
برجانش نشانده.

یاس چندتقه به در اتاقش زد.

- مهری خانوم

مهری صدایش را پایین آورد.

- آقا محسن، یاس الان هم اومده پشت در، من بگم شما باهام

چی کار داشتید؟

محسن هم درمانده بود.

مکت کرد.

- بگید می خواستم برای شام دعوتتون کنم.

اصلاً الان هم همگی بیاید این جا.

دور هم باشیم بیش تر حواسمون به یاس هست.

قبول کرد و تماس را که خاتمه دادند، دست زیر پلک هایش
کشید و نم اشک را گرفت.

باید حفظ ظاهر می کرد و نگرانی را به کناری هول می داد.

دست گیره را پایین کشید و دوجفت چشم نگران و منتظر یاس
و شینا را دید.

شینا عقب تر ایستاده و با چشم و ابرو می پرسید چه شده و یاس
ترسیده دست روی بازوی مهری گذاشت.

- مهری خانوم چیزی شده؟

بابام با شما چی کار داشت؟ حال خاتون خوبه؟ نکنه زبونم لال

چیزی شده و

مهری خنده‌ای تصنعی کرد.

- وای یاسی، بذار بگم دیگه عزیزم.

یاس کنج لبش را گاز گرفت.

- ببخشید

- بابات زنگ زدن گفتن شام بریم خونشون.

شینا مداخله کرد.

- الان؟ ساعت هفت و نیمه که مامان.

نامحسوس چشم‌هایش را برای شینا گرد کرد و رو به یاس ادامه

داد.

- چرا انقدر آشفته‌ای فدات شم؟ برو حاضر شو بریم.

- واقعاً همین بود؟ اتفاقی نیفتاده؟

- معلومه که نه یاسی جان، آخه چه اتفاقی؟

- آره خب اما نمی‌دونم چرا انقدر دلشوره دارم.

شینا دست پشت کمرش گذاشت.

- خب دیگه حالا که خیالت راحت شد بیا بریم آماده بشیم.

خندید و ادامه داد.

- برای رفع دلشوره‌ات هم از همون تکنیک‌های حاج‌عمو استفاده

کن خوب می‌شی.

یاس که سمت اتاق دیگه رفت شینا خودش را جلو کشید و پیچ

زد.

- چی شده مامان؟ گریه کردی؟

دست مقابل دهانش گذاشت و بی صدا اشک ریخت که شینا
خیره اش ماند و ترسیده لب زد.

- مامان می گی یا نه؟

- توی مسجدالحرام جرثقیل سقوط کرده، حاج عموت هم
گوشی اش رو جواب نمی ده
خدا بهمون رحم کنه.

فقط حواست به یاس باشه چیزی نفهمه.
جان از پاهای شینا رفت و سیاهی پیش چشمانش آمد.
مهری زیر بغلش را گرفت.

- وای خاک بر سرم تو چی شدی؟

DONYAIEAMNOE

نالید.

- حاج عموم

او را داخل اتاق کشاند و هق زد.

- چیزی نیست مادر، فقط دعا کن، دعا کن که عموت سالم باشه.



شهراد لب تاب را روی میز گذاشت و درحالی که تا کردن

لباسسهایش را از سر گرفته بود در جواب مانی گفت:

- آره بلیط و اکی کردم.

- خب پس حله، به مامانت اینا گفتی؟

شلواری را در چمدان انداخت.

- نه بابا چی بگم؟ می رم می فهمن دیگه، دادار دودور نداره که.

سپی خوبه؟

DONYAEMAMNOE

شانه بالا انداخت.

- دروغ بگم؟ بگم خوبه؟

شهراد دست نگه داشت و روی میز خم شد و نگاهش را به مانی داد.

- نه راستشو بگو.

- خب، خوب نیست داداش.

سیگار را میان لب‌هایش گذاشت و فندک را زیرش گرفت.

- نمیداد باهام حرف بزنه؟

- نه، مواد زده چت کرده.

- نذار زیاده روی کنه.

- بی خیال شهراد، حریفش نمی‌شم.

شهراد نفسش را کلافه فوت کرد.

- گفتم بلیط برای کیه؟

DONYA1EMAMNOE

- پس فردا صبح.

او قرار بود پس فردا صبح پرواز کند و هجده ساعت بعدش به ایران برسد تا مادرش و شینا را غافلگیر کند و کسی چه می دانست؟ شاید رفتنش خیلی های دیگر را هم سورپرایز می کرد.



یاس می دید که انگار رفتار هیچ کدامشان عادی نیست، در خانه و قبل از حرکت کردنشان پاپیچ شینا شده بود.

شیناهم سردرد ناگهانی را بهانه کرد تا مجبور نشود چیز بیش تری بگوید.

حالا که در خانه ی محسن دورهم نشسته بودند کنجکاوتر شده بود.

دل نگرانی‌شان را از نگاه‌های آشفته‌شان تشخیص داد.

محسن سعی داشت با نورا و تدی سرگرم شود اما دائم شماره‌ای را در گوشی‌اش می‌گرفت.

مهری در آشپزخانه کنار لاله بود.

کاری برای انجام دادن نبود اما ایستاده و آرام پیچ‌پیچ می‌کردند.
از همه چیز عجیب‌تر حال شینا بود که ناگهان از این رو به آن رو شده بود.

دیگر دلش طاقت نیاورد.

ایستاد و سمت پدرش رفت که به محض نزدیک شدن یاس، صفحه‌ی گوشی‌اش را قفل کرد.

کنار پدرش نشست.

- بابایی چیزی شده؟

با دیدن نگاه کلافه‌ی دخترش تمام تنش گر گرفت.

حتی از تصور این‌هم که اتفاقی برای محمدهمایون افتاده باشد

و باید با یاسش چه کند، مو بر تنش راست شد.

دست به موهای یاس کشید.

- نه یاسِ بابا، چه اتفاقی؟

نالید.

- بابایی دلم شور می‌زنه، از ظهر تا حالا یهویی یه حالی شدم،

الان هم شماها یه‌طوری رفتار می‌کنید انگار نگرانید.

خنده‌ای ساختگی روی لب‌هایش نشاند و یک دستش را دور

شانه‌ی یاس پیچید.

DONYAEMAMNOE

- نه عزیزم، چیزی نشده.

بگو بینم کوچولوی بابابزرگش خوبه؟

یاس لبش را به دندان گرفت و به خنده افتاد و صورتش را با
دستش پوشاند و میان خنده معترض شد:

- عه بابایی، خب این جوری می گی خجالت می کشم.

- بابا قربونت بره مامان کوچولو.

- خدانکنه محسن جونم.

یاس ایستاد و محسن ناخودآگاه و ترسیده پرسید:

- کجا؟

متعجب جواب داد.

- برم یه زنگ به محمدهمایون بزنم، چندساعته باهاش حرف
نزدم.

DONYAEMAMNOE

مهری که صدایش را شنید مداخله کرد.

- زنگ زنن یاسی جان، حتماً جاییه که خودش هم تماس نگرفته.

ابروهایش بالا پرید.

- چرا زنگ نزنم مهری خانوم؟

مهری اهل دخالت کردن نبود و این حرفش تعجب یاس را برانگیخت.

خودش هم هول شد.

- همین جوری گفتم عزیزم، زنگ زدی سلام ماهم برسون.

محسن دنباله‌ی حرف مهری را گرفت و ادامه داد.

- اتفاقاً قبل از این که شما بیاید من با حاجی صحبت کردم.

گفت برای زیارت رفتن جایی که ممکنه گوشی آنتن نده.

مجبور شده بود برای حفظ آرامش دخترش دروغ مصلحتی بگوید.

یاس لب‌هایش را جلو داد.

- پس چرا به خودم چیزی نگفت؟

حالا یه زنگ می‌خوام بزنم دیگه، شاید هم آنتن داشت.

گوشی‌اش را برداشت و نگاه همه یاس را نشانه رفت.

اولین تماس را گرفت.

آخرین بوق هم که خورد و جواب نداد، دوباره شماره‌اش را گرفت.

و باز هم تماس بدون پاسخ و لمس مجدد نام محمدهمایون.

از دفعه‌ی چهارم به بعد، دیگر عصبی شده بود.

- بابایی شما واقعاً باهاش حرف زدی؟

مکت کرد و سرش را تکان داد.

- آره عزیزم.

DONYA1EMAMNOE

ایستاد و درحالی که در خانه قدم رو می رفت بازهم تماس گرفت
و هربار بی پاسخ ماند.

استرس آن قدر حالش را بد کرد که معده اش به تلاطم افتاد و
خودش را به توالت رساند و بالا آورد.

لاله لیوان آب پرتقال را به لب های رنگ پریده اش چسباند.
- یه کم بخور عزیزم.

سرش را با چپ و راستو تکان داد.
- نمی تونم.

نورا با نگرانی دست کوچکش را روی صورت یاس کشید.
- یاسی جان بهتری؟

DONYAEMAMNOE
پلک برهم فشرد.

- آره عزیزم چیزی نیست برو با تدی بازی کن.

شینا دست سردش را در دست گرفت و مهری عرق‌های روی
پیشانی و گردنش را با دستمال کاغذی پاک کرد و محسن با
اعصابی متشنج و جگری آتش گرفته خیره‌ی یاس بود.

یاس اما، با وجود حضور تمام آن‌ها، فقط یک جفت نگاه را
می‌خواست. محمدهمایونش را.



محسن اخبار را در گوشی‌اش چک می‌کرد و وقتی دید که شمار
کشته شدگان بیش‌تر شده، کلافه‌تر شد.

پشت سرهم شماره‌ی محمدهمایون را می‌گرفت و دریغ از جوابی
که از جانب او بیاید.

لاله میز شام را چید.

هیچ کس میل به غذا نداشت اما برای حفظ ظاهر هم که شده،
همه پشت میز نشستند.

یاس با غذایش بازی بازی می کرد.

محسن یک سیخ کباب روی برنجش گذاشت.

- بخور دیگه یاسِ بابا.

- میل ندارم بابایی.

پیش از این که چیزی به یاس بگوید، گوشی در جیبش لرزید.

بیرون کشیدش و با دیدن پیش شماره‌ی عربستان، آب دهانش
را بلعید.

نگاهش را آرام روی بقیه سُراند.

انگار همه حواسشان به او بود و اما هیچ کدام چیزی به روی

خودشان نمی آوردند.

عذرخواهی آرام و زیرلیبی کرد و ایستاد.

گردن یاس چرخید و محسن را با نگاهش دنبال کرد.

به محض ورود به اتاق در را بست و تماس را وصل کرد.

- الو

- سلام آقامحسن

صدای محمدهمایون را که شنید، نفسی از سر آسودگی کشید و

تقریباً روی صندلی ولو شد.

- مرد مومن، شما که مارو جون به لب کردی.

- شرمندهام به خدا، گوشی ام توی اون شلوغی گم شد.

خوبید؟ یاس و نورا خوبن؟

- آره خوبن، نداشتیم یاس چیزی بفهمه اما چندبار به شما زنگ

زد جواب ندادی اعصابش به هم ریخته.

چی شد حاجی؟ شما کجا بودی؟

آه کشید.

- ما هم مسجدالحرام بودیم، اوضاع خیلی خرابه، من فقط وقتی که دوییدم، افتادم دستم یه کم ضرب دید، خدا روشکر چیز خاصی نشد اما چند نفر از هم کاروانی هامون مجروح شدن یک نفرشون فوت کرد.

- ای وای، خدا رحمتشون کنه، پس الان خودت خوبی حاج محمد؟

- بله بازم معذرت می خوام که نگرانتون کردم.

محسن خندید.

- نگران؟ جون به سرمون کردی، فکرمون هزارجا رفت، خدا روشکر که حالت خوبه.

- می‌تونم با یاس حرف بزنم؟

- آره حتماً، گوشی رو نگه‌دار از من خداحافظ.

از اتاق بیرون رفت و لبخند به لب صدایش را بالا برد تا یاس بشنود.

- یاسِ بابا، بیا، این‌هم از همسرت پشت خطه.

یاس نفهمید چه‌طور از پشت میز غذاخوری بلند شد و متعاقب شنیدن صدای محسن، بقیه هم نفس راحتی کشیدند.

شینا از خوش‌حالی اشک ریخت و لبخند به لب بقیه هم آمد.
گوشی را از دست محسن قاپید.

- محمدم خوبی؟

DONYA1EMAMNOE

- سلام خانومم، شما خوبی؟

- اگر شما گوشی‌ات رو جواب بدی خوب می‌مونم.

- دورت بگردم ببخشید گوشی‌ام رو گم کردم. خط جدید می‌گیرم.

یاس دست روی قلبش گذاشت و عضلات تنش منبسط شد و پلک بست.

- دلم خیلی شور می‌زد، مطمئنی خوبی؟

- خوبم خانوم قشنگم، خوب خوبم.

- محمدهمایون اتفاقی افتاده؟

- چی بگم والا؟ این جا یه جرثقیل سقوط کرد یه کم اوضاع به هم ریخته بود من هم گوشی‌ام رو توی همون شلوغ پلوغی گم شد.

دستش را آرام به صورتش زد.

- ای‌وای، ای‌وای، حاجی راست می‌گی که خوبی دیگه؟ جونِ

یاس؟

- قسم نده دردت به جونم، فقط یه کم دستم آسیب دید، هیچی نیست.

ناخواسته اشک‌هایش روان شد.

- پس بگو چرا انقدر دلم آشوب بود. الهی بمیرم، درد داری؟

- عه عه عه، نگو خانوم، دور از جونت، نه مسکن خوردم زیاد درد نداره.

محسن عشق واقعی را در نگاه و حرکات و اشک‌ها و کلمات دخترش می‌دید و برای هزارمین بار خدا را شکر کرد که یکی یک‌دانه‌اش، آن قدری خوشبخت هست که این‌طور پابند زندگی‌اش مانده.



هم اکنون وارد خاک ایران شدیم. تا چند دقیقه‌ی دیگر آماده‌ی
فرود در فرودگاه امام خمینی تهران هستیم.

لطفاً کمربندهای خود را ببندید و

میان خواب و بیداری بود و ادامه‌ی جمله‌ی مهماندار را نشنید.
خستگی پرواز چندساعته و غیرمستقیمی که باعث تاخیر زیادی
شد، بر جان‌ش نشسته بود.

کمی بعد که بیدار شد مهماندار می گفت:

- لطفاً از روی صندلی ها بلند نشوید، تا چند دقیقه‌ی دیگر فرود
می آییم. کمربندها را ببندید و تا توقف کامل هواپیما باز نکنید.

شهردار کمربندش را بست و پلک برهم گذاشت و هیچ تلاشی
برای جمع کردن فکر آشفته اش نکرد.

- به خاک ایران خوش آمدید.



سی و یکمین روز شهریور بود و درست یازده روز از آن روزی
که همه‌شان جان داده بودند تا از سلامت محمدهمایون خبردار
شوند می‌گذشت.

نورا روبه‌روی تلویزیون نشسته و غیظ کرده بود.

طاقت نیورد و با عصبانیت سمت یاس چرخید.

- بین یاسی جان، همه‌ی این بچه‌ها امروز رفتن مدرسه.

یاس چشم‌هایش را در کاسه چرخاند.

- جوجه کوچولوم، به‌خاطر این‌که این بچه‌ها جشن

شکوفه‌هاشون بوده، اول ابتدایی‌ان، شما پیش دبستانی هستی و

کلاس‌هاتون هم از پونزده روز دیگه شروع می‌شه.

بغض کرده سرش را روی پای یاس گذاشت و دست‌های یاس
میان موهایش رفت و نوازشش کرد.

- پونزده روز دیگه که دیره، اصلاً چرا من پیش دبستانی‌ام؟ چرا
این بچه‌ها کلاس اولن؟ چرا از من بزرگ‌ترن؟ چرا ما باید دیرتر
بریم مدرسه؟

یاس خوب می‌دانست که تمام این‌ها بهانه‌اش از سر دلتنگی بود.
با آرامش پاسخش را داد اما در کمال تعجب نورا ناگهان و با
صدای بلند زیر گریه زد.

تدی از جایش بلند شد و سمت یاس دوید و رو به او پارس کرد.
حیوان دوست‌داشتنی خانه‌شان فکر کرده بود که یاس نورا را دعوا
کرده.

یاس نمی‌دانست اول تدی را مهار کند یا نورا را آرام.

دست زیر تن نورا انداخت و او را روی پاهایش نشاند.

انگشت‌هایش را زیر پلک‌های او کشید.

- گریه نکن عزیزدلم، بهم بگو ببینم چی شده؟

سرش را بالا انداخت.

- نمی‌خوام.

خیره‌ی نورا شد و لب‌هایش را جمع و صدایش را کودکانه کرد.

- اگه نگی منم گریه می‌کنم.

سرش را روی شانه‌ی یاس گذاشت.

- چرا، چرا بابایی نمیاد؟

- میاد عزیزدلم، چندروز دیگه میاد پیشمون.

یاس کمرش را نوازش کرد و پیشانی‌اش را بوسید.

- منم دلم براش تنگ شده.

گریه نکن فدای چشمای خوشگلت بشم.

ما که همین یه ساعت پیش باهاش حرف زدیم.

بدون این که سرش را از روی شانهای یاس بردارد، هق زد.

- بابایی شبا برام قصه می خوند.

یاس در گلو خندید.

- منم که می خونم خوشگله.

- یاسی جان؟

- جونِ دلم؟

- یه چیزی بگم، منو دعوا نمی کنی؟

DONYA1EMAMNOE

- چندبار دعوات کردم نورا؟ آخه این چه سوالیه؟ نه
دعوات نمی کنم، بگو عشقم.

- دلم برای مامان نگین تنگ شده.

شانه های نورا را گرفت و عقب کشاندش و به چشم های ناراحت
و خیس از اشکش زل زد.

- چرا زودتر نگفتی عزیزم؟

لب ورچیده شانه بالا انداخت.

- می خوای بهش زنگ بزنی؟

سرش را تکان داد.

- اوهوم.

DONYAEMAMNOE

- باشه عزیزم.

شماره‌ی کیوان را گرفت و بعد از پرسیدن احوال خودش و آزاده،
شماره‌ی نگین را از او خواسته بود.

کیوان که شماره را برایش فرستاد، دست روی آن گذاشت و مردد
ماند.

نگاه خیره‌ی نورا را که دید، دیگر درنگ نکرد و تماس گرفت.
آخرین برخوردش با نگین، در همان سرویس بهداشتی تالاری
بود که عروسی کیوان و آزاده در آن برگزار شده بود.
دلیلی برای اضطراب وجود نداشت.

چند نفس عمیق کشید که صدای نگین در گوشش پیچید.

- الو؟

DONYA1EMAMNOE

آب دهانش را بلعید و لب زد.

- سلام نگین جان، خوبید؟ یاس هستم.

او هم با چندثانیه‌ی کوتاه مکث پاسخش را داد.

- سلام عزیزم ممنون، شما خوبید؟ اتفاقی افتاده؟

- نه، نورا می‌خواه باهاتون صحبت بکنه.

گوشی رو می‌دم بهش.

- مرسی

- خداحافظ

نگین هم پاسخش را داد و یاس گوشی را سمت نورا گرفت.

در آن لحظه، برق در چشم‌های نورا دیدنی بود.

آن قدر ذوق زده با نگین حرف می‌زد که دل یاس برای فتانه تنگ

شد و با خودش فکر کرد کاش با او تماس بگیرد.

دستی بر شکمش کشید و اشک در چشم‌هایش حلقه زد.

" فتانه هنوز نمی‌دونه که حامله‌ام، کاش رابطه‌امون اون قدری
باهم خوب بود که مثل هر دختر دیگه‌ای، قبل از هر کسی، به
مامانم می‌گفتم که من هم قراره مامان بشم "



مهری، یک ربع قبل‌تر، برای خوردن آب بیدار شده و حالا
هرکاری می‌کرد، خواب به چشم‌هایش نمی‌آمد.
بی‌خوابی به سرش زده و از اتاقش بیرون رفت.
در اتاق شینا را باز کرد.
با دیدن تخت خالی‌اش لبخندی زد.
زمزمه کرد.

DONYAEMAMNOE

- مادر دورتون بگرده، بچه‌هام پیشم نیستن، چه شبایی تو این
خونه صدای کل کل و خنده‌هاتون بلند می‌شد و حالا
هرکدومتون یه جایید.

عاقبت به‌خیر بشید.

دخترش، از غروب به خانه‌ی احمد و مادرش رفته و شب هم
آن‌جا مانده‌بود.

از خوشبختی شینا کنار احمد خوش‌حال بود اما دلش هم برای
تنهایی خودش گرفت.

آه کشید و در حالی که به کمک نوری که از هالوژن‌های اطراف
سالن پذیرایی کمی خانه را روشن کرده‌بود، از پله‌ها پایین
می‌رفت، با خودش پچ زد:

DONYAEMAMNOE

- دیگه باید به این تنهایی عادت کنم، شاید بهتر باشه به حاج محمد بگم خونه رو بفروشه و یه خونه‌ی کوچیک‌تر برام جور کنه تا انقد خوف نکنم.

بگردم الهی بچهام شهراد بعضی وقتا تا نصفه شب این‌جا جلوی تلویزیون می‌خوابید فیلم ترسناک می‌دید.
پایش را روی آخرین پله گذاشت و بویایی‌اش تحریک شد.
بو کشید.

بوی سیگار می‌آمد، آن‌هم انقدر نزدیک!
در خانه‌ای که کسی جز او درش نبود.

چشم‌هایش را تنگ کرد.

انگار سایه‌ای را روی مبل‌های راحتی گوشه‌ی سالن دید.

ترسید و محکم لبش را گزید.

- یا جده‌ی سادات، دزد.

این را آرام با خودش گفت.

اما شه‌راد شنید و لب‌خند زد و سیگارش را روی میز خاموش کرد.

- مامان

مهری به گوش‌هایش شک کرد.

همان‌جا ماتش برده و ایستاده‌بود.

شه‌راد ایستاد و سمتش قدم برداشت و گوشه‌ی پلک مهری پرید.

- مامان نترس، منم، شه‌راد!

هر قدم که جلوتر می‌آمد، صورتش را واضح‌تر می‌دید.

مهری اشک از شوق ریخت و دست بر سینه‌اش کوبید.

- مادر دورت بگرده، تو کی اومدی؟

در تاریک و روشن خانه، چهره و اندام لاغر شده‌ی پسرش را
تشخیص داد و هق‌هقش اوج گرفت.

دل شه‌راد هم از بی‌معرفتی خودش گرفت.

حالا درست روبه‌روی مهری بود.

خم شد و یک‌دیگر را در آغوش کشیدند.

مهری قربان صدقه‌اش می‌رفت و شه‌راد پس از مدت‌ها بی‌قراری،
کمی آرام شد.

- شه‌رادم، باور کنم که بیدارم و خواب نمی‌بینم؟ شه‌راد مادر دق
کردم به‌خدا.

چه کاری بود که کردی؟

روزِی که بی‌خبر گذاشتی و رفتی، فکر نکردی که مادری هم
داری؟

در جواب گلایه‌های همیشگی مادرش یک کلمه پاسخ داد.

- ببخشید

- آخ که آدم سنگ بشه ولی مادر نشه، مگه می‌تونم نبخشم؟

ببینم نکنه اومدی که مثل سری قبل زود برگردی.

راست ایستاد و به صورت گریان مادرش چشم دوخت.

- گریه نکن مامان، فعلاً هستم.

دوباره تن او را به آغوش کشید.

- قربون قد و بالات برم پسر. شهرادم برگشته.



- یاسی جان کجا می‌ریم؟

بعد از دوروز کلنجار رفتن با خودش، بالاخره صبح تصمیم

گرفته بود، همان روز عید قربان، به دیدن فتانه برود.

تماس گرفته و وقتی گفته بود برای ناهار منتظرش می ماند،
دعوتش را رد کرد و گفت که فقط می خواد یکی دوساعتی
ببیندش و برگردد.

نورا دوباره صدایش زد.

- یاسی جان با شما بودم.

سرش را بی حواس تکان داد و کش موی طرح گل آفتاب گردان
را دور سمت راست موهای نورا پیچید.

- می خوایم بریم پیش فتانه.

- ماما شما؟

- اوهوم.

DONYAIEAMNOE

- من خجالت می کشم.

- خجالت نداره که عزیزم.

- یاسی جان ناراحتی؟

می‌توانست به نورای پنج سال و چندماهه بگوید که ناراحت نیست اما دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشد؟

می‌توانست بگوید که از نصفه شب که با محمدهمایون حرف زده تا حالا که می‌دانست مشغول به‌جا آوردن اعمالش است و دیگر خبری از او ندارد، دلش معلق مانده؟

نمی‌توانست.

پس لبخندی زد.

- نه عزیزم ناراحت نیستم.

لباس‌های تدی را هم عوض کرد و خودش هم آماده شد.

نگاهی به صورتش در آینه انداخت و چشمش قاب عکس عروسی‌شان که پشت سرش، درست بالای تخت نصب شده بود

را نشانه گرفت و دلش برای لبخند و نگاه مهربان محمدهمایون
جان داد.

آن چندروز هم که می‌گذشت، دیگر محمدهمایونش را می‌دید و
فکر کرد یک دل سیر باید ببویدش بلکه اندکی از دلتنگی‌های
این مدت را بشوید و ببرد.

سوییچش را برداشت و به همراه تدی و نورا از در خارج شدند.
رادیو روشن بود و اخبار در حالِ پخش، که نورا سرش را از میان
دو صندلی جلو آورد و معترض شد.

- یاسی جان من اخبار دوست ندارم، شماهم مثل بابایی همه‌اش
اخبار دوست داری؟

خندید و دست جلو برد و آهنگی را پلی کرد.

- بیا این هم آهنگ به جای اخبارِ رادیو، بشین عقب خطر داره
نفس طلا.

تدی خودش را در آغوش نورا ولو کرده بود.

آینه را رویشان تنظیم کرد و فکر کرد که چه قدر هر نفس آنها
برایش ارزشمند است.

اگرچه این دل آشوبه‌ی نابه‌هنگام امانش را بریده بود، اگر چه این
که پدرش روز قبل به دانشگاه شیراز دعوت شده و صبح پرواز
کرده بود و نبودنش در این شهر، دلتنگی‌اش را دوچندان می‌کرد،
اما او نورا و تدی را داشت.

ماشین را مقابل در خانه‌ی مادرش پارک کرد و پیاده شدند.

زنگ را فشرد و داخل رفتند.

پله‌ها را بالا رفت.

فتانه در را باز کرده بود و کنارش ایستاده بود.

با دیدن یاس و صورت کمی توپول تر شده اش، لبخندی زد و با دلتنگی برایش آغوش باز کرد.

حسش به این زن، به این زنی که مادرش بود، عمیق نبود اما وقتی به آرامی کمرش را نوازش کرد و گونه اش را بوسید فکر کرد که بودن او هم خوب است.

نورا آرام دست جلو برد.

- سلام فتانه خانوم، عیدتون مبارک.

خم شد و سر او را بوسید.

- سلام خانوم کوچولو، خوش اومدی، عید شما هم مبارک.

تدی هم پر سر و صدا داخل شد و پشت پاهای نورا ایستاد.

یاس جعبه‌ی شیرینی و پاکت هدیه‌ای که در مسیر برایش
گرفته بود را به دستش داد.

- مرسی یاس، زحمت کشیدی.

- زحمتی نبود، خواهش می‌کنم.

- بیا بشین دخترم.

- تنهایی؟

- آره عزیزم، ناهار خونه‌ی خواهر همسرم دعوت داشتیم، بچه‌ها
رفتن.

- پس مزاحم شدم.

سینی شربت را مقابل یاس گرفت.

- تو هیچ وقت مزاحم نیستی، وقتی گفתי قراره بیای خیلی

خوش حال شدم، دلتنگت بودم.

کنج لب یاس بالا رفت.

- دل تنگم بودی پس چرا حتی یه سر نمی‌اومدی خونه‌ام؟

روی مبل مقابل یاس نشست.

- چون نمی‌خواستم مزاحمت بشم.

درسته من بزرگت نکردم اما خیلی از خصوصیاتت رو می‌شناسم.

وقتی نمی‌اومدی یعنی دوست نداشتی من هم پیام.

حالا جدا از گله و شکایت، خوبی؟ همسرت خوبه؟

لبخند این بارش جان گرفت.

-محمدهماین خوبه، ماهم خوبیم ممنون.

فتانه پا روی پا انداخت و خودش را جلو کشید و کنجکاو نگاهش

کرد.

- خوبی یا خوبید؟

- من حامله‌ام.



این که برای چند دقیقه هم که شده، مانند دختران دیگر، آن‌طور
در کنار مادرش بود و او ذوق زده از نوه دار شدنش، قربان صدقه‌ی
یاس می‌رفت، برایش حسی بی‌نظیر و فوق‌العاده بود.

نورا آرام به پای یاس زد.

- جونم نورا؟

اشاره‌ای به تلویزیون کرد.

- فتانه خانومم اخبار دوست داره؟ آخه من حوصله‌ام سررفته،
تبلتمم جا مونده، می‌شه بزنییم یه شبکه‌ای که کارتون نشون بده؟

یاس لبخند زد و سرش را سمت تلویزیون چرخاند.

اما با دیدن خبری که در حال پخش بود، لبخند از لب‌هایش پر کشید.

چشم‌هایش را تنگ کرد.

زمان و مکان را درک نمی‌کرد.

حتی صدای فتانه را هم که با نگرانی می‌پرسید چه شده را نمی‌شنید.

تنها سرش را به اطراف چرخاند و چندبار لب‌های سفیدشده‌اش را تکان داد تا صدایی از بینشان خارج شد.

- ک... کنت... کنترل... کجاست؟ صداش رو، زیاد، کن.

فتانه صدای تلویزیون را بالا برد.

DONYA1EMAMNOE

یاس شنید و زانوهایش خم شد.

همان جا مقابل تلویزیون روی دوزانو فرود آمد و شوکه شده خیره ماند.

- دمای هوا سی و هفت درجه‌ی سانتی‌گراد گزارش شده فشار جمعیت از ساعت نه صبح تاکنون و بسته ماندن گذرگاه فرعی دویست و پانزده و بسته ماندن گذرگاه اصلی دویست و چهار، همگی به تراکم شدید جمعیت، تلاش برای بالا رفتن از دیواره‌های فلزی کنار گذرگاه، از هوش رفتن زائران، افتادن زیر پای جمعیت و در نهایت فوت برخی از زائران انجامید.

تسلیت می‌گم به خانواده‌های شهدای فاجعه‌ی امروز در منا.

زمین زیر پاهایش خالی شده بود.

جانی برایش نمانده بود.

تصاویری که در حال پخش بودند پیش چشم‌های شوک‌زده‌اش
رژه می‌رفتند و تلاش فتانه برای خوراندن کمی آب‌قند به او
بی‌فایده بود.

به صورت رنگ پریده و چشم‌هایی که می‌رفتند تا بسته شوند
ضربه می‌زد.

- دخترم، یاس، یاس ببین من رو عزیزم.

حال همسرت خوبه، ایشالا که اون جا نبوده، یاس عزیزم، صدام
رو می‌شنوی؟

می‌شنوید و می‌دید و برای اولین بار آرزو کرد کاش کر و کور
متولد شده‌بود.

نورا حق‌حق می‌کرد.

- یاسی جان تو رو خدا حرف بزن من می‌ترسم.

تدی هم نگران از گریه‌های نورا سعی داشت او را آرام کند.

فتانه بالشتی زیر یاس گذاشت و به آرامی خواباندش.

نگاهش هنوز به تلویزیون و پیام تسلیتی که زیرنویس می‌شد

مانده و اشک‌هایش به آرامی و بی‌صدا شروع به چکیدن کردند.

فتانه شانه‌هایش را ماساژ داد.

- دخترم، چی کار می‌تونم برات بکنم؟ تورو خدا گریه نکن.

مگه حامله نیستی آخه؟ به فکر بچه‌ات باش.

هنوز که هیچی معلوم نیست.

خفه لب زد.

- باید، از، حالش مطمئن شم.

شماره‌ی محمدهمایون را گرفت اما گوشی خاموش شده‌اش

مانند پتکی بر سر یاس فرود آمد.

سرگیجه و تهوع و تیر کشیدن های پی در پی زیر شکمش برایش
کوچک ترین اهمیتی نداشت.

نفس می کشید اما حس می کرد تا مرگ فاصله ای ندارد.

روی دست های فتانه پلک بست و پیش از این که مغزش را به
بی هوشی بسپارد پچ زد:

- زنگ، بزن، به مهری، خانوم.

گریه های نورا اوج گرفت و فتانه ترسیده و مضطرب و نگران،
گوشی او را برداشت و در فهرست مخاطبینش به دنبال نام مهری
گشت.



مهری دستی بر موهای برهم ریخته ی شهراد کشید و لیوان آب
پرتقال را هم سمتش سر داد.

- بخور عزیزم نوش جونت.

لقمه‌ی سرشیر و عسل را جوید و لبخندی به مادرش زد.

- مادر به فدای خنده‌هاش بشه، بیدارت نکردم گفتم راحت بخوابی.

- دستت درد نکنه، آره اتفاقاً نزدیکی‌های صبح بود خوابم رفت.

چه بویی راه انداختی، سبزی پلو ماهی درست کردی؟

- آره شه‌رادجان، گفتم این مدت نبود که خودم برات درست کنم.

چقدرم لاغر شدی.

اون‌جا چه‌طور بود؟ بهت سخت نمی‌گذشت که؟ خورد و خوراکت حرفش با بلندشدن صدای تلفن قطع شد.

شهراد خواست بایستد و گوشی را بیاورد که مهری خودش ایستاد
و با دست اشاره‌ای به شهراد کرد.

- تو بشین عزیزم، سر ظهره یه چیزی بخور لااقل ضعف نکنی،
خودم جواب می‌دم.

شماره‌ی موبایل یاس روی گوشی افتاده بود.
لبخندی زد و تماس را وصل کرد.

- سلام یاسی جان

شهراد با شنیدن نام یاس از زبان مادرش، لیوان را میان
انگشتانش فشرد و خیره به مهری ماند.

بهت و تعجب را در صورت او دید.

مهری بر صورتش کوبید و ناگهان اشک‌هایش چکید.

- ای‌وای خدا مرگم بده، شما خودتون دیدید؟

نه من از صبح تلویزیون روشن نکردم.

سراسیمه از آشپزخانه بیرون رفت و سمت تلویزیون دوید و روشنش کرد و روی شبکه‌ی خبر مکت کرد.

شهراد با کنجکاوی از این که چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد دنبالش راه افتاد و صدایش زد.

- مامان چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟

مهری بی‌توجه به او درحالی که تمام حواسش معطوف به صحبت‌های فتانه و زیرنویس منحوسی که در تلویزیون پخش می‌شد بود، اشک ریخت و لب زد:

- فتانه خانوم شما آدرس خونه رو بگید من میام اون جا. الان

چه‌طوره؟

نورا خیلی بی‌قراری می‌کنه؟

آره، آره گوشی رو بدید بهش.

شهراد رد چشم‌های اشکی و از حدقه در آمده‌ی مادرش را گرفت
و به همان نوشته‌ها داد.

از میان کلماتش، حادثه و منا و خفگی را دید و گنگ نگاه به
صورت ترسیده‌ی مادرش دوخت که می‌گفت:

- الو نوراجان، گریه نکن، نه گریه نکن چیزی نیست، خوب می‌شه
من میام پیشت، آره عزیزم نترس، کنارش بمون تا برسم.

تلفن را که قطع کرد چنگ بر صورتش زد و هق زد.

- خدا بهمون رحم کنه.

شهراد دست مادرش را گرفت.

DONYAEMAMNOE

- ماما می‌خوای بگی چی شده یا نه؟

- شهراد دعا کن خونه خراب نشده باشیم، فقط دعا کن.

باز هم منگ‌نگاهش کرد.

- حاج‌عموت شه‌راد، حاج‌عموت رفته حج.

می‌گن توی منا جا تنگه، مردم افتادن رو هم دارن تلف می‌شن،

هیچ از خدا بی‌خبری هم کاری نمی‌کنه.

شه‌راد آب دهانش را بلعید.

- خب؟

- خب چیه پسر، اگر حاج‌عموت بین اونا باشه؟

شه‌راد پنجه میان موهایش فرو کرد.

- شایدم نباشه حالا گریه نکن بگو بینم این زنه که زنگ زد کی

بود؟

DONYA1EMAMNOE

- شه‌راد بدو حاضر شو دردت به جونم.

این فتانه خانوم مادرِ زن عموت بود، مثل این که زن عموت هم یه سر رفته پیشش، خبرو تو تلویزیون شنیده از حال رفته.

مادرش زنگ زده من برم پیشش، نورا بچه ام بی قراری می کنه. باورش نمی شد که قرار بود با یاس روبه رو شود، آن هم در چنین شرایطی.

که مادرش او را برایش زن عمو خوانده بود. مهری حق می زد و سمت پله ها دوید تا حاضر شود. - بیا شهراذ بیا زود بریم ببینیم زبونم لال چه خاکی تو سرمون شده.

شهراذ ابداً از اوضاع پیش آمده راضی نبود.

DONYA1EMAMNOE

- می شه با آژانس بری؟

- شهزاد می گم معلوم نیست چه بلایی سر حاج عموت اومده، زن
حامله اش از حال رفته، نورا داره زار زار گریه می کنه

حرف های مادزش را نشنید و تنها یک کلمه در گوشش تکرار
شد.

" حامله "



فتانه آب بر صورتش پاشید و او به آرامی میان پلک هایش را باز
کرد.

نورا ترسیده بود و می لرزید و گریه می کرد.

- دست بی جاناش را بالا آورد و بر صورت نورا کشید.

DONYA1EMAMNOE
- آروم عسلم، خوبم.

فتانه پرغصه نگاه به یاس کرد.

- واقعاً خوبی یاس؟

پلک بست و دو قطره اشک از چشم‌هایش شره کرد.

خوب نبود، حتی بد هم نبود، افتضاح بود، افتضاح.

نورا انگشتانش را میان انگشتان یاس چفت کرد و فتانه لیوانی

آب به دهان او نزدیک کرد.

- بخور نوراجان، ببین حالش بهتر شده.

یاس ملتمسانه پچ زد.

- گوش‌ی‌ام رو بده، باید شماره‌ی حاجی رو بگیرم.

- خاموشه عزیزم، من گرفتم.

با بیچارگی سرش را به چپ و راست تکان داد.

- حالا من چی کار کنم؟

- بمیرم برات دخترم، من به مهری خانوم زنگ زدم، اما آخه چه

کاری از دستش برمیاد؟

بی صدا فقط اشک می ریخت.

- نمی دونم.

- خودت بهتری؟ چیزی احتیاج داری برات بیارم؟

- دلم، دلم درد گرفته.

- وای خدای من، زنگ بزنم به اورژانس؟

- نه، الان نه، بذار مهری خانوم بیاد نورا رو بسپرم بهش، الان

خودم واجب نیستم، فقط باید از حال محمدهمایون با خبر بشم.

هق زد و دستش را محکم مقابل دهانش نگه داشت و فشار داد.

" خدایا امیدم به خودته، محمدهمایونم رو بهم برگردون،

همون طور که از توی اون اتاق عمل برگردوندی اش، همون طور

که وارد زندگی‌ام کردی‌اش تا بشه مردِ من، خدایا، من هنوز خیلی چیرا ازش یاد نگرفتم، این یاس هنوز خامه، اون قدری قوی نیست که بخواد بدون حاجی‌اش تاب بیاره، خدایا، یادم داد که بگم لا تقنطوا من رحمت الله، از رحمت ناامید نیستم، ناامیدم نکن.

به تمام خوبای درگاهت قسم می‌دم که محمد من رو بهم برگردونی.

صحیح و سالم.

خدایا نخوا که روزی بخواد نباشه، که اگر نباشه نفسی برای من نفس بریده نمی‌مونه تا مراقب امانتی‌هاش باشم."

درد امانش را بریده‌بود اما آن دل‌درد کجا و آن یوزش قلبش کجا؟

صدای زنگ آیفون که بلند شد، نگاه به مانیتور انداخت.

از آن فاصله مهری را پشت آن تشخیص داد.

فتانه در را باز کرد و او خودش را بالا رساند.

سلام کوتاهی با فتانه کردند و نورا خودش را در بغل او انداخت

و زیر چادر مشکی اش پنهان شد.

درحالی که دستمال را زیر پلک هایش می کشید نزدیک یاس شد.

خودداری می کرد مبادا مقابل یاس هم اشک بریزد.

خم شد و پیشانی رنگ پریده اش را بوسید.

- چی شدی عزیزم؟ خوبی؟

نگاه پردردش را به مهری دوخت.

- از حاجی، خبری نشد؟

سرش را با چپ و راست تکان داد.

- شماره‌ی رئیس کاروانشون رو پیدا کردم اما کسی برنمی‌داره.

یاس بازهم بی‌صدا اشک ریخت.

فتانه لیوانی شربت مقابل مهری گرفت.

- دستتون درد نکنه، اسباب زحمت شدیم.

- این چه حرفیه؟ مهری خانوم قدمتون روی چشم اما یاسی یه

دفعه شوکه شد حالاام دل‌درد گرفته.

گفتم بهش که بریم بیمارستانی جایی، از بابت نورا و تدی نگران

بود.

اگه شما زحمت مراقبت ازشون رو بکشید من آماده بشم تا

DONYAEMAMNOE

ببرمش دکتر.

مهری جرعه از شربت خورده شده را در بشقاب مقابلش گذاشت.

- این چه حرفیه؟ بریم من خودمم میام، دلم طاقت نمیاره که.
- پس من یه زنگ به آژانس بزنم چون همسرم ماشین رو برده.
درد در شکم یاس هر لحظه بیش تر می شد و سمت کمرش
می رفت.

بر ترسش افزوده شده بود.

مهری جواب داد:

- نه فتانه خانوم جان، ماشین هست من با پسر اومدم.

یاس کنج لبش را گزید.

- ای وای احمد آقا هم به زحمت افتاد.

مهری میان حال بدش، لبخندی زد.

- احمد نیست، شهراد اومده.

تپش‌های قلبش را حس نکرد و سرش تیر کشید.

همین را در آن هاگیر و واگیر کم داشت.

آمدن شهزاد امیران.

زبان چسبیده به سقف دهانش را جنباند.

- خوش اومدن، اما، اما اگر می‌شه شما نورا و تدی رو ببرید، تدی

هم پوشک داره، خیالتون راحت، من با مامانم می‌رم دکتر.

اخمی کرد.

- دخترگل، ماشین پایینه، یاعلی بگو باهم می‌ریم دیگه.

چه می‌توانست بگوید؟

میان تمام آن دلشوره و اضطرابش از بابت حال محمدهایون و

ترس جانِ جنینش که داشت به او هشدار می‌داد حالش مانند

مادرش خوب نیست، حالا وحشت از برگشتن شهراد هم به
همه‌ی آن شرایط مزخرف اضافه شده‌بود.

فتانه هم که حرف مهری را تایید کرد، چیزی نمانده‌بود تا زیر
گریه بزند.

سکوتش را موافقت تلقی کردند که فتانه فوراً آماده شد و وسایل
یاس را برداشت.

هر دو کمکش کردند و یاس ایستاد.

از در بیرون و سمت آسانسور رفتند و نورا با آن یک جفت چشم
مانند چشم‌های محمدهمایون، با نگرانی خیره‌ی یاس بود.

یاس دوست نداشت هیچ‌وقت آن چندطبقه را پایین برسند.

دوست نداشت چشمش در چشم وقیح‌ترین آدمی که در تمام
طول زندگی‌اش دیده بیفتد.

دوست نداشت حالا که شهراد برگشته، او را این‌طور ضعیف و رنجور و بدونِ محمدهمایون ببیند.

هنوز هم به یادآوردن آن شب و بوی الکل و صدای آهنگ و سرامیک‌های سرد و خون‌های پخش شده رویشان، رعشه بر تنش می‌انداخت.

فراموش نمی‌کرد که او باعث شده‌بود در رابطه با محمدهمایون دچار مشکل شود به‌طوری که برای مدتی طولانی هردوشان را از لذت یک هم‌آغوشی بی‌دردسر منع می‌کرد.

و از همه بدتر هم آن روزی که در ویلای رامسر بالای سرش ظاهر شده‌بود.

تمام این‌ها در همان چندثانیه‌ی کوتاه تا رسیدن آسانسور به پارکینگ از ذهنش گذشته‌بود.

در آسانسور که باز شد، آه از نهادش برخاست.

دستی به چشم و مژه‌های خیشش کشید و سعی کرد با وجود

آن درد راست بایستد.

سخت بود اما شدنی.

از در که بیرون رفتند، تمام تلاشش برای نگاه نکردن به مردی

که از او متنفر بود، بی‌فایده واقع شد.

دست به سینه، تکیه داده‌بود به ماشین و انگار او هم مانند یاس

چندان راغب به این دیدار نبود.

در عقب ماشین را باز و سلام آرامی کرد و گفت:

- بیا بشین زن‌عمو!

زن‌عمو را یک‌طور بدی با تحکم و کنایه گفت.

چاره‌ای نداشت و گرنه سوار نمی‌شد.

هیچ کدامشان علاقه‌ای نداشتند که مهری بفهمد پیش‌تر چه
اتفاقی افتاده و یاس برای حفظ ظاهر، مقابل مهری جوابش را
داد:

- خوش اومدید آقا شهراد.

شهراد پوزخندی زد که از تیررس نگاه یاس مخفی نماند.

- خیلی ممنون زن‌عمو.

در طول مسیر تمام سعی‌اش را کرده بود که نگاهش به نگاه گنگ
او که از داخل آئینه نگاهش می‌کرد نیفتد.

دست‌هایش یخ زده و بخشی از حال بدش به خاطر محمد همایون
و شرایط نامعلومش بود و بخشی از آن هم به خاطر آمدن آدمی
که اگر حق انتخاب داشت، دیگر تا دنیا دنیا بود نمی‌خواست
ببیندش.

اما حالا پشت سرش در ماشین نشسته و او به سمت بیمارستان حرکت می کرد.

دست یاس روی شکمش چفت شد و چشمهایش را از درد بست. در دل با جنین کوچکش حرف زد.

"بابایی حالش خوبه، من مطمئنم، به خاطر تو و نوراً حالش خوبه، به خاطر من حالش خوبه، باید آرو باشیم بادوم کوچولوم"

دکتر که وضعیتش را چک کرد و نتیجه‌ی سونوگرافی را دید لبخند زد.

- خب حال جنین خوبه، اما اضطراب برات خطر داره عزیزم. برات شیاف نوشتم استفاده کن.

فشارت هم خیلی پایینه، سرم هم الان حتماً بزن.

رو به مهری و فتانه ادامه داد.

- بیش تر مراقبش باشید.

از اتاق دکتر که خارج شدند، از پشت در شیشه‌ای منتهی به راهروی ورودی بیمارستان، شهراد را دید که دست نورا را گرفته و تدی هم کنار پاهایش ایستاده بود.

روزی نطفه‌ی او را در بطنش داشت که مقابل محمدهمایون از حال رفته بود و آن روز او ناجی جانش شده و به بیمارستان رسانده بودش و حالا چه؟

حالا فرزند محمدهمایون در رحمش رشد می کرد و شهراد همراهشان به بیمارستان آمده بود.

زندگی هرروز برایش یک بازی داشت و او فقط به دنبال آرامشی بود که در زندگی کنار محمدهمایون تجربه اش کرده بود و محال بود که بپذیرد محمدهمایون را از دست داده.

قطرات سرم به آرامی می‌چکیدند و دست چپش را روی
پیشانی‌اش گذاشته بود و به آرامی می‌بارید.

دلدارهای تلفنی محسن و تلاش شینا برای آرام کردنش هیچ
فایده‌ای نداشت، حداقل تا زمانی که گوشی محمدهمایون
خاموش بود دیگر هیچ‌چیز فایده نداشت، هیچ‌چیز.

اصرارهای مهری را برای رفتنش به خانه‌ی آن‌ها رد کرده بود.
همین مانده بود که در آن اوضاع و احوال برآشفته، در خانه‌ای
باشد که شهراد هم بود.

فتانه هم اگرچه نگران حال یاس بود اما تنها تعارفی خشک و
خالی کرده بود تا به خانه‌ی خود یاس برود و مراقبش باشد.

اما بازهم مخالفت کرد و با سر تقی و لجبازی تمام، همراه نورا و تدی، به خانه‌ی خودشان رفته بود.

تازه رسیده بودند و چشم از اخباری که اعلام می کرد هر لحظه بر تعداد جان باختگان افزوده می شود بر نمی داشت.

تلفن زنگ خورد، لاله بود که جوابش را داد.

- سلام لاله جون.

- سلام عزیزم، چرا نیومدی این جا؟ آخه دختر خوب، تو با اون وضعیت باید تنها بمونی؟

صدایش از شدت بغض خفه بود و جواب داد.

- تنها نیستم، نورا و تدی هستن، این جا راحت ترم.

DONYAEMAMNOE

- پس من میام پیشت.

- نه لاله جون، خواهش می‌کنم. ببخشید ولی این‌طوری
راحت‌ترم.

اصرارهای لاله بی‌فایده بود و چند دقیقه‌ای از تماسش می‌گذشت
که این‌بار محسن زنگ زد.

نگرانی در صدایش بی‌داد می‌کرد.

- جانِ بابا، پاشو لج نکن، برو خونه‌ی ما.

- نمی‌خوام بابایی، چرا نمی‌ذارید تنها باشم؟

- چون نگران‌تیم، حداقل بذار لاله بیاد.

- بابا نه، لطفاً.

- بلیط گرفتم دارم برمی‌گردم، خودم میام کنارت می‌مونم، خدا
بخواد از حاج محمد هم زود خبر می‌رسه.

آب دهانش را فرو داد و چانه‌اش لرزید.

- معلومه که زود خبر می‌رسه. باید برسه.



سردرد امانش را بریده‌بود.

تعداد این‌که از ظهر تا آن ساعت چندین‌بار شماری
محمد‌همایون را گرفته، از دستش در رفته‌بود.

تلفن خانه هرچند دقیقه یک‌بار زنگ می‌زد و بیش از همه‌چیز
عصبانی‌اش کرده‌بود.

تدی و نورا هم جو آشفته‌ی پیش آمده را درک می‌کردند که بی
سر و صدا گوشه‌ای نشسته بودند.

اگر از مثانه‌اش فشاری متحمل نمی‌شد شاید ساعت‌های دیگری
هم با همان مانتو و شلوار و شالی که دور گردنش افتاده بود، از
روی مبل بلند نمی‌شد.

نه این طور نمی شد، باید حرکتی می کرد.

دست روی زانویش گذاشت و ناخودآگاه و مانند محمدهمایون
یاعلی را به آرامی نجوا کرد.

لباس هایش را در آورد و به دستشویی رفت و آبی به دست و
رویش پاشید.

در آینه نگاه به صورتش که قطرات آب از آن می چکید کرد و
تلخ خندید و با خودش پچ زد.

- میاد، میاد، قول داد که بیاد، به من و نورا قول داد.

مَرده و قولش، محمد من مرده، از حاجی من مردتر نیست، اگر
مرد من بخواد بزنه زیر قولش که دیگه این دنیا، دنیا نیست.

نم چشم هایش را گرفت و از دستشویی بیرون رفت.

نورا و تدی هردو سر در یخچال فرو برده بودند.

یاس با دیدنشان لبش را گزید و سمتشان رفت.

- آخ فداتون بشم، گشتونه؟

نورا مظلوم نگاهش کرد.

- من خوراکی خوردم یاسی جان، به تدی هم غذاشو دادم، شما

برو استراحت کن.

خم شد و محکم در آغوشش گرفت.

- دورت بگردم عشق بافهم و شعورم.

خوبم عزیزم الان برات غذا درست می کنم.

به کابینت تکیه داد و خیره به یاس که بسته ی گوشت چرخ کرده

را از فریزر بیرون می آورد شد.

DONYAEMAMNOE

- اگر شما غذا بخوری منم می خورم.

چشم های یاس از اشک پر شد.

نورا نیمی از دنیایش بود.

- باشه عزیزم.

سیب زمینی‌ها را نگینی و خرد کرد و در روغن داغ شده ریخت.

بعد گوشت را هم به آن اضافه کرد.

کمی که با رب و ادویه رنگ و لعاب گرفت در بشقاب کشیدش

و نان را در سبد گذاشت.

- بیا عزیزم شام آماده‌ست.

- دوغ بیارم یاسی جان؟

او هم می‌دانست ویار یاس دوغ ترش است.

با تمام کوچک بودنش، درست مانند محمدهمایون هوای یاس را

داشت.

میلی نداشت اما جواب داد:

- بیار عروسک.

دو سه لقمه‌ی کوچک و کج و کوله را از دست نورا گرفته و
خورده بود.

دلش داشت پرواز می کرد.

بی قرار بود.

رو کرد به نورا.

- عزیزم وقتی لازم نیست جمع کنی خودم میام خب؟

- باشه.

وضو گرفت و سمت اتاق مشترکشان رفت.

هرچه تلاش می کرد تا نگاهی به تلویزیون نیفتد نمی شد.

خاموشش کرد.

جانماز محمدهمایون را برداشت و چادر سفیدی که شاید دو ماه از آخرین باری که بر سر انداخته بود می‌گذشت را روی سرش انداخت.

رو به قبله ایستاد و قامت بست.
نفهمید چندبار قامت بست و چند نماز خواند و چندبار سلام داد و دوباره از سر گرفت.

اما وقتی نشست و تسبیح را میان انگشتان زنانه‌اش گرفت سبک شده‌بود.

نفشش راهی برای راحت بیرون آمدن پیدا کرده‌بود.

قرآن را در دست گرفت و بازش کرد.

اولین آیه‌ای که میان صفحه به چشمانش خورد این بود: "نَحْنُ

أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ"

دست روی قلبش گذاشت و خیره به عکس عروسی‌شان لب زد.

- خدایی که برام به تصویر کشیدی هست و هوات رو داره.

صدای زنگ آیفون به گوشش رسید.

ایستاد و درحالی که همان چادر بر سرش بود و تسبیح در دستش خودش را به آن رساند.

تدی و نورا میان هال به خواب رفته بودند.

با دیدنشان لبخندی زد اما چشمش که به تصویر شخص پشت در افتاد، نه فقط لبخند از لب‌هایش، که جان هم از تنش پر کشید.

دست روی قلبش گذاشت و با دوباره به صدا آمدن زنگ در یک قدم عقب رفت.

او آن‌جا چه کار می‌کرد.

خواست آیفون را خاموش کند که صدای خوابالود نورا از جا پراندش.

- یاسی جان چرا باز نمی کنی؟ عمو شهزاده.

گفته بود برام عروسک می خره.

تمام خانه داشت دور سر یاس می چرخید.

دستش را روی شانه ی نورا گذاشت.

- برو عزیزم توی اتاق خواب.

- آخه عمو شهزاد حتماً برای من عروسک آورده، بگیرم ازش بعد می رم.

دوست داشت فریاد بزند که نه! عمو شهزاد آمد تا همین جا نیمه جان من را هم بگیرد و ببرد.

اما لب بر هم فشرد.

برای سومین بار زنگ در را زد و یاس دست سردش را مقابل
دهانش گذاشت و دندان‌هایش را روی هم فشرد.

نورا جلوتر رفت و روی پنجه‌ی پا ایستاد و دست سمت دكمه‌ی
آیفون دراز کرد که یاس داد کشید.

- نه!

نورا از جا پرید و بغض کرده به او زل زد.

- ببخشید نورا جان ببخشید.

کنج پلکش پرید و خودش آیفون را برداشت.

آب دهانش را بلعید و جواب داد.

- بله؟

شهراد عقب‌تر ایستاد و طوری خیره‌ی آیفون شد که انگار

مستقیم به چشمان یاس نگاه می‌کند.

یاس گریزان از نگاهش بود و چشم بست و دوباره تکرار کرد.

- بله؟

دستش را بالا آورد و جعبه‌ی مستطیل کادوپیچ شده‌ای را نشان داد.

- عروسک نورا رو آوردم، قولش رو داده بودم.

یاس پوزخند. از کی تابه‌حال خوش‌قول شده‌بود و او خبر نداشت؟
برخلاف میلش و با حس نگاه منتظر و آن بغض کوچک نورا،
ناچار دکمه را فشرد و در را باز کرد.

می‌خواست خودش به اتاق برود و به نورا هم بسپرد عروسک را
بگیرد و شه‌راد را به‌خیر و آن‌ها را به سلامت اما نتوانست.

شه‌راد هرچه که بود و هرچه که کرده‌بود، حالا قرار بود برای
دقایقی هرچند کوتاه، مهمان این خانه شود و در مرام

محمدهمایون نبود که مهمان را از خانه‌اش براند یا به او بی‌حرمتی کند.

ایستاد و زنگ واحدشان که به صدا در آمد، نورا با نگاه از او اجازه خواست و یاس آرام گفت:
- باز کن.

چادر سفید نمازش را روی سرش نگه داشت اما با این حال فرق باز و موهای لخت مشکی‌اش کاملاً مشخص بود.
تسبیح متعلق به جانماز محمدهمایون را محکم در دستش فشرد تا عشقی که از دستان محمدهمایون به آن منتقل شده آرامش کند.

نورا در را باز کرد و قامت شه‌راد مقابلشان ظاهر شد.
نورا ذوق زده از کادویی که در دست شه‌راد بود بالا پرید.

- سلام عموشهراد، وای اون برا منه؟

حواسش به یاسِ رنگ‌پریده بود اما جواب نورا را داد.

- سلام فسقل، آره بگیرش.

- ممنون.

جعبه را گرفت و بوسه‌ای روی هوا برای شهراد فرستاد و او

چشمکی در جواب نورا برایش زد و نورا سمت اتاقش دوید.

شهراد تکیه داده به کنار در، از همان داخل پاگرد، نگاهش را از

بالا تا پایین روی یاس سراند.

درست است که از خیلی پیش‌تر، به این باور رسیده بود که در

حق یاس نامردی کرده، اما نتوانست زبانش را کنترل کند و نیش

DONYA1EMAMNOE
نزند.

یاس زیر نگاهش معذب شد و با اخم چشم پایین انداخت.

- زنِ حاجی شدن عوض کرده، چادر سرت کردی!

جوابی نداد.

دست به سینه شد.

- تعارف نمی‌کنی پیام تو؟ احیاناً حاجی‌اتون یادت نداده مهمون

حبیب خداست؟

یاس نگاه عصبی‌اش را بالا کشاند.

- فکر کنم شما فقط اومده بودید عروسک نورا رو بدید.

- هوم، خب آره، پس نیام تو؟

- عذر می‌خوام، ولی لزومی داره؟

شهراد راست ایستاد و با تمسخر نگاهش به تسبیح میان انگشتان

یاس افتاد.

- زن حاجی، جدی جدی عوض شدیا!

حرف زدنت، رفتارت

یاس از کوره در رفت.

- که چی؟ اومدی این جا که چی؟ مگه سربه نیست نرفته بودی؟

چرا برگشتی؟ از کی تاحالا خوش قول شدی که حالا آوردن

عروسک نورا انقدر واجب بود؟

شهراد دست در جیب های شلوار جینش فرو برد و همان طور

خیره نگاهش کرد.

- می خواستم حرف بزنیم اما انگار شرایطت اکی نیست.

- حرفی نمونده، بفرمایید آقا، بفرمایید تشریف ببرید.

دست میان موهای خرمایی اش فرو برد.

DONYAEMAMNOE

- الان می رم، ولی بعداً حرف دارم.

یاس چشم بست و معده اش تیر کشید.

شهراد دست گیره‌ی در را گرفت تا آن را ببندد و قبل از بستنش آرام لب زد.

- حامله‌ای، حرص نخور، باشه می‌رم.

یاس پوست لبش را میان دندانش کشید و شهراد ادامه داد.

- حاجی پیدا می‌شه، تو به خودت و بچه‌ات رحم کن.

این را گفت و در را بست و یاس چادر را رها کرد و همان‌جا سر خورد.

رفتنش یک‌بار او را کشته‌بود، آرزو کرد که آمدنش دردسری تازه نباشد.



DONYA1EMAMNOE
خواب به چشمانش نیامده‌بود.

همه یک به یک به خانه‌شان می‌آمدند.

خیال می کردند این که دورش را شلوغ کنند حالش را بهتر
می کند.

اما او آرامشش را می خواست.

که بنشیند و آن قدر شماره‌ی محمد همایون را بگیرد تا صدایش
در گوش بیچد.

محسن در خانه قدم می زد و مدام شماره‌ی هرجا و هر کسی که
می شناخت را می گرفت.

ناز خاتون به یاس اصرار می کرد که چیزی بخورد یا چند دقیقه‌ای
ب خوابد.

شینا از دلشوره روی پابند نبود.

مهری دعای توسل می خواند تا اوضاعشان به خیر بگذرد.

لاله سعی داشت نورا را سرگرم کند تا خیلی متوجه ماجرا نشود.

و در این میان، یاس چه قدر از نیامدن شهراد راضی بود.

محسن که درست میان سالن پذیرایی دست از راه رفتن برداشت

و متوقف شد و جندبار پشت سرهم الو گفت، سکوت میانشان

حاکم شد و همه چشم شدند و نگاه به دهان او دوختند.

- الو آقای ایرانشاهی، الو، الو

صدام رو دارید؟

یاس ایستاد و سمت پدرش رفت.

قلبش بی امان می کوبید.

آقای ایرانشاهی رئیس کاروان بود.

خدا خدا می کرد که خبری از محمدهمایون داشته باشد.

DONYAEMAMNOE

اضطراب در جان همه شان خانه کرده بود.

- آقای ایرانشاهی، من پدر همسر آقای امیران هستم، شما خوبید؟ اتفاقی براتون نیفتاده؟

خب الحمدلله، از داماد من، آقای امیران خبری دارید؟

لحظه‌ای سکوت کرد و دست پشت گردنش کشید و یاس و رفت.

- شما خودتون دیدید؟

توروخدا آقای ایرانشاهی، بعد از خدا امیدمون به شماست، هر

خبری ازش شد به ما بدید، شماره‌ام همینه، باهام تماس بگیرید.

آقای ایرانشاهی دختر من بارداره، از دیروز تاحالا واقعاً حالش

بده، فقط پیداش کنید ما دستمون جز شما به جایی بند نیست.

سر یاس گیج رفت و کنار پای پدرش نشست که شینا سمتش

DONYAEMAMNOE

دوید.

اشک‌هایش بی‌امان می‌چکید و نگاه بی‌فروغش را به محسن
دوخت.

- بابا

- دردت به جونم بابا، این‌جوری نکن، آقای ایرانشاهی گفت
خودش دیده که حاجی رو با آمبولانس بردن و دستگاه اکسیژن
روی دهنش بوده.

این یعنی کلی جای شکر هست دردت به جونم یاسِ بابا، گریه
نکن.

پیداش می‌کنه.

گفت گریه نکن اما یاس بی‌امان حق زد و سرش را در سینه‌ی
محسن پنهان کرد و او در آغوش کشیدش.

- بابا من بدون محمد هما یونم می‌میرم.

- میاد باباجان من دلم روشنه.

- آخ بابا آخ قلبم داره می سوزه، چی به سر محمدم اومده؟

- آروم باش یاس بابا، به فکر بچہات هم باش.

همه از او می خواستند آرام باشد و مراعات جنینش را بکند.

مسئولیتش سنگین بود.

هرچه را که از محمد همایون آموخته بود در آن دو روز به ذهنش

هجوم می آورد.

"ان مع العسر يسرا، فان مع العسر يسرا

همراه سختی آسانی ست، همانا که همراه سختی آسانی ست"

پلک بست و باز هم در دلش با خدایش نجوا کرد.

"دوبار گفתי خدایا، دوبار گفתי تا بندهات رو مطمئن کنی،
داری امتحانم می کنی، می دونم، خدایا دستم خالیه، امید به
خودته و از رحمت ناامید نمی شم"



غروب شده بود که با شنیدن صدای زنگ موبایل محسن همه
سمتش هجوم بردند.

همان شماره ی آقای ایرانشاهی بود.

تماس را وصل کرد.

- سلام آقای ایرانشاهی

اما برخلاف انتظارش صدای محمدهمایون در گوشی پیچید.

DONYA1EMAMNOE

- آقامحسن، سلام

صدایش گرفته بود.

اما همین هم چیزی فراتر از عالی بود.

یاس ترسیده به صورت مبهوت پدرش نگاه کرد که گفت:

- حاجی خودتی؟

یاس گوشی را از دست محسن گرفت.

باورش نمی شد.

نمی دانست میان گریه می خندد یا بین خنده هایش اشک می ریزد.

به تته پته افتاده بود.

- ا، الو، مح، محمدم، الو، سا، سالمی؟

- یاس خانوم من خوبم، خوبم دورت بگردم.

یاس هیجان زده با خنده اما درحالی که حق می زد رو به بقیه کرد.

- خودش، محمد همایون سالمه.

آنها هم از خوش حالی اشک می ریختند.

- یاس عزیزم خوبی؟

- خوبم، فق، فقط بگو، خودت، چی شدی؟

- نگران نباش چیزی نیست.

من یه کم به دنده هام فشار اومد که الحمدلله به خیر گذشت.

هیچ جای نگرانی ای نیست.

الان بیمارستتن بستری ام، خدا بخواد ترخیص بشم و برمی گردم.

- چرا، آخه چرا بهمون، زنگ نزدی؟ ما هزار بار مردیم و زنده

شدیم.

DONYA1EMAMNOE

- شرمنده تم خانومم نشد.

صدایش خس دار بود، انگار حالش چندان هم مساعد نبود اما
همین هم برای یاس مانند رویا بود.

تماس را که قطع کرد روی زمین سجده کرد و تمام قد لرزید.
از ته دل خدا را شکر کرد.

محمدهمایون زنده بود و یاس نمی دانست چه طور باید شاکر این
موهبت باشد.

حالا دیگر خاطرشان آسوده شده بود.

با تماس بعدی محمدهمایون که گفته بود بلیطش برای پنج روز
دیگر است یاس شروع به شمارش معکوس کرد.

اشتهایش باز شد.

DONYAIEAMNOE

با ولع از خورشت بامیه ی دستپخت نازخاتون می خورد.

هنوز هم پس از چند ساعت باورش نمی‌شد که صدای
محمد همایون را شنیده و قرار است به خانه برگردد.

نیشگونی از پایش گرفت تا از بیدار بودنش مطمئن شود و بعد
مثل دیوانه‌ها با خودش خندید قاشقی دیگر بر دهان گذاشت:

"بادوم کوچولوم، دعا کردی؟ آره؟ دیدی گفتم دعاهات گیراست؟
بابایی داره میاد."



شایسته‌خانم برای تمیز کردن خانه آمده بود.

تا چند ساعت دیگر هواپیمای محمد همایون می‌نشست و دل در
دل یاس نبود.

لبخند یک‌ثانیه هم لب‌هایش را ترک نمی‌کرد.

چشم به ساعت دوخت و شمرد.

سه بعد از ظهر بود و تا پنج صبح، پانزده ساعت مانده بود.

خودش هم دست به کار شد.

شایسته خانم دستمالی که به شیشه‌ها می‌کشید را از دستش گرفت.

- وای یاسی خانوم تورو خدا، قرار شد شما فقط استراحت کنید. لبخند زد.

- فدات شم من حالم خوبه، هیچ وقت به خوبی الان نبودم.

- خب بازم هرچی باشه شما حامله‌ای، کار دست خودت نده یاسی خانوم برو بشین.

مهری نمازش را خوانده و از اتاق بیرون آمد.

- بیا یاسی عزیزم بشین، بذار ما امانت‌های حاج محمد رو صحیح

و سالم بهش تحویل بدیم، من خودم کمک می‌کنم.

فقط قبلش یه زنگ بزنم به شهراد که میوه و شیرینی رو بگیره
و بیاره.

با شنیدن نام شهراد عصبی شده و دستمال را در دستش فشرد.
- نه نه، مهری خانوم ممنون، نمی‌خواد توی زحمت بندازیدشون
می‌گم بابام یا احمد آقا بگیرن.

درحالی که شماره‌ی شهراد را می‌گرفت سر بالا انداخت.
- چه کاریه عزیزم؟ آقا محسن که دانشگاهن، احمد طفلی هم که
خیلی درگیر کارهای کارخونه و نمایشگاهه.
شهراد که فعلاً بی‌کاره.

باید یه تالار هم بگیریم برای ولیمه.

DONYA1EMAMNOE

جمعه خوبه؟

چه قدر از این که در آن چندروز و پس از آن شب شهراد را
ندیده بود راضی بود و حالا حتی نامش هم او را برآشفته بود.

بی حواس به مهری نگاه کرد.

- جمعه خوبه یاسی؟

- چی؟ آهان. نمی دونم، حالا صبر کنیم تا حاجی بیاد، بعد
تصمیم بگیریم.

این چندروز بیمارستان بستری بوده شاید نیاز به استراحت هم
داشته باشه.

- آره خب اینم هست.

دستمال را گوشه‌ای گذاشت و سری به نورا و تدی زد.

به اتاق خودش رفت و مقابل آینه نگاهی به ابروهای پرشده‌اش
انداخت.

برای سه ساعت دیگر به همراه شینا وقت آرایشگاه گرفته بودند.

با آرامش پلک بست و نفسی عمیق کشید.

دیگر نمی خواست حتی برای ثانیه ای هم به آن دو روزی که جان

داده بود تا صدای محمد همایون را بشنود فکر کند.

حالا تنها حس بدش و نقطه ی سیاه ذهنش در آمدن شهرداد

خلاصه می شد.

آمدن شهرداد نه فقط او را، که محسن را هم حسابی برهم

ریخته بود.

وقتی فهمیده بود پسری که روزی با نامردی دردانه اش را فریب

داده و بعد هم گم و گور شده حالا آمده، پسری که برادرزاده ی

همسر دخترش است، آن هم در شرایطی که هیچ کس از ماجرای

قبل از ازدواج یاس و محمدهمایون خبر نداشت، خودداری برایش سخت بود.

یاس هم اگر حضور شهراد را در جمع خانواده نادیده می گرفت، صد در صد اوضاع بر وفق مرادش بود.

اندک دل آشوبه‌ای هم از میان تمام آن موج احساسات خوبی که در دلش شناور بود، موزیانه سرک می کشید.

نمی دانست محمدهمایون در برابر آمدن شهراد چا واکنشی خواهد داشت.

می ترسید که نکند حس بدی که از حضور او می گرفت، باز هم مانند اوایل ازدواجشان در زندگی زناشویی شان خودی نشان دهد.



خانه برق می زد و کارهای تمیزکاری اش تمام شده بود.

نورا و تدی را به مهری سپرد و به همراه شینا راهی آرایشگاه شدند.

روی صندلی نشسته بود و آرایشگر روی صورتش خم شده بود.

- خیلی پهنه، یه کم نازک ترش کنم؟

- نه نه همین جوری خوبه.

- اِوا چرا؟ بذار دو ردیف نازک ترش کنم، یه رنگ شیک هم روی

موهات و ابروهات بذارم، حسابی از شوهرت دل ببری.

شینا خندید و چشمکی به یاس زد و با شیطنت گفت:

- آقاشون یک ماهه که ندیدتش فکر کنم دلش همه جوهره بره.

یاس لب گزید و خندید.

DONYAITEMAMNOE

- همسرم رنگ موی مشکی بیش تر دوست داره.

- حق هم داره ماشالا شبیه عروسکی.

- شما لطف دارید.

دلش رفته بود برای آن لحظه‌ای که بالاخره می‌توانست در آغوش
محمد‌همایون حل شود.



قسمتی از مسیرشان را تعمداً پیاده رفتند تا از داخل همان پاساژ
معروف عبور کنند.

چشمش چنان گیر لباس خواب توری و ساتن زرشکی پشت
ویتترین شده بود که نتوانست وسوسه‌ی خریدنش را نادیده بگیرد
و دست شینا را کشید.

- بیا بریم این‌جا.

گونه‌های شینا رنگ گرفت.

- آخه احمد دوست داره برای خرید این چیزها باهم بریم.

یاس چشمکی زد و خندید.

- حاج عموت هم همین‌طور اما بیا بریم خب یه بار هم ما

سورپرایزشون کنیم. از سری ترفندهای خانوم قری بودن.

شینا لبخندی زد و باهم داخل شدند.



لباس را در کشوی پاتختی گذاشت و پارچه‌ی روتختی‌شان را

مرتب کرد.

ساعت سه شب بود.

نورا غرق در خواب کنار پای نازخاتون بود.

محسن و لاله هم شب را در خانه‌ی آنها مانده بودند.

DONYA1EMAMNOE

مهري تماس گرفت و گفت كه آنها هم به سمت فرودگاه حركت
كرده‌اند و ياس از ته دل دعا كرده بود كه كاش شهراد در كنار
مهري و احمد و شينا نباشد.

محسن كتش را به تن كرد.

- لاله جان آماده‌اي؟

- بله من حاضرم.

محسن چند تقه به در اتاق مشترك ياس و محمدهمايون زد.

- ياسِ بابا.

رژ كم‌رنگي مقابل آيينه به لب‌هاي برجسته‌اش كشيد.

- الان ميام بابايي.

DONYAEMAMNOE

نگاهي با رضاييت به خودش انداخت.

شلوار پارچه‌ای رنگ روشنش که از قسمت کمر پاپیونی داشت و
تی شرتی سفید و کت جلوباز هم‌رنگ شلوارش.

برجستگی اندک شمشک کمی، فقط کمی از پشت آن زیرکتی
مشخص بود و دست رویش کشید.

شالش را که روی سر انداخت در را باز کرد.

تدی را دید که پشت در نشسته و دم تکان می‌دهد.

زیر خنده زد و خم شد و بغلش کرد.

- مگه تو خواب نبودی فسقلی؟

محسن اشاره‌ای به نازخاتون کرد و خطاب به یاس آرام لب زد.

- بهتره بیاریش، خاتون و نورا توی خونه‌ان، خاتون هم که
می‌دونی دیگه

- باشه آماده‌اش کنم میام.

تاپ اسپرت سفید و شلوارلی بانمکش را که به همراه کتانی‌های
سفیدش پایش کرد، زنجیرش را به گردنش بست.

نازخاتون میان پلک‌هایش را باز کرد.

- برید به سلامت.

یاس آرام جواب داد تا نورا بیدار نشود.

- خاتون توروخدا برید توی اتاق، من براتون جا پهن کردم این جا
که اذیت می‌شید.

- راحت‌م مادر، به این طفل معصوم قول دادم پیشش باشم، بلند
شم بیدار می‌شه.

از خانه بیرون زدند و محسن سمت فرودگاه حرکت کرد.



هیچ وقت فکر نمی کرد که مسیر فرودگاه برایش تا این حد
دوست داشتنی باشد.

محسن هم از خوش حالی او خوش حال بود و از داخل آینه
نگاهش کرد.

- همیشه بخند عزیزم، همیشه خوب باش.

کنج لبش را گاز گرفت.

- حاجی باشه خوبم، خیلی خوبم.

در سالن اصلی چشم چرخاندند و حضور او، در چشم های محسن
هم مانند چشم های یاس خار شد.

محسن دندان برهم فشرد و یاس دست پدرش را گرفت.

DONYAEMAMNOE

- بابایی

- خوبم یاس، اگر می‌تونستم گردنش رو می‌شکستم اما قصد
آبروریزی ندارم خیالت راحت دخترم.

با به یاد آوردن حماقتی که کرده بود پر بغض لب زد.

- پس حرص هم نخور بابایی، باشه؟

لبخندی به یاس زد.

- حالا که فکر می‌کنم شاید باید ممنون این پسر نامرد هم باشیم!

ابروهای یاس از تعجب بالا پرید و محسن ادامه داد.

- اگر اون روزهای تلخ رو فاکتور بگیریم، شاید همین پسر بود

که باعث شد دختر من عشق واقعی رو پیدا کنه.

هیچ‌وقت از این‌که با ازدواج با حاج‌محمد موافقت کردم

پشیمون نشدم، هیچ‌وقت یاس.

خوشبخت بمون عزیز بابا.



محسن گفته بود که کاری با شهراذ ندارد تا اضطرابی به دردانه‌ی
باردارش وارد نشود اما دنبال فرصتی بود تا گوشه‌ای تنها پیدایش
کند و اولتیماتومی جدی به او بدهد.

کمی بعد لاله و کیوان هم به جمعشان اضافه شدند.
شهراذ نفرت لانه کرده در چشم‌های محسن را دید و سر چرخاند
و از جمعشان فاصله گرفت.
پرواز بر زمین نشسته بود و یاس پر از شور و هیجان، شاخه‌های
دسته گل را میان یک دستش و زنجیر آویزان شده به گردن تدی
را با دست دیگرش می فشرد.

خودش را جلوتر کشید و روی پنجه ایستاد تا از میان جمعیت
راحت تر بتواند ببیند که محمدهمایون چه زمانی می رسد.

محسن دست روی شانهاش گذاشت.

- دخترم می‌خوای یه کم بیای عقب‌تر؟ این‌جا شلوغه بهت فشار
میاد.

- نه بابایی حواسم هست.

با صدای شینا که گفت:

- عه اوناهاش، حاج‌عمو اومد.

قلب یاس برای لحظه‌ای تپیدن را از یاد برد و بعد با دور تند
کارش را از سر گرفت.
دلش زیر و رو شد.

از همان فاصله هم کبودی مایل به سبز شده‌ی سمت چپ صورت
محمد‌همایون در چشم بود.

زنجیر تدی را به دست محسن داد و قلبش را چنگ زد.

پس بی دلیل نبود که یاس هرچه اصرار داشت تماس تصویری با او نگرفته بود.

اشک هایش می مهابا می چکید. می دانست که از خوش حالی ست. تصور دردی که محمد همایون کشیده بود تمام جانش را آتش می زد اما همین که آمده بود، هرچند با یک سمت صورت کبود و یک دست بانداژ شده، اما او بود و هیچ چیز در آن لحظه با ارزش تر از نفس های محمد همایون برای یاس نبود.

احمد که برایش دست تکان داد، توجه محمد همایون هم به سمت آنها جلب شد و لبخندی از ته دل زد.

همه ی اعضای خانواده اش به انتظار آمدنش بودند. نگاه محمد همایون هزار برابر تشنه تر از یاس در پی او بود.

یاس دیگر توان تحمل نداشت.دسته گل را هم به دست شینا داد
و در حالی که با خنده اشک می‌ریخت جمعیت را کنار زد تا
هرچه زودتر به محمدهمایون برسد.صدای محسن هم که هشدار
می‌داد:

- یاس آرام، مراقب باش.

نتوانست مانعش شود.او از میان تمام آن جمعیت، یک نفر را
می‌دید.مردی که دنیا را در آغوشش برای یاس تعریف
کرده بود.تنها یک صدا را می‌شنید، عجیب بود اما صدای تپش‌های
قلب محمدهمایون انگار زیر گوش یاس می‌نواخت.

محمدهمایون دسته‌ی چمدانش را به دنبال خودش
کشید.حرکت سریع یاس را می‌دید و با وجود دردی که ناحیه‌ی

دنده‌هایش حس می‌کرد و برای سریع نفس کشیدن دچار مشکل شده بود به قدم‌هایش سرعت داد.

شکم کمی برجسته شده‌ی یاس و صورت خیس از اشک و غرق لبخندش، محمدهمایون را برایش مجنون کرد و از همان فاصله لب زد و یاس لب‌خوانی کرد:

- دورت بگردم دردت به جونم زندگی.

یاس جاذبه‌ی زمین را حس نمی‌کرد و انگار در جاذبه‌ی صفر، میان فضا معلق باشد، درست چنین حسی را داشت. محمدهمایون جلو رفت و تن او را به آغوش کشید.

یاس هق زد.

- وای فدات بشم محمدم، خدایا، تو برگشتی، محمدم تو اومدی. می‌دونستم سر قولت هستی.

- سلام تاج سرم.

دست‌های یاس دور گردن او حلقه شده بود و دست‌های
محمد‌همایون به آرامی دو پهلوی‌اش را در بر گرفته بود.

عطر یاس را عمیق نفس کشید.

- دلتنگت بودم خانومم، یعنی نه فقط دلتنگ، یه چیزی فراتر از
اون.

فاصله گرفت و محمد‌همایون نم زیر چشم‌های یاس را گرفت.

- نبینم اشک بریزی.

- مردم و زنده شدم. حاجی به خدا جونم به جونت بنده. نباشی
نیستم.

محمد‌همایون مردمک‌هایش را بین دو گوی مشکی بی‌قرار یاس
جابه‌جا کرد و برایش زمزمه کرد:

- دلبران دل می‌برند اما تو جانم می‌بری. یاسِ محمدهمایون.



شهراد دست در جیب‌های شلوار جین تنگش فرو برده و با پوزخند شاهد در آغوش گرفته‌شدن یاس توسط محمدهمایون بود.

این‌که چه شد دختری که روزی در دستان او مانند موم بود، حالا این‌طور دیوانه‌وار خودش را در بغل حاج‌عمویش چپانده‌بود هنوز هم برایش جای سوال داشت. پوزخندش نه تمسخر، که بیش‌تر رد درد داشت.

اوایل که باِما آشنا شده‌بود را به یاد آورد.

دختر آرامی که پس از مدتی در لفافه علاقه‌اش را به شهراد ابراز کرده‌بود و بعد او چه کرد؟

وقتی مجبور به سقط جنینش کرد دیگر دلِ اِما با او صاف
نشده بود.

خودش خراب کرده بود.

خودش رابطه‌ی نیم‌بندش را با اولین دختری که دلش را
لرزانده بود نابود کرده بود و حالا که ماه‌ها می‌گذشت، فقط
حسرت بود که کنج دلش تلنبار می‌شد.

اگر اِما را هم نادیده می‌گرفت به کمی قبل‌تر برمی‌گشت.
به روزهایش با سپی.

چپ رفته و راست آمده بود بر سر سپی کوبیده و هرچه او بیش‌تر
خودش را به شهراد نزدیک می‌کرد، شهراد دورتر می‌شد.

کمی قبل‌تر از سپی چه کسی بود؟

همین زن عموی باردارش دیگر!

نوک کفش چرمش را روی سنگ‌های زیر پایش کشید و فکر کرد.

"خودم اما رو مجبور کردم بچه‌ام رو بکشه، منم می‌تونستم پدر بشم، می‌تونستم تو آرامش زندگی کنم، ولی حالا چی؟"

اما که گذاشت و رفت، هرشب خودش را در الکل خفه می‌کرد و به قول مانی از همان ترکیبی‌های ناب هم تنگش می‌زد، اما حتی آن‌ها هم دردی از او دوا نکردند تا جایی که سعی کرد ترک کند.

غربت در کانادا یک‌طرف و عذاب وجدان از طرفی دیگر او را به مرز افسردگی رسانده بود.

انگار سر شهزاد هم به طاق خورد.

DONYA1EMAMNOE

انگار همان موقع‌ها بود که به خودش آمد و با حقیقتی که در
پس ذهنش مخفی کرده بود مواجه شد و آن حقیقت در یک
اسم سه حرفی خلاصه می‌شد "یاس"

فریبش داد و به جسمش که تملک پیدا کرد، طوری زیر پاهایش
را خالی کرد که دخترک با سر به زمین خورد.
پشیمانی که شاخ و دم ندارد.

انسان است و خطاهایش دیگر!
و حالا شهراد چه بد و چه خوب، با هزار پل ویران کرده‌ی پشت
سرش، پشیمان بود.

یاس که از آغوش محمدهمایون جدا شد، شهراد هم پوفی کلافه
کشید و موهای خرمایی‌اش را چنگ زد و افکار دائمی‌اش را پس
زد.

بالاخره که چی؟ باید با محمدهمایون هم روبه‌رو می‌شد دیگر.
محمدهمایون چمدان را با یک دست می‌کشید و با دست دیگر
دست یاس را گرفته بود.

حالا به جمع خانواده رسیده بود.
یک به یکشان را به آغوش می‌کشید.
شینا سر بر سینه‌ی او گذاشته و آرام حق می‌زد و محمدهمایون
درحالی که کمرش را نوازش می‌کرد، نگاه به زمین داشت و
چشم‌هایش یک جفت پایی را دید که راه رفتنش اگرچه مدل
خاصی نداشت، اما از کودکی مقابل چشم‌هایش قد کشیده و او
حتی قدم‌های معمولی او را می‌شناخت.

DONYAITEMAMNOE

کفش‌های کالج عسلی چرمش را رد کرده و به جین تنگش رسید
و کمی بالاتر، پیراهنی که دو دکمه‌ی بالایی‌اش را باز گذاشته و
تتویی جدید روی قفسه‌ی سینه‌اش خودنمایی می‌کرد.

و در آخر، صورتی لاغر شده و کمی، فقط کمی جافتاده شده.
شهرد آن‌جا بود، درست پشت سر شینا و مقابل چشم‌های
محمدهمایون.

محمدهمایون با دهانی نیمه‌باز و نگاهی مبهوت خیره‌اش شد که
شهرد لبخندی یک‌طرفه زد.
- رسیدن به خیر حاج‌عمو.

از شینا فاصله گرفت.

DONYA1EMAMNOE
دل یاس به شور افتاد.

محمدهمایون سامانی به فکرش داد.

هیچ کس نباید می فهمید که محمد همایون ناخواسته کینه ای از
یکی از عزیزترین هایش دارد.

هیچ کس نباید می فهمید که بکارت یاسش را پیش از خودش
برادرزاده اش گرفته.

حالا جای اخم و تخم نبود.

دلگیر و دلچرکین بود اما محبت شهزاد هیچ وقت قصد بیرون
رفتن از دلش را نکرده بود.

محمد همایون بود و عاقبت اندیشی اش.

بهتر بود برای حفظ ظاهر هم که شده، آن کینه را نادیده بگیرد.

جلو رفت و شهزاد دست پیش برد.

مردانه دستش را در دست او گذاشت و در یک حرکت برایش

آغوش باز کرد.

اضطراب یاس کم تر شد و نفسی عمیق کشید.

- شاه پسر، رسیدن شما هم به خیر.

کی برگشتی شهراد جان؟

شهراد انتظار چنین برخوردی را نداشت.

دست های خشک شده اش را به آرامی بالا آورد و روی کمر
محمد همایون گذاشت.

- ممنون، خیلی وقت نیست.

فاصله گرفت و در چشم های شهراد نگاه کرد.

- برگشتی که بمونی؟

- موندن و نموندنم معلوم نیست، برگشتم که دیوونه نشم.



به خانه که رسیدند، ساعت هشت و نیم بود.

محسن قابلمه‌ی بزرگ حلیم را روی کانتر گذاشت و مهری به
آشپزخانه رفت.

- من صبحونه رو آماده می‌کنم.

محمدهمایون که به اتاق رفت، اشاره‌ای نامحسوس هم سمت
یاس کرد.

یاس به دنبالش روان شد.

در را پشت سرش بست و با لبخند محمدهمایون را از نظر گذراند.

- می‌ری دوش بگیری عزیزم؟ برات لباس آماده کنم؟

محمدهمایون لب زیرینش را جوید و بدون جواب دادن، فقط
نگاهش کرد.

DONYAITEMAMNOE

- محمدهمایون

از فکر بیرون آمد و سرش را تکان داد.

- نه فعلاً که مهمون داریم، بعد صبحونه می‌رم.

جلو آمد و شال یاس را از روی سرش برداشت.

دست پشت سر او برد و کلیپش را باز کرد و موهای ابریشمی

و لخت یاس در آنی صورت سفیدش را قاب گرفتند و

محمدهمایون سر میان خرمنش فرو برد و عمیق بوید.

یاس نفسش را لرزان و تکه تکه بیرون داد و بازوی محمدهمایون

را چنگ زد.

- یاس، کاش یه روز بفهمم اون جادویی که با دلم کردی چی

بود؟

کف دستش را روی گردن محمدهمایون گذاشت.

- جادو رو شما کردی آقا، ما درس پس می‌دیم.

لاله‌ی گوشش را بوسید و در گلو خندید.

روی دو زانو نشست و لب‌هایش را به شکم یاس چسباند.

- قربونش برم، داره خودنمایی می‌کنه.

یاس با دیدن صحنه‌ی پیش رویش دل‌ضعفه گرفته و خندید.

محمدهمایون سر بالا آورد.

دست خودش نبود که در پستوهای ذهنش، نسبت به حضور

شهراد در خانه‌اش حساس بود.

- جونم محمدجان؟ چیزی می‌خوای؟

- آره، خانومم، می‌شه لطفاً لباست رو عوض کنی؟

یه لباسِ

مکت کرد.

- یه چیزی که جذب نباشه.

در آن لحظه حساسیت محمدهمایون را درک کرد که فوراً سر
تکان داد و چشم آرامی از میان لب‌هایش خارج شد.

و گرنه در شرایط دیگر قطعاً مخالفت می‌کرد.

لباس‌هایش را عوض کرد و از اتاق بیرون رفت و تنها خدا
می‌کرد تا شهزاد هرچه زودتر برود.



صبحانه را که خوردند، خستگی محمدهمایون را درک کردند و
همگی رفتند.

نورا از خواب بیدار شد و با دیدن محمدهمایون، ابتدا چشم‌هایش
را با دست مالش داد و از بیدار بودنش که مطمئن شد، هیجان
زده جیغ کشید.

- بدو بیا بغل بابا خوشگلم.

نورا محکم در آغوشش پرید که لحظه‌ای نفس محمدهمایون از
شدت درد بند آمد و عرق بر جانش نشست اما دم نزد مبادا یاس
بفهمد که یکی از دنده‌هایش شکسته.

نورا پی‌درپی می‌بوسیدش.

- بابایی دلم برات یه ذره شده بود، داشتم خواب می‌دیدم که
اومدی.

قول بده که دیگه بدون ما جایی نری.

محمدهمایون صورتش را می‌بوسید و شروع به قلقلک دادنش
کرد.

صدای خنده‌های نورا بلند شده بود و یاس پر عشق نگاهشان
می‌کرد و سرتدی که با خستگی در بغلش به خواب می‌رفت را
نوازش می‌کرد.

محمد‌همایون که آمد، خوشبختی هم به قلبشان برگشته بود.



به در حمام زد.

- حاجی

میان در را باز کرد و تنش را پشت در کشاند و فقط سرش را

بیرون آورد.

- جانم خانومم، الان میام.

یاس پر شیطنت لبخند زد.

- نمی‌خوای پیام تو؟

محمد‌همایون صریح جواب داد.

DONYA1EMAMNOE

- نه عزیزم برو شما، مگه نورا بیدار نیست؟

لب ورچید.

- با تدی مشغولن، در اتاق هم قفله.

بهش گفتم می‌رم بخوابم.

سرش را تکان داد و با غیظ ادامه داد.

- باشه عزیزم در رو ببند یخ نکنی.

قدم عقب گذاشت که محمدهمایون دست خیشش را دور مچ او

پیچید.

- قهر نکن زندگی.

- قهر نکردم که، دوست نداری پیام خب نیام.

- یاس

- بله؟

- وقتی با غیض می‌گی بله یعنی ناراحت شدی.

- مهم نیست.

- چرا مهمه.

- پس برو کنار بذار پیام تو.

محمد همایون زیر خنده زد.

یاس هم خنده اش را به سختی کنترل کرد.

- چیه حاجی؟ نکنه داری به اوایل ازدواجمون فکر می کنی و من

اون موقع رو با من الان مقایسه می کنی؟

گونه ی یاس را نوازش کرد.

- آره دلبر، دقیقاً. اگر، اگر می خوای بیای تو، فقط، یاس نگران

نشی ها چیزی نیست اصلاً.

DONYA1EMAMNOE

یاس آب دهانش را بلعید.

- چی شده محمد همایون؟

- گفتم که هیچی، اصلاً لازم نیست بیای.

یاس با دست فشاری به در وارد کرد.

- چندتا کبودیه فقط نترس.

یاس در حالی که سریع لباسهایش را از تن بیرون می کشید،

کنترل لرزش چانه اش را در دست گرفت.

- باشه باز کن پیام ببینم، دیگه از صورتت که بدتر نیست.

نگاه خشک شده و پرنیاز محمدهمایون روی تن او تاب می خورد

و یاس داخل شد.

از قفسه ی سینه تا بالای زانویش، کبودی های بزرگ در ذوق

می زد.

DONYA1EMAMNOE

زیر دوش ایستاد و دست یاس را کشید.

اشک یاس پایین آمد و لب زد.

- الهی برات بمیرم.

- خدانکنه یاسم، بیا، بیا بغلم، حالا که به خیر گذشت.

یاس سرش را به چپ و راست تکان داد.

سر بر سینه‌ی عریان محمدهمایون تکیه داد و آب از دوش روی

تن هردوشان چکید.

- خدا بهمون رحم کرده، رحم کرده که توی فشار اون جمعیت،

با اون وضع قلبت، الان پیش مایی.

روی موهای یاس بوسه زد.

شامپو کف دستش ریخت و خودش به آرامی موهای یاس را

شست.

- اون لحظه‌هایی که حس می‌کردم هرآن چشم‌هام بسته می‌شه

و دیگه باز نمی‌شه، فقط صورت شما و نور رو می‌دیدم.

یاس پشت به او ایستاده و شانه‌هایش لرزید.

محمدهمایون دوش تلفنی را روی موهایش گرفته و کف از موهای یاس رفت.

- گریه نکن عزیزدلم، برای اون فسقلی باباش هم خوب نیستا.
چرخید و دست دور گردن محمدهمایون حلقه کرد و روی کبودی‌های سینه‌اش را بوسید.

- بمیرم برای درد تنت.

- زبونت رو گاز بگیر تاج سرم این چه حرفیه.

محمدهمایون تشنه نگاهش کرد و سر پایین برد و لب‌هایش را عمیق به کام کشید.

آنها مدت‌ها بود که معتاد شده بودند. معتاد به طعم لب‌های یک‌دیگر.



- حاجی جایی می‌خوای بری؟

این را گفت و پتو را از روی تنش کنار زد و روبدوشامبر را به تن کشید.

محمدهمایون نگاهی روی تنش چرخاند و لبخندی پرمهر زد.
دکمه‌های پیراهن کرمی‌اش را بست و سر تکان داد.

- صبحت به‌خیر خانومم، آره، دیگه سه چهار روز استراحت کافی بود برام، باید برم یه سر به اوضاع شرکت و نمایشگاه و پارک آبی بزنم.

شما بخواب.

دمپایی‌های پشمالوی کنار تخت را پایش کرد.

- نه برات صبحونه آماده می‌کنم عزیزم.

محمد همایون کلافه از این همه دلتنگی در اوج نزدیک بودن به
همسرش و دردهایی که مانع شده بود تا بخواهد با او رابطه داشته
باشد، در حالی که او با آن صورت خوابالود و روبدوشامبری که
یقه‌ی مستطیل شکل بازش به خوبی و در کمال سخاوت
سینه‌های پر و بدون سوتینش را نشان می‌داد، دیگر نتوانست
امیال جنسی بیدار شده‌ی مردانه‌اش را پس بزند.

تنش درد داشت، کوفتگی داشت، دنده‌ی شکسته‌اش در حال
ترمیم بود و اذیتش می‌کرد، اما حالا هیچ چیزی بیش‌تر از آن
پاهای پر و خوش‌تراش سفیدی که از زیر آن ساتن قرمز در چشم
می‌زد اذیتش نمی‌کرد.

بی‌طاقت شده سمت تخت قدم برداشت و دست روی شانه‌ی
یاس که نیم‌خیز شده بود گذاشت.

داغی نگاهش پوست تن یاس را به آتش کشید.

او هم دلتنگ بود و در آن چهار روز مراعات کرده بود مبادا به محمدهمایون فشاری وارد شود و حالا که صورت او در چند سانتیمتری صورتش و تن او مماس تنش بود، پلک‌هایش می‌رفت که از نیازِ خانه کرده در نگاهش بسته شود.

آرام، کنار گوش یاس پچ زد:

- صبحونه نمی‌خوام تا وقتی دارمت.

یاس گوشه‌ی لبش را به دندان کشید.

- گرسنه می‌شی حاجی.

- از یاس خوردنی‌تر چی داریم آخه؟

با ناز نامش را نجوا کرد:

- محمدهمایون

با نیاز جوابش را داد:

- جون بخوا دردت به جونم.

درحالی که بیش تر سرش را خم می کرد تا لبهای یاس را شکار کند، دستش روی دکمه های تازه بسته شده ی پیراهنش رفت و یک به یک بازشان کرد.

یک دیگر را پرشور می بوسیدند و بدون جدا کردن لبهایشان از هم، محمدهمایون پیراهن را از تنش بیرون کشید و دست یاس روی سگک کمر بند او نشست و دست محمدهمایون روی بند رو بدوشامبر یاس.

بوسه هایش که از گردنش به قفسه ی سینه اش می رسید و قربان صدقه هایش تمام هوش و حواس یاس را به بازی گرفته بود یاس خیره اش شد و پچ زد:

- تا آخر دنیا می‌خواست حاج‌محمد‌همایون امیران، تا آخر دنیا بدون که فقط و فقط شما توی قلبمی.

فقط با شماس که می‌تونم نفس بکشم و زندگی کنم.

محمد‌همایون تن او را به آغوش کشید.

- من بیش‌تر نور قلبم. من بیش‌تر خواهانتم چشم و چراغ خونه.

عشق بازی‌شان را از سر گرفتند و محمد‌همایون یک‌بار دیگر با تمام علاقه‌اش، تمام یاس را فتح کرد.



- واقعاً ازت ممنونم احمدجان، توی این مدت خیلی زحمت کشیدی.

- انجام وظیفه کردم حاج‌آقا، خدا رو شکر که سلامت برگشتید.

درحالی‌که می‌خواست سمت اتاق کارش برود گفت:

- بی زحمت اون کاتالوگ جدیدی هم که از

حرفش با دیدن شهراد که از در دفتر داخل شد و سلام آرامی
گفت، در دهانش ماسید.

پیش از او احمد با خوش رویی جواب داد.

- سلام برادرزن جان، خوش اومدی.

حوصله‌ی نداشته‌ی شهراد، تنها اجازه‌ی لبخندی تصنعی را به او
داد.

محمد همایون هم سرش را تکان داد. تف سربالایی بود که
نمی‌خواست احمد هم کوچک‌ترین چیزی از دل چرکینی
میانشان خبردار شود

- علیک سلام آقا شهراد، راه گم کردی؟

جلو رفت و به هردوشان دست داد.

بی مقدمه گفت:

- وقت داری حاج‌عمو؟ که حرف بزنیم؟

خودش هم معذب بود از این که طوری رفتار می‌کرد انگار نه خانی رفته و نه خانی آمده، انگار آبی ریخته و پلی خراب و پرده‌ی حیایی دریده نشده، اما حاج‌عمو خطابش کرده و محمدهمایون هم جواب داد.

- آره بفرما داخل.

شهزاد دست در جیب‌های شلوارش فرو برده، کنار در ایستاد تا ابتدا محمدهمایون داخل شود.

محمدهمایون رفت و او پشت سرش و در را بست.

روی مبل دونفره‌ی میان دفتر کارش نشست و با دست به او که هنوز کنار در ایستاده بود اشاره کرد.

- بشین لطفاً.

شهراد آب دهانش را بلعید و خودش را کشاند و درست مقابل او نشست.

این که از کجا و چه چیزی شروع کنند، برای هردوشان سخت بود.

پس از کمی سکوت، محمدهمایون پا روی پا انداخت.

- خب، می شنوم.

نگاهش را از ظرف شکلات روی میز تا چشم های خنثای محمدهمایون بالا کشید.

اگر مجبور نبود، شاید آخرین چیزی که در دنیا می خواست نشستن با حاج عمویش در آن اتاق بود.

- من

این را گفت و سکوت کرد.

ذهن برهم ریخته‌اش سامان نمی‌گرفت.

هرچه که در سر داشت را یک‌نفس بر زبان آورد.

- بد کردم، می‌دونم.

یهویی رفتم، حرفایی که قبلش زدم، خوب نبود، خوب نگفتم.

خوب تا نکردم.

برام پدری کردی و من قدرشناسی کردم.

از فروش زمینی‌ای رامسر خبردار شدم و به روم نیامردی.

حرفا و بحثایی بوده که دیگه هیچ‌کدوممون علاقه‌ای به باز

کردنش نداریم.

این‌جای صحبتش را محمدهمایون خوب فهمید که لحظه‌ای تا

بناگوش سرخ شد.

چرا که آن حرف‌ها در یاس خلاصه می‌شد.

نفسی گرفت و ادامه داد.

- این که چی به سر دلم و روزگارم اومده بماند، الان می‌دونم

آخی‌ام، دلت باهام صاف نمی‌شه، اما

چشم بست و محمدهمایون به کمکش آمد.

- اما چی؟

- نمی‌خوام بمونم، می‌خوام برم

محمدهمایون موشکافانه نگاهش کرد.

- خب؟

- رفتن پول می‌خواد.

به زور نمی‌توانست نگهش دارد.

می توانست؟

سرش تیر کشید که انگشت میانی و شست دست چپش را روی
شقیقه هایش گذاشت و برق حلقه ی پلاتین در دومین انگشتش
به چشم شهزاد نیش زد.

- چه قدر؟

- سهم الارثم!

محمد همایون دستش را مشت کرد.

- مطمئنی؟

- آره.

- باشه، بهت می دم.

اما باید محضری اش کنیم و امضا بدی که سهم الارث رو تمام و

کمال گرفتی.

ایستاد و تنها لب زد.

- اکی مرسی.

درد در قلب محمدهمایون پیچید.

دوستش داشت و ناراحتی‌اش از او بی‌اندازه بود.

هرچه کرد که قبل از رفتنش بگوید آن روز، در آن ویلای لعنتی،

بالای سر تختی که یاس، که همسر من روی آن خوابیده چه

می‌کردی، غیرتش اجازه نداد.

شهراد در را باز کرد.

قدم بیرون گذاشت و چرخید.

- حاج‌عمو؟

DONYA1EMAMNOE

سرش را بالا گرفت و منتظر نگاهش کرد و شهراد گفت:

- ببخشید.

لبخندی نیم‌بند روی لب‌های محمد‌همایون نشست و سرتکان داد.

- هر جا که می‌خواهی بری، قبل از رفتن دل مادر و خواهرت رو به دست بیار.

برای محضر و به نام زدن اموال هم خبرت می‌کنم



شینا بغض کرد و خطاب به محمد‌همایون که آن‌سوی خط بود گفت:

- حاج‌عمو، داداش جدی جدی فردا می‌خواد بره‌ها.

محمد‌همایون دستی بر صورتش کشید.

- می‌گی چی کار کنم عزیزم؟ کسی که موندنی نیست رو به اجبار

نگهش دارم؟

صدایش لرزید.

- ببخشید حاج‌عمو، من واقعاً قصد جسارت ندارم اما اگر شما
سهم‌الارثش رو نمی‌دادید شاید مجبور می‌شد که ایران بمونه.

آخه مامان هم خیلی به هم ریخته.

- شیناجان، حقش بود.

وقتی دوهفته‌ی پیش اومد و حقش رو خواست، می‌تونستم بگم
نمی‌دم؟

- نه خب، ولی

سکوت کرد و آه کشید.

- باشه ببخشید مزاحم شدم.

DONYAEMAMNOE

- از من دلخور نباش دختر قشنگ.

- دلخوری‌ام از بی‌معرفتی برادرمه که صبر نکرد حداقل دوماه
دیگه، بعد از عروسی ما بره.

بودن شه‌راد یک دغدغه بود و نبودنش هم.

باید شینا را آرام می‌کرد و تا حد زیادی هم موفق شد.

با خودش که رودروایی نداشت، از رفتن شه‌راد ناراحت نبود،
بلکه کمی هم خوش‌حال بود.

با این‌که به جز همان روز آمدنش و صبحانه‌ای که شه‌راد در
خانه‌شان خورده‌بود دیگر دیداری با یاس نداشت، اما
محمد‌همایون حضور شه‌راد را برای زندگی‌اش سنگین
می‌دانست.

تماس را قطع کرد و از تراس بیرون رفت.

یاس کتاب‌هایش را دورش پخش و پلا کرده‌بود.

- عزیزم خودت رو خسته نکن.

کلافه سرش را تکان داد که موهایش در صورتش پخش شد.

- نمی‌خوام بمونه برای آخر ترم.

- پس پاشو برو توی اتاق کتابخونه، پشت میز بشین.

- کمرم بیش‌تر اذیت می‌شه.

خم شد و کتاب‌ها را از مقابل یاس جمع کرد.

- پاشو عزیزدلم، بسه دیگه.

عجله‌ای نیست که، تا پایان ترم هم فرصت هست.

ذهنت رو خسته نکن.

چندساعت هم که پای کاردستی‌های نوران نشسته بودی.

نورا یک بار دیگر با ذوق به صفحه‌ی بزرگ و خانه‌ای که به کمک یاس با چوب بستنی ساخته بود، نگاه کرد.

- بابایی خیلی خوشگله شده مگه نه؟

- آره دخترم آفرین.

سر یاس شلوغ شده بود.

با این حال، اوضاع هم بر وفق مرادش بود.

اعتراضی به شرایط نداشت.

این که باید برنامه و کلاس‌هایش را طوری تنظیم می‌کرد تا ظهر

بتواند نورا را به کلاس‌های پیش دبستانی‌اش برساند و اگر

نمی‌رسید با مهری هماهنگ می‌شد و تدی را هم چندساعتی به

مهد یا خانه‌ی خانم اشتری می‌برد، اذیتش نمی‌کرد.

حتی این که به خانه می رسید و پای درس های مبتدی نورا می نشست و از شعف او سر ذوق می آمد، این که خانه را علاوه بر کمک هفته ای یک یا دوبار شایسته خانوم، خودش هم آرام آرام تمیز می کرد و غذا درست می کرد را دوست داشت.

این که موجودی در شکمش بود که حس مسئولیت پذیری یاس را چندین برابر کرده بود برایش فوق العاده بود.

همه ی این ها، در کنار محمد همایون، از او یاس عاشقی را ساخته بود که این معمولی بودنش را، این دانشجوی سال آخر عکاسی خانه دار باردار عاشق نورا و تدی را ساخته بود.

حتی همین کلافگی از برهم ریختگی درس هایش هم خوشایندش بود.

یاس خوشبخت بود و مکمل حال خوبش هم محمد همایون بود.

محمد‌هایون که کتاب‌ها را جمع کرد، یاس همان‌طور خیره
نگاهش کرد.

دست مقابل یاس گرفت.

- پاشو خوشگلم، آماده شو بریم بیرون.

نورا بالا پرید.

- هورا، بریم.

محمد‌هایون چشمکی حواله‌ی دخترش کرد و یاس ایستاد.

- کجا بریم؟

- هر جا خانومم بگه.

- بریم دربند، دلم جیگرپیچ خواست.

پیشانی یاس را بوسید.

- ای من به فدای ویارات بشم، بریم عزیزم.



شبى هم مخفيانه از پدرش، اين سربالايى را درحالى كه درست مثل الان، لواشكى ترش کنار لپش گذاشته و در دهانش آب مى شد و صورتش را از طعم لذت بخشش جمع مى كرد، با شهرداد رفته بود. آن روزها و رابطه ي پراسترس و اضطراب هاى درونى و آشفتگى اش كجا و حال الانش كجا. شهرداد سراب بود، عشقش سراب بود، حرف هايش سراب بود و محمدهمايون به زندگى ياس آمد تا ثابت كند عشق واقعى چيزى فراتر از علاقه ي پوچ بوده. محمدهمايون بود كه زندگى و دوست داشتن را برايش ساخت و سراب را گفت. محمدهمايون سراب نبود، او خود حقيقى اش بود. فردا تاريخ سونوگرافى و موعد تعيين جنسيت جنينشان بود. ياس هيچان داشت و وقتى از حسش به

محمد‌همایون گفت، او تکه‌ای جگر از سیخ جدا کرد و سمتش گرفت.

- جنسیت که مهم نیست، ان‌شاء‌الله سالم و صالح باشه.

نورا اما اخم کرد.

- ولی من فقط آبجی می‌خوام، خدایا لطفاً به حرفم گوش کن.

تدی روی صندلی کنار یاس نشسته بود و غذایش را می‌خورد. یاس نگاهی به شکمش انداخت و لبخند مهمان لب‌هایش شد. فکر کرد واقعاً چه اهمیتی داشت که او دختر باشد یا پسر؟ مهم این بود که آن کوچک دوست‌داشتنی، از وجود محمد‌همایون بود.



همان ساعاتی که شهراد در فرودگاه بود و منتظر اعلام شماره‌ی پروازش، محمدهمایون و یاس هم در سالن انتظار نشسته بودند تا نوبتشان شود. محمدهمایون کنار گوش یاس زمزمه کرد:

- خداروشکر جواب آزمایش‌های غربالگری که خوب بوده، به نظرم اگر جنسیتش رو نمی‌فهمیدیم مسئله‌ای نبود.
یاس خندید.

- آخه محمدجان من دوست دارم زودتر برم براش یه عالمه لباس بخرم.
لبخند زد.

- من هلاک این شوق و ذوق‌هاتم عسلم.

DONYA1EMAMNOE
منشی نامش را خواند.

- خانم ایزدپناه، بفرمایید داخل.

مریضی خارج شد. یاس ایستاد و محمدهمایون هم به آرامی دست پشت کمرش گذاشت و به سمت اتاق سونوگرافی هدایتش کرد. پس از سلام و احوال‌پرسی کوتاهی با دکتر، یاس طاق‌باز روی تخت خوابید.

- لطفاً دکمه‌ی شلوارت رو باز کن.

محمدهمایون کنار تخت ایستاده و دست یاس را در دست گرفت. ژل را روی شکم کوچک گردش ریخت و پوستش مور مور شد.

- خب، بریم ببینیم که این کوچولو دختره یا پسر.

دستگاه را جابه‌جا کرد و لبخند زد.

- خیلی شیطونه، واینمیشه.

یاس لبش را گزید و خندید.

- وای پس چرا هنوز حرکتهاش رو حس نمی‌کنم؟

- عزیزم احتمالاً از دو سه هفته‌ی دیگه متوجه تگون خوردن‌هاش بشی.

بینم الان چیز شیرین نخوردی که این کوچولو انقد شیطونی می‌کنه؟

دل محمدهمایون برای یاس و آن کوچک‌ترین عضو خانواده که هنوز نیامده شیطنت را شروع کرده‌بود مالش رفت.

- چرا، بستنی خوردم.

- خب پس به همون دلیله.

توقف کرد، اگر اجازه بده و پاهاش رو باز کنهمکت کرد. دکتر مکت کرد و با دقت خیره‌ی مانیتور شد.

- سالمه عزیزم، یه دختر سالم و احتمالاً خوشگل مثل مامانش.

اشک یاس از خوش حالی چکید و محمدهمایون با لبخند سر بالا
گرفت و از ته دل اما آرام زمزمه کرد.

- الحمدلله



به در کوبید.

- باز کن این سگ مصب صاحبو دختر.

سپی جیغ کشید.

- برو گمشو دیگه، اه، مرتیکه روانی، می خوام تو حال خودم باشم.

شهراد این بار با لگد به در کوبید.

- نکش بی شرف، نکش داری از ریخت میفتی

دیگه، بیا بیرون حرف بزنیم.

سپی داد زد.

- دو ماهه داری بغل گوشم زر می‌زنی، اصلاً چرا اومدی این‌جا؟
غلط کردی که اومدی.

الانم برو شهراد حوصله ندارم به‌خدا.

برو گند نزن تو اعصابم، الان هرچی زدم می‌پره.

شهراد عاجز و کلافه، تمام حرصش را بر سر دیدار خالی کرد و
چنان دست مشت شده‌ی مفلوکش را پیایی در آن می‌کوبید که
مانی دیگر طاقت نیاورد و ظرف تخمه را طوری روی میز گذاشت،
که تخمه‌ها پخش و پلا شدند.

جلو رفت و دست متورم و خونی شده‌ی شهراد را گرفت.

- نکن داداش.

شهراد با بیچارگی به دیوار تکیه داد.

سر خورد و روی زمین نشست و درحالی که هردو دستش را از
ساعد روی زانوهایش گذاشته بود، چنگ میان موهایش زد.

- خسته ام کرده مانی، خسته ام کرده.

مانی هم روبه ردیش نشست.

- حق نداره؟

شهراد پوزخند زد.

- همه حق دارن به جز من.

- شهراد، اون موقع هایی که التماس می کرد یه گوشه چشم

نگاهش کنی رو یادت میاد؟

- اون موقع ها اما بود.

DONYAEMAMNOE

عوضی ام، خودم می دونم.

دست سالمش را در جیبش کرد و پاکت سیگارش را بیرون کشید.

یک نخ میان لبهایش گذاشت و مانی زیرش فندک گرفت.
درحالی که عمیق به سیگارش پک می زد، سرش را عقب برد و به دیوار تکیه داد و نگاهش را به سقف دوخت.
رد باریک خون از پشت دستش تا سر انگشتانش می آمد.
درد داشت اما برایش مهم نبود.
مانی غر زد.

- خاک تو سر جفتتون، به خدا گیر افتادم.

از وقتی یادمه مثل سگ و گربه دارید به هم دیگه می پرید.
- یا تو پاچه ی اونو می گیری، یا اون می زنه به سلیطه بازی و
پاچه ی تورو می گیره.

خب تمومش کنید دیگه.

عنترآ آسایش منم گرفتید.

همدیگه رو دوست دارید، عین آدم بتمرکید پیش هم.

حالا ازدواج نه، پارتنر بشید.

ولی آدم باشید.

این که نشد زندگی، یک سره جنگ و دعوا.

شهراد همان طور خیره مانده به سقف خانه ی کوچک با آن رنگ

کرمی چرک شده پیچ زد:

- من دوستش ندارم مانی، دوستش ندارم.

من، من فقط عذاب وجدان دارم.

به خاطر من به این حال و روز افتاده.

لج کرده که نمی‌خواد ترک کنه.

داره زیاده‌روی می‌کنه.

همه‌اش یا خماره یا نئشه، من باعثشم، من.

مانی سیگاری دیگه روشن کرد و به دست شه‌راد داد و یکی هم

کنج لب خودش گذاشت.

- چی بگم؟ بگم نه به‌خاطر تو نیست که دروغ گفتم.

شه‌راد سرش را به‌چپ و راست تکان داد.

- من خیلی گ*وه‌م؟

مانی زیر خنده زد.

- زهرمار مانی، جدی می‌گم.

گو*هم که سپی رو به این حال و روز انداختم.

میان خنده جواب داد.

- اختیار داری، نه اون قدر اام اوضاع خراب نیس، خودتو اذیت نکن.

بی توجه به شوخی مانی و خیره به دود غلیظ سیگارش، بی ربط به بحثشان بر سر سپیده گفت:

- الان شده زن عموم، حامله هم هست.

فک کنم یکی دو ماه دیگه هم بچه اشون به دنیا میاد.

ولی

مانی هم کلافه برای حال و روز افسرده‌ی شهراد آه کشید.

- ولی چی؟

- مانی من اون شب، توی اون اتاق، روی اون سرامیکا، می فهمیدم

دارم چی کار می کنم ولی یاس نه.

یادته اون شب بهش قرص دادم و گفتم ضد تهوعه؟

- بی خیال شهرا، باز شروع نکن.

موهای بورش را از ریشه کشید.

- اون شب بهم التماس می کرد برگردونمش، اما من بهش قرص

دادم و مستش کردم.

صبح که بیدار شد و اون همه خون رو دید

مشتی بر پیشانی اش کوبید و صدایش شکست.

- من هیچ توضیحی بهش ندادم و ولش کردم.

حقش بود بدونه که دارم می رم، حقش نبود؟

- شهرا بهش فکر نکن.

داد زد.

- فکر نکنم؟ مگه می‌شه؟ حاجی چرا گرفتتش؟ برا این که من

باکرگی یاس رو گرفتم، خواسته آبرو بخره؟

- شهراد

عاجز نالید.

- می‌گم که گ*وهم، گند زدم به زندگی همه.

مانی چهره‌اش را جمع کرد.

- گیریم همین‌طور که تو می‌گی باشه، برا دختره که بد نشد، با

کله افتاد تو کوزه‌ی عسل، وسط پولای حاجیتون.

باز هم بی‌ربط لب زد.

- اما روی تخت گریه می‌کرد، می‌گفت چه‌طوری دلت میاد بچه‌ی

DONYA1EMAMNOE

خودتو بکشی.

راست می‌گفت من چه‌طوری تونستم زنمو مجبور کنم بچه‌ام رو
بکشه؟ بچه‌ی من، بچه‌ی خودم.

- شه‌راد ببین منو، این لیوان آب رو بگیر

زیر لیوان زد و با صدای بدی شکست و آب در خانه پخش شد.

- یاس، اِما، سپی، مانی من چی کار کردم؟ چی کار کردم؟



وقتی آن‌طور دست پشت کمرش می‌گذاشت و موقع راه رفتن
شکم برآمده‌اش جلوتر از خودش می‌رفت، محمد‌همایون برایش
ضعف می‌کرد.

سمت آشپزخانه می‌رفت.

- عزیزم بشین، مگه رگ سیاتیک کمرت نگرفته؟ چرا بلند

شدی؟

- آخه یه جا که می‌شینم بیش‌تر اذیت می‌شم.

محمد‌همایون پسته‌ها را هم در مخلوط‌کن ریخت.

- خانومم برو یه چیزی تنت کن. وسط زمستونه.

با این پیراهن نازک نچرخ دورت بگردم.

- حاجی خونه گرمه

خندید و ادامه داد.

- بعد هم به‌قول خاتون، الان دونفسه‌ام‌ها.

گرمم می‌شه خب.

لب ورچید.

- وای تدی و نورا که نیستن خونه سوت و کوره.

معجون آماده شد، محمدهمایون مخلوط کن را خاموش کرد و دست روی شکم یاس گذاشت.

- درسته که سوت و کوره، اما ما هم یک وقت هایی نیاز داریم تنها باشیم دیگه دلبرم.
یاس با ناز خندید.

خواست خودش را در بغل محمدهمایون جای دهد که شکم بزرگ شده اش مانعش شد و دست هایش فقط کمی از کمر او را دربرگرفت.

محمدهمایون خندید و لب هایش را به گردن یاس چسباند.

- قربونت برم توپول خانوم.

- توپول که نیستم، این ورم حاملگیه، کل این یازده کیلویی که تا الان اضافه کردم باده جناب امیران، باد.

محمدهمایون بیش‌تر خندید و موهای به رنگ شبش را میان انگشت‌هایش به بازی گرفت.

- همه‌جورهات قشنگ و خوردنیه یاس.

این صورت گرد شده و این شکم قشنگت من رو دیوونه می‌کنه آخه.

بچه در همان لحظه در شکم یاس شروع به تکان خوردن کرد.

محمدهمایون هم حرکات مانند ماهی‌اش را حس کرد.

سر بالا گرفت و هردو زیر خنده زدند.

محمدهمایون به آرامی یاس را بلند کرد و روی کانتیر نشاند.

او دستش را یک سمت شکم او و یاس هم دستش را سمت دیگری گذاشت.

محمد‌همایون ذوق‌زده لگدهای دومین دخترش در شکم یاس را
حس می‌کرد و قربان صدقه‌اش می‌رفت.

- حورای بابا، گل‌دخترم، چی کار داری می‌کنی؟ عزیزدل بابا،
عشقِ کوچولوی بابایی، حوراجانم

یاس هم مانند تمام آن مدت، درست از اولین باری که تکان
خوردن دخترش را حس کرده بود، سوره عصر را زیر لب می‌خواند
تا حورایش صبور و آرام باشد.

از روز بعدی که به سونوگرافی رفته بودند و چند اسم میان
صفحات قرآن گذاشته و حورا از میانشان بیرون آمد، کوچک‌ترین
عضو خانواده‌شان حورا نام گرفت و حالا هم با همان اسم صدایش
می‌زدند.

لیوان خالی شده از معجون را به دست محمد‌همایون داد.

- مرسی محمدهمایون جان خیلی خوب شده بود.

- نوش جون هردوتاتون عزیزای دلم.

دستش را آرام به سرشانه‌ی یاس فشرد.

- بخواب خانومم، الان می‌رم برات کیسه‌ی آب گرم هم میارم.

یاس قدردان نگاهش کرد.

اگرچه فتانه زیاد دور و برش نبود تا در آن روزها هوای دختر
باردارش را داشته باشد، ولی به جای تمام کسانی که باید می‌بودند
و نبودند، محمدهمایون بود. حتی به‌حای مادرش برایش مادری
هم می‌کرد.

کیسه‌ی آب‌جوش را آورد و خم شد و روی شکم یاس را بوسید.

- یاس، عزیزم، ممنونم که داری زحمتش رو می‌کشی.

کیسه را پشت کمر یاس گذاشت و ران‌هایش را ماساژ داد.

- می‌دونم درد داری، می‌دونم وقتی که شب‌ها می‌خوای از این
دنده به اون دنده بخوابی بلند می‌شی می‌شینی و ناله میکنی،
من ممنونتم یاس، ممنونتم که مادر دخترمونی.

یاس لبخند زد و کف دستش را روی تهریش‌های محمدهمایون
کشید.

- محمدم من تمام این دردهارو به جون می‌خرم تا یه لبخند
حورایی که از وجود شماست رو ببینم.

دست از ماساژ دادن ران‌هایش کشید، خم شد و لب‌های یاس را
برهم دوخت.

- انقدر از من دل نبر یاسم، با این شکم و توی هفتمین ماه
حاملگی‌ات، دستم بسته‌ست خانوم خانوما.

یاس با لوندى ذاتى اش قهقهه زد و دل محمدهمايون بيش تر زير
و رو شد.

- تلافى همهاش درمياى عزيزدلم حالا بخند.

ياس چشمكى زد.

- ايشالا كه هرچه زودتر تلافى كنى حاج آقا، كيه كه بدش بياى؟

ياس را از پشت در آغوش كشيد و بى طاقت موهايش را بويد.

- آخ ياس، ياس، ياس من.

- جون دلم حاجى من؟

- دوستت دارم

- من عاشقتم محمدهمايون، عاشق



محمدهمايون مخالفت كرد.

- آقامحسن، خداشاهده که من نه دارم تعارف می کنم و نه

محسن خندید و میان حرفش پرید.

- حاج محمدجان، جدا از این که وظیفمه، من دوست دارم

سیسمونی اولین نوهام رو خودم بخرم.

- آخه

- آخه چی حاجی؟ جهاز رو گفתי نخرم، گفتم به چشم، اما

سیسمونی رو دیگه حتماً می خرم.

بعد دست دور شانه ی یاس حلقه کرد و روی سرش را بوسید و

گفت:

- پاشو حاضر شو دخترم.

DONYAITEMAMNOE

یاس خواست جوابی بدهد اما با ضربه‌ی ناگهانی حورا و فشاری که به زیر دنده‌هایش وارد شد، صورتش را جمع کرد و آخی گفت.

محمدهمایون ترسیده نیم‌خیز شد و محسن لب زد.

- چی شد باباجان؟

توجه نورا قبل از همه به شکم یاس جلب شد و کودکانه قهقهه زد.

- حورا داره به یاسی جان لگد می‌زنه.

نگاه بقیه هم به شکم یاس که بالا و پایین می‌شد کشیده شد.

محمدهمایون لب زد:

- الهی بمیرم، اون فسقلی باز یه جاش رو کرده زیر دنده‌هات؟

یاس از تکان‌های حورا لذت می‌برد ولی دردی که به دنده‌هایش
وارد می‌شد، نفسش را می‌برید.

سرش را تکان داد.

- خدانکنه، آره فشار می‌ده.

محسن و لاله هم خندیدند و یاس کمی خجالت کشید.

دستش را به آرامی روی دنده‌اش گذاشت بلکه حورا رحمش بیاید
و آن قسمت سفت که چیزی شبیه به پاشنه‌ی پایش بود را از
آن‌جا بیرون ببرد.

اما کوچولوی سرتق فشار را بیش‌تر کرد و به ضربات تندش ادامه
داد.

نگاه پرمهر محمدهمایون روی یاس تمام جانش را گرم کرده‌بود.

درهمان حال که دست روی دنده‌اش نگه داشته بود تا راه نفس کشیدنش باز شود، لب گزید و به ادامه‌ی حرفشان بازگشت.

- بابا محمد‌همایون راست می‌گه، آخه واقعاً شما توی زحمت میفتید.

لاله لبخند زد.

- این چه حرفیه یاس؟ نمی‌دونی بابات چه قدر ذوق داره محسن هم با خنده، دنباله‌ی حرفش را گرفت:

- تا باشه از این زحمت‌ها.

نورا دست یاس را گرفت.

- یاسی جان بریم دیگه، بریم برای حورا لباس بخریم، عروسک چی؟ می‌خریم؟

محسن موهای او را نوازش کرد و به جای یاس جواب داد.

- آره عموجون می خریم.

- وای آخ جون، جغغه چی؟ که وقتی گریه کرد من براش تکون بدم.

- بله نوراجان اون هم می خریم.

یاس هم با حرف های نورا و از تصور حورای متولد شده، لبخند زد.

نگاهی به محمدهمایون انداخت و او پلک هایش را برای تایید رفتنشان بست.

به اتاق مجردی هایش در خانه ی محسن رفت و شلوارلی بارداری اش را پوشید.

در آینه نگاهی به شکمش و ضربات پر قدرت حورا انداخت و عشق تمام وجودش را پر کرد.

محمدهمایون پس از او وارد شد و در را بست.

از پشت سر یاس را در آغوش گرفت و دست‌هایش را دور شکمش
حلقه کرد.

- حوراخانوم برو پایین مامانی رو اذیت نکن.

یاس در گلو خندید و سرش را از پشت روی سینه‌ی
محمدهمایون چفت کرد.

- لوشش کردی، انقدر آروم باهاش حرف زدی دیگه به حرفت
گوش نمیده.

ضربات آرام‌تر شده‌ی دخترشان درست کف دست

محمدهمایون می‌زد.

DONYAEMAMNOE

بلوز یاس را بالا زد و یاس معترض شد.

- نکن دیگه.

گوش یاس را نرم بوسید.

- هیش، خانومم، مگه قرار نشد برای اون چندتا دونه ترک خودت
رو اذیت نکنی.

اخم کرد.

- آخه خیلی بی ریخته.

بوسه‌ی بعدی‌اش را درحالی‌که یقه‌ی لباس یاس را کنار می‌زد،
روی سرشانه‌اش نشانده.

- من این ترک‌ها رو که می‌بینم، بیش‌تر می‌خوامت
خوشگلم. این‌ها نتیجه‌ی زحماتیه که داری برای دخترمون
می‌کشی.

DONYAEMAMNOE

گاهی فکر می‌کرد محمد‌همایون انسان نیست، بلکه
فرشته‌ست. یاس چشم روی هم گذاشت و نفسی عمیق کشید و
خدا را برای بار چندهزارم از داشتنش شکر کرد.



آن روز، با تمام لذت و شوق و ذوق برای حورای کوچک خرید
کردند. محسن برای نوه‌اش سنگ تمام گذاشته بود.



گازی به سیب در دستش زد و با دیدن تبلیغ کشک در تلویزیون
آب دهانش را بلعید.

- وای چه قدر هوس آش رشته کردم.

لاله جواب داد: DONYA1EMAMNOE

- الان برات درست می‌کنم.

نازخاتون اما دست روی زانویش گذاشت و ایستاد.

- بشین عروس قشنگم، جای وسایلتو بگو خودم درست می کنم
براش.

شینا و مهری هم در خانه ی محسن بودند.

دورهمی زنانه ای که لاله ترتیب داده بود و حالا که چندساعتی از
ناهار می گذشت، نازخاتون برای درست کردن آش و یارانه ی یاس
دست به کار می شد.

یاس موهای نورا را بافت و بوسیدش.

- برو عزیزم تموم شد.

خودش هم دست روی دسته ی مبل گذاشت و پشت کمرش را
نگه داشت.

سنگینی شکمش به ستون مهره هایش فشار وارد می کرد.

کف دستش را پشت کمرش گذاشت و سمت آشپزخانه رفت.
مهری معترض شد.

- بشین عزیزم، کمرت اذیت می‌کنه زیاد راه نرو.
شینا مداخله کرد.

- آخه مامان طفلی مجبوره پیاده‌روی هم داشته باشه.
یاس تایید کرد و گوشه‌ی لبش را از شدت درد کمرش گزید.
- آره پاهام ورم کرده.
دکتر هم گفته باید این ماه پیاده روی کنم.
بچه خیلی بالاست.

شینا لبخند زد.
DONYAEMAMNOE

- خب سزارین کن یاسی، چرا می‌خوای به خودت عذاب بدی؟

حورا شروع به تکان خوردن کرده بود.

یاس دست دیگرش را روی شکمش گذاشت و لبخند زد.

- نمی‌دونم، شاید چون دوست دارم اون درد مادر شدن رو با پوست و گوشتم حس کنم.

شینا مخالفت کرد.

- ما که حالا حالاها قصد بچه‌دار شدن نداریم اما هر وقت هم که خواستم زایمان کنم، فقط سزارین.

مهری گونه‌ی شینا را بوسید.

- یعنی من حالا حالاها قرار نیست نوه‌دار بشم؟

گونه‌های شینا رنگ گرفت و خندید.

- آخه مامان ما فقط چندماهه ازدواج کردیم.

DONYAEMAMNOE

یه کم خودمون رو جمع و جور کنیم، پس انداز داشته باشیم،

بتونیم پول جمع کنیم یه خونه ی کوچیک بخریم بعد

یاس تکیه داده به کانتر میان حرفش پرید.

- روزی دست خداست، تو کلت به خدا باشه، بچه با خودش برکت

میاره.

شینا ماتش برد و لب زد.

- یاسی یه وقتایی فکر می کنم خودِ خودِ حاج عمویی.

یاس هم خندید.

شینا راست می گفت، یاس شبیه محمد همایون شده بود.

طرز فکرش هم زیادی به او نزدیک شده بود.

DONYAEMAMNOE

نازخاتون زردچوبه را به پیازداغ اضافه کرد.

- مادر، زن و شوهر بعد یه مدت خلق و خوی همو می گیرن.

دست رو به آسمان گرفت.

- الهی خدا عاقبت همتونو به خیر کنه، خوشبخت باشید به حق
علی.

چه دعایی می توانست برایشان بهتر از این باشد؟

یک ساعت بعد کشک و نعنadaغ و پیازداغ و سیرداغ را با آتش
مخلوط می کرد، اولین قاشق را در دهانش گذاشت و با لذت
چشم هایش را بست.

- وای خاتون عالی شده مرسی.

- نوش جونت دخترم.

نورا هم قاشقی خورد و یاس کنار دهانش را با دستمال پاک کرد.

دانش برای آن یکدانه دندان شیری تازه افتاده ی نورا ضعف
می رفت.

- یاسی جان آش بخوریم می‌ریم آتلیه؟

یاس نگاهی به ساعت انداخت.

- آره عزیزم زنگ می‌زنم بابایی بیاد دنبالمون.

یاس درگیر پایان‌نامه‌اش بود، هفتمین ماه حاملگی را پشت سر می‌گذاشت.

به تدی و نورا می‌رسید.

سرش شلوغ بود اما حالش در آن دوره‌می زنانه و در کنار کسانی که دوستشان داشت خوب بود.

حضور لاله در زندگی محسن، پدرش را سرحال‌تر از تمام سال‌های تنهایی‌اش کرده بود.

مهری و شینا دوستشان داشتند و یاس هم عمیقاً و متقابلاً
دوستشان داشت.

فتانه چندروز یکبار زنگ می‌زد و حالش را می‌پرسید و یاس به
همین اندک مادر بودن مادرش هم راضی بود.
نازخاتون نعمت و بزرگ خانواده‌شان بود و یاس
حاضر نبود حس خوشبختی از داشتن این خانواده را با هیچ‌چیز
دیگری در دنیا عوض کند.



عکاس گفت:

- ما لباس‌های متنوعی داریم عزیزم، اگر خودتون لباس نیاوردید
می‌تونید از بینشون یکی رو انتخاب کنید.

لباس آورده‌بود.

لباسی که لاله در هفته‌ی گذشته برایش دوخته بود.

پیراهن کرمی حریر بلند خوش‌دوختی که جلوی آن از قسمت رانش باز بود و مقابل سینه‌اش هم شبیه به گره.

- نه عزیزم ممنونم آوردم.

- پس بیرون منتظر می‌مونم تا آماده بشید.

محمدهمایون شال یاس را از روی سرش برداشت و کمکش کرد تا مانتو را هم در بیاورد.

خودش مانند تمام آن مدت، از وقتی که شکم یاس بزرگ شده و خم شدن برایش سخت بود، مقابل پاهایش زانو زد و شلوار را هم از پاهایش بیرون کشید.

- نکن حاجی، فدات شم به خدا هر دفعه خجالت می‌کشم.

سرزنش‌گر به یاس نگاه کرد.

- آخه این چه حرفیه خانومم؟

شما که روی سرم جا داشتی و داری، حالا که دیگه حامله هم هستی، من هرکاری برات بکنم کمه.

نورا لباس یاس را از پاکت بیرون آورد.

- یاسی جان بفرمایید.

- آخ که من آخریه روز برای این همه عشق بودن شما و باباییات می میرم عسل طلا.

کودکانه خندید و بوسه ای بر شکم یاس زد.

پیراهن نورا هم ست یاس بود خودش آماده شد و به یاس در آماده کردن تدی هم کمک کرد.

DONYAEMAMNOE

حلقه‌های گل را محمدهمایون روی سر هردوشان گذاشت و
یاس هم دستی به یقه‌ی پیراهن کرم رنگ محمدهمایون کشید
و روی پنجه ایستاد و گونه‌اش را بوسید.

- خوشتیپ خودمی حاج‌آقاامیران.

- ما کوچیک شماییم تاج سر.

دختر عکاس که داخل شد، فاصله گرفتند.

لباس حورا و یک جفت پاپوش و عکس آخرین سونوگرافی‌اش را
روی زمین گذاشت و ژست آن‌ها را تنظیم کرد و مشغول
عکس‌برداری شد.

عکس‌های دونفره‌اش با نورا و محمدهمایون که تمام شد، چند
عکس تکی و همراه تدی که هنوز حورا را ندیده عاشقش شده‌بود
انداخت.

با ذوق عکس‌ها را در دوربین می‌دید.

- وای عالی شد دستتون درد نکنه خانوم صالحی.

- خواهش می‌کنم عزیزم، ایشالا دختر کوچولوتون صحیح و سالم

به دنیا بیاد، عکس‌ها هم سه روز دیگه آماده می‌شه.

یاس درحالی‌که لباس‌هایش را می‌پوشید، با زمزمه‌ی

محمد همایون نگاهش کرد.

- یاس، یادته اون روزی که برای خرید عروسی رفته بودیم؟

سرش را تکان داد و خندید.

- آره، بحثمون شد.

- جلوی اون آینه عکس انداختی، گفتی بمونه به یادگار از روز

خریدمون.

انگشتان مردانه‌ی محمدهمایون را در دست گرفت و با لبخندی
عمیق جواب داد.

- یادمه

- یاس، حالا دارم فکر می‌کنم که چقدر از این عکس‌ها گرفتیم،
مثل امروز، مثل روزهای قبل، مثل تمام روزهایی که توی
زندگی‌ام بودی.

یاس پچ زد.

- عکس‌های به یادگار مونده که هیچ محمدهمایون، من تک تک
نفس‌ها رو نفس کشیدم.

ثانیه به ثانیه‌ی روزهایی که برام ساختی رو توی ذهن و قلبم
حک کردم.

یه طوری دیوونه وار می خوامت که یادم نمیاد قبل از بودنت، قبل
از این که کنارم و برای من باشی، چه جوری زندگی می کردم.
با پشت دست گونه ی یاس را نوازش کرد و از هوشنگ ابتهاج
خواند.

- نقش ما گو ننگارند به دیباچه ی عقل
هر کجا نامه ی عشق است نشان من و توست
سایه ز آتشکده ی ماست فروغ مه و مهر
وه ازین آتش روشن که به جان من و توست
یاس مسخ شده از صدای دوست داشتنی او و نگاه گیرایش،
جوابش را با یک دو بیتی از مولانا داد.

DONYAEMAMNOE

- زهی سرگشته در عالم سر و سامان که من دارم

زهی در راه عشق تو دل بریان که من دارم

وگر در راه بازار غم عشقت خریدارم

به صد جانها بنفروشم ز عشقت آنچه من دارم



- عزیزم بیدار نمی‌شی؟

خوابالود جواب داد.

- نه

- امروز کلاس زایمان داری‌ها.

- بخوابم محمد

- عزیزم

میان یک چشمش را باز کرد.

- میای باهام؟

- آره یاس، مگه از اولش تا الان نیومدم؟

پلکش می رفت که دوباره بسته شود.

- آخه امروز جلسه داشتی، برای قرداد چی چی بود؟

- احمد رو می فرستم.

- می شه پنج دقیقه دیگه بیدارم کنی؟

محمدهمایون در گلو خندید.

- بخواب عزیزم من برم صبحونه آماده کنم.

- نه نه، بیا بغلم کن محمدهمایون

دوباره به تخت برگشت و تن یاس که پشت به او داشت را در

آغوش کشید و نفس هایش را روی پوست گردنش رها کرد.

یاس سرش را به گردنش چسباند.

- نکن دیگه. خوابم میاد.

- باشه قشنگم، فقط من نمی‌دونم شما خوابی این فسقلی چرا
بیداره.

تکان‌های حورا از همان اول صبح شروع شده بود. با صدای
گرفته‌ی بر اثر خوابالودگی‌اش جواب داد.

- چون می‌خواد با باباش همکاری کنه تا من بیدار بشم. ولی کور
خوندید، خواب خوابم.

- می‌خوای ببرمت حموم، خودم بشورمت، خوابت پیره؟
کنج لبش بالا کشیده شد و سرش را عقب چرخاند.

- این پیشنهاد خوبی بود، ازش استقبال می‌کنم.

- به چشم زندگی، الان می‌رم وان رو آب می‌کنم.

یاس خواست نیم‌خیز شود که درد در کمر و استخوان لگن و
ران‌هایش پیچید و آخی بلند گفت.

- چی شد یاس؟

- کمرم، وای کمرم و پاهام. انگار یکی داره استخون‌های لگن منو
از هم باز می‌کنه. پاهام، پاهام که رسماً فلجه، آی درد دارم.
کم‌کم از شدت درد پاهایش گریه‌اش می‌گرفت.

محمد‌همایون بالشت کوچکی که یاس شب‌ها بین زانوهایش
می‌گذاشت را برداشت و گوشه‌ای گذاشت.

- الان میام.

با روغن زیتون برگشت و پیراهن حاملگی یاس را بالا زد. از بالای
ران‌ها، تا کف پاهایش چرب کرد. آن قدر ماساژ داد تا درد پاهایش
کمتر شد.

- حالا بهتری؟

قدردان نگاهش کرد.

- خیلی، مرسی محمدهمایون جان.

- خواهش می کنم عزیزم.

پیش از این که یاس بلند شود، دست جلو برد تا پیراهنش را از تنش در بیاورد که لبخند روی لبهایش پدیدار شد. یاس متعجب نگاهش کرد و رد نگاهش را که گرفت به قسمت سینه‌هایش روی پیراهن رسید و خودش هم ذوق زده به رطوبت روی لباس دست کشید.

- وای خدای من.

محمدهمایون خم شد و پیشانی‌اش را بوسید.

- شیر از سینه‌ها ترشح شده. الهی دورت بگردم مامان کوچولو.

اولین قطرات تغذیه‌ی دخترش که شیرهی جان او بود را می‌دید
و برای تولدش لحظه‌شماری می‌کرد.

وان پر از آب شده‌بود. پیراهن یاس را در آورد و دست زیر تنش
انداخت و در آغوش کشیدش. سمت حمام رفت و یاس را به آرامی
در وان خواباند. داغی آب دردش را کم کرد. محمد همایون هم
پشت سرش نشست و تنش را تکیه‌گاه تن یاس کرد. شانه‌ها و
کمر یاس را ماساژ می‌داد و چشم‌های یاس از آرامش بسته
شده‌بود و پچ زد.

- محمدم می‌دونی بایزید بسطامی چی گفته؟

- بگو عزیزم.

- علامت آن که حق او را دوست دارد

آن است که سه خصلت بدو دهد.

سَخاوتی چون سَخاوت دریا،

شفقتی چون شفقت آفتاب ،

تواضعی چون تواضع زمین.

نه فقط خدا، که من مطمئنم بنده‌هاش هم دوستت دارن

- یاس

- شما خیلی خوبی محمدهمایون، گاهی فکر می‌کنم قرار بوده

فرشته بشی و اشتباهی شدی انسان.

محمدهمایون خندید.

- چوب کاری نفرماید بانو.

- مرد من، خدای روی زمینمی، عاشقتم حاجی.



با حس خفگی، چنگ به گلویش انداخت. اتاق تاریک، دور سرش
چرخید. نفس نفس زد و بازوی محمد همایون را محکم
گرفت. برای بلعیدن هوا دست و پا زد. بریده صدایش زد:

- حا، جی، محمد

محمد همایون میان خواب و بیداری صدای خفهاش را شنید. فوراً
هوشیار شد. نشست و آباژور کنار تخت را روشن کرد.

- یا امام غریب، یاس

یاس به سختی نفس می کشید. یاس را تکان داد و وحشت زده
صدایش زد.

- یاس، یاس چی شده؟

- دارم، خفه، می شم.

- یا حسین

دوید و کلید برق اتاق را زد. نور چشمهای یاس را اذیت کرد. خودش را به او رساند و دست پشت کمرش گذاشت و نشاندش. صورت یاس سرخ شده بود.

- خانومم، ببین، منو نگاه کن.

- سرم، سرم گیج، می ره. می خوام، بالا بیارم.

محمد همایون گیج شده دور خودش می چرخید. چه کار باید می کرد.

- بذار، بذار لباس تنت کنم، بریم بیمارستان.

نالید.

- تدی و نورا

DONYAEMAMNOE

محمد همایون با کف دست بر پیشانی اش کوبید.

- ای وای، یاس الان حالت چه طوریه؟

- نفسم، سنگینه. حاجی، دارم، خفه می‌شم.

تپش‌های تند شده‌ی قلبش هم نگران کننده بود.

محمدهمایون فهمید که فشارش بالا رفته. اما برای او که تا آن ماه از بارداری، دچار فشارخون بالا نشده بود، کمی عجیب بود. گوش‌اش را برداشت و بی‌توجه به ساعت که دو و بیست دقیقه‌ی شب را نشان می‌داد، شماره‌ی احمد را گرفت. درحالی‌که گوش‌ی را کنار گوشش نگه داشته بود، خودش را به آشپزخانه رساند و لیوانی آب برای یاس ریخت. از پاسخ دادن احمد ناامید شده بود که صدای خوابالودش در گوش‌ی پیچید.

ترسیده جواب داد:

- سلام حاج‌آقا، چیزی شده؟

سمت اتاق می‌دوید و آب از لیوان بیرون می‌ریخت.

- الو احمد، بيا، يعنى چيزه، با شينا بيايد، ياس، حال ياس بده.

صدای شينا از آن سوي خط به گوش می رسيد.

- احمد کيه؟ چي شده؟

جواب شينا را داد.

- حاجيه، حال ياسی خانوم بد شده.

ياس جرعه ای آب خورد ولی حس خفگی از بين نرفت.

شينا گوشي را از احمد گرفت.

- حاج عمو سلام، چي شده؟ ياس دردش گرفته؟

عاجز جواب داد.

- نه فشارش بالاست، خطر داره، زود بيايد عمو جان بمون پيش

نورا من ياس رو برسونم بیمارستان.

- اومدیم، اومدیم. اصلاً شما یه کاری کن حاج‌عمو، کلید خونه رو
بذار زیر گلدون کنار در، خودتون برید بیمارستان. ما الان میایم.

- باشه باشه

گوشی را روی تخت انداخت. مانتوی یاس را برداشت و خواست
به تنش بکشد که بدن یاس شل شده و سرش روی دست
محمد همایون افتاد.

تمام جان محمد همایون لرزید و وحشت زده صدایش زد:

- یاس، یاسم، چشم‌ها رو باز کن.

نفس‌هایش تند بود و تنش خیس از عرق و چشم‌هایش بسته. با
یک دست تن یاس را در آغوش داشت و دست لرزان دیگرش را
در پی گوشی روی تخت کشید. شماره‌ی دکتر زنانی که یاس
تحت نظرش بود را پیدا کرد. چیزی نمانده بود تا مردانه و با

بیچارگی زار بزند. دکتر که تماس را جواب داد نفهمید چه گفت،
اصلاً عذرخواهی کرد بابت تماس نیمه شبش یا نه، فقط هول شده
لب زد.

- امیرانم خانوم دکتر، همسر یاس ایزدپناه.

شنید که دکتر می گوید:

- آقای امیران، لطفاً آرام باشید و بهم بگید چه اتفاقی افتاده؟

- فکر کنم، فشارش بالاست، الان، الانم، یهو بی هوش شد.

- دستگاه فشار توی خونه دارید؟

-بله

- من تلفن رو نگه می دارم شما فشارش رو بگیرید و بهم بگید

DONYA1EMAMNOE

چنده.

مغزش کار نمی کرد. تمام کشوها را زیر و رو کرد تا دستگاه فشار را پیدا کرد. یاس روی تخت خوابیده و قفسه‌ی سینه‌اش به تندی بالا و پایین می شد. به بازوی یاس بستش و فشارش را گرفت.

- الو آقای امیران، صدام رو دارید؟

- بله بله

- چند بود؟

- نوزده روی ده

دکتر مکشی کرد.

- دست روی شکمش بذارید، بچه تکنون می خوره؟

آب دهانش را بلعید و خفه جواب داد.

DONYAEMAMNOE

- نه!

- آقای امیران سریع برسونیدش به نزدیک‌ترین بیمارستان، بهم
بگید کجا می‌بریدش، من هم میام.

تماس را قطع کرد.

این که چه بر تن یاس کرد و خودش به‌جای شلوار بیرونی،
گرم‌کنی به پا کشید و با تی‌شرت در سرما می‌لرزید مهم نبود،
در آن لحظات فقط دلشوره‌ی وحشتناکش مهم بود و یاس
بی‌هوش شده روی دستان او که در پارکینگ سمت ماشین
می‌دوید و حورایی که کنجی در رحم یاس کز کرده و تکان
نمی‌خورد.



DONYA1EMAMNOE

روی صندلی خواباندش و با سرعت به سمت بیمارستان راند. هیچ درکی از شرایط اطرافش نداشت، تمام وجودش دلشوره بود و بس. وقتی به خودش آمد که بالا سر تخت یاس ایستاده و دکتر صدایش می زد.

- آقا، آقا حالتون خوب نیست؟

گنگ نگاهش کرد.

- همسرم

- فشار خونشون بالاست، الان می فرستیمشون سونوگرافی تا از سلامت جنین مطمئن بشیم.

میان پلک های یاس کمی باز شد و آرام زمزمه کرد.

DONYA1EMAMNOE
- نورا

دست روی صورت یاس کشید.

- گفتم احمد و شینا برن خونه‌ی ما، نگران نباش، چیزی نیست.

پرستار زیر چشمی نگاهی به محمدهمایون کرد.

- می‌خواید فشار خودتون هم بگیرم؟

لب‌هایش خشک شده بود و آرام حواب داد.

- نه ممنون من خوبم.

خوب نبود، اما او محمدهمایون بود و باید خوب می‌ماند، باید

خوب می‌ماند چون چشم امید خیلی‌ها به او بود. از اتاق بیرون

رفت و با شینا تماس گرفت. خیالش از رسیدن آن‌ها به خانه

راحت شد. به پزشک معالج یاس زنگ زد و آدرس بیمارستان را

داد.

DONYAITEMAMNOE

کلافه در راهرو قدم می‌زد و حس می‌کرد هر آن ممکن است توان
از پاهایش برود و بر زمین بخورد. همان لحظه بود که دستی
مردانه سر شانهاش نشست.

- حاجی

چرخید و با کیوان چشم در چشم شد. بی‌جان پیچ زد.

- سلام، نمی‌دونستم شیفتی.

کیوان متعجب نگاهش کرد.

- جای یکی از همکارها موندم، بگو ببینم این چه حال و روزیه؟

این چه سر و وضعیه؟ تو این سرما تی شرت تنه؟ چی شده؟

بغض مردانه‌اش، داشت قلبش را آتش می‌زد.

DONYA1EMAMNOE

- یاس

- یاس چی؟

- فشارش بالاست، بچه تکون نمی خوره.

چشم‌های کیوان گرد شد.

- یعنی چی؟

دستش را مشت کرد و جواب داد.

- نمی‌خوام به دلش فکر کنم کیوان جان.

- بشین، بشین محمد برم برات کتم رو بیارم بپوشی.

اما تخت یاس را که بیرون آوردند و خواستند به بخش رادیولوژی

و سونوگرافی بروند جواب داد:

- نه، می‌رم کنارش باشم.

- خب میام باهات، فعلاً مریض ندارم.

در آن موقعیت و حال زار، انگار خدا خواسته بود تا کیوان به جای

یکی از همکارهایش آن شب را در بیمارستان بماند تا کنار

محمد همایون باشد. محمد همایون یک تنه تمام سختی‌های دنیا را به دوش می‌کشید، اما تا قبل از این که پای خانواده‌اش در میان می‌بود. آن موقع بود که راضی می‌شد خار به چشمش برود و به پای آن‌ها نه. حالا که بحث یاس بود، دیگر بدتر. دل در دل محمد همایون نبود تا زمانی که دکتر گفت:

- حال بچه خوبه، نگران نباشید، درمورد وضعیت مادر دکتر زنان باید تصمیم بگیره.

نفسش نصفه و نیمه جان گرفت. حورایش خوب بود ولی یاسش چه؟

کیوان رو سمت او کرد.

- پرونده‌اش رو دیدم، ولی الان دکتر زنان نداریم. دکتر اسماعیلی هم که ویزیتش کرده تشخیص داده تحت نظر بمونه.

دستی بر صورتش کشید.

- دکتر خودش توی راهه، میاد این جا.

- خب پس چه بهتر، نگران نباش داداش، چیزی نیست.

روی صندلی فلزی نشست و سرش را میان دست‌هایش فشرد.

- اگر به خودش آسیبی وارد بشه، سرش را به چپ و راست تکان داد.

- زبونم لال، ولی، ولی کیوان من بدون یاس

دست روی کمر محمدهمایون کشید.

- حاجی خودتی؟ توکلت کجاست؟

مکشی کرد. کیوان راست می‌گفت. خدایش را، بزرگی‌اش را، و

ایمان خودش را، لحظاتی از یاد برده بود. پلک بست و در دلش

خواند.

"توكلتُ على الله"

امن يجيب المضطر اذا دعاه و يكشف سو، خدایا یاس و بچهام رو
به خودت سپردم"



- بله آقای امیران، متاسفانه یاس عزیز دچار عارضه‌ی
پره‌اکلامپسی یا همون مسمومیت بارداری شده.
محمد همایون دست بر صورتش کشید و بیش‌تر در خودش فرو
ریخت.

سوزش چشم‌هایش که بیش‌تر از یک روز و نیم مداوم بود بسته
نشده و خستگی ستون فقراتش و گزگز کردن پاهایش، برایش
سرسوزنی مهم نبود.

دیگر قلبش داشت تپیدن را از یاد می برد.

- باید بستری باشه؟

- بله، بهتره که چندروزی تحت نظر بمونه.

همون طور هم که می دونید تنها راه برگشتن مادر به حال نرمال،
زایمان هستش.

اگر اوضاع یاس بهتر نشه، مجبوریم بچه رو زودتر از موعد و با
سزارین به دنیا بیاریم، شما که با این مسئله مشکلی ندارید؟
آب دهانش را بلعید و دست روی دسته ی صندلی گذاشت تا
بتواند بایستد و آرام جواب داد:

- وقتی پای جون یاس درمیون باشه من با هیچ چیزی مشکل
ندارم.

بعد از خدا امیدم به شماست خانوم دکتر.

هنوز از اتاق دکتر بیرون نرفته بود که گوشی در جیبش لرزید.

هر زنگی او را تا مرز سخته می برد و برمی گرداند.

محسن بود.

جواب داد.

- سلام حاجی، چی شد؟ رفتی مطب؟ جواب آزمایش هارو بردی؟

- سلام آقا محسن بله.

الان می رم سمت بیمارستان.

زن داداش پیش یاسه، می رم خودم بمونم.

محسن لحظه ای سکوت کرد.

- باید بیمارستان بمونه؟

ریموت را زد و تن بی جاناش را در ماشین کشاند.

- مسمومیت حاملگیه.

- خوب می شه دیگه؟ آخه فشار خون بالا برای آدم عادی هم
خطر داره، یاس که حامله هم هست.

- خوب می شه، یعنی قابل کنترله، به خاطر همین هم باید
چندروزی بیمارستان باشه.

ولی خوب شدن قطعی اش حدود هفت روز بعد از زایمانه.

- خب، خب چرا بچه رو به دنیا نمیارن؟

- آخه هنوز ماه هفتمه، ممکنه ریه اش کامل نباشه، درواقع نارس
باشه.

- حاجی جون یاس من توی خطره، اگر لازمه بری و رضایت بدی
که زایمان کنه، این کار رو بکن.

- آقامحسن خیالتون راحت. من راضی نیستم حتی یک تار مو از سر یاس کم بشه.

اگر خدایی نکرده حالش بدتر بشه و دکتر بگه، قطعاً این کار انجام می‌شه.

تماس را که قطع کرد، سمت بیمارستان راند.



- ساعت ملاقات تموم شده.

بی‌حوصله و بدون نگاه کردن به پرستار جواب داد:

- همراهش هستم، برای ملاقات نیومدم.

- اتاق صد و یک که همراه داره.

DONYA1EMAMNOE

- نه ایشون باید برگردن، بنده خودم می‌مونم.

حالا اجازه می‌فرمایید؟

- آخه همراهِ آقا اون هم توی این بخش

کیوان خندید و حرف پرستار قطع شد.

- خانوم صالحی این آقا حاجی مائه‌ها،

اتاق خانمشون هم که خصوصیه، مشکل همراه بودنشون چیه؟

- سلام عذر می‌خوام ولی آخه دکتر این بخش اکثراً خانوم هستن.

کیوان درحالی که به محمدهمایون دست می‌داد و محمدهمایون سلام آرامی کرد، باز هم به شوخی جواب داد:

- حاج آقا هم بخواد از اتاق بیرون بیاد یاالله می‌گه.

کمی آن طرف تر رفتند.

ماگ بزرگ خودش که پر شده از چای بود را به دست

محمدهمایون داد.

- بخور داغه تازه ريختم.

- دستت درد نكنه.

- چي شد؟ چرا پكري؟ مسموميت حاملگيه؟

سرش را تكان داد.

- آره

دست سرشانه‌ي محمدهمايون گذاشت.

- داداش اين كه قابل كنترله.

انقدر ناراحتي نداره.

در سكوت نگاهش كرد و جوابي نداد.

- حاجي، ببين منو

- كيوان دست خودم نيست.

DONYA1EMAMNOE

انگار دارن توی قلبم چاقو فرو می کنن.

یه سرماخوردگی ساده اش هم من رو به هم می ریزه.

نمی دونی از پریشب که دیدم اون جووری حس خفگی داشت چه
حالی ام.

دارم دق می کنم.

کیوان آرام خندید و آرام تر گفت:

- شاید گفتنش و این مقایسه درست نباشه ولی محمد
مکثی کرد و ادامه داد.

- گاهی فکر می کنم درسته که نگین رو خیلی دوست داشتی
ولی با یاس عاشق شدی.

DONYAITEMAMNOE
محمد همایون چیزی و نگفت و به جایش در دل تاییدش کرد.

"من با یاس عشق رو مزه کردم"



چندتقه به در زد و مهری در را باز کرد.

- سلام حاج آقا بفرمایید.

با دیدن یاس که خواب بود صدایش را پایین نگه داشت.

- سلام زن داداش، شرمنده بازهم به شما زحمت دادیم.

مهری چادرش را از روی جالباسی پست در برداشت.

- این چه حرفیه حاج محمد آقا؟

هستید شما؟ من با اجازه تون برم.

- می رسونمتون.

- نه نه شما بمونید پیشش.

تنها نباشه بهتره.

من با آژانس برمی‌گردم.

نورا نمیاد پیش ما؟

کتش را در آورد.

- نه فعلاً پیش لاله خانوم هست.

شما یه کم استراحت کنید.

اگر خواست بیاد اون جا می‌گم آقای محسن زحمتش رو بکشه.

- قدمش روی چشم. من برم دیگه، کاری باهام ندارید؟

- آخه بده که این جوری زن داداش، اگر خودم می‌رسوندمتون

خیالم راحت‌تر می‌شد.

لبخندی گرم زد.

- با اجازه.

DONYA1EMAMNOE

از اتاق خارج شد و محمدهمایون خودش را به تختی که یاس
رویش خوابیده بود نزدیک کرد.

دست جلو برد تا موهای ریخته روی صورتش را کنار بزند اما
ترسید بیدارش کند.

صندلی‌ای را بلند کرد و کنار تخت گذاشت.

دلش با دیدن آنژیوکت پشت دست کبود شده‌ی یاس مچاله شد.
خودش خواب بود اما شکم برآمده‌اش به آرامی بالا و پایین
می‌شد.

محمدهمایون لبخندی به شیطنت دختر کوچولوش زد و روی
صندلی نشست و نفهمید چه زمانی پلک‌هایش سنگین شد و
سرش کنار دست یاس فرود آمد و به خواب رفت.



یاس او را دید که آن طور به خواب رفته و بغضش گرفت.

شکم سنگینش به مثانه‌اش فشار می‌آورد و مجبورش می‌کرد که

زود به زود احساس نیاز به دستشویی رفتن بکند.

سرگیجه از طرفی و درد لگن و رگ سیاتیک کمرش هم از طرفی

دیگر اذیتش می‌کرد.

لبش را محکم به دندان گرفت و سعی کرد آرام و بدون تکان

خوردن تخت پایین برود مبادا محمدهمایون بیدار شود.

اما محمدهمایون چشم باز کرد و سر بالا گرفت.

- وای ببخشید بیدارت کردم.

چشم‌هایش را با انگشت فشرد و لبخندی خسته زد.

- فدای سرت خانومم، بذار کمکت کنم.

تخت را دور زد.

خم شد و دمپایی‌های پلاستیکی را پایش جفت کرد و دست
دور کمر یاس انداخت و از تخت پایش گذاشت.

یاس دستش را از دور گردن او باز نکرد.

محمدهمایون سر خم کرده و نگاهش کرد.

- جون دلم؟ چیزی می‌خوای؟

بغض کرد.

- حال حورا خوبه دیگه؟

- حال هردوتون خوبه عزیزم.

چانه‌اش لرزید.

- محمدهمایون من نمی‌خوام به‌خاطر فشار خون بالا سزارین
بکنم.

- توکل برخدا، حالا درموردش حرف نمی‌زنیم، باشه برای بعد.

- آخه یعنی چی درموردش حرف نمی‌زنیم؟ من می‌تونم طبیعی
زایمان کنم.

از اول حاملگی دارم ورزش می‌کنم.

آمادگی‌اش رو دارم.

تا زایمانم هم حدود دوماه مونده.

یعنی این دوماه رو اگر هرروز پیاده‌روی کنم حتی برام راحت‌تر
هم می‌شه.

محمدهمایون نفسش را کلافه بیرون داد.

- یاس عزیزم، شاید، بین می‌گم شاید، جایی برای نگرانی نیست،
اما شاید لازم باشه زودتر زایمان کنی.

اشکش پایین چکید.

- من خوبم.

DONYAEMAMNOE

قول می‌دم هرکاری که دکتر بگه رو انجام بدم.

نمی‌خوام بچه زودتر از موعدش به دنیا بیاد.

محمد همایون در تمام طول زندگی مشترکشان شاید حتی به

تعداد انگشت‌های یک دست هم عصبانی نشده بود.

اما در آن لحظه، نفهمید چه شد که نتوانست خودش را کنترل

کند و حتی صدایش هم کمی بالا رفت و از پشت دندان‌های

کلید شده‌اش غرید.

- سر جونت، جلوی خودت هم کوتاه نمیام.

متوجهی یاس؟

حتی جلوی خودت هم وایمیستم.

لازم باشه امضا می‌کنم که همین امشب زایمان کنی که حالت

خوب بشه.

یاس هقش را در گلو خفه کرد و سرش را با سرتقی بالا انداخت.
- نمی خوام.

محمد همایون دستش را مشت کرد و بی اراده توپید.

- بیخود کردی که نخوای، بی جا کردی که نخوای.

یاس مبهوت و با دهانی نیمه باز خیره اش ماند و لب زد.

- محمد

محمد همایون دست لابه لای موهایش فرو برد و چشم بست و
عصبی نفسش را بیرون داد.

یاس تلخ خندید.

- باورم نمی شه این مدل حرف زدن هم بلد باشی حاج آقا امیران.

قفسه ی سینه اش به تندی بالا و پایین می شد.

- لازمه باور بکنی، پات که در میون باشه، شاید دیگه خودم هم
خودم رو شناسم.



با لجاجت و تخسی، نگاهش را از روی کاسه‌ی سوپ سمت پنجره
و آسمان تاریک چرخاند.

- نمی‌خورم.

محمد همایون هم با اخم و پرحرص قاشق را در دهان خودش
فرو برد.

- باشه خودم می‌خورم. این بار با دفعه‌های قبل، با همیشه فرق
داره. پس لطفاً قهر نکن خانومم. بین چندروزه این شده بند و
بساطمون.

سعی کرد دراز بکشد. پتو را روی سرش کشید.

- قهر نیستم.

- پس چی هستی؟

- من این جا کلافه‌ام، می‌خوام برم خونه. نورا هم اذیت می‌شه. یا پیش لاله‌جونه یا مهری خانوم.

- می‌شه لطفاً سرت رو از زیر پتو بیاری بیرون تا باهم حرف بزنیم یاس؟

- نه نمی‌شه.

- چرا؟

- بریم خونه حاجی، بریم خونه. امروز چهار روزه که توی بیمارستانم.

خوب خسته شدم دیگه، مگه بهتر نیستم؟ ای بابا، حتی خودِ دکتر هم می‌گه وضعیت فشار خونم تحت کنترل، خودم دارم می‌گم

سرگیجه و تنگی نفس ندارم، من نمی‌دونم شما چرا نمی‌داری
برگردیم؟

یاسش حساس بود، حالا و در آن شرایط و با وجود بارداری‌اش
حساس‌تر هم شده بود. محمد همایون کمی مکث کرد تا آرام شود
و با تندی جوابی ندهد که او برنجد. پتو را با دستش کنار زد و
نگاه خیس یاس قلبش را به درد آورد.

- اگر خدایی نکرده باز اون حال بهت دست بده
حرفش رو قطع کرد و سرش را به چپ و راست تکان داد.
- تحت نظر پزشک معالجم دارم دارو مصرف می‌کنم، وضعیت
جسمی‌ام به ثبات رسیده، محمد همایون خواهش می‌کنم
عاجز به صورت یاس نگاه کرد.

- مردمک‌ها که دو دو می‌زنه می‌خوام برات بمیرم. این طوری
مظلوم نشو یاسم.

چانه‌ی یاس بیش‌تر لرزید.

- فردا که دکتر اومد بگو با رضایت خودم می‌خوام برم خونه،
باشه؟

- یاس

- باشه حاج‌محمد‌همایون؟

فکش منقبض شد. حق داشت. خستگی‌اش را درک
می‌کرد. نمی‌خواست شرایط بیش‌از این برخلاف میل یاس باشد.

- باشه. حالا هم غذات رو بخور.

DONYAEMAMNOE
خودش دست زیر تن یاس انداخت و کمکش کرد تا بنشیند.

- میل ندارم ولی به‌خاطر حورا می‌خورم.

لبخندی که رنگ روی لب‌های محمد همایون نشست، خم شد و آرام کنار شقیقه‌ی یاس را بوسید.



محسن کنار کانپه نشسته و پاهای یاس را ماساژ می‌داد.
یاس لب گزید.

- مرسی بابایی. بسه دیگه خسته شدی.

محسن پرمحبت نگاهش کرد.

- دورت بگردم بابا، پاهات ورم کرده.

محمد همایون به جای یاس جواب داد.

- نمک غذاش رو کامل حذف کردم آقا محسن. اون ورم هم به خاطر مصرف نمکه.

یاس کاسه‌ی آجیل خام که محمدهمایون به دستش می‌داد
گرفت و چپ‌چپ نگاهش کرد.

- خیلی بدجنسی.

- این که نمی‌ذارم نصف نمک‌دون رو خالی بکنی توی یک لیوان
آبغوره و بخوری‌اش بدجنسیه خانوم خانوما؟

آره من بدجنسم.

محسن خندید و با پشت دست صورت توپول شده‌ی یاس را
نوازش کرد.

- این یکی دوماه هم مراقب باش و بذار به خیر و خوشی بگذره
عمر بابا.

نورا از پشت سر دست‌هایش را دور گردن یاس حلقه کرد و یاس
بوسه‌ای پشت دست کوچکش زد و یک بادام در دهان او گذاشت.

- یاسی جان امروز نمی‌ریم پارک؟ نمی‌خوای قدم بزنی؟

- چرا می‌ریم عزیزم.

محمد همایون جواب داد.

- داره برامون مهمون میاد. امروز دیگه فرصت نمی‌شه نوراجان.

یاس کنجکاو پرسید.

- کی؟

- فتانه خانوم.

آن روزها بیش‌تر از تمام عمرش، کنج قلبش مادرش را دوست داشت. شاید علتش هم تحمل سختی‌های حاملگی‌اش بود.

محسن پیشانی یاس را بوسید و کیفش را از کنار مبل برداشت.

- بابایی کجا می‌ری؟ تازه اومده بودی که! به‌خاطر فتانه داری

می‌ری؟

محسن لبخند زد.

- لاله تنه‌است، یه سری خرید هم داره زودتر برم بهتره.

تا چند سال قبل یکی از آرزوهایش این بود که پدر و مادرش را در کنار هم داشته باشد. نه این طور قرضی و نصفه و نیمه. ولی دیگر خیلی وقت بود این حقیقت دوست نداشتنی زندگی‌اش را پذیرفته بود. او هیچ وقت آن‌ها را کنار هم نداشت و نمی‌توانست تقدیر را عوض کند. در واقع کاری از دستش جز پذیرش شرایط زندگی‌اش از دستش بر نمی‌آمد. اما با این وجود کسانی در زندگی‌اش بودند که او عمیقاً دوستشان داشت.



کلمه‌ی "مامان" سخت در دهانش می‌چرخید اما آرام لب زد.

- مامان، این‌ها چیه؟

اشاره‌ای به ساکی که در دست فتانه بود کرد.

- قابل دختر کوچولوت رو نداره عزیزم.

چند دست لباس و اسباب بازی.

با این که خوش حال شده بود جواب داد.

- ممنونم واقعاً ولی، ولی آخه، هم بابا هم خودمون براش، همه

چی گرفتیم، لازم نبود توی زحمت بیفتی.

محمدهمایون نامحسوس لبش را گزید و با چشم و ابرویش اشاره

کرد یاس چیزی نگوید که مادرش ناراحت شود.

- عزیزم من هم دوست داشتم برای نوهام یه کم خرید کنم،

امیدوارم که خوش بپزد.

یاس ایما و اشاره‌ی محمدهمایون را دید و دست فتانه را به آرامی

در دست گرفت.

- مرسی ممنونم ازت.

دست یاس را بوسید و یاس سعی کرد دستش را عقب بکشد.

- عه نکن مامان.

لبخندی غمگین زد و خیره به شکم یاس شد.

- ببخش عزیزم، ببخش که این روزها باید بیش تر کنارت می بودم

ولی شرایطش رو ندارم یاسی.

- خواهش می کنم، خودت رو اذیت نکن.

حاج محمد همایون هست.

مهری خانوم و شینا و لاله جون و نازخاتون هم هستن.

صدایش را پایین تر آورد.

- می دونم که باید بیش تر برات وقت می داشتم عزیزم و از این

بابت متاسفم.

یاس سرش را تکان داد و لبخند زد.

- مهم نیست، بهش فکر نکن.

خودت خوبی؟

فتانه با محبت نگاهش کرد و بی ربط به سوالش لب زد.

- من برات مادر خوبی نبودم ولی تو برای بچه‌ای که زن دیگه‌ای
به دنیاش آورده داری مادری می‌کنی.

مادر خوبی هستی یاس و من خیلی برات خوش‌حالم.

حورا در شکمش تکان خورد و یاس دست رویش گذاشت.

ناخواسته اشک در چشم‌هایش حلقه زد و زمزمه کرد.

- مامان، من، من دوستت دارم.

DONYAEMAMNOE



- با شروع داروهای و رعایت رژیم غذایی مسمومیت در حال کنترل هستش.

یاس لبخندی از سر رضایت زد.

- پس لزومی نداره که زایمان زودتر از موعد طبیعی‌اش اتفاق بیفته خانوم دکتر، درسته؟

محمدهمایون نگاه به نیمرخ یاس انداخت و دلش برای مادرانه‌های یاس مالش رفت.

- اگر وضعیت پایدار بمونه، حتی نیاز به سزارین هم نیست و طبق بررسی‌های جدید، بهتره مادرانی که دچار فشار خون بالا هستن، زایمان طبیعی داشته باشن.

DONYA1EMAMNOE

البته تاکید می‌کنم، فقط در صورتی که اوضاع جسمی مادر تحت کنترل باشه و خطری تهدیدش نکنه. شما به ورزش‌ها و تمرین‌های یوگا و پیاده‌روی‌ات ادامه بده عزیزم.

- چشم خانوم دکتر، یک دنیا ممنونم.

محمد همایون در گلو خندید و آرام لب زد.

- خیالت راحت شد؟

- خیلی حاجی.



به رسم هرسال، اولین روز نوروز را در خانه‌ی نازخاتون بودند.

جمعشان در کنار بزرگ خانواده‌شان گرم بود.

نعمت وجود نازخاتون بود که همه‌شان را دور هم جمع می‌کرد.

یاس دست روی پستی گذاشت و محمدهمایون کمکش کرد تا بتواند بایستد.

جسمش در هشتمین ماه حاملگی چنان فشاری را تحمل می کرد که یاس از شدت درد جان می داد اما شیرینی اش را به جان می ترید.

پوست شکمش کش آمده و گاهی می ترسید پاره شود.

بند بند استخوان هایش درد می کرد.

خوردن غذاهای بی نمک با ذائقه اش جور نبود اما او همه چیز را تحمل می کرد تا خوشبختی اش با آمدن حورا کامل شود.

لبه ی پنجره ی منتهی به حیاط خانه ی نازخاتون نشسته بود و دستش را روی سبزه ی پر شده ای که نازخاتون با دست های پرمهرش انداخته بود می کشید.

حورا لگد می‌زد و صدای خنده‌های بلند نورا که با محسن مشغول
آب‌بازی بود را می‌شنید.

چشم بست و نفسید عمیق کشید و لب‌هایش پدید
آمد.

گرمی دست‌های مردانه‌ی محمد همایون را که سرشانه‌اش حس
کرد، از ته دل لب زد.

- خدایا شکرت



- حاج‌عمو، من می‌گم فردا رو بریم اون خونه قدیمیه توی کن.
خیلی وقت هم هست که نرفتیم

DONYA1EMAMNOE
یاسی نظرت چیه؟

یاس گازی به گوجه سبز نوبرانه‌ای که محمدهمایون همان یک
ساعت قبل برایش خریده و آورده بود زد و با لذت جویدش و شانه
بالا انداخت.

- برای من فرقی نداره، من تابع جمعم.
محمدهمایون پرسید.

- زن داداش نظر شما چیه؟

- هر جا که بچه‌ها دوست دارن بریم. جای بچه‌ام شهراد خالی،
چه قدر اون خونه‌هه رو دوست داشت.
شینا دست‌هایش را بر هم کوبید.

- می‌ریم کن؟

احمد به ذوق زدگی او خندید و محمدهمایون با خنده تاییدش
کرد.

- آره عزیزم

فقط بلندشید زود بخوابید که فردا زودتر راه بیفتیم.

سیزده به در ترافیک بیداد می کنه.

یاس انگشت های ورم کرده ی پاهایش از دمپایی لانگشتی بیرون

کشید و باز و بسته شان کرد.

گریه اش گرفته بود و نالید.

- وای خدایا من مثل توپ شدم.

شینا خندید.

- با نمک شدی بابا، به این خوبی.

مهری نوازشش کرد.

- طبیعیه عزیزم دوباره مثل قبل می شی.

محمد‌همایون پر عشق نگاهش کرد.

- حتی اگر مثل قبل هم نشه بازم یه دونه ست.

یاس با خجالت و خنده لبش را به دندان گرفت.

- بریم حاجی؟ نورا هم خوابش میاد.

نورا سرش را از روی پای محمد‌همایون بلند کرد و خوابالود جواب

داد:

- نمی شه شب این جا بخوابیم؟ پیش زن عمو مهری؟

- عزیزم باید بریم خونه وسایلمون رو برای فردا آماده کنیم و

با درد ناگهانی ای که لحظه ای در زیر شکمش پیچید، زبانش بند

آمد و چشم‌هایش سیاهی رفت و آخر بلندی از میان لب‌هایش

خارج شد.

همه‌شان ترسیده نگاهش کردند و هرکدام نگران حالش را پرسیدند.

محمد‌همایون هول شد.

- یاس، یاس چی شد؟

مهری بر صورتش زد.

- وای چرا رنگت پرید؟

شینا تکانش داد.

- یاسی یه چیزی بگو

- خوبم خوبم، یه لحظه بود فقط ببخشید نگران‌تون کردم.

محمد‌همایون نفسش را بیرون داد.

- می‌خوای بریم بیمارستان؟

DONYAEMAMNOE

- نه باور کن حاله خوبه.

بريم خونه.



- ياس، چي كار مي كني عزيزم؟ از دوهفته ي پيش چنډبار اون ساك رو چك كردي، همه چيز آماده ست.

خنديد و درحالي كه يك دست بر شكمش داشت و دست ديگرش پشت كمرش بود به آرامي سمت در قدم برداشت تا نورا بيدار نشود.

در آن پيراهن نخي حاملگي رنگارنگ با موهاي باز گذاشته و بيني و لبهاي متورم، بانمك تر شده بود.

آن قدر دوست داشتني كه محمدهمايون آرزو كرد كاش مي توانست او را مانند خمير بازي در دستش فشار دهد.

- آخه ذوقش رو دارم.

وقتی اون لباس‌های کوچولوش رو نگاه می‌کنم دلم قنج می‌ره.

وای خدایا آخه کی می‌شه بگیرمش توی بغلم؟

خم شد و گونه‌ی یاس را بوسید.

- تقریباً یک ماه مونده، چشم روی هم بذاری تمومه.

یاس خودش را با دست‌هایش باد زد.

- گرممه، نه محمدهمایون کجا چشم روی هم بذاریم تمومه؟

همه‌اش یه طرف این ماه آخر یه طرف.

- سخته عزیزم می‌دونم الهی دورت بگردم.

گرمته؟

DONYA1EMAMNOE

تنش عرق کرده‌بود.

- آره خیلی

سرش را از پنجره بیرون برد.

- هوا خنک یاس، بیا داخل، عرق داری سرما می خوری.

- حاجی من دارم می پزم، نمی دونی که.

دلم یه چیز خنک می خواد.

محمد همایون خوابش می آمد اما تا یاس به تخت نمی رفت، خواب

هم از چشم های او فرار می کرد.

- بستنی توی فریز هست خانومم، بدم بهت؟

یاس پنجره را بست و باز هم دردی ناگهانی در تمام جانش پیچید

و روی صندلی نشست.

DONYA1EMAMNOE

- آخ دلم، نه نمی خورم.

دلم آبغوره می خواد. یا نه، شربت آلبالو.

- باشه عزیزم اون چشمهات رو مظلوم نکن می دم بهت.

- نمی دونم چرا یهویی دلم درد می گیره.

- یاس این دومین دفعه ست.

می خوای بریم بیمارستان؟ می خوای با دکترت تماس بگیریم؟

- نه چیزی نیست امروز کم تر استراحت کردم، احتمالاً به خاطر همینه.

- یاس، می خوای فردا ما نریم کن؟ حالا سیزده به در رو توی خونه باشیم، اتفاقی نمی افته که.

یاس چشمهایش را گرد کرد.

- تا موعد زایمانم یک ماه مونده.

بعد هم اتفاقی نیفتاده که حاج محمدهمایون، به نورا هم قول

دادیم که فردا رو می ریم.

- ولی من ترجیح می‌دم که جایی نریم.

اصلاً برنامه‌ریزی اشتباه بود. اون هم در چنین شرایطی که شما
پا به ماهی.

لیوان شربت آلبالو را مقابل یاس گذاشت و او مزه مزه‌اش کرد.

- محمد همایون اذیت نکن دیگه.

طفلی نورا هم با کلی ذوق اسباب بازی‌هاش رو برداشت که فردا
اون جا بازی کنه.

- نگرانم یاس، نمی‌خوام مضطربت کنم اما واقعاً نگرانم.

خندید و سرش را به چپ و راست تکان داد.

- شما هشت ماهه که حامله‌ای عزیزم، ولی من توی این هشت
ماه، هشتاد بار زایمان کردم.

تا این دختر کوچولو به دنیا بیاد دیگه داغونم.

قول بده که اگر ذره‌ای، فقط کمی حالت بد شد بهم بگی

یاس پشت دست مردانه‌اش را بوسید.

- قربونت برم، خیالت راحت چشم.



از شب قبل و درخانه‌ی مهری دردهایش با فاصله و کوتاه،
می‌آمدند و می‌رفتند.

محمدهمایون به کمک محسن و احمد جوجه‌های به سیخ
کشیده شده را کباب می‌کردند و برای لحظه‌ای عرق از تیره‌ی
پشت یاس چکید و نفسش را گرفت اما چیزی نگفت.

محمدهمایون دائم و با نگرانی حال یاس و حورا را می‌پرسید.

دردهایش آن‌قدر لحظه‌ای و کوتاه بود که گفتنش را لازم
نمی‌دانست.

ناهار را خوردند و لاله کاهوهای شسته شده را با سکنجبین آورد،
مهری هندوانه را برش داد و محمدهمایون بلال‌ها را روی آتش
گذاشت.

نورا و تدی از صبح آن قدر دور باغ چرخیده بودند که از خستگی
روی پا بند نبودند.

یاس تکه‌ای هندوانه در دهان گذاشت.

این بار فرق داشت.

درد چنان به رحمش فشار آورد که دیگر جایی برای خودداری
نگذاشت.

- وای خدایا

نازخاتون اسفند را روی آتش رها کرد و سمتش چرخید.

- یاسی مادر

انگشت اشاره‌اش را به دندان گرفت.

- خاتون درد، درد دارم.

نازخاتون جلوتر رفت.

- الان گرفت؟

- از دیشب می‌گرفت و ول می‌کرد.

شما تبار نگاهش کرد.

- آخه چی بگم بهت مادر؟

سیزده‌به‌در اومدنت چی بود دردت به سرم؟

میان درد به خنده افتاد.

- خاتون دعوام، دعوام نکن.

- ای خدا از دست شما جوونا.

صدایش را بالا برد.

- محسن مادر، حاجی رو صدا کن.

- چی شده خاتون؟

- یاس دردش گرفته.

محسن و بقیه با نگرانی سمت یاس دویدند.

- خوبم نترسید، یه لحظه بود.

هرکدام چیزی می گفتند که محمدهمایون داخل خانه شد.

با دیدن شلوغی اطراف یاس، سینی بلال ها را زمین گذاشت و

سمتش پا تند کرد.

- یاس خوبی عزیزم؟

درد کمرنگ تر شد و یاس نفسش را لرزان بیرون داد.

- الان بهترم، فکر کنم، فکر کنم وقتشه.

محمد همایون به وضوح می لرزید.

وضع محسن حتی از او هم آشفته تر بود.

ناز خاتون توپید.

- خودتونو جمع کنید، دوتا مرد گنده اید ناسلامتی، یاسی بچه ام

می خواد بزاد، نه شما دوتا.

محسن در خانه قدم رو می رفت و با کلافگی دست هایش را بر

هم می سایید.

محمد همایون فشار خونش را چک کرد.

- خداروشکر بالا نیست، الان وسایل رو جمع می کنم برگردیم.

DONYA1EMAMNOE

همه شان عزم برگشتن کردند.

نورا حق می کرد و به آغوش مهری چسبیده بود.

- یاسی جان زود برمی گردی پیشم؟

دستش را بیش تر دور بازوی محمدهمایون حلقه کرد و تمام تلاشش را به کار گرفت تا جیغ نزند.

- آره خوشگلم، جیگرطلا، معلومه که زود میام.

محمدهمایون بی طاقت از دیدن رنگ پریده ی یاس و عرق نشسته بر پیشانی اش، وسایلشان را روی زمین گذاشت و بی توجه به حضور بقیه، دستی زیر زانوهای یاس و دست دیگر را زیر کمرش گذاشت و سمت در دوید.

- شیناجان این وسایل رو بیار.

یاس از خجالت سرش را در سینه ای او پنهان کرد.

- وای محمد، وای خاک عالم، جلوی بقیه، جلوی بابام، آخ

آبرومون رفت. خودم می تونستم پیام.

باران روی سرشان می‌ریخت و موهای بیرون ریخته از شالش
خیس شده بود.

محمدهمایون هول تر از آن بود که بخواهد از در آغوش گرفتن
همسرش خجالت زده شود.

- نه عزیزم، عیبی نداره، باید زود برسیم.

غروب سیزده به در.

بارون میاد، ترافیکه.

کاش به حرفت گوش نداده بودم و نمی‌اومدیم.

یاس دندان برهم سایید و ناخن‌های بلندش را در گوشت کف
دستش فرو برد تا ناله نکند.

شینا وسایل را روی صندلی عقب گذاشت و صندلی جلو را
خواباند و محمدهمایون یاس را روی صندلی گذاشت.

- خوبی یاس؟ دردت زیاده؟ می تونی تحمل کنی؟

یاس با بغض خندید.

- مطمئنی با این حال می تونی رانندگی کنی؟

در را بست و ماشین را دور زد که محسن صدایش زد.

- وایسا حاجی، وایسا منم میام.

یاس نیم خیز شد و جواب پدرش را داد.

- بابایی باور کنید اوضاع نرماله، شما بقیه رو برسون.

حاج محمد همایون پیشم هست.

من هم الان خوبم.

- مطمئنی یاس؟

نترسیا بابا، ماهم پشتتون میایم سریع.

زیرخنده زد.

- نمی ترسم بابایی، نمی خواد اصلاً بیمارستان بیاید.

محمدهمایون استارت زد و به راه افتاد.

یاس دقایقی آرام بود و چند لحظه‌ی بعد دوباره از شدت درد مانند مار به خودش می پیچید.

یک نگاه محمدهمایون به مسیر فرعی‌ای که به خاطر خلوت‌تر بودن از آن جا آمده، بود و یک نگاهش به یاس.

- یاعلی، وای یاس، نکنه همین الان داره به دنیا میاد!

- وای حاجی نه، نه.

نترس!

DONYA1EMAMNOE

من باید شمارو دلداری بدم یا شما من رو؟

- نه عزیزم می گم یعنی نکنه یهویی بیاد بیرون!

یاس پقی زیرخنده زد.

- درد دارم لعنتی من رو نخدون.

نه نمیاد.

تازه شروعشه.

شاید چندساعت طول بکشه.

محمدهمایون شماره‌ی دکتر یاس را گرفت و از درد ناگهانی یاس که یک ماه زودتر از موعد سراغش آمده بود گفت.

پزشک معالجش خیالشان را از رساندن خودش به بیمارستان راحت کرد.

ترافیک روان و باران از یک طرف و یاس ناآرامی که سعی در خودداری داشت از سوی دیگر تمام روان محمدهمایون را به بازی گرفته بود.

- یاس فقط یه کم دیگه مونده می‌رسیم عزیزم.

لب زیرینش را به دندان گرفت و تند نفس می‌کشید.

دستش را روی دست محمدهمایون که روی دنده بود گذاشت.

- پیشم باش خب؟ اصلاً ازم دور نشو.

کنارت که باشم همه چیز خوب پیش می‌ره من می‌دونم.

نگهبان بیمارستان زنجیر جلوی درب ورودی اورژانس را باز کرد
و محمدهمایون با ماشین داخل محوطه شد.

- کنارتم عزیزم، تا آخر عمرم.

این چند ساعت می‌گذره، می‌دونم که می‌تونی یاس

یاس سرش را با بغض و لبخند تکان داد و دقایقی بعد باز هم در
آغوش محمدهمایون که سمت بخش زایمان می‌دوید بود.

- کجا ببرمش؟

یاس از درد آرام و درگلو ناله می کرد.

پرستار جلو آمد.

- ببریدش طبقه ی بالا.دکتر زنان هستن.معاینه اش می کنن.

محمدهمایون به جای آسانسور از پله ها بالا رفت.

یاس نفس نفس می زد.

- حاجی، قلبت، درد می گیره.آی مامان درد دارم، منو بذار زمین.

چپ چپ نگاهش کرد.

- من هنوز نمردم که بذارم با این حال روی پاهای خودت راه

بری.

زنگ پشت در بخش زایمان را فشرد.پرستاری جلو آمد و در را

باز کرد.

- سلام، چی شده؟

یاس چشم‌هایش را کلافه در کاسه چرخاند.

محمد‌همایون جواب داد.

- سلام خسته نباشید فکر کنم وقت زایمانش شده، درد داره.

- خب آقا بذاریدشون زمین، بیان داخل دکتر معاینه‌اشون کنن.

- خودم بیارمش داخل؟

- این قسمت ورود آقایون ممنوعه.

یاس عاجز نالید.

- من از معاینه می‌ترسم حاجی.

- خانوم خواهش می‌کنم، من می‌خوام موقع زایمان کنارش

باشم، هم‌سرم از مریض‌های تحت نظر خانوم دکتر صدیق هستن،

با ایشون از قبل هماهنگ کردیم.

- جناب، اگر هماهنگ شده مشکلی نیست. منتها برای زایمان، الان برای معاینه نمی‌تونید تشریف بیارید داخل. خانومی از بغل شوهرت بیا پایین، بیا مامان خوگله بذار معاینه بشی ببینیم اصلاً دهانه‌ی رحمت باز شده یا نه.

محمدهمایون پرسید.

- بذارمت زمین؟ می‌تونی راه بری؟

- آره عزیزم می‌تونم، دردم ول کرد.

به آرامی روی زمین گذاشتش و یاس دو قدم نرفته بود که خم شد و دست محمدهمایون زیر بازویش نشست.

پرستار دست دیگر یاس را گرفت و لبخند اطمینان بخشی زد.

- من حواسم هست خیالتون راحت.

محمد همایون دستش را لبه‌ی در گرفت و به یاس که از درد خم شده بود خیره ماند.

"یا امام رضا، به خودت سپردمشون، زن و بچه‌ام صحیح و سالم بمونن، بتونیم بیایم پابوست.

خدایا خودت بهش توان بده خودت کمکش کن"



عزیزم شلوارت و شورتت رو تا زانو پایین بکش.

از معاینه متنفر بود اما ناچار کاری که دکتر خواست را انجام داد و به سختی روی تخت دراز کشید. دکتر دستش را در دستکش فرو کرد و یاس پارچه‌ی سفید روی تخت را چنگ زد.

- عزیزم پاهات رو باز کن، خودت رو منقبض نکن باید ببینم دهانه‌ی رحمت چند سانت باز شده.

دستش را که داخل برد یاس چشم بست و دستش را روی دهانش فشرد.

- حدود شش سانت باز شده. آماده بشو برای اتاق زایمان. گفتی از مریض‌های دکتر صدیق هستی؟

روی تخت نشست و شلوارش را بالا کشید.

- بله

- خب عزیزم برو امیدوارم که کوچولوت به سلامت به دنیا بیاد.

دکترش که رسید، یاس هم به همراه محمدهمایون و مامای همراهش به اتاق زایمان رفتند.

فاصله‌ی بین دردها کوتاه و کوتاه‌تر می‌شد و مدت زمانشان طولانی‌وانی که قرار بود یاس داخلش بنشیند تا کودکش را در

آن متولد کند پر از آب و مواد ضد درد شده بود. مامای همراه رو کرد به او و گفت:

- عزیزم بیا بریم کمکت کنم لباس هات رو عوض کنی.

محموهمایون جلو رفت و دست دور تن یخ کرده ی یاس پیچید.

- اگر اجازه بدید خودم کمکش می کنم.

- البته بفرمایید.

یاس را به اتاق کوچکی برد و خودش لباس هایش را از تنش

بیرون کشید. پشت یاس ایستاد و قفل سوتینش را باز کرد. خیسی

شیری که کمی از سینه هایش سرریز شده بود، روی سوتین

قرمزش مشخص بود.

DONYAEMAMNOE

محمد‌همایون با دیدنش لب‌خندی زد و تنش را به تن برهنه‌ی
یاس چسباند و دست‌هایش را روی شکم او گذاشت و گردنش را
بوسید.

- فدات بشم، فدای این تنت بشم عزیزم.
- خدانکنه محمد‌همایون، نمی‌دونی وسط این دردی که داره
نفسم رو می‌بره بودنت چه قدر خوبه.
محمد‌همایون پیراهن سفید آستین کوتاهی که قدش تا وسط ران
یاس می‌رسید را تنش کرد و جای جای بدنش را مهر بوسه زد و
لب‌هایش مثل همیشه معجزه کرد.



اشک به چشم‌های یاس نیش زد.

- درد دارم محمد‌همایون

- خوب می‌شی دردات به جون من

ماما روی توپ بزرگی نشاندش.

- روی این توپ بشین پاشو برو گلم این باعث می‌شه که دهانه‌ی

رحم باز بشه و بچه زودتر به دنیا بیاد.

یاس به آرامی اشک می‌ریخت و درحالی که دست روی شکمش

داشت سوره‌ی عصر را می‌خواند و بشین و پاشو می‌رفت.

محمد همایون با کلافگی دست روی صورتش کشید.

- نمی‌شه کاری کرد که درد نداشته باشه؟

دکتر خندید و سرش را تکان داد.

- زایمانه دیگه آقای امیران. مگه بدون درد هم می‌شه؟ سزارین

هم سختی خودش رو داره.

آمپول فشار را تزریق کردند و کمی بعد یاس دیگر نتوانست
طاقت بیاورد.

چنگ بر بازوی محمدهمایون انداخت.

- وای، وای حاجی، وای فکر کنم دارم می میرم.

ماما سعی داشت آرامش کند.

محمدهمایون در آغوشش کشید. محکم بودن برایش در آن
لحظات از جان دادن سخت تر بود. اما محکم ماند و یاسش را
دلگرم به بودنش کرد.

یک بار دیگر که توسط دکتر صدیق معاینه شد، لب زد.

- لطفاً دیگه برو توی وان عزیزم بچه داره به دنیا میاد.

محمدهمایون دست و پایش را گم کرده بود.

یاس شورت را از پایش بیرون کشید و محمدهمایون خم شد تا
کمکش کند.

ماما زیر بازویش را گرفت و در وان نشاندش. از شدت درد خواست
جیغ بکشد که دکتر به آرامش دعوتش کرد.

- ببین عزیزم جیغ نه، کارت رو سخت تر می کنه.

فقط نفس عمیق بکش.

عرق تمام جانش را گرفته بود سر تکان داد و دست محمدهمایون
را محکم گرفت. نفس های عمیق می کشید و ماما مدام وضعیتش
را چک می کرد. به گریه افتاده بود.

- وای من دلپیچه دارم.

- یاسی جان دلپیچه نیست، بچه داره بهت فشار میاره. زور بزن،

به خودت کمک کن. ببین بچه ات هم داره تقلا می کنه که بیاد.

محمد‌هایون کنار یاس نشسته و نوازشش می‌کرد و از این‌که
نمی‌توانست کاری برایش بکند عصبانی بود.

ماما با او حرف می‌زد.

- زور بزن یاسی‌جانم، زور بزن دیگه چیزی نمونده.

خودش را باد زد.

- گرمه گرمه این لباس لعنتی رو باید دربیارم.

محمد‌هایون دکمه‌های پیراهنش را باز کرد. دست یخ
محمد‌هایون را در دست گرفت و دیگر خودداری و دم و بازدم
عمیق جواب نمی‌داد که از درد جیغ کشید.

- وای حاجی به‌خدا من الان می‌میرم. آی خدا درد دارم، درد
دارم، وای مامان

سرش را در آغوش گرفت و موهایش را از روی پیشانی خیس از
عرقش کنار زد.

- دردت به جونم، آروم باش خانومم.

هق زد و از شدت درد انگشتش را به دندان گرفت.

محمدهمایون با بیچارگی رو به دکتر و ماما کرد و ملتمسانه
گفت:

- نمی‌خوام طبیعی زایمان کنه، توروخدا ببریدش توی اتاق عمل
سزارین کنه.

ماما هم همراه یاس داخل وان بزرگ آب رفت و با خنده رو به او
کرد.

- نمی‌شه آقای امیران. الان که دهانه‌ی رحمش باز شده و سر

بچه داره میاد بیرون؟

یک بار دیگر جیغ کشید و محمدهمایون با نگرانی شانه‌هایش را
ماساژ داد.

- دورت بگردم جیغ نزن.

دکتر تأیید کرد.

- یاسی جان درسته که توی ماه هشتمی ولی بچه‌ات درسته، داره
تلاش می‌کنه به دنیا بیاد فقط نفس عمیق بکش عزیزم. جیغ نزن.
دیگه چیزی نمونده.

خطاب به محمدهمایون که با دیدن وضعیت یاس کم کم اشک
در نگاه مردانه‌اش حلقه می‌زد گفت:

- قشنگ نوازشش کنید آقای امیران بذارید آروم بگیره.

محمدهمایون دست میان موهایش فرو برد و از همان بالای
سرش شروع به نوازشش کرد و کنار گوشش نجوا کرد.

- الان کوچولومون به دنیا میاد یاس، بچه ی من و شما تلاش کن،
زور بزن

یاس چشم بست و تمام توانش را به کار گرفت و انگار همزمان
بیست و سه استخوانش شکست که سر نوزادش بیرون آمد و ماما
با شوق گفت:

- اومد اومد

محمد همایون ماتش برد و نجوا کرد.

- الحمد لله، قدمت مبارک جانِ بابا، حورایِ بابا

یاس در آغوش محمد همایون ناله ای بی جان کرد.

- آخ خدا، وای محمدم، من، من

چشم هایش میل به بسته شدن داشتند و اشک شوق
محمد همایون پایین ریخت.

- من به فدای شما خانومم، مرسی عزیزم

لحظه‌ای بعد نوزاد درشت و پرمویی که غرق در چربی و خون بود را از داخل آب بیرون کشید و با همان بند ناف که هنوز قطع نشده بود روی قفسه‌ی سینه‌ی برهنه‌ی یاس گذاشتند و یاس میان ناله‌هایش از ته دل خندید و اشک ریخت و پوست لطیفش را بوسید.

محمدهمایون سجده‌ی شکر به جا آورد و بعد بوسه‌ها و نجواهای عاشقانه و تشکرهایش بود که قصد داشت خستگی تحمل چندین ساعت درد را از جان او به در کند.

یاس باورش نمی‌شد که دخترک سفیدبرفی‌اش روی پوست تنش تقلا و گریه می‌کند. حالا شانه‌های محمدهمایون هم به آرامی

می‌لرزید و لب‌هایش را به سر یاس چسباند و با پشت دست
گونه‌ی حورا را نوازش کرد. همه چیز برایشان شبیه رویا بود.



- داداش بیا خونه دیگه.

- گوش‌ی را از گوشش فاصله داد.

- قطع کن مانی، حوصله ندارم.

- شهراد، نحسی سیزده تو رو گرفته بدبخت برگرد بیا بابا

آخرشبه، بیا تا مثل یه ماه پیش یه خر مست چاقو نکرده تو

دست و پات و لخت کنه.

ته سیگارش را روی زمین انداخت و کتان‌اش را محکم رویش

کشید.

- اه چه قدر زر می‌زنی مانی.

کدوم سیزده به در؟ کدوم نحسی؟ ای ری*دم تو این عید.

- اه، باز شروع نکن دیگه.

- چی چی و شروع نکن مرتیکه؟

قرار بود برا عید برم دیدن خنوادم، از ترس سگ‌مستی و عن
بازیای این سپی نکبت نرفتم.

گفتم برم و کار دست خودش بده چه گلی به سرم بگیرم.

- حالا جون من برگرد، بیا اونم تو اتاقه، به خدا یه وقتایی به سرم
می‌زنه برم یه هفت‌تیر گیر بیارم اول تو سر این اسکل خالی کنم
بعد تو مغز تو آخرم خودم.

بابا خسته‌ام کردید.

DONYA1EMAMNOE
یعنی حیوون، خداهشاده حیوون شعورش از شما دوتا گاو

بیش‌تره.

کلافه شده از این بحث‌های دائمی و تکراری کنار خیابان توقف کرد و دست از قدم زدن برداشت.

- ول می‌کنی؟

- برمی‌گردی خونه؟ من می‌ترسم پیام دنبالت سپی سگ شه این جا رو داغون کنه. کثافت دستت هم چنان سنگینه، یه طرف صورتش جای انگشتات مونده.

- خوب کردم زدم، اون وحشی‌ام گردنمو چنگ انداخت. غلط کرد که می‌خواست لیوان شکسته رو بکنه تو شیکم خودش. نزده بودمش که الان مرده بود.

- ما نمی‌دونیم والا اسم این گ*وز بازیای شمارو عشق بذاریم یا چی؟

- در ضمن، تو غلط کردی بیای دنبالم.

میام آره.

با صدای شنیدن چندبوق کوتاه، لب زد.

- پشت خطی دارم، فعلاً.

شماره‌ی مهری بود.

انگار با تماس او، تمام آن اعصاب خرد و داغون چندساعته‌اش،
کمی، فقط کمی آرام شد.

- سلام مامان

- سلام به روی ماهت شهزادجان

خوبی مادر؟

- خوبم، چرا هرچی زنگ می‌زدم گوشی رو جواب نمی‌دادید؟ نه
خودت نه شینا.

ذوق‌زدگی در صدای مهری مشهود بود.

- والا اومده بودیم کن. جای توام خالی. بمیرمت برات که غریبی.

داشتم می گفتم، یهویی زن عموت دردش گرفت.

دیگه سرمون شلوغ شد. نورا طفلی هم داشت بی قراری می کرد.

بخش مادر نگران شدی؟

با شنیدن خبری از یاس آبروهایش بالا رفت و تکیه اش را به دیوار

داد.

- بچه اش به دنیا اومد؟

- آره همین یه ربع پیش حاج عموت زنگ زد، الحمدلله گفت

بچه سالمه.

شهراد آب دهانش را فرو داد و شاید ناخواسته بود که پرسید:

DONYA1EMAMNOE

- یاسی چی؟ خوبه؟

مهری متعجب از این که او انقدر راحت یاس را یاسی خطاب کرده
در صورتی که فقط چندبار کوتاه با او ملاقات داشته جواب داد:

- خوبه، یه کم فشارش بالا بود.

نمی‌دونم والا، آهان مسمومیت حاملگی داشت.

فکر کنم باید یکی دو روز بمونه.

شهرداد لبخند زد.

- اسمشو چی گذاشتن؟

- حورا

آرام زمزمه کرد:

- نورا و حورا

- شهرداد عزیزم کی میای؟ قرار بود عید بیای.

نیومدی. به فکر دل منم باش.

- نمی‌دونم مامان خودمم خسته‌ام.

داغونم، شاید به زودی پیام.

دیگه نمی‌کشم.

- دردت به جونم تو که نمی‌گی چت شده، اون‌جا چه اتفاقی

افتاده که به هم ریخته‌ای؟

اوضاع خودت خوبه؟

بی‌اراده پاهایش به سمت شیرینی فروشی‌ای آن سمت خیابان

که کرکره‌اش را تا نصفه پایین داده بود کشیده شد.

- غصه‌ی منو نخور.

DONYAEMAMNOE

بی‌خیال مامان، صدای گریه‌ی نوراست؟

- آره بمیرم براش دلتنگ یاس.

من برم آرومش کنم، کاری نداری باهام؟

- نه قربانت خداحافظ.

خداحافظ عزیزم.

دقایقی بعد یک جعبه شیرینی، در دست داشت و سمت خانه

حرکت می کرد.



مانی چشمکی زد و اشاره ای به جعبه ی شیرینی کرد.

- واس چیه؟

شهراذ بدون جواب خندید و جعبه را روی این گذاشت.

در توالی باز شد و سپیده با صورتی که یک سمتش کبود بود

DONYA1EMAMNOE

بیرون آمد.

با دیدن شهراذ اخم کرد و خواست دوباره سمت اتاق برگردد.

شهراد خودش را جلو کشید که مانی نالید.

- وای باز شروع شد.

شهراد محکم دست زیر بازوی سپیده انداخت که چهره‌اش از درد جمع شد و جیغ کشید.

- اه ولم کن وحشی، دردم گرفت. صورتم هنوز کبوده، می‌خوای رد انگشتات رو دستمم بمونه؟

شهراد اما خندید و او را سمت آشپزخانه کشید.

- وحشی که تویی، نگاه پنچول کشید مثل گربه، جای ناخنات رو گردنم زخم شده. بیا خودتو لوس نکن، همه‌اش تو اتاقی.

بیا آشتی کنیم، هوم؟ نظرت چیه؟

DONYA1EMAMNOE

مانی زیرخنده زد.

- آره الان آشتی کنید یه چندساعتی اکی باشید دوباره صبح شروع کنید.

چندساعت صلح برای تنوع خوبه.

سپیده بی حوصله دنبال شهراد رفت و شهراد لگدی به پای مانی زد.

- حرف نزن پاشو چایی آماده کن شیرینی خریدم.

سپیده با یک ابروی بالا رفته نگاهش کرد و پوزخند زد.

- اومدی آشمالی پس. شیرینی می خری، داری یاد می گیری.

شهراد با صدای بلند زیر خنده زد.

- خودتو تحویل بگیر بابا، بچه ی یاسی و حاجی به دنیا اومده.

چشمکی زد و به ادامه داد.

- خواستم به مناسبت دوباره پسرعمو شدنم دهنٲونو شیرین کنید.

مانی زیر کتری را روشن کرد.

- عه پس حاجی زایید؟

- حاجی که نه، ولی یاسی آره زایید.

- خب همون، پس یه میراث‌خور به امیران‌ها اضافه شد.

شهراد با گوشه‌ی چشم چپ‌چپ نگاهش کرد.

سپیده با پوزخند جعبه را کنار زد و درحالی که سمت اتاق پا تند می‌کرد طعنه زد.

- به‌خاطر زاییدن یاس شیرینی می‌خری میاری؟

از کی تا حالا بچه‌دار شدن حاجیتون انقدر تورو خوش‌حال می‌کنه؟

- بیا سپی دیگه داری حالمو به هم می زنی لامصب.

- ببند دهن تو شهرا د ولم کنيد بذاريد تو اين سگدونی خودم
بميرم دیگه.

مانی یک شیرینی در دهانش چپاند و باهم دهان پر جوابش را با
لودگی داد.

- اون اتاق تنها اتاق این خونه ست، که از قضا حموم هم تو همون
سگدونی بی صاحابه.

بیا بیرون من برم حموم کیک زدم.
پیش از این که در اتاق را ببندد اشاره کرد.

- بیا برو، من چی کار به حموم تو دارم؟
شهراد عصبی سمتش رفت که سپیده خودش را در اتاق انداخت
و در را قفل کرد.

شهراد مشت به در کوبید.

- باز چه مرگت شد جنیِ حالی به حالی؟

- کم قهوه‌ای‌ات کردن، نیست که مثل آشغال ننداختنت بیرون،

تهشم حاج‌عموجونت دوقرون گذاشت کف دستت که آره اینم

سهم‌الارثت، انقدر خری که باید از ذوق توله پس انداختنشون

شیرینی بخری بیاری.

من به اون لب نمی‌زنم.

- به‌درک، دهنتم ببند کم‌تر حرافی کن.

می‌خوام صدسال سیاه نخوی اصلاً.

- حقا که از تخم و ترکه‌ی همونایی، هرچقدرم بعت بدی کنن،

باز ولشون نمی‌کنی.

شهراد افسار پاره کرده این‌بار فریاد کشید.

- درمورد خانوادہی من درست حرف بزن.

خر کی باشی تو کہ ہرچی بہ دہنت بیاد نشخوار می کنی؟

- ہہ، نترکی از حرص. ازت بدم میاد شہراد.

تا اِما بود کہ دنبالش موس موس می کردی، حالا کہ اِما رفتہ باز

نکنہ رفتی تو فکر یاسی؟ ہان؟

خوش حالی عشق قدیمی ات، زاییدہ؟

از اِما متنفر بودم.

از یاسی عقم می گیرہ.

از تو بیش تر از اونا.

کاش یا من بمیرم یا توی خر.

شہراد از مزخرفات او آمپر چسبانده و خواست دہان باز کند کہ

مانی مداخلہ کرد.

- دیروخته، الان باز سر و صدای همسایه‌ها در میاد. داداش تو کوتاه بیا این چیزشعر زیاد می‌گه.

شهراد سکوت کرد و نفسی عمیق کشید.

چشم بست و با خودش فکر کرد.

"مهم نیست تو چی فکر می‌کنی سپی، ولی الان که بچه‌اشون به دنیا اومده، دیگه می‌دونم باید چی کار کنم، دیگه می‌دونم و باید به خواسته‌ام برسم"



- عزیزم، یاس

DONYA1EMAMNOE
بی‌جان نالید:

- خوابم میاد محمد خسته‌ام.

او خسته بود اما حورا گرسنه گریه می کرد و دل محمدهمایون
برای هردوشان بی تاب بود.

مامای همراهش، حورا را از او جدا کرد و روی تخت کوچکی
گذاشت و چربی و خون های سر و صورت و تن سفیدش را پاک
کرد و او گرسنه در پی غذایش بود.
دکتر خطاب به او گفت:

- یاس به دلیل احتمال زایمان زودرس از سه ماه قبل برای
تکمیل شدن ریه ی بچه تزریق داشته، اما به هر حال لازمه که
منتقل بشه به NICU.

پرستار به یاس کمک می کرد تا برای بخیه روی تخت دراز بکشد
و یاس در همان حال لب زد:

- آخه گسسته ست، داره گریه می کنه.

دکتر لبخند زد.

- عزیزم قبلش شیرش می‌دی.

حورا را در پارچه‌ی نازکی پیچیدند و دکتر مشغول بخیه زدن شد.

محمدهمایون دست یاس را گرفته بود و نوازشش می‌کرد. حتی خودش هم نمی‌دانست که آن نوازش لطیف و نگاه پر از عشق و قدردانی، در آن شرایط که درد تمام جان یاس را در بر گرفته بود، تا چه حد او را آرام می‌کرد.

ماما حورا را در آغوش داشت و سمتشان آمد.

نگاه آن‌ها هم به او دوخته شد و محمدهمایون به آرامی و با یک انگشت سر پر مویش را نوازش کرد.

- جونم بابا؟ چرا گریه می‌کنی؟

ماما خندید و جواب داد.

- بابایی نی نی گرسنه ست.

مامانی بهش شیر می دی؟

یاس لبش را گزید و با خنده اشک ریخت و سرش را تکان داد.

خودش دست روی دو دکمه ی اولی لباسش گذاشت و بازش کرد.

ماما با حورا کنار او ایستاد.

- الان که خسته ای، آموزش شیردهی باشه برای بعد، فعلاً خودم

کمکت می کنم که دخترت شیر بخوره.

محمد همایون انگار با دیدن حورا روی تن یاس رویا می دید.

صورت دختر کوچکش، روی سینه ی یاس بود و او هرچه کرد

نتوانست اشکی که از خوشی چکید و میان ریش هایش گم شد

را مخفی کند.

دهان کوچک حورا در جست و جوی منبع تغذیه‌اش می‌چرخید.
شیر که از سینه‌ی یاس ترشح کرد و طعمش در دهان او رفت،
حریصانه شروع به مکیدن کرد و یاس چشم بست و دست بالا
آورد و او را نوازش کرد.

- وای، وای خدای من، حورا
محمد‌همایون پیشانی یاس را بوسید و از ته دل احساس
خوشبختی کرد.

- بابت همه‌چیز ممنونم خانومم، ممنونم زندگی‌ام.



- نورا خوبه حاجی؟ آرومه؟

- آره عزیزم زن‌داداش گفت یه کم بی‌قراری می‌کرده ولی دیگه
خوابیده.

- وای طفلی بابا توی محوطه‌ست هنوز؟ کاش برگرده، خسته شد.

- بهش خبر دادم که دکتر گفت وضعیت خوبه و لازم نیست توی ICU بری، خیالش راحت شد، رفت. می‌گفت خاتون اصرار داشته بیاد و امشب رو خودش پیشش بمونه.

- الهی فداش بشم.

- با فتانه خانوم هم وقتی خواب بودی حرف زدم گفتم بیدار بشی می‌گم بهش زنگ بزنی.

- الان دیروفته فردا زنگ می‌زنم.

مامانم چی گفت؟

- گریه می‌کرد و می‌خندید. یاس مامانت خیلی دوستت داره.

نفسی عمیق کشید.

- می‌دونم کم بودن رابطه‌امون به خاطر محدودیتش توی زندگی
دومش بوده.

سعی می‌کنم خیلی دوستش داشته باشم ولی همیشه، یعنی
می‌دونم، خب ته دلم

- ته دلت هم صاف کن یاس، کینه فقط خودت رو اذیت می‌کنه.
ظرف غذا را روی میز مقابل تخت گذاشت.

- بیا عزیزم.

- نمی‌تونم دیگه، اون چندتا خرما که خوردم سیرم کرد.

دکترکودکان حورا رو معاینه کرد؟

روی تخت نشست و نفسش را نزدیک صورت رنگ پریده‌ی یاس
رها کرد و خیره به چشم‌های دودو زنِ نگرانش جواب داد:

- آره عزیزم، فردا مشخص می شه که حورا هم ترخیص می شه یا باید بمونه.

خودش را جلوتر کشید و یک نگاه به در بسته ی اتاق انداخت و انگشت شستش را آرام روی لب زیرین یاس کشید.

- می دونم درد داری و خسته از یه درد چندساعته ای، اما یاس، اجازه بده ببوسمت.

دارم برای این لب های بی رنگ هلاک می شم.

یاس لبخند زد و تکیه اش را از بالشت جدا کرد و کمی خودش را جلو کشید و چشم هایش از سوزش بسته شد اما پیش قدم شد و ابتدا او دست کنار گردن محمدهمایون گذاشت و لبش را به کام کشید و بعد محمدهمایون با تمام عشق و دوست داشتنش با بوسه هایش از داشتنش تشکر کرد.



احوال خودش مساعد و حال حورا هم خوب بود که از بخش

NICU بیرون آورده بودنش و حالا در آغوش یاس بود.

- بین عزیزم چهار انگشت رو بذار زیر سینه و شست رو بالاش،

سعی کن درست بدی توی دهنش و چون روزهای اوله اگر بد

بخوره، سینهات زخم می شه و اذیت می شی.

چهره ی یاس از درد جمع شد.

- وای الان هم درد داره.

- عزیزم قسمت بیش تری از سینه باید توی دهن دخترت باشه،

این جوری، بین

و خودش کمک یاس کرد و حورا شیر خورد.

صورت لطیف دخترش را لمس کرد و فکر کرد واقعاً مادر شده‌است؟ واقعاً حورایش صحیح و سالم در بغلش هست؟ آن روزهای زندگی‌اش، بیش‌تر از تمام مدت قبل برایش رویایی بود.

"خدایا شکر، مرسی بابت دادنشون بهم"

کارهای ترخیصش انجام شد.

فتانه خودش را به بیمارستان رسانده‌بود و وقتی یاس را در آغوش کشید یاس متعجب از حضورش ماند.

گفته‌بود که دلش طاقت نیاورده تا بیش از این برای دیدن دختر و نوه‌اش صبر کند.

انگار واقعاً حق با محمدهمایون بود.

یاس باید همان اندک کینه را هم می‌بوسید و کنار می‌گذاشت.

محسن اصرار کرده بود که یاس چندروزی را به خانه‌ی آنها برود
اما یاس مخالفت کرده بود.

حالا همه در خانه‌ی آنها منتظر ورود یاس و نوزادش بودند.
محمدهمایون ابتدا دو دسته گل بزرگی که یکی را خودش و
دیگری را فتانه خریده بود به ماشین برد.
فتانه حورا را آماده کرد و در کریرش گذاشت و یاس پرازبغض
لب زد:

- مرسی که اومدی، بودند بهم حس خوبی می ده مامان.
روی موهای از فرق باز شده و بیرون ریخته از شال یاس را بوسید
و پیش از این که جوابی دهد محمدهمایون وارد شد.
کمک کرد تا یاس بایستد و دست پیش برد تا حورا را بگیرد.
- فتانه خانوم می‌خواید بدید من میارمش.

لبخند زد.

- نه بچه‌ام آرومه، شما به یاس کمک کنید.

دست دور تن یاس پیچید و هرسه به همراه حورا از بیمارستان بیرون رفتند.

فتانه حورا را از کریر بیرون آورد و در آغوش گرفت و روی صندلی عقب نشست.

محمدهمایون در را برای یاس باز کرد و آرام گفت:

- اگر نمی‌تونی پات رو بلند کنی خودم بذارمت بالا؟

- نه می‌تونم

سوار شد و محمدهمایون ماشین را دور زد و پشت فرمان جای گرفت.



در خانه همه چیز برای ورود آنها مهیا شده بود.

قصاب با گوسفند آمده و اسفند و ذغال آماده بود.

تختی در سالن پذیرایی گذاشته بودند و تخت حورا که متصل به تخت او می شد را کنارش گذاشته بودند.

نازخاتون از همان کاجی های معروفش آماده می کرد و لاله و مهری در تدارک نهار بودند.

نورا خودش و تدی را آماده کرده و دائم از شینا که میوه و شیرینی را در ظرف می چید می پرسید.

- پس کی میان؟ واقعاً حورا شبیه منه؟ توی عکسه که بابایی

فرستاده چرا خوابیده؟ یعنی بیاد خونه همه اش می خواد بخوابه؟

پس کی بزرگ می شه که باهام بازی کنه؟ چندماهش بشه حرف

می زنه؟

شینا کلافه شده بود اما با خنده یک به یک سوالات تکراری اش
را جواب می داد.

زنگ در که زده شد او ذوق زده دوید و شور و شوق به دل
همه شان آمد.

یاس پیاده شد و محمد همایون دستش را در دست او قلاب کرد.
سرش را سمت حورا که با چشمان نیمه باز در آغوش فتانه
نگاهش می کرد چرخاند و لب زد:

- به خونه خوش اومدی حورای مامان.



آن روزها را همه دور و اطرافش بودند.

حتی شمیم هم که از آخرین دیدارشان حدود یک و سال چندماه
می گذشت به دیدنش آمده بود.

محسن هم با وجود این که فتانه چندساعتی از روز را به یاس سر می زد، هرروز به دیدن یاس و حورا می رفت.

نازخاتون ده روز تمام، شب و روز خودش آن جا ماند و به یاس رسیدگی کرد.

با تمام فوت و فن های مادرانه ی سنتی اش از یاس و حورا مراقبت کرد.

از پختن غذاها و میان وعده های مقوی با همان دست های چروکیده ی پرمهرش گرفته، تا درست کردن مورد و نخودخام و گذاشتنش با تخم مرغ رسمی روی سر و کمر یاس.

با جان و دل کنارشان بود.

حالا که ده روز از تولد ته تغاری خانه شان می گذشت، یکی یکی همه هم رفتند.

دورش خالی شد و او ماند و محمدهمایون و نورا و حورا و تدی.
این خانواده‌ی پنج نفره را حتی اگر کسی از دور هم می‌دید،
می‌فهمید که خوشبختی در وجودشان هلهله می‌کند.

خوشبخت بودند و کاش روزگار حسود نبود.



- من از این رفتنا خاطره‌ی خوبی ندارم، از این چمدون جمع
کردنا، از این

سرش را چرخاند و خیره به سپی که کام عمیقی از سیگارش
می‌گرفت شد.

- از چی؟ هوم؟ از چی سپی؟ مگه نه این که فقط داریم مثل سگ
و گربه به هم می‌پریم؟

حالا چی می‌گی برا خودت؟

با بیچارگی کنار چمدان شهراد روی زانوهایش نشست و
ملتمسانه نگاهش کرد.

- نمی شه نری شهراد؟ به خدا قول می دم دیگه داد و بی داد نکنم.
خودمم خسته شدم.

شهراد صورتش را جمع کرد و نگاهش را به سیاهی زیر چشم های
او دوخت و سر به چپ و راست تکان داد.

- دروغ می گی، مثل سگ دروغ می گی. البته حیف سگ.
دست شهراد را گرفت.

- به جون مامانم دروغ نمی گم.

- ولم کن سپی، کدوم مامان؟ همونی که زنگ می زنه و ضجه
می زنه و التماس می کنه که چندروز بری پیشش و نمی ری؟

هق زد و سر پایین انداخت و موهای شانه نشده‌ی شرابی‌اش
اطراف صورت استخوانی‌اش ریخت.

پررنگ‌ترین حس در دل شه‌راد برایش ترحم بود.

- کجا برم؟ اونم با این قیافه‌ی داغون.

حوصله ندارم. برم می‌خوان سرکوفت بزنن.

حالاام تو نرو، به جون خودم اگه بمونی ترک می‌کنم اصلاً.

پوزخند زد.

- بسه سپی، بسه.

خودت خسته نشدی؟

از دروغ گفتن به ما نه، از دروغ گفتن به خودت خسته نشدی؟

- شه‌راد

- زهرمار و شهرا، درد و شهرا، لامصب ده روز پیشم می خواستم
برم انقد بغل گوشم ور ور کردی که بلیطمو کنسل کردم.

بی ربط لب زد.

- آخه از همون بیست و یه روز پیش که یاس زایمان کرد
می خوای بری! چرا شهرا؟

عصبی شد و صدایش را بالاتر برد.

- چرا داره؟ چرا داره؟ اصلاً تو مگه فضولی؟ به تو چه؟

ضعیف و ترحم برانگیز بود.

- شهرا داری می ری واسه همیشه؟ نکنه برنگردی؟ هان؟ بین

من بدون تو

شهرا شانه هایش را در دست گرفت و تکانش داد.

- ببین، تو بدون من چی؟ مگه بینمون چیزیه؟ یبار ازت خواستگاری کردم و تو خودتو چ*س کردی و جواب ندادی.

تعهدی بهت نداشتم که به فرض اگه الان بخوام برای همیشه هم برم لازم باشه به تو جواب پس بدم.

چهره‌اش از درد در هم مچاله شد که شهراد رهایش کرد و کلافه نفس کشید.

- گریه نکن می‌ری رو مخم.

- زود میای؟

- نمی‌دونم، چیزی رو که نمی‌دونم چه جوری جواب بدم؟

نالہ کرد.

- شهراد من دوست دارم، عاشقتم، این مواد کوفتی‌ام وقتی زیاد

زدم که دیدم تو دیوونه‌یِ اما شدی.

بین حالا که اما نیست، من و تویم، یاسی تم که دیگه زن عموته

- نکبت کی حرف یاسو زد؟

- پس چرا می خوای بری ایران؟

- چون گوه خوری اش، به تو نیومده، تمام، پاشو خودتو جمع کن!



حورا گرسنه بود و یاس غرق در خواب. آن قدر آن دو سه شب

اخیر بیداری خسته اش کرده بود که حتی صدای گریه های پی

در پی حورا هم نمی توانست بیدارش کند. حالا که سه هفته از

شب تولدش می گذشت، ساعت خوابش کم تر شده و گاهی مثل

همان موقع زیادی بی قراری می کرد. محمد همایون در آغوش

گرفته بودش و تکانش می داد.

- جان بابا، عزیزدلم، آروم، چی کارت کنم آخه؟ مامانی بیدار نمی‌شه.

حورا پستونک را قبول نمی‌کرد. طفلکی آن قدر گریه کرده بود که صورت کوچک و با نمکش سرخ شده بود. محمد همایون نگاهی به یاس انداخت. چاره‌ای نبود، باید خودش دست به کار می‌شد.

درحالی که دختر بی‌قرار و گرسنه‌اش را روی تخت کوچک چسبیده به تخت خودش می‌گذاشت، روی تن یاس خم شد و دکمه‌های شومیزش را باز کرد. می‌ترسید یاس بد خواب شود، اما باید کاری هم برای گرسنگی حورا می‌کرد. به آرامی دکمه‌ی سوتین شیردهی را باز کرد.

یاس تکانی آرام خورد.

- چی شده؟

- بخواب عزیزم من هستم، بخواب.

میان خواب و بیداری لب زد.

- حورا، شیر می‌خواد؟

- آره دردت به جونم، من بیدارم. بخواب می‌دونم خسته‌ای.

بچه را به آرامی در آغوش کشید و روی تن یاس گذاشت.

دهان کوچکش را در پی پیدا کردن غذایش تکان می‌داد و

محمدهمایون کمکش کرد و او با ولع شروع به شیر خوردن کرد.

گریه‌هایش تمام شده و حالا تند و سریع به سینه‌ی مادرش مک

می‌زد و در همان حال بود که صدای گریه‌ی بلند نورا

محمدهمایون را از جا پراند. ناچار یاس را بیدار کرد و کمکش

کرد تا بنشیند و خودش سمت اتاق نورا دوید.

- چی شده بابایی؟

- بابایی من خواب بد دیدم.

جلو رفت و بغلش کرد.

- آروم باش بابا من پیشتم.

صدای هق هق های نورا زیر گوشش و صدای گریه و بدقلقی کردن

حورا از اتاق دیگر می آمد.

- می خوای بگی چه خوابی دیدی؟

ترسیده جواب داد.

- بعداً می گم.

همان جا نشسته کنار تخت نورا چشم بست و به خواب رفت.



به ندرت پیش می آمد که صفحه ای اینستاگرامش را چک کند.

اما استوری شهراد توجهش را جلب کرد و روی پروفایلش ضربه زد.

فیلم کوتاهی از قدم‌هایش که به همراه چمدانی که به دنبال خودش می‌کشید برمی‌داشت و نوشته‌ی ریزی بالای صفحه با این عنوان:

I'm going home

ابروهایش بالا پرید. شهراد سه ساعت قبل در فرودگاه ایران بوده و حالا به خانه رسیده بود. ناخواسته چیزی به دلش چنگ زد و سرش تیر کشید. به جای این که عمو باقر را صدا بزند خودش به آشپزخانه‌ی دفتر رفت و یک فنجان قهوه آماده کرد. آمدن ناگهانی و بی سر و صدای شهراد خوشحالش که نکرد هیچ، حتی حسی به جانش نشاند که نمی‌دانست چه دلیلی می‌تواند داشته باشد.



با خودش کلنجار می‌رفت که شماره‌ی خانه‌ی مهری را بگیرد یا نه که گوش‌اش زنگ خورد.

صدای شاد و پرانرژی شینا که در گوشش پیچید، دستش مشت شد.

این شادی بی‌حد، می‌توانست دلیلی جز رسیدن شهراد به خانه داشته باشد؟

احوال پرس‌های کوتاهی کردند و شینا گفت:

- حاج‌عمو داداش اومده، همین‌جوری یهویی، خواسته غافلگیرمون کنه. الهی فداش شم.

نیم‌ساعت پیش رسیده.

مامان گفت زنگ بزنم برای شام بیاید این‌جا.

نمی دانست چرا این بار، آمدن شهراد، تا این حد فکرش را مشغول کرده بود.

شاید برای این که فکر می کرد بعد از گرفتن تمام و کمال سهم الارش قرار نیست حالا حالاها ببیندش.

نه این که به یاس اطمینان نداشته باشد نه.

اما دوست نداشت شهراد حوالی خانواده اش باشد.

مگر شدنی بود؟

شهرادی که عضوی از آن خانه بود، می شد که نباشد؟

می شد که دور بیندازدش؟

با چه بهانه ای؟

DONYAEMAMNOE

- الو، حاج عمو، پشت خطید؟

- آره عزیزم، چشمتون روشن.

الان خونه ست؟

- آره رفته دوش بگیره، پس شب منتظرتونیم دیگه.

دندان هایش را بر هم سایید و لب زد:

- از یاس می پرسم شیناجان، مثل این که خاتون امشب دعوتمون کرده بود.

شینا وا رفت.

- عه حاج عمو، می خواستیم دور هم باشیم.

به دروغ رو آورده بود و عذاب وجدان داشت.

دعوتی از جانب نازخاتون درمیان نبود.

از طرفی، امشب را نمی رفتند، فرداشب و شب های دیگر را چه؟

- باشه شیناجان فقط بذار مطمئن بشم که خاتون امشب

دعوتمون کرده یا فرداشب، بهت خبر می دم.

تماس را قطع کرد و گوشی را با بی‌حوصلگی روی میز انداخت.

چندتقه به در اتاقش خورد.

- جانم؟

احمد داخل آمد.

- حاج آقا درمورد موجودی انبار و چوب‌های گردو و راشی که

تازه رسیده

میان حرفش پرید.

- احمد جان شرمنده.

احمد نگران چندقدم جلوتر آمد.

- حالتون خوبه؟

- خوبم یه کم سرم درد می‌کنه، می‌توننی خودت بری انبار؟ من

برم خونه؟

- به چشم، می‌خواید زنگ بزنم به آژانس؟ خودتون رانندگی نکنید.

ایستاد و کتش را برداشت.

- نه می‌تونم بشینم پشت فرمون. قربونت پس خودت حواست باشه.



محمد همایون حورا را از یاس گرفت و روی یک دستش گذاشت و با سر به نورا اشاره کرد.

- بیهوشی عمر بابا.

او را هم روی پاهایش نشاند.

یاس لیوان شربت را مقابلش گذاشت.

- ناراحتی عزیزم، چیزی شده؟

نورا صورت حورا را نوازش می کرد و او با چشمان درشتش خیره ی
خواهر بزرگ ترش بود.

تدی از روی مبل کناری گردن کشیده و با زبانی بیرون آورده از
ذوق به حورا نگاه می کرد.

محمدهمایون سرش را به چپ و راست تکان داد.
- نه چیزی نیست.

این محمدهمایون کلافه و آشفته، محمدهمایون همیشه نبود.
یاس حورا را از او گرفت و در گهواره ی برقی اش که میان سالن
بود گذاشت.

- نورا جون مواظبتش باش من با بابایی کار دارم.
نورا ذوق زده از مسئولیتی که یاس به او داد سرش را تکان داد.
- باشه یاسی جان.

دستش را سمت محمدهمایون دراز کرد و محمدهمایون
لبخندی زد و دستش را گرفت و هردو سمت اتاقشان رفتند.

در را بست و محمدهمایون روی یکی از دو مبل تک نفره‌ی
راحتی کنار اتاق نشست.

یاس مقابلش ایستاد.

- نمی‌خواهی بگی چی شده؟ چی باعث شده که توی فکر باشی؟

حرف زدن از حس و افکارش برای یاس درست نبود.

کمی مکث کرد و دست به صورتش کشید.

- شینا زنگ زد گفت برای شام بریم خونه‌ی زن داداش.

یاس متعجب لب زد:

DONYAEMAMNOE

- خب؟ یعنی چی؟ این ناراحتی داره؟

دندان‌هایش را روی هم سایید.

- شهراد

نفسی عمیق کشید و آرنج دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشت
و سرش را بین دست‌هایش گرفت.

- شهراد اومده.

حالا تمام وجود یاس هم درگیر تلخی شد.
نه از آمدن شهراد، بلکه به‌خاطر این که محمدهمایون چه فکری
با خودش کرده که آمدن او ناراحتش کرده بود.
یاس جلوتر رفت و محمدهمایون سر بالا گرفت و دست دور
کمرش انداخت و او را روی پاهایش نشاند.
یاس دلخور نگاهش کرد.

DONYA1EMAMNOE

- فکر می کردم گذشته مونده پشت سرمون، فکر می کردم هرچی بوده و نبوده تموم شده که روز اومدنت از حج، اون جوری توی فرودگاه بغلش کردی.

قراره هر وقت برادرزاده ی عزیزت رو دیدی ذوق زده بشی ولی برای زن و بچه ات پَگر و دماغ باشی؟
خیره به صورت یاس جواب داد.

- دست خودم نیست، می دونی چه حالی ام یاس؟
دوستش دارم، هم خونمه، از بچگی توی دست های خودم بزرگ شده.

دور انداختنی که نیست.

DONYA1EMAMNOE
اما اومدنش، اومدنش داره عذابم می ده.

این اجبار که مثلاً همین امشب، باید جایی باشیم که شهراد هم
هست رو دوست ندارم.

نمی‌خوام دور اطرافت
یاس مصمم نگاهش کرد.

- به من اطمینان نداری محمدهمایون؟

- مگه می‌شه نداشته باشم خانومم؟

دل خود یاس هم به شور افتاده بود اما ظاهرش را حفظ کرد.

- تنها مردی که توی دنیا بهش تعهد دارم و تمام قلبم رو بهش
دادم خودتی.

من این جوری بودنت رو نمی‌خوام.

DONYA1EMAMNOE

هرچی بگی همون می‌شه.

حتی اگر بگی امشب نمی‌ریم هم من

میان حرفش گفت:

- نمی‌شه، ما یه خونواده‌ایم، می‌شه از هم فرار کنیم؟

دست دور گردن محمدهمایون حلقه کرد و او پهلوهایی یاس را
در برگرفت.

سرش را روی شانه‌ی محمدهمایون گذاشت و لب زد:

- دوستت دارم حاجی، و حق این‌که حتی یک ثانیه هم توی
دلت به دوست داشتنم شک کنی رو نداری.

چشم بست و عمیق عطر تن یاس را نفس کشید.



لرزش دست‌هایش محسوس بود. اما به اجبار لبخندش را روی
لب‌هایش حفظ کرده بود. دستش را دور بند کیفش چفت کرد و
بدون نگاه کردن به صورت شهراد لب زد.

- رسیدن به خیر آقا شهراد، خوش اومدید.

شهراد جوابش را داد.

- مرسی زن عمو، قدم نورسیده‌ی شما هم مبارک.

از کنارش رد شد و تشکر زیرلبی کرد.

محمد همایون مردانه با او دست داد و این بار برخلاف دفعه‌ی قبل

شهراد بود که برای در آغوش کشیدنش قدم جلو گذاشت و

محمد همایون دست آزادش را پشت کمر او کشید.

- خوش اومدی.

- ممنونم

سرش را روی کریر حورا خم کرد و لبخندی به صورتش زد. در

همان نگاه اول هم شباهتش به یاس بی‌داد می‌کرد.

- مبارک باشه حاج عمو.

افکارش بی ربط همه چیز را به هم وصل می کرد. دخترش، از وجود یاس بود و به یاد آورد روزی نطفه‌ای از شهراد هم در رحم یاس کاشته شده بود. تمام حس مثبتی که خودش و یاس جایگزین آن افکار لعنتی کرده بودند، ثانیه‌ای دود شد و برا هوا رفت. قلبش تیر کشید و لبخندی به سختی جان کندن زد.



یاس حورا را در بغل گرفته و روی گوشه‌ای ترین مبل سالن نشسته بود.

شینا و مهری کناره‌گیری واضحش از جمع را علت خستگی و شب‌بیداری‌هایش با حورا برداشت کردند.

حورا گرسنه شد و زیر گریه زد.

جایی که یاس نشسته بود، هیچ دیدی به جای شهراد که سمت دیگر سالن و مقابل تلویزیون بود نداشت.

حورا را تکان داد و با دست دیگرش گرهی مانتویش را باز کرد و خواست تی شرتش را بالا بزند که محمدهمایون نزدیکش شد و سر پایین آورد و کنار گوشش پچ زد.

- لطفاً برو بالا شیرش بده عزیزم.

- محمد از این جا که کسی من رو نمی بینه!

کلافه بود.

سرش را تکان داد و چندرشته از جوگندمی های دوش داشتنی اش روی پیشانی اش افتاد.

- می دونم یاسم ولی

حورای گریان را سمتش گرفت.

- باشه حاجی، حورا رو بیار اومدم.

- مرسی که درکم می کنی یاس.

نورا سمت محمدهمایون دوید و بغض کرده دست دور پاهایش

حلقه کرد.

- بابایی؟

- جونم بابا؟

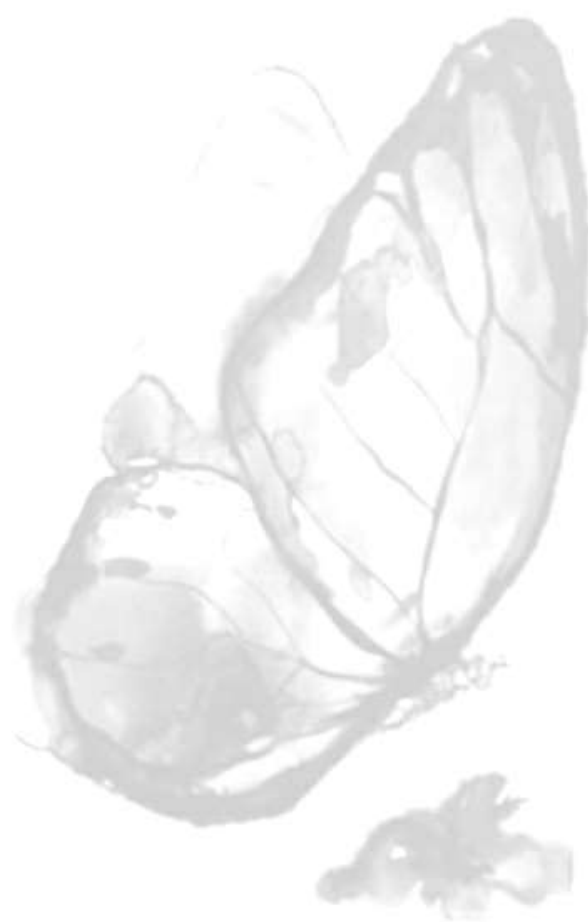
- من می ترسم.

یاس جواب داد.

- از چی جیگر طلا؟

چانه اش لرزید.

- اون شب که خواب دیدم، خب؟



DONYA1EMAMNOE

محمد‌همایون سرش را تکان داد.

- خب عزیزم خواب چی بود؟ قرار بود برام تعریف کنی.

- دستای شهزادجون خونی بود داشت گریه می کرد.

من خیلی می ترسم. چرا دستاش خونی بود؟

محمد‌همایون سکوت کرد.

یاس موهای بورش را نوازش کرد.

- خواب بوده دیگه عشقم، نترس. بیا با من بریم بالا.

نگاه شهزاد روی آنها که از پله‌ها بالا می رفتند آن‌هم درحالی که

کودکشان را در آغوش داشتند نشست و ناخواسته آه کشید.

در فکر و دلش حسرت بود و حسرت.

حسرت روزهای خوبی که می توانست داشته باشد و نداشت.

شاید باِ اما، شاید با سپی و شاید

فکر کرد و از ذهنش گذشت.

"حتی با یاس، اون منو دوست داشت و من بازی اش دادم، شاید

اگر هیچ کدوم از اون اتفاق ها نیفتاده بود، بچه ی من توی بغل یاس

بود، نه بچه ی حاج عموم!"



گوشی را زیر گوشش جابه جا کرد.

- عزیزم من خودم می تونم پیام و برسونمتون.

احساس بد محمدهمایون، ده روز بود که تمامی نداشت.

یاس دکمه های سرهمی سفید حورا را بست.

- محمدهمایون جان، مطب دکترش یه خیابون بالاتره، پیاده

می ریم.

طفلی نورا هم حوصله‌اش سررفته، از دیشب تاحالا هم ازم قول گرفته که حورا رو بذاریم توی کالسکه‌اش تا کمک کنه هولش بدیم.

- تدی رو نمی‌بری؟

- نه خونه می‌مونه براش کارتون می‌ذارم.

- یاس می‌خوای دو سه ساعت صبر کنی تا من پیام؟

چشم‌هایش را در کاسه چرخاند.

- وای محمد، یه قد و وزن ساده‌ی یک ماهگيه، بعد هم برای این ساعت وقت داره.

- عزیزم می‌دونم مراقبی، مراقبی دیگه؟

- معلومه که مراقبم عزیزم، کاری نداری؟

- نه در پناه خدا.



از مطب برمی گشتند. حورا در کالسکه خوابش برده بود. نورا مچ دست یاس را گرفته و یاس مملو از حس خوشبختی هوای سیزدهمین روز اردیبهشت را به عمق ریه هایش فرستاد.

- یاسی جان؟

- جون دلم؟

اشاره ای به پارک سمت دیگر خیابان کرد.

- می شه بریم پارک؟

- الان عزیزم؟ می خوای بعداً با بابایی بیایم؟

لب ورچید و سرش را بالا انداخت.

- نه، چرا الان نریم؟ آخه حورا که خوابه. قول می دم فقط یه کم

سرسره بازی کنم. قول قول.

آن لب‌های سرخ و کوچک که وارونه می‌شد دل یاس دیگر طاقت
نمی‌آورد.

خندید و دست به صورت او کشید.

- باشه عروسک خوشگلم بریم.

از خیابان گذشتند و نورا دوید و خودش را به سرسره رساند. یاس
کالسکه را سریع‌تر حرکت داد و صدایش زد.

- آروم عزیزم، مراقب باش زمین نخوری.

بلندترین سرسره‌ی سرپوشیده‌ی پارک را انتخاب کرد و با شوق
کودکانه‌اش قهقهه زد.

- من مراقبم یاسی جان.

DONYA1EMAMNOE

تعداد بچه‌ها در پارک به چهارده پانزده نفری می‌رسید. می‌ترسید
از این که مبادا بچه‌های بزرگ‌تر ناخواسته او را هول بدهند و
بیفتد. دلش به شور افتاده بود.

- نورا جان بسه دیگه بیا بریم، گفתי فقط یه کم. پنج دور سر
خوردی.

چشم‌های روشنش را مظلوم کرد.

- فقط یه کم دیگه یاسی جان، لطفاً لطفاً. به خاطر من.

سرش را تکان داد.

- باشه

نگاه به حورای غرق در خواب انداخت. او که خواب بود پس
حواسش را بیش‌تر به نورا داد. با شنیدن صدای آشنا اما به قدر

هزار سال غریبه‌ای از پشت سرش، چنان پرید که حس کرد همه
نگاهش کردند.

- یاسی، می‌شه، می‌شه باهات حرف بزنم؟

اون این‌جا چه کار می‌کرد؟ وحشت تمام تن یاس را در
برگرفت. وقتی کنار محمد همایون بود و او را می‌دید، خبری از
این ترس نبود. اما حالا، با وجود این‌که در فضای باز بودند و
با حضور چندین آدم در آن بوستان، دیدن او، فقط و فقط آن شب
نحس و کذایی را به یادش آورد. آن اتاق تاریک و صدای آهنگ و
بوی الکل را.

شهزاد نگاه وحشت‌زده‌ی یاس و چشم‌های گشاد شده‌اش را دید
و قدمی جلوتر گذاشت.

DONYAITEMAMNOE

- هیش، دیوونه آروم باش، کاری باهات ندارم که فقط می‌خوام
حرف بزنینم. اون شب خونه‌ی مامان، انقدر خودتو دور می‌کردی
که نشد، باور کن کاری باهات ندارم.

یاس اما فکش می‌لرزید و دست‌هایش بیش‌تر. جانی در پاهایش
نبود و سرش گیج می‌رفت. یک دسته‌ی کالسکه را بیش‌تر در
دستش فشرد و سرش را سمت نورا چرخاند و با صدایی که از
قعر چاه در می‌آمد صدایش زد.

- نورا، بیا

صدای تحلیل‌رفته‌اش آرام‌تر از آنی بود که میان سر و صدای
بچه‌ها به گوش نورا برسد.

شهراد خیره به او لب زد.

- ببین، چت شد تو؟

می‌گم لازم نیست از من بترسی، آخه من چی کار می‌خوام باهات
بکم وسط پارک؟ عقلتو از دست دادی؟

قطره اشکی از چشم‌های یاس غلت خورد و پایین چکید.

- برو فقط

- من برای دعوا نیومدم که، گذشته‌ها گذشته

از پشت دندان‌های به هم کلید شده‌اش پر حرص جواب داد:

- گذشته‌ها نگذشته، وقتی زخم گذاشتی روی روحم، با

دروغ‌هات، با فریب دادن‌هات، با، با کثافت کاری‌هات، دیگه اون

گذشته‌ی نکبت، هیچ‌وقت از ذهنم پاک نمی‌شه. هرچه قدر هم

بخوام تظاهر کنم، و بگم گذشته، ولی نه، همیشه یه گوشه‌ی

ذهنم خرابه، داغونه. برو. التماس می‌کنم که بری.

- ببین، من می‌دونم، به تو بد کردم، اصلاً برای همین اومدم
این‌جا. حاجی دوست نداره با زنش تنها حرف بزنم، از نگاهش هم
معلومه. ولی یاسی

چشم‌هایش سیاهی رفت.

- اسم منو به دهنت نیار کثافت
- باشه آره راست می‌گی، من کثافتتم، ولی یه کثافت پشیمون که
فهمیده چه گوهی خورده. من دارم عذاب می‌کشم. به خدا داغونم،
فقط می‌خوام منو ببخشی، همین
یاس پوزخند زد. حالا تمام قد می‌لرزید.

- هه، بخشش؟ هیچ می‌فهمی چی می‌گی؟

DONYA1EMAMNOE
- یاسی

صدای گریه و جیغ بلند نورا، مغزش را به کار انداخت و متعاقب آن، پاهای فلج شده‌اش را به حرکت در آورد.

با دیدن بینی خونی نورا و صورت کبود شده‌اش از شدت گریه، کالسکه را رها کرد و فقط چهارپنج قدم آن طرف‌تر سمت نورای افتاده روی چمن‌های مصنوعی دوید.

- وای بچم، وای خدایا. نورا، نورا بین منو، بین دخترم، سرتو بالا بگیر

نورا هق می‌زد و خون از بینی و لب پاره شده‌اش می‌چکید. شه‌راد هم ترسیده سمتشان دوید و دست دراز کرد تا او را از بغل یاس بگیرد.

- بدش به من، ببریمش دکتر.

داد کشید.

- برو گمشو، دستت بهش نخوره، خودم می برم.

توجه بقیه هم به سر و صدای آنها جلب شده بود. نورای گریان
را روی شانه اش انداخت و ایستاد.



کافی بود یک قدم جلوتر برود. مرگ را دید و زندگی اش تمام
شد. کالسکه ی خالی! کالسکه ای بدون حورا! دست هایش شل
شد. پلکش پرید.

شهراد دید که نورا دارد از آغوشش سقوط می کند و دست زیر
تن کوچکش انداخت و او را از بغل یاس گرفت. سر چرخاند و رد
نگاه یاس را دنبال کرد. تن او هم یخ زد.

یاس مانند دیوانه ها سر چرخاند. هیچ کس نبود که کودکی سی
و یک روزه با سرهمی سفید و کلاه کوچک سفید گل دار به بغل

داشته باشد.دوید.دور پارک می چرخید و از هرکسی که می دید
نفس بریده می پرسید.

- بچم، بچم نوزاده، شما ندیدینش؟

سمت خیابان رفت.

شهراد از طرفی نورایی که حق می کرد را در آغوش داشت و
از سویی دنبال یاس می دوید.یاس بی حواس و مجنون وار، در
خیابان دوید و با صدای بوق کشدار ماشینی، شهراد نفهمید
چه طور خودش را به او رساند و بازویش را چنگ زد و عقب
کشاندش.

یاس زانو زد.دنیا برایش تیره و تار شد.بی جان نالید و تنها یک
کلمه از میان لب های سفیدش خارج شد.

- بچم



چشم که باز کرد، مهری و شینا با چشم‌های اشکی و قرمز منتظر
به هوش آمدنش بالای سرش بودند.

نگاهش را به اطراف چرخاند.

در خانه‌ی مهری، میان سالن پذیرایی، روی کاناپه، آن سرم چه
بود دیگر؟

گیج و گنگ نگاهشان کرد.

شینا مهری که نورا را در آغوش داشت و بی‌صدا اشک می‌ریخت
را صدا زد.

- مامان به‌هوش اومد.

DONYAEMAMNOE

چشمش به پله‌ها افتاد.

با دیدن شهراد که روی اولین پله نشسته و سیگارش را دود می کرد، همه چیز در ذهنش جرقه زد.

به معنای واقعی کلمه مجنون شد.

شوک زده نشست و سوزن را از پشت دستش کند.

خونی که به راه افتاده بود برایش بی اهمیت ترین مسئله ی ممکن بود.

شینا سعی در مهار کردنش داشت.

مهری نورا که خوابش برده را روی زمین گذاشت و به کمک شینا آمد.

قدرت بدنی یاس چندین برابر شده بود.

نمی توانستند دست هایش را نگه دارند و او بی رحمانه ضجه می زد و بر سر و صورت خودش می تاخت و چنگ بر گونه هایش می زد.

پر نفرت خیره‌ی شهراد بود و هق می‌زد.

- پیداش می‌کنم، پیداش می‌کنیم.

حاجی پیدا می‌کنه بی همه چیزی که حورامو برد.

موهایش را می‌کشید.

شینا هق می‌زد.

مهری زار می‌زند و شهراد دستش را مشت می‌کرد و یاس چیزی

از درد و سوزش پوست صورتش که زیر ناخن‌هایش جمع شده بود

نمی‌فهمید.

- دورت بگردم آروم باش یاسی، به حاج‌عمو گفتیم الان میاد.

تا شب نشده حورا رو میارن.

DONYAEMAMNOE

مهری ادامه داد.

- عزیزم ببین ماهمه نگرانیم شینا راست می‌گه.

زنگ خانه پر تکرار به صدا در آمد و یاس از زیر دستشان فرار کرد و تا به آیفون برسد سه بار به زمین خورد و ایستاد.

- محمده، به قرآن محمده.

پیداش می کنه.

محمدهمایون به همراه احمد داخل شد و حالا دیگر کسی حریف چشم‌های طوفانی او که قصد دریدن شهراد را داشت نبود.

این محمدهمایون را نه فقط یاس، بلکه هیچ کس ندیده بود.

از چشم‌هایش آتش می بارید و این بار برای ساختن و درست کردن اوضاع و احوال نیامده بود.

این بار فقط آمده بود تا ویران کند.

DONYAITEMAMNOE

یاس خودش را در آغوش او رها کرد و هق زد.

- محمد، محمدهمایون بچم، محمد چه خاکی به سرم شد؟

حال خودش حتی از یاس هم خراب‌تر بود.

زیر بغل یاس را گرفت تا زمین نخورد و از لحظه‌ی ورودش، یک ثانیه هم چشم از شهراد برنداشته‌بود و معنی این نگاه برای مهری و شینا و احمد گنگ بود.

یاس را که روی مبل نشاند، کتش را در آورد، آستین‌هایش را تا زد.

دو دکمه‌ی اول پیراهنش را باز کرد بلکه معجزه‌ای رخ دهد و راه نفسش باز شود.

آن قدم‌های سنگین و نگاه به خون نشسته و مشت گره‌خورده و رگ متورم و نبض گرفته‌ی گردن و فک و پیشانی‌اش، نوید خوبی به هیچ کدامشان نمی‌داد.

مقابل شهراد که ته سیگارش را روی نرده‌ی کنار پله‌ها فشرد و
چشم در چشم محمدهمایون بود توقف کرد.

مهری جلو رفت تا چیزی بگوید، چیزی بپرسد شاید بفهمد ماجرا
از چه قرار است اما محمدهمایون دست بالا گرفت.

خشک و سرد، امر کرد:

- کسی جلو نیاید.

مهری متعجب و مضطرب ایستاد.

یاس سر بالا گرفت و مثل بقیه به محمدهمایون زل زد و در
سکوت اشک ریخت.

- بچه رو که بردن یاس بی‌هوش شد؟

DONYA1EMAMNOE

شهراد سرش را تکان داد.

- تو آوردیش؟

آب دهانش را بلعید.

شرایط بدی بود و داشت زیر نگاه شکنجه‌گر محمدهمایون له می‌شد.

- صدای محمدهمایون بالا رفت و داد کشید.

- پرسیدم تو آوردیش این‌جا؟

شه‌راد زبان روی لب‌هایش کشید.

- آ...ره

- توی پارک نزدیک خونه‌ی ما چی کار می‌کردی؟

شه‌راد انگار لال شده بود که چیزی نگفت.

شینا ترسیده لب زد.

- حاج‌عمو

DONYAEMAMNOE

- ساکت، ساکت از کسی چیزی نشنوم دارم با شهراد حرف می‌زنم.

- اون جا چی کار می‌کردی؟

- ا، اتفاقی، خب، داشتم، داشتم رد می‌شدم، دیدم که، نورا رو دیدم، روی چیز، روی سرسره، کاری نداشتم، رفتم جلو همین. بعد که، نمی‌دونم حاجی، یهو نورا افتاد، نفهمیدیم، اصلاً، حاجی من نمی‌دونم

مشت گره شده‌ی محمدهمایون بالا رفت و چنان با ضرب یک سمت صورت شهراد فرود آمد که تعادلش را از دست داد و روی پله افتاد.

می‌دانست در ذهن محمدهمایون چه می‌گذرد.

مهری بر صورتش کوبید و شینا جیغ کشید و احمد جلو دوید.

محمد همايون عربده کشيد.

- احمد جلو نميای.

ياس پر حرص نفس می کشيد و با اين کار محمد همايون جرات گرفت.

ايستاد و سمتش آمد و جيغ کشيد.

- بچم کجاست؟ حورا رو کجا بردن؟ توی عوضی می دونی!

همان طور افتاده روی پله، با خنده ای تلخ، پشت دستش را روی بينی خونی اش کشيد و خون تا روی گونه اش آمد.

- نمی دونم

مهری هق زد.

- چی می گی یاسی؟ معلومه چی شده؟ من نمی فهمم اصلاً

- مهری خانوم اونی که بايد بفهمه می فهمه

دوباره رو به شهراد کرد.

- بچم

محمدهمایون برزخی سمتش چرخید.

- برو بشین، من آدمش می کنم.

سر بچم دیگه قرار نیست کوتاه بیام.

نورا از صدای داد و فریادهای محمدهمایون بیدار شد و گریه کنان

خودش را پشت شینا پنهان کرد.

محمدهمایون دست دور یقه‌ی شهراد انداخت و از زمین جدایش

کرد.

این بار با زانویش بر شکم او کوبید.

DONYAEMAMNOE

شهراد خم شد و آخ نگفت.

احمد محمدهمایون را از پشت گرفت.

- حاج آقا توروخدا، حاجی

- برو احمد، ولم کن

مهری و شینا التماس می کردند و محمدهمایون کوتاه نمی آمد و
شهراد بی چون و چرا اجازه داده بود که تنش مورد آماج حملات
بی رحمانه ی محمدهمایونی که خودش را محق می دانست قرار
بگیرد.

لگد از پهلویش به پایش می کوبید، مشتش را پیایی به صورتش
می زد.

شهراد مانند مار روی زمین به خورش می پیچید و دست
محمدهمایون که دور گلویش حلقه شد و صورت شهراد کبود،
دیگر صدای جیغ های گوش خراش شینا و مهری، باعث شد تا
رهايش کند.

شهراد برای بلعیدن هوا دست و پا زد و به سرفه افتاد.

محمد همایون یک زانویش را کنار او روی زمین گذاشت و دستش را روی زانویش دیگرش.

آب دهانش را روی زمین و کنار صورت او انداخت.

- تف به روت بیاد بی چشم و روی کثافت. تف به ذات بیاد تف

سربالا. ماری داره نیشم میزنه که توی آستینم

پروروندمش. بی صفت، حورا کجاست؟

شهراد بی جان روی زمین افتاده و سرفه کرد.

- من، نمی دونم، نمی دونم



کیوان که به گوشی اش زنگ زد تا خبر بدهد نزدیک است، آرام

سر خم کرد و کنار گوش شهراد پیچ زد:

- دارم می‌رم کلانتری، دعا کن پیدا بشه شه‌راد، دعا کن که رفتنت به پارک و سرگرم کردن یاس و دزدیده شدن حورا، اتفاقی باشه، دعا کن که تهش همه‌ی این چیزا به تو ختم نشه.

و الا، به ولای علی قسم، خونت حلاله.

کتش را برداشت و از در بیرون زد تا با کیوان شهر را وجب کنند بلکه پیش از پس افتادن یاس، دخترکش را پیدا کند.

کیوان نگاهی به پشت دستش که از صورت خونی شه‌راد خونی شده و کمی متورم بود نگاه کرد.

- چی کار کردی؟

دندان روی هم سایید.

- کاری که خیلی وقت پیش باید می‌کردم.

قرص زیرزبانی را به دست محمدهمایون داد.

- پیداش می کنیم داداشم، اینو بخور، کنارتم.

داشت می شکست، کمرش خم شده بود.

نتوانست خودش را کنترل کند.

سر سمت کیوان چرخاند و لرزش اشک در چشم هایش دیده شد.

- پیدا نشه، یاس قبل از من می میره کیوان، می میره. به خدا

قسم می میره، آخ بچم، قلبم داره می ترکه.

محمد همایون خراب و داغون بود.

کیوان لبش را گزید تا بغضش نشکند.

برای گریستن حتماً که نباید زن بود، گاهی مردها هم می توانند

مویه کنند بی آن که کسی ببیند.

DONYAEMAMNOE

- درست می شه حاجی، خدا که فراموش نکرده، کرده؟

محمد همایون کف دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و آن را محکم بین انگشتانش فشرد تا شاید چیزی از دردش کم شود.

- امیدم به خودشه، بریم کیوان جان، بریم.



مهری بالای سر شهزاد بر سر و صورت خودش می‌زد. شایسته خانوم که بعد از رفتن محمد همایون و خوابیدن سر و صدا از آشپزخانه بیرون آمده بود سعی داشت با خوراندن آب به مهری، کمی از عصبانیتش را کم کند.

لیوان را پس زد و زار زد.

- پاشو مادر برات بمیره. باید بریم دکتر.

احمد دست زیر بازوی شهزاد انداخت و او محکم لبش را گزید و ایستاد.

آرام رو به احمد گفت:

- مرسی خوبم.

سمت پله‌ها رفت.

- شهزاد پسرم بیا بریم بیمارستانی جایی

دست به نرده‌ها گرفت و بی‌توجه به دردی که در جای جای

بدنش می‌پیچید سر سمت مهری چرخاند.

- لازم نیست، گفتم خوبم، یه کم کوفته شدم، یه دوش می‌گیرم

فقط.

شینا با گریه بازوی یاس را گرفت.

- یاسی تورو خدا بگو قضیه چه ربطی به داداش داره؟

DONYAEMAMNOE

یاس می‌لرزید و تنها سرش را به چپ و راست تکان داد.

مهری با غیض خیره‌ی یاس شد.

- ما باید بدونیم ماجرا چیه یا نه؟ یاسی لطفاً یه چیزی بگو

یاس کیفش را برداشت و با دیدن زیپ بازش و لباس و پوشک
حورا هق زد و دستش را به دسته‌ی مبل گرفت و شینا به کمکش
آمد و رو به احمد کرد.

- احمد جان یه کم آب‌قند درست می‌کنی؟
یاس لب زد.

- نمی‌خوام، شینا می‌خوام برم، یه زنگ به آژانس بزن.
مهری مداخله کرد.

- کجا بری با این حال و روز؟ بشین همین‌جا تا یه خبری بشه.
اشک‌هایش تمام شدنی نبود.

DONYAEMAMNOE
همین مانده بود که در جایی باشد که شهراد هم بود.

- می‌رم خونه‌ی بابام، شینا زنگ می‌زنی؟

- خودم می‌رسونمت عزیزم آروم باش فقط، به خدا حال هممون
بده.

هق زد و با مشت بر پاهایش کوبید.

- حال هیچکس اندازه‌ی من بد نیست، بچم، حورام، وای فقط
سه قدم ازش دور شدم.

حورای من گشنشه، حورای من فقط یک ماهشه وای خدا.
مهری در آغوش کشیدش و یاس بی‌جان نالید.

- بچم، بچم کجاست؟ خدایا این چه بلایی بود به سرمون اومد؟
نورا هم با بینی ورم کرده و لبی که اندکی پاره شده بود، به یاس
چسبید و زیر گریه زد.

- ببخشید یاسی‌جان، ببخشید، تقصیر من بود که گفتم بریم
پارک مگه نه؟

یاس نگاهش کرد و جواب داد.

- نه عزیزم

و فکر کرد واقعاً دزدیده شدن حورا تقصیر چه کسی می توانست باشد؟



محسن متعجب و ترسیده به صورت بی رنگ و جانش نگاه کرد.
در را تا انتها باز کرد.

رد اشک و ریملی که سیاهی اش تا چانه ی یاس امتداد پیدا کرده بود و نورا که هنوز هم آرام هق هق می کرد، وحشت را به جانش نشانده.

DONYAEMAMNOE
لاله با لبخند سمت در آمد.

- سلام عزیزم خوش اومدی چه بی خب

جمله را تکمیل نکرده که او هم با دیدن یاس وا رفت.

یاس و نورا داخل شدند و محسن پرسید:

- حاجی داره میاد بالا؟ حورا کجاست؟ بغل حاجیه؟

همین کافی بود تا باز هم بغض یاس طغیان کند.

سر بر سینه‌ی محسن گذاشت و ضجه زد.

- بابا، بابا حورام

لاله وحشت‌زده از حال یاس و محسنِ مبهوت مانده بر صورتش کوبید.

- بگو چی شده یاس، خاک بر سرم حورا چی؟

نورا گوشه‌ی دیوار کز کرد و در یک جمله‌ی ساده کار یاس را آسان کرد و بغض کرده گفت:

- توی پارک من خوردم زمین، بعدش، بعدش یاسی جان اومد
پیشم، دیدیم حورا توی کالسکه‌اش نیست.

یاس پیراهن محسن را چنگ زد و او مات و مبهوت لب زد:

- یاس، ببین، باباجان، چی می‌گه نورا؟

لاله روی اولین مبل نشست و شوکه منتظر ماند یاس چیزی
بگوید.

- بابا بچم، به خدا فقط سه چهار قدم دور شدم، بابا بچمو بردن.
دزدیدن.

آخ بابا، بابایی بدبخت شدم، خاک بر سرم شد.

بر صورتش کوبید و محسن سعی کرد دست‌هایش را بگیرد.

نفس خودش در حال قطع شدن بود و قلبش با دیدن حال و روز
یاس و خبر وحشتناکی که شنید، داشت ایست می‌کرد.

- یاس نکن بابا، بگو قشنگ توضیح بده، الان حاجی کجاست؟
یاس بی جان روی زمین و مقابل پاهای او زانو زد و محسن
روبه رویش نشست.

- رفت، با کیوان رفت دنبالش.
بچه‌ی من، حورای من، آخ خدا، بچم تو این شهر بی در و پیکر
کیفش را چنگ زد و زار زد و بی رحم باز هم خودش را زد.
- بابا لباساش، پوشکاش، ببین، هنوز توی کیفمه.
الان گشنشه مگه نه؟
لاله سعی کرد نورا را آرام کند.

محسن یاس را در آغوش گرفت و سرش را به سینه‌اش چسباند
تا اشک‌هایی که پدرانه می‌ریخت را نبیند.

- پیدا می‌شه یاسم پیدا می‌شه، تو کلت به خدا باشه.

نورا سر روی پاهای لاله گذاشت و گریه‌اش اوج گرفت.

- تدی هم توی خونه تنه‌است لاله‌جون، توروخدا بیا بریم
بیاریمش.



کیوان می‌راند و به ساعت ماشین که از یک بامداد می‌گذشت
نگاه کرد.

- محمدجان داداش، به خدا می‌دونم حالت خرابه، ولی همه‌جا
رفتیم دیگه، خودت بگو من الان کجا برم؟ دو ساعته داریم
خیابون‌های تهران رو بالا و پایین می‌کنیم.

سرش را سمت کیوان چرخاند.

DONYAEMAMNOE

- کیوان کجا برم؟ خونه؟ پیش یاس؟ چی بگم؟ به مادر بچم که
منتظره چی بگم؟ بگم انقدر بی‌عرضه بودم که نتونستم پیداش
کنم؟

کیوان عصبی مشتی روی فرمان کوبید و داد کشید.

- دِ لامصب مگه تقصیر تو بوده؟ این حس گند عذاب وجدانتو
تموم کن دیگه.

او هم داد زد و مشتش را کف دست دیگرش کوبید.

- تقصیر من بود اگه خودم می‌رفتم دنبالش، اگه به حرفش گوش
نداده بودم، اگه

تکانش داد.

DONYAEMAMNOE
محکم تکانش داد تا به خودش بیاید.

- اگر رو ول کن، کاریه که شده حاجی، بشین دعا کن، یه غلطی
کن قبل این که این قلب لعنتیات باز کار دستت بده.

سکته کنی یاس خوشبخت می شه؟

سرش را به پستی صندلی تکان داد و پلک بست و قطرات اشکش
میان تهریش هایش گم شد.

گفتی از رگ گردن به بندهات نزدیک تری، گفتی به حالشون
واقفی. گفتی از رحمت ناامید نشیم.

ناامیدم نکن. کمکم کن، دستم رو بگیر خدایا.

"الَّذِينَ آمَنُوا وَ تَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُمْ بِذِكْرِ اللَّهِ أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ
تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ"

DONYAITEMAMNOE

آن‌ها کسانی هستند که ایمان آورده و دل‌هایشان به یاد
خدا آرامش می‌گیرد، آگاه باشید که تنها با یاد خدا دل‌ها
آرامش پیدا می‌کند."

حورا رو بهم برگردون.



نه حتی یک قاشق غذا به دهانش گذاشته بود و نه جرعه‌ای آب.
اشک چشم‌هایش خشک شده بود ولی گریه‌هایش تمامی نداشت.
نورا کنار تدی به خواب رفته بود و لاله پتوی روی تن‌شان را مرتب
کرد.

کنار یاس نشست.

- عزیزم پاشو یه آبی به دست و صورتت بزن، چون توی تنت
نمونده.

- نمی خوام لاله جون نمی تونم

محسن طول سالن پذیرایی را می رفت و می آمد.

دل نگرانی همه شان را از پا درآورده بود.

رفت و جلوی یاس روی دو زانو نشست.

- پاشو دخترم، یه کم غذا بخور

هق زد.

- اگر بچم گشنه باشه چی؟

محسن موهایش را چنگ زد و لبش را گزید.

- چی کار کنم برای دلت یاس بابا؟

- بابا بگو محمدهمایون بیاد، بگو بیاد پیشم، گوشه اش خاموشه،

به کیوان زنگ بزن بگو برگردن.

شماره‌ی کیوان را گرفت و چیزی نگذشته بود که صدای او در گوشش پیچید.

کیوان با دیدن نام محسن که روی صفحه‌ی گوشی افتاده بود موبایل را سمت محمد همایون گرفت.

- بیا محمدجان لطفاً خودت جواب بده، آقا محسنه.

محمد همایون کمی مکث کرد، برای گرفتن گوشی تردید داشت که کیوان دوباره گفت:

- بگیرش دیگه حاجی شاید کار واجب داره.

محمد همایون با دستی که می‌لرزید گوشی را از دست او گرفت و تماس را وصل کرد و به آرامی و با صدایی خفه جواب داد:

- سلام آقا محسن

- سلام حاج محمد کجایی؟ چرا نمیای خونه؟ چیزی برای گفتن
نداشت که دوباره محسن پرسید:

- حاجی نمی‌خوای بیای؟

حال یاس خوب نیست‌ها! خیلی بی‌قراره فقط خودت میتونی
آرومش کنی.

محمد‌همایون مکثی کرد و جواب داد:

- آقا محسن روی او مدن ندارم خدا شاهده دیگه روم نمیشه تو
چشمای یاس نگاه کنم.

- فقط بیا چون من هم دیگه نمی‌دونم باید چی کار کنم. یاس یه
قطرا آب هم نخورده.

اصرار کردم ببرمش دکتر یه سرم بزنه قبول نکرد.

محمد‌های ن آه کشید.

- چشم راه می‌فتم.

گوشی را که قطع کرد رد به کیوان لب زد:

بی زحمت میتونی من رو برسونی خونه‌ی آقا محسن؟

کیوان سرش را تکان داد و استارت زد.



محمد همایون داخل خانه شد.

خم شدن کمرش در آن لحظه، استعاره از آن خستگی

وحشتناکش نبود، پشت او واقعاً خم شده بود.

مردی داشت در خودش می‌شکست.

اگر حورایش تا بیست و چهار ساعت آینده پیدا نمی‌شد، دیگر

مطمئن نبود که می‌تواند به محکم بودن تمام سال‌های عمرش

باشد یا نه.

حرف‌های سروانی که بی‌رحمانه حقیقت را در صورتش گفته بود
در گوشش پیچید.

- آقای امیران، ما تمام تلاشمون رو می‌کنیم و اصلاً و ابداً قصد
ناامید کردن شما رو نداریم، اما ببینید، در نود درصد مواقع که
گروگان‌گیری صورت می‌گیره، بیست و چهار ساعت اول بسیار
مهمه، یعنی اگر تا بیست و چهار ساعت که از زمان دزدیده شدن
فرد می‌گذره، تماسی صورت بگیره و درخواست پول داده بشه،
می‌تونیم امیدوار باشیم که شخص پیدا می‌شه.

بازهم می‌گم که قصد ناامید کردنتون رو ندارم اما اگر از بیست و
چهار ساعت بگذره و تماسی صورت نگیره، یا جنازه‌ی فرد
موردنظر پیدا می‌شه و یا هیچ‌دقت پیدا نمی‌شه.

همان‌جا بود که زیر پاهایش خالی شد و قلبش سوخت.

یاس که از گردنش آویزان شد و کنار گوشش هق هق کرد به خودش آمد.

حساب کرد چند ساعت تا پایان بیست و چهار ساعت لعنتی ابتدایی مانده؟

چند ساعت مانده بود و او هنوز باید محکم می ماند تا یاس بر زمین نخورد.

دست دور کمر یاس حلقه کرد و نوازشش کرد.

- هیش خانومم، پیدا می شه.

یاس میان هق زدن هایش نالید.

- محمد ببخشید، ببخشید شما بهم گفتی تنها نرو، محمد

DONYA1EMAMNOE

- خودت رو سرزنش نکن

- من لایق بدتر از این هاام مگه نه؟

پیشانی یاس را بوسید.

- نه دردت به جونم

محسن اشاره‌ای به اتاق سابق یاس کرد.

- حاجی جان می‌بریش توی اتاق؟ یه کم بخوابه بهتره.

- چشم.

یاس را سمت اتاق برد.

کنارش روی تخت یک نفره نشست و یاس سرش را روی سینه‌ی

او گذاشت و در حالی که نگاه هر دوشان به رو به دیوار روبه‌رو

بود، محمدهمایون یک دستش را دور تن یاس پیچید.

- عزیزدلم، خانوم خوشگلم

DONYA1EMAMNOE

یاس بی‌جان نالید و حس کرد دنیا به پایان رسیده.

- محمد سینه‌هام درد گرفته، حورام چندساعته شیر نخورده و
من دارم درد می‌کشم.

حورام گشنس مگه نه؟

لب‌های محمدهمایون روی موهایش نشست و پس از آن
اشک‌های گرم مردانه‌اش لابه‌لای آن‌ها گم شد.



- داداش کجا می‌ری؟

بین بینی‌ات شکسته، کبوده شده‌بودا!

کاش میومدی می‌رفتیم یه عکس ازش می‌گرفتن.

صدای شینا در میان تاریکی هال، از جا پراندش و سمتش قدم
برداشت.

- چرا بیداری؟ چرا نرفتی خونه‌ی خودتون؟

- مامان بی‌قرار بود، امشب رو موندیم، دل نگرانتم.

- خوبم شینا چیزی نشده.

من و من کرد و ایستاد و لب زد:

- داداش؟

- بله؟

- چرا، به‌خدا نمی‌خوام فضولی کنما، ولی آخه حاج‌عمو،

حاج‌عمویی که آزارش به یه مورچه نمی‌رسه، چرا این کار رو

کرد؟ داداش ببخشید که این رو می‌گم ولی مگه تو کاری کردی

که

DONYAEMAMNOE

میان حرفش آمد و بی‌حوصله جواب داد:

- بی خیال، دنبال چی می گردی نصفه شبی؟ انتظار داری بشینم

قصه ی حسین کرد شبستری برات تعریف کنم؟

برو پیش شوهرت بخواب دیگه، مامانم که آرام بخش خورده

خوابه، اینم که از من، نمردم هنوز، زنده ام.

شب بخیر.

شینا وارفت و دوباره پرسید:

- کجا می ری حالا؟

- می رم یه باد به سرم بخوره.

از در خانه که بیرون رفت، پاکت سیگار و فندکش را از جیب

شلوار اسلشش در آورد و یکی میان لب هایش گذاشت و آتشش

زد.

به محمدهمایون حق می‌داد و فکر خودش هم پریشان و
آشفته بود.

همان‌طور آهسته قدم زد و نزدیک‌های خیابان بود که گوشی‌اش
زنگ خورد.

به صفحه‌اش نگاه کرد و تماس تصویری مانی با ایمو باعث شد
ابروهایش بالا بپرد.

در آن چندروز بیش‌تر از دو سه‌بار باهم تماس نداشتند.
بی‌حوصله‌تر از آنی بود که بخواهد جوابش را بدهد و توضیحی
برای صورت کبود و متورم شده‌اش بدهد.

گوشی را در جیبش سر داد ولی انگار مانی دست‌بردار نبود.
تماس را وصل کرد و سعی کرد به تاریک‌ترین نقطه‌ی خیابان،
زیر درختی گوشه‌ی پیاده رو برود.

تماس را وصل کرد.

اطراف مانی هم تاریک بود.

بدون سلام توپید.

- نصفه شبی نکپیدی هنوز؟ چرا به من زنگ می‌زنی؟

- احوال داش شهراد، آره مام خرابتیم، مام دوست داریم،

دلتنگت بودم خب

چه خبرا؟

- خبری نیست.

- از سپی چی؟

ابروهایش بالا پرید.

- هان؟ سپی؟ مگه پیش تو نیست؟ مرتیکه سپی با تو توی

خونه‌ست خبرشو از من می‌گیری؟ اسکل کردی؟

- نه جون داداش، تو که رفتی دو روز بعدش یه بلیط اکی کرد
برا ایران، گفت خسته شدم و می‌خوام ترک کنم و برم پیش
خونوادم و چمیدونم از این چیزشعرجاتا!

ذهن شهزاد هر لحظه گنگ‌تر می‌شد.

- یعنی چی مانی؟ چی می‌گی؟ خب چرا تو به من نگفتی؟ چرا
خودش به من نگفت؟

- من چمیدونستم به تو نگفته! قرار بود بهت خبر بده که!

- یعنی چی؟ شر و ور می‌گی؟

- شر و ور چیه؟ به جون خودم اومده ایران.

حالا بی‌خیال، حتماً یه راست رفته شهرستان پیش بابا نش
دیگه! من و تورو سننه.

لابد همچین خیلی‌ام از ریخت تو خوشش نیاد که بهت نگفته.

- قطع کن اگه کاری نداری.

- باشه فعلاً

تماسشان را قطع کرد و با چشم‌هایی از فرط تعجب گشاد شده و ذهنی آشفته چندمین سیگارش را هم روشن کرد.

همن جا در حاشیه‌ی خیابان فرعی، لبه‌ی جدول نشست و سعی کرد تمام پازل‌هایی که هرتکه‌اش یک سمت ذهنش بود را کنار هم بچیند.

شروع کرد به زمزمه کردن آرام با خودش.

- سپی اون شب، یک ماه پیش، وقتی شنید یاس زایمان کرده گفت ازش متنفره، چندبار دیگه هم گفته‌بود.

مکت کرد و باز لب زد.

- میاد ایران، بلافاصله بعد از من، بدون این که بهم بگه!

حورا دزدیده شده، کی؟ وقتی من پیش یاس بودم!

دندان برهم سایید و با کف دست بر پیشانی‌اش کوبید.

- ای سپی، سپی سپی، گوه به گور اجدادت نمک به حروم

بی‌شرف، وای به‌حالت که پیدات کنم اون‌وقت خود خدا هم

نمی‌تونه از دست من نجات بده.

شماره‌ی موبایلش را گرفت.

در دسترس نبود.

مثل دیوانه‌ها در خیابان تقریباً می‌دوید و حتی خودش هم

نمی‌دانست که به دنبال چیست.

هوا هنوز هم تاریک بود.

آن‌قدر پیاده رفته و نزدیک به هزار بار شماره‌ی سپی را گرفته

که چیزی نمانده بود تا اشکش دربیاید.

دوست داشت سرش را محکم به تیر چراغ برق بکوباند یا نه،
حتی بدتر از آن، میان خیابان بایستد تا ماشینی از روی تنش رد
شود و تمام.

هیچ درکی از موقعیت مکانی‌اش نداشت.
باتری گوشی‌اش رو به اتمام بود و پرحرص آن را میان
دست‌هایش فشرد.

آخرین سیگار مانده در پاکت را هم میان لب‌هایش گذاشت و
فندکش با صدای تق آرامی روشن شد.
پیش از این که سیگار را آتش بزند، صدای الله و اکبری که شنید،
باعث شد دستش همان‌جا متوقف شود.

فندک خاموش شد و سیگار خاموش مانده هم همان‌جا میان
لب‌هایش ماند.

سر بالا گرفت.

گلدسته‌های مسجدی که شاید حدود صدمتر با آن فاصله داشت
را دید.

سیگار را در دستش گرفت و پاهایش بدون اجازه و فرمان گرفتن
از او آن سمت حرکت کردند.

خواست داخل شود و آبی به دست و صورتش بزند اما مکث کرد.
روی رفتن نداشت.

پوزخند زد.

به خودش، به افکار در هم و برهمش، به روزگارش.

عقب‌گرد کرد.

DONYA1EMAMNOE

دست در جیب‌های شلوارش فرو برد و با سری پایین انداخته
خواست برود اما مردی سفیدمو که سمت مسجد می‌رفت، پیش
از این که از مقابلش بگذرد لبخند زد.

- جوون نمیای داخل؟ نماز جماعت صبح یه صفای دیگه‌ای
داره‌ها!

آب دهانش را بلعید تا شاید آن بغض کهنه‌ی گیر کرده در
گلویش تکانی بخورد.

پیرمرد که سکوتش را دید دست سرشانه‌اش گذاشت و بازهم
لبخند زد.

- خدا عاقبتتو به‌خیر کنه باباجان، جوونی دلت پاکه، برای من
بنده‌ی رو سیاهش هم دعا کن.

پیرمرد رفت و شهراد اما نه.

همان جا به درخت تکیه داد.

"تو چی می‌دونی از من؟ از دل من؟ از پرونده‌ی سیاه من؟"

اذان به آخرش رسیده بود.

- لا اله الا الله

پلک زد و نفهمید که چه زمانی برای اشک‌هایش اجازه‌ی خروج صادر کرده بود.

چشم از گنبد و گلدسته‌ی کوچک و آبی‌رنگ مسجد برنداشت و نالید:

- خدایا غلط کردم، ببخش، ببخش و کمکم کن حورا رو پیدا

کنم، خدایا ببخش، به بزرگی‌ات ببخش کج رفتنام رو.

خدایا اشتباه کردم.

آرامشم رو بهم برگردون.

خدایا ببخش.

کمی که گذشت و هوا دیگر گرگ و میش شده بود، نم باران
صبح گاهی اواسط اردیبهشت روی تنش نشست و لرز بر جان
نشاند.

قفل گوشی را باز کرد.

فقط سه درصد شارژ داشت.

با ناامیدی تمام، یکبار دیگر شماره‌ی سپیده را گرفت.

اولین بوق که خورد راست نشست و چشم‌هایش گرد شد.

- بردار تورو خدا بردار، جان هرکس که دوست داری بردار

بی شرف

DONYAEMAMNOE

صدای سپیده در گوشی پیچید.

- الو

می‌خواست طغیان کند.

داد بزند، فریاد بکشد، طوری که صدایش تا هفت محله آن طرف‌تر
برود.

ولی به‌جایش دست‌هایش را مشت کرد و تمام حرصش را با
مشتش بر سر تنه‌ی مفلوک درخت خالی کرد.

- کجایی سپی؟

جوابش را نداد.

- سپی ایرانی؟ آره؟ ایرانی؟

صدای گریه‌ی آرام نوزاد را که شنید با دست محکم بر سر خودش
زد.

DONYAEMAMNOE

- سپی بنال، سپی بگو ببینم، سپی چه گ*وهی بود تو توردی؟

حورا پیش توئه؟ فقط بگو، هرکاری تو بخوای می کنم اصلاً اصلاً

فردا می ریم عقدت می کنم!

سپیده زیر گریه زد.

- شهراد

خواست بگوید ای زهرمار و شهراد، ای درد بی درمان و شهراد،

ای حصه و یرقان و شهراد.

اما حالا نه.

حالا باید نرمش می کرد.

باید اعتمادش را جلب می کرد.

باید کاری می کرد تا حورای محمدهمایون و یاس را پس بگیرد.

- سپی بگو، نترس به من بگو

- شهراد من پشیمونم، این بچه‌هه داره می‌میره.

مانی مجبورم کرد!

چرا هیچ‌چیز با هیچ‌چیز دیگه همخوانی نداشت؟ چه خبر

شده بود؟ مانی دیگه چه کاره‌ی این بازار آشوب بود؟!

دست و پایش حقیقتاً به لرز افتاده بود و عمق فاجعه زمانی بود

که آن صدای هشدار گوش‌اش که کمتر از شصت ثانیه‌ی دیگه

خاموش می‌شد، در گوشش زنگ خورد.

- سپی سپی فقط آدرس بده.

او ترسیده و با صدای آرام زیر گریه زد.

صدای آرامش در صدای گوش‌خراش و اعصاب‌خردکنی

آمیخته شده بود.

صدایی شبیه به حرکت قطار.

- وای نه مانی منو می کشه.

- مانی از کجا می خواد بفهمه؟ تو به من آدرس بده میام حورا رو

می گیرم ازت، قول دادم بریم عقد کنیم. پشت می مونم بدون

جنگ و دعوا، سپی لج نکن، آخه این چه کاری بود تو کردی؟

صدای آشنای آن سوی خط که می پرسید:

- با کی داری حرف می زنی احمق؟

همزمان شد با خاموش شدن گوشی اش.

عصبی شده به گوشی اش فحش داد.

- ای بی ناموس الان وقت باتری خالی کردن بود؟

مغزش در حال انفجار بود، گوش هایش سوت می کشید.

دود از سرش بلند شده بود.

صدا، صدای مانی بود!

این یعنی مانی هم ایران بود!

عاجز و درمانده دور خودش می چرخید.

حورا بی وقفه گریه می کرد و او باید قبل از تلف شدنش به راه

چاره‌ای فکر می کرد.

موهایش را از ریشه میان انگشت‌هایش گرفت و کشید و عاجز

نالید.

- خدا

مغزش به کار افتاد.

صدای حرکت قطار!

فکر کرد.

DONYAEMAMNOE

راه رفت و سرش را میان دست‌هایش فشرد و فکر کرد.

انگار شبی این صدا را تا صبح چندین بار شنیده بود.

ناگهان همه چیز در سرش مانند پازل کنار هم چیده شد.

در حاشیه‌ی خیابان ایستاد.

- پنج سال پیش، یه شب خونه‌ی مادر بزرگ مانی، ریل قطار،

صدای قطار.

چشم‌هایش گرد شد.

قفسه‌ی سینه‌اش تند بالا و پایین می‌شد.

- خودش، خودش، خونه‌ی مادر بزرگ مانی

نانوایی‌ای کرکرهاش را بالا داده بود.

سمتش دوید.

نفس نفس می‌زد و سرش را به معنای سلام تکان داد.

دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشت تا حالش جا بیاید.

- آقا، این طرفا آژانس شبانه روزی هست؟

شاطر جلو آمد.

- حالت خوبه آقا؟

- نه راستش داغونم، آژانس هست؟

- آره می خوام زنگ بزنم؟

- بزن بزن، گوشی ام خاموشه.

- باشه زنگ می زنم می خوام گوشیتو بدی بزنم به شارژ؟

گوشی را سمتش گرفت.

دقایقی بعد که ماشینی از آژانس به دنبالش آمد، گوشی موبایلش

هم چند درصد شارژ شده بود.

DONYAIEAMNOE

بین گفتن و نگفتنش مردد بود وقتی هنوز خودش هم به‌طور کامل و صددرصد مطمئن نبود اما فکر کرد گفتنش بهتر است. حداقل حسن نیتش که ثابت می‌شد.

- آقا کجا برم؟

- آدری دقیقشو نمی‌دونم، چشمی یادمه برو می‌گم. انگشتش پنج بار سمت اسم محمدهمایون رفت و باز عقب کشید. در نهایت چشم بست و نامش را لمس کرد.



تا صبح پلک بر هم نگذاشته بود اما موفق شده بود یاس را خواب کند.

DONYA1EMAMNOE

نگاهش به سقف بود و جانش نیمه‌جان.

ویبره‌ی گوشی‌اش از جا پراندش.

یاس هم تکانی خورد و فوراً نشست.

دندان هایش برهم می خورد.

محمد همایون شانه هایش را گرفت و تکانش داد.

- یاس یاس من این جام.

- گوشیات

شهراد بود.

دندان قروچه کرد و پر حرص جواب داد.

- بله؟

- حاج عمو؟

- بفرمایید

- حاج عمو فکر کنم بدونم حورا کجاست

نگاه وحشت زده‌ی یاس به چشم‌های پر بهت محمد همایون بود.

- چی می‌گی؟ بازی جدیده؟

- به جون مامان مهری نه حاجی، به جون شینا کار من نبوده.

لوکیشن می‌فرستم برات بیا، من تو راهم، فقط دعا کن حدسم درست باشه.

هول شده ایستاد و دکمه‌های پیراهنش را بست.

- می‌خوای بگی قضیه چیه یا نه؟

- وقتی خودمم مطمئن نیستم چی بگم؟ فقط بیا

- وای به حالت، شهراد وای به روزگارت اگر مزخرف گفته باشی

یاس وحشت زده و با نگاهی وق زده خیره‌اش شد.

- چ، چی، شده؟

- نمی‌دونم یاس

یاس ضجه زد و چنگ بر پاهایش انداخت.

- بچم چی شده محمد؟ بچم کجاست؟

سعی کرد مهارش کند.

سر یاس را روی سینه‌ی خودش چفت کرد.

- پیداش می‌کنم تو فقط آرام باش

او از خانه بیرون رفت و یاس آن قدر ضجه زد تا در آغوش محسن
از حال رفت.



دو سه کوچه‌ای را اشتباه رفتند و راننده‌ی آژانس کلافه رو به او
کرد.

DONYAEMAMNOE

- آقا یعنی نمی‌دونی باید بری توی کدوم خونه؟

چشم‌هایش را تنگ کرد.

- چرا چرا انگاری همون خونه آخریه ست.

دست در جیبش کرد و بدون این که بداند چند هزار تومانی بیش تر پرداخت کرده و بی توجه به صدای راننده که می گفت:

- بقیه ی پولت

سمت انتهای کوچه دوید. حالا هوا کاملاً روشن شده بود اما کوچه خلوت بود. با فاصله از در ایستاد.

گوشی را از جیبش بیرون آورد و تماسی با محمدهمایون گرفت که با همان بوق اول جواب داد.

- حاج عمو کجایی؟

- نزدیکم، توی همون خیابونی ام که لوکیشن دادی. کوچه ی چند
بیام؟

- شقایق سه، آخر کوچه ردیف خونه‌های شمالی یه در آبی روشن هست. یه کم زنگ زده، مشخصه. من می‌خوام یه جوری برم داخل.

سر کوچه هستی حواست باشه؟

هنوز هم اطمینانش به شهراد جلب نشده بود. این از مکثی که در جواب دادنش کرد کاملاً مشخص بود.

- منم میام

- شما بیرون باش اگر تا ده دقیقه بیش‌تر طول کشید بیا ماشین محمدهمایون حالا درست نزدیک همان کوچه بود. پارک کرد و پیاده شد و شهراد او را دید.

تماس را قطع کرد دستش را برای محمدهمایدن تکان داد و او سرش را بالا و پایین کرد. دل در دل هیچ‌کدامشان نبود. شهراد خدا خدا می‌کرد که حدسش درست باشد. اگر یک درصد هم

اشتباه کرده بود و آن‌ها در این خانه نبودند چه؟ اصلاً مگر در تمام این شهر، فقط همان خانه نزدیک ریل قطار بود؟ نزدیک‌تر رفت و در دلش بیش‌تر بلوا بر پا شد. حال محمدهمایون هزار برابر بیش‌تر از او خراب بود. مانند مرغ سر کنده بود. راه می‌رفت و دست بر صورتش می‌کشید و به هر کسی که توانسته بود متوسل شده بود. شهراد حالا دقیقاً پشت در بود.

گوش‌هایش را تیز کرد بلکه صدایی بشنود. فکر کرد بهتر است از روی دیوار بپرد اما از جهتی اگر راه را اشتباه آمده بود چه؟ انگشتش می‌لرزید اما با شنیدن صدای گریه‌ی نوزاد مصمم‌تر شد و زنگ را فشرد. چندثانیه‌ای طول کشید و بازهم زنگ زد. صدای آرام مانی را شنید.

- پاشو سپی، پاشو این بچه‌هه مرد، یه کم شیر بریز تو حلقش!

شهراد موهایش را چنگ زد و دستش را روی زنگ نگه داشت.
می‌شنید که مانی می‌پرسید:

- تو به کسی آمار دادی؟ پس این کیه؟

شهراد عصبی با دست بر در کوبید و دیگر نتوانست سکوت کند
و عصبانیتش را کنترل.

- باز کن مانی، باز کن منم. اومدم حرف بزنیم، باز کن.
صدای مانی از پشت در به گوشش رسید.

- داداش اشتباه کردی اومدی، ببین تو اصلاً خودتو تو این قضیه
دخالت نده، الانم راهتو بکش و برو.

خون جلوی چشم‌های شهراد را گرفته بود و مشت به در کوبید.

- باز کن مانی، تو دنبال چی‌ای؟

او خندید و جواب داد.

- بابا حرص نخور، قرار نیست کسی آسیب ببینه که. دخترعمو
کوچولوتم خوبه. یه ذره برا شیر خوردن ادا در میاره. مام یه پولی
از اون حاجعموی با مرامت بگیریم رفتیم جون تو. وگرنه من
آدم کشم یا سپی که دماغشو بگیری جونش درمی‌ره؟
تمام جان شهزاد یخ زده بود. باورش نمی شد این طور از مانی، پس
از سال‌ها رفاقت و همخانه بودن رودست خورده باشد.
- تو پول می‌خوای مگه نه؟
- هوم آره.
- بین مانی بچه رو بیار بده به من. من خودم تمام اون
سهم الارثی که حاجی چندماه پیش بهم داد رو می‌دم بهت.
- زر نزن بابا، تو اگر بده بودی، همون موقع که گفتم بیا پولتو
بزنیم تو کار اکی می‌دادی!

وقاحتش زیادی زیاد بود! طوری از سهم الارث شهراد حرف می زد
که انگار متعلق به او هم بوده! شهراد به التماس افتاده بود.

- مانی جون هرکس دوست داری، این در لامصبو باز کن. بابا
بی شرف می گم می دم. اون بچه هلاک شد انقدر گریه کرد.

- تو کاریات نباشه اون از دیروز یه بند داره گریه می کنه. بعدم
پولی که حاجیتون بخواد بابت بچه اش بده کجا و پولی که تو
ازش حرف می زنی کجا؟

- می ده، حاجی ام می ده. خودم راضی اش می کنم.

- جوک نگو شهراد، حاجی که تورو به هیچ جاش حساب نمی کنه!

او حرف می زد و شهراد داشت فکر می کرد موقعیت درخت کنار
در چه قدر خوب است تا از آن به دیوار حیاط خانه برسد.

- درو باز نمی کنی؟

- نه جون داداش برو. خودم زنگ می‌زنم به حاج‌عموت. پولو بیاره
بچشو تا غروب ببره.

شهراد از درخت بالا رفت و مانی ادامه داد:

- اصلاً شهراد، می‌گما، توام دخالت نکن، یه سهمی هم بردار.
نظرت؟

شهراد نفس‌زنان روی دیوار رسید. چنباتمه زد و در یک حرکت
پایین پرید. مانی با دهان باز به او که مقابلش روی زمین افتاده‌بود
و سعی کرد بایستد خیره شد. درد در پای شهراد پیچید اما
ایستاد و یقه‌ی تی‌شرت مانی را در دست گرفت و سرش را عقب
برد و محکم در صورت او فرو آورد.

بینی آسیب‌دیده‌ی خودش هم تیر کشید و انگار تا مغز استخوانش
سوخت.

- بی شرف بی ناموس، آشغال نمک به حروم، مرتیکه لاشخور.

مانی سعی داشت خودش را عقب بکشد و دستهای او را از یقه اش جدا کند.

- برو شهراد، برو تا یه بلایی سرت نیاوردم.

سپیده ترسیده از صدای آنها، حورا که گریه می کرد را گوشه ای روی زمین گذاشت و به حیاط دوید.

او هم متعجب از دیدن شهراد جلو رفت. مانی سعی داشت خودش را عقب بکشد و دستهای او را از یقه اش جدا کند.

- برو شهراد، می کشمتا!

سپیده تلاش کرد تا آنها را از هم جدا کند.

- نکن شهراد کشتی اش

با آرنج محکم به قفسه‌ی سینه‌ی سپیده که تلاش می‌کرد
جدایشان کند کوبید.

- تو خفه‌شو که دارم برات. همدست این تخم سگ می‌شی آره؟
سپیده به گریه افتاد و شهراد یکی به مانی مبزد و یکی
می‌خورد. جای کتک‌های محمدهمایون روی تنش، از روز قبل
هنوز هم درد می‌کرد و دردش با ضربات مانی بدتر می‌شد. شهراد
داد کشید.

- سپی دهندو ببند، بچه مرد. بدو گمشو یه کاری‌اش کن. برو
بیارش ببرمش.

مانی شهراد را روی زمین انداخت و روی قفسه‌ی سینه‌اش
نشست و دست دور گردن شهراد حلقه کرد.

- گم می‌شی یا خفیات کنم؟

چشم‌های شهراد سفید شده بود و چیزی نمانده بود تا خفه شود. دستش را روی زمین تکان داد. اندک جانی که داشت کمکش کرد تا آن یک نصفه آجر کنار در را بردارد. توانش زیاد نبود اما همان ضربه‌ی کوچک هم به کنج پیشانی مانی باعث شد دست‌هایش شل شود و شهراد را رها کند. به خودش پیچید و چشم‌هایش سیاهی رفت.

- آی شهراد ریدم تو دهنتم

شهراد درحالی که به شدت سرفه می‌کرد، نیم‌خیز شد و لگدی میان پاهای مانی فرود آورد که دادش بر هوا رفت. صدای دعوایشان آن قدری بالا گرفته بود که به آن سر کوچه هم رسید. همسایه‌ها یکی یکی سر از در و پنجره‌ها بیرون می‌آوردند و محمدهمایون زمزمه کرد.

- یا امام حسین و سمت آن خانه‌ی منحوس دوید.

مانی از درد روی زمین به خودش می‌پیچید و شهراد بی‌توجه
به درد ساق پایش که موقع پریدن از دیوار آسیب دیده بود سمت
خانه دوید. سپیده نزدیک حورا که صورت کوچکش از شدت
گریه به کبودی می‌زد شده و مقابلش ایستاد تا دست شهراد به
او نخورد.

- گمشو کنار

اما سپیده با هر قدم شهراد خودش را مقابل او قرار می‌داد و حق
زد.

- نه، نه شهراد

شهراد دندان قروچه کرد و جلو رفت.

- برو گفتم

- مانی، مانی، منو، می کشه

نفهمید چه شد، نفهمید صدای گریه‌های گوش‌خراش حورای
سی و دوروزه عصبانی‌اش کرد یا خشمش از خیانت سپیده و
مانی. دست روی بازوی سپیده گذاشت و محکم به سمت راست
هولش داد. همه‌چیز در کم‌تر از پنج شش ثانیه اتفاق افتاد. از
وقتی که دست به بازوی سپیده زد تا وقتی او پرت شد و آن
پایه‌ی لعنتی تخت مگر انقدر تیز بود؟! چشم‌های شه‌راد گرد و
دهانش نیمه‌باز ماند. زانو زد و دست سمت سر سپیده برد.

- سپی، سپی

او اما چشم بسته‌بود و تمام آن موکت طوسی و خشک قدیمی
به آنی رنگ خون گرفت. شه‌راد دست زیر سرش برد و داد کشید.

- سپی

گرمی خونی که از سرش فواره می زد دست شهراد را آغشته کرد
و شهراد به گریه افتاد.

- سپی غلط کردم پاشو، گوه خوردم

همان غفلت چندلحظه ای کافی بود تا مانی زودتر از او
پیش دستی کند و حورا را از روی زمین بردارد. شهراد گیج و گنگ
بود اما با دیدن او که حورای کوچک را در بغل گرفت و دوید به
خودش آمد. وقتی مانی در را باز کرد و بیرون رفت، محمدهمایون
درست کنار در رسیده بود. برای لحظه ای خون به مغزش نرسید.
اما او حورایش بود که با بی ملاحظگی در دست های مانی بود.
محمدهمایون دوید. شهراد هنوز در شوک سپیده و دست های
خونی اش بود اما با همان حال بیرون دوید. مانی می رفت و
محمدهمایون و شهرادی که به درد پایش اهمیتی نمی داد و حالا
چند قدمی از محمدهمایون جلوتر بود. مردمی که سر از خانه ها

درآورده انگار در حال تماشای فیلم سینمایی بودند که قدمی برای کمک جلو نمی گذاشتند. شهراد فاصله‌ای تا مانی نداشت. داد کشید.

- مانی وایسا، به خدا هرچی بخوای بهت می‌دم. دِ کجا می‌ری آخه بی‌ناموس؟

مانی بی‌وقفه می‌دوید. حالا هرسه از کوچه خارج شده بودند و در حاشیه‌ی خیابان فرعی بودند. شهراد داد کشید.

- بی‌همه‌چیز کجا می‌ری؟ وایسا سگ‌مصب داری می‌رسی به چهارراه.

حورا ناله می‌کرد و محمد همایون کم آورد. قلبش کم آورد. نفسش کم آورد. زانو زد. دست به دیوار گرفت، دو قدم نرفته به زمین خورد. شهراد در دل فقط یک چیز گفت.

"خدایا کمکم کن، به خودت قسم آدم می‌شم"

دید. هم او دید و هم محمدهمایون. هردو دیدند آن اتوبوسی که
از پشت چراغ قرمز به راه افتاده بود را.

محمدهمایون فریاد کشید.

- شهزاد!

مانی سر سمت شهزاد چرخاند.

- برو داداش، برو من پولمو بگیرم و

شهزاد از همان چندثانیه استفاده کرد. با سرعت برق حورا را از
آغوش او چنگ زد و عقب رفت و با کمر محکم به زمین خورد و
حورا روی سینه‌اش بود. مانی یک قدم جلو رفت و آن اتوبوس
سبز رنگ را ندید! اتوبوسی که در یک ثانیه، به او خورد و با
چرخش از روی تن او رد شد. شهزاد نفس نفس زد و حورا را

سفت به سینه‌اش چسباند. ترسیده به جنازه‌ی متلاشی شده‌ای که روی زمین افتاده و مردم دورش جمع می‌شدند نگاه کرد و تپش‌های قلبش را حس نکرد. محمدهمایون حورا را دید که در میان دست‌های شهراد محکم نگه داشته شده و جان به پاهایش برگشت. دست روی زمین گذاشت و درحالی که اشک تمام صورتش را می‌شست سمت شهراد رفت.



محمدهمایون حورا را از بغلش گرفت و به تنش چسباند. دیدن صحنه‌ی مرگ وحشتناک مانی، مرگ وحشتناک پسری که دخترش را ربوده بود، برایش تلخ بود. راضی نبود کسی آسیبی ببیند و حالا چه شده بود؟ دخترش آرام نمی‌شد. گرسنه بود.

- شهراد، شهراد

او نگاه از صحنه‌ی پیش رویش نمی‌گرفت. محمد همایون با یک دست حورا را نگه داشته و تکانش می‌داد و با دست دیگرش گوشی‌اش را برداشت تا شماره‌ی خانه‌ی محسن را بگیرد. شهراد سرش را به چپ و راست تکان داد و از میان لب‌های خشکیده‌اش صدایی خارج شد.

- مُرد، مانی، مُرد! مغزش، سرش، کف خیابونه!
همان‌جا کنار شهراد ایستاد و حورا را سفت نگه داشت و گوشی را زیر گوشش گذاشت.



محسن یاس را تکان داد.

- یاس دخترم خواهش می‌کنم، بذار دکتر بهت سرم وصل کنن.
جیغ کشید.

- نمی خوام بابانمی خوام، حورام نیست. معلوم نیست چه بلایی به سرش اومده، ولم کنید بذارید بمیرم. ولم کنید.

دکتر به محسن نگاهی کرد. محسن با بیچارگی سرش را تکان داد. حتی مهری و شینا هم که نیم ساعتی بود به خانه ی محسن آمده بودند نمی توانستند به آرام شدن یاس کمکی کنند. تلفن خانه زنگ خورد و لاله گوشی به دست سمت محسن پاتند کرد و آرام کنار گوش محسن لب زد:

- حاج محمده.

یاس از روی تخت نیم خیز شد. با چشم هایی وقزده خیره به پدرش ماند که گوشی را جواب داد.

- الو حاجی جان، چی شد؟

چشم‌های محسن گرد شد و لبخندی که به لبش آمد آن قدر
یاس را مبهوت کرد که با وجود همان سرگیجه‌ی وحشتناک
نشست و چنگ به بازوی پدرش زد.

- بابا

محسن گوشی را پایین آورد و بغض کرده خندید.

- پیدا شده یاس، دخترت پیدا شده. گرسنه‌ست، حاضر شو بریم
فقط. باید بهش شیر بدی.

چانه‌ی یاس لرزید و نمی‌دانست قهقهه می‌زند یا هق‌هق
می‌کند. نورا دست شینا را گرفت و بالا پريد.

- حوراجونم پیدا شده.

DONYAEMAMNOE
محسن سراسیمه دور خودش می‌چرخید.

- بجنب بابا، حاجی گفت اون جا یه اتفاقی افتاده که نمی‌تونه
بیاد، حورا هم که شیشه و پستونک نمی‌خوره.

آماده شو.

اشک شوق به چشم‌های همه‌شان نشسته بود و خدا را شکر از
زبان‌شان نمی‌افتاد. مهری و لاله کمکش کردند تا آماده شود و
محسن و یاس از خانه بیرون زدند. نمی‌توانست باور کند. تا حورا
را در آغوش نمی‌گرفت باورش نمی‌شد که پیدایش
کرده‌اند. محسن سمت آدرسی که محمد همامون داده بود با سرعت
راند و یاس تا رسیدن‌شان هزار بار جان داد و زنده شد.



حورا دست مشت شده‌ی کوچکش را با ولع می‌خورد و قلب
محمد همایون به درد می‌آمد.

یک دستش را زیر کتف شهراد گذاشت.

- پاشو، الان دیگه آمبولانس میاد و می بردش.

ذهنش کم کم به کار می افتاد و محمدهمایون را نگاه کرد و ترسیده زمزمه کرد.

- سپی، سپی، توی، عمو، سپی!

محمدهمایون متعجب پرسید:

- چی می گی شهراد؟

- سپی، توی خونه، هولش دادم، حاج عمو، وای وای، خاک بر سرم شد، کشتمش!

گنگ حرف می زد و محمدهمایون گیج نگاهش کرد.

DONYAEMAMNOE

- می گی چی شده یا نه؟

شهراد درمانده زیر گریه زد.

- هولش دادم، سرش، سرش خورد به تخت.

محمدهمایون نالید.

- یافاطمهی زهرا، پاشو بریم ببینیم چه خاکی به سرمون شد.

شهراد ایستاد و هرچند سخت، اما سمت آن خانه‌ی لعنتی قدم

برداشت.



وقتی درست سر همان کوچه‌ای که محمدهمایون آدرسش را

داده بود رسیدند، یاس با دیدن کوچه‌ی شلوغ و ماشین پلیس و

آمبولانس محکم لب گزید و خواست چیزی بگوید که با دیدن

محمدهمایون درحالی که حورا را در آغوش داشت، نفسش

برگشت و چنگی به قفسه‌ی سینه‌اش زد. نفهمید چه‌طور در را

باز کرد و از ماشین بیرون دوید. هق می زد و محمدهمایون هم
سمتش پاتند کرده بود.

- حورا، حاجی بچم، گریه می کنه

محمدهمایون پیشانی یاس را بوسید.

- بیا دردت به جونم، سوار ماشین بشو این طفل معصوم گرسنشه.

درحالی که بی وقفه اشک می ریخت، روی صندلی عقب ماشین

محسن جای گرفت و محمدهمایون حورا را تکان می داد تا یاس

برای شیر دادن آماده شود. دست های یخ زده اش می لرزید و

دکمه های مانتو را باز کرد و تی شرتش را کمی بالا زد. دکمه ی

سوتین شیردهی را باز کرد و با دنباله ی شالش خودش را پوشاند.

- بدش حاجی

محمد همایون حورا را در آغوش او گذاشت. بوی شیر به مشام دخترش خورد و سرش را در جستجوی آن تکان داد و دهانش را کج کرد و یاس کمکش کرد و او که شروع به خوردن کرد. یاس لب گزید و چشم بست.

- خدایا شکرت، خدایا ممنونم ازت.

محمد همایون و محسن هم به اندازه‌ی جابه‌جا کردن یک کوه خستگی بر دوش داشتند و دیدن این صحنه کمی آرامشان کرد. یاس چشم باز کرد و دید که شهراد دستبند به دست، توسط یکی از پلیس‌ها سمت ماشین هدایت می‌شود و پیش از این که چیزی بپرسد محسن پیش‌دستی کرد.

- چه خبره حاج محمد؟ نکنه دست شهراد هم توی این ماجرا

محمد همایون حرفش را قطع کرد.

- نه آقامحسن، دستش توی این ماجرا نبوده، دست اون دوتا دوستش، سپیده و مانی توی کار بوده.

اگر شهراذ کمک نمی کرد معلوم نبود حورا الان توی بغل یاس بود یا نه! یاس با اشاره به آمبولانس و برانکاردی که یک نفر رویش خوابیده بود کرد.

- ماجرا چیه محمدهمایون؟

محمدهمایون از مانی گفت و رسید به سپیده‌ای که وقتی بالای سرش رسیدند نبضش آرام می‌زد و حالا در همان آمبولانس میان مرگ و زندگی دست و پا می‌زد و ذهن یاس پی این چرخید که در بین تمام آن نفرتش به شهراذ حالا باید قدردانش می‌بود یا

نه؟ DONYAITEMAMNOE

محمدهمایون پرسید:

- برم خانومم؟

یاس نگاهش کرد.

- چی؟

- دارن شهرا رو می برن کلانتری

یاس دست روی موهای مشکی و لخت حورا که پلکهایش

سنگین شده بود کشید و با عشق به صورت کوچکش نگاه کرد و

جواب داد.

- بچه امون رو نجات داده، مگه نه؟

محمد همایون سرش را تکان داد.

یاس مصمم گفت:

DONYA1EMAMNOE

- پس باید بری و کمکش کنی، لازم نبود از من بپرسی.

محمد همایون لبخند زد و سمت ماشین خودش رفت و به دنبال
ماشین پلیس راه افتاد.



مهری گریه می کرد و شینا پرسید:

- حاج عمو، حالا چی می شه؟ یعنی می گم، شما که خودتون
می دونید شهراد با اونا هم دست نبوده مگه نه؟
محمد همایون مکث کرد، نگاهی به یاس انداخت و یاس
نامحسوس سرش را تکان داد. محمد همایون نفسش را مانند یک
آه بیرون داد، دلش می گفت شهراد بی گناه است و عقلش هنوز
چند درصدی شک داشت.

اما برای آرام کردن خیال شینا و مهری جواب داد.

- سپیده توی کماست، پرونده ی شهراد در دست بازرسیه.

مهری دستمال را زیر چشم‌هایش کشید و نالید.

- حاج محمد آقا، یعنی تا وقتی اون دختره‌ی چشم‌سفید به هوش نیاد و نگه که بچه‌ی من با اونا نبوده شما خودتون نمی‌خواید کاری کنید؟

- من خودم براش وکیل می‌گیرم زن داداش، از فردا می‌فتم دنبال کارهاش. ولی فقط مسئله‌ی شهادت دادن اون دختر نیست که بگه شهرداد با اونا بوده یا نه، درواقع مسئله‌ی اصلی خودِ سپیده‌ست که شهرداد هولش داده و باعث ضربه‌ی مغزی‌اش شده. شینا بر صورتش زد و برخلاف میلش که نمی‌خواست مقابل مادرش خودداری‌اش را از دست بدهد زیر گریه زد.

- اگه دختره بمیره و داداش قاتل بشه چی؟

دل محمدهمایون هم به شور افتاد. احمد لیوان آب را جلوی
لب‌های شینا گرفت.

- یه کم بخور عزیزم درست می‌شه.

محمدهمایون تایید کرد.

- تو کلمون به خود خداست. درست می‌شه انشاالله. با چندتا وکیل
خوب صحبت می‌کنم، نمی‌ذارم اون تو بمونه.

یاس حورا را روی زمین گذاشت و تدی و نورا کنارش رفتند. با
دیدن حورا که با چشم‌های باز خیره‌ی نورا بود فکر کرد که حق
با محمدهمایون است، باید برایش وکیل بگیرد. آن‌طور که
محمدهمایون گفته بود، اگر شهراد فقط چندثانیه تعلل می‌کرد
حالا حورا... چشم بست و دست‌هایش را مشت کرد. حتی فکر
اتفاقی هم که ممکن بود بیفتد مو به تنش راست می‌کرد. شهراد

روزی زخم زده بود. روحش را نابود کرده بود. دخترانگی اش را به تاراج برده بود. طوری او را تا مرز جنون و افسردگی کشاند که اوایل نامزدی و ازدواجش با محمد همایون حتی کوچک ترین لمسی حالش را دگرگون می کرد. اما حالا، انگار همانی که روزی یاس را کشته بود، ناجی جان دختر یاس شده بود.



- جرمت چیه؟

این را ساقی ای که در پارک دستگیر شده بود از شهراد پرسید.
حوصله ی جواب دادن نداشت و سرش را به دیوار پشتش تکیه داد.

- هوی یارو، با تو بودما

فکر کرد اگر اتهام به آدم ربایی را نادیده بگیرد بلایی که بر سر
سپیده افتاده چه؟

لب زد.

- یکیو هول دادم، افتاد سرش خورد به پایهی تخت الانم رفته
تو کما.

حرف پسر بدجوری ته دلش را خالی کرد.

- اوه اوه، پس طرف بمیره بدبختی که! سرت می ره بالای دار!

تن شهراذ یخ زد و چشم هایش را روی هم فشرد و در دل با
خودش گفت:

" خطا کردم، خوب نبودم، هزارتا کثافت کاری کردم، ولی تو
کمکم کن، دستمو بگیر"



در تاریکی اتاق دید که شانه‌های محمد‌همایون، می‌لرزید. سر از روی مهر برنداشته بود و در سکوت اشک می‌ریخت. یاس روی تخت نیم‌خیز شد. محمد‌همایون در حالی که رو به قبله و پشت به او نشسته بود، سر از روی مهر برداشت و تسبیح را میان انگشتانش گرفت و دست‌هایش را بالا برد و آرام زمزمه کرد.

– یا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا تَوْبُوا إِلَى اللَّهِ تَوْبَةً نَّصُوحاً (ای کسانی که ایمان آورده‌اید پس به سوی خدا توبه کنید توبه‌ای خالص) تحریم: هشت.

تَوْبُوا إِلَى اللَّهِ جَمِيعاً أَيُّهَا الْمُؤْمِنُونَ لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ، (همگی به سوی خدا باز گردید ای مؤمنان تا رستگار شوید) نور :

سی و یک

إِلَّا الَّذِينَ تَابُوا وَاصْلَحُوا وَبَيَّنُوا فَأُولَئِكَ أَتُوبُ عَلَيْهِمْ وَأَنَا
التَّوَّابُ الرَّحِيمُ (مگر آنها که توبه و بازگشت کردند و اعمال
بد خود را با اعمال نیک اصلاح نمودند و آنچه را کتمان
کرده بودند آشکار ساختند من توبه آنها را می‌پذیرم که
من توبه‌پذیر و مهربانم) بقره: صدوشت

إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ التَّوَّابِينَ وَيُحِبُّ الْمُتَطَهِّرِينَ، (خداوند توبه
کنندگان را دوست دارد و نیز پاکان را دوست دارد).
بقره: دویست و بیست و دو

هرچه آیه از توبه را به یاد داشت نجوا کرد و مردانه گریست.

- خدایا توبه می‌کنم. قضاوت نابه‌جا کردم، تصمیم سریع
گرفتم. شهرداد گناهی نداشت و به باد کتک‌گرفتمش.

وای بر من، خدایا وای بر من با قضاوت اشتباهم.

إِلَّا الَّذِينَ تَابُوا مِنْ بَعْدِ ذَلِكَ وَ أَسْلَحُوا فَإِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ رَحِيمٌ

(مگر کسانی که پس از توبه کنند و اصلاح نمایند و در مقام

جبران گناهان گذشته برآیند که توبه آنها پذیرفته خواهد

شد زیرا خداوند آمرزنده و بخشنده است)

آل عمران: هشتاد و نه

جبران می‌کنم تا ببخشی، جبران می‌کنم.

یاس می‌خواست جلو برود و او را در آغوش بکشد تا شاید آرامش

کند.

اما ترجیح داد خلوتش با خدایش را برهم نزند و همان‌طور از

پشت سر خیره‌اش ماند تا محمد همایون آرام گرفت.



سومین روز بود که در آن بازداشتگاه آن قدر راه رفته و مشت به دیوار زده و در خودش فریاد کشیده و لب به غذا نزده بود که دیگر فاصله‌ای تا بی‌هوش شدن نداشت. محمدهمایون و وکیلش به دیدنش آمده بودند اما باز پرس پرونده باید از این که آیا او هم شریک سپیده و مانی بوده یا نه مطمئن می‌شد. کلافه شده بود. در راهروی کلانتری و با دست‌های دستبند زده، مقابل محمدهمایون ایستاد و سرش را پایین انداخت. موهایش ژولیده روی پیشانی‌اش ریخته بود و صورتش زرد و رنگ‌پریده بود. زبان روی لب‌هایش کشید و قبل از این که حرفی بزند محمدهمایون دست سرشانه‌اش گذاشت.

- سرت رو ننداز پایین.

سرش را بالا آورد و خیره در چشم‌های محمدهمایون شد.

- خسته شدم، این سه روز لعنتی اندازه‌ی سی روز گذشت. حالش
چه‌طوره؟

- رفتم بیمارستان، همون جوریه، فرقی نکرده، درستش می‌کنم.
ملتمسانه گفت:

- حاج‌عمو اگه قراره منتقل بشم به زندان بشم، اگه قراره آزادم
کنن

مکشی کرد و سرش را تکان داد.

- کلافه‌ام، بلاتکلیفم، لنگ در هواام.

دلش کامل با شهردا صاف نشده بود اما عذاب وجدان هم داشت.

لبخندی برای دلگرم کردنش زد.

DONYA1EMAMNOE

- من هستم پسر، من هستم و درستش می‌کنم.

شهردا باری دیگر صدایش زد.

- حاج عمو؟

- بله؟

- ببخش، من

محمد همایون دست روی بینی اش گذاشت.

- هیش! برو. نبش قبر نکن، هرچی بوده رو باید بذاریم پشت

سرمون بمونه.

شهراد به همراه سرباز قدمی برداشت و دل محمد همایون طاقت

نیاورد و این بار او صدایش زد.

- شهراد؟

سر سمتش چرخاند و منتظر نگاهش کرد. رد کبودی های کمرنگ

شده روی بینی و زیر چشم و روی گونه اش، هنوز هم پیدا بود.

- تو ببخش، ببخش که اشتباه قضاوت کردم.

کنج لب شهراد بالا رفت.

- گذشته هارو نبش قبر نکنیم حاج عمو، چه چهار سال پیش، چه

چهار روز پیش. درضمن

محمد همایون چشم تنگ کرد.

- می دونم مامان و شینا خیلی مشتاقن بدونن دلیل اتفاق اون

روز و عصبانیت شما پی بود ولی

من بهشون چیزی نمی گم شما هم اگر تاحالا نگفتی، از الان به

بعدهم نگو، نمی خوام مسائل رو بشکافیم.

محمد همایون نفسی با آرامش کشید:

- نمی گم



حورا که به آرامی سینه‌اش را رها کرد و به خواب رفته بود را، از خودش جدا کرد و در تخت کوچکی که با فاصله از تخت نورا گذاشته بودند گذاشت. سمت نورا رفت و پتو را روی تنش مرتب کرد و بوسه‌ای روی موهای پریشان شده روی بالشتش زد. تدی را از روی زمین برداشت و سمت اتاق کوچک خودش برد و او را هم در تخت چوبی کوچکش گذاشت. نفسش را رها کرد.

چهل روز از تولد حورا می‌گذشت و در تمام آن مدت و حتی کمی قبل‌تر، روابط زناشویی‌شان دیگر مثل سابق نبود. محمد همایون نزدیکش نشده و پیش‌قدم برای معاشقه‌ای نبود مبادا یاس اذیت شود اما حالا که یاس می‌دید حالش بهتر است و در معاینه‌ی روز قبلش توسط متخصص زنان وضعیتش نرمال بود، قصد داشت پیش‌قدم شروع یک رابطه باشد. دستگیره

را به آرامی پایین کشید. محمد همایون پشت به در کرده و به پهلوی چپش دراز کشیده بود.

خواب به چشم‌هایش نمی‌آمد و تمام فکرش درگیر این بود که فردا با قرار وثیقه می‌تواند مانع منتقل شدن شهراد به زندان شود یا نه. با شنیدن صدای در، خواست بچرخد و از یاس بخواهد که در آغوشش بخوابد بلکه کمی از آن همه دغدغهی فکری نجات پیدا کند، ولی وقتی در تاریک و روشن اتاق دید که یاس کشوی لباس خواب‌هایش را باز کرده، فکر کرد بهتر است هرچه پریشانی در سر دارد را کنار بزند و در آن ساعت از شب، برای یک ساعتی هم که شده، فقط خودش باشد و یاس و آن چهار دیواری.

یاس با وسواس تمام، از میان لباس‌ها، چرم کاستوم را بیرون کشید و با دیدن شکمی که هنوز هم کمی بزرگ بود آه از نهادش بلند شد و فکر کرد چندان هم در آن لباس، جذاب نخواهد

شد. لباس را سرجایش برگرداند و این بار حریر مشکی را بیرون کشید.

محمد همایون خنده اش را کنترل کرده و به آرام روی تخت نشست و به تاج آن تکیه داد. با لذت به صحنه ی پیش رویش خیره ماند که یاس لباس هایش را با آن لباس خواب زیادی باز و زیبا تعویض می کرد. حتی برای کوچک ترین حرکتش هم ناز و اطوارش می توانست او را به مرز جنون بکشانند. آن گونه باز کردن کش از موهایش و تکان دادن سرش و هول شدن اندکش از هیجان واکنش محمد همایون، زیادی شیرین بود.

لباس هایش را پایین تخت گذاشت و چرخید تا با زانو روی تخت برود و با کمی شیطنت محمد همایون را بیدار کند که با دیدن اوی دست به سینه نشسته و لبخند بر لب، از ترس هین بلندی

کشید و دست روی دهانش گذاشت که محمدهمایون آرام و در
گلو خندید. با دست ضربه به کنار خودش زد.

- بیا زندگی

یاس پشت چشم نازک کرد.

- سورپرایزمو خراب کردی محمدهمایون

سمت او قدم برداشت و محمدهمایون به نرمی میچش را گرفت
و سمت خود کشاندش. سرش را در گودی گردن یاس فرو برد و
همان جا لب زد:

- فدات بشم با سورپرایزها دلبر. قربونت برم من.

یاس خودش را بالا کشید و در بغل محمدهمایون نشست و
پاهایش را دور کمر او حلقه کرد. نگاه تبادار محمدهمایون از
چشم‌های او تا لب‌هایش کشیده شد و هردو مانند دو تشنه‌ی به

آب رسیده، حریصانه به جانِ تن یک‌دیگر افتادند. محمدهمایون
او را سیر از عاشقانه‌هایش می‌کرد و یاس تا جایی که می‌توانست
دل به دلش می‌داد و پابه‌پایش می‌رفت. دقایقی بعد که نفس‌زنان
از هم جدا شدند محمدهمایون تنگ در آغوش نگهش داشت و
صورتش را غرق در بوسه کرد.

- ممنونم یاسم، ممنونم خانومم

یاس دلبرانه خندید و لب‌هایش را به سیب آدم او چسباند و
بوسیدش. محمدهمایون دست زیر تن برهنه‌ی او انداخت و سمت
حمام رفت.

- بریم خانومم رو بشورم.

یاس صورتش را به قفسه‌ی سینه‌ی او سایید و لب زد.

- خیلی دوستت دارم، خیلی.



فکر این که اگر سپیده بمیرد و در نهایت عاقبتش چه خواهد شد، رسماً از پا درآورده بودش. قرار بود تا کم‌تر از یک ساعت دیگر به زندان منتقل شود و برای سومین دفعه بود که از شدت اضطراب دچار دلپیچه و تهوع می‌شد و زرداب بالا می‌آورد. چشم بست و مقل همه‌ی آن چندروز تنها خدا را صدا زد.

"خدایا یه فرصت، فقط یه فرصت دیگه ازت می‌خوام"



سپیده آن قدری کم با خانواده‌اش در ارتباط بود که حتی اگر دوماه هم پاسخ تماس‌هایشان را نمی‌داد دل‌نگران و پیگیرش نشوند. از زمانی هم که متوجه اعتیادش شده بودند، چندان علاقه‌ای به پیدا شدن سر و کله‌اش نداشتند. به همین دلیل بود که به محض باز شدن چشم‌هایش، از طرف بیمارستان با

محمد همایون تماس گرفتند. دختر بیچاره کسی را
نداشت. محمد همایون در راه بود تا ببیند می‌تواند برای شهراد
کاری بکند یا نه. شماره‌ی بیمارستان که روی گوشی‌اش نقش
بست و خردار شد که سطح هوشیاری سپیده بالا آمده و یک
ربعی‌ست که چشم باز کرده، چنان خوش حال شد که خودش
هم هیچ وقت فکر نمی‌کرد روزی خبر به هوش آمدن آن دختر تا
این حد برایش مهم باشد. حالا شاید می‌توانستند خیلی چیزها را
عوض کنند.



شهراد با ناامیدی روبه‌روی محمد همایون ایستاد.

- حاج‌عمو با قرار وثیقه موافقت نشده نه؟ دارن می‌برنم زندان؟

محمد‌همایون خندید و بازوهای او را گرفت و در صورت لاغره
شده‌اش زل زد.

- شه‌راد، سپیده به‌هوش اومده!

شه‌راد شوکه نگاهش کرد.

- به، به هوش، اومد؟!!

- آره.

آن‌قدر ناباور از خبری که دیگر شنیدنش را محار می‌دانست بود
که خودش هم نفهمید چرا ناگهان آن‌طور محمد‌همایون را سخت
در آغوش گرفت. دست‌های آویزان محمد‌همایون آرام آرام بالا
رفت و تنش را در بر گرفت و کمرش را نوازش کرد.



محسن درحالی که ماشین را کمی پایین تر از در بیمارستان پارک کرد، حورا را از بغل یاس گرفت و پرسید:

مطمئنی نمی‌خوای باهات بیام؟ یاس خوبی؟

کیفش را در دست گرفت و سرش را تکان داد. دستگیره را کشید و محسن دستش را گرفت.

- صبر کن

یاس سمت پدرش چرخید.

- جانم بابایی؟

- بین دخترم من می‌دونم کاری که سپیده کرده برات قابل

بخشش نیست ولی الان وضع جسمی درستی هم نداره، پس

لطفاً

میان حرف پدرش آمد و لبخندی زد.

- بابایی حتی اگه خود سپی هم نگفته بود که می‌خواد من رو ببینه، خودم می‌خواستم پیام دیدنش. خیالت راحت، قرار نیست رفتار تندی باهاش داشته باشم.

حورا با چشم‌های گرد و سیاهش خیره‌ی محسن بود و او بوسه‌ای پشت دست نوازش زد و خطاب به یاس گفت:

- برو عزیزدل بابا.

سپیده با خجالت رو از او گرفت. تمام سوالاتش با دیدن رنگ پریده و چشم‌های به گودنشسته و حال خرابش گم شده بود. یاس آب دهانش را فرو داد و فکر کرد چه می‌تواند به این دختر ترحم برانگیز بگوید؟ در آن لحظه حسش به سپیده، کینه و نفرت نبود بلکه ترحم بود و دلش می‌سوخت. باورش نمی‌شد که سپی

پر شر و شور دانشکده به این حال و روز درآمدہ باشد. اعتیاد از پا
درآورده بودش.

بالاخره لب جنباند.

- گریه نکن.

ملحفه را روی سرش کشید و با صدایی آرام گریه کرد.

- فقط بهم بگو چرا؟ چرا حورا رو دزدیدی؟ چرا این کار رو باهام
کردی؟ ما یه روزز باهم دوست بودیم.

البته اگر بشه اسم اون رابطه‌ی اشتباهی رو دوستی گذاشت. ولی
خب به هر حال، حالا درست یا غلط اما روزهایی رو باهم
گذرونده بودیم سپی. هیچ می‌دوننی وقتی سر بلند کردم و دیدم
حورا توی کالسکه نیست چه حالی شدم؟ می‌دوننی اون
چند ساعت، تا وقتی پیدا شد، چی به روز ما گذشت؟

جواب داد:

- به خدا تقصیر مانی بود. شهراد که برگشت ایران، نشست تو گوشم خوند که شهراد هوای یاس به سرش زده. یاسی من دیوونه‌ی شهرادم. دیوونشم. روانی شدم. گفت می‌ریم ایران، حواسمون هست بهش. نمی‌ذاریم به یاس نزدیک شه. سرش را از زیر ملحفه بیرون آورد و ادامه داد.

- یاسی، من نمی‌دونم، نفهمیدم، وقتی شهراد تو پارک اومد پشت خون به مغزم نرسید. هرچی مانی گفت گوش دادم. اون حورا رو دزدید چون می‌خواست حاجی رو تلکه کنه. من خمار بودم. گفت بچه رو بیار بهت مواد می‌دم.

هق هق کرد.

- یاسی منو ببخش، غلط کردم. من هر بیشرفی که باشم بچه دزد
نیستم. نفهمیدم چه گوهی خوردم.

یاس گوشه‌ی لبش را جوید و بغضش را فرو داد. کمی مکث کرد
تا لرزش صدایش را به کنترل بگیرد.

- می‌خواهی ببخشم؟

سپیده سر تکان داد.

- می‌بخشی؟!

- دوتا شرط داره.

- چه، چه شرطی؟

- اول این که رضایت بدی تا شهزاد آزاد بشه چون ناخواسته هولت
داده و دوم این که ترک کنی.

دهان سپیده نیمه‌باز مانده بود.

ياس لبخندی کمرنگ زد.

- دل خوشی از شهراد نداشتم ولی جون بچه‌ام رو نجات داده.

چرخید تا برود که سپیده صدایش زد.

- یاسی، چرا برات مهمه که ترک کنم؟

قطره اشکش پایین آمد و لبخندی زد.

- مدعی نیستم ولی زندگی با محمدهمایون خیلی چیزهارو یادم

داده.



- حاج‌عمو، حالا، حالا

محمدهمایون سر از لب‌تاب بیرون آورد و به شهراد نگاه کرد.

- حالا چی؟

- حالا سپی چی می‌شه؟ می‌گم یعنی شما

محمد‌همایون به صندلی پشت میز کارش تکیه داد.

- حتی اگر من هم رضایت بدم، مدعی‌العموم صددرصد شکایت می‌کنه و اون‌طور که متوجه شدم، بین دو تا پونزده سال حبس داره. اما خب از اون‌جایی که اعتیاد داشته و توسط مانی تحریک شده و سوء پیشینه نداره، حبس زیادی نمی‌خوره.

- حبس زیادی نمی‌خوره یعنی چه قدر؟

- خب چون مانی این طرح رو چیده‌بوده و سپیده تو عمل انجام شده قرار گرفته و از طرفی خودش به تو گفته تخفیف می‌گیره. من که قاضی نیستم بدونم چندسال حبس می‌خوره. دادگاهش فرداست.

چشم ریز کرد و خیره به شهراد که دست مشت کرده‌اش را روی پایش گذاشته بود پرسید:

- سپیده برات مهمه؟

جواب داد.

- نمی‌دونم، واقعاً نمی‌دونم. شبی که مامان زنگ زد و گفت حورا به دنیا اومده، با خودم گفتم حالا که یه عضو جدید اومده توی خانواده، می‌دونم چی کار کنم. خسته شده بودم از کینه‌ی بی‌دلیلی که این همه سال به دل کشیدم. گفتم شاید تولد این بچه یه نشونه باشه. یه نشونه که من پیام و معذرت‌خواهی کنم شاید اشتباه‌های گذشته‌ام رو جبران کنم. حاج‌عمو من نمی‌خواستم هیچ کدوم از این اتفاق‌ها بیفته.

محمد‌همایون نفسی عمیق کشید و طوری جوابش را داد که شهراد بداند بخشیده شده‌است.

- شاه‌پسر

خیلی وقت بود او را این طور صدا نزده بود. حرفش دل شهزاد را زیر و رو کرد.

- موندنی ای که یه آتلیه بزنی؟ کارت حرف نداره، حیف استعدادت نیست؟

شهزاد سر پایین انداخت و آرام پچ زد.

- همیشه بخشیدی حاجی، همیشه.



آفتاب هفتمین روز فروردین چشم‌هایشان را می‌زد و خنکایی که از روی موج‌های دریا بلند می‌شد، پوستشان را نوازش می‌کرد. نازخاتون روی صندلی‌ای که محمدهمایون برایش روی شن‌های ساحل گذاشته نشسته بود و با تمام عشقش نگاهشان می‌کرد.

شینا آتش درست کرده و با خنده کنار احمد که می‌خواست
ماهی‌ها را روی آتش کباب کند ایستاده بود.

مهری درحالی‌که زیرانداز می‌انداخت و وسایل ناهار را آماده
می‌کرد، آیت‌الکرسی می‌خواند و به آن‌ها فوت می‌کرد.

مایوهای ست زردرنگی که تن نورا و حورا و تدی بود دل همه را
برایشان ضعف می‌برد. صدای خنده‌های بلند حورا و نورا و
پارس‌های تدی با هر موج آرامی که روی پاهایشان می‌آمد در
گوششان می‌پیچید.

محسن و لاله سرگرم آن‌ها بودند و لاله با نورا قلعه‌های شنی
درست می‌کردند و حورا با آن موهای خرگوشی بسته و دو دندان
کوچک بیرون زده، ایستاد و تاتی تاتی کرد و خودش را در آغوش
محسن انداخت و لب زد.

- بابایی، بابایی

محسن قهقهه زد و صورت توپول و سفیدش را غرق بوسه کرد.

- فدات بشم قند و نبات، شکلات، بابایی قربونت بره آخه موش موشی.

لاله و نورا به هم چشمک زدند و پاهای محسن را زیر شن پنهان کردند و حورا با خنده دستهای کوچکش را بر هم می کوبید.

یاس و محمدهمایون هم درحالی که پاچه‌ی شلوارهایشان را بالا زده بودند، روی موج‌ها قدم می زدند.

صدای خنده‌ی بقیه، لبخند را بر لب آنها هم آورده بود.

محمدهمایون دست یاس را گرفت و پنجه‌هایشان را در هم چفت کردند.

- یاس، از سپیده خبر داری؟

یاس لبخند زد.

- الان دقیقاً ده ماهه که پاکه.

- مشاورش راضیه؟

- آره خداروشکر.

- به شهزاد هم هرچی اصرار کردم بیاد، گفت نه، یاس می‌دونی،

اون یک جوری بلاتکلیفه. آتلیه رو زده و می‌گه می‌خواد منتظر

بمونه تا سپیده آزاد بشه. حتی می‌گفت شاید براش وکیل بگیره

تا یک سال و نیم باقی‌مونده‌اش رو کمتر کنه ولی گاهی شک و

دودلی‌اش رو می‌بینم.

یاس شانه بالا انداخت.

DONYA1EMAMNOE

- سپیده هنوز هم دوستش داره، کسی چه می‌دونه آخرش قراره
چی بشه؟ آهان راستی یادم بنداز عصر زنگ بزنم به نگین، نورا
صبح داشت بهونه‌اش رو می‌گرفت.

محمدهمایون سرش را تکان داد.

- حاجی کیوان اینا نمیان؟ قرار بود تا سیزدهم که تولد حوراست
دورهم باشیم.

- گفتم بهش، گفت خانومم پابه‌ماهه می‌ترسم ریسک کنم پیام
سفر. از طرفی هم بهم گفت این چندروز که من نیستم خودش
باید بمونه تا حواسش به پارک هم باشه.

یاس خندید.

- گفתי پارک هوس سرسره دونفره کردم

محمدهمایون یک‌تای ابرویش را بالا داد.

- آهان لابد بعدش سونا و سالن ماساژ و

یاس قهقهه زد.

- و در ادامه مسائل بی تربیتی.

محمدهمایون هم زیر خنده زد.

- فعلاً گزینه‌ی آخر رو می‌تونم در خدمت باشم خانومم ولی پارک تا اطلاع ثانوی عمومی. استخر خصوصی نداریم.

تمام دل و جان یاس از داشتن او پر از حسی شیرین شد. طاقت نیاورد و روی پنجه ایستاد و دست دور گردن محمدهمایون انداخت و لب‌هایش را محکم روی گونه‌ی او گذاشت و محمدهمایون با خنده معترض شد.

- خانوم خانوما، بقیه اونچاها، جای کیوان خالی که قبل رفتنم به مکه، توی فرودگاه می‌گفت حاجی رعایت کن.

یاس با شیطنت و بدون جدا کردن صورتش از او، کنار گوشش
پچ زد:

- به قول علی عطری

از روز عزا گرفته تا عید سعید

از حوزهی قم بگیر تا کاخ سفید

هر گوشه و هر زمان تو را می‌بوسم

تا کور شود هر آن که نتواند دید

لب‌های یاس را اسیر لب‌های خودش کرد و نجوا کرد.

- عاشقتم زندگی، عاشق.

پایان

DONYAIEMAMNOE
"مریم عباسقلی"

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

<https://t.me/DONYAIEMAMNOE>